



بالش را محکم روی سرش فشار داد و سعی کرد به صدای چک چک آب فکر نکند و ادامه ی خوابش را ببیند اما نمیشد، صحنه ها در کنار هم قرار نمی

گرفتن همین که به کیان نزدیک میشد تا ببوسدش ناگهان تغییر جهت میداد به سمت دستشویی میرفت آب را محکم می بست و رویایش نیمه کار باقی می ماند... چشم هایش را باز کرد و از خیر بوسیدن کیان گذاشت " با خود فکر کرد دیگه واقعی میبوسمش چه نیازی

از فکر احمقانه اش لبخندی روی لبش نشست !  
با خوشحال گویی را برداشت به اینستاگرام رفت تا ببیند پیغامی که دیشب فرستاده را کیان خوانده یا نه ؟

پیغام هنوز خوانده نشده بود به ابتدای چت رفت و و برای هزارمین بار مکالمه اشان را خواند  
\_ شاید کسی بخواد بیاد به شما چیکار باید بکنه ؟  
پیام را دیشب بدون هیچ فکری فرستاده بودا اصلا شروع خوبی نبود و پیامش خنده دار بود فقط برای نشان دادن شجاعتش به خودش بود که پیام داده

بود .

وقتی جواب کیان بلافاصله بعد آمد خشک شده بود

\_ کسی بخواد بیاد، میاد

سریع نوشته بود

\_ چجوری بیاد خب ؟!

ناخن انگشت شصتش را به دهان برده و با استرس خیره صفحه شده بود . ماه ها شروع این رابطه را در سرش تصور کرده بود برای خودش دیالوگ ساخته

بود

برای کیان ... هیچکدام شبیه مکالمه حالا نبود.

-مته شما... میاد دایرکت

لبش را گاز گرفت. کیان متوجه منظورش نشده بود . کاش پیام اول را بهتر داده بود.دل به دریه زد.  
نوشت :

من اومدم دایرکت به خودتون چجوری می شه اومد ؟

پیام هنوز خوانده نشده بود. اگر با کیان وارد رابطه میشد همه چیز در زندگیش بهتر می شد .  
هیجان وارد زندگی بی روح و تکراری اش می شد.

بعد حتما ازدواج می کردند . شروع زندگی با کیان و زندگی لاکچری اش !آرزوی این روزهایش و تنها  
رویای شبانه اش بود.

کیان در شایطی بود که آرزویش را داشت زورش می آمد دخترانی که اطرافش بودند همسطح  
خودش بودند

کیان و آن زندگی را حق خودش می دید !

چشمانش را گشاد کرد تا از ریزش اشک جلوگیری کند ،نباید روزش را بد شروع میکرد امروز خبر  
های خوبی میشنید

کیان جواب میداد و حتما قرار میگذاشتند و

...

دوباره صدای چک چک آب روی مخش دوید بلند شد و همینطور که به سمت دستشویی میرفت غر  
زد :تو رو خدا! اینو

محکم ببندید تو رو خدا!!!

از دستشویی بیرون آمد به سمت آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد چشم چرخاند به دنبال شیشه  
نوتلا با دیدن شیشه شکلات صبحانه نفش را با

حرص فوت کرد

هر ار می گفت نوتلا پدرش نامش را فراموش می کرد و عوضش شکلات صبحانه می گرفت .

نان را برداشت با جعبه پنیر کف آشپزخانه نشست و شروع بخوردن کرد

یاد میز صبحانه ی کیان با کپشن جی ام افتاد . صبح لایکش کرده بود .

با صبحانه خودش مقایسه کرد و بلند خندید

زیبا وارد آشپزخانه شد.چشم غره ای به خنده اش رفت : به چی می خندی الکی الکی ؟  
بازم خندید : دارم به این فکر میکنم اگه یه عکس از سفره صبحونه ام بذارم ایستا چی میشه ؟

\_ چشه مگه؟ شکلاتی ام که می خواستی برات آورد بخور

بی خیال جواب دادن شدو گوشی اش را از روی زمین برداشت وبه سمت کاناپه رفت . دراز کشید ،آهنگی با موبایل گذاشت و به

گالری رفت تا بازم هم عکس هایی که به واسطه اینستاگرام از کیان داشت را نگاه کند

7 ماه بود که تمام فکرش را این پسر پولدار پر کرده بود  
پسری که هر روز از مهمانی ها و مسافرت های خارجه اش با دختران مختلف عکس

می گذاشت و به کامنت ها بی توجه بود  
عکس ها را نگاه کرد

دختران را که با بدنی نیمه برهنه کنارش ایستاده اند و در بعضی عکسها از سر گردنش آویزانند ،آهی کشید

موهای بلوند ، بدنی برنزه و هیکل هایی سکسی ،از همه نظر عالی بودند.او چه داشت ؟ صدای ساناز در

سرش پخش شد : خاک توو سرت پگاه که اعتماد به نفس نداری اون همیشه دور و برش مو بلوند و برنزه

بوده الان

از اونا خسته شده دیگه ،تا کی میخوای عکساشو لایک کنی ؟ یه قدم بردار تو بخدا میشه !

زمزمه کرد کاش میشد واقعا

کاش یه بار هم خدا با من بود

تا شب هر طور بود خودش را سرگرم کرد .آهنگ گوش کرد ،اینستاگرام چک کرد ،تلگرام گپ زد .  
ساعت حدودا دو شب بود که در رختخواب دراز کشید .هنوز جوابی از کیان نیامده بود. باز پی ام داد

\_کجایی ؟

\_چرا جواب نمی دی ؟

بعد از ارسال خنده اش گرفت :آخه کجایی شد حرف ؟انگار ده ساله دوست پسرمه...  
در جر و بحث با خودش بود که جواب آمد

\_ به خودم؟

سریع جواب داد

\_بله دیگه

\_یعنی چی ؟

کمی فکر کرد. حالا چه میگفت ؟ مغزش قفل کرده بود . بدون دادن جواب به تلگرام رفت سنانز آنلاین بود

سریع نوشت سنانز و تمام چتش با کیان را بلافاصله نوشت

-حالا چیکار کنم ؟ چی بگم ؟

-بگو ینی راه دست یافتن به تو چیه ؟

-نه نه خیلی زشته

-بگو من میدونم درسته برو بگو

تردید داشت .اگر میگفت و کیان بلاکش میکرد چه ؟ اصلا شاید میخندید ؟ اگر نمیگفت چه ؟ اصلا جواب

نمیداد؟ باز هم کیان از دستش میرفت

به اینستاگرام برگشت .سری به پیج کیان زد .پست جدید !! تا لود شدن عکس کامنت ها را خواند که تولد

دوستش را تبریک میگفتند.عکس را دو دقیقه پیش گذاشته بود پس حالا تولد بود.

عکس لود شد .کیان در کت و شلوار مشکی لبخندی زیبا به لب داشت ویک دستش روی شانه ی دوستش

بود و در دست دیگرش یک گیلان از ذهنش گذشت: خوش به حال دوست!

به دایرکت رفت و جوابش را فرستاد

یعنی راه رسیدن به تو چیه ؟

احساس دلیپچه داشت به دستشویی رفت تا کمتر انتظار بکشد وقتی برگشت جواب آمده بود

— یعنی می خوای بدی روت نمیشه ؟

خشک شد ،تصمیم گرفت جواب ندهد اما باز هم نتوانست خواست از ساناز کمک بگیرد اما فوراً پشیمان

شد همین گندی که زد بس بود اگر میگفت چه جوابی گرفته مطمئناً بعداً مسخره اش میکردند .خودش

جواب داد

—خاک تو سرت فکر کردی همه مته دور و بریاتن ؟

جواب بعد از 5 دقیقه آمد

—hadaf hamine dige

هر چه فکر کرد پاسخی نداشت اصلاً این پسر از علاقه چه میفهمید از اول هم اشتباه کرد که به دایرکتش آمد دیگر هیچوقت

عکس هایش را لایک نمیکرد .نت گوشی را خاموش کرد و هندزفری زد آهنگی گذاشت و چشمانش را بست .

ساعت 4 صبح بود که هنوز بیدار بود . به اینستاگرام رفت تا شاید باز هم پستی گذاشته باشد اما پستی نبود .به پیج دوستانش

سری زد شاید آنها گذاشته باشند. علیرضا دوست صمیمی اش پست گذاشته بود. به ساعتی که پست گذاشته شده بود نگاه کرد.

نیم ساعت پیش !

کیان تی شرت سفید به تن داشت و در حال خندیدن بود و اصلا حواسش به دوربین نبود.

بغض کرد . میخواستش !واقعاً این پسر را میخواست ، اینهمه رمان خوانده بود که همه دخترهای فقیر به پسری پولدار

رسیده بودند

او هم باید میرسید. اگر به پول هم فکر نمیکرد باز هم این پسر را میخواست اصلاً مرد رویاهاش بود

صدای اذان بلند شد . اشک از گوشه ی چشمش سر خورد نالید: خدایا تو رو خدا بشه

\*\*\*\*\*

با صدای مادرش چشم هایش را باز کرد . سرش به طرز فجیعی درد میکرد و حالا با صدای مادرش این درد بیشتر میشد

. دوباره چشم هایش را بست سرش را به بالش فشار داد، کاش بیشتر میخوابید . خوابیدن را از هر چیزی بیشتر دوست داشت

در مواقع بیداری یا تلگرام بود یا اینستاگرام ! زندگی اش در دنیای مجازی خلاصه شده بود



....

اوایل با هر لایک و فالور و کامنت ذوق میکرد اما حالا خسته بود دلش هیجان میخواست. عشق واقعی، عکس های دو نفره

هر چیزی که تا به حال نداشته حسش نکرده

گاهی فکر میکرد کاش درسش را ادامه داده بود و به دیپلم راضی نمیشد شاید الان این درگیری هارا نداشت

پوفی کشید و بی حوصله از جا برخاست نزدیک در اتاق خواب بازهم صدای مادرش بلند شد :

تخت رو مرتب کن اول بعدا بیا بیرون

صدایش را بالا برد : بذار اول پاشم دست و صورتمو بشورم جم میکنم نترس فرار نمیکنم که تو جم کنی

به دستشویی رفت و در را محکم کوبید .

\*\*\*\*\*

ساعت 8 شب بود با مادرش درحال تماشای یکی از سریالهای جم بود از بعدازظهر که تندی کرده بود تا الان از کنار

مادرش تکان نخورده بود عذاب وجدانش آنقدر زیاد بود که قید گوشی و دنیای مجازی را زده بود و در پی دلجویی از

مادرش بود

همیشه همینطور بود تندی میکرد و فوراً پشیمان میشد. دست خودش نبود باید عصبانیتش را همیشه خالی میکرد یا بر سر

مقصر اصلی یا اولین نفری که به سراغش می آمد.

-پگاه برای شام تو به چیزی درست میکنی؟ سرم گرم فیلم شد یادم رفت خوشحال از موقعیتی که برای آشتی فراهم شده بود برخواست به آشپزخانه رفت.

\_بابا امشب میاد یا آژانسه؟

\_ نه میاد

در حین آشپزی مدام وسوسه میشد سری به گوشی اش بزند اما میدانست اگر سمت گوشی برود اولین

حرکتش رفتن به اینستاگرام است. بیخیال گوشی شد. شام را گذاشت

ظروف را از کابینتها بیرون آورد و بار دیگر چید.

تا ساعت 10 به هر سختی که بود خودش را مشغول کرد.

پدرش که آمد هر سه باهم شام خوردند، مدام حرف های خنده دار میزد پدر و مادرش را میخنداند خودش هم همراهشان میخندید وانمود میکرد که

خوشحال است ... خوشبخت است.. راضی است ... به هر چیزی که نبود وانمود میکرد.

تقصیر آنها چه بود که او از زندگیش راضی نبود؟

تقصیر پدر بدبختش چه بود که کارمند بازنشسته بود و حالا تمام وقت در آژانس در گرما و سرما کار میکرد تا دخترش راضی باشد؟

تقصیر پدرش چه بود که 3 سال بود برای خودش لباس نخریده بود اما هر بار که پگاه لباس میخواست کلمه ای جز چشم نمیشنید.

تقصیر مادرش چه بود که همیشه برای خودش کم میخرید تا پگاه بتواند آنچه میخواهد داشته باشد ، تا پگاه راضی باشد .

اما او راضی نبود بیشتر میخواست ، خیلی بیشتر توان پدر و مادرش میخواست

خانه ی 70 متری وسط شهر را نمیخواست

لباس خریدن های دو ماه یکبار را نمیخواست

بیشتر میخواست ! دلش میخواست هر روز خرید کند از همه چیز بهترین را داشته باشد

مسافرت های دست جمعی برود

سوار بهترین ماشین ها بشود

همه حسرت زندگی اش را بخورند

اصلا از دختر های دیگر چه کم داشت ؟

همان لاغر های سیاه سوخته که هر روز از مسافرت های خارجشان همراه با پسری بدتر از خودشان

عکس می گذاشتند

چرا آنها داشته باشند و او نداشته باشد ؟

اوهم میخواست ... حقش بود .... حقش را میگرفت ...

\*\*\*\*\*

ساعت حدودا 1 نصفه شب بود که گوشی را برداشت. نت را روشن کرد و به اینستاگرام رفت هوای

اواخر اردیبهشت گرم شده بود و از گرما متنفر بود .

گوشی را روی تخت گذاشت نیم خیز شد و پنجره کنار تخت را باز کرد . باد خنکی که به صورتش

خورد لبخند به لبش آورد . پنجره را باز گذاشت و دراز

کشید .

به محض دیدن پیام در دایرکت تپش قلب گرفت!

فورا وارد دایرکت شد دو پیام از کیان داشت

باورش نمیشد

صدای ضربان قلبش را میشنید با دستی لرزان پیام ها را باز کرد ...

man dishab mast bodam -

sry-

چیزی تا مردنش نمانده بود . کیان جواب داده بود . آن هم دو تا ! یعنی اوکی را داده بود ؟ به آرزویش رسید ؟  
با خوشحالی شروع به تایپ کرد .

? alan ke mast nisti-

جواب سریع آمد

na -

هر چه فکر میکرد نمیدانست چه بگوید استرس هم گرفته بود تمرکز نداشت که فکر کند دیگر هم نمیخواست حرفهای سنا را بگوید . اصلا هیچ چیز بهتر

از صداقت نبود. کیان که اوکی را داده بود وگرنه چه دلیلی داشت که جوابش را بدهد ؟  
پیام را که نوشت قبل از ارسال یک بار دیگر برای خودش خواند

man kheyli azat khosham miad.alan 7 mahe ke behet fekr mikonam, vali -  
midonam nemishe ba

ham bashim chon donyaye man az to kheyli doore ama mishe faqart doste  
? mamulit basham

Mese dostaye pesaret  
? Mishe lotfan

ارسال کرد و با دلهره به صفحه چت خیره شد  
احساس میکرد چند نفر در دلش رخت میثویند به طرز وحشتناکی استرس داشت .  
پیام آمد  
- bache kojai ?

بدون فکر پاسخ داد

tehran-

بعد از ارسال دو دستی بر سرش کوبید الان باید محله را میگفت آمد بنویسد انقلاب که جواب کیان  
آمد

? kojash khob-

enqelab-

پیام را که ارسال کرد از خوشی بشکنی زد همه چیز تمام شد بالاخره موفق شد . امشب اولین قرار  
را میگذشت شاید برای فردا ، شاید هم پس فردا . اول

باید به ساناز خبر بدهد بعد باهم نقشه بکشند که چطور مادرش را بپیچانند  
پیام جدید آمد با لبی خندان پیام را باز کرد :

akhe hijore be ham nemikhorim-

انگار کسی تمام رویاهایش را جمع کرد مانند توپی سنگین محکم روی سرش کوبید

ضربه انقدر دردناک بود که اشک در چشمانش جمع شد. بی حس شده بود.  
باز پیام آمد

-ama ok dele kesio nmishkanam-

پوزخندی زد. با چشمانی که لایه اشک جلوی دیدش را گرفته بود تایپ کرد .

- lotf kardi -

بدون ارسال پاک کرد بار دیگر نوشت

-oho to ki hasti-

نه اینهم نمیشد. هنوز سنگینی را روی قفسه سینه اش حس میکرد  
باز نوشت

- khodkhahe avazi -

قطره اشک چکید. نمیشد!!! هیچ چیز آرامش نمیکرد. هیچ حرفی دلش را خنک نمیکرد!!  
پیام را بدون ارسال پاک کرد. اینستاگرام را بست. گوشی را کناری گذاشت و به پهلوی چرخید سمت  
پنجره ... نگاهی را به بالا دوخت... به آسمان ... به

خدا.... زمزمه کرد : مرسی خدا مرسی  
اشک ها آرام پایین می آمدند دلش میخواست داد میکشید حق حق میکرد اما نمیتوانست انگار کسی  
تمام نیرویش را گرفته بود  
کسی که 7 ماه هر شب با رویایش به خواب رفته بود به طرز بدی رویاهش را نابود کرده بود.  
باد همچنان میوزید احساس سرما میکرد

پتو را برداشت روی سرش کشید. راستی کیان چه گفته بود ؟ دل کسی را نمیشکاند ؟ پس الان چه کرده بود دلش را هزار تکه کرده بود غرورش را له

کرده بود... به حق افتاد .

\*\*\*\*

نیم ساعت بی وقفه گریه کرد بعد آرام شد  
از جا بلند شد ، لیوان آب را از پاتختی برداشت دستش را داخل لیوان فرو برد کمی آب بیرون آورد  
روی صورتش کشید حالا کنی بهتر شده بود  
گوشی را برداشت به اینستاگرام رفت  
نوشت :

Merc-

لبخندی زد . گوشی را کنار گذاشت  
کجا خوانده بود دخترها بعد از گریه تصمیمات مهم میگیرند ؟

\*\*\*\*

آفتاب مستقیم به چشم میتابید یادش آمد پنجره را از دیشب نبسته است .  
دلش میخواست بلند شود پنجره را ببند و بعد باز بخوابد اما نمیتوانست حتی توانایی باز کردن پلک  
هایش را هم نداشت .  
دردی در دهانش پیچید دستش را روی دهانش گذاشت ، فشار داد اما درد بیشتر شد.  
چشمانش را باز کرد کلافه به دنبال ساعت روی دیوار میگشت اما پیدا نمیکرد.درد هر لحظه طاقت  
فرسا میشد.دهانش را باز کرد مادرش را صدا کند اما

جز ناله ای ضعیف صدایی خارج نشد. نیم خیز شد دستش را سمت چپ صورت فشار داد . درد آرام نمیشد . تا به حال دندان درد نگرفته بود بار دیگر

دهانش را باز کرد پدرش را صدا کند اما جز ناله صدایی خارج نمیشد. افتادن چیزی روی زبانش را حس کرد دستش را جلوی دهانش گرفت آب دهانش

را بیرون تف کرد . یک دندان سفید کف دستش افتاد. نفس در سینه اش حبس شد . درد اینبار با فشار بیشتری شروع شد دندان از دستش روی زمین

افتاد دستش را روی صورتش گذاشت محکم فشار میداد انگار نیمی از صورتش در حال فلج شدن بود ناگهان اکسیژن با فشار به بدن برگشت با هی کشیده از خواب پرید.

اتاق در تاریکی محض بود نفسش هنوز منظم نشده بود از درد دندان خبری نبود .

تمام بدنش از عرق خیس بود موهایش به گردن چسبیده بود اما به طرز فجیعی احساس سرما میکرد. نیم خیز شد پنجره را بست گوشی را برداشت

نگاهی به ساعت کرد 3:30 دقیقه بود . چشمانش را بست و سعی کرد باز هم بخوابد و به خوابی که دیده فکر نکند .

\*\*\*\*\*

-وای خداااا ایرج ایرج خدااااا

با صدای جیغ دلخراش مادرش از خواب پرید از شدت ترس نمیتوانست راه برود . صدای مادر را میشنید که مدام جیغ میزند و پدرش را صدا میکند . گیج

بود . از جا برخاست حالا صدای شخص دیگری را هم میشنید .

- زن داداش آروم باش ... به فکر اون طفل معصوم باش، زن داداش ... صدا به حق افتاد



این صدای عمو مرتضی بود در را باز کرد قدمی به سمت سالن برداشت ، مادرش هنوز جیغ میزد و با چنگ به صورتش میکشید

عمو مرتضی پیشانی چسبانده بود به دیوار دستش روی دهانش بود و گریه میکرد .

هیچکدام متوجه آمدنش نشدند

آرام صدا زد : مامان !

نگاه مادر که به چشمانش افتاد باز فریاد کشید : ایرج کجا!!! رفتی ؟ ما بدون تو چیکار کنیم ؟

خدااااااااااا چرا بردیش ؟

حس از زانوهایش رفت

روی زمین زانو زد و به صحنه روبه رویش خیره شد. پدرش کجا رفته بود؟ خدا مگر کسی را جایی

میبرد ؟ با گیجی به اطرافش نگاه کرد شاید هنوز خواب

باشد مثل دیشب !

آرام روی صورتش ضربه زد نه ! باید محکم تر میزد تا بیدار شود هنوز خواب بود ، بیدار نشده بود !

باز هم ضربه زد ، چرا بیدار نمیشد ؟ بار دیگر ضربه زد !

حالا با دو دستش ضربه میزد، صدای جیغ ها قطع شده بود هیچ صدایی نمی آمد ضربه ها را پی در

پی میزد مهم نبود کجای صورتش میزند فقط

میخواست بیدار شود .

کسی تلاش میکرد دستانش را بگیرد اما اجازه نمیداد باید بیدار میشد .... باید از این خواب تلخ بیدار

میشد...

\*\*\*\*

میریم خونه ی آقاجون مردم دارن میان اونجا ... صدای عمو لرزیده بود : فردا تشییع میکنیم الان.

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد مادرش هنوز گریه میکرد و پدرش را صدا میکرد اما پگاه ساکت بود . حتی یک قطره اشک هم نمی ریخت . به ماشین

ها که از کنارشان رد میشدند نگاه کرد یعنی پدرش در این دنیا در این شهر بین این مردم نبود ؟ پشت چراغ قرمز ایستادند . به ماشینی که کنارشان بود نگاه کرد دو دختر بودند که شال هایشان روی شانه هایشان افتاده بود و با خنده چیزی را تعریف

میکردند . با حسرت نگاهشان کرد . یعنی آنها پدر داشتند ؟ حتما الان پدرشان سر کار بود یا شاید هم در خانه بود . راستی اصلا ساعت چند بود ؟

دستش را در جیب مانتو برد تا گوشی اش را بیرون بیاورد نیادشافتاد اصلا گوشی را برنداشته . به آسمان نگاه کرد هوا رو به تاریکی میرفت پس حتما ساعت 7:30 بود یا 7 شاید هم 8 در ذهنش مشغول حدس زدن ساعت بود که ماشین به راه افتاد

سکوت ماشین با صدای مادرش شکسته شد صدایی که انگار از ته چاهی عمیق بیرون می آمد : شما کی فهمیدید ؟

عمویش آرام لب باز کرد : ساعت 2

\_ کسی هم باهاش بوده ؟

+ نه خودش بوده مته اینکه داشته از سرویس برمیگشته ...

مادرش به گریه افتاد با بریده بریده گفت : امروز ... میخواستم براش قورمه سبزی درست کنم ... گفت ... گفت ... ظهر برمیگرده ...

عمویش به گریه افتاد . سعی کرد اوهم گریه کند اما نمیتوانست احساس میکرد دستی محکم گلویش را گرفته . مقابل خانه آقا جان ماشین ایستاد . آرام در

ماشین را باز کرد و پیاده شد مادرش به سمت خانه گرفت و او پشت سر مادرش آرام قدم برمیداشت . در خانه باز بود . مادرش که داخل شد صدای جیغ

ها شدت یافت... صدای عبدالباسط از خانه شنیده میشد پدرش صدای او را دوست داشت ...  
دمه در خم شد کفش هایش را درآورد قدم به داخل خانه گذاشته عکس پدرش روی میز بدد گوشه  
ی عکس را ربان سیاه زده بودند .

نگاهش به لبخند پدرش بود که کسی در آغوشش کشید و مرتب تکرار میکرد: پگاه عمه ات بمیره  
برات ...

این صدا را میشناخت عمه ساکتش بود که اینگونه فریاد میکشید

فریاد های عمه و مادرش و مادر بزرگش بیشتر شد

به کسانی که بودند نگاه کرد اکثرشان را میشناخت ...

بعد از اینکه در آغوش هر کدامشان رفت و آنها زار زدند به اتاق خواب رفت . اینجا خالی بود

هیچکسی نبود تا با گریه هایش اعصابش را بهم بریزد

گوشه اتاق نشست به ساعت مقابلش خیره شد

ساعت 9 شب بود

به سمت کمد اتاق رفت یک بالش بیرون کشید روی زمین گذاشت یک ساعت میخوابید تا ساعت

10 بشود بعد پدرش می آمد و تمام این مسخره بازی را

با خنده برایش تعریف میکرد الان فقط یک ساعت میخوابید ....

\*\*\*\*\*

ساعت 7:30 صبح بود . در ماشین عمو مرتضی نشسته بود ترانه کنارش نشسته و دستش را گرفته

بود در کنار ترانه مادرش بود

زنعمو جلو نشسته بود . عمو مرتضی سوار شد و به سمت بهشت زهرا به راه افتاد .

پدر دیشب نیامده بود ساعت 10 شده بود کسی برای شام بیدارش کرده بود

عده ای مهمانها شام خورده و رفته بودند تا صبح بیایند عده ای هم از شهرستان رسیده و شب را

آنجا مانده بودند

ترانه به زور او را به طبقه بالا خانه خودشان برد. التماس کرده بود پگاه گریه کند جیغ بکشید پدرش را صدا کرده از او خواسته بود کاری کند اما عمو

مرتضی هم با حرف هایش اشکهایش نتوانسته بود کاری کند که پگاه به حرف بیاید .  
تمام شب را تا 7 صبح بیدار بود به سقف اتاق زل زده بود اشک نمیریخت فقط فکر میکرد امکان داشت اشتباه باشد ؟

پدرش تصادف نکرده باشد ؟ امکان داشت ؟  
ماشین نزدیک غسالخانه ایستاد و از ماشین پیاده شدند  
همه فامیل ها آمده بودند باهم به راه افتادند  
در غسالخانه غوغا بود از هر طرف صدای جیغ می آمد  
اسمی خوانده شد و صدای فریاد خانواده ای پیچید زنی جیغ میکشید : علی تو 26 سالت بود لباس  
دومادی تنت نکردی علی خواهرت بمیره برات علی  
سرش را چرخاند به زن نگاه کرد تمام صورتش از چنگ هایش خونی بود دو زن بازویش را گرفته  
بودند و به انتهای غسالخانه میبردنش . جایی که عزیز از

دست رفته اشان را تحویل میگرفتند .  
دردی در قفسه سینه اش حس میکرد . همه چیز مانند یک خواب بود . نمیدانست چند دقیقه چند  
ساعت منتظر ماندند که ناگهان نام پدرش خوانده شد  
\_خانواده مرحوم ایرج اسماعیلی  
مادرش ، عمه اش مادر بزرگش جیغ کشیدند و به انتهای سالن دویدند . پاهایش خشک شده بود  
کسی دستش را گرفت و همراه خودش کشید به صاحب

دست نگاه کرد ترانه بود که گریه میکرد.  
پدرش روی دستهای مردها بلند شد . مادرش روی زمین افتاده بود چند زن در تلاش بودند مادرش را  
از روی زمین بلند کنند دستش را از دست ترانه

بیرون کشید به سمت مادرش دوید دست زیر بازویش انداخت و به کمک زن عمو بلندش کرد .  
همراه مادرش به سمت چپ سالن رفتند پدرش را روی

سکو گذاشتند مردهای فامیل به ردیف ایستادند و نماز میت خواندند

بعد از نماز پدر بار دیگر روی

دستها قرار گرفت و به سمت قطعه مورد نظر به راه افتادند

قطعه 315 مملو از قبرهای خالی بود

نگاهش را به اطراف چرخاند تا به حال بهشت زهرا را اینگونه ندیده بود

آمبولانس ایستاد مردها جلو دیویدند پدرش را بلند کردند و به سمت یک قبر خالی بردند

کنار قبر روی زمین گذاشتند جمعیت حلقه زده بودند

دور از جمعیت ایستاده بود نگاه میکرد

عمو مرتضی جلو آمد دستش را گرفت با گریه گفت : بیا پگاه جان بیا باباتو ببین

سعی کرد دستش را بیرون بکشد یا دهان باز کند بگوید نمیخواهد ببیند نمیخواهد باور کند پدرش مرده

راه نمیرفت روی زمین کشیده میشد از این صحنه دردناکتر هم بود ؟

عمو جمعیت را کنار زد نگاهش به مادرش افتاد سرش را روی سینه پدرش گذاشته بود و گریه میکرد .به صورت پدرش نگاه کرد . خودش بود . پدرش بود

که آرام خوابیده بود . صورتش سفید بود لب هایش سفید بود دستش را روی شانه پدرش گذاشت یخ بود سرما حتی از روی کفن هم حس میشد آرام

تکانش داد تا بیدار شود پدر حرکتی نمیکرد شاید اگر صدایش را میشنید بیدار میشد به سختی لب باز کرد : بابا

آقاجان جلو آمد پارچه را روی صورت پدر کشید مردها آمدند پدر را بلند کردند تا دورون قبدگر بگذارند

با تمام توان جیغ کشید :بابا... بابا پاشو ... بابا

به سمت قبر دوید دو زن محکم دستهایش را گرفتند  
عمو مرتضی داخل قبر رفت چند دقیقه ماند بیرون آمد  
سعی کرد خودش را از دستان زنهای آزاد کند اما نمیشد فریاد زد : تورو خدا ولم کنید ... بابا...بابا جون  
مرتضی بیل را برداشت درون خاک ها فرو کرد . پگاه هنوز جیغ میکشید و التماس میکرد هنوز گریه  
نکرده بود. بیل را که دست عمویش دید ترسید اینبار

با وحشت جیغ کشید : عمو تو رو خدا رو بابام خاک نریز عمو رو بابام خاک نریز  
اولین خاک که ریخته شد هنوز تقلا میکرد خودش را آزاد کند .  
کسی از پشت خاک روی سرش میریخت .  
جلوی چشمانش پدرش را خاک کردند  
آخرین بیل خاک که ریخته شد روی زانو افتاد دستها رهایش کردند ... پدرش دیگر رفته بود ... یتیم  
شده بود...

پدرم که رفت شهر خالی شد

پدر

مگر تو چند نفر بودی؟؟!!

:

روی اولین پله خانه ی آقا جان نشسته بود. سرش را به دیوار کنارش تکیه داده بود . امروز جیغ زده  
بود گریه کرده بود اما نتوانسته بود جلوی رفتن پدرش  
را بگیرد.بعد از خاکسپاری به تالار آفتاب نزدیک بهشت زهرا رفته بودند. مهمانها شروع به غذا خوردن  
کرده بودند گاهی باهم حرف میزدند حتی لبخند

هم دیده بود روی لبانشان همه چیز مانند گذشته بود انگار، یعنی کسی نمیفهمید که پدرش نیست ؟ که رفته ؟ زن عمو اصرار کرده بود غذا بخورد اما

نمیتوانست . سرش را روی میز گذاشته و تا هنگام رفتن سرش را بلند نکرده بود از دیدن نگاه هایشان متنفر بود نگاه هایی که شاید فکر میکردند دلسوزند

اما نمیدانستند که در این لحظه در این روز بدترین عذاب برایش هستند .  
در تمام طول راه ساکت بود به خانه که رسیده بودند مادرش را به زور قرص خواب خوابانده بودند.  
مهمانها تک به تک خداحافظی کرده و گفته بودند روز

سوم خواهند آمد . خانه که خالی شده بود انگار نبود پدر و تنهایی اش را حس کرده بود. دیروز باور نکرده بود دیروز امید داشت به برگشتن پدرش اما

امروز تمام شده بود . به بالکن رفته بود و روی اولین پله نشسته بود.  
سه پله بالکن را به حیاط وصل میکردند و مقابلشان باغچه ای بود رنگا رنگ از گلهای آقا جان قبل تر که به اینجا می آمد چقدر از دیدن گلهای ذوق میکرد

اما امروز هیچ حسی نداشت . پدرش الان زیر خروارها خاک بود و او زنده روی پله ها نشسته بود .  
به یاد شبهای گذشته افتاد که پدرش بود کاش شبها دیرتر میخوابید. کاش بیشتر کنار پدرش بود .  
کاش میگفت که چقدر دوستش دارد کاش دستانش

را میبوسید . بغضش شکست و به گریه افتاد. چرا الان کاش ها ردیف شدند ؟ چرا تا پدرش بود یکبار فکر نکرده بود که شاید روزی نباشد ؟ چرا درد از

دست دادن عزیز با گریه آرام نمیشد؟ چرا هنوز قلبش درد میکرد ؟ صدای هق هقش در حیاط پیچیده بود

در بالکن باز شد آقاجان به سمتش آمد بدون کلمه ای حرف کنارش نشست . سرش را به سینه اش چسباند . بوی بابا را میداد . خودش را به سینه

آقاجان فشرد ونالید : بابام...

آقاجان دست روی سرش کشید، هیچ حرفی نمیزد دلداری نمیداد چقدر محتاج این آغوش بود آغوشی که دلداری ندهد تسلیت نگوید فقط اجازه بدهد

گریه کند آغوشی که بوی پدرش را بدهد....  
\*\*\*\*\*

روز سوم همه چیز آرامتر بود. همه آرام گریه میکردند. همه رفتن ایرج را قبول کرده بودند. به بهشت زهرا رفتند و بعد به تالار و بعد مسجد. باز به خانه

آمدند . مهمانها می آمدند و میرفتند تسلیت میگفتند اینبار همراه مادرش می ایستاد سرش را تکان میداد گاهی تشکر میکرد و باز شب میشد . تا صبح

خیره به سقف می ماند و فکر میکرد .

\*\*\*\*

روز هفتم هم رسید . روز هفتم مهمانها به خانه آمدند ناهار خوردند و بعد بهشت زهرا رفتند آنجا باز گریه کردند و به خانه بازگشتند و اینبار همه

خدا حافظی کرده و رفته بودند عمو و زنعمو و ترانه طبقه بالا رفتن . عمه ناخوش بود و عمو آرش شوهر عمه اش او را به بیمارستان برده بود تا سرم

بزند. مادرش در اتاق خواب بود

مادر بزرگ نماز میخواند.

ساعت 8 شب بود که مادر صدایش زد . از کنار آقاجان بلند شد به اتاق رفت .



بله مامان ؟

مادر همانطور که لباس میپوشید گفت

برو لباساتو بپوش بریم خونه

دست و پایش لرزید ، خانه ؟ بدون پدر ؟ اینجا آقا جان بود خانه که میرفتند دیگر کسی را نداشت اینجا بوی پدرش را داشت .

چرا بریم ؟

چرا نریم ؟ یه هفته اس اینجاایم

خب اشکالی نداره بیشتر بمونیم

مادر نگاهش کرد انگار ترس را خواند که دستش را گرفت و با لحن ملایم شروع به صحبت کرد : \_  
پگاه جان ما بلاخره باید برگردیم خونمون امروز نریم

فردا میریم! تا آخر عمر نمیتونیم اینجا باشیم نمیتونیم بار روی دوششون باشیم همین که هر ماه  
میخوان بهمون یه پولی برای خرجمون بدن به اندازه

کافی شرمندم کرده نمیخوام بیشتر اینجا باشم اگه یه مادر پدر داشتم الان ...بغض اجازه ادامه دادن  
را نداد حرفش را قطع کرد نفس عمیق کشید دسته

پگاه را فشار داد و ادامه داد : پاشو مامان جان .. منو تو الان فقط همدیگه رو داریم هرچی اینجا  
بمونیم رفتن سخت تر میشه باید بریم خونه خودمون.

هنوز هم دلش رفتن را نمیخواست اما وقتی مادرش گفت فقط همدیگر را داریم دلش لرزیده بود  
نمیخواست مادرش را هم از دست بدهد . لباسهایشان را پوشیدند و در مقابل تمام اصرارها مادرش  
یک جمله گفت :خونه خودم راحتم !! آقا جان با

چشمانی غمگین خداحافظی کرده بود و مادر بزرگ در آغوشش گریه کرده بود.از عمو و زعمو  
خداحافظی کرده و به خانه برگشتند .

خانه همانطور بود که رهایش کرده بودند. لباس ها از کمد بیرون ریخته بود. لیوان آبی نصفه روی زمین بود. لیوان را برداشت به آشپزخانه رفت و داخل

ظرفشویی گذاشت. مادرش در اتاق درحال عوض کردن لباس بود. اوهم وارد اتاق شد و شروع به تعویض لباس کرد.

—شام چی میخوری درست کنم؟

به سمت مادرش چرخید چقدر در این چند روز شکسته شده بود

—هیچی شام با آقاجون خوردم

دروغ گفته بود! هیچ چیز نخورده بود یک هفته بود که چیزی از گلویش پایین نمیرفت.

—مسکن خوردم خوابم میاد میرم بخوابم

—باشه منم میخوابم

مادرش که رفت در اتاق را بست برق را خاموش کرد به سمت تخت رفت. نیمتیز شد پنجره را باز کرد. فاتحه ای برای پدرش خواند و بعد دراز کشید.

گوشی اش را برداشت. 5 تماس از دست رفته و 9 اس ام اس از ساناز داشت. نت را روشن کرد به محض وصل شدن پی ام ها سرازیر شدن. ساناز و

چندین دوست مجازی که در گروه ها آشنا شده بودند همه از نبودنش شکایت کرده بودند. وارد صفحه چت ساناز شد بعد خواندن فحش هایی که به دلیل

نبودنش نثارش کرده بود نوشت:

—سلام. بابام فوت کرده. حالم خوب نیست

پیام را ارسال کرد از روی پیام کپی کرد و برای همه دوستانش فرستاد. بعد دوباره نت را خاموش کرد گوشی را کناری گذاشت، چشمانش را بست سعی

کرد بخوابد.

— مامانت میذاره مگه ؟

— تو پیدا کن حالا من بهش میگم

— اول مطمئن شو . تازه پدرت فوت شده الان مامانت حساس ترم شده بعد میخوای هنوز چهلم بابات نیومده بری سرکار ؟؟؟ یه ذره صبر کن بنظرم پگاه

بدون دادن جواب صفحه چت را بست . صفحه چتش با مهدیه را باز کرد. با دیدن آنلاین بودنش سریع شروع به نوشتن کرد .

— مهدیه ؟

پیام فورد دو تیک خورد.

— جون دلم ؟ خوبی عزیزم ؟

مهدیه مهربان شده بود و این یعنی از فوت پدرش خبر داشت . یادش آمد همین امشب خودش به همه گفته بود البته که مهدیه و مادرش را روز سوم

پدرش در مسجد دیده .

— کار سراغ داری ؟

— برای کی ؟

— برای من

— چرا ؟

— چی چرا ؟

— چرا میخوای کار کنی ؟

با عصبانیت چشمانش را باز و بسته کرد و از پشت گوشی چشم غره رفت . یعنی مهدیه و ساناز نمیفهمیدند پدرش مرده ؟ باید سر کار برود؟ حتما باید

بدبختی اش را به زبان می آوردند تا بفهمند

\_همینجوری

\_خودم که سراغ ندارم . میخوای به مامانم بگم؟

میدانست مادر مهدیه چه کاره است در واقع در ساختمان همه میدانستند زنی که در طبقه پنجم ساکن است در طول روز مردان مختلف در خانه اش رفت

و آمد دارند اما کسی چیزی نمیگفت شاید دلشان برای دختر و پسرش میسوخت . شاید هم....

3 سال بود که به ساختمانشان آمده بودند. یک روز در پارکینگ وقتی برای برداشتن چیزی از ماشین پایین رفته بود مهدیه را دیده بود تکیه به لاستیک

یک ماشین داده زانو هایش را بغل گرفته سر رویشان گذاشته گریه میکند به نیت دلداری جلو رفته بود و بعد دوستی بینشان شکل گرفت . بعدتر ها

فهمید مهدیه خواب بوده که مادرش با مردی به خانه می آید چشمانش را باز نکرده که آنها به اتاق بروند به محض رفتنشان شال و کلاه کرده به

پارکینگ آمده بود . دلش برای مهدیه میسوخت وقتی میدید چطور از همسایه ها خجالت میکشد اما قسمت دردآور ماجرا این بود که هم او و هم مهدیه

میدانستند مادرش از اجبار اینکار را میکند . مگر خرج یک پسر دبیرستانی و دختر کنکوری کم بود ؟ پدرشان که در تبریز زندگی میکرد و مرده و زنده

آنها برایش مهم نبود به قول مهدیه نامردترین آدم پدرش بود که با وجود زن و دو بچه گرفتار اعتیاد شده و زندگیشان را سیاه کرده بو

\_ مامانت اگه کار سراغ داشت که خودش... پیام را بدون ارسال، پاک کرد! آهی کشید مهدیه از او هم بدبخت تر بود. جواب داد

\_ نه نگو! به دوستات بسپار. اگه خبری شد بهم بگو.

مهدیه در حال تایپ بود که پیام جدید از ساناز آمد:

\_ فردا روزنامه میگیرم میارم باهم بگردیم

\_ باشه

جواب مهدیه هم آمد

\_ باشه آجی

نت را خاموش کرد. نگاهی به ساعت انداخت 3:40 دقیقه بود و هنوز خوابیده بود. مگر فکر و خیال

مجالى براب خوابیدن هم میدادند؟ گوشى را كنارى

گذاشت.

كاش فردا كار پيدا ميكرد بعد سركار ميرفت و ماهيانه از آقاجان نميگرفتند. دلش نميخواست مادرش

شرمنده باشد يا سر كار برود. خودش بايد كار پيدا

ميكرد.

به سقف زل زد. شبهای پیش در چه رویاهایی بود و حالا به چه روزی افتاده بود! نکند ناشکری

های او پدر را گرفته بود؟ یاد پدر داغ دلش را تازه کرد.

چقدر زمانی که پدر بود خوشبخت بود. حداقل تمام دغدغه اش کیان و تور کردنش بود اما حالا...

اشک از چشم هایش سرازیر شد آرام زمزمه کرد: کاش نمیرفتی بابا

گریه اش شدت گرفت. به پهلوی چرخید. زانوها را بالا آورد جنین وار در خودش مچاله شد. درد بی

پدری چقدر سخت بود!!!

مادرش به کارکردنش رضایت نداد حتی با گریه هم نتوانست رضایتش را بدست آورد. به ساناز زنگ زد و قرار را کنسل کرد. در اتاقش ماند و با سکوتش قهر

را اعلام کرد . سرانجام بعد از دو روز وقتی مادرش به اتاقش آمد گریه کرد و قسمش داد که درکش کند ، که همراهش باشد اجازه بدهد او مادری کند

، کوتاه آمد .

ماجرای کار کردنش بسته شد . 8 روز بعد مادرش در تولیدی زنانه کار پیدا کرد و پگاه اعتراضی نکرد اجازه داد مادرش ، مادری کند!

روز ها می آمدند و میرفتند و زندگی جریان داشت. همیشه فکر میکرد اگر روزی پدر یا مادرش نباشند زندگی برایش تمام میشد اما حالا که در این نقطه

ایستاده بود میدید زندگی بی رحم تر از آن است که برای کسی بایستد و مجال بلند شدن بدهد. در طول روز تنها بود، آشپزی میکرد، جارو میکشید ، چند رمان دائلود کرده بود آنها را میخواند. نه حال و هوای چت کردن داشت نه لایک کردنهای

اینستاگرام.

گاهی آقا جان می آمد گاهی آنها به آنجا میرفتند. تنها زمانی که میتوانست گریه کند زمانی بود که همراه آقا جان روی پله مینشستند آقا جان در آغوشش

میگرفت. انگار اوهم حس کرده بود چقدر بوی پدرش را میدهد. سرش را که به سینه آقا جان میچسباند دست نوازش که روی سرش کشیده میشد

اشکهایش روان میشدند اما درد تمام نمیشد غصه تمام نمیشد. با مرگ پدرش کنار آمده بود اما چشمه اشکش نمیخشکید داغ از دست دادن پدر سرد

نمیشد. قلبش آرام نمیگرفت...

روز چهلّم پدرش هم آمد مادر مرخصی گرفت. حلوا درست کرد. ترانه و پگاه خرماها را در ظرف چیدند و به سمت بهشت زهرا به راه افتادند. سرخاک که

رسیدند همه شروع به گریه کردند اما پگاه گلاب روی سنگ قبر ریخت با دستهایش تمام قبر را شست گل‌هایی که آورده بودند پر پر کرد روی سنگ ریخت

. زانوهایش را در آغوش کشید چانه را روی زانو گذاشت به سنگ سیاه زل زد مادرش گریه میکرد. عمه گریه میکرد. آقا جان گریه میکرد. عمو گریه

میکرد. همه گریه میکردند

40 روز گذشته بود . 40 روز که پدر نبود. شبها نمی آمد . بشقابی برایش سر سفره نمیگذاشتند. پدرش اینجا بود اینجا خوابیده بود زیر این سنگ بود

اصلاً چیزی از پدرش باقی مانده بود ؟ بغضش شکست به گریه افتاد .

یعنی نمیشد هیچوقت پدر را برگرداند ؟ نمیشد!

گریه‌هایش بیشتر شدند . مردم دست روی شانه‌هایش می‌گذاشتند طلب صبر میکردند . مادر دستش را گرفت بلندش کرد . اما نمیخواست برود پدرش

تنها بود ... به سختی راضی شد که برود تا لحظه آخر نگاهش به قبر بود ... پدرش تنها شد ...

بعد از تالار همراه مادرش به خانه خودشان برگشتند.

ساعت 10 شب بود که ساناز پیام داد گفت هفته دیگر با مهدیه به خانه‌شان می‌ایند.

\*\*\*\*\*

زنگ خانه که به صدا آمد آخرین ظرف را آب کشید در آبچکان گذاشت . به سمت در رفت و آن را باز کرد . ساناز را به داخل دعوت کرد. ساناز داخل آمد

و شروع به باز کردن بند کفش هایش کرد همانطور که با بند های کفشش درگیر بود پرسید :

\_ مامانت خونه نیست ؟

\_ نه سرکاره

ساناز از باز کردن بند کفش هایش که فارغ شده بود در آغوشش کشید :

\_ دلم برات تنگ شده بود توله سگ

بعد از اینکه آخرین کلمه خارج شد هر دو با چشمانی گرد بهم خیره شدند . ساناز دستش را روی دهانش گرفت

\_ وای غلط کردم پگاه بخدا عادت کردم همش گفتم ببخشید .

کم کم بهتش رفت و جایش را به لبخند بی رنگش داد . میدانست که از دهانش پریده.

\_ اشکالی نداره برو بشین ،مهديه کووش ؟

ساناز همانطور که روی کاناپه مینشست جواب داد :

\_ به من گفت رسیدی تک بنداز پیام پایین

\_ انداختی خوب ؟

\_چی ؟

\_ تک !



\_ آها آره . بعد بالحنی غمگین اضافه کرد .

\_ الهی بمیرم پگاه چقدر لاغر شدی

در جوابش لبخندی زد و گفت :

\_ برو توو اتاقم لباسو عوض کن . منم شربت بیارم

پگاه برخاست و به آشپزخانه رفت تا شربت ها را آماده کند در همان حال گفت

\_ ساناز کاش قلیونتونم میاوردی

ساناز از اتاق بیرون آمد .

\_ اه چرا زودتر نگفتی

\_ یادم نبود

ساناز \_ مهدیه داره بزنگم بیاره

پگاه \_ نه مامانش نمیداره

ساناز زیز خنده زد : اوهوووو

چیزی نگفت حتی نخندید . خوشش نمی آمد چیزی بگوید به زن بیچاره یا حتی مسخره اش کند .

زن بیچاره به کسی کاری نداشت تنش را میفروخت

تا دختر و پسرش محتاج دیگران نباشند .

شربت ها که آمده شدند زنگ هم به صدا در آمد.مهدیه هم رسید .

بعد از ناهار هر سه روی مبل نشسته بودند. پگاه بین مهدیه و ساناز نشسته بود و آنها بی توجه به او

سرشان گرم گوشی بود .

با صدایی کلافه گفت \_ خیلی ممنون که اومدید پیشم من تنها نباشم

ساناز با صدی بلند خندید اما سرش را هم بلند نکرد.

مهدیه گوشی را کنار گذاشت و دست دور گردنش انداخت.

مهدیه \_ عشقم چرا ساکت شدی !

با خنده دستش را باز کرد \_ گمشو بابا

ساناز سرش را بلند کرد و با صدایی عصبی گفت : \_پگاه چرا برام کامنت نداشتی ؟

پگاه \_ خیلی وقته اینستا نرفتم

ساناز گوشی اش را برداشت \_ غلط کردی الان خودم میرن لایک میکنم کامنتم میذارم .  
مهدیه خندید . پگاه گوشی را از ساناز گرفت : \_ آخه تو پسورد گوشی منو بلدی ؟؟  
خودش پسورد را وارد کرد نت را روشن کرد و اینستاگرام را باز کرد . اینستاگرام که باز شد 1 پیام در دایرکت دید . تصمیم گرفت بی توجه بگذرد که ساناز

سرش را کنارش گذاشت : \_ عه برو دایرکت اول پیام داری .  
ناچار وارد دایرکت شد . پیام از کیان بود . ساناز با دیدن نام کیان جیغ کشید  
\_ کثافت اینکه کیانه

مهدیه هم سرش را از سمت راست چسباند .  
\_ چی گفته ؟ اصلا مگه بهش پی ام داده بودی ؟  
ساناز جواب داد : \_ آره بابا حالا بهت میگم ... نوشته خواهش میکنم ، چپو خواهش میکنه ؟  
بی حوصله گوشی را به ساناز داد :

پگاه \_ بیا خودت بخون بعد با دست هر دو را از خودش دور کرد .  
\_ اه گمشید اونور خفم کردید

اما آن دو بیخیال در حال خواندن چتش با کیان بودند پوفی کشید و بلند شد به سمت پنجره سالن رفت آن را باز کرد . باران میبارید!

ساعت 4 بعداز ظهر بود تا آمدن مادرش 4 ساعت باقی مانده بود با غصه به آسمان نگاه کرد . کاش باران بند بیاید تا ساعت 8 وگرنه مادرش چه میکرد ؟

با صدای مهدیه به خود آمد

مهدیه \_ اه چقدر د...ته

به سمتشان رفت و سرجایش نشست . مهدیه با حرص از روی مبل بلند شد و شروع به راه رفتن کرد  
مهدیه \_ خاک بر سر بی عرضه ات پگاه عرضه نداشتی بر...نی بهش پسره ی آشغال لاشی فکر کرده  
چه خریه دهانش را کج و کوله کرد : هیجوره بهم

نمیخوریم بهش میگفتی معلومه من به تو نمیخورم تو یه الکلی بدبختی که ..

ساناز گوشی را کنارش گذاشت و گفت : بیخیال مهدیه یه زری زده بعدا حالشو میگیریم بهترین کارو کرد پگاه که گفت مرسی

پگاه \_ بیخیال بابا درباره اش حرف نزنیم وایسید بستنی بیارم .

بستنی ها را که آورد هنوز مهدیه ناراحت بود و ساناز ساکت . با دیدن چهره هایشان گفت

\_ چرا اینجوری شدید بابا ؟؟ بره گمشه بابا اصلا الان بلاکش میکنم. دستش را دراز کرد گوشی را بردارد.

ساناز گوشی را زودتر برداشت .

ساناز \_ خر نشو حالا که پسره پا داده

با تعجب گفت \_ کجا پا داده ؟

ساناز \_ ببین اون از رو پرویش بود که اونجوری گفت خواسته بگه که من شاخم وگرنه اگه بهش نمیخوردی چرا جوابتو داد و ...

مهدیه با حرص وسط حرفش پرید

مهدیه \_ جواب داد که ضایع کنه

ساناز با آرامش گفت : من تجربه ام از جفتتون بیشتره این پسره میشنگه !

پگاه \_ به درک من دیگه کاری باهاش ندارم

مهدیه شستن را بلند کرد و لایک بلند بالایی گفت . ساناز دست مهدیه را پس زد و بستنی در دست روی زمین مقابلشان نشست

\_ جفتتون گوه خوردید . الان میری براش کامنت میذاری جواب نداد میری دایرکت

مهدیه با تعجب گفت \_ چی میگی ساناز ؟

ساناز \_ اه مهدیه دهننتو ببند بستنی توشه حالم بهم خورد

پگاه به مهدیه نگاه کرد با دیدن دهان بازش خندید. ساناز ادامه داد

\_ میگم بخدا این پسره میشنگه واقعا خرید ؟ یارو اومده دایرکت جواب داده حالا کاری به زری که زده ندارم ولی وقتی جواب داده ینی چی ؟ ینی با دو تا

قرار عاشق میشه فابم میشه

7 ماه خودتو علاف نکردی حالا با دو تا جمله بیخیال بشی

پگاه سرش را تکان داد . حرف هایش درست بود اما حوصله نداشت حوصله تحقیر شدن حوصله انتظار کشیدن را نداشت به اندازه کافی مرگ پدر

خوردش کرده بود . مخالفت کرد .

پگاه \_ نمی ارزه !

ساناز با لحنی مطمئن گفت \_ می ارزه بخدا تازه الان بیشتر می ارزه بذار پا بده بعد دهنشو سرویس کن

پگاه دو دل شده بود دست و دلش نمیرفت باز پی ام بدهد انگار ساناز از نگاهش خواند که گوشه رابرداشت و گفت : \_ عاغا تو چیزی نگو من کامنت

میدارم

مهدیه \_ بابا پسره از این آشغالاس ول کن ساناز

ساناز بی توجه به مهدیه رو به پگاه گفت

\_ پسوردت چیه پگاه ؟

پگاه آرام گفت : \_ 4 تا صفر

مهدیه کوسن را برداشت محکم روی سر پگاه کوبید و گفت : \_ تو اگه عقل داشتی پسوردت این نبود با گفتن این جمله هر سه خندیدند . ساناز چیزی تایپ کرد و با لبخند نگاهشان کرد .

مهدیه \_ چی شد ؟

ساناز \_ هیچی کامنت گذاشتم !

پگاه \_ چی نوشتی ؟ اصلا چی بود پستش ؟

ساناز \_ خودش بود نوشتم نایس

مهدیه بینی اش را چین دادو گفت

\_ عووووو

ساناز با حرص گفت \_ همین برای شروع خوبه

پگاه \_ جواب نمیده بابا اصلا فکر کنم کامنتا رو نمیخونه

ساناز \_ جواب نداد میریم دایرکتش

مهدیه \_ ساناز عجیب آویزون میشی بخدا امیرم اینجوری تور کردی؟  
 ساناز \_ اوووه اونو که 3 ماه فقط کامنت گذاشتم از لب و دهنش تعریف کردم ،  
 همانطور که گوشی را نگاه میکرد ادامه داد  
 \_خدایی توو لاین راحت تر میشه مخ زد اینجا ..  
 حرفش را قطع کرد با خوشحالی جیغ کشید :  
 \_جواب داد پگاه  
 پگاه و مهدیه همزمان گفتند :  
 \_ چی ؟  
 ساناز با خوشحالی جواب داد : \_ نوشته مرسی!  
 قلب پگاه لرزید،یعنی میشد که باز ....  
 فوراً به خود آمد نه باز نمیگذاشت مسخره دست پسر از خودراضی شود. گوشی را از دست ساناز کشید  
 پگاه \_ بیخیال عاغا ولش کن  
 ساناز چپ چپ نگاهش کرد  
 ساناز \_ اوکی هر جور راحتی فقط بعداً نیای التماسا  
 مهدیه با صدایی که خنده در آن موج میزد گفت  
 \_ ساناز گردنت چرا کبوده ؟  
 ساناز وحشت زده دست روی گردنش گذاشت  
 \_ کجاست ؟ خیلی ضایس ؟  
 بدون اینکه منتظر جواب بماند به سمت اتاق خواب دوید تا گردنش را بررسی کند .  
 پگاه راضی از اینکه ساناز بیخیال شده و بحث تمام شده برخاست .همانطور که ظرف هارا جمع میکرد گفت  
 \_ مگه امیر وحشیه ؟  
 مهدیه با خنده گفت \_ حتما خشن دوست داره  
 پگاه خنده کنان به آشپزخانه رفت .ساناز به سالن آمد .نگاهش نگران بود  
 \_ بچه ها بنظرتون موهامو باز بذارم معلومه؟

مهدیه \_ نه فکر نکنم . مگه کی پیشش بودی؟

ساناز \_ دیشب

پگاه به سالن آمد و روی مبل تک نفره نشست . پگاه \_ شبم موندی پیشش؟

ساناز \_ آره

مهدیه \_ چجوری پیچوندی ؟

ساناز \_ گفتم خونه پگاه اینام

پگاه با عصبانیت کوسن کنارش را برداشت و به سمت ساناز که روی زمین مقابل پای مهدیه نشسته بود پرت کرد.

پگاه \_ تو خیلی بیخود کردی

ساناز کوسن را گرفت و با خنده گفت

\_ لو نرفت که حالا وحشی

مهدیه \_ واقعا خری ساناز

ساناز بیخیال نگاهش کرد \_ چرا ؟ گفتم خونه پگاه اینام؟

مهدیه \_ چرا پامیشی میری خونه پسره میذاری بهت دست بزنه ؟ بخدا نمیگیرت ول میکنه میره

ساناز خندید \_ باور کن ندارم دست بزنه هم ول میکنه میره

پگاه خنده اش گرفت . واقعا برای حفظ یک رابطه سکس لازم بود ؟ سوالش را به زبان آورد .

ساناز \_ آره واقعا لازمه وگرنه طرف سرد میشه . من با چند نفر دوست بودم تا میدیدن اهل سکس نیستم کات میکردن

مهدیه \_ اگه با سکس میشد یه رابطه رو حفظ کرد الان همه فاحشه ها با مشتریاشون ازدواج میکردن

پگاه سرش را به نشانه تایید تکان داد اما چیزی نگفت .

ساناز \_ الان از این حرفا میزنی مهدیه ولی واقعا بین صد تا پسر شاید ده تاشونن که موافق یه دوستی سادن .

مهدیه \_ ولی من نجابتم برام مهمتر از هر رابطه ایه.

ساناز \_ بستگی داره تعریف از نجابت چی باشه. خدایی من سکس نداشتنو حفظ نجابت نمیدونم

پگاه \_ پس چرا با اون قبلیا نداشتی ؟

ساناز \_ چون دوششون نداشتم ولی امیرو دوست دارم بهش کشش دارم حالا بذار شما عاشق بشید  
میفهمید اصلا این عشق لعنتی...

مهدیه وسط حرفش پرید

مهدیه \_ من که گفتم بازم نحابتم مهمتره

ساناز محکم روی ران پای مهدیه کوبید و آخش را درآورد

ساناز \_ خانوم نجیب الان از این حرفا بزن وقتی وارد یه رابطه شدی به حرف من میرسی .

مهدیه \_ اوکی میرسیم بهم

پگاه با بدجنسی نگاهی به ساناز کرد و گفت

\_ ساناز فک کن داداشت ببینه گردنتو

ساناز \_ نمیبینه بابا از اتاق بیرون نمیام بعد نگاهی به ساعت کرد و با عجله بلند شد .

ساناز \_ من برم دیگه بچه ها

پگاه \_ کجا؟ بشین بابا .

ساناز یه سمت اتاق رفت .

ساناز \_ قربونت امیر قرار بیاد دنبالم .

ساناز که رفت . مهدیه هم قصد رفتن کرد اما اجازه نداد نمیخواست تنها انتظار بکشد تا مادرش بیاید  
اینکه کسی جز خودش در خانه بود حس خوبی بود.

تا زمانی که مادرش بیاید مهدیه کنارش ماند و بعد از آمدن مادرش خداحافظی کرد و بیشتر نماند.  
مادرش خسته بود . خستگی از چهره اش مشخص بود نه فقط اینکه جسمش خسته باشد روحش  
هم خسته بود . دیگر مثل گذشته نبود کم حرف شده

بود از سرکار که بازمیگشت بعد از خوردن شام میخوابید و صبح زود سرکار میرفت. حتی دیگر  
سریال های جم را هم نگاه نمیکرد آهی کشید . یک چایی

برای مادرش برد کنارش نشست کمی حرف زد از محل کارش پرسید از زنانی که همکارش بودند بی  
حوصلگی مادرش را که دید بیخیال حرف های تلنبار

شده دلش شد . سفره را انداخت تا شام بخورند . بعد از شام وقتی در حال شستن ظرف ها بود مادرش گفت که میخوابد .

وقتی به اتاقش رفت ساعت 11 شب بود . مثل هر شب پنجره را باز کرد و روی تخت دراز کشید . گوشی را برداشت به تلگرام رفت اما پیامی نداشت . سری

به اینستاگرام زد . پست آخر کیان را دید و کامنتی را که ساناز نوشته بود خواند .

nice\_

جالب بود که بعد از او چندین نفر هم کامنت گذاشته بودند اما کیان جواب او را داده بود حتی جواب کسانی که زودتر از کامنت گذاشته بودند را هم

نداده بود . حس خوبی بود اینکه به او توجه کرده بود او را بعد این چند روز فراموش نکرده بود .  
برایش لذت بخش بود . یعنی میشد حق با ساناز باشد ؟

میشد با کیان دوست شوند ؟ چقدر میتوانست به حرف ساناز اعتماد کند ؟  
از روی کامنت ها اسکرین گرفت . این اولین کامنتی بود که کیان جواب داده بود .

روزها مهدیه پایین می آمد کنارش میماند و بعد از آمدن مادرش میرفت پگاه شام را آماده میکرد غذا میخوردند بعد مادرش میخوابید . پگاه به اتاق میرفت

و تا 4 صبح در دنیای مجازی میچرخید و تنهایی اش را با دوستان مجازی پر میکرد .  
دو هفته از زمانی که مهدیه و ساناز به خانه اشان آمدند گذشته بود .

ساعت 12 شب بود ساناز پیام داد

\_ پگاه ؟

\_ بله ؟

\_ فرداشب چیکاره ای ؟



به فردا فکر کرد . راستی فردا چند شنبه بود؟

\_ فردا چن شنبه اس ؟

\_ پنجشنبه

حتما با مادرش سر خاک میرفتند . خیرات میدادند قرآن میخواندند و تا شب مادرش گریان بود .  
انگار با هربار سرخاک رفتن داغ مدر بار دیگر تازه میشد.

جواب داد \_ هیچی، بیکار!

\_ شام بریم بیرون ؟

خواست بگوید نه که فکر کرد از خانه ماندن و چت کردن بهتر بود

\_ به مامانم بگم خبر میدم

\_ الان بگو

گوشی را گذاشت و به سالن رفت مادرش دراز کشیده بود و دستش را روی صورتش گذاشته بود فکر  
کرد که حالا که خوابیده بهتر است بیدارش نکند به

سمت اتاق خواب برگشت که صدای مادرش را شنید : چیه پگاه ؟

برگشت \_ عه بیداری ؟

مادرش آرام جواب داد \_ آره

پگاه \_ من فردا شام برم بیرون ؟

\_ با کی ؟

پگاه \_ ساناز و مهدیه

\_ کجا میخواید برید ؟

پگاه \_ نمیدونم ولی جای دور نمیریم

\_ باشه برو

با ناراحتی گفت \_ میخوای نرم ؟

\_ نه مامان جان برو

لحن آرام و مهربان مادرش بغض در گلویش نشانده. اگر میرفت مادرش تنها میماند. نمیرفت .

با همان بغض گفت \_ نه نمیرم

مادرش نشست \_ چرا بغض کردی پگاه ؟

با گفتن این حرف مادرش بغضش شکست . چرا بدبخت بودند ؟ چرا خدا پدرش را گرفته بود؟ همانجایی که ایستاده بود روی زانو نشست. با صدای بلند

گریه میکرد مادرش کنارش آمد در آغوشش کشید با صدایی لرزان گفت \_ پگاه جان گریه نکن ...پگاه ...

در آغوش مادرش زار میزد با صدایی که از شدت گریه بریده بریده شده بود گفت \_ ماما چرا بابا رفت ؟ حالا تو چیکار کنی ؟ حالا من چیکار کنم ماما

؟ ما چیکار کنیم ؟

مادرش با صدایی لرزان گفت \_ پگاه بابات نیست من که هستم ماما جان ! بابات قسمتش این بود . من تنها نیستم تو رو دارم توام منو داری. باباتم

جاش خوبه پیش خداست گریه نکن با گریه های تو بابات ناراحت میشه

چانه پگاه را گرفت سرش را بالا آورد

\_دوست داری بابات ناراحت بشه ؟ غصه بخوره ؟

پگاه نالید \_ نه

\_پس گریه نکن.

اشک هایش را پاک کرد صورتش را بوسید نمیخواست بیشتر از این مادرش را غمگین کند. مادر

پیشانی اش را بوسید \_آفرین حالا پاشو برو قرار تو بذار

با ناراحتی گفت \_نه میمونم خونه بریم سر خاک

\_ سرخاک این هفته نمیریم برو با دوستات بیرون خوش بگذرون من اینجوری راضیترم به حرفم

گوش بده

\_باشه

مادرش که برخاست او هم به اتاق خوی رفت گوشه هنوز روشن بود و پیام می آمد یادش آمد که

نت را خاموش نکرده است . شروع به خواندن پیام های

ساناز کرد.

—چی شد؟

—گفتی؟

—هووووووی؟

—عوضی چرا میخونی جواب نمیدی؟

—پگاااااه

—تف بهت برو گمشو

شروع به تایپ کرد.

—میام

ساناز — مرده بودی از اون موقه؟:

—رفتم از مامانم اجازه گرفتم! مهدیه هم میاد دیگه؟

ساناز—آره

—کجا میریم؟

ساناز—فشم

—دوره بابا چجوری تا اونجا بریم؟

ساناز\_آژانس

\_همه ی پولمونو باید بدیم آژانس که

ساناز\_مهمون من:

\_گنج پیدا کردی ؟:

ساناز\_حالا بیا تعریف میکنم

\_الان بگو

ساناز\_فردا میگم میخوام بخوابم الان

\_اوکی:

بعد از ارسال نت را خاموش کرد و شروع به خواندن ادامه رمانش کرد .

---

مهدیه \_عجب جای عالییه ساناز

ساناز همانطور که منو را برمیداشت گفت :

\_من که جای بد نمیارمتون ،اول شام بخوریم بعد قلیون

پگاه \_نه دیر میشه همون شامو بخوریم بریم

ساناز محکم روی بازویش کوبید \_ تو غلط کردی اومدیم حال کنیم ضدحال نشو

پگاه همانطور که دستش را روی بازویش گذاشته بود گفت \_ دستت بشکنه

مهدیه در ادامه حرف ساناز گفت \_ خیلی دستاش هرز شد

ساناز خندید همان زمان پیشخدمت آمد غذا را سفارش دادند .

پگاه به رودخانه ای که مقابلش بود نگاه کرد. یاد مادرش افتاد یعنی الان چه میکند باز پشیمان شد که آمده . کاش خانه مانده بود قبل از رفتن هر چه

گفته بود مادرش به ناندنش رضایت نداده بود از طرف دیگر هم ساناز و مهدیه شدیداً اصرار کرده بودند. با صدای مهدیه به خود آمد

مهدیه \_ ساناز خدایی پول از کجا آوردی ؟

ساناز خندید و با هیجان خودش را جلو کشید

ساناز \_ دیروز یه پسر افتاده بود دنبالم سر کوچه دیدم سیریش شده مجبوری شمارشو گرفتم بره پگاه \_ مجبوری ؟

ساناز \_ بخدا مجبوری خیلی سیریش بود ترسیدم بیاد دمه در سروش ببینتش

مهدیه \_ خب

ساناز \_ هیچی دیگه شب پی ام داد

مهدیه \_ مگه تو شمارشو نگرفتی چطوری پی ام داد ؟

ساناز با حرص نگاهش کرد \_ احمق شمارشو گرفتم ینی میس انداختم

پگاه خب کشیده ای گفت

ساناز \_ هیچی دیگه آقا شب پی ام داد اول مودبانه حرف زد که آره من عاشقت شدمو میخوام باهام باشیمو از این شروروا منم گفتم نه پی ام ندید لطفا و

اینا بی شرف برگشت گفت بیا با من دوست شو ماهی 500 اگتومن بهت میدم .

مهدیه جشمانش را گرد کرد \_ میگفتی اون شبی 500 تومنه آشغال

پگاه با صدای بلند به خنده افتاد ساناز و مهدیه هم خندیدند

ساناز \_ حالا گوش کنید منم گفتم اوکی فقط یکم دستم خالیه پول داری بهم بدی اونم گفت اوکی

شماره حساب دادم پولو که ریخت بلاکش کردم

مهدیه \_ آآآ پشمام ریخت بابا

پگاه صورتش را جمع کرد \_ ایی مگه پشم داری؟

ساناز به خنده افتاد مهدیه با خنده گفت \_ خفه این یه اصطلاحه  
 پگاه رو به ساناز کرد \_ حالا از شماره حساب پیدات نکنه ؟  
 ساناز \_ نه بابا مگه دنبال شر میگرده ؟ خودش پولو داده بعدم این پولا برا اونا پول نیست که  
 با خنده ادامه داد \_ ولی عجب خری بودا  
 هر سه با صدای بلند خندیدند.  
 در سکوت شام خوردند بعد سفارش قلیون دادند.  
 قلیون را که آوردند پگاه اولین نفر شروع به کشیدن کرد  
 مهدیه \_ راستی کیان چیشد ؟  
 پگاه \_ هیچی  
 ساناز \_ ینی چی هیچی ؟ دایرکت نرفتی ؟  
 پگاه همانطور که سعی میکرد دود را حلقه حلقه بیرون بدهد ابرو بالا انداخت  
 ساناز دستش را به علامت خاک برسرش ریختن بلند کرد .  
 پگاه خندید \_ برم چی بگم خب ؟  
 مهدیه دستش را دراز کرد تا قلیون را بگیرد .  
 مهدیه \_ ساناز زیاد زر میزنه ولش کن سرنخو بده من  
 پگاه خندید و شلنگ قلیون را در دستش گذاشت. ساناز \_ واقعا دیگه به جهنم پگاه چند روز دیگه  
 توو بیوش نوشت رل نیای زار بزنی  
 پگاه دلش لرزید اما سعی کرد به روی خود نیاورد \_ به درک  
 ساناز خیره نگاهش کرد .  
 پگاه \_ ها ؟  
 ساناز \_ هیجی عزیزم خدا از دلت بشنوه  
 مهدیه \_ بیخیال کیان ساعت 10 شد بیا بکش بریم  
 ساناز \_ امیر میاد دنبالمون  
 پگاه خندید \_ دوست پسر نیست که راننده شخصیه  
 ساناز \_ توام عرضه داشتی الان کیان همینجوری بود  
 پگاه جوابی ندادو شروع به چایی کرد.

نیم ساعت بعد امیر آمد .

امیر را قبلا دیده بود پسر قدبلند و چهار شانه بود چهره ای جذاب و مردانه داشت . تک پسر و پولدار بود و شدیداً مهربان .

امیر که آمد کمی نشستند بار دیگر قلیون سفارش دادند و ساعت 11 راه افتادند به خانه که رسید . مادرش خواب بود . بدون سرو صدا به اتاق رفت لباس هایش را عوض کرد . مقابل آینه ایستاد به خود خیره شد . زیبا بود این را همه

اطرافیاناش میگفتند شاید همین زیبایی باعث شده بود که از شرایطش ناراضی باشد و بیشتر بخواهد . چرا هیچکس واقعا دوستش نداشت ؟

امشب که ساناز و امیر را دیده بود حسی در دلش داشت که حسرت بود حسادت نبود فقط حسرت بود . دلش میخواست کسی باشد که او را دوست

داشته باشد با عشق نگاهش کند رفت و آمدش را چک کند هنگام رانندگی دستش را بگیرد . یک ساعت بعد وقتی در اینستاگرام در حال لایک کردن دیگران بود با تصمیمی آنی به دایرکت رفت و برای کیان نوشت

\_migan alan doostim ?

و ارسال کرد . 10 دقیقه بعد جواب آمد

\_Are

با دیدن جواب خوشحال شد . تایپ کرد

\_che khob

جواب آمد

:blush:\_

از دیدن ایموجی عصبانی شد . دلش میخواست کیان حرف میزد بیشتر حرف میزد که باور کند رویا نیست . حرف ساناز را به خاطر آورد که گفته بود

شماره اش را بگیرد . سریع تایپ کرد:

?shomarato midi be doostet\_

? mage doostamo didam \_

قلبش تند تند میزد باورش نمیشد کیان خواسته ببینتش .نمیدانست چه بگوید حالا که نزدیک شده بود میترسید . تصمیم گرفت به ساناز بگوید ساناز

تجربه اش بیشتر بود حتما میدانست در این مواقع چه بگوید.به تلگرام که رفت ساناز آنلاین نبود.تصمیم گرفت خودش جواب بدهد.اصلا شاید منظور

کیان قرار نبود.

? Yani chi\_

جواب آمد

.

....09121\_

پی ام بعدی آمد

shomaram \_



به چشم هایش اعتماد نمیکرد . همه چیز مثل رویا بود . حتما خواب بود . قلبش تند تند میزد . کیان شماره داده بود ؟ احساس گرما میکرد تمام تنش

داغ بود . پنجره را باز کرد . سرش بیرون برد به آسمان نگاه کرد به خدا لبخند زد اینبار خدا دیده بودش . با خوشحالی سرجایش برگشت گوشی را برداشت

جوابی به کیان نداد . شماره را سیو کرد به تلگرام رفت . لست سینش را نگاه کرد یک دقیقه قبل آنلاین بوده . چیزی ننوشت نمیخواست باز حرفی بزند

کیان جوابی بدهد و باز از ارتفاع رویاهایش سقوط کند . امشب دلش میخواست همه چیز خوب باقی بماند .

نت را خاموش کرد . هندزفری زد . آهنگ مورد علاقه اش را گذاشت . با لبخند به سقف نگاه کرد . امشب بهترین شب زندگی اش بود می خواهمت!

چنان که شب خسته،

خواب را...!

---

از خواب که بیدار شد بعد از ظهر بود و مادرش در حال تماشای تلویزیون . بالبخند سلام کرد و با لبخند جواب گرفت . با لبخند صورتش را شست . با

لبخند مسواک زد . با لبخند ناهارش را خورد . ذوق و هیجان خاصی داشت که تا به حال تجربه اش نکرده بود . دیشب را که بخاطر می آورد کلمه

شمارمه ! را ، قلبش تند میزد .

واقعا کیان شماره داده بود ؟ همان که جواب هیچ کامنتی را نمیداد ؟ همان که گفته بود هیچجوره بهم نمیخوریم ؟ الان شماره کیان را داشت ؟ با پرسش

آخر لبخندی پهن روی لبش نشست . بشقابش را که شست به اتاق رفت . گوشی را برداشت و لست سین کیان را نگاه کرد. آخرین بازدیدش ساعت 14

بوده حتما الان خواب است . وارد صفحه چتش با ساناز شد . بازدیدش را مخفی کرده بود . فوراً نوشت

\_\_ چرا آخرین بازدیدت رو مخفی کردی ؟  
به محض ارسال پیام پی ام دو تیک خورد .

ساناز \_\_ نمیخوام کسی بدونه من همیشه آنلاینم

پگاه \_\_ اینجوری که تو جواب میدی من فهمیدم که آنلاینی

ساناز \_\_ تو که آدم نیستی

لبخندی زد و تایپ کرد .

\_\_ اوکی خواستم یه چیزی بهت بگم ولی به خاطر این توهینت نمیگم

ساناز \_\_ به درک عزیزم:

\_\_ بخدا نمیگم

ساناز \_\_ نگو عشقم چرا قسم میخوری:

– اوکی

صفحه چت با ساناز را بست. بار دیگر پروفایل کیان را نگاه کرد. آنلین بود. چند بار تایپ کرد سلام و بعد بدون ارسال پاک کرد یادش افتاد که کیان

گفته بود هیچوره بهم نمیخورند انگار این حرف دیوار بینشان را بلندتر کرده بود آنقدر بلند که از بیشتر نزدیک شدن میترسید. دلش نزدیک شدن

میخواست اما میترسید از خورد شدن. تحقیر شدن. عکس های پروفایل را باز کرد نگاه کرد. چرا این پسر را میخواست؟ پسری که دلش را شکانده بود!

پسری به تازگی تنها شده بود و اصلا شاید باز هم به رابطه قبلی که داشت برمیگشت به همان دختر که در تمام مسافرت ها همراهش بود در تمام مهمانی

ها. نامش مهتاب بود قد بلند نبود و چهره زیبایی نداشت اما هیکلی سکسی داشت. اولین بار که کیان عکس دوست دخترش را گذاشت ساناز هم کنارش

بود. دختر پیراهن کیان را تنش کرده بود مقابل آینه ایستاده بود و کیان از پشت سر بغلش کرده بود. چقدر با دیدن عکس ناراحت شده بود حتی عکس

را لایک هم نکرده بود. با آمدن یک پیام از فکر بیرون آمد. ساناز بود.

ساناز \_ بگو

– چی؟

ساناز \_ همون که میخواستی بگی

\_ مگه نگفتی به درک ؟::

ساناز \_ عزیزم من منظورم از اینکه تو آدم نیستی این بود که تو فرشته ای ::

\_ ر..دی!

ساناز \_ نه هنوز:

خنده اش گرفت دلش میخواست هر چه سریعتر جریان دیشب را برای کسی بگوید اما حوصله تایپ کردن نداشت  
\_ یه زنگ بزن خونمون بگم برات .

بعد از خوانده شدن پیام موبایلش زنگ خورد. ساناز بود . جواب داد.

\_ چرا زنگ نزدی خونمون ؟

ساناز \_ سلام عزیزم مرسی من خوبم تو خوبی؟  
پگاه خنده اش گرفت .

ساناز \_ زهرمار به جای خندیدن خجالت بکش

پگاه \_ نقاشیم خوب نیست

ساناز \_ دیدمت بهت یاد میدم حالا بگو ببینم چی شده ؟

پگاه \_ نمیدونم چطوری بگم آخه...

ساناز بین حرفش پرید.

ساناز \_ همینجوری که داری میگی خوبه

پگاه \_ دارم میگم ساکت شو یه دقه  
بعد از اینکه صدایی از ساناز نشنید ماجرای دیشب را تعریف کرد . بعد از تمام شدن صحبتش ساناز  
از خوشحالی جیغ کشید . پگاه خندید.  
پگاه \_ خوبه خواستگاریم نیومده

ساناز با همان هیجان جواب داد \_ میاد بخدا میاد فقط تو به حرف من گوش بده  
پگاه با خنده \_ اوهو

ساناز بی توجه گفت \_ پگاه شب بهش پی ام بده سلام  
پگاه \_ آخه سلام بدم فقط ؟

ساناز \_ آره اول تو سلام بده اون جواب داد بعد بگو خوبی و از این حرفا فقط پگاه  
پگاه \_ ها ؟

ساناز \_ هر چی گفت حتی اگه ناراحتم شدی چیزی نگو باشه؟  
پگاه آهی کشید \_ باشه

ساناز \_ درست میشه بخدا امیرو یادته اولاً چقدر آشغال بود ؟

پگاه \_ امیر به تو بی محلی میکرد ساناز هیچوقت موقعیت خودشو با تو مقایسه نمیکرد  
ساناز \_ بالاخره اونم یه جور خورد شدن بود دیگه پی ام میدادم جواب نمیداد بیرون نمیومد باهام .  
پگاه دوباره آه کشید .

ساناز \_ زهرمار آه نکش اینقد برو پی ام بده خبرشو بده بهم  
پگاه \_ شب بگم بهتر نیست ؟

ساناز \_ نه بابا الان بگو  
پگاه هنوز دو دل بود .

\_ آخه نمیگه چه سیریشه ؟

ساناز \_ نه نه نمیگه خودش شماره رو داده چرا باید بگه سیریش برو گمشو پی ام بده زبون نفهم  
پگاه تا خواست جواب بدهد ساناز قطع کرد با تعجب به صفحه گوشی نگاه کردو بعد با صدای بلند  
خندید

به تلگرام رفت . کیان هنوز آنلاین بود . با استرس تایپ کرد .

salam\_

دو دقیقه بعد پیام تیک خورد .با لبخند به صفحه چت خیره شد به جایی که نوشته شده بود

...Kian is typing

پیام آمد.

slm\_

سریع نوشت .

? khobi\_

پیام را که ارسال کرد فوراً تیک خورد .

? merc. to khobi\_

صدای ضربان قلبش را میشنید.

? merc. shenakhti\_

Are\_

همین که خواست بپرسد از کجا یادش آمد که عکس پروفایل اینستاگرام و تلگرامش یکیست خوشحال از اینکه کیان یادش بوده . نوشت

.che khob! fekr kardam mno yadet rafte\_

:Eshtebah fekr kardi:wink \_



مادرش انگار که تازه صدایش را شنیده باشد جواب داد

— جان مامان ؟

بغض گلویش را گرفت .مادرش چقدر مظلوم و تنها شده بود . حالا دلش حتی برای غرولند هایش هم تنگ شده بود . دلش برای حرف هایش حتی برای

زهرمار گفتن هاش هم تنگ شده بود .به آشپزخانه رفت . مادرش درحال خرد کردن پیاز بود.کنارش رفت مادر با دیدن پگاه دست از خرد کردن کشید و

به سمتش برگشت با تعجب گفت \_ چیشده ؟

پگاه بدون اینکه جوابی بدهد دستانش را دور گردن مادرش حلقه کرد .همانطور که صورتش را غرق بوسه میکرد مدام تکرار میکرد

— دوست دارم مامان جون مامان خوشگلم خیلی دوست دارم خیلی

مادر بخنده افتاد. بعد از چند ماه مادرش خندید؟ نمیدانست.مادرش با خنده گفت \_ منم دوست

دارم وای پگاه خفم کردی ... فهمیدم دوستم داری !

پگاه جدا شد . مادرش دستانش را گرفت .

— حالا که منو اینقدر دوست بیا شامو تو درست کن

پگاه چشمانش گرد شد .

— دیگه چی ؟؟؟؟

مادرش به لحنش خندید با همان خنده ادامه داد

— بعدشم دو تا چایی بیار باهم بخوریم

بعد از گفتن این جمله با خنده آشپزخانه را ترک کرد و ندید لبخندی که روی لبان پگاه نقش بسته بود.

شام درست کرد. چایی برد و باهم خوردند.فیلم نگاه کردند . ساعت 12 مادرش خوابید .فردا باید

سرکار میرفت . پگاه به تلگرام رفت. لست سین کیان را



چک کرد آنلاین بود اما هیچ پیامی نفرست. به اینستاگرام رفت پست جدید نگذاشته بود. به تلگرام برگشت. به چند کانال سر زد. بعد از آن بار دیگر

پرو فایل کیان را چک کرد. هنوز آنلاین بود. یعنی با چه کسی چت میکرد؟ با دختر؟ یا پسر؟ به ساعت کرد. ساعت 2 بود. یعنی از ساعت 12 تا حالا

آنلاین بوده و هنوز هم آنلاین است. پس کی میخوابد؟ پوف کلافه ای کشید. نت را خاموش کرد. هندزفری زد. آهنگ پخش شد. رویابافی هایش شروع

شد.

\*\*\*\*\*

یک هفته از روزی که به کیان پیام داده بود میگذشت. در تمام این یک هفته تنها کاری که انجام داده بود چک کردن هزار باره پرو فایل کیان بود. امشب

قرار بود به خانه آقا جان بروند. آقا جان گفته بود کار مهمی با مادرش دارد ساعت 5 بعد از ظهر عمو مرتضی به دنبالشان آمد.

در طول راه جز احوالپرسی حرف خاصی زده نشد.

به خانه آقا جان که رسیدند. از دیدن عمه مریمو و همسرش، زنعمو و ترانه تعجب کرد. مادر بزرگ نگفته بود همه امشب دعوتند. استرس گرفت.

احساس میکرد آمدن عمه و عمو بی ربط با حرف آقا جان نیست.

بعد از روبوسی و احوال پرسی همه نشستند.

مادر بزرگ چای آورد.

آقا جان همانطور که چای میخورد مادرش را مخاطب قرار داد.

— کارت چگونه زیبا جان؟

زیبا — خوبه آقا جان

آقا جان — ساعتش اذیتتون نمیکنه

زیبا \_ نه چه اذیتی من سرگرم کارم پگاهم خونه اس  
آقاجان \_ ساعت چند برمیگرددی همیشه باباجان؟ با تعجب به آقاجان و سوال هایش نگاه میکرد.  
آقاجان از همه بهتر ساعات رفت و آمد مادرش را

میدانست حالا چرا جوری برخورد میکرد که انگار خبر ندارد ؟

زیبا \_ 8 شب

آقاجان \_ این بچه تا اونموقع تنهاست باباجان توام که سرکاری همش داری اذیت میشی . من با بچه  
ها فکر کردیم دیدیم بهتر اینه که مرتضی جا به جا

بشه از اینجا شما بیاید اینجا اینطوری هم پگاه تنها نیست هم ما خیالمون راحت  
زیبا \_ آقاجون پگاه که بچه نیست ماشالله خانومی شده اون خونه هم برای ما پر از خاطرات ... با  
بغض ادامه داد \_ ایرجه .  
آقاجان با آرامش گفت \_ میدونم دخترم ولی همین خاطرات اذیتتون میکنه این دخترم داره افسرده  
میشه .

زیبا \_ نه ما همون خونه میمونیم آقاجون مرسی از لطفتون  
عمه مریم شروع به صحبت کرد \_ لطف نیست زیبا جان وظیفه آقاجونمه پگاه نزدیک باشه خیالمون  
راحت تره بالاخره شمام قرار یه روزی ازدواج کنی

بهتر پگاهم به ما عادت کنه

با شنیدن حرف های

عمه چشم به دهان مادرش دوخت تا جوابش را بدهد تا بگوید که هرگز ازدواج نمیکند

زیبا \_ فعلا برای این تصمیمات زوده مریم جان

هنوز سال ایرج نیومده با صدایی لرزیده ادامه داد \_ خواهش میکنم ... ادامه حرف را نداده به گریه  
افتاد

عمو مرتضی گفت \_ زن داداش ما اگه چیزی میگم به صلاحه جفتون میگیرم اما چشم میذاریم بعدا

زن عمو و عمه شروع به آرام کردن مادرش کردند. صداهایشان را نمیشنید فقط یک کلمه مانند پتک بر سرش کوبیده میشد. فعلا !!!

مادرش نگفت هیچوقت گفت فعلا !!! گفت سال نیامده !!!! یعنی بعد از سال پدرش ازدواج میکرد ؟ اصلا آقا جان به چه حقی چنین حرفی زده بود ؟ یاد

دوستش در دوران مدرسه افتاد که ناپدری داشت یعنی امکان داشت به سرنوشت او دچار شود ؟ همان دختر افسرده که نیمکت آخر مینشست و ساعت

هایی که معلم درس میداد خواب بود همان دختر که ناپدریش نمیخواست با آنها زندگی کند و هر شب با مادرش دعوا میکرد ؟ همان همکلاسی که

همیشه دلش برایش میسوخت ؟ چه کسی الان دلش برای پگاه میسوخت ؟ بغض گلایش را گرفت . چرا بدبختی هایش تمام نمیشد ؟

---

تمام شب غصه داشت و ناراحت بود . حس بدی در دلش وجود داشت . هم از مادرش دلخور بود هم ترس از دست دادنش را داشت . به خانه که برگشتند

مادرش خوابید اوهم بدون هیچ حرفی به اتاق رفت . گوشی را برداشت وارد تلگرام شد دلش میخواست با کسی صحبت کند. ساناز آنلاین نبود. آهی کشید

پروفایل کیان را نگاه کرد آنلاین بود ! به ساعت نگاه کرد 12:30 بود . تایپ کرد

Salam \_

چند دقیقه منتظر ماند اما پیام خوانده نشد. بیخیال شد. نت را خاموش کرد و سعی کرد بخوابد اما تنها از این پهلوی به آن پهلوی شد. هر چه سعی کرد

نتوانست بخوابد. باز گوشی را برداشت. نت را روشن کرد پیامی در تلگرام وجود داشت. با ذوق باز کرد . کیان بود .

? Salam .khobi\_

به ساعتی که پیام ارسال شده بود نگاه کرد. یک دقیقه قبل جواب داده بود یعنی بعد 40 دقیقه از زمانی که پیام داده بود. دلش میخواست جواب ندهد تا

تلافی کند اما نمیشد اگر جواب نمیداد برای کیان که مهم نبود در آخر این او بود که پشیمان میشد. بهتر بود بیخیال باشد. جواب داد :

? merc . To khobi \_

Mnm merc \_

ناگهان یادش افتاد که هنوز نمیداد کیان کجا میشیند.

? Rasti to bache kojai \_

جواب آمد

Farmanieh\_

پوزخندی زد . پس برای همین گفته بود. هیچوره بهم نمیخورند. ناامیدی روی دلش سایه انداخت. تصمیم گرفت دیگر پیام ندهد. البته حرفی هم دنداشت

که بزند. به محض بستن تلگرام پیام آمد. پیام را باز کرد.

? Daneshjuei\_

به پیام نگاه کرد .چه باید میگفت ؟ اگر میگفت نه حتما باز کیان میفهمید که بهم نمیخورند.نه ! این فاصله را بیشتر نمیکرد.نوشت :

Are\_

و ارسال کرد .

? chi mikhoni\_

کمی فکر کرد.

Vekalat\_

دعا کرد اینبار نپرسد کدام دانشگاه . جواب که آمد نفس راحتی کشید .

kheyli khobe. Movafaq bashi\_

جواب داد

? Merc. To chi\_

? mage nemidoni \_

خنده اش گرفت .

chera. Architect\_

کیان جواب داد.

? Dige chi midoni\_

inke taze singel shodi\_

mah kam nist ke 7\_

baaaalee\_

با لبخند جواب داد.

?Eeeem mano follow nemikoni\_

chera.mikonm \_

لبش را گاز گرفت. جمله اش دو پهلو نبود ؟ احساس میکرد صورتش قرمز شده . بیش از حد بی جنبه بود خنده اش گرفت .

merc dostam\_

khashesh mikonam\_

دلش میخواست جواب بدهد باز حرف بزنند اما هیچ جمله ای در ذهنش نبود . هر چه فکر میکرد چیزی به ذهنش نمی آمد تصمیم گرفت جواب ندهد.

نمیخواست آویزان به نظر برسد. برای شروع خوب بود .

\*\*\*\*\*

مهر ماه هم از راه رسید . دو ماه و نیم از چت کردنش با کیان میگذشت . 3 ماه از چهلّم پدرش میگذشت. دو ماه و نیم از شبی که دلش از مادرش شکست

میگذشت. در این دو ماه و نیم بیشترین کاری که کرده بود گرفتن عکس های متفاوت بود . در خانه ... در ماشین... در خیابان... در پارک... و بعد

بهترینشان را انتخاب میکرد در اینستاگرام می گذاشت . حالا توسط کیان فالو شده بود . عکس هایش را لایک میکرد. اما کامنت نمی گذاشت. برعکس پگاه

کامنت می گذاشت لایک میکرد و کامنتش جواب داده میشد. هر چند با یک ایموجی با یک تشکر ساده اما جواب میداد .

امروز قرار بود به خانه ساناز برود .از مادرش اجازه گرفته بود که شب را هم آنجا بماند. پدر و مادر ساناز در خانه نبودند و ساناز تنها بود.

به محض اینکه در به رویش باز شد ساناز در آغوشش کشید. محکم فشارش میداد انگار چندین سال بود که از هم دور بودند . خنده اش گرفت هفته پیش

همدیگر را دیده بودند .ساناز که جدا شد وارد خانه شد . کمی نشستند احوال پرسى کردند بعد به اتاق ساناز رفت تا لباسش را عوض کند. از اتاق که

بیرون آمد ساناز قلیون آورده بود دولیوان و نبات در سینی به همراه قوری گذاشته بود و خودش در با ضبط درگیر بود .

پگاه همانطور که مینشست گفت \_ عجب بساطی چیدی

ساناز خندید \_ گفتم نشئه کنیم

پگاه خندید \_ آره با قلیون

ساناز خندید

پگاه \_ حالا داری چه غلطی میکنی دوساعته ؟

ساناز \_ دارم دنبال یه آهنگ میگردم که خیلی قشنگه بذارم برات خیلی خوشت میاد.

پگاه شروع به کشیدن قلیون کرده بود که آهنگ با صدای بلند پخش شد . با شنیدن آهنگ دود در گلویش گیر کرد و به سرفه افتاد.

برای دیدن تو بیقرارم تا بیای از سفر

بیام و حلقه بر در بزنم که اومدم بی خبر

میام تا سر بذارم روی سینت تا که باور کنی

نفس گیره برام بی تو دیگه زندگی بی ثمر

ساناز مقابلش به طرز مسخره ای میرقصید . با صدای بلند خندید. آنقدر خندید که اشک در چشمانش جمع شد . ساناز جلو آمد دستانش را گرفت بلندش

کرد با هم همراه شدند.

آنقدر رقصیدند و خندید که وقتی نشستند . ذغال خاموش شده بود . بار دیگر ذغال گذاشتند.

در حال کشید قلیون بودند که ساناز گفت \_ از کیان خبری نشد

پگاه \_ نه هیچی فقط همون فالو کرد و لایک میکنه که بهت گفتم

ساناز \_ خوشش اومده عکسات عالی بودند

پگاه با ذوق گفت \_ مطمئنی ؟

ساناز \_ آره بخدا دوست دخترشو مگه ندیدیم فقط هیکل داشتن تو هم هیکل داری هم قیافه

پگاه \_ آره راست میگی

ساناز با غیظ نگاهش کرد \_ الان تو باید سرتو مینداختی پایین سرخ و سفید میشدی نه اینوه تایید کنی

پگاه خندید \_ اون موقه خواستگاریه

ساناز \_ وای فک کن کیان بیاد بشه شوهرت

پگاه به شوخی خودش را روی زمین انداخت .

ساناز با صدای بلند خندید . پگاه بلند شد خودش هم خندید \_ ولی جدی ساناز اصلا فکر میکنم

دیوونه میشم

ساناز \_ اوه اوه به چیزای دیگه فکر کن . اینکه بوست کنه بغلت کنه حرفش را نصفه گذاشت با

صدای بلند خندید بین خنده هایش بریده بریده گفت :

وای پگاه... صورتت ... قرمز شده... بود ...

پگاه دست روی صورتش گذاشت داغ داغ بود.



زهرماری به ساناز که میخندید گفت . واقعا امکان داشت که همچنین چیزهایی اتفاق بیوفتد؟ قلبش تند تند زد.گوشی را برداشت وارد اینستاگرام شد .

کیان پست جدید داشت .با دیدن پست کیان چشمانش گرد شد. ساناز را صدا کرد.  
پگاه \_ بیا پستشو ببین .

ساناز جلو آمد.\_چی گذاشته ؟؟ ببینم ؟؟  
یه عکس گذاشته بود که روی عکس نوشته شده بود:

عروس مامانم کامنت بذاره

ساناز با دیدن عکس خندید . \_پگاه باتوئه کامنت بذار  
پگاه کامنت ها را نگاه کرد. 50 کامنت گذاشته بودند.بدون خواندن کامنتها به تلگرام رفت  
برایش نوشت .

Man aroose mamanet besham \_

پیام را که ارسال کرد با ساناز با صدای بلند به خنده افتادند.

گوشی را بینشان گذاشته بودند و با ذوق منتظر جواب کیان بودند .

پگاه \_ عجب غلطی کردم! کاش نمیگفتم

ساناز \_ نه اتفاقا خیلی خوب گفتم

و به خنده افتاد.

پگاه \_ اه چرا جواب نمیده

ساناز با بدجنسی گفت \_ داره جواب بقیه رو میده تو رفتی ته صف

پگاه \_ بقیه کامنت میذارن تلگرامشو که ندارن وای جواب داد . و گوشی را برداشت

ساناز \_ چی ؟ وایسا منم ببینم

پگاه به پیام نگاه کرد . فقط ایموجی فرستاده بود

گوشی را به سمت ساناز گرفت . ساناز خندید.

ساناز \_ بگو چیه خوب میخوام

پگاه چشمانش را گرد کرد .

پگاه \_ خفه شووو خودت میخوای

ساناز خندید \_ من که دارم

پگاه \_ ولش کن جوابشو نمیدم

ساناز \_ اه مثل بچه ها خب بگو چیه ؟

پگاه تایپ کرد .

chie\_ ?

پیام فوراً تیک خورد .

\_ Shohar doost dari ?

پیام را بلند خواند.

ساناز \_ بگو تو رو دوست دارم عزیزم شوهر چیه

پگاه \_ نه زشته اینو بگم

خودش تایپ کرد :

\_ Na be andazei ke to zan doost dari .

و فرستاد . برای ساناز که خواند . ساناز خشک شد .

ساناز \_ خاک توو سرت عمرا اگه جوابتو بده اه

اما جواب آمد.

\_mamanam aroos doost dare:joy

ساناز پیام را خواند. باهم خندیدند .

چند ایموچی خنده ارسال کرد  
جواب را که فرستاد  
ساناز گفت \_ پگاه اینجوری همیشه باید قرار بذاری همش که چت همیشه  
پگاه \_ وقتی خودش چیزی نمیگه .  
ساناز \_ توام بی عرضه ای اون چیزی نمیگه تو بگو  
پگاه \_ بگم چی بیا منو ببین  
ساناز \_ اینجوری اینقدر واضح نگو  
پگاه \_ همیشه من هنوز باهات حرفم نزدم بعدبگم بیا بریم بیرون .  
ساناز \_ خب بگو دلم میخواد صداتو بشنوم  
پگاه مردد نگاهش کرد  
پگاه \_ بگم ؟  
ساناز \_ آره بگو  
پگاه \_ الان بگم ؟  
ساناز \_ آره الان که جواب داده بگو  
گوشی را نگاه کرد پیامی نیامده بود . نوشت :

. Doost daram sedato beshnavam\_

پیام بعدی ویس بود و صدای کیان

منم دوست دارم هم خودتو ببینم هم صداتو بشنوم \_ کیان

صدا را که شنید دست روی قلبش گذاشت . این صدای مردانه ، صدای کیان بود . باورش نمیشد .  
ویس را 20 بار گوش کرد . بعد از 20 بار که ویس را گوش

کرد جواب را فرستاد .

— کی ببینمت ؟

قلبش در گلویش میزد .اولین بار بود صدای همدیگر را میشنیدند. جواب آمد .

Farda\_

به سمت ساناز که در حال صحبت با امیر بود برگشت اشاره کرد قطع کند . ساناز سریع خدا حافظی کرد .

ساناز \_ چته ؟ چیشد ؟ چی گفت ؟

پگاه با استرس گفت \_ میگه فردا همو ببینیم

ساناز \_ بگو باشه

پگاه \_ مامانمو چیکار کنم آخه ؟

ساناز \_ بگو فردام خونه ی ما میمونی

پگاه \_ زنگ بزنه چی؟

ساناز \_ جواب نده خب

پگاه \_ لباس چی بپوشم

ساناز چپ چپ نگاهش کرد \_ من دارم خنگ بهت میدم بگو باشه قیافه بگیری پریده ها

پگاه \_ باشه

برای فردا قرار گذاشتند تمام روز با ساناز درباره قرار فردا صحبت کردند. تمام شب بیدار بود و قرار

فردا را تصور میکرد. شب قبل از اینکه چشمانش بسته

شود دعا کرد که فردا همه چیز عالی باشد .

---

از خواب که بیدار شدند. استرسش آغاز شد . کیان محل قرار را گفت یک رستوران در خیابان ولیعصر

بود . نام رستوران را نشنیده بود اما ساناز گفت

میشناسد. بعد از ناهار به تکاپو افتادند. ساناز کمکش کرد تا ارایش کند و موهایش را درست کند.

کارهایش را که کرد ساعت 6 شده بود با دیدن ساعت با استرس گفت \_ وای ساعت 8 باید اونجا باشم

ساناز همانطور که شلوار به پگاه میداد گفت \_ میرسیم به مامانت زنگ زدی ؟

پگاه \_ آره ساناز من حالت تهوع دارم

ساناز خندید \_ تو رو خدا پگاه نری اونجا بالا بیاری روش

پگاه خنده اش گرفت \_ بخدا جدی میگم دارم استرس میمیرم

ساناز \_ اشکال نداره طبیعیه شلوارد ببینم

پگاه \_ برو بیرون بپوشم

ساناز که از اتاق خارج شد شلوار را پوشید یک جین زاپ دار بود.هیچوقت از شلوار زاپ دار خوشش

نمی آمد اما ساناز گفته بود برای اولین قرار باید

بهترین باشد و بهتر است به ساناز اعتماد کند روی تخت نشست با نشستن نیمی از زانوش مشخص میشد .

پگاه \_ ساناز پام معلومه

سانارگز به اتاق آمد \_ اوه یه تیکه کوچولوئه .پگاه دست به دکمه شلوار برد \_ من روم نمیشه اینو

بپوشم شلوار خودمو میپوشم اون خوشگلتره

ساناز دستش را گرفت \_ پگاه به قرآن میزنم توو دهنتا درش بیاری

پگاه پوفی کشید \_ تیپم جلف شده

ساناز \_ مگه نمیخواهی خوشش بیاد ؟ باید اینجوری تیپ بزنی کیان از اون پسرای که دنبال سادگیه

نیست بفهم

پگاه شلوار را عوض نکرد !مانتو را پوشید ساناز شال را روی سرش درست کرد . موهای بلند و مشکی

اش را دور شانه هایش پخش کرد . رژ کالباسی رنگ

را روی لبهایش کشید . آماده شده بود. ساناز با دیدنش جیغ کشید .

ساناز \_ پگاه بمیری که اینقد خوشگلی

پگاه با استرس نگاهش کرد \_ جدی میگی ساناز ؟ خوشش میاد ؟

ساناز \_ غلط کرده خوشش نیاد

ساناز لباسش را پوشید و بعد از رسیدن ماشین از خانه خارج شدند. ماشین که حرکت کرد . استرسش بیشتر شد . حالت تهوع شدیدی داشت. مدام

صدایی در سرش میگفت برگرد

اما دلش نمیگذاشت برگردد که قید قرار و کیان را بزند  
ده دقیقه مانده به 8 به رستوران مورد نظر رسیدند. ماشین پایین تر از رستوران پارک کرد. خواست پیاده شود اما ساناز گفت صبر کند ساناز به رستوران

برود اگر کیان آنجا بود بعد پگاه برود.

ساناز که پیاده شد با استرس به دخترهایی که از کنار ماشین رد میشدند نگاه کرد. همه دخترانی با موهای بلوند بودند. دست به موهایش کشید . فکر کرد

کاش موهایش بلوند بود خیلی ساده نبود ؟

نفس عمیقی کشید و به آسمان نگاه کرد . دعا کرد همه چیز خوب برگزار شود .  
ساناز که رسید گفت کیان هنوز نیامده . کمی در ماشین منتظر ماندند. 8:10 بود که ساناز گفت برود. احساس میکرد پاهایش میلرزند. دستانش یخ کرده

بود. از ماشین پیاده شد و با قدم هایی که به ظاهر محکم بود به سمت رستوران رفت .  
وارد رستوران شد و با چشم به دنبال کیان گشت . کیان پشت یک میز انتهایی رستوران کنار پنجره نشسته بود و در حال کار کردن با موبایلش بود. به

سمتش رفت . نزدیک که شد کیان سرش را بالا آورد با دیدنش گوشی را روی میز گذاشت و برخاست .

پیراهن مردانه آبی کمرنگ با شلوار سورمه ای پوشیده بود آستین هایش را تا آرنج تا کرده بود. با دیدنش احساس کرد چیزی از قلبش سر خورد.  
حس زمانی را داشت که سوار سرسره میشد .

احساس میکرد دستانش میلرزد . صندلی را جلو کشید و مقابل کیان ایستاد. کیان سلام کرد و دستش را جلو آورد . دست داد . برعکس دستان خودش

دستان کیان داغ بودند .

نشستند. کیان لبخند زد \_ خوبی شما ؟ دستت چرا یخ کرده ؟

پگاه سعی کرد به لب هایش فرم بدهد پگاه \_ برعکس دست تو !

کیان صدا دار خندید \_ من تب عشق دارم

پگاه خندید و سعی کرد به صدایی که میگفت مسخره ات گروه بی توجه باشد.

بحث را عوض کرد .

پگاه \_ ببخشید معطل شدید خیابونا خیلی شلوغ بود

کیان \_ مگه از کجا اومدی ؟

همین که پگاه خواست جواب بدهد انگار که یادش آمد گفت \_ آها آره از سمت تو دور میشه

گارسون آمد تا سفارششان را بگیرد . کیان منو را برداشت و

به سمتش گرفت . همین که خواست منو را بگیرد ترسید که نکند نام غذایی را بلد نباشد . نگرفت .

پگاه \_ برای منم خودت سفارش بده

کیان \_ آخه نمیشه که هر کی خودش سفارش بده

پگاه \_ من که از کیفیت این رستوران خبر ندارم

کیان \_ باشه پس هر چی من بخورم مجبوری بخوری

لبخند زد و چیزی نگفت . بعد از سفارش غذا و رفتن گارسون کیان گفت \_ خب یکم از خودت بگو

پگاه \_ چی بگم ؟ تو بپرس من بگم

کیان \_ چند تا خواهر برادر داری ؟

پگاه \_ هیچی

کیان لبخند زد \_ عه یکی یه دونه ای پس

پگاه با لبخند \_ اره ولی خل و دیوونه نیستم

کیان صدادار خندید .

پگاه \_ تو چی ؟

کیان \_ من دو تا خواهر دارم

پگاه \_ هم سن ؟

کیان \_ نه اونا بزرگترن

پگاه لبخند زد \_ پس تک پسر و ته تغاری هستی کیان سرش را به نشانه تایید تکان داد .

غذا را که آوردند شروع به خوردن کردند در حین غذا خوردن کیان حرف هایی میزد که خنده دار بودند و پگاه را به خنده می انداخت استرس اولیه اش

از بین رفته بود و راحت میخندید و صحبت میکرد.

یکبار موبایل کیان زنگ خورد که جواب نداد و در مقابل نگاه خیره پگاه لبخند زد و گفت \_ دوستمه بعدا بهش زنگ میزنم

بعد از خوردن شام بلند شدند کیان صورتحساب را پرداخت و باهم خارج شدند . همراه کیان قدم برمیداشت . همه ی اولین هایش با کیان اتفاق افتاد.

کیانی که حتی جواب کامنت هایش را هم نمیداد امروز کنارش راه میرود.

کنار یک آئودی مشکی رنگ ایستادند و در کمال تعجب کیان در ماشین را برایش باز کرد .

ماشین که به راه افتاد کیان گفت \_ موافقی بریم یه نوشیدنی بخوریم ؟ دلم یه چیز خنک میخواد پگاه به ساعت نگاه کرد ساعت ده و ربع بود زمان چقدر زود گذشته بود . خدا را شکر کرد مادرش یکبار هم زنگ نزده از اینجا هم که به خانه ساناز میرفت

پس مشکلی داشت برای همراهی با کیان .

\_ باشه

کیان \_ تو ولی فک کنم یه چیز داغ میخوای ؟

پگاه خندید \_ نه دیگه

کیان \_ الان دیگه سرد نیستی ؟

پگاه \_ نه



کیان \_ چه عالی

و بیشتر گاز داد.

نیم ساعت بعد در ماشین در حال خوردن آب انار بودند.

گوشی کیان زنگ خورد و جواب داد . پگاه به حرف هایش گوش کرد .

کیان \_ بله ؟ جاییم .. خندید .... آره کار دارم .. نه شما برید...نمیام ...خندید... آره ....خدافظ

موبایل را که قطع کرد به پگاه نگاه کرد و نگاهشان باهم تلاقی کرد . دوباره همان حسی که با

دیدنش به پگاه دست داده بود سراغش آمد .سرش را پایین

انداخت . انگار کیان متوجه شد که خجالت کشیده .

کیان \_ دوستم علیرضا بود توو رستورانم بودیم زنگ زد جواب ندادم .

پگاه بی حواس گفت \_ میدونم

کیان \_ از کجا میدونی ؟

پگاه حواسش جمع شد .

پگاه \_ چیو ؟

کیان به خنده افتاد.

کیان \_ حواست به من نیستااا

پگاه هول شد \_ چرا هست فقط این حرفتو نفهمیدم

سعی کرد سریع حرفش را جمع کند.

پگاه \_ آخه دیرم شده

کیان \_ آخ ببخشید حواسم به ساعت نبود اصلا

پگاه \_ خواهش میکنم

کیان \_ ادرستو دقیق بده

پگاه \_ نمیخواه منو برسونی دمه یه آژانس پیادم کنی کافیه

کیان با اخم نگاهش کرد . با دیدن اخمش ترسید .

پگاه \_ آخه دیرت میشه

کیان \_ دیرم نمیشه الان رسوندن تو از هر کاری واجب تره برای من

پگاه لبخندی زد \_ مرسی

کیان هم لبخند زد.

پگاه آدرس خانه ساناز را داد و کیان با سرعت راند. حس خوبی بود. در کنار کیان بود. دخورها از ماشین های کناری با حسرت نگاهش میکردند هر چه

نزدیکتر میشدند نگاه ها با حسرت بیشتری رویش میدویدند. به نیمرخ کیان نگاه میکرد. به دستهایش به نگاهش که رو به جلو بود. عطرش را عمیق نفس

کشید .

رمان دیدم عکس

چند بار کیان سنگینی نگاهش را احساس کرد با لبخند مهربان نگاهش کرد انگار میدانست دخترک در ابرها سیر میکند . نفهمید چقدر در راه بودند

چقدر کیان را نگاهش کرد . چه آهنگ هایی در ماشین گذاشته شد . وقتی به خودش آمد که مقابل خانه ساناز ایستادند.

کیان سرش را خم کرد پلاک را نگاه کرد .

کیان \_ گفتی پلاک چند ؟

پگاه \_ درسته همینجاست

کیان \_ بیدارن مادر پدرت ؟

پگاه \_ خونه خودمون نیست اینجا

کیان با تعجب نگاهش کرد

کیان \_ خونه کیه پس ؟

پگاه \_ دوستم

کیان \_ شب اینجا میمونی ؟

پگاه \_ بله ؛ مرسی که تا اینجا رسوندیم به زحمت افتادی

کیان با اخم نگاهش کرد .

پگاه خندید \_ خب تشکر نکنم ؟  
 کیان نگاهش کرد \_ نه من وظیفم بود تا اینجا بیارمت .  
 پگاه از نگاه مستقیم کیان خجالت کشید .  
 پگاه \_ من برم دیگه  
 کیان دستش را جلو آورد . پگاه دستش را تدر دستش گذاشت .  
 کیان همانطور که دستش را گرفته بود به چشم هایش زل زد و گفت \_ شب خیلی خوبی بود برام  
 پگاه احساس میکرد قلبش در سینه ایستاده به سختی لب باز کرد  
 پگاه \_ برای منم  
 کیان فشار کمی به دستش وارد کرد و دستش را رها کرد . خداحافظی کردند از ماشین پیاده شد .  
 کیان هنوز ایستاده بود.  
 زنگ در را زد . ساناز در را باز کرد. به کیان نگاه کرد لبخند زد وارد خانه شد . در را که بست به در  
 تکیه داد قلبش محکم میزد . پله ها را تند تند بالا  
 رفت . ساناز مقابل در ورودی ایستاده بود .  
 همینکه ساناز را دید اشک در چشم هایش جمع شدند . ساناز با دیدن اشک ترسید  
 ساناز \_ چی شد پگاه ؟  
 خودش را در آغوش ساناز انداخت .ساناز پگاه را از خودش جدا کرد در را بست.  
 ساناز \_ به درک ولش کن اصلا بهش فک نکن  
 پگاه خندید \_ عالی بود ساناز  
 ساناز با خوشحالی جیغ زد  
 ساناز \_عوضی چرا خودتو لوس میکنی ترسیدم  
 پگاه خندید \_ آخه باورم نمیشه اصلاخودشو برام نگرفت هیچ چیز بدی بهم نگفت  
 ساناز \_ دستتو گرفت ؟  
 پگاه با ذوق \_ فقط دست دادیم ولی الان دستمو گرفت یه فشار کوچیک داد  
 ساناز \_ ایول دیگه تمومه چشات کار خودشو کرد  
 پگاه با خوشحالی بلند خندید .

ساناز \_ دیدی چقد ترسیدی الکی؟ من که بهت گفتم این توو اینستا اینجوری گفت که تو پررو نشی وگرنه خوشش اومده بود

پگاه \_ ساناز همش لبخند میزد بهم

دست روی صورتش گذاشت .

پگاه \_ وای باورم نمیشه

تا زمانی که هوا روشن شود درباره کیان صحبت کردند رفتارش را صداربرای ساناز تعریف کرد اما هر چه منتظر پیام از کیان ماند پیامی نیامد.ساناز گفت

طبیعی است و اجازه دهد کم کم رابطه اشان جا بیوفتد . بعد از خوابیدن ساناز هم بیدار بود و به شبی که گذرانده بود فکر میکرد . زندگی روی خوشش را

نشان داده بود.

\*\*\*\*\*

با صدای ساناز از خواب بیدار شد .بعد از خوردن ناهار مادرش زنگ زد و گفت شب حتما به خانه برگردد.ساعت 4 بعدازظهر بود تصمیم گرفت 8 به خانه

برود . کیان از دیشب هیچ پیامی نداده بود و هنوز منتظر بود کیان پیام بدهد.

پگاه \_ هیچی نگفت

ساناز \_ کی؟

پگاه \_ کیان دیگه

ساناز \_ شگردشه

پگاه \_ یعنی چی؟

ساناز \_داره حریصت میکنه دیشب خوب بوده مهربون بوده میدونه تو منتظرشی ولی بهت پیام نمیده که بیشتر به چشمش خاص باشه الان منتظره تو

پیام بدی ولی تو نده صبر کن اون میده

پگاه \_ باشه نمیدم

ساناز \_ قول بده

پگاه \_ قول میدم

ساناز \_ کامل بگو

پگاه با عصبانیت نگاهش کرد \_ قول میدم که نمیدم

ساناز با خنده \_ نه اینی که من میگمو بگو .

پگاه کلافه شد پوفی کشید .

ساناز \_ بگو قول میدم به کیان نمی...دم

پگاه چشمانش گرد شد. کنترل را برداشت و سمتش پرت کرد . ساناز با صدای بلند خندید پگاه هم به خنده افتاد .

پگاه \_ زهرمار بیشعور منحرف

ساناز \_ راست میگم بخدا تو الان دیگه از مرحله زنگ میزنه پیام میده گذشتی فکرتو با اینا مشغول نکن به این فکر کن با کیان فاب شدی بعد ازت

همچین چیزی خواست چیکار میکنی؟

پگاه باخنده \_ نه

ساناز \_ غلط کردی . میتونی ازش بگذری ؟ تو که الان اینجوری داری براش غش میکنی

پگاه \_ نه نمیتونم بگذرم

ساناز با خنده نگاهش کرد \_ پس چرت نگو

پگاه \_ ولی دلم میخواست حتی دستم نگیره فقط نگام کنه بعضیا وقتام شالمو بوس کنه

ساناز \_ پگاه رمان نخون جنبه نداری

پگاه خندید.

ساناز \_ تو اگه همچین چیزی میخواستی نباید با کیان دوست میشدی چون ماه اول دوستی ازت نخواست ماه دوم میخواست

پگاه خجالت کشید . احساس میکرد درونش داغ شد . حتما الان قرمز شده بود . به حرف ساناز فکر

میکرد بیشتر خجالت میکشید یعنی با کیان ؟

ساناز \_ ها ؟

پگاه \_ چی ها ؟

ساناز \_ چی میگی بهش؟

پگاه \_ نمیدونم

ساناز \_ مگه دوستش نداری دلت نمیخواد باهاش باشی؟

پگاه \_ چرا اما شنیدم پسرا تا دستشون به طرف میخوره ولش میکنن میرن ؟

ساناز \_ ربطی به رفتن یا نرفتن نداره اون اگه بخواد بره تو کاری هم نکنی میره بخوادم بمونه به این چیزا ربطی نداره تو اگه دوستش داری باهاش باش

بهترین حس دنیاست .اما اگه به گناه و اینا فکر میکنی قضیه فرق میکنه

پگاه \_ نه بابا گناه بودن یا نبودن به اعتقاد خودت بستگی داره من میگم گناه نیست چون این یه گزینه اس یه نیازه که باید بهش جواب بدیم اگه بخوایم

سرکوبش کنیم اذیت میشیم خدایی که مارو دوست داره از اذیت شدن ما لذت میبره ؟

ساناز \_ معلومه که نه اما بهقول خودت به اعتقاد ادم بستگی داره این حرف منو تو رو خیلیا قبول ندارن همین مهدیه با اینکه مامانش خرابه اما افکارش

بسته اس فکر میکنه اگه آدم با عشقش بخوابه خرابه . میدونی چرا ؟ چون مامانشو دیده حرفایی که پشت سر مامانش میزنن رو شنیده چون نمیخواد

مثله اون باشه در واقع فرق سکس و عشق براش خوب جا نیوفتاده اینقدر خره فرق مامانشو که در روز با صد نفر بدون هیچ حسی میخوابه رو با من

نمیدونه . با منی که ماهی یه بار میرم پیش امیر از رو عشق به نیازم جواب میدم.

از اینکه ساناز میدانست مهدیه چه فکر درباره اش میکند . ناراحت شد . مهدیه ساناز را دوست داشت اما بارها به پگاه گفته بود که او هم یکی مثل مادرش

است منتهی مادرش پول میگیرد.

پگاه \_ بیخیال ساناز خودتو ناراحت نکن .

ساناز \_ از مهدیه ناراحت نیستم از این باور غلطی که بین مردم هست ناراحتم که یه دختری که از رو عشق میره با عشقش میخوابه رو با زن فاحشه ای

که در روز با صد نفر میخوابه یکی میکنن ناراحتم . از اینکه به دختری که با یه پسر بخوابه میگن نانجیب . واقعا تعریف نجابت سکس نداشتن ؟ کسی که

همچین فکری میکنه خیلی عقب افتاده اس . الان 70 درصد دوستیا این مدلی شده اما همه قایم میکنن الکی میگن دستمونم بهم نخورده

پگاه \_ تعریف سنتی نجابت همینه ساناز چیزی که اکثر خانواده ها و جامعه باورش دارن.

ساناز \_ من باورشونو قبول ندارم. چرا آدم باید توو قالب سنتی که جامعه تعیین کرده یا خانواده گفته بمونه ؟

پگاه \_ بایدی در کار نیست کسی بخواد میمونه نخواد مته تو مته من کاری رو میکنه که خودش قبول داره . الان توو خانواده ما از نظر مامانم دوستی با

پسر مینی دختر نانجیبه . سر و گوشش جنجیده . این به ریشه خانواده برمیگرده وقتی یه باور غلط نسل به نسل بینشون چرخیده و یکی جسارت اینو

نداشته که خودش به نتیجه برسه نه اینکه باور دیگران رو قبول کنه نتیجه اش میشه دخترایی مته مهدیه و شهرزاد . مهدیه که از ترس اینکه مثل مادرش

نشه نانجیب !!!! دور پسرا رو خط کشیده . شهرزاد که یادته ؟ سوم توو کلاس مون بود ساناز سرش را تکان داد .

پگاه \_ بدبخت یه غلطی کرد زنگ تفریح گفت رفته خونه دوست پسرش حالا بیچاره کاری هم نکرده بودنا اینقدر بچه ها نشستن گفتن گناه کردی خدا

نمیبخشتت از اونور مامانش هر روز اینو

برد کلاس قرآن پیش چارتا زن 50 60 ساله که سرو گوشش دیگه نجنبه آخرش پسری رو که عاشقش بود ول کرد چقدر گریه کرد و غصه خورد آخرم

خودکشی کرد فقط شانس آورد نمرد

ساناز پوفی کشید.

ساناز \_ اعصابم خورد شد

پگاه \_ حقیقته دیگه! جامعه ما به جای اینکه نجابت رو دروغ نگفتن غیبت نکردن مستقل بودن آزاد بودن دخترا تعریف کنه تعریفش کرده توو سکس

نداشتن و

ساناز حرفش را ادامه داد

ساناز \_ سر و گوش نجنبیدن ، هر چی بزرگترا گفتن بدون دلیل چشم گفتن کلا یه آدم کنترلی !!اه.....

پگاه \_ ببین بحث کیان مارو به کجا رسوند

ساناز \_ عه یادم انداختی آخرش چیکار میکنی ؟ پگاه خنده اش گرفت \_ واقعا از حرفام مشخص نبود.

ساناز خندید \_ چرا کاملا مشخص بود

هر دو خندید بعد فیلم نگاه کردند . ساعت 7 پگاه خداحافظی کردو به خانه شان برگشت . هنوز خبری از کیان نبود .

---

در را باز کرد و وارد خانه شد. مادرش در آشپزخانه بود. به ساعت نگاه کرد . 7:30 بود امروز هم شبیه بود مادرش زود نرسیده بود ؟

با صدای بلندی سلام کرد مادرش برگشت دست روی قلبش گذاشت و گفت \_ ترسوندیم چه خبرته؟  
پگاه \_ چیکار میکردی که ترسیدی؟



– هیچی آدمی که کشتمو داشتم چال میکردم

و چشم غره رفت .

پگاه خنده اش گرفت همانطور که سمت اتاق خوابش میرفت گفت \_ وایسا لباسمو در بیارم باهم چالش کنیم

مادرش جواب نداد . لباس هایش را عوض کردو به سالن آمد روی کاناپه نشست. گوشی را برداشت و پروفایل کیان را نگاه کرد . آخرین بازدیدش 30

دقیقه پیش بود. نفسش را با حرص بیرون داد. صدای مادرش را نزدیکش شنید که میپرسید خانه ساناز چطور بود فورا گوشی را همانطور قفل کردو جواب

داد \_ هیچی

\_چیکار کردید ؟

پگاه \_ حرف زدیم

\_چی گفتید ؟

پگاه چشمانش را درشت کرد \_ مامان مگه من میپرسم تو با دوستات چه حرفی میزنی ؟

مادرش خندید \_ تو بپرس کیه که بگه

پگاه \_ تو چیکار کردی؟

\_ هیچی رفتم پیش نگین خانوم

پگاه \_ مامان مهدیه ؟ چرا ؟

\_ دلش گرفته بود

پگاه \_ برای چی ؟ چی میگفت ؟

مادرش به تقلید از پگاه چشمانش را درشت کرد \_ مگه تو حرف دوستات رو به من میگی که من بگم ؟؟

پگاه خندید . مادرش کنترل را برداشت و شروع به دیدن سریال جم کرد . به صفحه تلویزیون نگاه کرد . دختر گریه میکرد و مادرش میخواست بگوید پدر

واقعی اش کیست . خنده اش گرفت و با همان خنده گفت \_ توو ترکیه یه بچه به دنیا بیاد 2 3 نفر فکر میکنن باباشدن

\_ مودب باش پگاه

پگاه \_ خب راست میگم دیگه چیه همش دنباله باباهاشون میگردن

بلند شد به آشپزخانه رفت و یک لیوان آب ریخت. بعد از خوردن اب سرجایش برگشت.

پگاه \_ مامان ؟

مادرش همانطور که چشمش به تلویزیون بود گفت \_ بله

پگاه \_ نظرت راجب زنایی که بعد از شوهرشون ازدواج میکنند چیه ؟

مادرش چند ثانیه بدون حرف نگاهش کرد .

\_ نظری ندارم

پگاه \_ کارشون درسته بنظرت ؟

\_ هر چی میخوای بگی درست بگو تیکه ننداز

پگاه \_ من چیزی نمیخوام بگم دارم نظرتو میپرسم

\_ آره کارشون درسته

پگاه \_ خوبه خیلی خوبه

مادرش نگاهش کرد. پگاه پوزخند زد

\_ اینجوری نگاه نکن پوزخندم زن

پگاه \_ چیکار کنم ؟ دست بزنم ؟

\_ من هنوز ازدواج نکردم پگاه که این رفتا

پگاه عصبانی حرف مادرش را قطع کرد .

پگاه \_ واقعا چطور روت میشه اسم ازدواجو بیاری

\_ ادب داشته باش پگاه بفهم داری با کی حرف میزنی

پگاه چشمانش پر از اشک شد اما اجازه جاری شدن نداد با بغض جواب داد .

پگاه \_ تو چی میفهمی بابای من 4 ماهه مرده

\_ من مگه گفتم الان میخوام ازدواج کنم ؟

پگاه \_ نه تو رو خدا بیا ازدواج کن الان نه که خواستگارات پاشنه درو کندن

\_ خفه شو پگاه

پگاه بلند شد حرف های زیادی داشت بزند اما بغض اجازه نمیداد دلش نمیخواست گریه کند . به اتاقش رفت و در را محکم کوبید . پشت در نشست

سرش را روی زانوییش گذاشت . اشکهایش جاری شدن . یعنی همه ی مادرها بعد از مرگ شوهرشان به ازدواج فکر میکردند ؟ کاش پدرش زنده بود . گریه

اش شدت گرفت دستش را روی دهان گذاشت صدای ناله هایش بیرون نرود . کیان زنگ زده بود . مادرش در فکر ازدواج بود . پدرش مرده بود . گریه اش

شدیدتر شد . صدای مادرش را شنید \_ پگاه گوشیت داره زنگ میخوره اهمیت نداد حتما ساناز بود .

\_ پگاه میشنوی ؟

جواب نداد .

\_ ای خدا من چه بدبختی شدم از دست این دختر من کی گفتم میخوام الان ناگهان حرفش را نصفه گذاشت .

\_ کیان کیه پگاه ؟

پگاه خشک شد . با وحشت بلند شد در اتاق را باز کرد . مادرش جلوی کاناپه ایستاده بود و گوشی پگاه در دستش بود . گوشی را بیرون کشید . مادرش

گفت

\_ اومدم جواب بدم قطع کرد

پگاه در دلش خدا را شکر کرد . برگشت به اتاقش برود مادر دستش را گرفت \_ کیه ؟

سریع در ذهنش یک دروغ ساخت .

پگاه \_ دوست سانازه دیروز اومده بود خونشون فامیلیش کیانه ، دیگه شمارشو داد من کیان سیوش کردم .

مادرش باور کرد .

\_سفره رو بنداز

پگاه \_ من نمیخورم خودت بخور

مادرش همانطور که به آشپزخانه میرفت گفت \_ بیخود شام میخوری

با حرص گوشی را روی مبل پرت کرد . کیان زنگ زده بود جواب نداده بود . از این بدتر ممکن نبود . کاش مادرش دست از سرش برمیداشت. حالا چه

جوابی باید به کیان میداد ؟! تمام ذهنش درگیر بود . اصلا طعم غذا را نفهمید بعد از اینکه سفره را جمع کرد. به اتاق رفت و وارد بالکن شد . شماره کیان

را گرفت. قلبش تند میزد . انگار رابطه ای بین کیان و ضربان قلبش بود. دستش یخ کرده بود. بعد سه بوق کیان جواب داد.

کیان \_ جانم

پگاه \_ سلام

کیان \_ سلام عزیزم خوبی ؟

گوشی را محکم توی دستش فشرد.

پگاه \_ مرسی ببخشید زنگ زدی جواب ندادم

کیان \_ اشکالی نداره کسی پشت بود ؟

پگاه \_ آره

کیان \_ بیرونی ؟

پگاه \_ نه خونم چطور ؟

کیان \_ آخه احساس کردم صدای ماشین میاد

پگاه \_ توو بالکنم

کیان \_ سردت نشه

هوا کمی خ

نک بود اما سردش نمیشد

پگاه \_ نه خوبه هوا  
کیان \_ چه خبر ؟ کی رفتی خونتون؟  
پگاه \_ ساعت 8 راستی ببخشید که الان زنگ زدم  
کیان مردانه خندید \_ چرا ببخشم ؟  
پگاه \_ آخه دیر وقته  
کیان \_ تازه ساعت ده و نیمه منم بیدار بودم اینقدرم معذرت خواهی نکن  
پگاه با ناز خندید \_ همیشه که  
کیان \_ چرا میشه آدم از دوست پسرش که اینقد خجالت نمیکشه  
احساس کرد قلبش نمیزد. کیان گفته بود دوست پسر ؟ چیزی نگفت  
کیان \_ پگاه ؟  
اب دهانش را قورت داد . قطعاً امشب میمرد . پگاه \_ بله ؟  
کیان \_ الان باید میگفتی جانم ؟ و خندید.  
پگاه هم خندید.  
کیان \_ باهم باشیم ؟  
پگاه \_ اوهوم  
کیان خندید.  
کیان \_ اوهوم نه!! بگو بله ؟  
پگاه با صدای بلند خندید \_ بله

\*\*\*\*\*

ساناز وقتی شنید از خوشحالی جیغ کشید . مهدیه باورش نمیشد . خودش هم باورش نمیشد. همه  
چیز مثل خواب بود. بعد از دعوای آنشب تقریباً با

مادرش قهر بود . صحبت نمیکردند. مادرش که سرکار بود رمان میخواند و شبها هم با کیان صحبت  
میکردند . یک هفته از شبی که بله را داده میگذشت .

صحبت هایشان عادی بود . اقا جان زنگ زد دعوتشان کرد به خانه شان بروند اما رد کرد . ساعت 8 مادرش از سرکار برگشت . خودش را در آشپزخانه

مشغول نشان داد و فقط سلام زیر لبی کرد .

مادرش بعد از تعویض لباس به سالن آمد و به پگاه گفت \_ سفره ننداز نمیخورم .

پگاه \_ چرا ؟

مادرش بغض کرد . \_ نمیخورم

پگاه تعجب کرد \_ چرا ؟ چیشده ؟

\_ مهمه مگه برای تو که من شام نخورم ؟

پگاه \_ وای

\_ وای نداره . مهمه برات ؟

پگاه \_ مهمه چرا مهم نباشه ؟

\_ 1 هفته اس با من حرف نمیزنی که چیو ثابت کنی پگاه ؟ که من مادر بدیم ؟ فکر میکنی راحت اینجوری زندگی کردن ؟ تا کی من برم از صب تا شب

کار کنم تو توو خونه پخت و پز کنی ؟ من به درک خودت دل نداری ؟ تو ازدواج نمیکنی ؟ جهیزیه نمیخوای ؟ من چشمم به دسته عموت باشه ؟ الان

داغن فردا همینا میگن به ما چه

پگاه \_ من ازدواج نمیکنم

\_ من میخوام سرو سامون بگیری

پگاه \_ من یا خودت ؟ تعارف نکن راستشو بگو. ننداز گردن من . دستت رو جلوی عمومم دراز نمیکنی بعد دستت رو جلوی شوهر ننم میتونی دراز کنی.

مادرش با ناباور نگاهش کرد. تابه حال پگاه اینطور صحبت نکرده بود.

پگاه \_ اینهمه زن دارن بدون شوهر زندگی میکنن فقط تو نمیتونی؟ بگو من عرضه کار کردن ندارم دلم میخواد بشینم توو خونه یه شوهرم بالا سرم باشه

تقصیر خودت نیستا اینجوری بزرگت کردن وابسته به دیگرانی  
مادرش با صدایی لرزان گفت \_ من به خاطر تو می‌گم  
پگاه \_ نمی‌خواه به فکر جهیزیه ی من باشی به فکر این باش رو پاهات وایسی محتاج اینو اون نباشی  
صدایش لرزید . \_ به فکر این باش ناپدری نیاری بالا

سرمن

بعد بدون اینکه دیگر حرفی بزند . وسایل را سر جایشان برگرداند. مادرش را تنها گذاشت و به اتاقش  
رفت .دلش بیشتر از هر زمان دیگری هوای پدرش را

کرده بود. مادرش را درک نمی‌کرد .دلش پدرش را می‌خواست . دلش تنگ شده بود برای پدرش برای  
روزهایی که زندگیش خوب بود تنها مشکلش تداشتن

کیان بود اما الان کیان را دارد ولی پدرش نیست .انگار برای بدست آوردن همیشه باید از دست داد.

ساعت 1 بود که کیان پیام داد .

? kooshi\_

فورا جواب داد.

injam\_

? Khobi azizam \_

Na ziad\_

?Chera\_

? Delam baraye babam tang shode\_

? mage kojast\_

یادش افتاد که به کیان نگفته است پدرش فوت شده.

fot shode\_

:motasefam.khoda biamorzatesh\_

merC\_

gerye nakon\_

nemikonam\_

? mituni biay birun\_

تعجب کرد .

? Alan\_

. Are\_

Na mamanam nemizare \_

nemitoni bepichoni \_

? na mifahme . Karam dari\_

Delam nemikhad vaqti narahti tanha bashi \_

دست روی قلبش گذاشت . پی ام را دو بار خواند.

narahat nistam alan\_

? motmaen basham\_

. Are\_



\_Farda miam donbalet sham berim berun ejaze bgir

فکر کرد بعد از این دعوا چطور اجازه بگیرد ؟ باید هر طور شده مادرش را راضی میکرد. با ذوق لبخند زد . برای بار دوم کیان را میدید. اوکی فرستاد بعد از

کمی چت کردن کیان شب بخیر گفت خوابید اما پگاه بیدار بود و به قرار فردا فکر میکرد . هر روز که میگذشت بیشتر به کیان نزدیک میشد و علاقه اش

بیشتر میشد. با همان چت هایی معمولی زنگ زدن های معمولی هم عاشقتر میشد . وابسته تر میشد. بیشتر رویا میساخت . بیشتر امیدوار میشد.

شب دعا کرد کیان برایش بماند نرود دلخوشی اش را از دست ندهد . بعد از ظهر از خواب بیدار شد. غذا خورد. دوش گرفت . بعد آماده شد . اینبار خودش آرایش کرد. آرایشش کم بود اما زیبایش کرده بود. موهایش را پریشان

روی شانه اش ریخت . کیان اصرار کرده بود که خودش دنبالش می آید آدرس خانه اش را داده بود . کیان سر کوچه که رسید زنگ زد و پلاک را

پرسید. یک اس به مادرش داد. \_من رفتم بیرون با ساناز . شب میام !بعد از ارسال گوشی را حالت پرواز گذاشت و از خانه خارج شد.

کیان مقابل در خانه منتظرش بود. استرس داشت . هم به دلیل وجود کیان و هم میترسید کسی از همسایه ها کنار هم آنها را ببیند مخصوصا ماشین

کیان که به اندازه کافی جلب توجه میکرد.

انگار کیان هم این موضوع را فهمید که بعد از سلام و احوالپرسی حرکت کرد.

حرف های معمولی زدند تا به رستوران رسیدند. کیان از درس هایش پرسید و پگاه سعی کرد بیچاندش. از دروغی که گفته بود پشیمان بود. بعد از

خوردن شام مانند دفعه پیش باهم از رستوران خارج شدند با این تفاوت که اینبار کیان دستش را گرفت. سوار ماشین که شدند در مقابل پیشنهاد کیان

که در خیابان دور دور کنند مخالفت کرد و گفت باید به خانه برود. در طول مسیر دستش در دست کیان بود و با انگشت شست نوازش میکرد.

مقابل خانه که ایستادند. کیان گفت \_ هفته دیگه دورهمی گرفتم بیا حتما پگاه \_ اگه بتونم میام.

کیان فشار کوچکی به دستش وارد کرد \_ اگه بتونم نه حتما بیا پگاه \_ اخه مامانم شاید اجازه نده

کیان \_ بگو میرم خونه ی دوستم اصلا با دوستت بیا پگاه ناچار گفت \_ باشه. من برم دیگه!

سعی کرد دستش را بیرون بکشد اما کیان محکم گرفته بود. خندید. پگاه \_ میخوام پیاده بشم

کیان لبخند زد \_ بشو پگاه \_ دستمو ول کن

کیان ابروهایش را بالا انداخت. پگاه خندید \_ بخدا مامانم میبینتمون

کیان باز ابروهایش را بالا انداخت. دست پگاه را کشید. صورت هایشان مقابل هم بود. چشم هایش را به چشم پگاه دوخت. پگاه آب دهانش را قورت داد.

کیان سرش را جلو آورد. پگاه آرام چشمانش را بست. لب های کیان گوشه لبش نشست و آرام بوسید.

عقب که رفت دستش را رها کرد.

کیان \_ حالا برو.

پگاه خجالت کشید با صدای لرزان خداحافظی کرد. در ماشین را باز کرد و پیاده شد.

از در بالا رفتم  
پله ها را باز کردم  
لباس خوابم را خواندم و  
دکمه های دعایم را بستم  
ملافه را خاموش کردم و  
چراغ خواب را روی سرم کشیدم  
آخ ... از دیشب که مرا بوسید، همه چیز  
را قاطی کرده ام...!

۱

پشت در حیاط ایستاد. سرش را بالا گرفت و به پنجره های ساختمانشان نگاه کرد. پنجره خودشان بسته بود نفس راحتی کشید. بالاتر را نگاه کرد ناگهان

خشک شد. مادر مهدیه نگاهش میکرد. دیده بودند. کیان بوسیده بودش و مادر مهدیه دیده بود بدشانشی از این بدتر نمیشد. به طرف راهرو رفت.

گوشی را بیرون کشید ساعتش را نگاه کرد. 10 شب بود. کلید را که در قفل انداخت قبل از اینکه بیچاند در باز شد. خودش را عقب کشید. مادرش با

چهره برزخی مقابلش ایستاده بود سلام زیر لبی کرد و وارد شد. همین که داخل خانه شد در با صدای وحشتناکی کوبیده شد بی توجه کتونی هایش را

از پا درآورد. مادرش با صدای دو رگه شده از خشم پرسید \_ کجا بودی ؟  
پگاه \_ بیرون

\_ کدوم گوری بودی که ساعت 10 شب اومدی خونه ؟  
کفش هایش را خارج کرد و به سمت اتاقش به راه افتاد. در اتاق را بست و دست به سمت دکمه های  
مانتو برد . در محکم باز شد و به دیوار کوبیده شد.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد. یک دستش را به کمر زد .

پگاه \_ این چه وضعیه میخوام لباسمو عوض کنم ؟

\_ برای چی بدون اینکه بگی رفتی بیرون و گوشیتو خاموش کردی؟

پگاه \_ اطلاع دادم که بیرونم گوشیمم شارژش تموم شد

\_ بده ببینم شارژش تموم شده

پگاه سعی کرد بحث را تمام کند فعلا نمیخواست دعوا کنند هفته بعد باید به دورهمی میرفت .

پگاه \_ ترسیدم اجازه ندی

\_ بیخود کردی به مادرت دروغ گفתי

پگاه نتوانست جلوی خودش را بگیرد

پگاه \_ جوری رفتارت کن که مجبور نشم دروغ بگم

\_ چجوری باید رفتار کنم؟ اجازه بدم هر غلطی دلت خواست بکنی اون وقت مادر خوبیم ؟

پگاه \_ باشه مامان من معذرت میخوام

انگار مادر هم از بحث خسته بود.

\_ کجا رفتید ؟

پگاه \_ یه رستوران رفتیم شام خوردیم هنوز مامانش اینا نیومدن

\_ چرا بهش زنگ زدم جواب نداد ؟

پگاه \_ من بهش گفتم

مادرش چشم غره رفت و از اتاق خارج شد . لباسش را عوض کرد و به پذیرایی رفت.

پگاه \_ با ساناز اومدم تا دمه در ندیدی ؟

\_ نه چرا نیومد بالا ؟

پگاه \_ داشت میرفت خونه ی عمش مامانش اینا که گفتم هنوز نیومدن  
\_آها

پگاه \_آخر هفته دیگه پنجشنبه میرم خونهون جمعه میام  
مادرش جواب نداد.

پگاه \_ برم ؟

\_ اجازه ات دسته خودته دیگه میری میای به من چه مربوطه

پگاه \_ چرا اینجوری میکنی خب نمیرم میمونم خونه به ساناز میگم نمیام الکی قول دادم  
و با قهر به اتاق رفت .

روی تخت دراز کشید . گوشی را برداشت . در تلگرام یک پیام داشت.کیان بود .

? khabidi\_

سریع تایپ کرد.

? Na . Residi\_

Are\_

che zood\_

khalvat bod\_

ohoom\_

kheyli khob bod emshab\_

:Are :heart\_

:makhsusan akharesh:kissing\_closed\_eyes\_

اول خجالت کشید بعد خنده اش گرفت. احساس خوبی را تجربه میکرد . هیجان عشق لذت خجالت

– (ایموجی خجالت)

جواب را که فرستاد پشیمان شد. کاش چیزی میگفت . کیان در حال تایپ بود که ساناز پی ام داد.  
ساناز – برای چی گفתי جواب مامانتو ندی ؟ سرویس کرد اینقد زنگ زد پیش کیان بودی؟

تند تایپ کرد – آره

جواب کیان آمد.

?Ey joooooonm alan khejalat keshidi\_

جواب ساناز هم آمد

ساناز – کجا بودید ؟ جواب ساناز را نداد . برای کیان نوشت

:ohoom:see\_no\_evil\_ .

ساناز باز پی ام داد

ساناز – تف بهت میخونی جواب نمیدی ؟

سریع نوشت بعدا میگم بهت

جواب کیان آمد

Delam mikhad\_

احساس میکرد صورتش سرخ شده گرمای شدید در صورتش احساس میکرد. پی ام بعدی آمد .

kheyli paki ...kheyli\_

?khobe ya bad\_

khobe man dost daram . Hese khobie Khejalat keshidanet pak bodanet \_  
. inke man avalinam barat

چشمانش پر از اشک شد . دلش میخواست بنویسد اگر حس خوبی هست بمان بخاطر همین حس  
رهایم نکن اما ننوشت . فقط نوشت .

merc\_

بعد از اینکه کیان خوابید کمی آهنگ گوش کرد و بعد خوابید.  
بعد از ظهر که بیدار شد طبق معمول مادرش نبود. به ساناز زنگ زد و جریان بیرون رفتن و دور همی  
را تعریف کرد. ساناز گفت حتما به مادرش زنگ میزند

و برای آمدنش اجازه میگیرد اما خودش نمی آید.  
خانه را مرتب کرد . تصمیم گرفت تا دل مادرش را بدست آورد تا اجازه رفتنش را بدهد.  
شب قبل از آمدن مادرش کیان زنگ زد و کمی حرف زدند .  
مادرش که آمد سرسنگین بود. پگاه چایی آورد بعد خوردن چایی غذا را آماده کرد. با مادرش فیلم  
نگاه کرد اما هیچ حرفی بینشان رد و بدل نشد .  
بعد از فیلم وقتی مادرش تصمیم به خوابیدن گرفت برخاست تا به اتاق خوابش برود . نزدیک در اتاق  
صدای مادرش را شنید .

\_ پنج شنبه برو خونه ساناز

خودش را بی تفاوت نشون داد .

پگاه \_ نمیرم امروز بهش گفتم

\_ میدونم منم نمیخواستم بری اما زنگ زد گریه کرد

پگاه خنده اش گرفت . ساناز چه مارمولکی بود

پگاه \_ چرا گریه ؟

\_ مته اینکه خونه عمش باهاش بد رفتاری کردن باباشم گفته یا باید اونجا یا بره خونه خودشون توام

پیشش باشی

آهی کشید و ادامه داد \_ برو مواظبتش باش نذار غصه بخوره

با صدایی که از شدت

خنده لرزان شده بود چشمی گفت و به اتاق رفت.

به ساناز پی ام داد کلی تشکر کرد و خندید بعد به کیان پی ام داد و گفت حتما به دورهمی می آید .

\*\*\*\*\*

شومیز کوتاهش را در کوله انداخت . شلوار عسلی رنگش را برداشت. کیف کوچکش را هم انداخت .

امروز پنجشنبه بود . دورهمی 6 شروع میشد و به گفته

کیان تا 12 شب ادامه داشت . به سمت خانه ساناز به راه افتاد.

زنگ در را زد و ساناز باز کرد.

بعد از سلام و کمی صحبت درباره کیان و امیر شروع به آماده شدن کرد .

پگاه \_ ساناز کاش توام میومدی من خجالت میکشم اونجا

ساناز \_ کیان مگه نیست خجالت نداره که

پگاه \_ خب توام بیا مرگ پگاه

ساناز \_ امیر نمیداره

پگاه \_ بهش نگو بخاطر من

قیافه اش را مظلوم کرد .

ساناز \_ یه ذره دیگه التماس کن .

پگاه \_ برو گمشواصلا نامرد

ساناز خندید .

ساناز \_ میام ولی باید اونجا فقط بغل من بشینی میدونی که غیرتیم

پگاه خندید \_ چشم چشم



هر دو آماده شدند به آژانس زنگ زدند و آدرسی که کیان داده بود را به راننده دادند .  
درون ماشین استرس داشت .

پگاه \_ ساناز من خوب شدم ؟ دوستاشم هستن  
ساناز \_ آره عالی شدی شومیزت خیلی خوشگله  
پگاه \_ ولی کوتاهه شکمم یه ذره معلومه

ساناز \_ معلوم باشه اتفاقا همین خوشگلش کرده سرش را کنار گوشش برد \_ کیان امشب میخورت  
پگاه خندید

ساناز با چشم های گرد شده نگاهش کرد \_ چرا نگفتی خفه شم ؟ خوشت اومد بی حیا  
و نیشگونی از بازویش گرفت .  
پگاه هولش داد.

پگاه \_ اه ساناز خیلی وحشی هستی بخدا  
ساناز پشت چشم نازک کرد .

تقریبا 1 ساعت در راه بودند و بعد رسیدند .

با دیدن خانه تعجب کرد. فکر نمیکرد در این حد عالی باشد . اهی کشید به همین دلیل بود که گفت  
بههم نمیخورند. چرا این جمله فراموش نمیشد ؟

تمام ذوق و هیجانش یکباره فروکش کرد . زنگ در را زدند و منتظر ماندند در باز شود . صدای  
آهنگ تا بیرون هم می آمد.  
ساناز \_ چته ؟

پگاه \_ هیچی کاش نمیومدم  
ساناز تعجب کرد \_ چرا ؟

قبل از اینکه جواب ساناز را بدهد در باز شد و کیان مقابلش ظاهر شد .

پیراهن سفید پوشیده بود با شلوار مشکی رنگ . آستین هایش را مثل همیشه تا آرنج تا کرده بود و  
بوی اونتوس پیچیده بود . سلام کرد و از مقابلشان

کنار رفت تا وارد شوند.

کیان \_ خیلی خوش اومدین

ساناز \_ مرسی ممنون

کیان دستش را جلو آورد با ساناز دست داد.

ساناز \_ من سانازم البته وظیفه پگاه بود معرفی کنه

کیان دست پگاه را گرفت و فشار کوچکی وارد کرد. مانتو پگاه را خودش آویزان کرد و خدمتکار مانتو

ساناز را گرفت . دست پگاه را گرفت و به سالن رفتند

.

پگاه با دیدن دختران و پسران و مشروب های چیده شده روی میز تعجب کرد. توسط کیان به

دوستانش معرفی شد . پگاه خنده اش گرفته بود تقریبا

همه را میشناخت .

دختر اکثرا لاغر و برنزه و موهای بلند داشتن و تاپ و دامن پوشیده بودند. شومیزش کوتاه بود و

اندامش را صدبرابر زیباتر نشان میداد . نگاه پسران را

روی خودش احساس میکرد.

روی مبل نشستن ساناز کنارش نشست سرش را کنار گوشش آورد

ساناز \_ قبول داری مته دورهمی های خودمونه که سه تایی میگیرم .

پگاه لبخند تلخی زد . سرش را که به سمت کیان گرفت .کیان با لبخند نگاهش میکرد. ساناز

مشروب برداشت کیان هم اما پگاه آبمیوه برداشت .

بیشتر مهمانی به صحبت های دست جمعی و تیکه هایی که ساناز می انداخت و از سوی پسران

جواب میگرفت گذشت . تقریبا همه از یک قماش بودند و

پگاه احساس راحتی نمیکرد مدام جمله ی کیان در مقابل چشمانش بود هیچوره بهم نمیخوریم .

در میان دختران نگاه نوشین عذابش میداد دختری که چهره زیبایی داشت جوری به پگاه نگاه میکرد

که اعتماد به نفس نداشته اش هم از بین رفته بود .

از اینهمه تفاوت ناراحت بود . میدانست که نمیتواند این تفاوت ها را بردارد به کیان نگاه کرد که کنارش نشسته بود و دستش را گرفته بود . اگر میفهمید

دروغ گفته دانشجو است چکار میکرد ؟ میرفت ؟ چشمانش سوخت . راست گفته اند ترس از دست دادن لذت داشتن را از بین میبرد سعی کرد دستش را

آرام از دستان کیان بیرون بکشد اما کیان رها نکرد و به سمتش برگشت .

کیان \_ چیزی شدی ؟ چرا ناراحتی ؟

پگاه سعی کرد لبخند بزند \_ هیچی سرم درد میکنه

کیان \_ میخوای بریم بالا توو اتاق

پگاه \_ نه ساناز تنها میمونه

کیان به ساناز اشاره کرد که در حال صحبت با علیرضا بود \_ تنها نیمیمونه علیرضا هست بلند شد ایستاد پاشو بریم بالا

پگاه ناچار بلند شد . کیان دستش را روی کمرش گذاشت . دست کیان که با پوستش تماس پیدا کرد برقی از تنش گذشت . خودش را جلو کشید . وارد

اتاق که شدند کیان هم آمد اتاق خواب بزرگی بود که روی دیوار هایش عکس های کیان آویزان بود . اتاق خودش بود .

به اتاق نگاه کرد از خانه شان هم بزرگتر بود . بغض سنگین تر شد . آب دهانش را به سختی قورت داد . کیان گفت که دراز بکشد . با بیحالی جلو رفت و

روی تخت دراز کشید کیان مقابلش روی زانو نشست . موهایش را نوازش کرد

کیان \_ حالت خوبه عزیزم؟ میخوای بریم دکتر ؟ با دیدن مهربانی کیان اشک از گوشه چشمش جاری شد . کیان اشک را که دید تعجب کرد \_ پگاه چرا

گریه میکنی ؟ چیزی شده ؟ کسی چیزی گفته ؟

پگاه نشست . کیان هم کنارش رو تخت نشست . پگاه \_ میشه به ساناز بگی بیاد .

کیان \_ کاری داری من انجام میدم.

پگاه \_ اگه میشه بگو بیاد بریم .

کیان \_ کجا برید ؟

پگاه بلند شد . \_ خونمون

کیان هم ایستاد \_ چرا مسخره بازی درمیزی ؟ چی شده ؟

پگاه جواب نداد به سمت در اتاق رفت . در را باز کرد . دست کیان روی در نشست و در بسته شد .

برگشت . کیان مقابلش ایستاده بود و دستش هنوز

روی در بود بین کیان و در مانده بود

پگاه \_ من اشتباه کردم

کیان \_ چه اشتباهی چرا شر میگی ؟

پگاه \_ حق با تو بود منو تو هیچوره بهم نمیخوریم

کیان یک ابرویش را بالا انداخت

کیان \_ کسی چیزی گفته ؟

پگاه پوزخند زد \_ من دارم میگم تو راست گفتی کسی کیه ؟

کیان \_ من اونموقع نمیشناختمت

پگاه \_ اتفاقا درست گفتی کیان من اشتباه کردم من تفاوت رو ندیدم نمیخوام

بغض گلویش را گرفت با چشمان اشکی به کیان زل زد \_ نمیخوام از دستت بدم اشک از چشمش

جاری شد سرش پایین گرفت من دوستت دارم اما....

حرف هایش در گلو ماند . لب های کیان در لب هایش قفل شد .دستی که در را نگه داشته بود

کمرش را گرفت به خود چسباند . دست دیگر لای موها

رفت . پگاه هنوز حرکتی نکرده بود کیان را نگاه میکرد که چشمانش را بسته و میبوسد . فشار دست

کیان بیشتر شد .بخودش آمد. دستانش را بالا آورد

دور گردن کیان اندا

خت چشم هایش را بست و همراهی کرد .

میبوسید و بوسیده میشد . عشق به اوجش رسیده بود . همه ی رویاهاش تک به تک اتفاق می افتادند

با صدای ببخشید گفتن ترسیده ساناز از هم جدا شدن حتی برنگشت ساناز را ببیند سرش را پایین گرفته بود . ساناز ببخشید گفت و در را بست به

هیچکدام اجازه صحبت کردن نداد.

بعد از بسته شدن در کیان خندید .

کیان \_ فکر کنم خیلی وقت بود در رو باز کرده بود

پگاه سرش را بالا آورد. نگاهش به کیان که افتاد خجالتش بیشتر شد.

پگاه \_ من برم پایین

کیان مقابلش ایستاد. دستهایش را دو طرف صورتش گذاشت سرش را بالا آورد .هر دو بهم نگاه میکردند .

کیان \_ من عاشقت نیستم اصلا مسخره اس توو یه ماه پیام بگم عاشقت شدم اما وقتی باهاتم حس خوبی دارم

اشک در چشم های پگاه جمع شد .

کیان \_ تو قرار نیست منو از دست بدی !!!

پگاه لبخند لرزان زد. کیان پیشانی اش را بوسید و در آغوشش کشید. سرش که به سینه کیان چسبید غصه ها ، تفاوت ها از بین رفتن. عاشقش بود کیان

برایش بزرگترین آرزو بود .وقتی قرار نبود برود چرا باید همه چیز را خراب میکرد؟

به پایین که برگشتند . ساناز با لبخند نگاهش میکرد .نوشین با حرص نگاهش میکرد لبخندی زد و نوشین با حرص رویش را چرخاند. سعی کرد . بی

توجه باشد .شام خوردند بعد از شام کنار ساناز نشست .

پگاه \_خوش میگذره بهت ساناز؟ ببخشید هی تنهات میذارم

ساناز خندید \_ والا به تو بیشتر خوش میگذره  
پگاه دستش را گرفت \_ دارم از هیجان میمیرم  
ساناز بیشتر خندید .

پگاه دستش را فشار داد \_ زهرمار مستی مگه ؟

ساناز همانطور که میخندید بریده بریده گفت \_ آخه ... فقط یه لب...دادی...اینجوری یخ کردی  
پگاه هم خندید . \_وای ساناز گفت من قرار نیست برم دلم میخواد جیغ بکشم

ساناز با لبخند نگاهش کرد \_ خوشحالم برات پگاه

پگاه به نگاه مهربان ساناز لبخند زد جلو رفت و گونه اش را بوسید . در همین زمان کیان کنارش  
نشست .

کیان \_منم میخوام

پگاه خجالت کشید . ساناز خندید \_مگه بالا به اندازه کافی نخواستید ؟

پگاه به سرفه افتاد . ساناز را میکشت.

کیان با صدای بلند خندید و جوابی نداد فقط دست پگاه را گرفت و کنار دوستانش برد .

\*\*\*\*\*

ساعت 1 بود که ساناز و پگاه قصد رفتن کردن. هنوز تعدادی از دوستان کیان مانده بودند که نوشین  
هم بینشان بود .

کیان که ساناز و پگاه را آماده دید بلند شد و رو به پگاه گفت \_ وایسا سوییچو از بالا بیارم بریم

پگاه دستش را گرفت \_لازم نیست خودمون میریم .

کیان اخم کرد \_ساعت 1 شبه اونوقت خودتو برید ؟صبر کنید الان میام

ساناز بینشان آمد \_ دوست من میاد دنبالمون

کیان \_ دوستتون ؟

ساناز \_ آره باور کنید الانم دمه در

پگاه به ساناز نگاه کرد \_امیر؟

ساناز سرش را تکان داد.

کیان \_خب بگو بیاد توو

ساناز \_نه راستش من بهش نگفتم اومدم الان عصبانیه و خندید

پگاه متوجه اوضاع بد شد. حتما امیر ناراحت شده بود کاش به ساناز اصرار نمیکرد.

کیان \_ شما برید من پگاه رو خودم میارم

ساناز \_ نه پگاه باهام باشه بهتره

پگاه هم تایید کرد. کیان چند بار دیگر اصرار کرد اما پگاه دلش نمیخواست ساناز تنها برود اگر او بود امیر رعایت میکرد . خداحافظی کردند دلش در خانه

کیان ماند درجایی که اولین بوسه رخ داده بود جایی که اولین قول را کیان داده بود. سوار ماشین که شدند امیر سیگارش را بیرون انداخت . ساناز سلام کرد جواب ساناز را نداد. پگاه سلام کرد جواب پگاه را داد . اوضاع از چیزی که فکر

میکرد خراب تر بود .

ماشین به راه افتاد هر سه سکوت کرده بودند . پگاه سکوت را شکست .

پگاه \_ امیر ؟

امیر ضبط را کم کرد . \_ جانم ؟

پگاه \_ تقصیر من بود !

امیر پوزخند زد .

ساناز \_ بیخیال پگاه

امیر با عصبانیت نگاهش کرد.

ساناز \_ چیه ؟ خب بیخیال دیگه

امیر \_ ساناز سعی کن تا وقتی که میرسیم صدات در نیاد

ساناز خندید \_ چرا مگه لالم ؟

امیر \_ خیلی پررویی

ساناز \_ چیکار کردم که پرروعم ؟ با دوستم اومدم دورهمی

امیر \_ تو بیخود کردی بدون اینکه به من بگی رفتی

ساناز \_ میگفتم میذاشتی؟

امیر با ناباوری نگاهش کرد \_ مگه عقب موندم نذارم ؟ آره میذاشتم .

ساناز لبخند زد \_ باشه مرسی دفعه بعد بهت میگم  
پگاه خنده اش گرفت واقعا از ساناز پررو تر نبود. امیر با سرعت گاز داد. معلوم بود واقعا عصبانی است .

ساناز \_ امیر الان چرا اینجوری میکنی ؟ آخرش که بهت گفتم .  
امیر جوابش را نداد.

ساناز بازویش را گرفت و با ناز صدایش کرد .  
امیر جواب نداد. چند بار دیگر صدایش کرد امیر جواب نداد با حرص نیشگونی از بازویش گرفت . امیر حتی نگاهش هم نکرد فقط جلو را نگاه میکرد.

پگاه \_ امیر بخدا بخاطر من اومد  
امیر \_ پگاه جان اصلا بحث رفتن یا نرفتن نیست . من میگم چرا پنهان کرد ؟  
پگاه \_ ترسید تو نذاری

امیر به ساناز نگاه کرد که مظلوم شده بود.  
امیر \_ من حتی اگه ناراضی هم بودم به خواسته اش احترام میداشتم و میگفتم برو من دلم نمیخواه  
کسی که قرار خانوم خونم بشه از الان پنهان کاری

رو یاد بگیره  
ساناز سرش را بلند کرد. با ناباوری به امیر نگاه کرد.

ساناز \_ خانوم خونت ؟

امیر جواب نداد. پگاه جلوی خنده اش را گرفت.

ساناز \_ خانوم خونت امیر ؟

امیر در یک خیابان خلوت نگه داشت. به سمت ساناز برگشت .  
امیر \_ اره

ساناز با ناباوری نگاهش کرد بعد به پگاه نگاه کرد جیغ کشید.

ساناز \_ آخ جون

دستانش را دور گردن امیر انداخت . صورتش را میبوسید .  
امیر و پگاه به خنده افتادند . امیر سعی کرد جدایش کند.



امیر \_ ساناز پگاه توو ماشینه ها  
ساناز عقب رفت \_ وایی ببخشید پگاه  
هر سه با صدای بلند خندیدند . پگاه آرزو کرد کاش کیان هم او را برای خانوم خانه اش بودن بخواهد .  
دمه در که رسیدند . از امیر تشکر کرد و کلید را از ساناز گرفت پیاده شد . امیر و ساناز را تنها گذاشت .  
وارد خانه که شد . روی اولین مبل خانه نشست .  
گوشی را بیرون آورد . عکس پدرش بگ گراند گوشی بود احساس میکرد خجالت میکشد انگار پدرش فهمیده به گالری رفت عکس را عوض کرد .  
اینجوری حس بهتری داشت . به گوشی خیره بود که صفحه روشن شد و نام کیان افتاد . جواب داد  
پگاه \_ سلام  
کیان \_ سلام عزیزم رسیدی ؟  
پگاه \_ آره  
کیان \_ دعوا که نشد ؟  
پگاه خندید \_ نه اتفاقا خواستگاری شد  
کیان متعجب \_ جدا ؟  
پگاه \_ آره  
کیان \_ پس کاش نمیرفتی  
پگاه سکوت کرد .  
کیان \_ اصلا دلم نمیخواست امشب بری  
پگاه سکوت کرد .  
کیان \_ پگاه ؟  
پگاه \_ بله ؟  
کیان خندید \_ پیشمی کمتر خجالت میکشیا

پگاه خندید \_ اره توو عمل انجام شده قرار میگیرم  
کیان با صدای بلند خندید و جون کشیده ای گفت تمام تنش داغ شد. بی جنبه نبود فقط لحظاتی را  
تجربه میکرد که تا به حال برایش پیش نیامده بود.  
کیان \_ عزیزم دوستم داره میره من برم خدافظی کنم  
بعد از خدافظی با کیان به اتاق ساناز رفت . در حال پوشیدن لباس هایش بود که ساناز آمد. در را باز  
کرد .ساناز هنوز ذوق داشت نگاهش درخشان بود .  
پگاه \_ چیه ؟ نمیری از خوشحالی ؟  
ساناز \_ وای پگاه بخدا احساس میکنم دارم میمیرم  
پگاه خندید  
ساناز \_ اصلا هنگ کردم وقتی گفت خانوم خونمم . مگه داریم آخه؟ مگه میشه ؟  
پگاه \_ هم داریم هم شده برو لباساتو عوض کن  
ساناز تا نزدیکی اتاق خواب رفت بعد برگشت پگاه را در آغوش گرفت .  
ساناز \_ مرسی پگاه مرسی که منو بردی با خودت  
بعد از اینکه ساناز لباس هایش را عوض کرد. هردو کنار هم نشستند و شروع به صحبت کردند.  
ساناز \_ راستی پگاه مامانت چیزی نگفت دیگه؟  
پگاه \_ نه ولی جدی جدی میخواد شوهر کنه  
ساناز با غصه نگاهش کرد \_ شاید الکی گفته  
پگاه پوزخند زد \_ کدوم آدم عاقلی الکی میگه میخوام شوهر کنم ؟  
ساناز \_ ناراحت نباش حالا ایشالله که شوهر گیرش نیاد  
پگاه خندید . دعا از این بهتر نبود !

\*\*\*\*\*

مقابل آسانسور ایستاد و منتظر آمدنش شد . در همین هنگام مادر مهدیه کنار آمد .  
پگاه \_ سلام  
\_ سلام خوبی؟ مادرت خوبه؟  
پگاه \_ مرسی

دلش نمیخواست صحبت کند . انشب که کیان بوسیده بودش آنها را دیده بود اگر به مادرش میگفت همه چیز خراب میشد .

آسانسور که رسید هر دو سوار شدند . 1 ثانیه سکوت بینشان بود. مادر مهدیه سکوت را شکست .  
\_مادرت میدونه ؟

نفس در سینه اش حبس شد . احساس میکرد رنگ از صورتش پریده . آب دهانش را قورت داد.  
پگاه \_ چیه ؟

\_ همین که دوست پسر داری .

اول تصمیم گرفت انکار کند اما پشیمان شد .  
پگاه \_ نه

آسانسور ایستاد تلاشی برای بیرون رفت .

فقط دستش را به در آسانسور نزدیک کرد و در همان حال گفت \_ بهش میگوید ؟  
\_خودت بگو

نگاهش در چشمانش افتاد هیچ حسی دورنشان نبود که بفهمد تصمیمش چیست میگوید یا نمیگوید ؟

در را باز کرد و با قدم های سست بیرون رفت . اگر به مادرش میگفت چه میشد؟ هیچوقت نمیذاشت کیان را ببیند . آزادی هایش گرفته میشد و حتما

کلی سرزنش میشد . نه !مادرش نباید میفهمید . نمیگذاشت که بفهمد حالا که همه چیز در حال درست شدن بود نمیگذاشت خراب شود .زنگ خانه را

فشارد.

رمان دیدم عکس

مادرش از ساناز پرسید و اینکه در خانه چه کردند. تعدادی دروغ تحویل مادرش داد در دل عذاب وجدان داشت اما خودش را قانع میکرد که تقصیر کار

خود مادرش است هیچوقت با او دوست نبود که الان با خیال راحت جریان کیان را بگوید. بهترین کار دروغ گفتن و مخفی کردن بود. باید به مهدیه

میگفت که با مادرش صحبت کند . باید دردغ دانشجو بودنش را جمع میکرد. پوفی کشید. راه زیادی داشت .

---

پاهایش را در دلش جمع کرد تمام تنش درد میکرد . دلش میخواست بشیند اما درد اجازه نمیداد. درد شدیدی در دلش احساس میکرد احساس تشنگی

میکرد آب دهانش را قورت داد مزه خون در دهانش پیچید .دستش را روی زمین گذاشت بلند شد به جایی که در آن بود نگاه کرد. خالی بود هیچ صندلی

وجود نداشت به پاهایش نگاه کرد خون از بین پاهایش روی جاری بود . با پاهایی که روی زمین کشیده میشد به گوشه اتاق رفت.به دیوار تکیه داد

زانوهایش را در آغوش کشید.دلش میخواست فریاد بکشد اما حتی نای فریاد کشیدن هم نداشت. سرش را روی زانوییش گذاشت چشم هایش را بست آرزو

کرد امروز آخرین روز زندگیش باشد . تنها آرزویش همین بود !

---

ساعت 12 شب بود که مهدیه پی ام داد مادرش خانه نیست بیاید بالا . از مادرش اجازه گرفت و بالا رفت . در را زد مهدیه باز کرد . سریع داخل رفت بعد

از سلام و احوالپرسی مهدیه گفت \_ چی شده ؟ از بعد از ظهر که پی ام دادی استرس گرفتم !

پگاه به اتاق نگاه کرد . \_محمد کو ؟

مهدیه \_ نیستش خونه دوستشه بگو ببینم چی شده ؟

پگاه نفس عمیقی کشید \_ اونشب داشتم از ماشین کیان پیاده

مهدیه وسط حرفش آمد \_ عه قرارم باهاش گذاشتی ؟ چرا نگفتی ؟

پگاه \_ وقت نشد دیگه حالا گوش بده !! مامانت ننو توو ماشین کیان دید دقیقا وقتی که کیان داشت

بوسم میکرد

مهدیه با چشمان گرد شده نگاهش کرد \_ دروغ نگو

پگاه \_ بخدا مامانت دیدتم

مهدیه \_ کیان بوست کرد .

پگاه خندید \_ آره بابا دو بار

مهدیه \_ باورم نمیشه .

پگاه \_ ببین مامانت میخواد به مامانم بگه .

مهدیه \_ خودش گفت ؟

پگاه \_ آره گفتم میگوید به مامانم گفت خودت بگو داشتم سخته میکردم مامانم بفهمه میکشتم

مهدیه \_ نگران نباش من میگم نگه

پگاه بلند شد \_ خیالم راحت ؟

مهدیه \_ آره خیالت راحت حالا چرا بلند شدی ؟ بشین بابا

پگاه \_ نه برم مامانم کلی اخم و تخم کرد اجازه داد تو پاشو بیا پایین حتما

مهدیه \_ نه من نمیام درس دارم

پگاه خداحافظی کرد دمه در مهدیه دستش را گرفت .

مهدیه \_ راستی عکس دو تایی ندارید ؟

پگاه \_ نه !! حالا بعدا میگیرم

مهدیه \_ گرفتی برام بفرست ببینمتون باهم شاید باورم شد و خندید

پگاه لبخند زد \_ باشه حتما .

به خانه برگشت و بعد از چت با کیان خوابید.

\*\*\*

اواخر اسفند ماه بود و همه در جنب و جوش سال نو بودند اما پگاه غمگین بود . با آمدن سال نو افسرده شده بود حتی دلش خرید کردن و بیرون رفتن

هم نمیخواست سال نو نزدیک بود و نبود پدرش بیشتر از هر زمان دیگری به چشم می آمد . اردیبهشت ماه هم اولین سالگرد پدرش بود ؛ درست در ماه

تولدش. دلش میخواست قبل از رسیدن به سالگرد پدرش زمان بایستد. با رسیدن سالگرد ترس از ازدواج کردن مادرش شدت یافته بود .

6 ماه از دوستی اش با کیان میگذشت و تقریبا هر هفته بیرون بودند. مدام از درس و دانشگاه گله میکرد و زمزمه رهایی دانشگاه را سر داده بود اما با

مخالفت شدید کیان رو به رو میشد .

مهدیه به قولش عمل کرده بود و مادرش حرفی از پگاه نزد . مادرش هنوز از رابطه اش با کیان بی اطلاع بود چندین بار تصمیم گرفت همه چیز را به

مادرش بگوید اما میدانست مادرش روشن فکر نیست و مطمئنا بعد از گفتن ماجرای کیان سرزنش میشود پشیمان شده بود .اکثرا زمانی که مادرش سر

کار بود بیرون میرفت و قبل از آمدن مادرش برمیگشت. در این 6 ماه به اندازه تمام سالهای زندگیش دروغ گفته بود گاهی عذاب وجدان میگرفت اما بودن

با کیان ، خندیدن و روزهای خوب آنقدر برایش لذت داشت که فوراً خودش را قانع میکرد که بهترین کار دروغ گفتن است

برخلاف حرف ساناز که گفته بود کیان ماه دوم دوستی حتما پیشنهاد باهم بودن را میدهد کیان هیچ حرفی نمیزد و تماس بدنیشان به همان بوسه و بغل گرفتن های معمولی ختم شده بود. در این 6 ماه همه چیز همانطور پیش رفته بود که دوست داشت.

گوشی را برداشت نگاه کرد . ساعت 8 شب بود و مادرش در خانه بود. انگار او هم دل و دماغ نداشت .  
وارد تلگرام شد دلش میخواست با کیان صحبت کند

اما پشیمان شد با اینکه کیان بارها گفته بود درکش میکند اما احساس میکرد کیان دردش را  
نمیفهمد . کمبود پدر را نمیفهمد چون پدرش داشت و

مانند او پدرش را از دست نداده بود . گوشی را برداشت به گالری رفت عکس پدرش را باز کرد. عکس  
را که دید گریه اش گرفت . دلش پدرش را

میخواست . نبود پدر با هیچ چیز پر نمیشد نه کیان و نه عشق .

بالاخره به اجبار مادرش راهی خرید شد . هر چه سعی کرد پشیمانش کند فایده نداشت واقعا حوصله  
خرید کردن نداشت اصلا دلش نمیخواست در

خیابان یا مغازه ها قدم بگذارد و مردم را ببیند که با پدرانشان به خرید آمدن و شادن . برای اولین بار  
در زندگی از خرید کردن بیزار بود از رسیدن سال

نو بیزار بود .

بعد از خرید به خانه برگشتن . آقاجان زنگ زد و گفت حتما قبل از سال تحویل به خانه شان بروند  
تا کنار هم باشند مادرش هم قبول کرد . دلش آنجا

رفتن را هم نمیخواست از آقاجان دلگیر بود . آخرین بار جوری صحبت کرده بود انگار پگاه سربار  
مادرش است و مانع خوشبختی اش شده . از اینکه

برایشان تصمیم میگرفتند عصبانی بود البته خیلی خوب میدانست که تمام حرف های آقاجان به  
دستور عمو مرتضی است . عمو مرتضی را زیاد دوست

نداشت چرا که همیشه در همه مسائلی که هیچ ربطی به او نداشت دخالت میکرد چند بار دلش خواسته بود جوابش را بدهد اما از او میترسید اولین بار

زمانی این ترس در دلش افتاده بود که ترانه زیر دست عمو مرتضی در حال کتک خوردن بود و همه ساکت نظاره گر بودند تا اینکه پدرش آمد و عمو

مرتضی را جدا کرد برای پگاه وحشتناک ترین صحنه بود تا آن زمان کتک خوردن کسی را جلوی چشمش ندیده بود و بدتر اینکه همه کنار ایستاده بودند

و به فریادهای ترانه بی اهمیت بودند. پدرش حتی یکبار هم دست روی او بلند نکرده بود و هیچوقت به مادرش هم اجازه نداده بود که کتکش بزند . با یاد

پدر باز دلش لبریز از غصه شد چرا به نبودش عادت نمیکرد ؟ یادش آمد یکبار همراه پدر و مادرش به بهشت زهرا رفته بودند قطعه کناری خاکسپاری بود

زنی مدام جیغ میکشید بابا من بدون تو چیکار کنم فهمیده بود پدرشان مرده به زن که نگاه کرده بود با دیدن سن زن تعجب کرده بود و به شوخی گفته

بود با این سنش بدون باباش نمیدونه چیکار کنه ؟

پدرش گفته بود از دست دادن پدر و مادر توو هر سنی سخته . آن موقع حرف پدرش را درک نکرده بود اما حالا میفهمید که پدرش درست گفته ربطی به

سن و سال ندارد هیچ کسی آمادگی از دست دادن پدر یا مادرش را ندارد . باخود فکر کرد پدر و مادرها حق مردن ندارند .

ساعت 3 بعدازظهر به خانه آقا جان رفتند . سال تحویل دو ساعت دیگر بود دلش میخواست سال تحویل سر خاک پدرش باشند اما آقا جان گفته بود



شگون ندارد!!!! و هر چقدر پگاه به مادرش التماس کرده بود مادرش اهمیت نداده بود .  
زنگ خانه را زدند ترانه در را باز کرد .

یکدیگر را در آغوش کشیدند سر و صدای زیادی از خانه شنیده میشد. مادرش داخل رفت پگاه خم  
شد بند کفش هایش را باز کند در همان حال به ترانه

گفت \_ کیا اومدن ؟ چرا اینقدر شلوغه ؟

ترانه \_ فامیلای آقاجون سرش را نزدیک تر برد

\_ نوه ی برادر آقاجونو دیدی ؟

پگاه خندید \_ اووووه نه چطور ؟

ترانه \_ عه توو ختم ندیدی ؟

پگاه \_ نه حواسم نبود چطور مگه ؟

ترانه \_ وای نمیدونی چه ...

با صدای عمو مرتضی که گفت چرا داخل نمی آیند حرف ترانه نصفه ماند و داخل رفتند .

خانه شلوغ بود . عمو و عمه پدرش همراه با فرزندان شان آمده بودند . بعد از رو بوسی با همه روی مبل  
نشست و سرش را پایین انداخت نگاه هایشان را

دوست نداشت بیش از حد ترحم در نگاهشان بود .

ترانه کنارش نشست .

ترانه \_ چقدر خوشگل شدی

لبخند زد \_ مرسی

ترانه \_ اینجا شلوغه میخوای بریم بالا خونه ی ما ؟

پگاه \_ زشت نیست ؟

ترانه \_ نه میریم سال تحویل میایم

پگاه به ساعت نگاه کرد سه و نیم بود تا پنج وقت داشتند بلند شدند و به بهانه اینکه میروند بالا  
لباس عوض کنند خارج شدند . دمه در پگاه کفشش را

پوشید پایش را روی پله گذاشت تا بندش را ببندد صدای ترانه را از پشت سرش شنید  
ترانه \_ پگاه خونمون طبقه بالاست!!!! نمیخواه بند کفشتو ببندی  
پگاه \_ میخوام برم مغازه .

پای دیگرش را روی پله گذاشت \_ راستی نوه برادر آقاجون که گفتی کی بود ؟ ندیدمش!! ایناهم که  
بودن پسر درست حسابی تووشون نبود.  
با صدای سلام تند ترانه کمرش را صاف کرد رویش را برگرداند. با دیدن پسر قدبلندی که اخم داشت  
. با صدای لرزان سلام کرد پسر سرش را فقط تکان

داد در زد و وارد خانه شد در را که بست پگاه نفسش را بیرون فرستاد رو به ترانه که میخندید گفت  
\_ این کی بود دیگه ؟ ترانه \_ همون که گفتم  
پگاه \_ چقدر ترسناک بود وای خدا دستام یخ کرد  
ترانه خندید \_ کجاش ترسناک بود خیلی با جذبه اس  
پگاه \_ مگه تو ازش تعریف کنی!! من میرم مغازه تو چیزی نمیخواهی ؟  
ترانه \_ منم میام .

همراه ترانه به مغازه رفتند .  
در طول راه ترانه مدام از پسر حرف زد گفت نامش بردیاست 28 سال دارد از 20 سالگی مستقل شده  
و از کارش گفت از اینکه برادرهایش با وجود بزرگتر

بودن بدون اجازه او آب نمیخورند اما با تمام حرف های ترانه حس بدی که نسبت به پسر داشت از  
بین نرفت .

---

ساعت 6 بود . یک ساعت از جدید شدن سال گذشته بود . همه در سالن در حال صحبت کردن بودند .  
دلش میخواست با ترانه بالا بروند و به کیان زنگ

بزند اما مادرش اجازه نداد و گفته بود زشت است حالا که مهمانها به خاطر آنها آمدند او مدام بالا باشد . به گوشی اش نگاه کرد 3 تماس از دست رفته از

کیان داشت . بار دیگر کیان تماس گرفت به اطرافش نگاه کرد هیچکس حواسش به او نبود بلند شد و به بالکن رفت همانطور که به سمت پله ها میرفت

جواب داد.

\_ سلام سال نو مبارک

صدای کیان دلخور بود . \_ چه عجب

کالج های ترانه را که روی پله بود پوشید و به حیاط رفت

\_ ببخشید بخدا نتونستم جواب بدم .

کیان \_ چرا ؟

\_ خونه آقا جونمم همه بودن ببخشید

کیان \_ اوکی

پگاه \_ سال نوت مبارک

کیان \_ همچنین

پگاه \_ چرا یه جوری حرف میزنی ؟

کیان \_ چجوری ؟

مقابل باغچه ایستاد و به گلها نگاه کرد

\_ قیافه میگیری

کیان \_ مگه قیافمم میبینی ؟

پگاه خندید \_ حدس میزنم

کیان \_ دلم میخواست اولین نفر من باشم که سال نو رو بهت تبریک میگم

پگاه \_ منم همینطور اما درکم کن واقعا نمیتونستم جواب بدم

کیان \_ باشه عزیزم اشکالی نداره . فردا میتونی بیای بریم بیرون ؟

پگاه \_ نمیدونم بهت خبر میدم . تو جایی نمیری عید ؟

کیان \_ شاید با دوستانم برم آنتالیا

پگاه \_ پسرن ؟

کیان \_ آره و خندید .

پگاه \_ به چی میخندی ؟

کیان \_ هیچی

پگاه \_ بگو

کیان \_ به اینکه اینقدر ساده ای آخه اگه دختر باشن که من نمیگم

پگاه \_ عه نمیگی؟

کیان خندید \_ نه نمیگم

پگاه \_ باشه کاری نداری ؟

کیان با صدای بلند خندید پگاه عصبانی شد باز تکرار کرد

\_ کاری نداری ؟

کیان \_ چرا

پگاه \_ بگو

کیان \_ دوست دارم

بالاخره کیان گفت که دوستش دارد .لبخند عمیقی روی لبش نشست .

پگاه \_ منم

کیان \_ منم چی ؟

پگاه \_ منم دوست دارم کیان خیلی زیاد خیلی

کیان \_ ای جانم

قلبش تند میزد اولین بار بود که دوست داشتنش را به لب آورده بود با لبخند برگشت رو به بالکن .با  
صحنه ای که دید لبخند روی لبش خشک شد .

کیان صدایش زد حتی نتواست جوابش را بدهد. با گوشی در دستش خشک شده بود .

بردیا در بالکن ایستاده بود با اخمی عمیق که چهره اش را ترسناک تر کرده بود . سیگار گوشه لبش بود و دو دستش را در جیب شلوارش کرده بود

مستقیم به پگاه نگاه میکرد. کیان دوباره صدایش زد \_ پگاه ؟ چیشدی ؟

آرام جواب داد \_ اینجام بعدا زنگ میزنم

کیان \_ کسی اومد؟

پگاه \_ آره

بردیا سیگار را از کنار لبش برداشت روی نرده بالکن خاموش کرد و پایین انداخت و رفت

کیان \_ باشه عزیزم خدافظ

پگاه \_ خدافظ

هنوز به بالکن خیره بود . به جایی که بردیا ایستاده بود .

حالا علاوه بر احساس ترس عصبانی هم بود . به چه حقی ایستاده بود و حرف هایش را گوش کرده بود ؟ اگر به آقاجان یا عمو مرتضی بگویند چه خاکی در

سرش بریزد ؟

به طرف پله های بالکن رفت و روی پله دوم نشست . باید آرام میشد و بعد داخل میرف به روی خودش نمی آورد و عادی برخورد میکرد  
اگر حرفی میزد انکار میکرد .

دقایقی نشست وقتی آرام شد به خانه رفت. مادرش و تعدادی از خانوم ها در آشپزخانه بودند. مرد های جمع باهم صحبت میکردند. به دنبال ترانه چشم

چرخاند. نگاهش به بردیا افتاد روی مبل تک نفره گوشه سالن نشسته بود و با موبایلش در حال کار کردن بود . نگاهش ایستاد مدل موهایش مانند موهای

کیان بود اما پرتتر . هیكلش عضلانی و قدش بلند . سبزه بود با ابروهای پر مشکی رنگ که چهره اش را خشن کرده بودند . انگار همیشه اخم داشت . به

چشم هایش نگاه کرد نگاه بردیا پایین بود رنگ چشم هایش مشخص نمیشد . باز فکر کرد یعنی شنیده که به کیان گفتم دوست دارم؟ حسی از خجالت و

ترس و عصبانیت به سراغش آمد هنوز نگاهش روی چشم های بردیا بود که چشم ها بالا آمدند نگاهش در دو چشم مشکی رنگ قفل شد. چشم های

جاذبه ای داشتند که نمیگذاشت پگاه سرش را بگرداند تا به حال چشم هایی به این سیاهی ندیده بود . با صدای سرفه ای کنار گوشش به خود آمد .

سرش را برگرداند ترانه کنارش نشسته بود و موزیانه میخندید . با حرص چشمانش را لحظه ای بست و آرزو کرد هرچه زودتر بردیا برود .

---

انقدر به مادرش اصرار کرد که اجازه رفتن را به خانه عمومرتضی را گرفت . همراه ترانه بالا رفتند. ترانه که در را باز کرد نفس راحتی کشید. روی مبل

نشست .

ترانه \_ اخیش راحت شدیم .

پگاه \_ آره مردم پایین .

ترانه \_ ولی حیف شد از بردیا چون دور شدیم

پگاه با غیض نگاهش کرد

ترانه خندید \_ چیه ؟

پگاه \_ ازش بدم میاد

ترانه \_ خیلی باحاله که فک کن شوهرت بشه

پگاه کوسن مبل سمتش پرت کرد \_ خودت فکر کن میمون

ترانه خندید \_ وای خیلی خوب میشه حداقل بعد 18 سال از دست بابام یه نفس راحت میکشم

پگاه \_ بابات که خوبه

ترانه \_ آره خیلی فقط کافیه یه حرف بزتم که برخلاف میلش باشه اونوقت بیا خوب بودنش رو ببین .

پگاه \_ کتکت میزنه ؟

ترانه \_ آره

پگاه آه کشید \_ بدم میاد

ترانه \_ منم

پگاه \_ از چی ؟ من باباتو گفتما

ترانه خندید \_ میدونم منم همونو گفتم .

پگاه خنده اش گرفت \_ بفهمه جفتمونو میکشه

ترانه \_ کاش جای عمو ایرج بابای من میمرد راحت میشدم از دستش

پگاه \_ اینطوری نگو

ترانه بغض کرد \_ چرا نگم ؟ وضع زندگیمو نمیبینی؟ من الان باید برای کنکور میخوندم

میدونی شاگرد زرنگ مدرسه بودم ؟ اما بخاطر خودخواهیش بخاطر عقاید فسیل شده اش نداشت

کنکور ثبت نام کنم . اسمم این آدم پدره ؟

پگاه کنارش رفت بغلش کرد ترانه بغضش شکست.

ترانه \_ تو فکر میکنی چون بابات مرده بدبختی اما من چون بابام زنده اس ! چون زنده است و پدری

نمیکنه همه ی آرزو هامو ازم گرفت

پگاه بغض کرد . دلش میخواست دلداری بدهد اما هیچی حرفی نمیتوانست بزند .

ترانه \_ یادته دو سال پیش چطوری کتکم زد ؟ داشت منو میکشت ..اگه...اگه... عمو نبود. چون توو

راهه مدرسه یه پسر مزاحمم شد پسر رو زد منو ....

جلوی دوستانم کتک زد

باز زار زد . چیزی نگفت اجازه داد ترانه خودش را خالی کند.

ترانه \_ میگم میخوام برم دانشگاه میگه اونجا پسر مگه تقصیره منه ؟ من چون دخترم زندگی نکنم

؟ من میخوام برم دانشگاه میخوام درس بخونم

نمیخوام مثل مامانم بشم اینقدر بدبخت و توو سری خور که برای یه لباس دستشو جلوی بابام دراز

میکنه

دستمال برداشت و به دستش داد .

ترانه \_ هر دفعه جوابشو بد میدم با کمر بند میوفته به جونم مامانم میگه شوهر کن آخه نمیفهمه الان توو چالم ازدواج کنم میوفتم توو چاه . با این همه

عقده برم زن هر کی بشم فقط بخاطر منافعمه از کجا معلوم بعد از اینکه به خواسته هام رسیدم بازم بخوامش ؟ که ولش نکنم ؟ حتی از ازدواجم میترسم

پگاه \_ شاید ازدواج کردی عاشق شدی

ترانه پوزخند زد \_ من میخوام عاشق بشم ازدواج کنم نه اینجوری نه از رو بدبختی

پگاه سکوت کرد ترانه هم .

بعد از چند دقیقه ترانه برخاست به آشپزخانه رفت و با دو چایی برگشت . ترانه را میشناخت همیشه همینطور بود ناراحت میشد گریه میکرد اما نیم ساعت

بعد هیچ آثاری از ناراحتی در چهره اش باقی نمی ماند همیشه ظاهرش را حفظ میکرد.

ترانه نشست \_ راستی به بردیا چرا اونطوری نگاه میکردی ؟

پگاه \_ چطوری ؟

ترانه \_ زوم کرده بودی توو چشماتش اونم داشت نگات میکرد ترسیدم بابام ببینه سرفه کردم .

پگاه \_ نگاهم بهش افتاد بعد سرشو بالا آورد

ترانه \_ دیدی چه خوشگله ؟

پگاه \_ مردونه اس قیافه اش

ترانه خندید \_ زنونه دوست داری ؟

پگاه خندید \_ نه آخه خیلی دیگه خشنه آدم میترسه باهاش حرف بزنه

ترانه \_ همینش خوبه دیگه جذبه داره

پگاه چشمک زد \_ حالا عاشقش نشی

ترانه \_ نه بابا 10 سال ازم بزرگتره من گفتم تو مخشو بزنی

پگاه \_ اه بره گمشه من یه تار موی کیانو با این عوض نمیکنم .

ترانه هی بلندی کشید \_ کیان کیه نامرد ؟



پگاه به خنده افتاد یادش آمد از کیان به ترانه نگفته است . با هیجان شروع به تعریف کردن کرد همه چیز را از اول گفت و بعد عکس هایش با کیان را

نشان داد .عکس های تکی کیان را هم .

ترانه \_ خیلی خوبه پگاه دست راست رو سرم

پگاه خندید . همین که خواست جریان بردیا و در حیاط دیدنش را تعریف کند . ساناز تماس گرفت.

\_ سلام

ساناز \_ سلامو زهرمار

پگاه خندید \_ سال نو مبارک .

ساناز \_ صدبار پی ام دادم تبریک گفتم چرا نخوندی؟

پگاه \_ خب نت نداشتم

ساناز \_ باشه. سال نوت نبارک

پگاه خندید \_ خدا شفات بده ساناز

ساناز \_ هر وقت تو رو شفا داد منم میده کاری نداری ؟

پگاه \_ زنگ زدی همینو بگی ؟

ساناز \_ آره دیگه

پگاه \_ ساناز من فردا میخوام برم بیرون میگم باتوام به مامانم حواست باشه

ساناز \_ باشه حواسم هست فعلا خدافظ

پگاه \_ خدافظ

بعد از اینکه تماس را قطع کرد نت را روشن کرد وارد تلگرام شد پی ام ها را خواند و شروع به چت با کیان کرد.

رمان دیدم عکس

Farda miam \_

salam azizam \_

سلام نکرده بود .خنده اش گرفت

miam donbalet\_

salam:see\_no\_evil::joy:bashe\_

Shabam ejaze bgir bmoni\_

بعد از خواندن پیام تعجب کرد .اولین بار بود کیان همچنین چیزی میخواست . نمیدانست چه بگوید  
به پی ام نگاه میکرد و به دنبال جواب میگشت. پیام

بعدی رسید.

? nemikhai \_

mamanam nemizare akhe \_

bego khone dosteti age bekhai\_

Mishe

کمی فکر کرد و بعد نوشت .

bashe\_

و بعد خداحافظی کرد. به ساناز پیام داد و گفت که حواسش باشد اما به ترانه چیزی نگفت .  
شب که به خانه برگشتند به مادرش گفت و به شرط آن که با آقاجان به مسافرت شمال بروند  
مادرش رضایت داد .موقع خواب استرس داشت میدانست

که حتما اتفاقی بینشان خواهد افتاد وگرنه کیان نمیخواست شب هم بماند.

\*\*\*\*\*

ساعت 6 بعدازظهر آماده شده از خانه خارج شد . برخلاف دفعه های پیش موهایش رها نکرده بود. به  
کیان گفته بود سرکوچه منتظرش باشد چون

مادرش در خانه بود و احتمال آنکه ببینتش زیاد بود . سر کوچه که رسید کیان را درماشین دید  
استرس و هیجان به سراغش آمد . سوار شد . کیان به

سمتش چرخیده بود. سلام کردند کیان دستش را جلو برد پگاه دست داد کیان دستش را رها  
نکرد. جلو آمد گونه اش را بوسید پگاه هم بوسید . سال نو

را بار دیگر تبریک گفتند. کیان به راه افتاد

کیان \_ عید شما کجا میرید ؟

پگاه \_ شمال. تو قرارت اوکی شد؟ حتما میری؟

کیان نگاهش کرد \_ نرم ؟

پگاه \_ نه بابا برو همینجوری پرسیدم .

کیان دستش را گرفت .

کیان \_ منو علیرضا و دو تا از بچه ها که تو نمیشناسی با نوشین

پگاه \_ اونم میاد مگه ؟

کیان \_ آره همیشه پایه اس اون

پگاه دلش خواست بگوید مگه خانواده ندارد اما سکوت کرد چون میدانست عقایدشان متفاوت است

حتما خانواده نوشین روشن فکر!!! بودند اما حس بدی

در دلش به وجود آمد که سعی کرد اهمیت ندهد. مهم الان بود و اینکه کیان کنارش است .

کیان ماشین را در پارکینگ خانه پارک کرد. به خانه خود کیان آمده بودند . خانه ای که چند خیابان

از خانه ای که دفعه ی قبل با ساناز آمده بودند

پایین تر بود .

وارد خانه که شدند . کیان خوش آمد گفت با دیدن خانه مرتب تعجب کرد .

پگاه \_ فکر میکرد شلخته باشی .

کیان خندید \_ درست فکر کردی

پگاه \_ خونه ات که خیلی تمیزه

کیان \_ چون تو اومدی گفتم یکی بیاد تمیز کنه

پگاه خندید \_ چقدر مهمم

کیان نگاهش کرد \_ مگه شک داشتی ؟

پگاه \_ آره

کیان \_ از این به بعد نداشته باش

پگاه لبخند زد \_ باشه

کیان به آشپزخانه رفت پگاه هم .

کیان در یخچال را باز کرد و شربت بیرون آورد به پگاه که ایستاده بود نگاه کرد

کیان \_ برو توو اتاقم دومیه لباسو عوض کن راحت باش

پگاه \_ کمک نمیخوای

کیان \_ نه عزیزم همه چیز آماده اس فقط من شربت رو میریزم

پگاه به اتاق رفت . روی میز همه چیز چیده شده بود . وارد دومین اتاق شد . شال را از سرش برداشت

. مانتو را درآورد زیر مانتو تاپ پوشیده بود . به آینه

نگاه کرد از چهره اش راضی بود لبخندی به دختر درون آینه زد و بیرون رفت .

کیان روی مبل نشسته بود کنارش نشست . کیان شربت را به دستش داد. تشکر کرد

کیان \_ به مامانت گفתי خونه کی میمونی؟

پگاه \_ ساناز

کیان سرش را به نشانه تایید تکان داد. بعد برخاست به اتاق خواب رفت . وقتی برگشت در دستش

جعبه ای کوچک بود. پگاه نگاهش کرد.

کیان لبخند زدو کنارش نشست .

پگاه \_ این چیه ؟

کیان دستش را گرفت و جعبه را باز کرد

کیان \_ عیدیه عزیزم

پگاه تشکر کرد و کیان دستبند را برایش بست . دستبند ظریف و زیبایی بود

پگاه \_ واقعا مرسی خجالتم دادی من برای تو چیزی نگرفتم

کیان \_ خب الان عیدیمو بده  
پگاه خندید جلو رفت گونه کیان را بوسید.  
کیان \_ این که جوراب بود خسیس  
پگاه بلند خندید.

بعد از شام که هردو باهم درست کردند. کیان فیلم گذاشت تا نگاه کنند. روی کاناپه نشستند. کیان سرش را روی پاهایش گذاشت و دستش را گرفت و

مشغول فیلم نگاه کردن شدند در تمام مدتی که فیلم میدیدند هر دو سکوت کرده بودند . کیان که برای مسواک زدن رفت پگاه استرسش شدت گرفت .

اولین بار خانه یه پسر آمده بود . قرار بود شب کنارش بخوابد. اگر میگفت اتفاقی نمی افتد دروغ بود خودش بهتر از هر کسی میدانست امشب متفاوت

خواهد بود .

وارد اتاق شد چراغ را خاموش بود آباژور را روشن کرد .به سمت پنجره رفت و آنرا باز کرد . هوا هنوز سرد بود اما احساس سرما نمیکرد . از بالای برج به

پایین نگاه کرد اگر روزی میگفتند تو یک روز از پنجره اتاق خواب خانه کیان ساعت یک نصفه شب بیرون را نگاه میکنی دیوانه میخواندشان و حسابی

مسخرشان میکرد اما حالا آنجا بود جایی که هیچوقت فکر نمیکرد در آنجا قرار بگیرد اینکه میگویند به چیزی فکر نکن اتفاق میوفتد دروغ است همیشه

فکرش را نکرده ایم اتفاق میوفتند

دست های کیان دور کمرش حلقه شدند . سرش را به سینه اش چسباند.

کیان آرام گفت \_ به چی نگاه میکنی ؟

پگاه \_ هیچی

کیان سرش را بوسید و برش گرداند صورتشان مقابل هم بود. یک دستش را دور کمرش انداخت و پگاه را به خود چسبانده. با دست دیگر کش موی پگاه را

از سرش کشید

کیان \_ موها تو نبند هیچوقت

پگاه \_ باشه

کیان نگاهش کرد سرش را جلو برد و بوسیدش. بوسه ای پر از احساس . چشمانش را بست و لب هایش را تکان داد. یک دستش را روی سینه کیان

گذاشت دست دیگرش را پشت گردنش برد کمرش بیشتر فشرده شد . با قدم های کیان عقب رانده شد. روی تخت افتادند تن کیان را روی تنش حس

میکرد. بوسه ها شدید تر شدند. کیان لبه های تاپ را گرفت پگاه دست هایش را بالا برد و تاپ از سرش رد شد . سر کیان در انحنای گردنش فرو رفت ...

یک ساعت بعد وقتی کیان نفس نفس زنان سرش را کنار سرش گذاشت . عمق کاری که کرده بود را فهمید . کمی خودش را کنار کشید. درد زیر دلش

پیچید بغض در گلویش نشست. همه چیز عالی بود در تمام رابطه لذت برده بود اما نمیدانست چرا گرفتار این حس شده . حسی که نمیتوانست حتی

نامی روی آن بگذارد حسی مخلوط از عذاب وجدان ، خجالت ....

ملافه را روی سرش کشید بغضش را قورت داد. دست کیان دور کمرش پیچید و به خود چسباندهش . نفس های گرم کیان روی گردنش نشست چشم

هایش را بست. شقیه اش بوسیده شد در گوشش زمزمه کرد : دوست دارم زندگیم

زیر گوشش بوسیده شد...

دلش حرفی دیگر میخواست دوستت دارم الان آرامش نمیکرد . دلش قول ماندن میخواست. امشب از تنها دارایی اش گذشته بود و حرفی میخواست که

دلگرمش کند اما دیگر صدایی از کیان نشنید چند دقیقه صبر کرد و بعد به سمت کیان برگشت. چشم هایش را بسته بود یعنی خوابیده بود ؟بدون گفتن

هیچ حرفی ؟اشک از چشمانش پایین سرید.نگاه منتظرش را به کیان دوخت. حتما بیدار میشد .باید حرفی میزد این حس بد دور شود فردا بتواند به خانه

برود در چشم هایش مادرش نگاه کند بدون اینکه خجالت بکشد از اعتمادش سوءاستفاده کرده بدون اینکه... دست روی دهانش گذاشت اگر مادرش

میفهمید ؟ چه جوابی داشت که بدهد ؟ پشت به کیان چرخید . نگاهش را به پنجره دوخت هنوز باز بود و باد می آمد . در کنار کیان بود و احساس

تنهایی میکرد خیلی بیشتر از قبل .دستش را روی دهانش فشار داد تا صدای هق هقش بلند نشود.دلش میخواست به خانه برود یا ساعت را دو ساعت به

عقب برگرداند به همین زودی پشیمان شده بود.

\*\*\*\*

با بوسه ای که روی دستش نشست چشم هایش را باز کرد. کیان لباس پوشیده و مرتب مقابلش روی زانو نشسته و با لبخند نگاهش میکرد.با دیدن کیان

سریع صاف نشست : سلام

کیان خندان سلام گفت و کنارش نشست . پگاه \_ ساعت چنده

کیان \_ 5 بعد از ظهر

پگاه چشمانش گرد شد. کیان با دیدن نگاهش خندید \_ منم دو ساعت پیش بیدار شدم  
پگاه سرش را پایین انداخت با دیدن بدن برهنه اش جیغ کشید ملافه را دوباره روی سرش کشید.  
کیان بلند خندید. پگاه با خجالت نالید \_ میشه بری

بیرون

تخت تکان خورد \_ آره عزیزم

صدای در اتاق را که شنید ملافه را از سر کنار زد و نشست . اصلا دلش نمیخواست با کیان رو به رو  
شود . پوفی کشید در باز شد .پگاه سریع ملافه را روی

سرش کشید عصبانی نام کیان را صدا کرد .صدای خندان کیان را شنید :خواستم بگم اگه میخوای  
دوش بگیری بذار بعد از اینکه غذا خوردی ضعف

میکنی.

بعد از رفتن کیان ملافه را کنار زد و از بلند شد. لباس زیرش را از کنار تخت برداشت پوشید .مقال  
آینه ایستاد.متوجه کبودی دایره ای بالای سینه اش

شد بقیه ی بدنش را واریسی کرد تا ردی نباشد با وسواس گردنش را نگاه کرد.صدای کیان را شنید :  
عزیزم غذا یخ کرد

\_ اومدم

بار دیگر به آینه نگاه کرد و خدا را شکر کرد روی گردنش ردی نیست .خم شدلباس هایش را از زمین  
برداشت پوشید و بیرون رفت . بعد از شستن دست و

صورتش به آشپزخانه رفت . با دیدن میز چیده شده احساس ضعف کرد. کیان با دیدنش لبخند زد و  
صندلی را برای نشستنش بیرون کشید .

بعد از نشستن کیان سیخ های جیگر را مقابلش کشید لقمه که مقابل لبهایش گرفته شد با خنده  
گفت خودم میخورم

کیان سرش را جلو برد گونه اش را بوسید \_ درد نداری ؟



خجالت کشید آرام زمزمه کرد \_ نه

کیان \_ مطمئن باشم ؟

سرش را تکان داد . تا پایان غذا حرفی زده نشد. کیان میز را جمع کرد و اجازه نداد کمکش کند. به اتاق خواب رفت و با مادرش تماس گرفت . با شنیدن

صدای مادرش بغض در گلویش نشست : سلام مامان خوبی؟

\_ آره عزیزم تو خوبی ؟ ساناز خوبه ؟

\_ آره تو چیکار میکنی؟

\_ هیچی مامان جان فیلم نگاه میکنم

\_ باشه من ساعت 10 میام

\_ با آژانس بیا پیاده نیایا خطرناکه

\_ باشه . کاری نداری؟

\_ مواظب خودت باش .

\_ خداافظ

با بغض روی تخت نشست . دست روی صورتش گذاشت و زیر گریه زد .

در اتاق باز شد کیان بادیدنش تعجب کرد نگران پرسید : چی شده پگاه ؟ چرا گریه میکنی؟

پگاه جواب نداد . کیان مقابلش نشست دست هایش را از صورتش جدا کرد نگاه گنگ و نگرانش را به چشم هایش دوخت : چی شده ؟ مامانت طوریش شده

؟

\_ نه

کیان : پس چرا گریه میکنی ؟

نالید \_ میترسم بفهمه

و سرش را پایین انداخت . دست کیان چانه اش را چسبید سرش را بالا کشید: من دیشب نمیخواستم که .... لب هایش را بهم فشرد . میدونم شاید الان

پشیمونی اما دیشب برای من بهترین شب بود نمیخواستم تا این حد پیش برم ولی پشیمون نیستم دستش را کنار صورتش گذاشت جلو رفت پیشانی اش را بوسید در چشم هایش نگاه کرد: بعد از تموم شدن درست رابطمونو رسمی میکنم تا اون موقعم با

همیم همدیگه رو بهتر میشناسیم کسی هم قرار نیست چیزی بفهمه جان کیان خودتو اذیت نکن پگاه آب دهانش را قورت داد: در...سم؟  
کیان \_ بله پس چی ؟ خانومه من وکیل باید باشه.  
زنگ خانه فشرده شد سوالی به کیان نگاه کرد  
کیان برخاست و با گفتن سوپری سر کوچه اس از اتاق خارج شد.  
مقابل آینه ایستاد اشک هایش را از گونه هایش پاک کرد. تمام حس خوبی که از حرف های کیان داشت دود شد به هوا رفت عمر خوشبختی هایش حتی

به ساعت نمیرسید. با بغض به دختر ترسیده درون آینه خیره شد . چطور به کیان میگفت دروغ گفته ؟ چطور این دروغ را جمع میکرد؟

دمه در خانه ایستاد این پا و آن پا شد . دستش دراز شد زنگ را بزند میان راه برگشت برای بار صدم بغض کرد با کلافگی به در تکیه داد حس بدی داشت

که حتی با محبت های کیان و حرف هایش برطرف نشده بود . به طرز عجیبی خجالت میکشید از تمام مردم گرفته تا مادرش . در چشمان همه ی مردم

خودش را میدید که در گوشه ای از تخت بدون لباس مچاله شده انگار همه ی مردم شهر میدانند . هیچوقت فکر نمیکرد اولین رابطه تا این حد سخت

باشد همیشه در خیالش ...

با باز شدن در به عقب پرت شد و افکارش نصفه ماند. از همسایه عذر خواهی کرد وارد ساختمان شد . بدون اینکه منظر آسانسور بماند از پله ها بالا رفت .

زنگ را فشرد درکه به رویش باز شد سلامی کرد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد خم شد و مشغول باز کردن بند کفشش شد .

— سلام چه زود اومدی ، کفشاتو بیار توو  
کتونی ها را در دست گرفت وارد خانه شد .  
— اومدم دیگه

وارد اتاقش شد در را بست به در تکیه داد نفسش را بیرون فرستاد. تا اینجا همه چیز خوب پیش رفته بود . گوشی در جیب مانتو لرزید بیرون آورد اسم

کیان خاموش و روشن میشد بدون جواب روی تخت پرت کرد و مانتویش را از تن بیرون کشید . بعد از عوض کردن لباس به سالن برگشت . مارش در حال

چایی خوردن بود.

به آشپزخانه رفت یک لیوان آب خورد تا کمی آرام شود.

— آقاجون زنگ زد

لیوان را داخل سینک گذاشت .

— خب چی گفت ؟

— پس فردا میریم شمال یادت که نرفته چجوری اجازه گرفتی بری خونه ساناز ؟

پوفی کشید . فراموش کرده بود !! وقتی شرط را قبول کرد شوق رفتن به خانه کیان را داشت و برایش شرط مهم نبود اما حالا کمی تنها بودن دلش

میخواست .

— نه یادمه

از آشپزخانه بیرون آمد به سمت اتاقش رفت صدای مادرش بلند شد \_ چرا هی میچپی توو اتاقت ؟

یه کمم بیا اینجا پیش من بشین

روی تخت نشست .

— خوابم میاد

— این په وضعشه پگاه ؟ یا سرت توو گوشه یا خوابی یا بیرونی اینم شد وضع زندگی ؟  
روی تخت دراز کشید . جوابی نداد .

— با توام ؟ کری؟

— نه

— میشنوی چی میگم؟

— آره

مادرش در چارچوب در ظاهر شد .

— اگه میشنوی پاشو یه تکونی به خودت بده

پشت به مادرش چرخید .

— حالا خوابم میاد بیدار شدم تکنون میدم

— پاشو نخواب پگاه تازه ساعت نه شبه

ارام زمزمه کرد — خوابم میاد

— دیشب نخوابیدی مگه ؟

چشم هایش را بست . نه نخوابیده بود . با یک پسر یکی شده بود. بکارتش را از دست داده بود بعد از رابطه پشیمان شده بود کیان بی توجه خوابیده بود

بیدار که شده بود کیان گفته بود رابطه اشان را رسمی کنند بعد از اتمام درسش! درس نخوانده بود مدرکش دیپلم بود ثبت نام برای کنکور به احتمال

زیاد تمام شده بود.

مادرش آهی کشید — باشه بخواب

در را بست و خارج شد . دلش برای مادرش سوخت میدانست تنهاست و به همدم احتیاج دارد اما امشب وقتش نبود . امشب دلش تنهایی میخواست فکر

کردن میخواست انگار از دیشب بزرگ شده بود. حسش به کیان متغیر شده بود هم میخواستش و هم نه !

نت را روشن کرد وارد تلگرام شد .دعا کرد ساناز آنلاین باشد کمی صحبت کنند تا شاید از این حس مزخرف خلاص شود با دیدن آخرین بازدید ساناز

پوفی کشید دیشب آنلاین بوده!

با ناراحتی به صفحه چتشان خیره شد که پی ام جدید آمد .

? chera zang mizanam javab nemidi\_

کیان بود . تایپ کرد :

kar dashtam \_

جواب سریع آمد .

? khobi \_

از بعدازظهر تا به حال این برای بار هزارم بود که میپرسید خوبی ؟ و جواب میداد خوبم ! تایپ کرد  
na khob nistam.metarsam tanham bezari...kheyli mitarsam.halamo \_  
...nemifahmam

بدون ارسال پاک کرد نوشت:

.khobam mikham bekhabam\_

ارسال کرد.

? alan\_

Are \_

تصمیم گرفت اگر کیان پرسید چیزی شده از حس و حالش بگوید شاید اگر با خود کیان را در میان میگذاشت بهتر بود.

:bashe azizam.khob bekhaba:kissing\_heart\_

بغض در گلویش نشست،کیان نفهمید.حتی نپرسید چرا در این ساعت میخوابی؟ واقعا نمیفهمید که حالش خوب نیست ؟ مثل قبل نیست ؟ کاش

میتوانست با مادرش صحبت کند بگوید که اولین رابطه آنطور نبود که توقع داشته . در رویایش کیان نباید میخواست خودش نباید از همه خجالت

میکشیده و بدتر از همه حس و حال خودش بود که دلیلش را نمیفهمید حتی نامی هم نمیشد برایش گذاشت تمام حرف هایی که با ساناز زده بودند

عکسش اتفاق افتاده بود رابطه بدون تعهد بدون محرمیت بد بود سخت بود تلخ بود . بغض سنگین تر شد.

آب دهانش را قورت داد بدون جواب نت را خاموش کرد گوشی را کنار گذاشت از جا برخاست و به سمت حمام رفت. در را باز کرد و داخل رفت بدون

خارج کرد لباس از تن دوش آب را باز کرد قطرات آب که بیرون آمدند به اشک هایش جاری شد آرام روی زمین نشست . هق هقش در حمام پیچید . چند

حمام شاهد شکستن دخترها بوده ؟ چند دوش همراهشان باریده؟  
نمیدانست چند ساعت در حمام ماند . چقدر اشک ریخت فقط یکبار مادر آمد صدایش کرد گفته بود در حمام را باز کند فریاد کشیده بود که راحتش

بگذارد و بعد مادر رفته بود . از حمام خارج شد . لباس هایش را پوشید بدون خشک کردن موهایش دراز کشید . به سقف خیره شد چشم هایش اشکی

نداشتند و میسوختند سرش سنگین بود ولی به طرز عجیبی سبک شده بود. گوشی را برداشت نت را روشن کرد و برای مهدیه نوشت \_ ثبت نام کنکور

تموم شده ؟

جواب سریع آمد \_ نه چطور؟

بدون جواب نت را خاموش کرد ملافه را روی سرش کشید .

با صدای مادرش چشم هایش را باز کرد درحال جمع کردن اتاقش بود و زیر لب غر میزد نفسش را کلافه رها کرد به پهلوی چرخید .

— از حموم اومده نتونسته حوشو برداره لباساشو ریخته همینجا رو زمین کی میخواد بزرگ بشه خدایا کی میخواد بفهمه

با عصبانیت روی تخت نشست و با کلافگی به مادرش خیره شد که خم شده لباس هارا از روی زمین جمع میکرد مادرش ایستاد و چشمش به پگاه افتاد .

— چیه اینجوری زل زدی به من ؟ پاشو برو دست و صورتت رو بشور بیا صبحونه بخور

— من کوفت بخورم بهتره تا صبحونه برای چی نداشتی بخوابم ؟

— چقدر دیگه میخواستی بخوابی ساعت 10 صبحه

با شنیدن ساعت صدایش را بیشتر بالا برد .

— 10 صبح منو بیدار کردی که چی بشه مامان؟ من ساعت 2 نصفه شب خوابیدم تو رو خدا برو بیرون میخوام بخوابم

سرجایش دراز کشید و به عادت همیشه ملافه را روی سرش کشید چشمانش را نبسته بود که ملافه از سرش کشیده شد و به دنبالش صدای مادرش بلند

شد

— پاشو بسته هر چی خوابیدی به جاش شب زود میخوابی پاشو یالا

— نمیخوام شب زود بخوابم ملافمو بده

صدای مادرش اینبار به جیغ تبدیل شد .

— پاشو پگاه کار داریم

— ای خدا

نشست گوشی را از کنار متکا برداشت هیچ پیامی از هیچ کس نداشت آهی کشید و بلند شد.

\*\*\*\*

ساعت 5 بعد از ظهر بود و در حال جمع کردن وسایلشان بودند قرار بود به خانه آقا جان بروند و بعد همگی راهی شمال شوند و تا سیزده به در بماند تا به

قول عمو مرتضی توانایی عزاداری برای سالگرد را داشته باشند . چقدر با شنیدن این جمله از زبان مادرش خندیده بود واقعا عمو مرتضی چیزی سرش

میشد که نظر هم میداد ؟ دلش میخواست این جمله را قاب بگیرد و توی سرش بکوبد . کجای دنیا قبل از عزاداری مسافرت میرفتند تا روحیه بازسازی

کنند؟ میدانست بیشتر توجه عمو مرتضی خودنمایی در مقابل اقوام است حتما میخواست با اینکار بگوید عموی خوبی است و هوای یتیم برادرش را دارد.با

صدای مادرش به خود آمد. \_هر چی میخوای بردار باز غر نزن  
\_باشه .

مادرش روی تخت دراز کشید .

\_زودباش دیگه دیر شد

\_تازه ساعت پنجه الان که نمیخوان برن اصلا بگو موقع رفتن بیان همینجا دنبالمون

\_نمیشه الان مهمون دارن بریم اونجا کمک میخوان

\_وا مهمون دارن دیگه چرا داریم میریم مسافرت؟

مادرش به پهلوی چرخید \_یه دقیقه ساکت شو من یه چرت بزنم تا وسایلتو جمع میکنی

\_اول جواب منو بده بعد چرت بزن

جوابی نیامد .

\_مامان ؟

صدای خرو پف که بلند شد خنده اش گرفت به نظرش این یک لطف خداوند به مادرش بود که هر وقت چشمانش را میبست میخوابید بدون فکر و خیال

و برعکس پگاه.



یک بار دیگر وسایلش را چک کرد . هر چیزی که احتیاج داشت برداشته بود گوشی را برداشت نگاهی به ساعت بندازد و مادرش را بیدار کند . با دیدن 7

تماس بی پاسخ تعجب کرد از اتاق خارج شد در را بست و به انتهای سالن رفت شماره کیان را وارد کرد.

\_جانم؟

نفسش را حبس کرد چرا با وجود دلخوری که از کیان داشت با شنیدن صدایش قلبش تند میکوبید؟  
\_سلام؟خوبی؟

\_سلام کجایی شما؟ صد بار زنگ زدم پی ام دادم

\_کار داشتم .

\_چه کاری داری که از دیشب تاحالا هنوز تموم نشده ؟

\_داریم میریم مسافرت وسایلمو جمع میکردم

\_کی

\_امروز

\_چرا الان داری به من میگی؟

چشمانش گرد شد \_ حالت خوبه؟من که بهت گفتم میخوایم بریم شمال

\_ منظورم اینه زمانشو دقیقشو چرا زودتر نگفتی میخواستم امروز پیام ببینمت منم فردا بلیطم اوکی

شد با بچه ها میریم آنتالیا

پگاه اوهوم آرامی زمزمه کرد.

\_پگاه؟

\_بله؟

صدای کیان کلافه شد \_فکر میکردم از مرز بله گذشتیم نه ؟

پگاه خندید \_ من عادتمه به همه میگم بله

\_من همه نیستم دلم میخواد صدات میکنم با احساس تر جواب بدی

پگاه صدایش را پایین برد و جانم کشیده ای به زبان آورد. کیان با صدای بلند خندید \_ اووووف  
اینجوری خوبه من تا شب صدات میکنم تو همینطوری

بگو جانم

پگاه \_ خوبه مگه برای جان شنیدن تا شب حواست بهم باشه  
کیان ساکت شد حتی صدای نفس هایش هم به گوش نرسید .

\_الو ؟ کیان ؟

\_اینجام . منظورت چی بود ؟

\_منظوری نداشتم

\_ من حواسم به تو نیست ؟

در اتاق خواب باز شد مادرش بیرون آمد با دیدن پگاه اشاره کرد با چه کسی صحبت میکند. برای  
اینکه کیان بشنود بلند گفت \_سانازه

\_سلام بهش برسون

ساناز مامانم سلام میرسونه دیگه کاری نداری؟

\_ قطع نکن برو جایی که بتونی حرف بزنی

\_باشه توام همینطور

\_قطع نکن پگاه

\_کار دارم ساناز

صدای عصبی کیان بغض در گلویش نشاند. \_ قطع کنی اسمتو نمیارم دیگه

با صدایی که لرزان شده بود زمزمه کرد \_ وایسا

وارد اتاق خواب شد نفس عمیقی کشید تا بتواند صحبت کند .

\_اسم منو نمیاری ؟

کیان \_منظورت از اون حرف چی بود ؟من حواسم به تو نیست ؟

\_منظورم خیلی واضح بود تو حواست به من نیست اگه بود میفهمیدی دیشب حالم بده صدایش را

پایین آورد. اگه حواست بود میفهمیدی نباید بعد از

بغضش را قورت داد پشتتو کنی بهم بخوابی البته وقتی مهم ن  
یستم طبیعیه حواستم بهم نباشه

کیان میان حرفش دوید \_پگاه اشتباه می ...

حرفش را قطع کرد \_ نه اشتباه نمیکنم وقتی هنوز یه روز از باهم بودنمون نگذشته می گی اسمتم  
نمیارم ینی اشتباه نمیکنم .

بدون اینکه اجازه صحبت به کیان بدهد به تماس پایان داد. روی زمین نشست اشک هایش جاری  
شدند از ضعفش متنفر بود از این اشک های مزاحم که

نمیگذاشتند قوی به نظر برسد متنفر بود . صفحه گوشی خاموش و روشن میشد و نام کیان  
خودنمایی میکرد اهمیتی نداد

صدای مادرش را شنید.\_پاشو لباسو بپوش پگاه دارم زنگ میزنم آژانس بیاد  
\_باشه

از در که خارج شدند هنوز کیان تماس میگرفت.

\*\*\*\*

ترانه در خانه را بست با خوشحالی به سمت پگاه برگشت .

ترانه \_وای خیلی خوشحالم بردیا جونم داره میاد شماااا

پگاه با حرص نگاهش کرد از سه ساعت پیش که آمده بودند و فهمیده بود مهمانها خانواده بردیا  
هستند از عصبانیت در حال انفجار بود . هنوز حرکت

زشت بردیا را فراموش نکرده بود هنوز نگاهش را فراموش نکرده بود حالا باید در تمام تعطیلات نوروز  
هم تحملش میکرد .

\_خفه شو ترانه

ترانه با صدای بلند خندید . \_پاشو به جای حرص وسایلتو بردار بریم پایین دمه درنااا

پگاه نالید \_ ای خدا من چه غلطی کردم شرطه مامانمو قبول کردم میتمرگیدم خونه الان مجبور  
نبودم پیام جهنم خودمم به فاک نمیدادم .

قهقهه ترانه به هوا برخاست. بریده بریده گفت \_وای ... جدی ... به ... فاک... رفتی؟  
 پگاه کوسن را پرت کرد روی سرش و جیغ کشید \_خفه شو ترانه  
 ترانه هنوز میخندید که به اتاق رفت چمدانشان را برداشت و از اتاق خارج شد ترانه با دیدنش اشک  
 هایش را پاک کرد \_ عه لباس تو عوض نمیکنی؟  
 \_ نخیر صد تا مانتو که نیاوردم هر دقیقه عوض کنم  
 ترانه \_ باشه زن منو بابا  
 پگاه نگاهش را با غیظ چرخاند. گوشی را از روی میز برداشت همین که دستش به سمت روشن  
 کردن نت رفت به یادش افتاد گوشی را به حالت پرواز  
 گذاشته . نمیدانست آخرین تماس کیان مربوط به چه ساعتی است فقط میدانست بار ها دستش  
 پیش رفت که جواب بدهد اما نتوانست هم از حرف هایی  
 که گفته بود پشیمان بود هم از کیان دلخور بود .  
 با بیرون آمدن ترانه از جابرخواست و همراه هم خارج شدند مقابل ساختمان همه منتظرشان ایستاده  
 بودند عمو مرتضی سمتشان آمد .  
 \_پگاه جان با ترانه سوار ماشین بردیا بشید  
 پگاه اعتراض کرد \_ عمو من باخودتون میام  
 \_پگاه جان جوونا رو گفتیم با بردیا بیان ترانه ام باهاته سرش را جلو کشید \_به بردیا اعتماد دارم  
 خیالت راحت  
 \_میدونم اخه من معذبم  
 \_معذب نیستی برو عموجان  
 نفسش را با حرص فوت کرد . ترانه در گوشش پیچ کرد \_ جونه من لج نکن بیا بریم  
 خوهر زاده هاشم هستن دیگه  
 با قدم های ناراضی به سمت ماشین بردیا رفت وقتی سوار شد سلام آرامی کرد دلارام و دنیا  
 خواهرزاده های بردیا با خوشرویی جوابش را دادن و بردیا فقط

سرش را تکان داد بعد از سوار شدن ترانه ماشین حرکت کرد .  
ناراحت از اینکه بین دلارامو ترانه نشسته خودش را تکان داد  
دلارام \_ جات ناراحته پگاه جون ؟

لبخندی زورکی زد \_ نه عزیزم  
نفسش را با کلافگی فوت کرد نگاهش را به رو به رو دخت باز کلافه نگاهش را به شیشه سمت  
دلارام پرت کرد در دلش به ترانه فحش داد که وسط

ننشست . ماشین کنار خیابان توقف کرد صدای دنیا بلند شد \_ چی شد دایی؟ صدای بم و مردانه  
بردیا را برای اولین بار شنید \_ دلارام جاتو با پگاه عوض

کن

دلارام در را باز کرد پگاه گیج پیاده شد وقتی جابه جا شدند و ماشین به حرکت افتاد به خود آمد .  
دومین توهین از جانب بردیا نصیبش شده بود . شعور

نداشت پگاه خانوم صدایش بزند؟

ضبط ماشین روشن شد و صدای خواننده مورد علاقه اش در ماشین پخش شد بردیا و بی احترامی  
هایش از خاطرش رفت

به خیابان و ماشین ها که از کنارش میگذشتند نگاه کرد ذهنش به سمت کیان پر کشید .  
یعنی الان کجا بود ؟ به یادش بود ؟ این چند روز را بدون کیان چطور تحمل میکرد ؟

---

ساعت 11 شب بود و هنوز در جاده بودند. جاده از چیزی که فکر میکردند شلوغ تر بود با اینکه شب  
حرکت کرده بودند که در ترافیک نمانند اما جاده

چلوس ترافیک تقریباً سنگینی بود .

ترانه و دلارام خوابیده بودند اما دنیا بیدار بود و با گوشی کار میکرد. بردیا سیگاری روشن کرده و کنار لبش گذاشته بود همیشه از پسرهایی که سیگار

میکشیدند متنفر بود و چقدر خوشحال بود که کیان سیگار نمیکشید. گوشی را از کیف بیرون کشید با تردید به صفحه خیره شد . انگشتش روی صفحه

لغزید تصمیم گرفت یکبار از حالت پرواز خارج شود پیام آمده رو بخواند و بعد دوباره خاموش کند . پیام ها یکی پس از دیگری آمدند . دستانش یخ کرده بود حتی میترسید روی صفحه ضربه بزند پیام باز شود متن پیام را بخواند دلش میخواست

میتوانست بدون خواندن همه پیام ها را پاک کند اما نمیشد حس کنجکاوی حس دلتنگی اجاره نمیدادند. بعد از کشمش با خودش پیام ها را باز کرد.

پیام ها از زمانی که گوشی را سایلنت کرده بود ردیف شدند

Javab bede\_

Pegah\_

Bia tele\_

??Ba toam\_

Javab bede pegah\_

??? gushito khamush mikoni \_

Harfto mizani qat mikoni javabmo nemidi bedam gushito khamush \_  
? mikoni

Bashe pegah bashe\_

Roshan kon \_

بقیه ی پیام ها هم متن شان یکی بود  
نت را روشن کرد وارد تلگرام شد همین پیام ها را ر تلگرام هم فرستاده بود. همین که تصمیم گرفت  
نت را خاموش کند پیام آمد  
? pegah\_

پیام را دید اما جواب نداد کیان تایپ کرد

? onlini javab mano nemidi\_

نوشت .

?bale\_

جواب دیر آمد.

man mazerat mikham. Nemidonestam hasasi bavar kon nemidonestam \_

راه باز شد ماشین راه افتاد.

Pegah jan bebakhshid bavar kon baraye man mohemi . Kheyli mohemi\_

بغض در گلویش نشست حق نداشت دوستش داشته باشد ؟ احمق بود اگر تمام حرف های کیان تمام  
دلخوری ها را فراموش کرد ؟

pegah jane man javab bede daram divoone misham\_

نوشت .

bakhshidam\_

پیام ارسال نشد . چند بار نت را خاموش روشن کرد ارسال نمیشد به آنتن نگاه کرد با دیدن علامت ضربدر نفشش را کلافه بیرون فرستاد. کیان منتظر

بود. لعنت به این شانس ...

گوشی را بالای سرش گرفت تا شاید آنتن پر شود هنوز خالی بود خودش را جلو کشید گوشی را سمت راستش گرفت.

\_ توی جاده آنتن نیست.

با شنیدن صدای بردیا دستش را پایین گرفت و سرجایش برگشت . دنیا به سمتش چرخید با لبخند گفت \_ الان آنتن منم رفتم

پگاه توضیح داد \_ من داشتم با دوستم حرف میزدم منتظر جوابم بود یه دفعه قطع شد

دنیا \_ آخی عزیزم اشکال نداره الان میرسیم اره دایی؟

\_ نه

دنیا با صدا خندید \_ عه چرا منو ضایع میکنی جلوی پگاه جون ؟ به سمت پگاه چرخید \_ کلا این دایی ما تخصصش ضایع کردنه

پگاه لبخند بی رنگی زد و چیزی نگفت .

دنیا دوباره پگاه را مخاطب قرار داد \_ راستی دانشجویی؟

پگاه \_ نه

دنیا \_ درس میخونی هنوز؟

پگاه \_ نه

دنیا خندید \_ همیشه بیشتر از نه بگی که منم اینقدر نپرسم

پگاه لبخند زد \_ درسم دو ساله تموم شده کنکور شرکت نکردم اما امسال تصمیم دارم شرکت کنم

دنیا \_ خیلی خوبه عزیزم موفق باشی

پگاه \_ ممنون

دنیا سوال دیگری نپرسید کنترل ضبط برداشت و مشغول آهنگ عوض کردن شد . خدا را شکر کرد

که دنیا سوال دیگری نپرسید گوشی را بار دیگر نگاه



کرد هنوز آنتن نداشت آهی کشید سرش را روی شانه دلارام گذاشت چشمانش را روی هم گذاشت سعی کرد تا زمانی که میرسند بخوابد .

با صدای ترانه چشمانش را باز کرد با گیجی به اطراف نگاه کرد در ماشین باز بود و ترانه روی صورتش خم شده بود .

ترانه \_ همه رفتن توو پگاه آقا بردیا بخاطر ما معطل شدن ترانه را کنار زد پیاده شد حتی در ماشین را هم نبست و صدای ترانه را شنید که عذرخواهی میکند . در ویلا را باز کرد وارد حیاط شد باد سردی می

وزدید بدون اینکه به اطراف نگاه کند وارد خانه شد به دنبال مادرش چشم چرخاند جز مردها هیچ کس طبقه پایین نبود بالا رفت و وارد دومین اتاق شد

همه در حال تعویض لباس هایشان بودند . آرام سلام کرد بعد از جواب دادن به سوالاتشان در مورد راحت بودنش در ماشین، مادرش جلو آمد \_ برو توو

اون اتاق لباساتو عوض کن مامان جان اینجا شلوغه

سرش را جلو برد \_ باشه میرم اینجا ویلای کیه؟

\_ نمیدونم ماله آقاعموعه فکر کنم

خنده اش گرفت \_ آقا عمو کیه ؟

مادرش چشم غره رفت \_ برادر آقاجون دیگه آقا شهریار

آهایی گفت و از اتاق خارج شد در را که بست با ترانه روبه رو شد .

ترانه \_ واسه چی مثل گاو سرتو انداختی پایین رفتی؟

جوابش را نداد به سمت اتاق کناری رفت ترانه دنبالش راه افتاد .

ترانه \_ مجبور شدم ازش عذرخواهی کنم بیچاره یه ربع منظره توعه بی چشم و رو بود

وارد اتاق شدن در را بست و شروع به باز کردن دکمه های مانتو کرد .

ترانه \_ لال شدی ؟

پگاه \_ چیه ؟

ترانه \_ میگم چرا تشکر نکردی که منتظرت موند ؟

به سمت چمدانش رفت و شومیزش را بیرون کشید .

\_گذاشتم این افتخار نصیب تو بشه بد شد حالا ؟

نگاهش را به ترانه دوخت اما ترانه جایی پایین تر را نگاه میکرد . سرش را پایین گرفت کبودی روی

سینه اش را کع دید سریع پشتش را به ترانه کرد

شومیز را پوشید و به حواس پرتش لعنت فرستاد دکمه ها رو تند بست گوشی را برداشت از اتاق

خارج شد در را که بست نفشش را بیرون فرستاد احساس

میکرد صورتش سرخ شده خنده دار بود اما از ترانه خجالت کشیده بود و خدا رو شکر کرد که ترانه

حرفی نزد از پله ها پایین رفت آقا جان و عمو مرتضی

همراه عمو شهریار و پدر دلارام و دنیا که نامش را نمیدانست در سالن نشسته بودند و بحث اقتصادی

میکردند . گوشه سالن نشست گوشی را برداشت با

دیدن خالی بودن آنتن اهی کشید دقیقا زمانی که به آنتن احتیاج داشت قطع بود.

دنیا که پایین آمد به سمتش رفت دنیا با لبخند نگاهش کرد .

پگاه \_ دنیا جان شما آنتن داری ؟

لبخند دنیا جمع شد \_ نه عزیزم الان دیدم آنتن ندارم فکر کنم ایرانسل اینجا آنتن نمیده

ترانه هم پایین آمد کنارشان ایستاد \_ چی شده پگاه ؟ چرا ناراحتی ؟

دنیا جواب داد \_ آنتن نداریم

ترانه خندید \_ اوه حالا گفتم چی شده بیخیال بابا بیاید جاهامون رو بندازیم همه دارن میخوابن

دنیا \_ اوکی من میرم آب میخورم میام

و به سمت دیگر سالت رفت پگاه هنوز با غصه به گوشی نگاه میکرد

ترانه دستش را گرفت \_ بیا بریم دیگه

\*\*\*\*

سر جایی که برایش انداخته بودند دراز کشید سمت چپش ترانه بود در کنار ترانه دلارام و بعد دنیا سمت راستش هم تخت قرار داشت که مادر بزرگش

رویش خوابیده بود . پتو را روی سرش کشید گوشی را نگاه کرد با دیدن آنتن با خوشحالی نت را روشن کرد و وارد تلگرام شد . پیام های کیان را خواند  
\_ pegah ?

\_ nemibakhashi ?

\_ Chikar konam ?

\_ Chera rafti ?

\_ pegah jan ?

و بقیه ایموجی های غمگین بودند به آخرین بازدیدش نگاه کرد مربوط به یک ساعت پیش بود. پیام بخشیدمت را ارسال کرد. پیام جدیدی دریافت شد به

نام فرستنده نگاه کرد ترانه بود با تعجب پتو را از سرش کشید و ترانه را نگاه کرد اوهم زیر پتو بود خنده اش را قورت داد به حالت قبل برگشت پیام را باز

کرد .

\_ میگم پگاه ؟

جواب داد\_چی میگی؟

\_ تو چیز کردی؟

متن را که خواند منظورش را از چیز فهمید ابتدا تصمیم گرفت جواب ندهد اما به نظرش بچه بازی بود .

\_ آره ولی به کسی نگیا

— جان من ؟

خنده اش گرفت \_ آره

— وای پگاه یعنی تو دیگه دختر نیستی ؟ حالا میخوای چیکار کنی ؟ اگه زنعمو بفهمه چی ؟ اگه بابام بفهمه ؟ وای میکشنت پگاه چجوری جرات کردی

؟

به پیام خیره شد . ترس در دلش نشست با خانواده ای که داشت میدانست کاری که کرده از نظر آنها قابل بخشش نیست اگر میفهمیدند چه میشد ؟

پیام دیگری آمد .

— میاد خواستگاریت ؟

میامد ؟ واقعا کیان میامد و یا فقط حرف زده بود اصلا چرا اعتماد کرد چرا به کیان اجازه داد تا این حد پیش برود ؟ چرا در آن لحظه به هیچ چیز فکر

نکرد.

—نمیدونم ترانه

—نمیدونی ؟ خاک توو سرت نمیدونی و خودتو بدبخت کردی ؟ من دارم سخته میکنم جای تو میخوای چیکار کنی ؟ کبودیش چرا نرفته ؟

حرصش گرفت \_ ترانه میشه دست از سرم برداری ؟ کاری که شده الان چی کار میتونم بکنم ؟ گفت رابطه رو رسمی میکنیم

—پگاه من به خاطر خودت میگم اصلا ازت توقع نداشتم تو همچین کاری کنی آخه از کجا مطمئنی میاد ؟

بدون اینکه جواب ترانه را بدهد از تلگرام خارج شد و گوشی را کنارش گذاشت چشمانش را روی هم گذاشت از فکر و خیال خسته بود زمانی که کیان

نبود تمام فکرش بدست آوردن کیان بود و حالا تمام ترسش از دست دادن کیان...

\*\*\*\*

ساعت 9 صبح از خواب بیدار شد فقط ترانه و دلارام در اتاق بودند سرجایش نشست سلام کرد .  
دلارام \_ سلام عزیزم صبحت بخیر خوب خوابیدی؟  
لبخند زد \_ آره فقط کاش بیشتر میتونستم بخوابم اصلا عادت ندارم این ساعت بیدار بشم  
دلارام \_ آخی عزیزم بر عکس منی ما هم همیشه 8 صبح بیداریم  
همین که خواست جواب دلارام را بدهد مادرش صدایش کرد از اتاق خارج شد بدون اینکه به ترانه  
اهمیت بدهد مشغول جمع کردن رختخوابش شد ترانه

صدایش کرد \_ پگاه ؟

جواب نداد . \_ پگاه ؟ پتو را جمع کرد کناری گذاشت و بالش را رویش گذاشت.  
\_ ببخشید بخدا من نگرانتم اگه چیزی میگم میدونی چقدر دوست دارم فقط میترسم کسی بفهمه  
به سمت ترانه چرخید با دیدن اشک در چشمانش متعجب شد  
\_ عه ترانه چرا گریه میکنی ؟ بیخیال بابا

ترانه دستش را گرفت \_ بگو بخدا ناراحت نشدم خنده اش گرفت \_ دیوونه ای تو بخدا  
ترانه هم خندید \_ لیاقت نداری که آدم دوست داشته باشه بیا بریم الان صدای جیغ ننم درمیا  
\_ تو برو من میام

ترانه به سمت در رفت \_ باشه فقط زود بیا  
بعد از رفتن ترانه گوشی را برداشت کیان پیام داده بود

Doret begardam man\_

قلبش تند کوبید . تمام تنش داغ شد با ذوق لبش را گاز گرفت نفسش را بیرون فرستاد گوشی را  
روی قلبش چسباند به درک که اشتباه کرده بود . همه ی

اشتباهات دنیا به داشتن کیان می ارزید ...

وقتی از اتاق خارج شد میز چیده شده بود یکبار به کیان زنگ زد اما جواب نداد از ساعت پروازش هم  
اطلاعی نداشت فکر کرد حتما سرگرم جمع کردن

وسایلیش بوده و متوجه تماس نشده.

بعد از خوردن صبحانه همراه دلارام و دنیا و ترانه مسئول جمع کردن وسایل شدند اما همه کارها را خودش تنهایی انجام داد و فقط اسم آنها در کمک به

امور خانه ثبت شد !! بزرگترها در سالن مشغول صحبت و برنامه ریختن برای ادامه ی روز بودند . لیوان های چای را داخل سینک گذاشت و به کابینت

کنار سینک تکیه داد نگاهی به سه نفرشان انداخت که بیخیال نشسته و حرف میزدند هنوز با دلارامو دنیا رودروایی داشت نمیتوانست مستقیماً بگوید

من کلفت باباتون نیستم به ترانه هم میگفت آنها به خودشان میگرفتند لعنتی بر پدر ترانه فرستاد و برگشت تا 65 استکان باقی مانده را هم بشورد بعد

تلافی میکرد. آخرین لیوان را که آب کشید صدای دلارام از نزدیکی گوشش شنیده شد آنقدر در فکر بود که متوجه آمدنش نشده بود

دلارام \_ وای پگاه جان شرمنده همه ی کارا را تو کردی. لبخند زد \_ اشکال نداره عزیزم به جاش تا شب همه کارا رو شما بکنید

دلارام خندید \_ باشه بچه ها رفتن آماده بشن بیا ماهم بریم

از آشپزخانه که خارج شد مادرش هنوز داخل سالن بود و جز خودش و دخترها بقیه حضور داشتند.

وارد اتاق که شد فقط دخترها لباس میپوشیدند سوالی که ذهنش را درگیر کرده بود از ترانه پرسید \_ مامان اینا نمیان مگه ؟ ما اومدیم هنوز نشسته

بودند.

دنیا \_ نه دیگه ما خودمون میریم

\_ 4 تایی میریم ؟

ترانه \_ پگاه خوابی توها!!!! قرار شد چارتایی بریم که بابام گفت منو تو رو اجازه نمیده خودشونم گفتن خسته راهن نمیان این شد که آقا بردیا مبیرومون

و چشمک ریزی زد. با شنید حرف ترانه عصانی شد چرا عمو مرتضی فکر میکرد میتواند برای او هم تصمیم بگیرد اصلا چه ربطی به او داشت که با جه

کسی میروند؟ بدون دادن جواب از اتاق خارج شد به طبقه پایین رفت یک پله مانده پاگرد ایستاد و نگاهی را دور سالن چرخاند. مادرش مشغول صحبت

با بیتا خانوم (مادر دلارام و دنیا) بود زنعمو هم کنارشان نشسته بود و گاهی اظهار نظر میکرد کمی آن طرف تر مادر بزرگ و زنعمو نشسته بودند صحبت

میکردند سمت دیگر سالن همه مردها بودند جز بردیا یک بار دیگر سالن را نگاه کرد نبود! به سمت مادرش رفت کمی دورتر ایستاد و صدایش

کرد\_مامان

\_جانم مامان جان؟

لبخندی به بیتا که نگاهی میکرد زد \_ میشه یه لحظه بیای

مادرش بلند شد \_ جانم؟

دستش را گرفت به سمت آشپزخانه کشاند وارد آشپزخانه شدند در را بست \_ برای چی گفتی من با

این پسر بردیا برم بیرون؟

مادرش متعجب شد \_ مگه تو تنها قراره بری؟ دخترا گیر دادن ما میخوایم بریم بیرون اون بنده خدا

هم گفت من میبرمتون وگرنه عمو اجازه نمیداد

برید

نفسش را با حرص فوت کرد \_ عمو مرتضی برای بچه خودش میتونه ریاست کنه نه من

مادرش آهی کشید \_ فعلا که اجازه ما افتاده دسته اون

چشمانش را گرد کرد صدایش را بالا برد \_ بیخود بهش رو نده مامان خانوم از الان هوا برش داره فکر

کنه میتونه برای من ریاست کنه \_ صداتو پایین بیا

پگاه میشنون

– وقتی تو عرضه نداری مجبور میشم من صدامو ببرم بالا

– آفرین خوب خودتو نشون بده من عرضه ندارم تو داری ؟ با دست به بیرون اشاره کرد بفرما برو  
صداتو جلوی خودش ببر بالا نه جلوی من . برو ببینم تو

عرضه داری یا نه

و از آشپزخانه بیرون رفت داخل آشپزخانه باقی ماند با بیچارگی به اطافش نگاه کرد این مسافرت بود ؟ اینکه عمو مرتضی برایش تعیین تکلیف بکند؟

اینکه دل مادرش را بشکند ؟

هر چه دختر ها اصرار کردند راضی به بیرون رفتن نشد و در اتاق ماند یک بار مادرش آمد که دلیل نرفتنش را بپرسد سردرد را بهانه کرد .

وارد تلگرام شد به کیان پیام داد

\_salam.

بعد از خوانده شدن پیام کیان تماس گرفت .

\_سلام

کیان\_ سلام عزیزم خوبی ؟

\_مرسی تو خوبی ؟

کیان \_ بد نیستم تو خوب باشی منم خوبم

خنده اش گرفت چقدرهم حالش خوب بود

کیان \_ خوش میگذره بدون من ؟

خندید \_ نه اصلا

کیان \_ ای جاللیان

\_ تو کی میری مسافرت ؟

صدای کیان ناراحت شد \_ من نمیرم عزیزم کنسل شد

\_چراااا ؟ بلیطتم که اوکی کرده بودی چی شد ؟



کیان \_ بابام نداشت

تعجب کرد \_ چرا؟؟

کیان \_ چند وقت یه بار یه خودی نشون میده دیگه

\_ حتما دلش میخواسته عید باهم باشید

کیان خنده پر حرصی کرد \_ نه بابا تو که بابامو نمیشناسی فقط میخواست منو جلوی دوستان ضایع

کنه بگه هنوز اجازم دستشه البته میدونی تقصیر

خودمه

\_ چیزی گفתי بهشون؟

کیان \_ نه همینکه همه چیزم برای اونه میتونه راحت بهم دستور بده تقصیره خودمه دیگه اگه

نمیترسیدم امکاناتمو بگیره نمیداشتم اینقدر راحت بهم

دستور بده

از شنیدن حرف های کیان تعجب کرد

کیان 25 سالش بود درسش را هم تمام کرده یعنی هنوز خرجش را پدرش میداد؟ چرا امکانتش را

خودش فراهم نکرده بود؟

سعی کرد سوالش را کمی بهتر بپرسد \_ کیان چرا خودت سرکار نمیری؟

کیان \_ سرکار میرم اما خوب پیش خودشم بعدم در هفته یه روز میرم کلا حقوقش ماهی صدتومنم

نمیشه. خندید. اصلا بیخیالش عزیزم تو فکر تو درگیر

نکن من ناراحت نیستم که نفتم

باز هم تعجب کرد فکر میکرد کیان پسری است که روی پای خودش ایستاده اما حالا میدید از هر

لحاظ وابسته به پدرش بود .

با صدای پگاه گفتن کیان از فکر بیرون آمد \_ یله کیان \_ کی برمیگردید؟

\_ نمیدونم معلوم نیست. و در دلش ادامه داد هر وقت امر کنن بهمون .

کیان \_ من دلم تنگته

تمام تنش لبریز از حس خواستن شد آرام زمزمه کرد: منم !

کیان \_ منم چی ؟

\_ منم دلم تنگ شده برات

کیان \_ پس زود بیا

\_ باشه تا سیزده بدر میایم

کیان تقریبا داد زد \_ چی؟؟؟؟ تا سیزده بدر؟؟ چه خبره؟؟

\_ عموم گیر داده

کیان \_ خب شما برگردید ؟

دلش میخواست به کیان بگوید که چرا نمیتوانند برگردد اما نمیتوانست میترسید کیان حرفی نزند

که دلش بشکند یا باز متوجه تفاوت هایشان بشود

\_ باشه سعی میکنم زود پیام من یکم میخوابم کاری نداری؟

کیان \_ نه عزیزم مواظب خودت باش خواب منم فقط ببین

خندید \_ چشم

کیان \_ بوسم بده

\_ خدافظ

کیان \_ من بوس میخوام

از دهانش پرید \_ آخه من اینجوری دوست ندارم

کیان با صدای بلند خندید \_ ای جالالان اومدی هر جوری که دوست داشتی در خدمتم

هول شد \_ منظورم اینه لوس بازیه اینجوری برای همین دوست ندارم نه اینکه..

کیان حرفش را قطع کرد \_ من منظورتو فهمیدم عزیزم توضیح نده برسی جبران میکنم

با لحن مظلومانه ای گفت \_ بخدا منظورم اون نبود کیان

دوباره کیان خندید \_ منظورت رو فهمیدم دارم سربه سرت میذارم چقدر ساده ای آخه تو عزیزکم

برو بخواب مزاحمت نمیشم

بعد از قطع تماس برایش پیامی از ترانه آمد .

\_ خاک برسرت نیومدی.

جوابی نداد چشمانش را بست و سعی کرد بخوابد

هنوز خوابش نبرده بود که در اتاق باز شد کسی داخل شد پلک هایش را ثابت نگه داشت حدس میزد مادرش باشد صدای بسته شدن در اتاق را که شنید

چشمانش را باز کرد .صدای آرام مادرش از پشت اتاق آمد \_خوابه آقاجون بریم توو اون اتاق حرف بزنیم

با شنیدن جمله مادرش خواب از سرش پرید. از جا برخاست خودش را به در اتاق خواب رساند گوشش را به در چسباند صدای باز شدن در اتاق شنیده

شد گوشش را تیز کرد صدای بسته شدن در نیامد خوشحال از اینکه در اتاق را نبسته اند آرام در را باز کرد از اتاق خارج شد وارد اتاق کناری شد از اینجا

با فاصله ی یک دیوار صدایشان را میشنید .صدای ضعیف و آرام آقاجان را شنید \_خودت میدونی باباجان قبلا هم گفتم حتی نیاز نبود تا سال هم صبر

کنی اون بنده خدا هم منتظره آهی کشید تو قسمت پسر من نبودی هیچوقت نبودی شاید برای همینم .... حرفش را ادامه نداد . احساس کرد کسی

قلبش را در چنگ گرفته و فشار میدهد . چه کسی منتظر بود ؟

صدای هیس گفتن آرام مادرش آمد و بعد صدای آقاجان قطع شد. در چهارچوب در اتاق ایستاد و به مسیرپله ها چشم دوخت کسی نرسد هیچ صدایی

نمی آمد آرام از اتاق خارج شد با دیدن در بسته لعنتی نثار در کرد و بلاتکلیف ایستاد .چکار میکرد ؟ به سمت اتاق رفت دستش دسگیره در را که لمس

کرد پشیمان شد یکبار برای همیشه باید با ترسش رو به رو میشد تا کی اجازه میداد حرف هایشان را تنهایی بزنند و آخرین کسی که متوجه میشود

خودش باشد ؟ اگر قرار بود مادرش ازدواج کند بهتر بود حالا میفهمید .راه رفته را برگشت مقابل در اتاق ایستاد نفس عمیقی کشید در را باز کرد در مقابل

نگاه متعجب آقا جان و مادرش وارد اتاق شد و در را بست .

---

به صدای جیغ هایی که زده میشد گوش سپرد صدایش را شناخت از بین تمام صداهایی که از انتهای ترین قسمت حنجره می آمدند صدایش را شناخت

هزار سال هم که میگذشت این صدا را میشناخت حتی اگر ناله های بیجانی باشد که اسمش را صدا میزند. میدانست می آید فقط کمی دیر آمده بود

آنقدر دیر که تمام بدنش درد میکرد دلش میخواست فریاد بزند که: بیا من اینجا منو از این جا ببر... اما نمیتوانست با هر بار ناله کوچک هم لبش درد

میگرفت . دستش را روی لبش کشید خون را پاک کرد سرش را روی زانویش گذاشت و صبر کرد تا بیاید .کلید در قفل چرخید در اتاق باز شد سرش را

بالا گرفت با دیدنش چانه اش لرزید

\*\*\*\*\*

به چشم های آقا جان خیره شد . آب دهانش را قورت داد تصمیم گرفت حرفی نزد که متوجه شوند حرف هایشان را شنیده و فال گوش ایستاده. با لبخند

جلو رفت روی تخت نشست \_ چرا وسط مهمونی اومدید بالا تنها جلسه تشکیل دادید ؟  
آقا جان خندید \_ جلسه چیه باباجان اومدم با عروسم اختلات کنم اول اومدیم دنباله تو خواب بودی .  
پگاه \_ آره خوابم برد حالا چه حرفی داشتید که اومدید اینجا ؟ و به مادرش نگاه کرد  
آقا جان \_ چرا با بچه ها بیرون رفتی ؟

مادرش رو به آقاجان گفت \_ میبینی آقاجون همه رفتن بیرون پگاه لچ کرد موند خونه از وقتی ایرج خدابیارمز رفته پگاه لجباز شده آقاجون

با اخم به مادرش نگاه کرد و جواب نداد آقاجان دستش را فشرد \_ درسته پگاه ؟  
مادرش به جای پگاه جواب داد \_ فقط لجبازی نمیکنه بی ادبی هم میکنه قبلا اینجوری نبود که  
عصبانی شد همه چیز برعکس شده بود انگار مقصر خودش شده بود آمده بود تا درباره قضیه ی  
مهمتری بحث کند تصمیم گرفت بحث را به قضیه اصلی

بکشاند \_ برای همین میخوای شوهر کنی ؟  
چهره مادرش از عصبانیت سرخ شد \_ من میخوام شوهر کنم ؟  
پوزخند زد \_ آره \_ برگشت سمت آقاجان که ساکت بود \_ اصلا چرا شما وسط مهمونی توو مسافرت  
مامانمو میارید توو اتاق که بهش بگید خواستگارتو

رد نکن منتظرته. کیه که منتظره ؟ چرا اینقدر دخالت میکنید ؟  
مادرش هشدار داد \_ پگاه خجالت بکش این چه طرز حرف زدنه  
\_ مگه نگفتی من ادب ندارم دارم ثابتش میکنم

مادرش با عصبانیت نگاهش کرد پگاه با گستاخی به مادرش خیره شد و نگاهش را برنداشت  
آقاجان \_ زشته از اون موقع اومدیم بالا تو برو پایین باباجان منو پگاه باهم صحبت میکنیم  
مادرش اعتراض کرد \_ آخه آقاجون په صحبتی وقتی چیزی نیست چرا بزرگش میکنید  
آقاجان سرش را تکان داد \_ میدونم تو برو پایین من الان میام

مادرش بار دیگر به آقاجان نگاه کرد آقاجان به نشانه اطمینان چشمانش را روی هم گذاشت و  
مادرش از اتاق خارج شد. بعد از رفتنش آقاجان شروع به

صحبت کرد \_ پگاه باباجان خودت میدونی من چقدر ایرجو دوست داشتم  
وسط حرف آقاجان پرید \_ نه آقاجون شما اگه بابای منو دوست داشتید صبر میکردید سالش بگذره  
بعد به زنش بگید شوهر کن

آقاجان چشمانش را روی هم فشار داد و باز کرد \_ تو نمیدونی چی بوده این جریان که من همچین حرفی زدم

\_ خب بگید بدونم چرا هیچی نمیگید به من ؟

آقاجان \_ میگم بهت برگردیم تهران همه چیزو بهت میگم بعد تو و مادرت میدونید من هیچ دخالتی نمیکنم باشه باباجان ؟

\_ اگه قراره تهران بگید چرا الان این بحثو پیش کشیدید ؟

آقاجان \_ چون اون بنده خدا میخواست بیاد اینجا

بغض گلویش را گرفت \_ کیه مگه که شما میشناسید ؟

آقاجان \_ رفتیم تهران بهت میگم دستش را فشرد حرف آقاجونتو گوش کن من بدتونو نمیخوام اینجا درست نیست

چاره دیگری نداست سرش را به نشانه تایید تکان داد و دیگر چیزی نپرسید کمی نشست و بعد از اتاق خارج شد به اتاقی که در اختیارشان بود برگشت .

روی تخت دراز کشید و فکر کرد به تمام حرف هایی که احتمال میداد آقاجان بگوید تمام سرش پر از سوال بود سوال هایی که جوابشان را بعد از رفتن به

تهران میگرفت .

\*\*\*

دستی تکانش داد چشمانش را باز کرد و ترانه را مقابلش دید .

ترانه \_ پاشو دیگه خرس گنده چقدر میخوابی

پتو را کنار زد بلند شد در اتاق جز خودش و ترانه کسی نبود و ترانه هنوز لباس تنش بود

پگاه \_ الان برگشتید ؟

ترانه \_ یه ساعت میشه

پگاه خمیازه کشید \_ ساعت چنده ؟

ترانه \_ هفت

پگاه \_ اه چقدر خوابیدم

در اتاق باز شد دلارامو دنیا وارد شدند .

دنیا با لبخند همیشگی سلام کرد

دلارام \_ چقدر حیف شد نیومدی پگاه جون

پگاه لبخند زد و جوابی نداد

دنیا \_ اشکال نداره یه ساعت دیگه همگی قراره بریم بیرون

پگاه \_ خوبه. من برم صورتمو بشورم

دستش را که روی دستگیره در گذاشت متوجه نبود دستبند اهدایی کیان شد به سمت تخت رفت و

اطرافش را نگاه کرد پیدایش نکرد خم شد زیر تخت

را نگاه کرد صدای ترانه را شنید \_ دنباله چی میگردی ؟

بلند شد ایستاد \_ دستبندم نیست

ترانه \_ دستت بود ؟

پگاه \_ آره نیستش

دنیا \_ پایینو نگاه کردی ؟

پگاه \_ از وقتی شما رفتید پایین نرفتم قبلشم بود

دلارام اطراف را نگاه کرد \_ دستشویی چی ؟

پگاه \_ نه بابا هیچ جا نرف... ناگهان اتفاق ظهر یادش آمد \_ آها فهمیدم به بار رفتم اتاق بغلی فکر

کنم همونجا افتاده

ترانه \_ اونجا رفتی چیکار ؟

پگاه \_ دنباله مامانم بود

لبخندی اجباری زد اتاق خارج شد و به سمت اتاق کناری که در آن فال گوش ایستاده بود رفت

بدون اینکه در بزند در را باز کرد سرش پایین گرفت و

زمین را نگاه کرد حدس میزد وقتی نزدیک در اتاق فال گوش ایستاده بود از دستش افتاده باشد

امانبود خم شد تکه موی آویزان را پشت گوشش زد

نگاهش را روی زمین چرخاند کلافه پوفی کشید صاف ایستاد با دیدن بردیا درحالی فقط حوله کوچکی پایین تنه اش را پوشانده بود خشک شد. چند

ثانیه به صورتش نگا

ه کرد بردیا سکوت را شکست : دنبال چی میگردی؟  
زبانش را روی لب های خشکش کشید چطور متوجه نشده نبود ینی از زمانی که وارد اتاق شده بود  
بردیا نگاهش کرده بود با همین وضع اگر کسی وارد

اتاق میشد چه توضیحی میداد؟ تعجب جای خودش را به عصبانیت داد با صدایی که از شدت  
عصبانیت میلرزید گفت \_ بیشعور  
و بدون اینکه نگاهی دیگر به صورت بردیا بندازد در اتاق را باز کرد خارج شد به سرعت به سمت  
توال رفت در را که بست نفس حبس شده اش را بیرون

فرستاد به آینه نگاه کرد رنگ از صورتش پریده بود اما  
اصلا پشیمان نبود حتی خوشحالم بود بالاخره بردیا را ضایع کرده بود .

---

در اتاق را باز کرد همه جز ترانه خارج شده بودند ترانه روی تخت نشسته بود و سرگرم گوشی بود با  
بسته شدن در سر بلند کرد  
ترانه \_ مردی دوساعته ؟  
آهی کشید \_ نیستش ترانه  
ترانه ایستاد \_ کجا رفتی ؟ مگه نگفتی میرم اتاقو بگردم  
با یادآوری بردیا ابرو در هم کشید \_ رفتم نبود  
ترانه دستش را به سمتش دراز کرد \_ بیا از این به بعد مراقب هم وسایلت باش لطفا  
با تعجب به دستبندش کف دست ترانه نگاه کرد و بعد به ترانه  
ترانه \_ بردار دیگه بابا  
دستبند را برداشت \_ از کجا پیداش کردی؟  
ترانه روی تخت نشست دوباره سرگرم گوشی شد \_ دنیا داد



پگاه \_ اون از کجا آورد ؟

ترانه \_ نمیدونم تو که از اتاق رفتی اونم رفت بعد اومد دستبندو داد حالا دستت کن زودم لباس بپوش بریم پایین

به لباسش نگاه کرد \_ مگه چشه لباسم ؟

ترانه چشمانش را گرد کرد \_ با اینا میخوای شام بیای بیرون ؟

پگاه نفسش را فوت کرد \_ ای بابا خب توو خونه میموندم دیگه

ترانه \_ اومدیم بگردیم!! چته تو ؟ از دیشب که خوابی ؟ بعد ازظهرم که بیرون نیومدی الانم زورت میاد بیای

پگاه جواب نداد اگر میگفت بعدازظهر چه شنیده ترانه درک میکرد ؟ یا همین حرفی که به بردیا زده بود ؟ با یادآوری حرفی که زده بود استرس به جانش

افتاد . با چه رویی پایین میرفت ؟ چطور بردیا را نگاه میکرد ؟ اصلا چرا گفته بود؟

ترانه را صدا زد \_ ترانه ؟

ترانه بدون اینکه نگاهش را از گوشی بردارد جواب داد \_ چیه ؟

پگاه \_ منو نگاه کن

ترانه سرش را تکان داد \_ حواسم بهته ، بگو .

حرصش گرفت \_ به من نگاه کن بگم

ترانه سرش را بالا گرفت \_ بگو خب دیوونه وقتی میگم میشنوم یعنی میشنوم

پگاه \_ من یه کاری کردم

ترانه خندید \_ اونو که میدونم بابا

پگاه با تعجب نگاهش کرد \_ از کجا فهمیدی ؟

ترانه \_ دیوونه ایا خودت گفتی بعدم رو سینت کبود بود

پگاه شانه را برداشت به طرفش پرت کرد \_ صداتو بیار پایین بیشعور اینو نمیگم که

ترانه شانه را از روی پاهایش برداشت \_ باشه ببخشید بگو

پگاه نفس عمیق کشید \_ به بردیا گفتم بیشعور

ترانه با چشمان گرد شده نگاهش کرد \_ دروغ نگو

دوباره استرس گرفت با صدایی که بیچارگی از آن میبارید گفت \_ بخدا گفتم .  
ترانه \_ چرا گفتی ؟

پگاه \_ رفتم توو اتاق دنبال دستبندم میگشتم ندیدم کسی توو اتاقه یه دفه گفت دنبال چی میگردی  
دیدمش فقط یه حوله داشت رو پاهاش بسته بود

من یه دفعه گفتم بیشعور

ترانه با صدای بلند شروع به خندیدن کرد آنقدر خندید که از اشک از چشمانش سرازیر شد و با تشر  
پگاه ساکت

ترانه \_ آخه چرا ... گفتی ....تقصیر تو...بود خب و دوباره خندید

پگاه \_ به جای اینکه بخندی بگو چیکار کنیم

ترانه با صدایی که هنوز از رگه های خنده داشت جواب داد \_ نمیدونم . میگم پگاه چیزی هم دیدی  
؟

پگاه \_ چی ؟

ترانه چشمک زد \_ همون دیگه

پگاه چشم غره رفت \_ احمق میگم حوله داشت

ترانه \_ برای همین گفتی بیشعور ؟ ترجیح میدادی لخت باشه؟ بیچاره حجابشم که رعایت کرده بود  
بعد از پایان حرفش دوباره شروع به خندیدن کرد .پگاه با عصبانیت به سمت لباسش رفت \_ برو  
گمشو تقصیر من که تو رو آدم حساب میکنم .

ترانه بلند شد دستش را گرفت \_ باشه باشه ببخشید دیگه نمیخندم بیا تعریف کن

دستش را بیرون کشید \_ چیه تعریف کنم تموم شد بعدش از اتاق اومدم بیرون

مانتو را برداشت پوشید در حال بستن دکمه ها ادامه داد \_ میترسم به عمو بگه

ترانه سرش را به نشانه نفی تکان داد \_ نه بابا نمیگه بچه که نیست بگه کمی فکر کرد \_یعنی خدا  
کنه نگه اگه هم گفت تو بگو دروغ میگه

یا اصلا بگه بابام چی میخواد بگه ؟هیچی نمیشه بابا من مطمئنم چیزی نمیگه اگه گفته بود الان  
میفهمیدیم فقط شاید خودش حالتو بگیره

پگاه جینش را برداشت \_ میترسم خودش حالمو بگیره کاش نمیگفتم رو تو بکن اونور شلوارمو عوض کنم .

ترانه پشت چشم نازک کرد \_ ایش چقدر ناز داری تو و برگشت \_ پگاه تو اصلا دوروش نیا اصلا جفتمونم میریم توو ماشین بابام که یه وقت دعوا نشه اینا

خیلی قبولش دارن میوفته کردن تو اصلا شاید

شلوار را پوشید

\_ برگرد تموم شد

ترانه برگشت \_ اصلا شاید بگن تو کرم داشتی قصدی رفتی توو اتاق یه پسر مجرد

پگاه \_ برو بابا انگار برای عهد قلقلک میرزان

ترانه \_ اونا که نه ولی بابا من خود قلقلک میرزاس حالا میگم پگاه میخوای برم بهش بگم پگاه

معذرت میخواد خیلی پشیمون شده که کلا خلاص بشی

صدای پگاه بالا رفت \_ ن ن ن

ترانه خندید \_ آخه ریدی به خودت \_ بیشتر خندید \_ تازه میفهمم چرا نیم ساعت دستشویی بودی

خوبه حالا بهت چیزی هم نگفت

پگاه خنده اش گرفت \_ اصلا نداشتم جواب بده گفتم در رفتم

همین که ترانه خواست جواب بدهد در اتاق باز شد و دنیاوارد شد \_ بدوید دیگه خوشگلا چیکار

میکنید ؟

پگاه شال را روی سرش انداخت \_ داشتیم میومدیم راستی دنیا جون مرسی که دستبندمو پیدا

کردید

دنیا لبخند زد \_ خواهش میکنم

پگاه \_ کجا بود ؟ آخه اصلا درنیاوردم

دنیا \_ نمیدونم والا داییم داد ب

هم گفت بدمش بهت

پگاه خشک شد همین که خواست جوابی بدهد صدای بردیا آمد \_ دنیا زود باشید

دنیا در اتاق را باز کرد \_ چشم دایی ، به سمت ترانه و پگاه برگشت \_ بریم بچه ها

ترانه و پگاه بهم خیره شدند .

همراه ترانه سوار ماشین شد بدون اینکه سلام کند به محض نشستن گوشی را بیرون کشید و خودش را سرگرم کرد .

داخل ماشین سکوت مطلق بود کسی حرف نمیزد حتی ضبط هم روشن نبود و همین اضطرابش را بیشتر میکرد میترسید بردیا حرفی بزند در مقابل بقیه

ضایعش کند . با توقف ماشین در مقابل رستوران نفس راحتی کشید پیاده شد .  
در تمام طول شب که در گردش بودند منتظر برخوردی توهین آمیز از جانب بردیا بود اما برخلاف انتظارش بردیا هیچ رفتار بدی نشان نداد مانند قبل

برخورد کرد همانطور بی تفاوت ...

\*\*\*

در جایش نشست و مشغول چک کردن اینستاگرام شد. ساعت 12 برگشته بودند . شب خوبی را سپری کرده بود تمام مدت همراه ترانه ، دلارام و دنیا

خندیده و خوشگذرانده بود سعی کرده بود به اتفاقات افتاده فکر نکند در هر صورت زمان زیادی برای غصه خوردن داشت. پست جدید کیان را لایک کرد

شب گفته بود به تولد یکی از دوستانش میرود و حالا عکسی همراه دوستش گذاشته بود کپشن را خواند

Behtariinam....Zad roozet mobarak ....#my#bro

سر ترانه کنار سرش قرار گرفت \_ اووووه بهترینم ؟ بهترینش مگه تونیستی؟

ترانه را کنار زد \_ بیشعور یه اجازه بگیر بعد بخون

ترانه \_ اوه چی بود مگه خسیس

و به سمت کیفش رفت

سرش را بالا گرفت اتاق را نگاه کرد \_ دلارام اینا کجارتن؟

ترانه \_ صبت بخیر الان جلو چشمات رفتن مسواک بزنی

پگاه لبخند زد \_ حواسم پرت شد نفهمیدم ازشون خوشم میاد دخترای خوبین

ترانه \_ اوهوم بچه های باحالین

پگاه گوشی را کنار گذاشت دراز کشید دستش را تکیه گاه سرش کرد \_ دوست پسر ندارن؟

ترانه \_ نمیدونم والا نپرسیدم .

پگاه \_ تو نپرسیدی؟

ترانه پشت چشم نازک کرد \_ مگه من فضولم

پگاه خندید \_ یه چیزی بدتر از اونی

ترانه بالش مقابلش را برداشت و به سمتش پرت کرد با خوردن بالش به صورتش دستش از تکیه

گاهی خارج شد و روی بالش افتاد.

در اتاق باز شد دنیا و دلارام وارد شد پگاه به پوزیشن قبل برگشت .

ترانه رو به دلارام کرد \_ دلارام دوست پسر داری؟

دلارام با چشم های گرد شده نگاهش کرد \_ بسم الله

ترانه رو به دنیا کرد \_ تو چی؟

دنیا خندید \_ چطور شده مگه؟

پگاه \_ فضولیش گل کرد

دلارام نشست \_ یه دفعه پرسید ترسیدم

رو به ترانه کرد \_ آره عزیزم دارم

دنیا \_ من ندارم

ترانه کنار دلارام نشست \_ عکسشو ببینم؟ اسمش چیه؟ کجا آشنا شدید؟

هرسه با صدای بلند خندیدند .

پگاه \_ بعد میگه مگه من فضولم

دلارام همانطور که به دنبال عکس با گوشی مشغول بود جواب داد\_ اشکال نداره دوستیم دیگه  
اسمش محمدرضاس هم کلاسیمه 24 سالشه 2 ساله

باهمیم بیااا اینم عکسش و گوشی را به ترانه سپرد .

پگاه \_ پایدار باشه عزیزم

دلارام \_ مرسی گلم شما چند وقته باهمید ؟

پگاه تعجب کرد با چشمان گرد شده نگاهش کرد ترانه هم سرش را بلند کرد و به دلارام خیره شد\_  
تو از کجا میدونی؟

دلارام خنده اش گرفت \_ وای چرا همچین نگاه میکنید به من خب مشخصه دیگه از رفتارش شبا تا  
صبح در حال چت کردنه بعضی وقتا میره توو فکر

اخرش یه لبخند میاد رو لبش همشم مته آدمی که منتظره چشمش به گوشیه  
چشمک زد \_ میفهمم دیگه

ترانه خندید \_ خاک بر سر ضایعت پگاه چند وقت دیگه زنعمو هم میفهمه

پگاه خندید \_ نه بابااا مامانم اندازه دلارام زرنگ نیست

دنیا \_ مگه مامانت نمیدونه ؟

پگاه \_ نه

ترانه گوشی را به طرف دلارام گرفت \_ بیا عزیزم فقط عکسای قبل و بعدش رو هم دیدم راضی باش

دلارام خندید \_ اشکال نداره چیز بدی نبود

ترانه \_ بدا رو حذف میکنی دیگه

دلارام گوشی را به طرف پگاه گرفت \_ توام ببین دیگه

پگاه گوشی را گرفت پسری به قیافه مردانه و ظاهری ساده بود اما دلارام بسیار سرترا از پسر بود

نظرش را بلند اعلام نکرد ترسید که ناراحت شود گوشی را

مقابل دلارام گرفت \_ بهم میاید

دلارام چشمهایش را درشت کرد \_ کجا به من میاد ؟ من ازش خیلی بهترم

پگاه با صدای بلند خندید  
 پگاه \_ روم نشد بگم بخدا  
 ترانه \_ منم .  
 دنیا \_ میدونه خودش راحت باشید  
 دلارام \_ اره پگاه ماله تو رو ببینم  
 پگاه عکس پروفایل تلگرام کیان را نشان داد \_ ایناها  
 دنیا \_ خیلی خوبه .  
 دلارام \_ عکسای دیگشو هم ببینم ؟  
 پگاه \_ آره ببین  
 دلارام \_ خیلی بهم میان خیلی جفتتون خوشگلید  
 دنیا \_ چرا به مامانت نمیگی ؟  
 پگاه گوشه را گرفت \_ برخوردش منطقی نیست  
 دلارام \_ منم درباره ی مامانم همین فکر رو میکردم اما وقتی بهش گفتم خیلی خوب برخورد کرد  
 اتفاقا مامانت بدون خيال راحت تره  
 پگاه \_ همه ی مادرا طرز فکرشون مثل هم  
 نیست امکان داره بگم و نتیجه خیلی بدی بده گوشیمو بگیره کنترلم کنه  
 دلارام \_ ولی بالاخره میفهمه تو نمیتونی تا ابد مخفیش کنی اونوقت برخوردش خیلی بدتره  
 ترانه \_ بنظر من تقصیر بعضی از مادر اس اینقدر آدمو میترسونن که نمیتونی بهشون حرف دلتو بزنی  
 همش مجبوری نقش کسیو بازی کنی که نیستی  
 دنیا \_ توام کسی توو زندگيته ؟  
 ترانه \_ نه منظورم مخفی کردن رابطه با جنس مخالف نیست خیلی چیزای دیگه هم هستن که آدم  
 میترسه بگه حالا از نمره توو دوران مدرسه بگیر تااا  
 مشکل توو زندگی مشترک توو هر سنی آدم نیاز به مادر داره که درکش کنه که علاوه بر مادر بودن  
 دوستش هم باشه چون بعضی حرفا رو نمیشه به

دوستت هم بگی

دنیا \_ عزیزم بالاخره اونا هم خیر و صلاحمون رو میخوان و فکر میکنن این کارشون درسته اینطوری  
از بچشون محافظت میکنن

ترانه \_ ولی نمیدونن ادم اگه بخواد کاریو بکنه میکنه و البته عشق هم که کلا دست خود ادم نیست  
دلارام به پگاه نگاه کرد \_ ولی به مامانت بگو پگاه باور کن برخورد بدی نشون نمیده تو بیست سالته  
منطقی صحبت کن بذار بدونه مخفی کردن اصلا

خوب نیست

پگاه \_ نمیتونم

دنیا \_ اینو ولش کنیدد حالا راستی پگاه تو گفتی میخوای کنکور امسال شرکت کنی؟

پگاه \_ آره

دنیا \_ ثبت نام کردی؟

پگاه \_ نه هنوز

دنیا \_ خسته نباشی !!! مهلت ثبت نام بهمن ماه بود الان فروردین ماهه باید سال دیگه ثبت نام کنی

پگاه \_ ای وای

دستش را روی پیشانی گذاشت بدبختی از این بیشتر نمیشد کاش زودتر به فکرش میرسد حالا تا  
سال بعد چطور کیان را میپیچاند

دنیا که ناراحتی اش را دید گفت \_ ولی اشکال نداره به جاش یکسال کامل وقت داری بخونی  
رشته ات چیه ؟

پگاه \_ تجربی

دنیا \_ پس اینقدر بخون که خانوم دکتر بشی

در پاسخ دنیا فقط لبخند زد آنقدر ذهنش درگیر شده بود که حوصله حرف زدن هم نداشت . برای  
هزارمین بار به خودش بابت دروغی که گفته بود لعنت

فرستاد



چشمانش را روی هم گذاشته بود تا بخوابد اما هنوز بیدار بود و خوابش نمیبرد ترس از دست دادن  
کیان بزرگ شده بود . چشمانش را باز کرد به سقف

خیره شد صدایی در سرش جیغ کشید بفهمه دروغ گفتی میره ... چشمانش را محکم روی هم فشار  
داد دوباره باز کرد به سقف زل زد .در سرش جنگ

بود . اگر کیان میفهمید میرفت ؟ حالا که حتی بکارتش را هم از دست داده بود امکان داشت کیان  
برود ؟ دلش میخواست جرات داشت میتواتست بگوید

که دروغ گفتم اما نمیتوانست هم ترس از دست داد و هم ترس از ضایع شدن دست به دست هم داده  
بودند قفلی سنگین به دهانش زده بودند .گوشی را

برداشت نت را روشن کرد وارد تلگرام شد روی اسم کیان ضربه زد با باز شدن صفحه چتشان شروع  
به خواندن پی ام های قبلی کرد . در حال خواندن

چت بود که کیان ایز تایپینگ شد ...  
لبخندی با عمق وجودش زد و تایپ کرد .

:Dashtam axe pfeto negah mikardam is typing shodi ...:heart\_

همزمان با ارسال کردنش پیام کیان رسید

Chera khabari azat nist ? Mese inke kheili bedone man dare behet khosh \_  
migzare

پیام بعدی هم آمد .

:azizam :heart\_

تایپ کرد

To tavalod bodi khob goftam mozahemet nesham\_

بعد از چند دقیقه جواب آمد

To hichvaqt hichvaqt hichvaqt mozaheme man nisti dg \_  
:nashnavama:rage

لبخند زد

:chashm:see\_no\_evil\_

:Kian\_afarin:kissing\_heart

همینکه خواست جواب بدهد پیام بعدی آمد

? zang bezanam ? Mitoni harf bezani\_

در رختخوابش نشست و به بقیه نگاه کرد همه خواب بودند نمیشد در اتاق صحبت کند از جا برخاست و به سمت بالکن رفت خدا را شکر کرد همیشه یک

بالکن سر راهش قرار میداد

وارد بالکن شد با اینکه فروردین ماه بود اما هوای شمال سرد بود شماره کیان را گرفت

کیان \_ سلام عزیزم

\_ سلام خوبی؟

با شنیدن صدای بلند موسیقی حدس زد که کیان هنوز مهمانی باشد

کیان \_ قربونت عزیزم تو خوبی؟

پگاه \_ مرسی ، چقدر صدات ضعیفه هنوز مهمونی هستی؟

کیان \_ آره وایسا برم تراس

چند دقیقه منتظر ماند صدای در بالکن که بسته شد را شنید و بعد صدای کیان آمد

\_ الان خوب شد

پگاه \_ آره ساعت دو نصفه شب شده هاا کی میخوای بری خونه ؟

کیان خندید \_ غیرتی شدی الان ؟

پگاه هم خنده اش گرفت \_ نه برای خودت میگم بری بخوابی خسته میشی  
کیان صدا دار خندید

خودش را لوس کرد \_ عه کیان خب برو خونه دیگه  
کیان \_ خونه حوصلم سر میره توام که تهران نیستی بیای پیشم  
پگاه \_ من اگه تهرانم بودم الان خونه خودمون بودم  
کیان \_ ضد حال نزن

پگاه خندید \_ جدی میگم آخه الان ساعت دو شده دیگه  
کیان \_ نه دیگه میومدی شب میموندی بازم  
پگاه اوهوم ضعیفی گفت .

کیان \_ پگاه؟

\_جانم ؟

کیان \_ احساس میکنم دلت نمیخواد دیگه با هم تنها باشیم  
پگاه \_ چیزی گفتم الان ؟

کیان \_ چون چیزی نگفتی میگم دلت نمیخواد درسته؟

پگاه \_ من آمادگیشو ندارم که دوباره .. حرفش را نصفه رها کرد

کیان صدایش کلافه شد \_ پگاه بنظرت من یه عقده ای دختر ندیدم که فکرم فقط رو این چیزا باشه  
؟و منظورم از تنها شدنمون این باشه؟

پگاه\_نه این چه حرفیه فقط چون گفتی شب پیشم بمون منو یاد اون شب انداخت

کیان\_حق داری من اشتباه کردم نباید اولین بار که باهم تنها میموندیم این اتفاق می افتاد ولی  
پگاه

\_ جانم ؟

کیان \_من دوست دارم . اینقدر دوست دارم که شبی که میخواستی بیای خونم صدمبار به خودم قول  
دادم که کاری نکنم اما نشد نتونستم به جان مادرم

از روی هوس نبود . از اונشب همش میترسم توو خلوتت بشینی فکر کنی که از روی هوس بوده همه  
ی اونشبو زیر سوال ببری

پگاه آرام زمزمه کرد \_ دست خودم نیست

کیان \_ میدونم عزیزم اولین بار بوده حس های مختلفی داری من باید حواسمو جمع میکردم که  
نکردم که مته گاو خوابیدم تو هر چی بگی حق داری

الانم تا هر وقت که خودت بخوای حتی دستتو هم نمیگیرم.

پگاه سکوت کرد .

کیان \_ هستی؟

پگاه \_ آره

کیان \_ چیزی نمیخوای بگی؟

پگاه بی حواس گفت \_ نه

کیان با صدای بلند خندید \_ مرسی عزیزم ...واقعا

پگاه هم خنده اش گرفت \_ ببخشید حواسم نبود داشتم به حرفات فکر میکردم

کیان \_ اشکال نداره عزیزم برو به درسکوت کامل به حرفام فکر کن منم دارم راه میوفتم برم خونه

پگاه \_ باشه مراقب خودت باش

کیان \_ چشم توام زود برگرد

تماس پگاه را که قطع کرد چرخید تا از بالکن خارج بشود اما با دیدن نوشین تعجب کرد چطور  
متوجه آمدنش نشده بود چشمانش قرمز بود حدس میزد

مشروب خورده باشد

کیان \_ اینجا چیکار میکنی؟حالت خوبه ؟

صدای نوشین لرزید \_ همه ی حرفاتو شنیدم

سعی کرد خودش را کنترل کند میدانست مست کرده اما اصلا دلش نمیخواست کسی صحبت هایش

با پگاه را بشنود \_ کار بدی کردی نوشین

اشک چشمان نوشین را پر کرده بود \_ دوستش داری ؟  
کیان لبخند زد \_ مگه همه ی حرفامو گوش نکردی ؟ مشخص نبود ؟  
اشک از چشم نوشین سرازیر شد \_ چی داره که من ندارم ؟ که من نداشتم ؟  
کیان پوفی کشید \_ باز شروع نکن نوشین منو تو  
یه رابطه ای داشتیم تموم شد چون بهم نمیخوردیم حالا این حرفارو پیش میکشی که چی بشه ؟  
الان من توو یه رابطه دیگم تمومش کن  
نوشین جلو رفت دستش را گرفت \_ ولی من هنوز دوست دارم  
کیان دستش را بیرون کشید \_ دوستیمونو خراب نکن خودتم اینقدر کوچیک نکن  
نوشین \_ هر کاری دلت خواست با من کردی حالا ... به خاطر یه دختر لاشی ...  
قبل از اینکه بتواند حرفش را تمام کند دست کیان چانه اش را گرفت .  
\_ یه بار دیگه غلط اضافه کنی میزنم دندوناتو خورد میکنم خودت دلت خواست سه ماه اومدی  
زیر\* من خوابیدی عشق و حالتو کردی حالام تموم شده

میفهمی ؟ فکش را بیشتر فشرد \_ تموم شد من یکی دیگه رو دوست دارم یه تار موشو با هزارتا عینه  
تو عوض نمیکنم حواست به حرف زدنت باشه  
نوشین به مرد خشمگین مقابلش نگاه کرد باور نمیکرد این کیانش باشد  
کیان رهایش کرد و به سمت بالکن رفت قبل از اینکه خارج شود صدای لرزان نوشین بلند شد \_  
کیان من هر کاری ... هر کاری ... کردم چون ... چون

دوست داشتم نمیدونسم یه روزی ولم میکنی اما باشه ... دستش را روی دهانش گذاشت تا از هق  
هقش جلوگیری کند کمی که آرام شد ادامه داد. \_ باشه

من دیگه هیچ کاری باهات ندارم اصلا هیچوقت دیگه نمیخوام ببینمت فقط از خدا میخوام یه روز  
همینجوری دلت بشکنه همینجوری که ... دل منو

شکوندی .

کیان بدون اینکه کلمه ای به زبان بیاورد از تراس خارج شد .

با عصبانیت دست روی صورتش کشید دلش نمیخواست با نوشین اینطور برخورد کند اما خودش باعث شده بود کلمه ای که به پگاه نسبت داد تمام

تلاشش را برای کنترل کردن عصبانیت از بین برده بود . گوشی در جیبش لرزید بیرون کشید پیامی از پگاه روی صفحه خودنمایی میکرد

manam dooset daram...kheili\_

حسی قلبش را لرزاند . مطمئن بود این دختر را دوست دارد برایش با تمام دخترانی که به زندگی اش آمده بودند فرق داشت ...

\*\*\*\*

در خانه را بست به آشپزخانه رفت در یخچال را باز کرد بطری آب را برداشت سر کشید صدای مادرش را شنید \_ لیوان نداریم ؟

آخرین قلمپ را خورد بطری را سرجایش برگرداند \_ خیلی تشنم بود

\_ چرا آب نگرفتی سر راهتون ؟

هنگام برگشت در ماشین بردیا بود در تمام مسیر با وجود تشنگی فراوانی که داشت خجالت کشیده بود به زبان بیاورد .

\_ روم نشد

\_ رو میخواست مگه ؟

\_ حالا که از تشنگی نمردم

و به اتاق رفت . لباسش را عوض کرد بدون اینکه چمدان را خالی کند خودش را روی تخت پرت کرد . مسافرت خوبی بود دلارام و دنیا در دلش جا پیدا

کرده بودند شماره هایشان را رد و بدل کرده بودند قرار بود بیشتر در ارتباط باشند.

گوشی را برداشت به تماس های از دست رفته نگاه کرد کیان 5 بار تماس گرفته بود روی نامش ضربه زد و منتظر ماند تماس برقرار شود .

کیان \_ جانم ؟

پگاه \_ سلام

کیان \_ سلام پگاه خانوم !!! برگشتید عزیزم ؟

پگاه \_ آره یه نیم ساعتی میشه رسیدم ببخشید زنگ زده بود جواب ندادم الان متوجه شدم

کیان \_ اشکال نداره چه خوب شد همین امروز اومدی همش نگران بودم سیزدهم بیاید

پگاه \_ مرسی حالا چرا نگران ؟

کیان \_ یکی از دوستان مهمونی گرفته سیزدهم منم دعوت کرده گفتم باهم بریم

پگاه مکث کرد تا به حال به مهمانی هایی که کیان میرفت نرفته بود و تنها عکسش را دیده بود

پگاه \_ میشه من نیام

جواب کیان جدی بگوشش رسید \_ نه حتما میای پگاه \_ آخه ..

کیان \_ آخه نداره بهونه نیار حتما میای دلت میخواد من برم دخترا بدزدنم ؟ اونوقت دیگه کیان نداریا !

پگاه خندید \_ تو اگه دلت با من باشه که هیچ اتفاقی نمی افته مردهای واقعی هیچوقت دزدیده

نمیشن کیان خان

کیان خندید \_ ینی اگه دزدیده بشن مرد نیستن؟

پگاه \_ بله نامردن

کیان \_ اصلا بیشعورن خوبه ؟

پگاه خندید \_عالیه! من برم وسایلمو جمع کنم عزیزم کاری نداری ؟

کیان \_ چه عجب پگاه یه عزیزم به من گفتی ورشکسته نشی اینقدر احساسات خرجم میکنی

پگاه \_ عجب ادمی هستی من همش میگم که

کیان \_ توو پی ام که اره اما از زبونت که درنمیاد

پگاه \_ چشم عزیزم از این به بعد همش میگم بهت

کیان \_ آفرین .ساعت 7 آماده باش پیام دنبالت بریم بیرون

پگاه \_ نمیتونم کیان خیلی کار دارم فردا همدیگه رو میبینیم دیگه

کیان \_ نخیر من امروز دلم تنگ شده از وقتی که پات رسیده به تهران من تپش قلب گرفتم باید ببینمت آروم بشم

پگاه خندید \_ اونجای ادم دروغگو

کیان \_ قبول ، 7 آماده باش دمه درتونم

پگاه به ساعت روی دیوار نگاه کرد \_ کیان الان ساعت 4 من تا 7 نمیرسم آماده بشم

کیان \_ آماده شدن نمیخواه که یه چادر بنداز سرت بیا بریم بیرون شام بخوریم برگردیم

پگاه خندید \_ چشم امر دیگه ؟

کیان \_ عرضی نیست عشقم .

پگاه \_ اوکی پس من برم کارامو بکنم

کیان \_ برو عزیزم

بعد از خداحافظی با کیان به سالن رفت به مادرش گفت با ساناز قرار دارد در مقابل تمام غر غر

هایش ایستادگی کرد و آنقدر التماس کرد تا اجازه گرفت

به اتاقش که برگشت شروع به خالی کردن لباس هایش از داخل چمدان کرد و کارهایی که باید

انجام میداد در سرش لیست کرد .

همانطور که خم شده بود و کفش هایش را میپوشید جواب مادرش را داد \_ باشه زود میام کچلم

کردی

مادر نگاهی به موهای پریشانش نکرد \_ نترس مامان جان تو اینقدر مو داری هیچوقت کچل نمیشی

صاف ایستاد \_ بگو ماشالله ! من رفتم کاری نداری؟

\_ نه مواظب خودت باش زود برگرد از خیابونای خلوتم نرید

کلافه شد \_ اوه انگار اولین بارمه دارم میرم بیرون

\_ اولین بارت نیست بیرون میری اما اولین بارته توو عید که خیابونا خلوته میری

\_ باشه باشه خدافظ دیرم شد

\_ چرا نگفتی بیاد بالا ؟

کلافه شد \_ مامان اون بدبخت پایین منتظره ها

\_ برو مواظب خودت باش



باشه ای گفت و سوار آسانسور شد. در آینه خودش را برای آخرین بار نگاه کرد موهایش را این بار بدون لخت کردن دورش رها کرده بود سایه ای سیاه به

چشمانش زده بود و با ریمل مژه هایش را از همیشه پر پشت تر کرده بود گیرایی چشمانش صدها برابر شده بود غیر از چشمانش هیچ آرایش دیگری

نکرده بود این بار آرایشش را از همیشه بیشتر پسندیده بود در دل دعا کن کیان هم خوشش بیاید . آسانسور ایستاد . خارج شد وارد حیاط شد برای اطمینان برگشت تمام پنجره های ساختمان را نگاه کرد که کسی نباشد تا ببینتش با دیدن مادرش پشت

پنجره آه از نهادش بلند شد همانطور که خارج میشد گوشی را بیرون کشید روی نام کیان ضربه زد تماس برقرار شد \_ الو کیان کجایی؟

کیان \_ سلام . ببخشید عزیزم ترافیک بود دارم میپیچم توو کوچتون

هول شد \_ نه نه همون سر کوچه وایسا

صدای کیان متعجب شد \_ چرا؟

همانطور که از خانه فاصله میگرفت گفت \_ میام بهت میگم

کیان \_ باشه من جلوی هایپر مارکت وایسام

سوار ماشین شد برگشت به کیان نگاه کرد لبخند زد \_ سلام وای مامانم دمه پنجره بود

کیان نگاهش کرد لبخند زد \_ سلام . وایسا من از کوچتون خارج بشم رنگ و روت برگرده

از کوچه که خارج شدند نفس راحتی کشید

\_مرسی اخیش خیالم راحت شد

کیان اما چیزی نگفت و فقط لحظه ای نگاهش کرد. تعجب کرد .

پگاه \_ چیشد ؟ چرا چیزی نمیگی؟

کیان ماشین را در خیابانی خلوت پارک کرد

پگاه را خیره نگاه کرد خجالت کشید

گوشه های شالش را به بازی گرفت \_ اینجوری نگاه نکن

کیان خودش را به سمتش کشید سرش را بالا برد نگاهش کرد دستان کیان دو طرف صورتش نشست \_دیگه هیچوقت بدون من مسافرت نرو باشه ؟  
پگاه ارام زمزمه کرد \_ باشه

سر کیان نزدیک شد پگاه پلک هایش را بست اما اینبار بوسه روی پیشانی اش نشست دست هایش را روی دست های کیان گذاشت اما چشم هایش را باز

نکرد .

لب های کیان جداشد و پیشانی هایشان بهم چسبید نفس های کیان به صورتش برخورد میکرد بوی اونتوس در مشامش پیچید .قلبش ارام در قفسه

سینه میکوبید

کیان ارام زمزمه کرد \_ چیکار کردی با من که نفسم بند نفسات شده؟  
چشمانش را باز کرد نگاهشان در هم قفل شد برق اشک را در چشمان کیان دید  
دهان باز کرد حرفی بزند کسی به شیشه ماشین کوبید کیان فاصله گرفت به شخصی که به شیشه ماشین زده بود نگاه کرد

با دیدن مامور گشت رنگ از صورتش پرید .

کیان شیشه ماشین را پایین کشید .

\_بفرمایید

مامور نگاهی به پگاه انداخت که رنگ به صورتش نمانده بود پگاه سرش را پایین انداخت  
مامور کیان را مخاطب قرار داد \_ وسط خیابون جای اینکاراست ؟گواهینما کارت ماشین  
دستش را دراز کرد کیان مدارک را تحویل داد مامور نگاهی سرسری به مدارک انداخت .

انگار چندین نفر در دل پگاه رخت میشستن همه چیز را تمام شده میدید دستانش را مشت کرد  
شروع به خواندن آیت الکرسی کرد

مامور رو به کیان کرد \_چه نسبتی باهم دارید؟

کیان \_ نامزدیم .

مامور \_ خیابونا با اتاق خوابتون اشتباه گرفتید؟ کیان در ماشین را باز کرد \_ این چه طرز حرف زدن خانومم

در ماشین که بسته شد ادامه حرف هایشان را نشنید مامور جلوتر رفت و کیان به دنبالش راه افتاد با وحشت حرکاتشان را دنبال میکرد کیان با خنده چیزی به مامور گفت مرد سرش را به حالت نفی تکان داد کیان دست در جیب شلوارش کرد چیزی

بیرون کشید حدس زد کیف پولش باشد مرد به طرف ماشین گشت رفت کیان هم به دنبالش بعد از سوار شدن مرد کیان دستش را دراز کرد داخل

ماشین و بعد بیرون کشید خندید حرفی زد و به سمت ماشین برگشت .  
قبل از رسیدن کیان ماشین گشت حرکت کرد نفس حبس شده اش خارج شد به محض سوار شدن کیان پرسید \_ چی شد ؟ چی گفتی رفتن ؟ کیان \_

یه پولی دادم رفتن فقط اومدن ضدحال زدن به حسه ما  
پگاه \_ وای قلبم داره از جا در میاد

کیان دستش را گرفت \_ شرمنده عزیزم تقشیر من شد نباید وایمیستادم کوچه خلوت بود فکر نمیکرد کسی بیاد

پگاه \_ حالا خدا رو شکر رفتن  
کیان \_ آره بابا تا حالا صد بار منو گرفتن

پگاه سکوت کرد کیان متوجه سوتی وحشتناکی که داده بود شد سعی کرد جمعش کند \_ البته مال خیلی وقت پیشه

پگاه سر تکان داد \_ بیخیال  
کیان دستش را فشرد \_ کجا دلت میخواد بریم ؟

پگاه \_ نمیدونم هر جا که تو بگی  
کیان \_ من دلم میخواد تو بگی که کجا بریم

پگاه \_ فرق نمیکنه هر جا که باهم باشیم برای من بهترین جاست

کیان \_ ای جاناان خب اینجوری دلبری میکنی من باید بزمن کنار  
پگاه خندید \_ نه تو رو خدا این بار کسی بیاد من سخته میکنم  
کیان \_ خدا نکنه

پگاه با لبخند نگاهش کرد . فقط خدا میدانست چقدر کیان را دوست دارد .  
کیان دستش را دراز کرد و لیوان آب انار را به سمتش گرفت .  
پگاه لبخند زد \_ اولین قرارمون هم بعد شام رفتیم آب انار خوردیم . یادته؟  
کیان \_ آره توام همش هول بودی میگفتی دیرم شده  
پگاه خندید \_ وای راستی ساعت چنده من دیرم میشه کیان \_ بخور بعدش راه میوفتم  
پگاه \_ کیااان

کیان مهربان نگاهش کرد \_ جان کیان ؟  
پگاه \_ اونشب چرا اینقدر خوب بودی؟

کیان \_ میخواستم مختو بزمن دیگه  
پگاه بلند خندید \_ نه جدی بگو  
کیان \_ جدی دارم میگم دعوا نیومده بودم که  
پگاه \_ وای چقدر من استرس داشتم  
کیان خندید \_ دستات یخ کرده بود  
پگاه \_ آره توام به روم آوردی خیلی بدی  
کیان \_ خواستم خجالتت بریزه

پگاه \_ موقعی که داشتیم برمیگشتیم ریخت  
کیان \_ موقعه برگشت داشتی منو میخوردی  
پگاه جیغ زد \_ دروغ نگو من اصلا نگات نکردم  
کیان \_ چرا زیر چشمی داشتی نگاه میکردی  
پگاه \_ از بس تو نگاه کردی من روم باز شد

کیان خندید همانطور که ماشین را روشن میکرد گفت \_ تو همش سرتو مینداختی پایین من مجبور  
بودم اونجوری نگاه کنم  
پگاه خندید \_ خجالت میکشیدم آخه

کیان دستش را گرفت به سمت لب هایش برد و آرام بوسید \_قربونت برم من  
پگاه \_ چه شب خوبی بود !

کیان \_اره بعدا برای بچه هامون تعریف میکنیم  
پگاه خندید \_بچه هامون ؟

کیان \_بله 4 تا بچه سه تا دختر یه پسر

پگاه \_ وای دیوانه چهار تا میخوای چیکار ؟

کیان \_بچه دوست دارم ولی پگاه هیچوقت به بچه هامون نگیم توو اینستا آشنا شدیم آبرومون میره  
هر دو با صدای بلند خندید .

\*\*\*\*

ماشین کمی جلوتر از خانه متوقف شد .

کیان \_ فردا زودتر میام دنبالت

پگاه \_ باید برم خونه ساناز اینا بیا اونجا دنبالم

کیان \_ اونجا چرا ؟

پگاه \_ آماده بشم اینجوری مامانم شک میکنه

کیان \_ میام دنبالت میریم خونه من آماده میشی

سرش را تکان داد \_ باشه ساعت 4 بیا دنبالم

کیان \_ اوکی

دستش را از دست کیان بیرون کشید \_من برم دیگه کسی نبینتمون

کیان ناراحت نگاهش کرد \_کاش بیشتر میموندی

پگاه لبخند زد \_فردا میام

کیان آهی کشید \_ اوکی برو

پگاه جلو رفت گونه اش را بوسید کیان مانع عقب کشیدنش شد خنده اش گرفت \_برم د...

حرف در دهانش ماند لب هایش میان لب های کیان اسیر شد چند ثانیه همراهی کرد اما با شدت  
گرفتن بوسه های کیان عقب کشید

کیان خنده اش گرفت \_قرار بود بهت دست نزدن ولی نداشتی خودت

پگاه آرام به بازویش کوبید \_تو بی اراده ای

کیان پیشانی اش را خاراند و به شوخی گفت

\_ اجازه بگیر فردا شب بمونی .

پگاه خندید همانطور که در ماشین را باز میکرد گفت \_ برو بابا اصلا نمیام

کیان \_ 4 اینجام

پگاه \_ باشه عزیزم خدافظ

کیان \_ برو توو بعدش میرم

پگاه بار دیگر خداحافظی کرد به سمت خانه به راه افتاد در را باز کرد وارد شد .

منتظر آسانسور نمائد از پله ها بالا رفت بدون اینکه در بزند با کلیدهای خودش در را باز کرد مادرش

در سالن روی کاناپه نشسته بود در حال صحبت با

تلفن بود با دیدن پگاه هول شد \_ من بعدا زنگ میزنم

پگاه خم شد کفش هایش را درون جاکفشی گذاشت . صدای مادرش هنوز می امد

\_ باشه ...

\_ فعلا نمیتونم ...

\_ خدانگهدارت

تلفن را قطع کرد به پگاه کرد \_ سلام مامان جان خوش گذشت ؟

پگاه \_ سلام .مرسی بدنبود با کی حرف میزدی

\_ با دوستم

پگاه \_ کدوم دوستت؟

\_نمیشناسی تو. برو لباسو عوض کن

احساس بدی داشت به مادرش شک کرده بود حسی میگفت تماس امشب بی ارتباط با شخصی که

آقاجان درباره اش صحبت میکرد نیست همان

خواستگار ...

با صدای مادرش به خود آمد \_ برو دیگه چته همینجوری زل زدی به من

ربان روی لب هایش کشید \_هیچی  
و به طرف اتاقش رفت . در حال باز کردن دکمه های مانتو بود که برایش پیام آمد . فرستاده کیان  
بود متن را خواند .

\_وقتی که هنوز دو ساعت از آخرین دیدنش نگذشته و احساس دلتنگی میکنی، یعنی رسماً بدبخت  
شدی رفت....

لبخند تلخی زد بدون جواب گوشی را روی تخت رها کرد مشغول تعویض لباس هایش شد .  
صدایش را بالا برد \_چرا اذیت میکنی میگم قول دادم  
بدون توجه به پگاه لیوان چای را برداشت و مشغول خوردن شد  
پگاه پلک هایش را کفری بست نفس عمیقی کشید \_ با توام مامان !!  
لیوان را روی سینی کوبید \_ جوابتو دادم نه نمیری  
پگاه نالید \_چرا اذیت میکنی؟

\_من اذیت میکنم؟ تو خجالت نمیکشی هر روز بیرونی  
پگاه\_من کی هر روز بیرونم دخترای دیگه رو نمیبینی؟ چرا اینقدر گیر میدی؟  
صدای مادرش بالا رفت \_دخترای مردم مادر پدر خودشونو دارن منم مادر توام  
پگاه\_مادر می زندانبانم که نیستی  
\_اینکه میگم نرو بیرون یعنی زندانیت کردم ؟  
پگاه\_میگم قول دادم

\_بیخود کردی بدون اجازه من قول دادی  
پگاه\_ حالا که قول دادم تو رو خدا

\_ نه

پگاه \_مامان تو رو خدا مرگ من بذار برم آخرین بار بدون اجازه تو قرار میذارم  
مادرش کمی آرام شد\_ برو ولی من راضی نیستم خیلی خودسر شدی

بدون اینکه اهمیتی بدهد به سمت اتاق دوید لباس هایی که میخواست را برداشت . به حمام رفت  
دوش مختصری گرفت به ساعت نگاه کرد سه و نیم

بعدازظهر بود اگر مادرش وقتش را نمیگرفت میتوانست زودتر آماده شود  
موهایش را بدون این خشک کند جمع کرد  
کمی رژ زد لباس هایش را پوشید خم شدن کفش هایش را از جاکفشی بیرون کشید مادرش کنارش  
ایستاد

\_کی میای ؟

در دلش نالید که باز شروع شد اما خونسردی اش را حفظ کرد \_فکر کنم دیر پیام  
\_شب بمون خونشون نمیخواه نصفه شب راه بیوفتی بیای فردا بعدازظهر بیا  
قلبش با هیجان به قفسه سینه کوبید .

در ماشین را باز کرد سوار شد بعد از سلام و احوالپرسی کیان به راه افتاد  
پگاه \_کیان ؟

کیان \_ جانم ؟

پگاه \_من شب میمونم

و خندید . کیان نگاهش کرد از خنده پگاه اینطور برداشت کرد که شوخی میکند \_مسخره  
پگاه بیشتر خندید \_بخدا مامانم گفت شب بمون  
کیان \_وای من فدای مادرزنم بشم اینقدر به فکر دامادشه  
پگاه بیشتر به خنده افتاد .

کیان \_پگاه نظرت چیه اصلا نریم مهمونی؟

خنده اجازه صحبت به پگاه نمیداد

کیان \_ ذوق نکن جواب منو بده

پگاه \_ آقا منو برگردون من پیام

کیان خندید \_ برای پشیمونی دیر شده امشب کارت دارم



خنده پگاه قطع شد ترس در دلش نشست کبان متوجه شد و با صدای بیشتر خندید بین خنده بریده بریده گفت \_قیافشو ... رنگش پرید

پگاه آرام زمزمه کرد \_زهرمار

خنده کبان قطع شد با چشمهای گرد شده نگاهش کرد \_ با من بودی؟  
پگاه \_آره

کیان خندید \_اشکال نداره الان زبون درازی کن شب بهت میگم! و نیشخند بدجنسی زد .  
ماشین در پارکینگ متوقف شد هر دو پیاده شدند به سمت آسانسور رفتن و منتظر آمدن کبان کنارش ایستاد \_ پگاه این لحظات آخر حرفی داری

بزنی؟

و به خنده افتاد پگاه هم

آسانسور ایستاد هردو سوار شدند

بعد از وارد شدن شال را از سرش کشید

کیان \_ موهات خیسه ؟

پگاه \_آره زود اومدی خشکش نکردم

کیان دستش را گرفت به اتاق خواب برد روی تخت نشاندش و خودش به سمت کمد رفت

پگاه \_چیکار میکنی؟

کیان سشوار را بیرون کشید به پگاه نشان داد

\_ موهات

پگاه بلند شد \_بده خودم

کیان دست روی شانه اش گذاشت \_ بشین

\_آخه رو تخت

کیان \_ اشکال نداره

پگاه نشست کبان پشت سرش قرار گرفت و مشغول خشک کردن موهایش شد

چشم هایش را بسته بود همیشه از اینکه کسی موهایش را سشوار کند لذت میبرد با این حرکت

کیان حس خوبی به دلش سرازیر شده بود

سشوار که قطع شد برگشت \_دستت دردنکنه عزیزم  
کیان گونه اش را بوسید \_من میرم توو سالن تو آماده شو  
پیراهن مشکی رنگ بلندی پوشید پیراهن از پشت تا روی کمر برهنه بود و فقط با بند ضربدری که  
به دامن متصل بود پوشیده شده بود . موهایش را باز

گذاشت تا کمی از برهنگی لباس را بپوشاند . خط چشم بلندی کشید کشیدگی چشمانش را بیشتر  
کرد بعد از کامل کردن آرایش چشمش رژ لب قرمز

رنگی زد به ساعت نگاه کرد ساعت شش بود . از اتاق خارج شد .  
\_کیان من آماده...

با دیدن کیان که روی کاناپه خوابیده بود حرف در دهانش ماند لبخند زد جلو رفت دست روی  
بازویش گذاشت \_کیان؟

جواب نداد دوباره صدا زد \_کیان ؟

چشمانش را باز کرد \_ آماده نمیشی ساعت شش شده

کیان سر جایش نشست با گیجی نگاهش کرد \_ببخشید پگاه کو ؟

پگاه خندید \_پاشو برو آماده شو

کیان \_دوست دخترم کو ؟

پگاه \_ اه لوس نشو دیگه

کیان خندید و ایستاد \_ عزیزم خیلی خوشگل شدی حالا که فکر میکنم لازم نیست مهمونی بریم  
پگاه \_بو..

کیان حرفش را قطع کرد \_میدونم بودی خوشگل تر شدی از شما دخترا نمیشه تعریف کرد اصلا برو  
بگو پگاه بیاد

پگاه \_نامرد مگه من زشت بودم که اینجوری میگی ؟

دست کیان دور کمرش حلقه شد و به خود چسباندش \_ نخیر عزیزم شما خیلی خوشگل بودی الان  
خیلی بیشتر از خیلی خوشگل خوشگل شدی

پگاه خندید \_خودت فهمیدی چی شد ؟

کیان گونه اش را بوسید چشمکی زد \_ الان حواسم پرته شب بهت می‌گم  
پگاه روی مبل نشست \_ من بعدش میرم خونمون امنیت ندارم اینجا  
کیان همانطور که به سمت اتاق میرفت گفت \_ عمرا بذارم بری تازه گرفتم خوابیدم شب بتونم بیدار  
باشم

پگاه با حرص صدایش کرد و سبب خنده بیشتر کیان شد .

\*\*\*\*

ماشین مقابل خانه ای ویلایی در فرمانیه ایستاد فاصله زیادی نداشتند و فقط ده دقیقه در راه بودند  
به کیان نگاه کرد کت و شلوار زیبایی پوشیده بود که

کاملاً برازنده اش بود

وارد خانه که شدن لحظه از دیدن جمعیت و صدای موزیک خشک شد  
اینگونه مهمانی ها را در فیلم ها دیده فکرش را هم نمی‌کرد در ایران چنین مهمانی هایی برگزار شود  
بعد تحویل مانتو و شال همراه کیان به سالن رفتن با

ورودشان جمعی از مهمانها به سمتشان آمدند کیان دستش را محکم گرفته بود و همین اعتماد به  
نفسش را بالا برده بود

چشم در سالن چرخاند هیچ کس را جز همان دوستان دورهمی نمیشناخت و از آنها هم خوشش  
نمی آمد اصلاً این جمع را دوست نداشت آرزو کرد کاش

ساناز هم بود

کیان صحبت با دوستش را تمام کرد دستش را گرفت و باهم وسط جمعیت رفتن مشغول رقص  
شدند رقصیدن کیان را پسندید مردانه و زیبا میرقصید

با عوض شدن آهنگ و پخش شدن موزیک آرام همه با خوش حالی هورا کشیدند و دو به دو شروع  
به رقص کردند

دستان کیان روی پهلوهایش قرار گرفت فاصله بینشان صفر شد بهم چسبیدند.

تا زمان شام لحظه ای ننشستند کیان یک لحظه هم تنهایش نگذاشت از آن غریبی اولیه خبری نبود  
هنگام شام کیام برای آوردن غذا لحظه ای تنهایش

گذاشت با رفتن کیان گوشی را بیرون کشید نگاهی به ساعت انداخت و باز درون کیفش گذاشت  
سرش را که بالا گرفت نوشین کنارش بود با دیدنش

لبخند زد دستش را جلو برد سلام کرد نوشین هم جواب داد  
به لباسش نگاه کرد مانند تمام دختران آنجا پیراهنی کوتاه پوشیده بود  
نوشین \_ خوبی عزیزم ؟ مهمونی قبلی نبود؟  
لبخند زد \_ مرسی تو خوبی؟ مسافرت بودم  
نوشین \_ چجوری دلت اومد بذاری کیان بیاد ؟  
تعجب کرد \_ چطور ؟

نوشین گیلان مشروب را جلو برد \_ همینجوری میخوری؟  
پگاه \_ نه مرسی

نوشین \_ رابطتون با کیان چطوره؟

پگاه لبخند زد \_ خوبه

نوشین \_ دوستش داری ؟

از سوال چرتی که پرسیده بود خنده اش گرفت \_ معلومه

نوشین \_ هوم خوبه ولی سعی کن وابسته نشی زبان روی لبش کشید \_ چطور؟

نوشین \_ کلا به پسرا نباید وابسته شد خودت اذیت میشی

پگاه \_ چرا اذیت بشم ؟

نوشین \_ خب وقتی بره ..

حرفش را قطع کرد \_ نمیره

نوشین بلند خندید \_ آخی عزیزم بهت قول ازدواج داده ؟

گیج شده بود نمیفهمید این حرف ها را برای چه میزند با دیدن کیان که سمتش می آمد خیالش راحت شد نوشین ایستاد \_خب من برم دیگه کیان

اومد فقط یه چیزی

سرش را نزدیک گوشش برد \_ دل به قولاش نبند به خلیا از این قولا داده بعد مته زباله پرتشون کرد

بعد از گفتن این حرف از پگاه فاصله گرفت مبهوت و حیران مانده بود ترس در دلش نشست منظور حرف های نوشین را نمیفهمید کیان کنارش ایستا

ظرف را مقابلش گرفت \_ بگیر عزیزم نوشین بود پیشته؟

سرش را به نشانه تکان داد ظرف را گرفت

\_مرسی

کیان نشست \_چی میگفت ؟

کیان را نگاه کرد احساس میکرد کیان مضطرب شده \_ چیزی باید میگفت ؟

کیان \_ باهانش گرم نگیر خوشم ازش نمیداد

پگاه \_ چرا؟

کیان \_ دختر خوبی نیست

و با سر به ظرف اشاره کرد \_غذاتو بخور

در خانه را باز کرد وارد شدند. باقی مانده ساعات مهمانی گرفته بود حتی کیان هم متوجه شد چند

بار پرسید اما چیزی نگفت دلش نمیخواست فضول به

نظر برسد روی کاناپه نشست

کیان کنارش نشست \_بهت خوش گذشت ؟

لبخند اجباری زد \_ آره خیلی خوب بود

کیان موهایش کنار زد دستش را روی گونه اش گذاشت \_ولی چشات غمگین شدن

لبخند زد \_ اشتباه میکنی .

کیان \_ فکر میکنم نوشین چیزی بهت گفته  
 پگاه دستش را گرفت از روی گونه اش پایین آورد \_ چرا میترسی چیزی بهم گفته باشه؟ یا اصلا بهتر  
 بگم مگه چیزی هست که باید بهم بگه؟  
 کیان نفس عمیقی کشید \_ یه مدت باهم بودیم حالا نمیخوام چرت و پرت بگه  
 قلبش تیر کشید \_ دوست بودید؟  
 کیان سرش را تکان داد \_ آره  
 \_دوستش داشتی؟  
 کیان پوزخند زد \_اگه دوستش داشتم که کات نمیکردم  
 بلند شد \_ من برم لباسمو عوض کنم  
 در اتاق را بست مشغول تعویض لباس شد حرف های نوشین را به خاطر آورد کیان به او هم قول  
 ازدواج داده بود؟  
 لباسش را عوض کرد از اتاق خارج نشد روی تخت نشست تا کمی حالش بهتر شود . چند ضربه به در  
 خورد و صدای کیان به گوشش رسید \_ لباستو  
 عوض کردی پگاه؟  
 آره ای به زبان آورد در اتاق باز شد  
 کیان \_ چرا اینجا نشستی؟  
 پگاه \_ سرم درد میکنه  
 کیان \_دراز بکش برات قرص بیارم  
 روی تخت دراز کشید دلش نمیخواست شبشان را خراب کند اما دست خودش نبود  
 کیان به اتاق برگشت قرص را همراه لیوان آب به دستش سپرد بعد از خوردن قرص دوباره دراز  
 کشید کیان از جا برخاست پیراهنش را از تن خارج کرد و  
 کتو را باز کرد شلوارکش را بیرون کشید دستش که به کمر بند رفت چشم هایش را بست

چند دقیقه گذشت دستان کیان دور کمرش حلقه شد به سمت خود کشیدش چرخید سرش را روی سینه ی برهنه اش گذاشت صدای آرام کیان سکوت

اتاق را شکست \_ من نگفتم با نوشین بودم که تو اینطوری بشی . نمیخوام چیزو ازت مخفی کنم  
پگاه روی سینه اش با انگشت خطوط فرضی کشید \_ دلم نمیخواه دیگه ببینیش  
کیان سرش را بوسید \_ نمیبینم عزیزم اصلا من غلط بکنم دختر دیگه ای جز تو ببینم  
بغض کرد \_ من میترسم

کیان \_ از چی میترسی آخه؟ مگه من مردم ؟

\_ از تنهایی... از اینکه تو بری

کیان \_ من هیچوقت نمیرم پگاه هیچوقت تنهات نمیذارم . چرا باور نمیکنی دوست دارم ؟  
چانه اش را روی سینه کیان گذاشت نگاهش کرد \_ نوشین گفت وابسته نشم

کیان \_ نوشین گوه خورد زر مفت زده

صدای لرزان پگاه قلبش را فشرد \_ قول بده نمیری؟ اگه بری... قطره ای اشک از چشمش روی سینه کیان چکید ... من میمیرم

کیان نیم خیز شد پیشانی اش را بوسید \_ قول میدم عزیزم هیچوقت نمیرم هیچوقت تنهات  
نمیذارم...

\*\*\*\*\*

با صدای زنگ آیفون از خواب پرید قبل از اینکه پگاه بیدار شود برخاست به سالن رفت با دیدن  
نوشین ثانیه ای خشک شد . همین دیشب گند به حال

پگاه زده بود حالا آمده بود دمه در خانه اش!!! دست به چانه اش کشید نمیدانست باید چه کند  
دیشب به سختی پگاه را آرام کرده بود ترسی که در

چشمان پگاه بود را دیده بود و تمام شب برایش حرف زده بود از تمام احساسی که داشت گفته بود  
از عشقی که روز به روز بیشتر میشد گفته بود از روز

های خوش آینده گفته بود از بچه هایشان گفته بود آنقدر گفته بود تا پگاه لبخند زده بود زنگ آیفون دوباره برخاست . صبر کردن جایز نبود دلش

نمیخواست پگاه با نوشین رو به رو شود دستش را به سمت آیفون برد دکمه آف را فشرد . تصویر نوشین که رفت نفس راحتی کشید . همیشه از

دخترهای آویزان متنفر بود از اینکه رابطه را تمام کند و آنها خواهش و التماس کنند فکر میکرد نوشین جزوه این دسته از دختر ها نباشد اما اشتباه کرده

بود بهتر بود هر چه زودتر نوشین را ساکت کند اصلا دلش نمیخواست نوشین باز حرفی به پگاه بزند به سمت توالت رفت بعد از شستن صورتش به اتاق رفت پگاه هنوز خواب بود با دیدن چهره معصومش در خواب لبخند زد . به آشپزخانه رفت میز صبحانه

مفصلی چید دوباره به اتاق برگشت بدون اینکه پگاه را بیدار کند لباس پوشید . به سمت پگاه رفت آرام گونه اش را نوازش کرد با بیدار نشدن پگاه خم شد گونه اش را عمیق بوسید پلک های پگاه لرزید چشم هایش را گشود با نگاه به اتاق موقعیتش را به

خاطر آورد نیم خیز شد لبخندی زیبا به کیان زد \_ سلام صبح بخیر

کیان \_ سلام عزیز دلم صبح توام بخیر. خوب خوابیدی ؟

پگاه \_ آره خیلی

کیان \_ خدا رو شکر . بیا بین آقاتون برات چه میزی چیده

پگاه \_ کی بیدار شدی مگه ؟

کیان \_ یه ساعت پیش

دستش را گرفت \_ پاشو ولی بدون این کارا فقط برای دوران رفاقت از دواج کنیم همه ی اینا وظیفه ی تو میشه

پگاه خندید \_ چشم بذار برم دست و صورتمو بشورم میام



پگاه که به توالت رفت به سمت میز رفت موبایل در جیبش لرزید بیرون کشید پیام از نوشین بود \_  
خیلی بیشعوری عوضی

پیام را پاک کرد نفسش را با عصبانیت بیرون فرستاد . پیام دیگری آمد \_ آبروتو میبرم کیان میرم  
همه ی کثافت کاریاتو به بابات میگم نمیذارم بخاطر یه

ج... با من اینکارو کنی  
با عصبانیت تایپ کرد \_ ج... مامانته که آویزونی مته تو رو تربیت کرده! برو پیش بابام اتفاقا از تریپای  
مته تو خوشش میاد شاید راضیت کنه دست از سر

من برداری  
با شنیدن صدای در پیام را ارسال کرد گوشی را در جیبش گذاشت .  
پگاه صورتش را خشک کرد پشت میز نشست  
\_ وای مرسی کیان چقدر زحمت کشیدی دیشبم کلی اذیت شدی ببخشید  
کیان \_ تو هر شب بیا پیش من بخواب از این اذیتا به من بده ...نامرده هر کی بدش بیاد  
پگاه خندید \_ دیشب خیلی خوب بودی  
کیان \_ آره خوب منو پیچوندی نداشتی به هدف شومم برسم  
پگاه با صدای بلند خندید \_ بی ادب  
کیان خندید.  
\*\*\*\*

مقابل خانه ایستاد به پگاه نگاه کرد \_ فردا میام دنبالت بریم بیرون  
پگاه \_ وای نه مامانم نمیداره  
کیان تعجب کرد \_ چرا ؟  
\_ میگه هر روز نمیشه بیرون بری  
کیان \_ مگه تو بچه ای ؟  
جوابی نداد میدانست برای کیان عجیب است که مادرش کنترلش میکند تصمیم گرفت ادامه ندهد  
\_ حالا ببینم چی میشه

کیان دستش را گرفت \_ دلم تنگ میشه

\_منم! سعی میکنم پیام

خدا حافظی کرد از ماشین پیاده شد

قبل از اینکه در خانه را باز کند شخصی در را باز کرد سرش را بالا گرفت و با چهره خندان مهدیه

مواجه شد برای کیان دست تکان داد وارد حیاط شد

مهدیه \_ کجا بودی ولگرد؟

خندید \_ خودتی بیشعور . داری کجا میری؟

مهدیه \_ پیش ساناز

پگاه \_ اوکی سلام برسون

مهدیه \_ توام بیا

پگاه خندید \_ من به مامانم گفتم از دیشب اونجام الان دیگه باید برگردم

مهدیه همانطور که خارج میشد دستش را بالا برد و خاک بر سرت غلیظی گفت .

رمان دیدم عکس

شماره علیرضا را گرفت . صدای خوابالوی علیرضا در گوشش پیچید \_ جانم

کیان \_ علیرضا شماره خونه نوشین و بده

صدای علیرضا هنوز خوابالود بود \_ نوشین کیه؟

اه کش داری گفت و ادامه داد \_ بیدارشو

علیرضا صدایش را صاف کرد \_ چته دی..ث؟

کیان \_ شماره اون نکبتو بده

علیرضا \_ ندارم به جون تو به موبایلش چرا زنگ نمیزنی؟

کیان \_ با خودش کار ندارم با بابای بی غیرتش کار دارم

علیرضا \_ چی شده مگه کیان؟

کیان \_ ج...خانوم دیشب گوه خوری کرده پیش پگاه صب پاشده اومده دمه خونه

علیرضا \_ مگه کات نکردی باهاش؟

کیان \_ چرا بابا نمیدونم چه مرگش شده

علیرضا \_ من باهاش حرف میزنم

کیان \_ نمیخوام فکر کنه من ترسیدم خودم یه کاریش میکنم  
 علیرضا \_ حالا مثلا چه گوهی میخواد بخوره ؟  
 کیان \_ اس داده میرم به بابات میگم کاراتو حالا بابام که خودش از همه چیز خبر داره اما نگرانم  
 جریان سقطو بره به پگاه بگه  
 علیرضا \_ بگه برا گذشته غمت نباشه داداش  
 کیان \_ نمیخوام بدونه  
 علیرضا \_ وایسا شمارشو از بچه ها میگیرم برات  
 کیان \_ یا شماره خونشون یا شماره باباشو گیر بیار  
 علیرضا \_ خیالت راحت  
 با صدای پیام جدید به تماسش خاتمه داد پیام را باز کرد باز هم نوشین بود  
 \_ بدختیتو میبینم کیان چنان بلایی به سرت میارم به پام بیوفتی  
 پوزخند زد کم کم به خنده افتاد از این پیام ها زیاد دیده بود دختر هایی که از طریق دعوا وارد  
 میشدند بعد خودشان به التماس می افتند اگر پگاه را  
 ندیده بود حتی ابرویش هم را نمیبرد و مانند بقیه بی جواب رهایش میکرد اما نوشین پگاه را دیده  
 بود پگاه با او حرف زده بود و بدتر آن نوشین در جمع  
 دوستانش بود با همان خنده برایش تایپ کرد \_ .... نمیتونی بخوری!! میتونی؟  
 بعد از ارسال گوشی را روی صندلی پرت کرد پایش را بر پدال گاز فشرد .هنوز کیان را نشناخته بود

\*\*\*\*\*

چند بار زنگ در را فشرد اما جوابی نگرفت کیفش را باز کرد دسته کلید را بیرون کشید وارد خانه  
 شد با دیدن خانه بدون مادر تعجب کرد به دنبال یاد  
 داشتی که همیشه در اینجور زمانها مادرش برایش می گذاشت چشم چرخاند اما نبود  
 تلفن را برداشت و شماره مادرش را گرفت

"دستگاه مشترک مورد نظر خا..." بدون اینکه اجازه دهد جمله زن تمام شود تلفن را قطع کرد به اتاق خواب رفت شروع به تعویض لباس هایش کرد

کمی نگران شده بود مادرش همیشه هر جا که میرفت اطلاع میداد اما حالا نبود و تلفن همراهش خاموش بود

شلوارکش را پوشید دستمال مرطوب را برداشت صورتش را تمیز کرد دستمال سیاه شده را روی میز پرت کرد دوباره تلفن را برداشت شماره مادرش را

گرفت اما هنوز خاموش بود با استرس پوست لبش را کند . ترسیده بود میدانست ترسش بی دلیل است و شاید مادرش جایی کار داشته اما میترسید از

اینکه باز کسی بیاید بگوید مادرش هم نیست میترسید بعد از رفتن پدر ترس ازدست دادن مادر ترس از تنها شدن در تمام تنش ریشه دوانده بود پنجره را

باز کرد بیرون را نگاه کرد هوا کم کم رو به تاریکی میرفت یعنی مادرش در این ساعت کجا بود ؟ با خودش فکر کرد شاید با مادر مهدیه است گاهی پیش او

میرفت و باهم دردودل میکردند حالا هم مهدیه نبود احتمالا مادرش طبقه بالا بود با این فکر به سمت اتاق رفت از داخل کمد چادری بیرون کشید روی

سرش انداخت و از خانه خارج شد با بسته شدن در آه از نهادش برخاست کلید را برنداشته بود حتی موبایلش هم داخل خانه مانده بود .

منتظر آسانسور نشد از پله ها بالا رفت مقابل خانه اشان ایستاد چادرش را درست کرد و زنگ در را فشرد بعد از چند دقیقه معطلی در باز شد و نگین با

آرایش غلیظ مقابلش ظاهر شد

\_ سلام خاله خوبید ؟

نگین \_ سلام بیا تو

و از مقابل در کنار رفت .

سرجایش ایستاد \_ نه خاله مرسی میخواستم بدونم مامانم اینجاست ؟

نگین \_ نه اینجا نیست قرار بود بیاد اینجا ؟

به چشمان سرد و بی روحش خیره شد که حتی آرایش چشمگیر هم آن را مخفی نمیکرد

\_ نمیدونم من خونه نبودم الان اومدم دیدم خونه نیست

\_ بچه که نیست هر جا رفته باشه میاد

نگران جواب داد \_ بدون اطلاع جایی نمیرفت الانم گوشیش خاموشه به شما چیزی نگفته ؟

نگین \_ نه من خبر ندارم شاید شارژش تموم شده میخوای بیا اینجا تا مامانت بیاد ...

همینکه تصمیم گرفت قبول کند داخل برود صحنه ای دید که پاهایش را میخکوب کرد و چشمانش

را گشاد.. پسر لاغر اندامی که تنها یک شورت پایش

بود از اتاق بیرون آمد بی اعتنا به او رو به نگین کرد \_ دو ساعته منو کاشتی مدرسه دارم

پایش را عقب برد یک قدم فاصله گرفت نگاهش گیج و حیران بین پسر و نگین میچرخید. آب دهانش

را قورت داد با صدایی که خودش هم نمیشنید

زمزمه کرد \_ خدافظ

بدون نگاه دیگری دستش را به نرده گرفت و پله ها را پایین رفت روی آخرین پله نشست دستش

جلوی دهانش گرفت . تهوع داشت احساس میکرد معده

اش میسوزد صحنه ای که دیده بود از مقابل چشمانش کنار نمیرفت پسر چند ساله بود ؟ هفده یا

هجده ؟ شاید هم کمتر ! نگین چند سالش بود ؟ چهل یا

چهل و دو ؟ شاید هم بیشتر !

میدانست خودش را میفروشد اما ندیده بود آنچه در خیالش بود به این اندازه کثیف نبود به این اندازه

حقیقی نبود چطور یک زن میتواند با پسری همسن

فرزندش بخوابد؟ سرش را به نرده تکیه داد حتی نمیدانست ساعت چند است احساس میکرد همین حال است سرش منفجر شود

با تکان های دستی چشمانش را باز کرد چهره مادرش را تشخیص داد دستی به صورتش کشید صدای خش دار مادرش به گوشش رسید \_ چرا اینجا

خوابیدی؟ مگه کلید نبرده بودی با خودت؟

از روی پله بلند شد \_ کجا بودی؟

مادرش همانطور که سر در کیفش کرده بود و به دنبال کلید میگشت جواب داد \_ پیش دوستم \_ گوشیت چرا خاموش بود؟

کلید را برداشت به سمت پگاه چرخید \_ شارژم تموم شد

با دیدن چشم های قرمزش جا خورد \_ چرا گریه کردی؟

جواب نداد \_ کلید خونه کدومه؟ اینقدر زیاده قاطی کردم

جلو رفت تا دسته کلید را بگیرد دستش را دراز کرد کلید در دستش قرار داد و کنارش ایستاد بویی در مشامش پیچید، بویی که متعلق به هیچکدام از

عطر های مادرش نبود

حتی متعلق به عطر های خودش هم نبود

این بو، بوی عطری مردانه بود .

با دست هایی لرزان در را باز کرد هنگام رد شدن مادرش بار دیگر بو در مشامش پیچید اشتباه

نکرده بود این بوی عطری مردانه بود اما چرا مادرش این

بو را میداد؟ اصلا چرا بهم ریخته بود؟ چرا چشمانش سرخ بود؟ چرا موبایلش خاموش بود؟ پیش کدام دوستش بوده؟

نکند مادرش هم مانند نگین .....

.....

در اتاق را باز کرد وارد شد چادر را کناری پرت کرد دلش فکر کردن نمیخواست حس بدی تمام وجودش را گرفته بود صحنه ای که دیده بود بوی عطری

که هنوز نرفته بود تمام ذوق و شوقش را پرانده بود  
دلش میخواست به سالن برود بپرسد چرا این بوی عطر مردانه میدهی؟ اصلا این کدام دوستت هست  
که من نمیشناسم؟ دلش میخواست اما خسته بود .

چه فرقی داشت اگر جنگ به راه می انداخت وقتی دل مادرش به ماندن کنارش نبود حتی اگر پیروز هم میشد بازنده بود .

بی حس و حال خم شد زیر تختش دست کشید و بسته قرص آرامبخش را که برای روز مبدا کنار گذاشته بود بیرون کشید

مادرش از توالت خارج شد به اتاق آمد مشغول تعویض لباس شد بدون اینکه نگاهی به جانبش بندازد  
از اتاق خارج شد

به اشپزخانه رفت با آرامش بسته قرص را خالی کرد. دلش میخواست یک هفته بخوابد آنقدر بخوابد  
تا بتواند همه مسائل را درک کند تا آرام شود آنقدر

آرام که بتواند تصمیم بگیرد. لیوانی آب ریخت قرص ها را در لیوان آب خالی کرد با دیدن قرص  
های شناور لبخند زد امشب فردا شب پس فردا و شب

های دیگر میخوابید تمام خستگی اش را در میکرد لبش را به دهانه لیوان چسباند و تمام محتویاتش  
را سر کشید .لیوان خالی را شست و به اتاق برگشت

در جواب چی میخوری مادرش گفت غذا خوردم میخوام بخوابم  
در اتاق که بسته شد اشک از گوشه چشم هایش سرازیر شد تمام باوری که از مادرش داشت در حال  
فروریختن بود چطور فراموش میکرد ؟ یک هفته

واقعا کافی بود ؟ . هنوز یک سال از فوت پدرش نگذشته بود چطور میتوانست؟  
اصلا چرا نمی آمد خودش نمیگفت کسی را دوست دارد ؟ چرا ازارش میداد ؟

تلفن همراهش را برداشت . نت را روشن کرد وارد تلگرام شد به صفحه چتش با کیان رفت تایپ کرد  
man saram dard mikone qors khordam.daram mikhabam .shabet bekheyr\_  
نت را خاموش کرد گوشی را زیر بالش هل داد به راست چرخید و به سفیدی دیوار مقابلش زل زد  
شب های زیادی روی این تخت دراز میکشید و می

اندیشید اگر کیان را بدست بیاورد چه میشود ؟ بعد خودش جواب میداد خوشبخت میشوی !! اما  
حالا کیان را داشت و خوشبخت نبود حالا در زندگی اش

حفره های عمیقی تری ایجاد شده بود که هیچ کاری برای پر کردنشان از دستش بر نمی آمد شاید  
هم میتوانست اما خسته بود حوصله جنگیدن نداشت  
وقتی قرار بود مادرش برود میرفت مثل امروز مخفیانه ... وقتی قرار بود مادرش فراموشش کند میکرد  
مثل امروز پشت در خانه ...

نه دعوا نتیجه داده بود و نه دلخوری ... تصمیم گرفت بپذیرد شاید قسمتش این بود مادرش هن برود  
و تنهایش بگذارد ! باید کنار می آمد مانند پرستو یا

مانند همان دوستش که انتهای کلاس مینشست راستی اسمش چه بود؟ یادش نمی آمد از مهدیه که  
بدبخت تر نبود شاید اگه رضایت نمیداد مادرش هم

مانند نگین میشد انوقت چطور تحمل میکرد ؟ یا اگر یک روز بی خبر مثل امروز میرفت اما  
برنمیگشت ... قبل از بسته شدن چشم هایش تصمیمش را

زمزمه وار برای خودش تکرار کرد \_ از خواب که بیدار شدم بهش میگم هر وقت خواست ازدواج کنه  
دیگه مهم نیست .

و پلک ها خسته روی هم افتادند .

گرما از همین فاصله هم احساس میشد دستش را روی پیشانی اش گذاشت دستش سوخت . پتو را از  
رویش کنار زد بدنش خیس از عرق بود دست روی



گردنش کشید قطرات سرد عرق ترسانش . دوباره صدایش زد \_ پگاه جان ؟  
لب های پگاه تکان خورد سرش را نزدیک تر برد از زمزمه های نامفهومش چیزی نمیفهمید  
نمیدانست چه کسی را خبر کند نگاهی به ساعت انداخت ساعت سه و نیم نصفه صبح بود  
تلفن را برداشت شماره تاکسی تلفنی نزدیک خانه را گرفت بعد از چندین بوق صدای خواب آلود مرد  
را شنید با صدایی که از شدت اضطراب کمی لرزان

شده بود گفت \_ سلام آقا یه ماشین میخواستم  
مرد خمیازه صداداری کشید \_ سلام پنج دقیقه معطلی داره بفرستم؟  
\_ بفرستید آقا فقط تورو خدا بیشتر از پنج دقیقه نشه  
مرد \_ چشم کجا میرید ؟  
\_ بیمارستان "...."

مرد \_ پنج دقیقه دیگه اونجاست  
خدا حافظی کرد به طرف اتاق رفت در کمد را باز کرد شلوار جین و مانتو پگاه را بیرون کشید  
دست هایش می لرزید تا به حال پگاه را در این حال ندیده بود خوش باورانه فکر کرد شاید مسموم  
شده ...

لباس هایش را به سختی عوض کرد سعی کرد بلندش کند اما نمیشد به تنهایی زورش نمیرسید  
کاش با اورژانس تماس گرفته بود صدای زنگ آیفون در

خانه پیچید گوشی را برداشت اطلاع داد پایین می آیند . به اتاق برگشت با زحمت پگاه را نمیخیز  
کرد دست دور کمرش حلقه کرد سعی کرد بلندش کند

لحظه ای چشمان بی حال پگاه باز شد سعی کرد بیدار نگهش دارد \_ پگاه پاشو مامان باید بریم  
بیمارستان پگاه ؟

پگاه نگاهش کرد دوباره پلک ها روی هم افتادند با بیچارگی به گریه افتاد اگر ایرج بود الان در این  
حال و روز نبودند حالا از چه کسی میتوانست کمک

بگیرد تا دخترش را پایین ببرند

تنها یک راه داشت اینکه از نگین کمک بگیرد پگاه را روی تخت خواباند به طرف در دوید در را باز کرد بدون اینکه کفشی پایش کند دو طبقه را پا برهنه

بالا دوید زنگ خانه را فشرد بعد از چند دقیقه در خانه باز شد نگین با چشم های خیس و گریان در را گشود با دید وضعیت زیبا متعجب شد \_ چی شده

؟

با صدایی که میلرزید جواب داد \_ پگاه حالش بده داره میلرزه توو تب میسوزه به گریه افتاد \_ نمیتونم ببرمش پایین

نگین دستش را دراز کرد مانتو و شالش را برداشت همانطور که مانتو را تنش میکرد بدون هیچ حرف و سوالی همراهش پایین رفت با کمک هم پگاه را سوار ماشین کردند نگین هم سوار شد سر پگاه روی شانه اش قرار گرفت اشک هنوز از چشمانش جاری بود .

نالید \_ خدایا بچمو به تو سپردم

---

تا رسیدن جواب آزمایش ها صد بار جان داد هر بار که چشمش به پگاه می افتاد جان از تنش بیرون میرفت تنها دلخوشی اش در این دنیا پگاه بود برای

تنها دخترش حتی از مردی که عاشقش بود هم گذشته بود با دیدن دکتر جوان که بالای سر پگاه ایستاده بود و برگه هایی را که در دستش بود مطالعه میکرد از روی صندلی بلند شد و به طرفش دوید

دکتر با دیدن مادر نگران دختر بیمار لبخند مهربانی زد

زیبا زودتر به حرف آمد \_ چیشد خانوم دکتر ؟

دکتر \_ جواب آزمایشش که هیچ مشکلی نداره

زیبا نفس راحتی کشید .

دکتر ادامه داد \_ امکان داره قرص خورده باشه شما خبر ندارین ؟

زیبا متعجب شد \_ چه قرصی ؟

دکتر \_ آرامبخش

زیبا \_ نه خانوم دکتر اصلا تابحال قرص آرامبخش نخورده

دکتر \_ توو اتاقش چیزی نبوده؟ کنار تختش؟

زیبا \_ اصلا حواسم نبود

دکتر \_ یه بار دیگه برید خونه یه نگاه بکنید احتمالش خیلی زیاده که قرص خورده باشه

دستش را به لبه تخت گرفت تا از افتادنش جلوگیری کند .

دکتر با گفتن انشالله که چیزی نخورده اتاق را ترک کرد با رفتن دکتر سر بلند کرد به چهره پگاه

خیره شد . دخترش قرص خورده بود؟ خودکشی کرده

بود؟ اگر اتفاقی می افتاد چه میکرد؟

با قدم های سست به سمت حیاط بیمارستان رفت نگین روز نیمکت نشسته بود با دیدن زیبا بلند

شد به سمتش رفت \_ چی شد؟ دکتر چی گفت؟

با صدایی لرزان جواب داد \_ گفت شاید قرص خورده ... من برم خونه رو بگردم

نگین \_ تو کجا بیای با این حالت ... پیشش وایسا من خودم میرم

بدون اینکه تعارف کند کلید را به دستش سپرد

نیم ساعت بعد وقتی نگین با بسته قرص خالی برگشت دنیا روی سرش خراب شد

کجای راه را اشتباه رفته؟

دکتر بسته قرص را گرفت نگاه کرد سری به نشانه تاسف تکان داد

زیبا را مخاطب قرار داد \_ اطلاعی ندارید کی خورده؟

زیبا به نشانه نفی سر تکان داد \_ فقط 8 رفتم توو اتاقش خواب بود

دکتر سر تکان داد \_ مرخصه ببریدش خونه فقط باید بخوابه اثر قرص از بین بره فقط هر یکی دو

ساعت یکبار بیدارش کنید خوابش عمیق نشه

زیبا نگران پرسید \_ اتفاقی نمیوفته؟

دکتر \_ نه خیالتون راحت جوونه هیچ مشکل زمینه از هم نداره

با رفتن دکتر نفس راحتی کشید کارهای ترخیص را انجام داد و به خانه که برگشتند ساعت 5 صبح

بود

لباس هایش را عوض کرد پیشانی اش را بابخس بوسید از اتاق خارج شد

نگین روی کاناپه نشسته بود با شرمندگی کنارش نشست \_ خیلی زحمت کشیدی دستت درد نکنه  
اگه تو نبودی نمیدونستم چیکار کنم

نگین دست روی دستان سردش گذاشت \_ حالا که بخیر تموم شد اما پگاه چرا اینکارو کرد ؟ دعواتون  
شده بود؟

زیبا سرش را تکان داد \_ نه چه دعوایی ؟ از دیروز خونه نبود امروزم که اومد رفت توو اتاقش گفت  
میخوابم

نگین سرش را تکان داد \_ کجا بود ؟

زیبا \_ خونه ی ساناز

نگین \_ مطمئنی؟

تعجب کرد \_ آره چطور مگه ؟

نگین \_ هیچی میگم شاید دوست پسری کسی توو زندگیشه با اون دعوا کرده یا کلا از پیش اون  
اومده

زیبا با اطمینان جواب داد \_ نه امکان نداره پگاه عاشق شده باشه یا کسی توو زندگیش باشه هنوز  
خیلی بچس

نگین لبخند تلخی زد و از جا برخاست \_ پگاه بیست سالشه برای تو شاید بچه باشه اما از دید خودش  
بزرگ شده . مراقبش باش  
و به سمت در راه افتاد .

بعد از اینکه نگین را بدرقه کرد رختخوابش را پهن کرد دراز کشید به سقف خانه زل زد  
امکان داشت کسی در زندگی پگاه باشد؟ یعنی پگاه بخاطر یک پسر خودکشی کرده بود ؟ از این به  
بعد باید بیشتر حواسش را جمع میکرد

بیشتر از دارایی اش مراقبت میکرد اگر پسری در زندگی پگاه بود باید میفهمید و هر طور شده مانع  
ادامه دادن رابطه اشان میشد...

دستش را دراز کرد تلفن همراهش را برداشت هنوز چشمانش بسته بود و سردرد وحشتناکش ازبین نرفته بود .یک چشمش را باز کرد صفحه گوشی را

نگاه کرد هیچ پیامی از پگاه نبود .

چشم دیگر را هم باز کرد با عصبانیت روی تخت نشست شماره پگاه را وارد کرد منتظر برقراری تماس شد . زیر لب زمزمه کرد

\_ کجایی از دیشب ؟

جواب نداد . دوباره امتحان کرد باز هم جوابی نداد موبایل را روی تخت پرت کرد به سمت حمام رفت .

\*\*\*\*\*

پانزدهم فردين ماه بود بايد به توليدي ميرفت اما تماس گرفته و اطلاع داده بود كه نمي آيد تنها شانسى كه آورده بود صاحب كار زن مهربان و دلسوزى

بود وقتى گفته بود دخترم بيماراست با خوش رويى مرخصى داده بود .

به اتاق رفت به پگاه سر زد هنوز خواب بود صحبت دكتر را به خاطر آورد گفته بود هر يك يا دو ساعت يكبار بيدارش كنند تا خوابش عميق نشود . به

آشپز خانه رفت سوپى را كه درست كرده بود درون ظرف ريخت و باز به اتاق برگشت سيني را كنار تخت گذاشت پگاه را صدا زد چشم هاى پگاه با گيجى

باز شدند ،لبخند زد \_ پگاه ؟خوبى دخترم؟

بدون جواب به پهلوى چرخيد . آهى كشيد جلو رفت دستش را روى بازويش گذاشت \_ پگاه ؟بيدار شو مامان جان بايد يه چيزى بخورى جواب نيامد بار ديگر صدايش زد .

چشمان بی حالش باز شدند دلش میخواست بخوابد پلک هایش سنگین بودند نمیفهمید چرا مادرش نمیگذارد بخوابد به تازگی خوابش برده بود هنوز

یک ساعت هم نخوابیده بود که مادرش مدام صدایش میکرد دست مادر زیر بازویش را گرفت کمکش کرد نیمخیز شود بالش پشتش قرار گرفت و به حالت نشسته درامد قاشق که مقابل دهانش گرفته شد بدون اینکه

بداند چیست دهانش را باز کرد در فاصله ای که قاشق بعدی مقابلش قرار میگرفت چشم هایش بسته بود چرت میزد و گاهی خوابش عمیق میشد دستی

تکانش میداد

نمیدانست چند بار دهانش را باز کرد و مایعی داغ به دهانش ریخته شد فقط زمانی متوجه شد تمام شده که سرش روی بالش قرار گرفت و دوباره خوابید

زیبا سینی را برداشت از اتاق خارج شد هنوز به آشپزخانه نرسیده بود که صدای زنگ در را شنید سینی را به آشپزخانه برد و به سمت در رفت

با دیدن مهدیه لبخند زد و با داخل دعوتش کرد

مهدیه وارد شد \_ حالش بهتر شده خاله ؟ من تازه بیدار شدم مامانم بهم گفت

زیبا \_ آره خوبه فقط خوابه . برو بشین چرا وایستادی ؟ شربت بیارم یا چایی ؟

مهدیه \_ هیچکدوم خاله زحمت نکشید من میرم پیش پگاه

بعد ناگهان چیزی به خاطر آورد \_ وای ببخشید من برم

زیبا تعجب کرد \_ چی شد ؟ کجا بری ؟

مهدیه \_ برم کمپوت و آبمیوه بخرم اینقدر هول کردم یادم رفت

زیبا لبخند خسته ای زد \_ نمیخواه قربونت برم این چه حرفیه ؟ مگه ما با هم این حرفا رو داریم برو پیش پگاه

مهدیه بار دیگر اصرار کرد اما زیبا اجازه نداد برود به ناچار به اتاق پگاه رفت .

با دیدن پگاه خوابیده اشک در چشمانش حلقه زد به اندازه خواهر نداشته اش دوستش داشت همدرد و هم راز همیشگی اش بود حالا بیحال روی تخت

افتاده بود قرص خورده بود و مهدیه دلش را نمیدانست  
حدس زد شاید با کیان دعوا کرده باشند اما به خاطر آورد که پگاه را خوشحال دیده بود  
پس احتمال اینکه دعوا کرده باشند خیلی کم بود  
کنار تخت نشست دست پگاه را در دست گرفت  
با غصه به پگاه خیره شد

زیبا وارد اتاق شد سینی حاوی شربت و شیرینی را روی زمین گذاشت .  
مهدیه تعارف کرد \_ دستتون درد نکنه خاله چرا زحمت کشیدید ببخشید مزاحمتون شدم  
زیبا \_ از این حرفا نزن مهدیه جان خیلی خوش حال شدم اومدی راستش با پگاه خیلی صمیمی هستی یه سوال میخوام ازت بپرسم  
حدس میزد سوالی که میخواهد بپرسد چه چیزی باشد مادرش در خانه سفارش کرده بود حتما جریان دوستی پگاه را بگوید وگرنه خودش زیبا را در

جریان قرار میدهد اما مهدیه قسم خورد اگر حرفی به مادر پگاه بزند برای همیشه از خانه میرود با اینکه هیچوقت اینکار را نمیکرد اما میدانست نگین از

چه چیزی بیشتر میترسد بهترین راه برای ساکت کردنش همین بود .  
مهدیه \_ بله خاله بپرسید

زیبا \_ تنها دوستای پگاه تو و ساناز هستید میدونم چقدر دوستش دارید مطمئنم از اینکه پگاه به این حال افتاده خیلی ناراحت شدی  
مهدیه سرش را پایین انداخت

زیبا ادامه داد \_ چیزی هست که من باید بدونم؟

سرش را بالا گرفت به چشم های زیبا نگاه کرد \_ نه هر چی شما میدونید منم میدونم  
زیبا \_ بالاخره دخترا با هم حرف های خصوصی هم دارند که به مادرشون نمیتونن بگن

مهدیه \_ نه خاله باور کنید هیچ حرفی نیست که شما ندونید

زیبا \_ یعنی کسی توو زندگی پگاه نیست ؟

محکم جواب داد \_ نه خیالتون راحت

زیبا نفس راحتی کشید مهدیه سرش را پایین انداخت نمیدانست کارش درست بود یا نه فقط میدانست که نباید راز پگاه را فاش کند حداقل تا زمانی که

نمیدانست مقصر حال پگاه چه کسی است . با دیدن نوری که کنار پایش بود متوجه موبایل پگاه شد برای برداشتنش خم شد اما با دیدن نام کیان نفس

در سینه اش حبس شد

صاف نشست به زیبا نگاه کرد که به صورت پگاه خیره شده بود حواسش به اطراف نبود اصلا انگار در این دنیا نبود

پایش را روی گوشی گذاشت به سمت خودش کشید برای جلب توجه زیبا سرفه کرد زیبا به خود امد نگاه از پگاه گرفت متوجه مهدیه شد دوباره به مهدیه تعارف کرد شربتش را بخورد . مهدیه \_ چشم میخورم الان فقط خاله من یادم رفت به ساناز خبر بدم بفهمه ناراحت میشه موبایلمم بالا جا گذاشتم میترسم بعد ناراحت بشه اگه میشه

...

قبل از اینکه حرفش تمام شود زیبا برخاست \_وایسا تلفن خونه رو بیارم برات بهش زنگ بزن

مهدیه \_ مرسی خاله

زیبا که اتاق خارج شد موبایل را از زیر پایش برداشت دکمه کنارموبایل را نگه داشت آنقدر نگه داشت تا صفحه سیاه شد و نام کیان از رویش رفت

با نزدیک شدن زیبا خم شد موبایل را زیر تخت هول داد

\*\*\*\*\*

تلویزیون روشن بود سریالی در حال پخش بود نگاهش به جای تلویزیون خیره به موبایل بود



پگاه از دیشب آنلین نشده بود، تماس گرفته بود جواب نداده بود و بعد خاموش کرده بود از آن زمان تا حالا که ساعت 8 شب بود صدها بار دیگر تماس

گرفته بود عصبانیت از بی خبری جایش را به نگرانی داده بود . با به صدا درآمدن زنگ ایفون موبایل را روی میز رها کرد به سمت ایفون رفت با دیدن

علیرضا دکمه را فشرد در سالن را باز کرد بدون اینکه منتظر آمدن علیرضا بماند سرجایش برگشت بار دیگر موبایل را برداشت روی نام پگاه ضربه زد دعا

کرد این بار حداقل روشن باشد حتی اگر قرار نیست جواب بدهد  
"دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می باشد"

موبایل را روی میز پرت کرد همزمان با صدای کوبیده شدن موبایل روی میز صدای علیرضا به گوشش رسید \_ داداش چرا زحمت کشیدی  
متعجب برگشت علیرضا را نگاه کرد

علیرضا \_ نمیدونی من خجالت میکشم اینجوری ازم استقبال میکنی؟ چند بار بگم من میام اینقدر خودتو توو زحمت ننداز چرا میای دمه در وایمیسی

نمیگی من شرمنده میشم؟

لبخند بی حوصله ای زد \_ زر نزن بیا توو

علیرضا خندان در را بست جلو آمد \_ شنیدم دیروز شهر رو بهم ریختی

لبخند زد \_ از کجا شنیدی؟

علیرضا نشست \_ نوشین! زنگ زده بود گریه میکرد گفت رفتی سراغ باباش عربده کشی

با صدای بلند خندید \_ نه بابا رفتم خیلی مودبانه گفتم من سه ماه با دخترتون رابطه داشتم حالا ولم نمیکنه باباشم یه ذره دری وری بارم کرد منم کل

خاندانشو به فحش کشیدم حالا چی میگفت نوشین؟

علیرضا \_ فقط نفرینت کرد بعضی جاها هم جیغ میکشید اها فقط یه جمله رو خیلی میگفت که حالمو گرفت اصلا ازت توقع نداشتم اینکارو بکنی

کیان ابرو در هم کشید \_ چی؟

علیرضا صدایش را نازک کرد جیغ کشید \_ کیان سه ماه با من کرد حالا رفت با بابام کرد !!

بعد از گفتن جمله هردو منفجر شدن صدای خنده هایشان در فضای خانه پیچیده بود

علیرضا \_ حالا واقعا با باباش کردی؟

کیان \_ نه بابا همینم مونده پیرمرد....

علیرضا قهقهه زد \_ به جان تو یه جواری زار میزد میگفت با بابام کرد من گفتم پیرمردو جروندی!

کیان چشمک زد با لحن چندشی گفت \_ تا تو هستی بابای نوشینو میخوام چیکار نفسس

علیرضا \_ تا پگاه هست منو میخوای چیکار !

ریموت تی وی را برداشت به سمت علیرضا که روی مبل لم داده بود پرت کرد دقیقا به جایی که

نشانه گرفته بود برخورد کرد آخ علیرضا بلند شد دو

دستش را بین پاهایش گرفت

علیرضا \_ توو دهنت کیان ...ترکید

کیان \_ یادبگیر مودب باشی پگاه هم نه و زن داداش

علیرضا با دهانش صدایی درآورد

کیان همانطور که موبایلش را برمیداشت گفت \_ بکش به سیبیل بابات

علیرضا خندید \_ سیبیلائی تو خوشگل تره میکشم به سیبیلائی تو

کیان هم خندید با شنیدن صدای زن خنده اش از بین رفت

علیرضا متوجه تغییر حالتش شد \_ چی شد ؟

کیان پوفی کشید \_ خاموشه

علیرضا \_ کی ؟

کیان \_ پگاه

علیرضا \_ خب خاموش باشه چی شده حالا ؟

کیان \_ از دیروز خاموشه

علیرضا \_ حتما شارژ تموم کرده

کیان \_ چرت نگو

علیرضا \_ خب از دوستش پرس همون بلونده که اومده بود دورهمی اسمش چی بود ؟

کیان \_ ساناز

علیرضا \_ آره از همین پرس

کیان \_ شمارشو ندارم

علیرضا \_ اینستاشو هم نداری ؟

کیان \_ نه ... آها راستی برای پگاه کامنت گذاشته بود

وارد اینستاگرام شد

علیرضا \_ عقل نباشد جان در عذاب است همون اول میپرسیدی من راهنماییت میکردم

جواب نداد وارد دایرکت ساناز شد

علیرضا \_ کیان ساعت نهه شبه شام نمیدی ؟

کیان سرش را لحظه ای بلند کرد \_ رو یخچال کارت هست یکیشو بردار زنگ بزن غذا بیارن

علیرضا بلند شد به آشپزخانه رفت در بین راه کمی غر زد اما کیان جواب نداد برای ساناز تایپ کرد

salam sanaz khanoom\_

Man kianam. Pegah az dishab nistesh shoma khabari azash nadarid?

Negaranam

وارد اتاق پگاه شد در را بست ظهر که مهدیه گفته بود چه شده فقط گریه کرده بود

از هیچ چیز خبر نداشت فقط میدانست پگاه خانه ی کیان بوده تنها حدسشان این بود که اتفاقی انجا

افتاده باشد بازهم مهدیه احتمالش را کم کرده بود

چون پگاه را زمان برگشت خوشحال و خندان دیده بود

مهدیه از کنار پگاه بلند شد \_ چیشد؟ مامانت اجازه داد ؟

ساناز سر تکان داد \_ آره گفتم امشب میمونیم که خاله فردا بتونه بره سرکار خیلی هم استقبال کرد

مهدیه سرش را تکان داد \_ الان کجان؟ رفتن؟

ساناز \_ کیا؟

مهدیه \_ مامانت دیگه خر

ساناز \_ چرا میگی رفتن کجان

مهدیه به خنده افتاد \_ خاک توو سرت دارم احترام میذارم

ساناز \_ آها نه نرفته مامان توام اومده دارن باهم حرف میزنن

مهدیه \_ خوبه بیچاره خاله خیلی غصه خورد

ساناز حرفی نزد نمیدانست مهدیه جریان مادرش را میداند یا بیخبر است تصمیم گرفت حرفی نزد  
تا بعدا پگاه ناراحت شود

روی زمین نشست به تخت تکیه داد مهدیه هم کنارش نشست و گفت \_ فکرشم نمیکردم پگاه این  
کارو بکنه اخه خودکشی؟ اونم پگاه؟ حتی وقتی پدرش

فوت شد هم اینکارو نکرد

ساناز \_ شاید با کیان کات کردن؟

مهدیه دست روی دهانش گذاشت \_ هییییس اروم بگو مامانش شک کرده

ساناز صدایش را پایین برد \_ وای چیزی که سوتی ندادی؟

مهدیه چشمان را درشت کرد \_ خرم مگه؟ تازه کیان داشت زنگ میزد به گوشیش گوشیه خاموش  
کردم انداختم زیر تخت

ساناز \_ خوب کاری کردی...

مهدیه \_ خدا کنه پگاه هر چه زودتر بیدار بشه دلم میگیره اینجوری میبینمش.

ساناز سری به نشانه تایید تکان داد و موبایلش را از جیبش بیرون کشید نت را روشن کرد به محض  
وصل شدن به اینترنت پیامی از اینستاگرام توجه اش را

جلب کرد . وارد اینستاگرام شد با دیدن عکس کیان تعجب کرد وارد صفحه چت شد پیام را خواند  
رو به مهدیه کرد \_ مهدیه؟

مهدیه \_ ها

ساناز \_ کیان پیام فرستاده برام

مهدیه \_ چی گفته؟

گوشی را به سمت مهدیه گرفت \_ بیا ببین

مهدیه پیام را خواند \_ پس با کیان دعواش نشده .

ساناز کلافه شد \_ با کیان دعواش نشده پس با کی دعوا کرده؟ از چی ناراحت بوده که خودکشی کرده؟

مهدیه \_ نمیدونم

گوشی را روی زمین گذاشت پگاه را بیدار کرد

پگاه چند بار منگ نگاهی را بین ساناز و مهدیه چرخاند و بعد دوباره خوابید

ساناز خم شد از زیر تخت موبایل پگاه را بیرون کشید

مهدیه \_ چیکار میکنی؟

ساناز همانطور که موبایل را روشن میکرد گفت \_ شماره کیان میخوام بردارم بهش زنگ بزنم برو درو

بگیر کسی نیاد

مهدیه به سمت در رفت و پشت در نشست

مهدیه \_ پسوردشو داری مگه؟

ساناز \_ اره چهارتا صفر بود اون سری خدا کنه عوضش نکرده باشه

پسورد را وارد کرد با تایید شدن پسورد نفس راحتی کشید با سیل پیام ها و تماس های بی پاسخ از

کیان مواجه شد موبایل را به سمت مهدیه گرفت \_

بین بدبخت چقدر زنگ زده

شماره کیان را وارد کرد و موبایل پگاه را خاموش کرد زیر تخت فرستاد قبل از اینکه تماس برقرار

شود وارد تراس شد تا صدای بیرون نرود.

در تراس را بست و به نرده ها تکیه داد منتظر ماند کیان جواب بدهد بعد از دومین بوق صدای کیان

در گوشش پیچید \_ جانم

ساناز \_ سلام

کیان \_ شما؟

از پشت گوشی چشم غره ای نصیبش کرد انگار نمیفهمید جواب سلام بدهد \_ سانازم .

صدای کیان از خشکی اولیه خارج شد \_ سلام خوبید شما؟ ببخشید نشناختم

ساناز \_ خواهش میکنم اشکالی نداره راستش من الان پیامتون رو خوندم شمارتونم از پگاه گرفتم  
کیان \_ مگه پگاه گوشیش روشنه ؟  
ساناز هول شد \_ نه من خودم از گوشیش برداشتم اخه خونشونم  
کیان \_ میشه دقیق بگی چی شده ؟  
ساناز من من کرد \_ اخه .... چطوری بگم .... شما با پگاه دعواتون شده ؟  
کیان \_ نه  
ساناز \_ ینی شما کاری نکردید پگاه دلخور بشه ؟  
کیان \_ نه نکردم میشه بگی چی شده ؟  
ساناز چشم روی هم گذاشت و با یک نفس جمله را گفت \_ پگاه خودکشی کرده  
احساس کرد اشتباه شنیده \_ چی ؟  
ساناز بار دیگر تکرار کرد \_ پگاه خودکشی کرده  
مانند برق گرفته ها از جا پرید صدایش بالا رفت \_ مگه میشه ؟ من خودم دیروز دمه در پیاده اش  
کردم حالش خوب بود اصلا ... الان کجاست ؟ شما از  
کجا میدونید ؟ شاید .... وای .... دست روی صورتش کشید \_ حالش خوبه ؟  
ساناز \_ آره بخدا حالش خوبه الان خوابه  
به سمت اتاق خوابش دوید علیرضا به دنبالش  
همانطور که کمد را باز میکرد پرسید \_ کدوم بیمارستان ؟  
ساناز \_ بیمارستان نیست آوردنش خونه فقط باید بخوابه  
کیان \_ قرص خورده ؟  
ساناز \_ آره  
شلوارکش را از پایش بیرون کشید به علیرضا که مدام میپرسید چی شده جواب نداد دوباره به ساناز  
گفت \_ خونشونی ؟  
ساناز \_ آره من زنگ زدم نگران نباشید پگاه خوابه اسلام...  
اجازه نداد حرفش را تمام کند \_ من دارم میام اونجا  
ساناز جیغ کشید \_ وای کجا میاید ؟ میگم خونشونیم مامانش هست نیاید اینجا

دکما شلوار را بست \_ من دارم میام

بدون اینکه اجازه حرف زدن به ساناز بدهد تماس را قطع کرد موبایل را روی تخت پرت کرد مشغول بستن کمر بند شد

علیرضا \_ چی شده بابا همچین دوییدی جفت کردم

پیراهنش را برداشتو مشغول بستن دکمه ها شد صدای کوبش قلبش را میشنید تا به حال به این حس گرفتار نشده بود

زیر لب زمزمه کرد \_ پگاه خودکشی کرده .

علیرضا سوال دیگری نپرسید

موبایل کیان زنگ خورد جواب نداد گوشی را برداشت همراه علیرضا خارج شدند

\*\*\*\*\*

در تراس را باز کرد خارج شد مهدیه هنوز پشت در بود با دیدن چهره پریشان ساناز جلو آمد \_ چی شد ؟ چی گفت؟

ساناز با استرس دوباره شماره گرفت \_ جواب نمیده وای وای جواب نمیده

مهدیه \_ چی شده خب ؟

ساناز \_ داره میاد اینجا

مهدیه چشمانش گرد شد \_ چی؟؟؟ اینجا میاد چیکار؟؟

ساناز \_ نمیدونم گفت دارم میام ببینمش

مهدیه صدایش را بالا برد \_ چی؟؟؟؟

ساناز موبایل را کنار گذاشت \_ برو ببین میتونی اینارو بکشونی بالا

مهدیه \_ نمیتونم !! بهش زنگ بزن بگو فردا مامانش میره سرکار ما خونه ایم بیا

ساناز \_ جواب نمیده آخه

مهدیه با استرس پوست لبش را کند

نیم ساعت بعد ماشین مقابل خانه پگاه توقف کرد و علیرضا با تعجب به اطرافش نگاه کرد فکرش را

هم نمیکرد کیان با دختری با این سطح مالی دوست

شود و اینطور برایش دیوانه شود

تمام دوست دختر هایش اکثرا مدل و در منطقیه خودشان بودند اما این یکی...

با صدای کیان به خود آمد \_ نمیدونم واحد چندن چیکار کنم ؟

علیرضا \_ زنگ بزن به همون شماره دوستش

کیان دست در جیب کرد موبایل را بیرون کشید

بعد از چند ثانیه اینبار صدای دختر دیگری به گوشش رسید \_ بله ؟

حوصله سلام و احوال پرسى نداشت فقط میخواست هر چه زود پگاه را ببیند تا آرام شود کیان \_  
واحد چندن ؟

مهدیه \_ دمه درید شما؟

کیان \_ آره واحد چندن ؟

مهدیه \_ آقا کیان پگاه الان خوبه خوابیده! مادرش و مادرمن مادرسانار و من پیششیم . فکر میکنید  
اومدن شما الان درسته؟ مادرش شما رو ببینه چی

میگه ؟ اصلا اجازه میده بالا بیاید لطفا آروم بشید فردا بیاید مامانش سرکاره بیاید ببینیدش اما  
خواهش میکنم الان به پگاه هم فکر کنید

با دقت به حرف هایش گوش کرد میدانست درست میگوید اما چطور میگفت تا مرز جنون فاصله ای  
ندارد چطور میگفت از وقتی فهمیده تا همین حالا

هزاربار از خودش پرسیده چرا؟ چرا هیچوقت نپرسید از زندگی اش؟ ... چطور میگفت اولین بار است  
که حس میکند قلبش در جایی بیرون از سینه اش

میتپد...

با صدای گرفته و بیچاره ای گفت \_ باشه حداقل گوشی رو بده بهش صداشو بشنوم

مهدیه \_ بخدا خوابه اصلا بیدار نمیشه که بخواد حرف بزنه

چشمانش را با درد فشرد \_ نمیخوام زیاد حرف بزنه فقط یک کلمه بگه

مهدیه \_ اخه بیدار نمیشه

دستش را مشت کرد \_ تو صداش کن گوشیه بذار دمه گوشش... خواهش میکنم



مهدیه با بیچارگی به ساناز نگاه کرد سرش را به نشانه تایید تکان داد در سالن صدای تلویزیون ک  
حرف زدن مادر ها می آمد احتمال اینکه صدا بیرون

برود خیلی کم بود ...

مهدیه جلو رفت موبایل را جلو گرفت ساناز پگاه را صدا زد \_ پگاه ؟  
جواب نداد بار دیگر صدایش چشمان پگاه بی حال باز شدند ساناز بازویش را گرفت کمی بلندش کرد  
و خودش پشت پگاه نشست تا پگاه به اوتکیه کند

نیوفتد مهدیه جلو رفت موبایل را نزدیک گوشش برد \_ پگاه کیان زنگ زده میخواد باهات حرف بزنه  
خب؟

پگاه گیج نگاهشان کرد . مهدیه دستش را گرفت روی موبایل گذاشت \_ بیا گوش بده کیان زنگ زده  
موبایل را روی گوشش قرار داد

موبایل را در دستانش فشرد در ماشین را باز کرد پیاده شد در حضور علیرضا نمیتوانست صحبت کند  
وقتی متوجه شد پگاه بیدار شده صدایش زد \_ پگاه

جان ؟ عزیزم ؟

جوابی نمی آمد صدایش لرزید \_ خانومم ؟ حرف نمیزنی ؟ پگاه ؟

صدای مهدیه را شنید \_ پگاه خواب بیدار شو جواب بده کیان پشت خطه

صدای بی حال پگاه بلند شد \_ کیان ؟

احساس کرد کسی قلبش را در مشت گرفته و با تمام وجود میفشارد . چشم هایش پر از اشک شدند  
\_ جان کیان ؟ عزیزم!! چی شدی آخه؟ چی به روز

خودت آوردی ؟ اگه چیزیت میشد...

قبل از اینکه جمله را تمام کند صدای مهدیه آمد \_ آقا کیان خوابید .. بخدا همش خوابه فردا بهتر  
میشه کم کم بیدار میشه فردا بیاید ببینیدش الان

مامانش داره میاد فعلا خدافظ

تماس که قطع شد به طرف ساختمان برگشت تمام پنجره ها را نگاه کرد کدام یکی متعلق به پگاه بود ؟ دلش پر میزد برای آن خانه... برای بودن کنار

پگاه.... اشک از چشمش چکید

به سمت ماشین به راه افتاد علیرضا با دیدنش بدون هیچ سوالی ماشین را روشن کرد ...  
امشب برادرش بیشتر از هر زمان دیگری به همدردی احتیاج داشت ...امشب برای کیان صبح  
نمیشد....

عاشق که شدی

لالایی خواندن هم یاد بگیر

شب های باقیمانده ی عمرت

به این سادگی ها

صبح نخواهند شد...!

خودش را روی تخت پرت کرد. سرش در حال انفجار بود حتی توان اینکه لباس هایش را هم عوض  
بکند نداشت برای اولین بار در طول 24 سال زندگی

اش برای کسی غیر از خانواده اش نگران میشد احساس میکرد تکه ای از وجودش را گم کرده .  
بین راه کلمه ای با علیرضا حرف نزده بود در حتی درخواستش برای ماندن را هم رد کرده بود  
چشمانش را محکم روی هم فشرد پگاه چرا خودکشی کرده

بود ؟ چه اتفاقی آن روز افتاده بود ؟ یا روز های دیگر ؟

هر چه بیشتر فکر میکرد بیشتر از خودش عصبانی میشد

دست به سمت کمر بند برد بازش کرد و با کلافگی نشست به ساعت دیواری اتاق نگاه کرد ساعت 12  
شب را نشان میداد 3 ساعت از زمانی که صدای

بیحال پگاه را شنیده بود میگذشت و حالا دلتنگ بود  
دلتنگ صدایی که 6 ماه هر روز و هر شب شنیده بود اما حالا نبود  
موبایل را برداشت شماره ساناز را از بین تماس های از دست رفته ای که داشت پیدا کرد روی آن  
ضربه زد اما قبل از برقراری تماس پشیمان شد زمان

مناسبی برای تماس گرفتن نبود شماره را سیو کرد به تلگرام رفت با دیدن آنلین بودنش تایپ کرد

\_?pegah khobe

بعد از چند دقیقه میام دومین تیک را خورد به صفحه چت خیره شد تا جواب برسد

\_khave.negaran nabashid chand rooz dige khob mishe

دستی دور دهانش کشید برای پرسیدن سوالی که در ذهنش داشت مردد بود اینکه بپرسد چرا پگاه  
خودکشی کرده آن هم وقتی خودش از همه بیشتر به

پگاه نزدیک بود مسخره بود بیخیال سوال شد بجای آن پرسید

\_?Farda saat chand biam

بعد از چند دقیقه که برایش چند ساعت گذشت جواب آمد

\_?mamanesh 8 sobh mire ta 6 badazohr .shoma key mituni biay

سریع تایپ کرد

\_8:30

دو پیام بلافاصله در جواب آمد

\_Ok

\_vahede 10

بعد از پیام موبایل را کنار گذاشت روی تخت دراز کشید حالا کمی آرام شده بود

بار دیگر به پگاه غرق در خواب خیره شد از صبح که بیدار شده بود نگران بود با اینکه میدانست مهدیه و ساناز مراقبش هستند راضی به رفتن سرکار نبود

اما میترسید همین شغل را که با کلی زحمت پیدا کرده بود از دست بدهد  
مستاصل و درمانده از اتاق بیرون زد مهدیه از آشپزخانه بیرون آمد مقابلش ایستاد \_ خاله خیالتون راحت باشه بخدا مواظبم الانم بیدارش میکنم صبحانه

میدم بخوره

زیبا لبخندی نثار چهره پاک و مهربانش کرد \_ قربونت برم خاله شرمندم که زحمت دادم نمیخواستم آقاجونش یا عموش بدونن و گرنه مزاحمت نمیشدم

از درستم افتادی

مهدیه \_ این چه حرفیه من از خدومه که پیش پگاه باشم از خواهر برام عزیزتره  
زیبا \_ ایشالله توو عروسیت جبران کنم

مهدیه \_ اصلا اسم جبران نیارید خاله بخدا ناراحت میشم وظیفمه  
زیبا به سمت در رفت کفش هایش را پوشید در را باز کرد بین در ایستاد رو به مهدیه کرد  
\_ من رفتم فقط مهدیه جان حواست باشه یه وقت بلند نشه سرش گیج بره بخوره زمین  
مهدیه با لحن اطمینان بخشی گفت \_ چشم خیالتون راحت  
زیبا خداحافظی کرد از خانه خارج شد

مهدیه به سمت توالت رفت چند ضربه به در کوبید صدای ساناز بلند شد \_ چیه؟  
مهدیه \_ داری دوش میگیری؟ بیا بیرون دیگه کار داریم  
ساناز در را باز کرد سرش را بیرون کشید  
\_ خاله رفت ؟

مهدیه همانطور که در حال جمع کردن رختخواب ها بود جواب داد \_ آره

ساناز بیرون آمد به سمت موبایلش رفت با دیدن ساعت رو به مهدیه گفت \_ کیان نیم ساعت دیگه میاد

مهدیه پتو را به سمت کمد برد \_ میدونم زود باش اتاق رو مرتب کنیم  
ساناز بلند شد به سمت پگاه رفت دست روی شانه اش گذاشت تکانش داد \_ پگاه پگاه  
مهدیه \_ بیا اینارو جمع کنیم بذار بخوابه

بعد از جمع کردن رختخواب ها و مرتب کردن خانه به طرف پگاه رفتند ساناز پتو را از رویش کشید  
صدایش زد \_ پگاه پاشو

مهدیه \_ بیدارش نکن ساناز چیکارش داری؟ باید بخوابه تا حالش خوب بشه  
ساناز \_ بالاخره الان کیان میاد باید لباسشو عوض کنه موهاشو شونه کنیم اینطوری بهم ریخته زشته  
ببینتش

به طرف ساناز رفت پتو را دستش کشید دوباره روی پگاه انداخت \_ اولاً همینجوری بهم ریخته هم از  
سرش زیاده دوما داره میاد عیادت نه سرقرار سوما

این الان خوابه بیدارم بشه دو دقیقه بعد میخوابه  
ساناز \_ یه چیزی باید بخوره یا نه حداقل بیدارش کن صبحانه بخوره  
مهدیه \_ سوپ براش گرم کردم برو بیار تا من بیدارش میکنم  
ساناز از اتاق خارج شد بین راه غر زد \_ من دارم بیدارش میکنم میگه بذار بخوابه اونوقت خودش  
بیدارش میکنه

مهدیه از اتاق جوابش را داد \_ من بیدارش میکنم که غذا بخوره نه آرایش کنه که کیان بیاد  
قبل از اینکه جوابش را بدهد بین راه زنگ به صدا درآمد به سمت آیفون رفت با دیدن کیان صدایش  
را بالا برد \_ کیان اومد .

و

دکمه را فشرد

به طبقه سوم رسید در آسانسور را باز کرد بیرون رفت مقابل خانه ای که روی آن عدد 10 نوشته شده بود ایستاد دستش را دراز کرد تا به در ضربه بزند

قبل از آن که دستش به در برسد مهدیه در را آپارتمان را گشود دستش را پس کشید  
مهدیه \_ سلام خوش اومدید بفرمایید توو  
کیان \_ سلام مرسی

قدم به داخل گذاشت ساناز هم جلو آمد \_ سلام آقاکیان  
سری تکان داد \_ سلام

نگاهش در تمام خانه چرخ خورد و روی در نیمه باز اتاق خواب ثابت ماند به سمت اتاق قدم برداشت  
قبل از آنکه قدم روی فرش بگذارد صدای مهدیه به

گوشش رسید \_ کفشاتون

لحظه ای به صورت مهدیه و بعد به کفش هایش نگاه کرد شرمنده ای زیر لب گفت کفش ها را  
درآورد و به سمت اتاق به راه افتاد

ساناز جلوتر از او حرکت کرو در اتاق را باز کرد به پگاه اشاره زد \_ هنوز خوابه ولی بیدارش کنید  
چون باید یه چیزی هم بخوره

سرش را به نشانه تایید تکان داد آهسته و آرام نزدیک شد لبه ی تخت نشست چشمان بقرارش را  
به چشمان بسته او دوخت

با نوک انگشتانش گیسوان پریشان او را از نمیرخش کنار کشید و نامش را زمزمه کدو

پگاه تکان خفیفی خورد اما بیدار نشد اینبار با صدای بلند تر صدایش زد

پلک های پگاه لرزیدند و بعد آرام باز شدند سرش را چرخاند با دید کیان ماتش برد هنوز تحت تاثیر  
قرص های خواب آور گیج و منگ بود اما میدانست

بودن کیان در خانه اشان عجیب است

آرام زمزمه کرد \_ اینجا چیکار میکنی؟

فکر کرد شاید خواب دیده وگرنه کیان چطور به خانه شان آمده بود صدای کیان روی فکرش خط قرمز کشید

کیان \_ اومدم ببینمت نمیخواهی بیدار بشی؟

نیم خیز شد \_ چرا ... سلام

کیان خندید \_ سلام عزیزدلم صبحت بخیر

ساناز و مهدیه وارد اتاق شدند پگاه با دیدن آنها هم ماتش برد نمیدانست چه زمانی آمده اند انگار همین الان بیدار شده بود فقط یادش بود دیروز بعد از جدا شدن از کیان قرص خورده و خوابیده

نمیدانست کیان چرا آمده ؟ اصلا چطور فهمیده ؟ یا مهدیه و ساناز چه میکنند اصلا مادرش کجا بود

رو به ساناز و مهدیه کرد \_ مامانم کجاست ؟

ساناز \_ سرکار خوب خوابیدی؟ دو روزه خوابی! یادت نمیاد چیشد ؟ رفتی بیمارستان ما اومدیم مامانت فهمید...

قبل از اینکه حرفش را تمام کند مهدیه با آرنج به پهلویش کوبید

کیان دست پگاه را گرفت \_ اشکال نداره بجاش الان بیدار شده

ساناز دوباره وسط پرید \_ پگاه چرا قرص خوردی؟ چیشده بود ؟

کیان به سمتش چرخید اخم هایش را در هم کشید نگاهشان کرد یعنی این دختر نمیفهمید الان زمان پرسیدن این سوالها نیست ؟

مهدیه متوجه نگاه عصبانی و پراز اخم کیان شد دست ساناز را گرفت و بدون اینکه اجازه صحبت به او بدهد از اتاق بیرون برد.

با رفتن آنها کیان برخاست در اتاق را بست و به سمت پگاه چرخید با دیدن نگاه خیره پگاه روی زمین جلو رفت کنارش نشست دست روی بازویش

گذاشت با لحنی مهربان گفت \_ مهم الانه که بیدار شدی و بخیر گذشت به هیچ چیز فکر نکن

قطرات اشک یکی یکی روی زمین چکیدند او را به سمت خود کشید سر پگاه روی سینه اش قرار گرفت و به هق هق افتاد دستش را نوازشگر خرمن

گیسوانش کرد بدون اینکه حرفی بزند اجازه داد پگاه آرام شود  
با ضربه هایی که به در خورد پگاه خودش را کنار کشید و دست روی چشم هایش گذاشت  
مهدیه سینی به دست وارد شد سینی را روی زمین گذاشت رو به پگاه کرد \_ چرا گریه میکنی  
قربونت برم؟

نگاهی خصمانه به کیان انداخت \_ شما چیزی گفتید بهش؟  
پگاه زودتر از کیان جواب داد \_ نه مهدیه .چطوری شما فهمیدید؟  
مهدیه \_ مامانت خبر داد

دندان هایش را روی هم فشرد حتی با دو روز خوابیدن هم آن روز نحس را فراموش نکرده بود هنوز  
میتوانست بوی آن عطر تلخ و مردانه را استشمام کند .  
با تکان خوردن تخت نگاهش متوجه کیان شد که بلند میشود با لحنی مضطرب گفت \_ کجا؟داری  
میری؟

کیان لبخند زد \_ نه عزیزم پاشدم که راحت باشی بتونی پاهاتو دراز کنی  
پگاه از بلند شد \_ بیا من پاشدم برو بشین  
مهدیه \_ راحت باشید آقا کیان

پگاه به سمت توالت به راه افتاد دومین قدم را که برداشت سیاهی تمام دیدش را گرفت دست کیان  
دور کمرش حلقه شد از افتادنش جلوگیری کرد  
خجالت زده زمزمه کرد \_ جلوی چشمم سیاهی رفت  
کیان \_ بهتر ... به نفع من شد

با زمزمه شیطنت آمیز کیان در گوشش لبخند بی رنگی روی لبش نشست  
با رفتن پگاه دوباره لبه تخت نشست مهدیه چایی به دست وارد شد چایی برداشت تشکر کرد  
با صدای بسته شدن در سربلند کرد و پگاه را دید که به سمت مهدیه و ساناز میرود .  
پگاه به سمت مهدیه و ساناز رفت \_ چرا اینجا نشستید؟بیاید توو اتاق

ساناز به شوخی پشت چشم نازک کرد

\_ مزاحمتون نمیشیم اگه هم میخوای بریم بالا

با شنیدن جمله ساناز با صدای بلند به گریه افتاد سانارگز دستپاچه صدایش زد اما جواب نداد



کیان با شنیدن صدای گریه ی پگاه هراسان از اتاق بیرون دوید با دیدن پگاه که روی زمین نشسته و گریه میکرد مهدیه و ساناز را کنار زد جلو رفت

دستش را گرفت سعی کرد سعی کرد بلندش کند \_ چیشد عزیزم ؟ چیزی نگفت ساناز که پگاه زار زد \_ میگه مزاحمت نمیشیم میخوای کلا بریم ...صدایش بالاتر رفت\_مگه من چیکار کردم ؟چی گفتم ؟

چشمان هر سه گرد شد کیان زودتر از آن دو به خود آمد \_شوخی کرده عزیزم به ساناز اشاره زد که حرفی بزند ساناز به خودآمد \_اره پگاه بخدا شوخی کردم باهات اصلا غلط کردم گریه نکن

مهدیه به کمک کیان پگاه را از روی زمین بلند کرد آنقدر هر دو در گوشش زمزمه کردند که پگاه آرام شد

مهدیه ظرف سوپ را برداشت به دستش داد کیان کنارش نشست ظرف را از مهدیه گرفت مهدیه عذرخواهی کرد از اتاق خارج شد

قاشق در ظرف برد و جلوی لب های پگاه گرفت \_بخور عزیزم پگاه \_خودتم بخور

لبخند زد \_قربونت برم من خوردم

پگاه دستش را جلو برد \_ بده خودم میخورم .

کیان \_ از دست من بخور

پگاه سرش را عقب کشید \_ اینطوری فکر میکنم مریضم .

حرفی نزد ظرف را به دستش سپرد

پگاه بلند شد تا ظرف را بیرون ببرد در آستانه در مهدیه رسید ظرف گرفت پگاه به اتاق برگشت کنار کیان نشست سرش را روی شانه کیان گذاشت چشم

هایش را بست

کیان دستش را روی گونه پگاه گذاشت \_ خوابت میاد ؟میخوای دراز بکشی؟

پگاه \_توام بخواب

کیان خندید \_اونوقت مامانت میاد منو حلق اویز میکنه  
 پگاه ازبین دندان های بهم فشرده اش غرید\_بیخود میکنه  
 متعجب شد اما چیزی نپرسید میدانست پگاه از لحاظ روحی بهم ریخته است حدس زد دعوایی با  
 مادرش کرده باشد  
 پگاه دستش را کشید \_بیا بخوابیم  
 کیان مانع افتادنش روی پگاه شد \_ عزیزم تو بخواب من بیدارم پیشت نشستم  
 پگاه نگاهش کرد چشمانش مملو از اشک شده بود متعجب پرسید \_ چیشد ؟  
 پگاه \_ از من بدت اومده اره؟  
 چشمان کیان درشت شد \_ چی میگی پگاه؟  
 اشک پگاه روی گونه چکید \_ الان میگی چقدر بدبخته اره ؟چه اشتباهی کردم خودمو درگیرش  
 کردم  
 کیان \_ این حرفا چیه میگی؟چه ربطی داره ؟  
 پگاه با حرص دست روی صورتش کشید اشک را پاک کرد \_ منو تو به درد هم نمیخوریم حق با تو  
 بود من اصلا به دردت نمیخورم هرچیزی که بینمون  
 بودو فراموش کن برو خونت  
 کیان صدایش را بالا برد \_ چرا پرت و پلا میگی؟  
 مهدیه و ساناز در اتاق را باز کردند  
 پگاه بغضش ترکید \_ چرا سرم داد میزنی؟  
 ساناز \_چی شده ؟  
 کیان جواب نداد نفس عمیقی کشید تا عصبانیتش را کنترل کند.  
 به سمت ساناز برگشت\_میشه تنهامون بذارید ؟  
 ساناز مردد سرش را تکان داد بار دیگر نگاهی به پگاه انداخت و بعد از اتاق خارج شد  
 با رفتن آنها کمی احساس راحتی کرد دو دست را دو طرف صورت پگاه گریان گذاشت با صدایی که  
 اینبار تلاش بیشتری برای پایین آمدنش کرده بود

گفت \_ ببینمت آخه؟ مگه من چی گفتم عزیزدلم؟

پگاه سرش را بالا گرفت با دیدن چشم های خیسش قلب در سینه اش فرو ریخت \_ بخواب عزیزم  
منم پیشت میخوابم خوبه؟

پگاه با بغض زمزمه کرد \_ نمیخوام

جلو رفت پیشانی اش را بوسید \_ ببخشید صدامو بالا بردم ... اشتباه کردم

پگاه سر تکان داد دراز کشید با چشم های منتظر به کیان خیره ماند او هم دراز کشید دست دور  
کمرش انداخت به سمت خود کشید سر پگاه روی سینه

اش قرار گرفت نفس آه مانند خارج شد

چند دقیقه به همان حال ماندند حرفی نمی زد تا مانع خواب پگاه شود به تاق اتاق خیره بود فکر  
میکرد چرا امروز وقتی پگاه گفت همه چی تمام شد

تمام وجودش یخ بست؟ به این زودی گرفتار شده بود؟ به این زودی دل بسته بود؟ با صدای  
ضعیف پگاه به خود آمد \_ کیان؟

کیان \_ جان کیان؟

پگاه \_ ببخشید

سرش را بوسید \_ چیو؟

پگاه \_ داد زدم سرت

خندید \_ اونو که من زدم

پگاه \_ من اذیتت کردم که داد زدی

کیان \_ اذیتم نکردی

پگاه \_ چرا چرت و پرت گفتم اصلا نمیدونم چرا حس بد دارم

کیان \_ چرا بد؟

صدایش لرزید \_ نمیدونم همش دلم میخواد گریه کنم

کیان \_ درست میشه حالت خوب میشه این روزا هم میگذره

پگاه \_ توو زندگی من هیچی درست نمیشه هر بار حس میکنم خوشبختم همه چی خراب میشه

بار دیگر سرش را بوسید \_ تو خوشبختی عزیزم همه توو زندگیشون مشکل دارن  
پگاه \_ اما مثل من تنها نیستن

کیان دلخور شد \_ تو تنهایی ؟ پس من چیم ؟

پگاه جواب نداد بحث را پیچاند \_ کیان دوستم داری؟

متوجه تغییر بحث شد به روی خودش نیاورد \_ آره عزیزم دوست دارم  
پگاه \_ چند تا ؟

سینه کیان لرزید سر بلند کرد با دیدن خنده کیان ابرو درهم کشید \_ به چی میخندی؟  
سعی کرد خنده اش را جمع کند او را بیشتر در آغوشش فشرد \_ به اینکه جواب دوستت دارم چند تا  
نیست

پگاه لبخند زد \_ خب بگو چند تا

کیان \_ زیاد خیلی زیاد نمیدونم چند تا

پگاه دوباره به حالت قبل برگشت \_ یعنی هیچوقت نمیری؟

کیان \_ نه نمیرم

پگاه \_ مثلاً اگه بفهمی من دروغ گفتم چیکار میکنی؟

کیان \_ دروغ گفتم؟

پگاه \_ میگم مثلاً

کیان \_ حالا هر وقت دروغ گفتمی بهت میگم

پگاه روی شکمش کوبید \_ میگم الان بگو

کیان خندید \_ بستگی به دروغی که گفته باشی داره

پگاه \_ یعنی چی؟

کیان \_ یعنی اگه دروغی که گفته باشی بزرگ باشه از دستت ناراحت میشم

دلش میخواست بگوید من دروغ گفتم حالا که کیان دوستش داشت کنارش آمده بود اما نمیشد  
نمیتوانست میرسید

کیان \_ پگاه ؟

پگاه \_ بله ؟

کیان \_ خوابت که نمیاد میای بریم بیرون تا قبل از اینکه مامانت بیاد ؟

چانه روی سینه اش گذاشت \_ جدی؟

لبخند زد \_ جدی! من میرم بیرون توو ماشین آماده شو بیا پایین

یک ساعت بعد در جاده هراز بودند

با دیدن جاده با تعجب رو به کیان کرد \_ کجا داریم میریم؟

لبخند زد دستش را گرفت \_ یه جای خوب میریم پگاه \_ جون من بگو

کیان \_ عه قسم نده خودت میبینی الان فقط چشمتو ببند تا برسیم

و دکمه پخش را فشرد

رمان دیدم عکس

با صدای آرام کیان چشم هایش را باز کرد بدون اینکه بخواهد از همان ابتدا خوابیده بود

به کیان نگاه کرد \_ رسیدیم؟

کیان لبخند زد \_ آره عزیزم

پگاه \_ کجا اومدیم

کیان خندید \_ یعنی تا خودم نگم ول نمیکنی

لبه‌هایش به لبخندی لرزیدند بدون اینکه سوال دیگری پرسد در ماشین را باز کرد هر دو پیاده شدند

با دیدن امام‌امزاده ناباور به سمت کیان که کنارش ایستاده بود چرخید \_ اومدیم امامزاده هاشم؟

کیان \_ آره گفتم جایی بریم که آرام بشی

چانه اش لرزید \_ کیان...

کیان نگاهش کرد مضطرب پرسید \_ جانم؟ دوست نداری؟

پگاه \_ چرا چرا مرسی خیلی کار خوبی کردی .. اصلا نمیدونم چی بگم

مقابل امامزاده هر دو دست روی سینه گذاشتند سلام دادند و به سمت پله‌ها به راه افتادند .

یک دستش را در جیبش کرد و به مردم خیره شد غیر از دو بار آن هم به اصرار مادرش تابحال

امامزاده هاشم نیامده بود اما نمیدانست چرا وقتی حال

پگاه را دید اولین جایی که برای آرام شدن هردو نفرشان به ذهنش رسید امامزاده هاشم بود .

با صدای پگاه به خود آمد نگاهش که به چهره پاک پگاه در قاب سفید رنگ چادر افتاد دلش لرزید

اولین بار بود جز مادرش دختری را با چادر سفید میدید قبل تر ها فکر میکرد نسل این دختر ها منقرض شده و با علیرضا میخندیدند اما حالا دختری

مقابلش ایستاده بود که چادر سر کرده بود نگاهش میکرد و دلش لرزیده بود

دستش را از روی چادر گرفت \_ مته فرشته ها شدی

پگاه خندید سرش را پایین انداخت \_ دروغ نگو زشت شدم

سرش را جلوتر برد \_ بیا از چشم من ببین . اصلا دیگه باید اینطوری بگردی یه دونه از همین چادرا میخرم همیشه سرت باشه

پگاه خندید زنی از کنارشان رد شد چپ چپ هر دو را نگاه کرد پگاه دستش را آرام بیرون کشید \_ من برم فقط کجا وایمیسی؟

کیان \_ همینجا من وایمیسم

پگاه \_ ساعت چنده ؟

مچش را برگرداند \_ 30/12

پگاه \_ من یه ساعت دیگه میام

کیان \_ عجله نکن هر وقت خواستی بیا

از کیان خداحافظی کرد به سمت درب ورود رفت

با دیدن خلوتی نفس راحتی کشید همیشه در مکان های شلوغ معذب بود و حتی برای گرفتن ضریح هم پیش نمیرفت

جلو رفت جز تعداد انگشت شمار کسی نبود به سمت گوشه ضریح رفت دستش را دراز کرد ان را گرفت لب هایش لرزید خواسته های زیادی داشت اما

نمیداست چرا قفل بر لب هایش خورده و فقط دلش گریه میخواهد

چشمانش را بست سرش را روی دستی که ضریح را گرفته بود گذاشت

اولین قطره اشک چکید قطره های بعدی بدون اجازه پایین آمدند هیچ حرفی نداشت فقط دریا دریا اشک داشت

به حق حق افتاد کسی شانه اش را فشرد دعایی برایش زمزمه کرد چیزی نفهمید صدای زن بین حق هقش گم شده بود

نمیدانست چند ساعت زار زد فقط زمانی به خودش آمد که دیگر اشکی نداشت از جا برخاست با دلی آرام خارج شد .

سوار ماشین شدند قبل از حرکت پگاه پرسید \_ الان میریم خونه ؟  
همانطور که جواب پیام علیرضا را میداد گفت \_ نه عزیزم میریم پلور ناهارم بخوریم بعد میریم  
پگاه با خوشحالی جیغ کشید \_ آخ جووون  
کیان موبایل را کنار گذاشت مهربان نگاهش کرد \_ ای جانان از این به بعد هر روز میارمت زیارت  
خوشحال بشی

پگاه خندید \_ آره آره هر روز بیایم  
کیان \_ نه من که دعا کردم دفعه بعد با بچمون بیایم  
با صدای بلند خندید \_ اوووه پس رفت تا ده سال دیگه  
کیان \_ چرا ده سال دیگه هر وقت اراده کنی با بچمون میایم فردا خوبه ؟  
پگاه لبش را به دندان گرفت صاف نشست \_ اصلا تو خیلی بی ادبی  
کیان دستش را گرفت با خنده ادایش را درآورد \_ اصلا تو خیلی ساده ای

\*\*\*\*\*

به ساختمان نگاه کرد اصلا دلش نمیخواست از کیان جدا شود بهترین روز زندگی اش را سپری کرده  
بود و حالا باید به جایی برمیگشت که برایش حکم

قفس داشت اما مجبور بود  
ساناز بارها با کیان تماس گرفته بود میدانست هر دو نگرانند  
زنگ را فشرد در باز شد بار دیگر به کیان نگاه کرد دست برایش تکان داد وارد خانه شد  
بالا که رسید مهدیه و ساناز هر دو دمه آپارتمان ایستاده بودند سلام کرد وارد شد  
ساناز \_ سلام پگاهی خوش گذشت ؟

جواب نداد ست در گردنش انداخت و به آغوشش کشید . ساناز تعجب کرد \_ حالت خوبه ؟

گونه ساناز را بوسید \_ ببخشید سرت داد زدم

مهدیه با صدای بلند به خنده افتاد ساناز هم

با دیدن خنده اشان خوشحال از اینکه ناراحت نشده اند خودش را کنار کشید \_ خب خدا رو شکر ناراحت نشدید

و وارد سالن شد روی کاناپه نشست ساناز کنارش ...مهدیه مقابلش نشستند

به قیافه های کنجکاوشان نگاه کرد \_ چیه ؟

ساناز \_ یه ماچ کردی تموم شد ؟ کجا رفتید از صبح ؟

با هیجان جواب داد \_ رفتیم امامزده هاشم

مهدیه \_ وای خوش بحالتون حالت خوب شد ؟

پگاه \_ خیلی آروم شدم

ساناز دستش را فشرد \_ ایشالله همیشه باهم باشید فقط پگاه الان که حالت خوبه یه سوال بپرسم ؟

ناراحت نمیشی

میدانست چه میخواهند بپرسد . خودش هم دلش میخواست با کسی حرف بزند قبل از اینکه ساناز بپرسد خودش تعریف کرد \_ خودکشی نکردم بچه ها

فقط میخواستم بخوابم

مهدیه \_ چی شده بود مگه ؟

دستش را مشت کرد سخت بود گفتن از چیزی که هنوز باورش نمیکرد \_ اون روز که اومدم خونه

مامانم خونه نبود

ساناز \_ خب

پگاه \_ بعد که اومد یه بویی میداد بوی یه عطر مردونه

ساناز دست مقابل دهانش گرفت با نگرانی به پگاه خیره شد

مهدیه \_ بهش گفتی ؟

پگاه با صدایی که میلرزید جواب داد \_ نه نگفتم ولی میگم بذار امشب بیاد

مهدیه \_ نگو بهش اصلا نگو نذار حرمتی که بینتون هست از بین بره



قبل از اینکه پگاه جواب دهد صدای زنگ آیفون شنیده شد

\*\*\*\*\*

روی نام علیرضا ضربه زد و به ترافیک مقابلش چشم دوخت

– جونم کیان ؟ رسیدی؟

کیان – نه توو ترافیکم تو رفتی؟

علیرضا – آره من یه نیم ساعتی هست اومدم

کیان – اوکی منم دارم میام فقط دختر مختر نیاورده باشنااا

علیرضا خندید – نیاوردن

کیان – اوکی نیم ساعت دیگه میام

و بدون خداحافظی تماس را قطع کرد

دستش را به سمت پخش برد آهنگ مورد علاقه اش که رسید دستش را پس کشید

وارد تلگرام شد اولین بیت را برایش نوشت – کجاست ای یار آغوش تو ...؟

با راه افتادن بقیه ی ماشین ها متوجه پایان ترافیک شد گوشی را ردی صندلی بغل پرت کرد و پایش

را روی پدال گاز فشرد

ماشین را کمی جلوتر از ساختمان مورد نظر پارک کرد و تا ساختمان پیاده به راه افتاد

مقابل ساختمان که ایستاد قبل از آنکه زنگ را بفشارد در با تیکی باز شد وارد خانه شد

با دیدن دوستانش که مقابل در ایستاده بودند تعجب کرد – چیشده ؟ همتون ریختید دمه در ؟

پارسا – اه تنهایی که

وارد خانه شد – قرار بود چند نفر باشم ؟

سروش فریاد زد – این علیرضای بیشرف گفت کیان داره با چن تا داف میاد .

کیان به علیرضا نگاه کرد که گوشه ای ایستاده بود و مشروب میخورد

با برخورد نگاهشان هر دو خندید . کیان روی مبل نشست – داف چیه بابا خجالت بکشید برید دنبال

زن و زندگی

علیرضا خندید از شدت خنده به سرفه افتاد

کیان توپید – زهرمار

سروش نگاهش را بینشان چرخاند \_ ناموسا چیشده این علیرضا از صبح اسم تو میاد لبخند ملیح میزنه .

کیان \_ هیچی بابا ....خله

و به مشروب دست علیرضا اشاره کرد \_ برای منم بریز

علیرضا همان طور که به سمت بار میرفت گفت \_ بچه ها میدونید کیان امروز کجا بوده ؟

کیان تهدیدکنان نگاهش کرد \_ بگو تا پاره ات کنم

پارسا از جا بلند شد \_ تو گوه خوردی

سروش \_ کجا بوده ؟

علیرضا \_ رفته امامزاده هاشم زیارت

سروش داد کشید \_ نه بابا ؟ تو رو مولا؟

پارسا و علیرضا به خنده افتادند

کیان بلند شد به سمت در رفت \_ برید گمشید بابا دیوئا

هر سه به سمتش دویدند پارسا مقابل در ایستاد \_ اه اه دختربازی درنیارااا کیان

علیرضا \_ آقا این حس و حالش معنویه میخواد بره مسجد ولش کنید

پارسا و سروش با صدای بلند خندید کیان همانطور که سر جایش برمیگشت فحش رکیکی به هر سه

نفر داد و سبب خنده بیشترشان شد

با حرص روی مبل نشسته به صورت هایشان نگاه کرد هر سه سمت دیگر نگاه میکردند و به زحمت

جلوی خنده اشان را گرفته بودند

موبایل را از جیبش بیرون کشید وارد تلگرام شد با خواندن جواب پگاه لبخند روی لبش نشست

همین که انگشتش جلو رفت تایپ کند با صدای خنده ی

بلندشان سر بلند کرد

با تعجب نگاهشان کرد بالاخره سروش بین خنده بریده بریده گفت \_ دهندو کیان ... قیافت عینه این

دختر شده بهشون حرف سکی میزنی

با گفتن این جمله دوباره از خنده منفجر شد

لبخند محوی روی لبش نشست بدون اینکه جواب پگاه را بدهد گوشی را کنارش گذاشت

امشب از دست این سه نفر نمیتوانست با پگاه صحبت کند  
 علیرضا \_ اذیت نکنیدش داداشمون عاشق شده  
 کیان از جا برخاست به سمت بار گوشه سالن رفت \_ هر چی دلتون میخواد شر بگید ت...مم نیست  
 سروش \_ جون ما 3 تا چی بهت گفت  
 کیان نیشخند زد \_ قول گرفت امشب دست بهتون نزنم اما باز بستگی به خودتون داره  
 علیرضا \_ بی شرف جلو دختره هم اینجوری حرف میزنی؟  
 کیان خندید \_ نه این ادبیات فقط مختص شماس  
 پارسا \_ کیان با اون دختره هم بود از این تریپ عاشقیا برداشته بود باو یادتون نیست .  
 علیرضا \_ وای وای اون دختره که دهنه منو سرویس کرده بود  
 کیان سرجایش برگشت \_ چرا ؟  
 سروش با خنده گفت \_ لامصب نودوپنج بود  
 هر سه خندید  
 کیان \_ اون که فقط یه هفته باهاش بودم پارسا بعد از اینکه توو مهمونی آخری شب پیشت موند  
 کاتش کردم  
 هر سه خشک شدند فکرش را هم نمیکردند کیان فهمیده باشد  
 کیان با دیدن سکوتشان خندید \_ چیشد ؟ نطق نمیکنید ؟  
 پارسا شرمنده گفت \_ مست بودم بخدا  
 کیان خندید کوسن را به طرفش پرت کرد \_ گور باباش خواستم بگم من عاشقش نبودم اما الان  
 رابطم جدیه  
 سروش بحث را عوض کرد \_ آقابخیال چی میخورید سفارش بدم  
 \*\*\*\*\*  
 مادرش در اتاق را باز کرد با لبخند پگاه را نگاه کرد اما باز اخم نصیبش شد وبدون اینکه به روی  
 خودش بیاورد پرسید \_ چی دوست دارید بچه ها براتون  
 درست کنم ؟

پگاه سرش را پایین انداخت سر بلند نکرد جوابش را بدهد مهدیه اما سریع جواب داد \_ قربونت برم خاله زحمت نکشید

ساناز \_ آره راست میگه الان بخواید لازانیا درست کنید خیلی خسته میشید  
پگاه آرام خندید با دیدن خنده پگاه جان گرفت رو به ساناز کرد \_ فدات بشم عزیزم چه زحمتی الان براتون درست میکنم

بعد از خروجش مهدیه در را بست رو به ساناز کرد \_ واقعا یه ذره شعور نداری تو

ساناز خندید \_ به تو چه خب هوس کردم

پگاه \_ خوب کردی گفتم منم هوس کرده بودم

مهدیه نشست \_ پگاه رفتارت با مامانت اصلا خوب نبود ؟

ساناز \_ راست میگه بیچاره اومد دید حالت خوب داشت از خوشحالی بال در میآورد ولی تو اینقدر سرد برخوردی حالش گرفته شد

سعی کرد در مقابل شکستن بغض گلویش مقاومت کند \_ عه ؟ کار اون درسته هنوز سال بابام نیومده معلوم نیست چیکار میکنه

ساناز \_ زبون که داری بپرس بعدا قضاوت کن بابل اصلا شاید تو اشتباه میکنی

پگاه \_ چیو اشتباه میکنم میگم بوی عطر مردونه میداد میفهمی ؟

مهدیه انگشت اشاره اش را به لب چسباند \_ هیسسس میشنوه صداتو

پگاه صدایش را بیشتر بالا برد \_ اتفاقا دلم میخواد بشنوه بفهمه من خر نیستم بچه نیستم .

مهدیه \_ پگاه جلوی ما زشته بذار ما بریم بشین باهاش صحبت کن

ساناز هم سرش را به نشانه تایید تکان داد.

آن طرف در زیبا با حالی خراب ایستاده بود

فکرش را نمیکرد دلیل خودکشی پگاه خودش باشد دلیلش را از مهدیه پرسیده بود از ساناز پرسیده بود و به دنبال شخص سوم گشته بود اما نمیدانست

مقصر اصلی خودش بوده

با درد پلک بست مسئله ی تمام شده ای که میتوانست به دخترش بگوید را آنقدر مخفی کرده بود که حالا پگاه در موردش فکرهای اشتباه میکرد .

ارام به سمت آشپزخانه راه افتاد ظرف میوه را روی کانتِر گذاشت با خودش فکر کرد "بعد از رفتن مهدیه و ساناز همه چیو بهش میگم نمیذارم در مورد

اشتباه فکر کنه بسه هرچی اشتباه کردم

\*\*\*\*\*

کلید را در قفل چرخاند وارد خانه شد  
خانه در سکوت و تاریکی بود تنها روزنه نور آباژور کوچک گوشه سالن بود.  
پشیمان شد که کنار پگاه و ساناز نمانده گفتنش تلخ بود اما خانه اشان را دوست نداشت خانه ای که  
گرد گناه روی تک تک وسایل نشسته بود .  
به آشپزخانه رفت لیوانی آب خالی کرد سر کشید . پارچ را سرجایش برگرداند نگاهش را درون  
یخچال چرخاند همه چیز بود بغض به گلویش چنگ زد

پوزخند روی لبش نشست در یخچال را بست فکر کرد " کاش یخچال خالی بود کاش خونه نداشتیم  
اما الان مامانم خونه بود مثل قبلا " آب دهنش را به

زور پایین فرستاد از آشپزخانه خارج شد  
میان راه اتاق خواب بود صدای تقه های در را شنید چرخید نگاهش به ساعت افتاد با دیدن ساعت 2  
نصفه شب ابروهایش با تعجب بالا رفتند فکر کرد "

حتما ساناز یا پگاهن "

به طرف در رفت بدون اینکه از چشمی در نگاه کند در را باز کرد با دیدن چهره کریه پدرام ماتش  
برد .واحد رو به رویشان مینشستند چند بار مزاحمش

شده بود حالا نمیدانست مقابل خانه اشان با این لبخند مسخره چه میخواهد . سعی کرد مثل همیشه  
مودب برخورد کند \_ بفرمایید ؟

پدرام سرتاپایش را نگاه کرد از طرز نگاه کردنش بر خود لرزید انگار با وجود شال و مانتو هیچ لباسی به تن ندارد

پدرام \_ کارت دارم

یک ابرویش با تعجب بالا رفت \_ چی کار دارین ؟

پدرام تک خنده ای کرد \_ حالا بذار پیام توو بهت میگم

با شنیدن این حرف تصمیم گرفت در را ببندد حالا که نه محمد بود نه نگین احساس خطر میکرد قبل از اینکه در بسته شود دستی تخت سینه اش

نشست و به عقب پرت شد روی زمین افتاد با وحشت سر بلند کرد با دیدن پدرام که وارد خانه شد خشک شد \_ چیکار میکنی ؟

پدرام خندید در را قفل کرد دسته کلید را به انتهای سالن پرت کرد همانطور که جلو می آمد گفت \_ میگم بذار پیام توو حرف بزنیم چرا در رو میبندی

؟

از جا بلند شد \_ تو گوه خوردی گمشو برو..

با ضربه ای که به دهانش خورد بقیه ی حرف در دهانش ماند نگاهش روی پدرام ثابت ماند حالا لبخند رفته بود دریدگی نگاهش برگشته بود ترس به

تمام سلول های بدنش تزریق شد

به سمت انتهای سالن جایی که دسته کلیدش پرت شده بود رفت پدرام با آرامش ایستاده و حرکاتش را دنبال میکرد .

به آستانه در اتاق خواب رسید خم شد دسته کلید را برداشت صاف ایستاد با دیدن پدرام در یک قدمی نفسش حبس شد

یک قدم به عقب رفت پدرام یک قدم پیش گذاشت با همان لبخند مسخره گوشه لبش گفت \_ مثلاً کلید بر میداری که چیکار کنی منو بیرون کنی؟ مگه

کارتون این نیست که هر کی میاد راضی برش گردوند

دست در جیبش کرد یک تراول بیرون کشید روی میز کنارش گذاشت \_ اینم پولت ... بیشترم میدم  
صدای مهدیه لرزید بغض و ترس تمام وجودش را میلرزاند \_ برو بیرون  
پدرام با لذت نگاهش کرد \_ چرا میلرزی؟  
سعی کرد به خودش مسلط شود اما نمیشد نمیتوانست تمام بدنش از سرما یخ کرده بود با همان  
صدای لرزان بریده بریده جواب داد\_بخدا ... جیغ

میکشم تا بابات بیاد ...میگم....میگم...زورکی اومدی ...میرم ازت شکایت میکنم  
پدرام خنده صدا داری کرد دستش به سمت اولین دکمه پیراهنش رفت \_ جیغ بکش ببینم کی  
میخواد بیاد خونه ی ما که خالیه کسی هم صدای جیغ

تو رو بشنوه فکر میکنی میاد کمکت ؟  
دستش به دکمه بعدی رفت چشمانش در اتاق چرخید چیزی پیدا کند به سرش بکوبد اما هیچ چیز  
جز چند عروسک مسخره اش نبود نگاهش به قرآن

بالای کتابخانه ثابت ماند در دل نالید \_ خدایا کمکم کن ...  
صدای پدرام تمام وجودش را لرزاند  
پدرام \_ توواین ساختمون همه میدونن تو و مامانت چیکاره این. هیچکسم دلخوشی ازتون نداره پس  
الکی به فکر جیغ و داد نباش بذار کارمونو بکنیم

بریم پولتم که گذاشتم  
دسته کلید را توی دستش فشرد جلو رفت  
خودش هم میدانست احتمال اینکه کسی صدایش را بشنود کم است اما اگر در را باز میکرد  
میتوانست پایین برود یا حداقل صدایش به گوش پگاه یا ساناز

میرسید قبل از اینکه بتواند از اتاق خارج شود مچ دستش در دستان پدرام اسیر شد \_ کجا میری  
آخه هرزه کوچولو ؟  
مگه نمیگم باهام راه بیا

به سمت تخت کشیدش روی زمین نشست از انتهای ترین قسمت حنجره جیغ کشید \_ ولم کن عوضی

ضربه محکم دیگری به دهانش خورد مزه ی خون در دهانش پیچید با ناخن روی دست پدرام کشید پدرام فحش رکیکی داد دستش را رها کرد دسته

کلید را چنگ زد باقی مانده قوایش را در پاهایش ریخت بلند شد به سمت در دوید کلید را در قفل فرو کرد قبل از آنکه بتواند بچرخاند دستی دور کمرش حلقه شد پاهایش از زمین فاصله گرفت دهانش را باز کرد جیغ بکشید پدرام زودتر

حدس زد دست دیگرش روی دهانش نشست دست و پا زد سعی کرد جیغ بکشد اما نمیشد حتی نمیتوانست دستش را گاز بگیرد نزدیک اتاق که شدند با

هر دو دست چارچوب در را گرفت تا مانع ورودشان شود پدرام لحظه ای دهانش را رها کرد دهانش را باز کرد جیغ بکشد اما جز ناله های خفیف صدایی از گلویش بیرون نزد . دست هایش از چارچوب در جدا شد و روی تخت پرت شد لبه ی

تخت را گرفت سعی کرد بلند شود اما قبل از آنکه بتواند تکان بخورد از سنگینی وزن پدرام نفسش رفت دستهایش زیر تنش اسیر شد

از شدت عجز و درماندگی با صدای بلند به گریه افتاد هیچ کاری از دستش برنمی آمد مانند گنجشکی که اسیر چنگال گرگ باشد اسیر شده بود با تکان

که پدرام خورد توانست یک دستش را ازاد کند دستش را جلو برد موهای سرش را به دست گرفت با تمام توانش کشید سر پدرام عقب کشیده شد اما از

رویش بلند نشد دست دراز کرد شال را از گردنش بیرون کشید حرکت بعدی را فهمید با تمام وجود جیغ کشید سرش را تکان داد اجازه بسته شدن



دهانش را نمیداد بدون توجه به دردی که در دست راستش بود با دست چپ چنگ می انداخت  
پدرام بلند شد روی زانو نشست درد تمام قفسه سینه اش

را فرا گرفت تکان های سرش متوقف شد فریاد های کمکش در پشت شال خفه شد  
با یک دست هردو دستش را روی قفسه سینه مهار کرده بود و دست دیگرش در حال باز کردن  
کمر بند بود

پلک هایش روی هم افتادند با لجاجت بازشان کرد نگاهش تمام اتاق را میکاوید هنوز امید به معجزه  
داشت امید به رهایی..

دست پدرام به سمت دکمه شلوارش رفت ...  
نگاهش را به قرآن بالای کتابخانه دوخت شبهای زیادی در این اتاق نشسته و قرآن خوانده بود برای  
پاک ماندنش برای نجابتش دعا کرده حالا در همین

اتاق حرمتش دریده میشد و خدا تنها نظاره گر بود  
لباس زیرش بیرون کشیده شد لحظه ای دستهایش رها شدند نور امیدی در دلش روشن شد با قفل  
شدن دوباره دستها اشک از گوشه چشمش چکید

نگاهش را دوباره به قرآن دوخت " دیگه هیچوقت صدات نمیکنم "  
درد دخول پایین تنه اش را فلج کرد " امشب توام با من مردی "

\*\*\*\*\*

شیرآب سرد را چرخاند .آب سرد روی سرش ریخت بدنش خفیف لرزید آرام روی زمین نشست  
زانوهایش را به آغوش کشید صدای پدرام در سرش پخش

شد " به مامانت بگو دیگه نیاد وسط زندگی کسی "  
خودش را آرام تکان داد " توام آخرش همکار مامانت میشی "

سینه هایش از بس فشرده شده بود درد داشتند پایین تنه اش همچنان سوزش و درد داشت  
تمام حنجره اش از فریاد های خفه اش میسوخت اما درد اصلی را روحش میکشید  
به جرم کدام گناه سلاخی شده بود ؟  
از جا برخاست . شامپو را برداشت کف دستش خالی کرد با دیدن ناخن های شکسته اش لبخند زد  
شروع به چنگ زدن موهایش کرد  
جریان آب کف ها را از سر به پایین میبرد با وجود سوزش چشم هارا باز نگه داشت امشب همه ی  
درد ها را باید تحمل میکرد  
امشب شب دردها بود  
صبحی نداشت . امشب را قبل از طلوع خورشید تمام میکرد .  
شامپو بدن را برداشت روی تنش خالی کرد  
به خونابه ای که زیر پایش جریان داشت زل زد لبخند بی رنگ بار دیگر مهمان لب هایش شد  
شیرآب را بست حوله را برداشت دور تنش پیچید از حمام خارج شد .  
مقابل آینه ایستاد سرش را خم کرد روی شانه دستش را جلو برد دختر درون آینه را نوازش کرد  
اشک از مژه ها به زمین افتاد .  
در کثو را باز کرد لباس زیر ست سفید را برداشت به سمت کمد رفت در کمد را باز کرد شلوار و  
پیراهن سفید را برداشت  
حوله را از تن باز کرد لباس هایش را پوشید  
قطرات آب از موها روی پیراهنش میچکیدند  
اما بی اهمیت بود اصلا چیزی حس نمیکرد مانند مسافری که برای رفتن به مقصد عجله دارد عجله  
داشت باید هر چه زودتر به راه می افتاد قبل از طلوع !  
به سمت کتابخانه رفت یک برگه A4 را بیرون کشید خودکار برداشت روی زمین نشست اول برگه  
نوشت به نام خدا ...خط زد  
نوشت هیچوقت نرو وسط زندگی کسی مامان  
باز فکر کرد چه بنویسد ؟ اما هیچ حرفی نه در ذهنش و نه در دلش نبود تمام وجودش پر از خالی  
بود

کاغذ را برداشت به سالن رفت روی میز گذاشت . نفس عمیقی کشید بار دیگر به اطرافش نگاه کرد چشمش به ساعت افتاد 5 صبح بود به طرف در رفت .

کلید پشت در بود در را باز کرد بیرون رفت . نگاهش به آپارتمان رو به رو افتاد به جایی که قاتلش احتمالا در آن خوابیده بود نگاهش را از در خانه کند به

طرف پله ها رفت تا پشت بام راهی نبود.

در پشت بام تا نیمه باز بود باد سردی می آمد

وارد شد سرش را بالا گرفت

هوا گرگ و میش بود

به طرف دیوار کوتاه ساختمان رفت روی آن ایستاد از بالا به پایین نگاه کرد چرخید به پشت ایستاد اگر نمیدید ترس کمتر میشد

دو دستش را از دو طرف باز کرد چشم هایش را بست کمی پایش را عقب برد " میبخشی منو خدا ؟"

کمی دیگر عقب رفت پایش لبه دیوار را لمس کرد "بخش "

قدم بعد در هوا معلق بود صدای جیغ در دل آسمان پیچید

دختری از ارتفاع یک ساختمان سقوط کرد

\*\*\*\*\*

با پیچیدن دردی در دستش از خواب پرید با دیدن ساناز که رویش خم شده بود داد کشید \_بیشعور چه خبرته ؟

ساناز خودش را عقب کشید \_ مرده شورتو ببرن معلوم نیست خوابیدی یا مردی ! توو ساختمونتون فک کنم دعوا شد

پتو را روی سرش کشید \_ به تو چه برو اونور بخوابم چشمم میسوزه

ساناز تکانش داد \_ پاشو پنجره رو باز کنم ببینیم چه خبره مامانتم رفت پایین

پتو را کنار زد \_ مامانم ؟

ساناز \_ آره درو کوبید من بیدار شدم  
با کلافگی سر جایش نشست \_ ای بابا من هنوز منگم بذار بخوابم بعدم این پنجره کوفتی میخوره به  
حیاط توو حیاط که دعوا ...

با صدای جیغ مادرش خواب از سرش پرید پنجره را باز کرد سر ساناز کنار سرش قرار گرفت  
از بالا چیزی معلوم نبود جز تجمع همسایه ها در نقطه ای چند مرد سفید پوش و چند مرد با لباس  
های سبز که دست هر کدام بیسیم بود سعی

میکردند مردم را کنار بزنند  
صدای ساناز از کنار گوشش بلند شد \_ اوه چه خبره ؟  
پگاه \_ مامانم چرا جیغ زد ؟  
ساناز \_ نمیدونم حتما ترسیده میخوای بریم پایین ؟  
پگاه \_ دلشوره گرفتم  
ساناز عقب رفت \_ پاشو بریم پایین ببینیم چی شده  
از جابرخواست ساناز چادر نماز مادرش را سر کرد  
پگاه خندید \_ با این قیافه ی پف کرده و چادر نماز امیر بینتت در میره  
ساناز پشت چشم نازک کرد \_ خیلی هم دلش بخواد  
مانتو را تنش کرد بدون اینکه دکمه هایش را ببندد . شال را باز روی سرش انداخت  
همراه ساناز به راه افتادند و به پایین رفتند  
وسط راه پله با دیدن پسری که به سمت بالا میدوید ترسیدند هر دو خود را کنار کشیدند تا پسر بالا  
برود

ساناز با تعجب نگاهش کرد \_ این کی بود دیگه ؟ همچین پله هارو میرفت بالا سخته کردم  
پگاه \_ فکر کنم بالا میشینن برو پایین دیگه  
کنار در حیاط با خانوم رسولی همسایه کناریشان برخورد کردند سرش را پایین انداخته بود و عق  
میزد

پگاه جلو رفت \_ چی شده خانوم رسولی ؟ حالتون خوبه ؟  
زن عق زد

جلو رفت \_ میخواید بگم کسی بیاد؟

زن دستش را به نشانه لازم نیست تکان داد خواست تعارف دیگری بکند صدای جیغ ساناز دهانش را بست . با وحشت به طرف حیاط دوید

با دیدن حیاط غرق در خون پاهایش سست شد

نگاهش سرگردان به دنبال ساناز چرخید. هر کس حرفی میزد صدای مردم در سرش پیچید " بیچاره حتما مامانه مجبورش کرده کاری کنه " قدمی جلو

گذاشت " شایدم خودش یه گندی بالا آورده " شخصی را روی برانکارد گذاشته بیرون میبردند " طبقه پنجم میشینن والا ما که صدایی ازشون نشنیدم "

ساناز روی زانو کنار در ساختمان به زمین افتاده بود و جیغ میکشید " خدا به مادرش رحم کنه " با قدم های لرزان جلو رفت صدای آژیر آمبولانس در

سرش پیچید

ساناز در بیمارستان بستری شد تمام مدت جیغ میکشید هیچ کس نمیتوانست آرامش کند دکتر آرام بخش برایش تزریق کرده بود و فعلا بستری بود

پگاه روی نیمکت بیمارستان نشسته بود و زار میزد اینبار بغض زودتر شکسته بود شایدهم بخاطر کشیده ای که مادرش زده بود تا از بهت بیرون بیاید هر

چه که بود بغضش را شکانده بود در بیمارستان کنار ساناز مانده بود تا بقیه همراه نگین به خانه بروند .

نگین فرقی با مرده نداشت حتی قطره ای اشک نریخته بود فقط نگاه کرده بود در جواب تمام حرف های مامورین و دکتر گفته بود مهدیه فردا کلاس داره

و به خانه رفته بود

خاکسپری مهدیه به فردا موکول شده و به پزشک قانونی منتقل شده بود تمام این حرف ها در سرش که میپیچید احساس میکرد کابوس میبیند اما با هر

بار باز و بسته کردن چشم هایش اتفاق افتاده دهن کجی میکرد  
به تاریکی شب خیره شد مهدیه چطور توانسته بود از 5 طبقه خودش را به پایین پرت کند ؟ قطره اشک از روی گونه سر خورد " کاش نمیذاشتم شب

بری "

با هر دو دست صورتش را پوشاند برای بار هزارم در طول روز به گریه افتاد .  
تلفن همراهش در جیب لرزید دست در جیب برد تلفن را بیرون کشید با دیدن شماره خانه سعی کرد به خود مسلط شود نفس گرفت جواب داد \_ بله

مامان؟

صدای لرزان مادرش در گوشش پیچید \_ خوبی مامان جان؟ ساناز بهتره ؟ برادرش داره میاد  
پگاه \_ خوبم . خوابه برای چی میاد ؟ من هستم پیشش

\_ دلشون اونجا مونده

پگاه \_ خاله نگین چطوره ؟

صدایش لرزید \_ رفته توو اتاق مهدیه بیرون نمیاد ... حولشو گرفته توو بغلش

\_ کجا بوده دیشب؟

\_ با محمد رفته بودن تبریز خونه اجاره کرده \_ به گریه افتاد \_ کار پیدا کرده بود میخواستن بعد از  
کنکور مهدیه برن

بغضش را فرو خورد \_ باشه کاری نداری؟

\_ مراقب خودت باش . باشه مامان ؟

پگاه \_ باشه خداافظ

تماس را قطع کرد نام کیان روی صفحه افتاد یک ساعت پیش به کیان خبر داده بود که چه اتفاقی  
افتاده گفته بود خودش را می‌رساند موبایل را برداشت

بله؟

صدای کیان پیچید \_ عزیزم من دمه بیمارستانم کسی پشت نیست؟ پیام توو؟  
از جا بلند شد و از محوطه بیمارستان بیرون زد \_ برادر ساناز میخواد بیاد تو کجایی؟ من میام  
کیان \_ دمه بیمارستانم

پگاه \_ دیدمت

سوار ماشین شد بدون هیچ حرفی به سمت کیان چرخید دست هایش را دور گردنش حلقه کرد و با  
صدای بلند به گریه افتاد کیان هیچ حرفی نمیزد تنها

در آغوشش گرفته بود

پگاه \_ ساناز دیدش من ندیدم .... دیشب حالش خوب بود کلی خندیدیم گفت ... خودش را کنار  
کشید \_ گفت ایشالله باهم باشید ...

زار زد \_ چرا اینکارو کرد کیان ؟ دارم دیوونه میشم !

کیان تنها دستش را گرفت هیچوقت دلداری دادن بلند نبود تنها میتوانست شنونده باشد  
پگاه \_ بردنش پزشک قانونی فردا خاکسپاریشه

ارام پرسید \_ پزشک قانونی برای چی؟

پگاه دستمال به صورتش کشید \_ نمیدونم گفتن چون خودکشی کرده باید بره

به کیان نگاه کرد \_ امسال کنکور داشت کلی آرزو داشت ...خدایا چرا خودکشی کرد ؟

کیان حرفی نزد تنها دستش را فشرد

با دیدن برادر ساناز دستش را از دست کیان بیرون کشید \_ من برم برادر ساناز اومد

کیان \_ میبرمت خونه

پگاه \_ نه همین جا میمونم

کیان \_ پس منم همینجا میمونم

پگاه دستش را گرفت \_ تو برو من نمیتونم دیگه پیام بیرون برو خونه

کیان \_ نمیخوام با این حالت تنها باشی .

پگاه \_ برو... حالم خوبه

کیان با غم نگاهش کرد . میدانست حالش خوب نیست اما بیشتر اصرار نکرد نمیخواست تحت فشارش بگذارد

در ماشین را باز کرد پیاده شد به سمت بیمارستان به راه افتاد  
قبل از اینکه به قسمت اورژانس برسد کسی نامش را صدا زد سرش را بالا گرفت بردیا مقابلش ایستاده بود

بی حرف نگاهش کرد بردیا پرسید \_ اینجا چیکار میکنی؟  
سرش گیج میرفت و تعادل نداشت تا بایستد دلش میخواست هر چه زودتر جایی برود دراز بکشد  
سعی کرد محکم صحبت کند بردیا متوجه ضعفش نشود

\_ دوستم حالش خوب نبود بستری شده .  
بردیا چشمان نافذش را به پگاه دوخت نمیدانست در نگاهش چیست اما حسی نمیگذاشت به  
چشمانش خیره بماند  
نگاهش را به زمین دوخت در آن لحظه نفرتش از بردیا را از خاطر برده بود فقط دلش میخواست از  
آنجا برود و روی اولین تخت که سر راهش قرار گرفت

بخوابد خواست خداحافظی کند برود اما با رسیدن سروش مجبور به ماندن شد  
سروش کنار بردیا ایستاد رو به پگاه گفت \_ خوبی ؟ کجا بودی ؟  
به بردیا نگاه کرد \_ سلام ببخشید حواسم نبود . دوست پگاه هستید ؟  
پگاه بی حال به حرف آمد \_ نه آقا بردیا یکی از آشناهامون هستن  
رو به بردیا کرد \_ ایشونم برادر دوستم هستن  
بردیا به سروش سلام کرد سروش دستش را جلو برد همانطور که دست بردیا را میفشرد گفت \_ شما  
چرا زحمت کشیدید  
بردیا تنها گفت \_ من برای مشکل دوستم اومدم اتفاقی پگاه رو دیدم .  
سروش سری تکان داد و فهمیدمی زیر لب گفت



احساس ضعف میکرد از صبح هیچ غذایی نخورده بود و عجیب بود چطور هنوز سرپاست به بردیا و  
سروش نگاه کرد لب هایشان تکان میخورد اما

نمیدانست چرا صدایشان را نمیشنود قدمی به جلو برداشت ناگهان مقابل چشمانش سیاه شد قبل از  
آنکه روی زمین بیوفتد

بازوی بردیا را گرفت پلک هایش روی هم افتادند

دست بردیا دور کمرش حلقه شد .

\*\*\*\*

چشمانش را باز کرد اولین تصویر بردیا بود که کنار تخت ایستاده بود با دیدن چشم های باز پگاه جلو  
رفت \_ خوبی؟

پلک هایش را به نشانه تایید باز و بسته کرد

با وارد شدن دختری در اتاق مسیر نگاهش تغییر کرد . دختر بلند قد و لاغر اندام جلو آمد کنار بردیا  
ایستاد رو لبخند زد و رو به پگاه گفت \_ حالت خوبه

عزیزم ؟

صدای خفه اش بلند شد \_ بله

دختر جلو رفت دستش را گرفت \_وای برای دوستت متاسفم خدا بیامرزتش چرا اینکارو کرده آخه؟  
بغض به گلویش چنگ زد اشک آرام از گوشه چشم فرو ریخت.

بردیا \_ برو بیرون الهه

دختر دست جلوی دهانش گرفت \_وای ببخشید ببخشید حواسم نبود

جواب نداد . بردیا سوئیچ را به سمتش گرفت \_ برو توو ماشین بشین منم میام

دختر بار دیگر با شرمندگی عذر خواهی کرد و از اتاق خارج شد

بردیا جلو رفت \_ کاری با من نداری ؟

پگاه \_ نه دستتون درد نکنه

بردیا \_ نمیری خونه؟

پگاه \_ نه

بردیا \_ گوشیت همراهته ؟

پگاه سر تکان داد

بردیا دست در جیبش کرد تلفن همراهش را بیرون کشید مقابل پگاه گرفت \_ شمارتو بزن

بدون اعتراض شماره را وارد کرد

بردیا \_ خواستی بری خونه بهم زنگ بزن میام دنبالت

پگاه \_ ممنون سروش هست

بردیا \_ اگه نبود اگه زودتر خواستی بری خونه سرش را تکان داد \_ هر مشکلی که بود !

دستتون درد نکنه آرامی زیر لب زمزمه کرد

بردیل به سمت در رفت قبل از خروجش برگشت رو به پگاه گفت \_ برای دوستت متاسفم

و از اتاق خارج شد .

:

به دیوار مقابلش خیره بود . حوله را بیشتر در آغوشش فشرد بینی را به حوله چسباند با تمام وجود

نفس کشید بوی مهدیه در مشامش پیچید چشمانش

را با درد بست

اولین تصویر پشت پلک های بسته اش نقش بست.

دست کوچک مهدیه در دستش عرق کرده بود محمد دست دیگرش را گرفته بود سر روی زانو

گذاشته بود با هر بار ضربه ای که به در میخورد بدن هر دو

میلرزید عربده محسن بار دیگر بلند شد \_ بیا درو باز کن نگین به والله میکشمت بیا درو باز کن من

از اینجا جم نمیخورم درو باز کن

لگد به در کوبید نفس در سینه اش حبس بود میدانست اگر در را باز میکرد محسن هر سه نفرشان را

به باد کتک میگرفت کاری که هر بار زمان خماری

انجام میداد اما اینبار ظرفیت تحملش تکمیل بود . دیشب محمد را به قصد کشت زده بود . امروز بعد

از خروجش در را قفل کرده بود قسم خورده بود در

را باز نکند حالا بعد از دوساعت با جنس برگشته بود دستش را از دست هردو بیرون کشید به سمت تلفن رفت از پریز کشید و به اتاق خواب رفت مهدیه و

محمد به دنبالش وارد اتاق شدند با چشم خیره مادرشان شدند  
تلفن را به پریز زد سه عدد را وارد کرد صدای مرد در گوشش پیچید دهان باز کرد با صدایی که  
میلرزید محسن را لو داد

چشمانش باز شدند قطره ای اشک از تیغه بینی سر خورد  
محسن را بردند فردای آن روز به دنبال خانه گشت باید هر چه زودتر میرفت قبل از آزاد شدن  
محسن !

در جنوب شهر خانه ای کوچک پیدا کرد قدم بعدی دادخواست طلاق بود .  
مهدیه و محمد خوشحال بودند خودش بیشتر  
کتک های هر شب تمام شده بود ترس ها از بین رفته بودند الان فقط خودش بود و دو تا بچه که  
باید خوشبختشان میکرد .

روز های بعدی به دنبال کار گشت هر بار ناامید تر میشد درس نخوانده بود همه جا مدرک  
میخواستند تحصیلاتش ناتمام مانده بود خسته که به خانه می

آمد با دیدن نگاه منتظر محمد و مهدیه سکوت میکرد .  
در خودش مچاله شد نگاهش روی نقطه ای از دیوار ثابت بود دفتر گذشته مقابل چشمانش ورق  
میخورد

روزی که کار پیدا کرد هر سه جشن گرفتند میرقصیدند هورا میکشیدند با شادی بچه ها خوشحال  
بود.

در خانه یک پیرزن مشغول به کار شد زن از کار افتاده ای بود پسرش برای امور خانه خدمتکار گرفته  
بود و پرستاری هر روز نیم ساعت به خانه می آمد

مشکلی نداشت جز نگرانی برای دو فرزندش جسمش در آنجا بود و روحش در خانه !

روزی چند بار تماس می‌گرفت حالشان را می‌پرسید . شروع شدن مدرسه وضعیتش را سخت تر کرد محمد پسر آرامی نبود هر روز در دسر درست میکرد

مهدیه را تنها می‌گذاشت تمام روزش به استرس و دلهره می‌گذشت اما با هر سختی که بود تحمل کرد.

دو سال از ازداد شدنشان از دست محسن و کار کردنش می‌گذشت که پیرزن فوت کرد کارش را از دست داد

زمستان بود یک ماه از بیکاری می‌گذشت کار پیدا نکرده بود دیروز زن همسایه گفته بود "تو آگه سالم بودی از صبح بیرون نبودی آخرش بیای معلومه

چیکاره ای "

حالا معنی نگاه هایشان را فهمیده بود از همان دیروز فکری مانند موریانه به جانش افتاده بود انگار حرف زن پیشنهادی بود که همیشه در ته ذهنش

مخفی کرده بود سعی کرده بود سمتش نرود حالا با حرف زن اجازه برایش صادر شده بود تا در موردش فکر کند

مهدیه وارد اتاق خواب شد آرام کنارش نشست صدای آرامش را شنید \_ مامان ؟  
\_ جانم ؟

من من کرد \_ شام چی درست کنم ... محمد میگه... تخم مرغ نمیخورم ....  
از جا بلند شد . تصمیمش را گرفت هوا سرد بود سردتر از قلبش دستش را در جیبش فرو کرد کنار خیابان ایستاد اولین ماشین ایستاد بدون حرف سوار

شد .

با صدای مامان گفتن مهدیه از جا پرید حوله از دستش روی زمین افتاد در اتاق را باز کرد چند زن در خانه بودند محمد گوشه ای نشسته بود سر روی

زانو گذاشته بود شانه هایش تکان میخورد . نگاهش به دنبال مهدیه چرخید زنی جلو آمد دستش را گرفت نگاهش کرد زیبا بود دستش را گرفت \_ مهدیه

کجاست ؟

زیبا سرش را پایین انداخت به سمت محمد رفت \_ مهدیه کجاست ؟

محمد دستش را روی صورتش گذاشت . فریاد زد \_ مهدیه کجاست؟

کسی جلو آمد \_ خدا بهت صبر بده

به سمت بقیه برگشت بار دیگر فریاد کشید \_ مهدیه کجاست ؟

جیغ زد \_ دخترم کجاست ؟

روی زانو افتاد \_ مهدیه کجاست ؟

زجه زد \_ خدایا دخترم کجاست

همراه جمعیت به سمت قطعه مورد نظر میرفتند به اطراف و قبرهای خالی نگاه کرد اینبار قطعه

319 خانه ی ابدی مهدیه شده بود روزی همراه مهدیه به

بهشت زهرا آمده بود تا پدرش را ببیند حالا آمده بودند مهدیه را به خاک بسپارند چرا زندگی بی

رحم بود ؟

مردم ایستادند به قاب عکس مهدیه در دست محمد نگاه کرد سرش را کج کرده بود و میخندید .

دست دلش را گرفت برد وسط خاطرات نشاند

سوگواریش را آغاز کرد

مهدیه دست دور گردنش انداخت :چرا ساکتی عشقم

مهدیه لبخند زد : همه چیز درست میشه پگاه هم زندگی من هم زندگی تو

اشک از چشمانش جاری شد

مهدیه اشک ریخت : هر بار که میرم خونه بغض گلومو میگیره دلم به حالمون میسوزه

لب زد " دیگه خونه نمیری مهدیه "

صدای جمعیت بلند شد \_ لا اله الا الله

مهدیه دستش را فشرد " ایشالله همیشه باهم میمونید "

قطره ی اشک بعدی ریخت " کاش تو میموندی کاش برای موندن خودت دعا میکردی "

مهدیه را کنار قبر گذاشتند مادرش جلو رفت کنار مهدیه زانو زد دستش به سمت کفن رفت

یک قدم فاصله گرفت توان دیدن مهدیه را نداشت ساناز کنارش ایستاد

صدای فریاد نگین بلند شد : مهدیه جان

بلند تر : مهدیه جانا

کسی جلو رفت صورت مهدیه را پوشاند

نگین فریاد زد \_ چقدر درد کشیدی مهدیه ؟؟

با چنگ روی صورتش کشید \_ چقدر جیغ کشیدی کسی صداتو نشنید؟

با دست صورتش را پوشاند زیر گریه زد صدای هق هق ساناز بین فریاد های نگین شنیده میشد

" منم میام پیشت مامان نترسی امشب مهدیه "

ساناز روی زانو افتاده بود با صدای بلند گریه میکرد

مادرش سعی در آرام کردن نگین داشت اما بی نتیجه بود صدای فریاد هایش در بهشت زهرا پیچیده بود

آنقدر دردناک بود که هر شنونده ای را متاثر میکرد .

خاکسپاری مهدیه غریبانه بود مانند رفتنش ...

با رفتن مردم به سمت قبر رفت روی زانو نشست به عکس مهدیه بالای قبر نگاه کرد لبخند میزد "

کاش میگفتی چی شده مهدیه کاش نمیرفتی کاش

میگفتی که یه نامرد چه بلایی به سرت آورد " قطره ی اشک روی گونه چکید کسی شانه اش را

لمس کرد برگشت مادرش کنارش ایستاده بود \_ من

میرم یه سر به بابات بزنم خودم میام اینجا دنبالت

سرش را تکان داد با دور شدن مادرش دستش را جلو برد خاک سرد را در مشت گرفت " دکتر گفتن قبل از اینکه بیوفتی زمین ایست قلبی کردی "

نگاهش کرد " مامانم گفت خدا رو شکر درد نکشیده ولی نمیدونه اگه درد نکشیده بودی که خودتو نمیکشتی " دستی خرما مقابلش گرفت سرش را بالا

گرفت \_ فاتحشو میفرستم

مرد دور شد " همش خودمو لعنت میکنم که چرا گذاشتم شب بری خونتون مامانم میگه قسمت بود اما مهدیه چرا اینقدر قسمت تلخ بود؟ " سر روی زانو

گذاشت به گریه افتاد " مهدیه من چطوری باور کنم تو نیستی؟ چطوری باور کنم تو رفتی؟ هنوز پیامات توو گوشیمه فیلمامون هست ینی تو دیگه

نمیخوای بیای پیشم؟ ینی برای همیشه رفتی؟ " اولین قطره باران روی سرش چکید گریه اش شدیدتر شد .

سرش بلند کرد رو به قاب عکس کرد " امسال اولین بارون بهاری رو ندیدی مهدیه ... " زیبا کنارش آمد \_ پاشو پگاه جان پاشو مامان بارون گرفته داره شدید میشه نتونستم سرخاکم زیاد بشینم

سرش را تکان داد دستمال برداشت جلو رفت روی قاب عکس خیس کشید " دیروز پدرامو دستگیر کردن داشت از خونه میرفت بیرون مامور اومده بود از

همسایه ها سوال پرسه دیدتش جای چنگات رو صورتش بود مامور دستشو گرفت " لبخند زد " کاش بودی میدیدی چطور با صدای بلند گریه میکرد

میگفت غلط کردم هه قبل از اینکه ببرنش آگاهی اعتراف کرد "

\_ پگاه پاشو مامان جان فردا بازم میایم

از جابلند شد " خوشحال باش مهدیه خدا تقاصتو گرفت "

همراه مادرش به راه افتاد قبل از خروج از قطعه بار دیگر برگشت به قبر مهدیه نگاه کرد حالا قبرستان خالی شده بود و مهدیه امشب تنها بود بغض

گلویش را فشرد. مادرش به سمت یک تاکسی رفت بار دیگر پگاه را صدا زد  
سوار ماشین شد "خدافظ مهدیه"  
ماشین به سمت خانه به راه افتاد .

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد دیگر مهدیه نبود دست بی رحم روزگار مهدیه را گرفته بود انگار مرگ آنقدر ها هم فکر میکرد دور نایستاده بود و در

خانه همه قدم میزد دست هر کس که فکرش را نمیکردی میگرفت با خود میبرد  
چشمانش را با درد بست . در بیست سالگی دو عزیز از دست داده بود حالا باید دوباره روی پا می ایستاد زندگی را ادامه میداد برای دو عزیز دیگر  
حالا میدانست مرگ در خانه اشان قدم میزند شاید روزی دست مادرش را ....  
چشمانش را باز کرد خودش را به سمت مادرش کشید سر روی شانه گذاشت " از این به بعد هر چی تو بگی...هر چی تو بخوای... طاقت نبود تو رو دیگه

ندارم "  
زیبا پیشانی اش را بوسید .

با دست روی شیشه بخار گرفته ماشین شکلک های گنگ میکشید تمام ذهنش درگیر حرف های مادرش بود حرف هایی که دیشب شنیده بود  
\_ همین کوچه اس خانوم؟  
با صدای راننده تاکسی به خود آمد \_ بله همینجا نگه دارید  
راننده \_ میخواید برم داخل کوچه ؟ بارون شدید شده  
\_ نه ممنون

راننده ایستاد کرایه تاکسی را از قبل حساب کرده بود برای همین بدون معطلی از تاکسی پیاده شد



به سمت پیاده رو خلوت رفت

بیست روز از فوت مهدیه گذشته بود در این بیست روز با وجود تمام اصرارهای کیان از خانه خارج نشده بود و حالا خودش برای دیدن کیان آمده بود

قطره های باران روی صورتش میریخت خدا را شکر کرد که حوصله آرایش نداشت وگرنه الان صورتش بی شباهت به دلک ها نمیشد . کسی تنه محکم

به شانه اش زد سرش را بالا گرفت صدای عذر خواهی دختر بلند شد \_ببخشید شرمنده عجله داشتم حواسم نبود تند اومدم شالمم جلو کشیده بودم

ندیدم وای دردتون که نگرفت

نگاهش را به چهره دختر دوخت شالش را آنقدر جلو کشیده بود چشمانش مشخص نبود تنها رژ لب قرمز رنگش دیده میشد اما حدس زدن اینکه سن

کمی دارد کار ساده ای بود لبخند بی رنگی به دخترک که طوطی وار هنوز عذرخواهی میکرد زد \_ اشکال نداره

دختر لبهایش را غنچه کرد بوس فرستاد و با قدم هایی بلند دور شد. دست روی صورتش کشید خیس بود دوباره به راهش ادامه داد از ذهنش گذشت

پلاک خانه کیان چند بود ؟

نفسش را آه مانند خارج کرد کیان دو روز بود که قهر کرده بود و موبایلش خاموش بود وگرنه الان زنگ میزد میپرسید

با صدای زنگ تلفن همراهش لحظه ای ایستاد دست داخل کیف کرد موبایل را بیرون کشید . مادرش بود ! برای جواب دادن مردد بود صدای پر بغضش

وقتی دیشب برایش حرف زده بود در سرش پیچید " وقتی خاله و عمو و دایی قبول نمیکنن سرپرست بشن اونوقت دوست پدرت قبول میکنه تا ابد به

خودت میگی مدیونی ! منم مدیون بودم به آقاجونت وقتی گفت ایرج تو رو میخواد نگفتم نه نگفتم کسی گفته منتظرش بمونم نگفتم من رضا دوست

ایرجو میخوام فقط گفتم هر چی شما بگید چون مدیونشون بودم " تماس قطع شد موبایل را در دستش فشرد دو باره به راهش ادامه داد .خانه کیان انتهای کوچه بود قدم هایش را آرام تر برداشت " تو پنج سالت بود رضا

برگشت با ایرج اومد خونمون انگار ایرج بهش گفته بود که ازدواج کرده اومده بود ببینه تا باورش بشه در خونه رو که باز کردم تو توو بغلم بودی چند

دقیقه فقط نگاه کرد به من به تو بعد گذاشت رفت بدون هیچ حرفی رفت با اونطور رفتنش ایرج فهمید که یه چیزی این وسط بوده اما هیچوقت حرفی نزد

"

موبایل در دستش لرزید اینبار جواب داد صدای مضطرب و نگران مادرش در گوشش پیچید اجازه داد بابت این بی خبر رفتنش دعوایش بکند سرش داد

بزند حقش بود !

در خیالش هر چه خواسته بود راجب مادرش فکر کرده بود بدتر از اینها حقش بود ! عذر خواهی کرد... چندین بار... پشت سر هم ...برای تمام روزهایی که فکر میکرد مادرش خیانت میکند حتی فکر میکرد....

زیبا پرسید الان کجاست ؟

در دلش بار دیگر عذرخواهی کرد برای دروغی که باید میگفت برای دروغی هایی که شمارش از دستش رفته بود

بازبه خانه ساناز پناه برد گفت فردا برمیگردد

موبایل را قطع کرد در کیف گذاشت تا انتهای کوچه ده قدم مانده بود " فردای اونروز وقتی ایرج سرکار بود اومد دمه در " صدای یخ زده خودش را شنید :

هنوز دوستش داشتی؟"

به برج مقابلش نگاه کرد به همین زودی ده قدم تمام شده بود !  
وارد برج شد میدانست کیان طبقه 13 مینشیند به سمت آسانسور رفت دکمه کنار آسانسور را فشرد  
به فلش قرمز رنگ خیره ماند " رضا گذشته من بود

پگاه نمیتونستم فراموشش کنم اما تمومش کرده بودم نمیخواستم تکرارش کنم . شوهرمو دوست  
داشتم زندگیمو دوست داشتم تو همه ی کس و کار من

شده بودی رضا تموم شده بود روزی که پای سفره عقد نشستم رضا تموم شد اینارو همون روز وقتی  
که اومد گفت طلاق بگیر بهش گفتم "

آسانسور ایستاد در باز کرد وارد شد از بین دکمه ها عدد 13 را پیدا کرد و فشرد " یک سال بعد برای  
عروسیش دعوتمون کرد "

آسانسور ایستاد چطور اینقدر سریع رسیده بود؟ از آسانسور خارج شد به سمت واحد کیان رفت زنگ  
را فشرد " نمیدونم از کجا خبردار شد ایرج فوت

شده بعد از عروسیش دیگه هیچوقت سراغ ایرج نیومده بود بعد از چهلم دیدمش ...صدایش لرزید :  
ازت خواستگاری کرد ؟ "

بار دیگر زنگ را فشرد امکان داشت کیان خانه نباشد ؟  
" از زنش جدا شده یه دختر 11 ساله و یه پسر 6 ساله داره اومد از گذشته گفت اما گفتم نه رفت  
سراغ آقاجونت همه چیزو درباره ی گذشته بهش گفته

بود نمیدونم دیگه چیا گفته بود که آقاجونت عذاب وجدان گرفته بودش گفت باهاش حرف بزنم  
همون روز که تو پشت در موندی رفتم که برای آخرین

بار بگم بره "

در خانه باز شد کیان با بالاتنه برهنه در حالی که تنها حوله ای دور کمرش بسته بود مقابل چشمش آمد یادش آمد بردیا را هم یکبار این طور دیده .

صدای متعجب کیان را شنید \_ پگاه ؟ اینجا چیکار میکنی؟

پگاه \_ اومدم ببینمت .ناراحت شدی؟

کیان \_ نه عزیزم چرا ناراحت بشم شوکه شدم بی خبر اومدی دستش را گرفت \_ بیا تو عزیزم خیلی خوش اومدی ! چرا نگفتی خودم پیام دنبالت ؟ چرا اینقدر خیس شدی با چی اومدی؟

وارد خانه شد \_ گوشت خاموش بود

کیان با دلخوری نگاهش کرد \_عصبانم خورد بود خاموش کردم نمیخواستم چیزی بگم ناراحت بشی سعی کرد بحث را عوض کند

نگاهی به سرتاپای کیان انداخت \_ همیشه اینجوری در باز میکنی؟

کیان خندید دستش را گرفت به سمت خودش کشید سرش به سینه کیان چسبید دست هایش دور تنش حلقه شد . " حرفامو که بهش زدم اصرار کرد

برسونتم توو راه پسرش زنگ زد گفت بریم دنبالش هر چی اصرار کردم منو پیاده کنه گوش نداد رفت دنباله پسرش "

کیان دست دو طرف صورتش گذاشت سرش را بالا گرفت

کیان \_ نه اینجوری برای هیچ کس در باز نمیکنم از چشمی دیدم تویی ! میدونی چند روزه ندیدمت ؟ میدونی چقدر دلم تنگ شده بود؟

سرش را تایید کنان تکان داد .سر کیان جلو آمد نفس های داغ کیان لبش را قلقلک میداد لحظه ای که منتظر بوسیدن شدن لب هایش بود گونه اش

بوسیده شد \_ برو بشین عزیزم من برم لباسمو بپوشم چرا اینقدر خیس شدی آخه ؟

"من عقب نشسته بودم بچه از توو داشبورده عطرشو برداشت به خودش زد گفت خوش بوئه گفتم آره خاله گفت پس برای توام میزنم برام عطر زد که تو

فکر کردی من ...به گریه افتاد .. من هیچوقت به تو به بابات به زندگیمون خیانت نکردم ...دروغ نمیگم بهت وقتی بعد از چهلم اومد سراغم وسوسه شدم

قبول کنم اما وقتی اون حرفا رو زدی وقتی فهمیدم چقدر داغون شدی به خودم اومدم بیشتر رو نه ای که گفتم موندم"

به سمت سالن رفت مانتو و شالش را تن خارج کنار روی کاناپه گذاشت و نشست  
صدای کیان از اتاق خواب به گوشش رسید \_ جواب نمیدی؟  
گیج پرسید \_ چیو؟

کیان \_ چرا خیس شدی میگم؟ مگه با آژانس نیومدی؟  
پگاه \_ آره سر کوچه پیاده شدم

چرا ی کیان را بی جواب گذاشت از جا بلند شد به اتاق خواب رفت کیان در حال بستن دکمه های پیراهنش بود با دیدن پگاه سرش را بالا گرفت جلو

رفت

کیان \_ چیشد؟

آرام لب زد \_ هیچی

جلوتر رفت تنشان باهم مماس شد

دستش را روی سینه کیان گذاشت سرش را بالا برد بدون نگاه به صورتش لب هایش را روی رگ  
قطور گردنش چسباند حلقه دست کیان فشرده تر شد

لبش را جدا کرد روی چانه اش چسباند تند شدن تپش قلب کیان را حس کرد  
سرش را بیشتر بلند کرد تا لبش را ببوسد کیان اجازه نداد خم شد لب هایش را شکار کرد چشم  
هایش را با لذت بست

دستانش را بالا برد دور گردن کیان حلقه کرد تماس بدنشان را بیشتر کرد لب کیان روی گردن نشست بازی لب های کیان روی گردنش توان ایستادن

روی پایش گرفت کیان متوجه سست شدنش شد دست زیر پاهایش انداخت  
از زمین جدا شد روی تخت فرود آمد

زمزمه کیان کنار گوشش را شنید \_ مطمئنی پگاه ؟  
مطمئن بود بیشتر از هر چیزی مطمئن بود که امروز نمیخواهد به هیچی فکر کند امروز فقط آرامش  
میخواست امروز کیان را میخواست نزدیک تر از

همیشه تا تصمیم بگیرد ... برای زندگی خودش ... برای زندگی مادرش ...  
آرام زمزمه کرد \_ مطمئنم  
لاله گوشش بوسیده شد \_ دوست دارم نفسم ...

بند های حوله را محکم بست با دیدن آستین های بلند خنده اش گرفت . در اتاق باز شد کیان وارد  
شد سرش را چرخاند با همان خنده گفت \_ چقدر

حوله ات بزرگه . خیلی خنده دار شدم  
کیان لبخند زد \_ خیلی بهت میاد  
پگاه بلند خندید \_ دیوونه شدی تو خیلی مسخره شدم  
کبان جلو رفت پشتش ایستاد دست هایش را دور شکم پگاه قفل کرد سرش را پایین برد نزدیک  
گوشش لب زد \_ آره دیوونه شدم  
بوسه ای زیر گوشش کاشت باز هم دلش این دختر را میخواست با وجود تمام ناشی بودنش در رابطه  
چنال لذتی میبرد که قابل مقایسه با هیچ چیز نبود

گردنش را عمیق بو کشید تمام احساسات مردانه اش به قلقلک افتادند  
در گوشش زمزمه کرد \_ تنت بوی منو میده !

پگاه چشمانش را بست . دست کیان به سمت بندهای حوله رفت .

زیر گوشش پچ زد \_ اذیت نمیشی ؟

صدای زنگ خانه مانع جواب دادن پگاه شد چشمانش را باز کرد نگاهش با نگاه شاکی کیان در آینه برخورد کرد . خنده اش را فرو خورد با لبخند گفت \_

برو درو باز کن

کیان دستانش را جدا کرد به سمت در رفت با لحن جدی و خنده داری گفت \_ لباس تو نپوش  
به سمت سالن رفت از چشمی نگاه کرد با دیدن علیرضا نفسش را با حرص بیرون فرستاد برای اولین  
بار نه تنها از دیدنش خوشحال نشده بود بلکه دلش

میخواست در را باز کند مشتی حواله صورتش بکند با زنگ دوباره نفس عمیقی کشید سعی کرد به  
اعصابش مسلط شود در را باز کرد علیرضا با دیدنش با

عصبانیت کنارش زد وارد خانه شد

کیان در را بست به سمت علیرضا چرخید با دیدن ابروهای گره خورده اش گفت \_ چی شده ؟

علیرضا \_ بی شرف دوساعته منو کاشتی موبایلم جواب نمیدی مگه قرار نداشتیم ما ؟

دستی به پیشانی کشید \_ آخ شرمنده یادم رفت

علیرضا نگاهش کرد تنها شلوارک به تن داشت متوجه اوضاع شد \_ منم بودم یادم میرفت !  
و به سمت کاناپه رفت با دیدن مانتو و شالی که روی مبل بود به کیان نگاه کرد \_ اوه هنوز اینجاست  
؟

کیان \_ آره

صدای علیرضا بالا رفت \_ عجب آدمی هستی منو کاشتی خودت اینجا عشق و حال میکردی ناموسا  
یاد من نیوفتی ؟

کیان \_ خفه شو علیرضا

علیرضا \_ کی هست حالا ؟ دوست دخترت نفهمه !

با سر اشاره کرد خفه شود . علیرضا صدایش را پایین آورد \_ کیه مگه؟

از بین دندان های بهم کلید شده اش غرید \_ ریدی  
و بدون جواب به علیرضا به اتاق رفت پگاه لباسش را پوشیده و لبه تخت نشسته بود بدون اینکه  
چیزی به روی خود بیاورد گفت \_ بیا بیرون عزیزم

علیرضاست

پگاه سرش را بالا آورد نگاهش کرد با دیدن قرمزی گردنش لبش را به دندان گرفت کیان در را بست  
جلو آمد \_ چی شد؟

پگاه \_ لباس بیوش

کیان \_ چرا؟

پگاه سرش را پایین انداخت \_ گردنت ..چیز شده ... بیوش دیگه عاغا

کیان خندید به سمت کمد رفت لباسش را عوض کرد به پگاه نگاه کرد \_ اوکی شد؟ بریم؟

پگاه خجالت زده سرش را پایین انداخت و نالید \_ با اون حرفا که زد فهمیده چی شده ... من نمیام  
خودت برو

کیان \_ علیرضا عقل نداره یه حرفی میزنه

پگاه سرش را به نشانه نه تکان داد \_ برو تو من نمیام

کیان بیرون رفت با دیرن علیرضا که بیخیال نشسته و چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود گفت \_  
یعنی دلم میخواد مته سگ بزمنت علیرضا

علیرضا نگاهش کرد با دیدن لباس های تنش به خنده افتاد کیان کوفتی حواله اش کرد

صدای خنده علیرضا و کیان می آمد که درباره یکی از دوستانشان حرف میزدند . احساس بدی در  
دلش داشت میدانست علیرضامتوجه شده چه اتفاقی

بینشان افتاده حالا با چه رویی نگاهش میکرد؟ حتما از نظر علیرضا هم مانند یکی از دوست دختر  
قبلی های کیان بود . راستی از نظر کیان چطور؟ نکند

اوهم همین فکر را میکرد . اصلا چرا دوستش داشت؟



صدای زنگ موبایلش در سالن پیچید از برخاست تا به سالن برود کیان زود تر وارد شد موبایل را مقابلش گرفت \_ سانازه

تشکر کرد با نرمه انگشت سبابه کلید سبز را لمس کرد و موبایل را به گوشش چسباند با شنیدن صدا گرفته ساناز متعجب شد \_ چی شده ساناز؟

بغض ساناز ترکید \_ کجایی پگاه ؟

پگاه \_ چی شده ؟ من خونه ی کیانم

کیان کنارش ایستاد .

ساناز \_ بیا خونمون من حالم خوب نیست بیا پیشم

پگاه \_ باشه عزیزم الان میام بگو چی شده ؟

صدای گریه ساناز بلند تر شد \_ با امیر کات کردم

پگاه \_ باشه عزیزم الان میام

تماس را قطع کرد کیان هنوز منتظر ایستاده بود به عادت همیشه یک دستش را هم در جیبش کرده

بود و با ابرو های گره خورده نگاهش میکرد

پگاه \_ من باید برم کیان

صدای جدی کیان به گوشش رسید \_ بعد از بیست روز اومدی حالا بخاطر دوستت میخوای بری ؟

پگاه \_ آخه الان بهم احتیاج داره با امیر کات کرده نمیتونم نرم

کیان پوزخند زد \_ منم بهت احتیاج دارم اما میتونی بری آره ؟

صدای علیرضا آمد \_ کیان داداش من رفتم

کیان از اتاق خارج شد لب هایش را روی هم فشرد نمیتوانست ساناز را تنها بگذارد همیشه هر بار که

حالش خوب نبود ساناز آمده بود حالا باید جبران

میکرد با صدای در سالن متوجه رفتن علیرضا شد و از اتاق بیرون رفت

کیان به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی خنک بخورد تا بحال برای ماندن هیچ دختری اصرار نکرده بود

همیشه این دختر ها بودند که برای ماندن کنارش

التماس میکردند و او همه را رد میکرد جز وقت نیازش

حالا به روزی افتاده بود که برای ماندن دوست دخترش باید التماس میکرد . لیوان خالی را درون سینک پرت کرد

پگاه وارد آشپزخانه شد با دیدن مانتو و شال در تنش نزدیک بود از عصبانیت منفجر شود یعنی برایش مهم نبود کیان ناراحت شده ؟ باز لباس پوشیده

بود ؟

بدون توجه از کنارش رد شد روی کاناپه نشست ریموت را برداشت شبکه ها را بالا پایین کرد . پگاه مردد ایستاد بود کمی این پا و آن پا کرد نمیدانست چطور بگوید باید برود کیان را اینطور عصبانی و دلخور ندیده بود اما تقصیر او چه بود ؟ الان

ساناز هم حالش بد بود مجبور بود برود به سمت کیان رفت روی مبل کنارش نشست صدایش را صاف کرد گفت \_ من میرم شب حالش بهتر شد میام

کیان نگاهش کرد با همان اخم با همان جدیت \_ الان ساعت 8 شبه . تو کی منظورتَه ؟ من من کرد \_ خب ... خب... فردا میام

کیان پوزخند زد \_ فردا مامانت نمیذاره

پگاه دستش را جلو برد روی پایش گذاشت \_ یه جوری راضیش میکنم میام

کیان شمرده شمرده گفت \_ من الان میخوام پیشم باشی میمونی؟

پگاه نالید \_ ساناز حالش خوب نیست چرا درک نمیکنی؟

کیان تکرار کرد \_ پیش من میمونی یا میری پیش ساناز؟

پگاه \_ فردا میام پیشت

کیان با حرص تک خنده ای کرد از جا بلند شد \_ لازم نکرده پاشو بریم

بغض در گلویش نشست . کیان چرا بی رحم شده بود ؟

کیان به طرف در رفت \_ پاشو بریم دیگه ساناز حالش خوب نیست

چشم هایش را روی هم فشرد لعنت به این زندگی که حتی یک روز نمیتوانست خوش باشد . از جا بلند شد همراه کیان از خانه خارج شدند

بین راه هیچکدام حرف نزدند و تنها صدای آهنگ در ماشین پیچیده بود مقابل خانه ساناز ماشین متوقف شد سماگت کیان چرخید \_ شب حالش خوب

شد میام ؟

کیان نگاهش کرد \_ لازم نیست بمون پیش ساناز حالش خوب نیست

پگاه \_ چرا اینجوری حرف میزنی ؟

کیان جواب نداد .

پگاه \_ اگه دوست تو بهت احتیاج داشت من هیچوقت این برخوردو نمیکردم

کیان نگاهش کرد \_ من هیچوقت هیچوقت بخاطر دوستم تو رو تنها نمیذاشتم حالا هر چقدر هم میخواد بهم نیاز داشته باشه

اشک از چشمش چکید \_ من همین یه دوست برام مونده

کیان چشم هایش را روی هم فشرد \_ گریه نکن برو بعدا حرف میزنیم من الان عصبانیم

پگاه \_ بعدا حتما گوشتو خاموش میکنی

کیان \_ خاموش نمیکنم

پگاه \_ نمیخوام اینطوری بری خونه

کیان \_ میرم پیش علیرضا

پگاه دستش را گرفت \_ میخوای برم ساناز رو بیارم توام به علیرضا بگی چهارتایی بریم بیرون ؟ برم ؟

کیان دستش را بیرون کشید \_ نمیخواد بعدا همدیگه رو میبینیم

(ZeinaB:

با ناراحتی از ماشین پیاده شد بغض در گلویش داشت دلش میخواست همانجا بشیند زار زار گریه کند . زنگ آیفون رو فشرد در با تیکی باز شد کیان

هنوز مقابل در ایستاده بود بار دیگر نگاهش کرد وارد خانه شد .

ساناز با دیدنش در آغوشش گرفت و با صدای بلند به گریه افتاد .

پگاه \_ عزیزم .... چی شده ساناز؟

بالاخره بعد از یک ربع گریه ساناز جدا شد و به حرف آمد

ساناز \_ امیر زد توو گوشم

پگاه \_ چرا اخه ؟ چی شد مگه ؟

ساناز \_ عوضی ... بهش گفتم ... گفتم برو گمشو نمیخوامت گفتم میرم با یکی دیگه زد توو گوشم

پگاه \_ برای چی گفتی بره ؟

ساناز \_ چند روزه با دوستاش بیرونه نمیگه من مردم یا زندم از صب ول میچرخه تا شب اصلا معلوم

نیست کدوم گوریه

پگاه شالش را از سرش برداشت \_ خب چرا دست میذارى رو نقطه ضعفش ؟

ساناز \_ اون نقطه ضعف داره من ندارم ؟ میگم چند روزه نیست همش بیرونه

پگاه \_ میدونم حق دارى ناراحت بشى اما نباید اونجورى بهش میگفتى حرفت بد بوده

ساناز دستمال برداشت روی صورتش کشید \_ من هر چی بگم باید بزنه توو گوشم ؟ من بی صاحبم

مگه ؟

نمیدانست چه بگوید تا به حال ندیده بود امیر دست بلند کند و یا دعوا بکنند اغلب اوقات باهم خوب

بودند .

ساناز تکانش داد \_ برو لباسو عوض کن بیا یه فیلم ببینیم گور بابای امیر

چشمانش از تعجب گرد شد \_ مگه حالت خوب شد ؟

ساناز لبخند زد \_ آره خوب شد اومدی داشتتم دق میکردم برم بستنی بیارم بزنیم ؟

با وجود تمام ناراحتی که در دلش داشت لبخند زد .

روی تخت ساناز دراز کشید تلفن همراهش را برداشت ساعت را نگاه کرد . دو و نیم نصفه شب بود و

از کیان هیچ خبری نبود . فکر هایش را کرده بود و

تصمیم برای زندگی خودش و مادرش گرفته بود .

ترس ها را رها کرده بود خودخواهی را کنار گذاشته بود ساناز تصمیماتش را تایید کرده بود و گفته

بود بهترین کار را میکند . وارد تلگرام شد روی نام

کیان ضربه زد و تایپ کرد

Vahti baraye avalin bar behet pm dadam va javabam ro dadi az khoshhal \_  
ruye pam band nbodm

khodamo tu lebas sefid mididam to ro ham kenaram engar ke hame  
faseleha tamoom shode ama

vahti gofti mano to hichjure be ham nemikhorim tamame arezoo O  
royaham ru saram kharab shod

taze fahmidam in faqat tu ketabast ke pesare pooldar asheqe dokhtare faqir  
mishe

اشک از گوشش سرازیر شد . دیدش تار شد .

با دست روی چشم هایش کشید امشب باید میگفت خود را از این ترس راحت میکرد

ina ro nemigam k fekr koni to moqaseri migam ke bedoni man hichvaqt \_  
nemikhastam behet doroq

begam faqat khejalat keshidam

Man daneshju nistam

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای هق هقش بلند نشود . کیان امشب تمام میشد...

midonam dg edame nemidi ... eshkali nadare man darket mikonam baray \_  
hichi ham khodeto

...moqaser nadoon man be khaste khodam bahat bodam

پیام را برایش ارسال کرد از صفحه چت خارج شد روی نام مادرش ضربه زد . برایش نوشت .

\_ من راضیم که ازدواج کنی ماما بعد از سالگرد بابا ازدواج کن .

پیام را ارسال کرد موبایل را خاموش کرد زیر بالش فرستاد پتو را روی سرش کشید دستش را روی  
دهان گرفت و به گریه افتاد.

امشب بیشتر از هر زمان دیگری دلش پدرش را میخواست.... دلش میخواست باشد تا ببیند دخترش بزرگ شده ...

ماشین را پارک کرد پیام علیرضا را خواند

\_ daro baz kardam kooshi ?

جواب نداد از ماشین پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد دست روی در گذاشت در را هل داد وارد شد حیاط بزرگ را رد کرد به در سالن رسید علیرضا

کنار در ایستاده بود با دیدنش خندید \_ به آقا کیان میبینم که بدجور ریدن بهت و با صدای بلند به خنده افتاد دندان هایش را روی هم فشار داد بدون جواب با دست روی سینه اش کنارش زد وارد خانه شد علیرضا در را بست  
کیان \_ مامانت اینا کوشن ؟

علیرضا \_ مسافرتن

کیان اوهومی زیر لب گفت به سمت مبلمان رفت روی مبل تک نفره ای گوشه ای سالن نشست مثل همیشه پاهایش را با زاویه ی 180 درجه از هم باز

کرد

علیرضا مبل مقابلش نشست \_ اوه چته سگرمه هات تو همه ؟

کیان \_ هیچی . مشروب داری؟

علیرضا \_ مرض خو چیزیت شده دیگه

نفسش را با صدا بیرون فرستاد \_ با پگاه حرفمون شد

علیرضا نیشخند زد \_ چرا ؟ خوب بودید که من اومدم

کیان \_ همون چشم لامصب تو بود

علیرضا خندید \_ اوه حالا تو که کارتو کردی بذار حرفتون بشه

کیان صدایش را بالا برد \_ صد بار گفتم ....شعر نگو

علیرضا تعجب کرد از جا برخاست \_ چته حالا پاچه میگیری  
کیان \_ یه جور حرفی میزنی انگار من توو کفه سکسم علیرضا به سمت میز بار گوشه سالن رفت \_  
خب دوست داشتن و علاقه تهش همینه دیگه  
کیان کلافه سر تکان داد \_ چرت نگو  
علیرضا \_ دروغ میگم مگه ؟ من کلا فک کردم دختر تاحالا بهت پا نداده دوشش داری اون که  
به قیافه شاکی کیان نگاه کرد دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد \_ وایسا حرفمو تموم کنم بعد  
بجسب به پاچم  
کیان \_ حرف بزن چرت و پرت نگو  
علیرضا \_ خب این چه فرقی با نوشین یا بقیه داره از لحاظ سکسم که اوکی هستید . حالا چه فرقی  
داره با بقیه من نمیفهمم  
کیان \_ لازم نیست تو بفهمی خودم میدونم کافیه  
علیرضا خندید با دو گیلان در دستش جلو آمد یکی را به کیان سپرد و خودش سر جای قبل  
برگشت  
کیان نوشیدنی را به لبش نزدیک کرد کمی نوشید بدون اراده شروع به صحبت کرد \_ اولین بار اومد  
دایرکت یه چرت و پرتی گفت یادم نیست چی گفت  
رفتم پیجش عکاشو دیدم از سر بیکاری جواب دادم چند بار دیگم پی ام داد نمیدونم چیشد رفتم  
سر قرار  
با یادآوری آن شب لبخند زد \_ فکرشم نمیکردم اینقدر ساده باشه نگاهش میکردم مته بچه ها لپاش  
سرخ میشد سرشو مینداخت پایین .همین الانم  
اینجوریه بعد از این همه وقت که با همیم ...  
کمی نوشید \_ چند تا دختر هستن که اینجورین ؟ چندتا دختر دور ما هستن که وقتی بغلشون  
میکنی مطمئنی تاحالا هیچکس دیگه بغلش نکرده ...من

به این میگم پاکی ...به این میگم نجابت حالا تو دنبال فرق بگرد ...پگاه نگاهشتم برای من با بقیه فرق داره ... پگاه مال منه ....تنها کسی که مطمئنم منو به

خاطر خودم میخواد...تنها کسیه که بخاطر خودش میخوامش  
بقیه نوشیدنی را یک ضرب بالا رفت صدای زنگ آیفون بلند شد علیرضا بدون جواب به سمت آیفون رفت در را برای دوستانشان باز کرد  
\*\*\*

خودش را روی تخت پرت کرد با وجود تمام اصرار های علیرضا شب نمانده بود و به خانه آمده بود سرش را روی بالش گذاشت دست کشید کنارش یک

موی بلند روی بالش کناری بود لبخند زد گوشی را از کنارش برداشت عکس گرفت تا برای پگاه بفرستد کمی سر به سرش بگذارد قهر کافی بود به اندازه

کافی تا حالا خودش را کنترل کرده بود تا پیام ندهد. موبایل را برداشت یک پیام از پگاه روی صفحه بود قبل از اینکه عکس بگیرد وارد تلگرام شد پیام

پگاه را باز کرد .

یک بار پیام را خواند ....

دوباره از اول خواند ....

یک جمله در سرش کوبیده شد...فقط خجالت کشیدم...

فقط خجالت کشیدم.....

چشمانش روی حروف میچرخید ...چه باید میگفت ؟

پگاه دروغ گفته بود چون خجالت کشیده؟

تایپ کرد \_ بعدش چرا نگفتی ؟

لعنتی به خودش فرستاد پیام را پاک کرد ... " خجالت کشیده .... تقصیر من بوده ...باهاش یه جوری برخورد کردم که ترسید بگه " سر جایش نشست "



چرا بعدش نگفت ؟ من اول یه زری زدم چرا بعدش نگفت "

کسی در سرش فریاد کشید " خجالت کشیده "

چنگ در مویش کشید " به درک که دانشگاه نرفته مگه بخاطر دانشجو بودنش رفتم سمتش " موبایل را برداشت شماره پگاه را وارد کرد به گوشش

چسباند...

صدای زن در گوشش پیچیده شد..دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

اجازه تمام شدن جمله اش را نداد تماس را قطع کرد

سرش را روی بالش گذاشت دوباره جمله نحس در سرش پیچید ...خجالت کشیدم....خجالت کشیدم...

فردا میرفت مقابل خانه ساناز با پگاه صحبت میکرد تمام این فاصله ها را برمیداشت .....

با استرس وحشتناکی چشمانش را باز کرد نگاهش را دور اتاق چرخاند همه جا تاریک بود آنقدر

تاریک که حتی ساعت هم معلوم نبود نیم خیز شد تا

گوشی ساناز را پیدا کند حداقل ساعت را ببیند موبایل را کنارش گذاشته بود بیشتر خم شد دکمه

وسط را فشرده صفحه روشن شد با دیدن ساعت 3:30

تمام تنش لرزید یعنی الان کیان پیامش را خوانده ؟

موبایل را سر جایش برگرداند و دوباره دراز کشید احساس میکرد در دلش رخت میشویند

گوشی را برداشت چند بار به صفحه سیاه خیره شد کاش جرات داشت گوشی را روشن کند اما

نمیتوانست

میترسید از عکس العمل کیان از حرف هایی که امکان گفته شدنشان بود

دست روی لبش کشید پوست اویزان را با ناخن گرفت کشید از شدت سوزش اشک به چشمش آمد

کاش نمیگفت... کاش از اول دروغ نمیگفت ...

موبایل را روشن کرد ....

لبش خیس شد انگشت روی لبش گذاشت نت را روشن کرد وارد تلگرام شد ..پیام دو تیک خورده

بود اما جواب نداده بود .

نت را خاموش کرد موبایل را کنارش گذاشت به پهلوی چرخید . انگشت را از روی لبش برداشت با زبان خیسش کرد ...سوزش لبش بیشتر شد  
کیان زنگ زده بود .... چشمانش را با درد بست صدایی در سرش جیغ کشید " تموم شد پگاه ولت میکنه "

با تکان های دست ساناز از خواب بیدار شد.  
روی تخت نشست به ساناز خوشحال نگاه کرد با بیحالی پرسید \_ چی شده ؟  
ساناز \_ امیر تا صبح دمه در خونمون بود اشتهی کردیم  
لبخند زد \_ خوبه  
ساناز روی ران پایش کوبید \_ بیشعور این چه طرز خوشحال شدنه  
پگاه \_ به کیان گفتم  
ساناز دست روی دهانش گذاشت \_ وای  
قطره ی اشک مزاحم چکید \_ جواب نداد ...خوند اما جوابمو نداد  
ساناز ناراحت جلو رفت دستش را فشرد \_ شاید شوکه شده بذار زمان بگذره حتما باهات حرف میزنه  
الکی که نیست اینهمه مدت باهم بودید  
دستش را از زیر دست ساناز بیرون کشید اشک روی گونه را پاک کرد \_ کیان همیشه توو هر شرایطی جواب منو میداد دیشب جواب نداد حتما تموم

میکنه  
دستش را جلوی دهانش گرفت به گریه افتاد ساناز در آغوشش کشید تمام خوشی آشتهی با امیر تبدیل به زهر شده بود .  
تقه ای به در اتاق خورد و صدای سروش آمد \_ بچه ها بیاید ناهار  
از هم جدا شدند به موبایلش نگاه کرد دستش جلو رفت تا روشنش کند اما پشیمان شد چه فایده داشت وقتی میدانست کیان قرار نیست تماس بگیرد

پیام بدهد

با دلی پر از غم از جا بلند شد...

ساعت 6 بعد از ظهر با ساناز خداحافظی کرد و از خانه آنها خارج شد . جلوی ساختمان تاکسی منتظر ایستاده بود بدون اینکه به اطرافش نگاه کند با

سری پایین به سمت ماشین رفت دستش را روی دستگیره در گذاشت قبل از آنکه در را باز کند با صدای پگاه گفتن کیان خون در رگ هایش خشکید .

سرش را بالا گرفت و به کیان نگاه کرد اخم تمام چهره اش را پوشانده بود حس از پاهایش رفت ، دستش از دستگیره ول شد کیان جلو آمد سرش را خم

کرد به راننده چیزی گفت و بعد دست در جیب عقب کرد کیف پولش را بیرون کشید . اب دهان نداشته اش را قورت داد . ترسیده بود. حالا میدید سکوت کیان بهتر از آمدنش بوده اصلا کاش از خانه بیرون نمی آمد

تاکسی رفت نفس در سینه اش حبس شد کیان مقابلش ایستاد \_ بیا بریم خودم میرسونمت بند کیف را در دست فشرد لب هایش را با زحمت از هم باز کرد \_ باید برم خونه کیان نگاهش کرد \_ خودم میرسونمت بیا سوار شو

و به سمت ماشین رفت به ناچار به دنبالش راه افتاد کیان در ماشین را برایش باز کرد...

از زمانی که سوار ماشین شده بود بینشان سکوت بود نه او حرفی میزد نه کیان وارد خیابان ولیعصر شدند بالاخره به خود آمد \_ مامانم منتظره

کیان نگاهی به جانبش انداخت در چشمانش بیشتر از عصبانیت دلخوری موج میزد \_ بگو دیر میای بعدم گوشیتو خاموش کن پوزخند زد \_ بلدی که ...

بغض را قورت داد بدون اینکه حرفی بزند به مقابلش خیره شد. میدانست مقصر است دروغ گفته بود اما حقش این برخورد نبود .این حجم از بی اعتنایی و

سرد بودن کیان را نمیتوانست تحمل کند . پوست کوچک کناره ی ناخنش را کشید خون از گوشه انگشتش بیرون زد و سوزش وحشتناکش آغاز شد

لعنتی به خودش با این عادت مزخرفش در مواقع استرس فرستاد . انگشتش را کف دست گذاشت و مشت کرد . دستی بزرگ و گرم روی دستش نشست

– چی شد ؟

مشتش را باز کرد انگشت را نشان کیان داد از لحن مهربان کیان بود یا دلخوری از برخوردش صدایش لرزید \_ پوستشو کندم

کیان نگاهش کرد . صدای لرزان پگاه قلبش را لرزاند با اینکه از موبایل خاموش کردنش از قضاوت یک طرفه اش از اینکه فرصت برای حرف زدن نداد از

اینکه 8 ماه حقیقت را نگفت از اینکه چندین ساعت مقابل درخانه ساناز مانده دلخور و عصبانی بود اما صدای لرزان پگاه را که شنید اراده اش را از دست

داد . انگشت زخمی را به لب هایش چسباند و بوسید .

اشک پگاه با این حرکتش جاری شد انگار بوسه را روی انگشت که نه روی قلبش نشانده بود . با دست صورتش را پوشاند و گریه کرد . این گریه با بقیه گریه هایی که برای کیان کرده بود فرق داشت این گریه برای دوست داشتن بود برای مهربانی

کیان بود برای اطمینان از ماندن کیان بود...

با شنیدن صدای گریه اش ماشین را گوشه ای نگه داشت به سمت پگاه چرخید .

دستش را از روی صورتش برداشت \_ ببینمت؟ اخه چرا گریه میکنی عزیزم ؟

با گفتن این حرف به خنده افتاد \_ ببین الان من اومدم شاکی باشم!! از دیشب تاحالا گوشیتو روم خاموش کردی از ساعت 1 دمه خونه دوستت وایسادم

گریه پگاه بیشتر شد . میدانست بد برخورد کرده اصلاً نرفته بود دل پگاه را بشکند یا برنجانش فقط وقتی زیاد معطل شده بود وقتی هر پنج دقیقه تماس

گرفته و صدای زن سوهان اعصابش شده بود کنترلش را از دست داده بود .  
دستمال برداشت روی صورتش کشید مقابل بینی اش نگه داشت با صدایی که رگه های خنده داشت  
گفت \_ فین کن عزیزم تا برسیم فکر کنم چشمت

سبز بشه

پگاه به خنده افتاد. با دیدن خنده اش نفس راحتی کشید دست زیر چانه اش برد سرش را بالا آورد  
\_ الان میریم خونه حرف میزنیم باهم همه چی حل

میشه بعد من میبرمت میرسونمت خونه . هیچ اتفاقی هم نمیوفته پس گریه نکن .خب؟  
پگاه سرش را تکان داد.

وارد خانه شدند . وسط سالن ایستاد کیان نگاهش کرد با دست به مبل ها اشاره کرد \_ برو بشین .  
چی میخوری بیارم؟

همانطور که روی مبل مشکی رنگ مینشست جواب داد \_ هیچی  
کیان به آشپزخانه رفت با دو لیوان بزرگ برگشت یکی را به دست پگاه سپرد دیگری را به لب  
چسباند کمی نوشید به پگاه نگاه کرد هنوز لیوان در

دستش بود و ذره ای نخورده بود لیوان را روی میز گذاشت پگاه هم اینکار را کرد جلو تر رفت روی  
مبل کنار پگاه نشست دستان سردش را گرفت سر پگاه

بالا آمد جملات را بار دیگر در ذهنش مرور کرد به تمام حرف هایی که میزد مطمئن بود هیچوقت به  
هیچ دختر قول الکی نداده بود همیشه رابطه را

مشخص کرده بود میخواست برای اولین بار به یک دختر قول مردانه بدهد اولین قول مردانه زندگیش را ....

لب هایش را از هم جدا کرد به چشمان سیاه پگاه نگاه کرد و شروع به صحبت کرد \_ نمیپرسم چرا دروغ گفتی چون خودت دلیلش رو توو پیامت گفتی

سرزنشتم نمیکنم چون حق داشتی ... من اولین بار بد صحبت کردم من دست رو غرورت گذاشتم من اشتباه کردم ...

دست پگاه را گرفت \_ از دیشب یک بار هم برای گفتن دروغت مقصر ندونستم چون مقصر اصلی خودم بودم اما چرا بعد که باهم اوکی شدیم نگفتی

پگاه ؟ یعنی بعد از 8 ماه هنوز اعتماد نداشتی به من به احساسم که راستشو بگی؟؟  
چشمام پگاه پر از اشک شد .

کیان \_ عزیزم پگاه جان وقتی باید حرف بزنی گریه نکن  
دست روی چشمش کشید با صدایی خفه جواب داد \_ ترسیدم ولم کنی  
کیان به عادت همیشه درمواقع عصبانیت دست روی صورتش کشید باید ملایم صحبت میکرد پگاه  
روحیه حساسی داشت باید آرامش میکرد امروز ریشه

این ترس را برای همیشه میکند \_ چرا باید ولت کنم اخه عزیزدلم چرا از این فکر میکنی ؟از وقتی که باهمیم تا حالا توو هر موقعیتی این جمله رو گفتی

این ترس رو داشتی

دست دو طرف صورتش چسباند \_ من توو دوست دارم ...رابطمونو دوست دارم ... اصلا برام مهم نیست تو دانشجو نیستی همون روز اگه میگفتی من هیچ

حرفی نمیزدم ...من توو دقیقا همینجوری دوست دارم...با همین اخلاقت ....همین ویژگی هات...همین شرایطت ...

با لحن محکمی گفت \_ برای بار صدم می‌گم من هیچوقت نمیرم ... اینقدر نترس اینقدر شک نداشته باش خواهش میکنم

پگاه \_ اخه گفتمی درست تموم بشه میام خواستگاریت حالا چی؟

لبش را به دندان گرفت تا از قهقهه اش جلوگیری کند \_ میام عزیزم حالا بجای اینکه درست تموم بشه میذاریم تا تو کنکور بدی

پگاه \_ میخواستم بخونم ولی دیگه مهلت ثبت نام تموم شد

کیان پیشانی اش را بوسید \_ میرم میپرسم . مهلتش هم تموم شده باشه ساله دیگه کنکور میدی پگاه سرش را به سینه کیان چسباند عطر تنش را نفس کشید .

کیان سرش را بوسید \_ دیگه هیچوقت دروغ نگو بهم باشه پگاه ؟ من هیچوقت تو رو ول نمیکنم ... پس از هیچی نترس ... هر اتفاقی که افتاد بهم بگو بذار

من تکیه گاهت باشم ... نذار از خودم شرمنده بشم ... باشه؟

ارام زمزمه کرد \_ باشه ..

حالا فقط کیان بود و پگاه .... بدون ترس ... بدون دروغ ...

زنگ خانه را فشرده وارد شد دستش را بالا برد برای کیان دست تکان داد با ذوق در را بست بدون نگاه به حیاط به سمت پله ها دوید ... هیچوقت

نمیتوانست دیگر این حیاط را ببیند تا آخر عمر خون های پاشیده در این حیاط پاک نمیشد ... همیشه میماند ....

چند ضربه به در زد در خانه باز شد با دیدن مادرش سلام کرد وارد خانه شد

زیبا \_ سلام خوش گذشت ؟ قرار بود 6 بیای که

کفش هایش را بیرون کشید \_ ساناز نداشت .

وارد سالن شد زیبا سری تکان داد به آشپزخانه رفت کمی در سالن ایستاد منتظر حرفی از جانب مادرش در رابطه با پیامی که دیشب داده بود . زیبا

چرخید با دیدنش در وسط خانه گفت \_ چرا اونجا وایسادی؟ برو لباسو عوض کن

پگاه \_ باشه

وارد اتاق شد لباس هایش را عوض کرد موبایلش را برداشت با دیدن پیام کیان دلش گرم شد پیام را باز کرد

\_mamanet chizi nagoft behet?

با لبخند برایش نوشت

\_Na faqat goft chera damadamo nayavordi?

پیام را ارسال کرد ریز خندید . پررویی بود اما خود کیان قول ماندن داده بود اصلا وقتی با فهمیدن دروغ هم نرفته بود دیگر چه ترسی چه خجالتی ....

حالا مطمئن بود با کیان ازدواج میکنند. موبایل در دستش لرزید .

\_ Joon ... Bargardam ?

چند ایموجی خنده ارسال کرد و به سالن رفت وارد آشپزخانه شد مادرش در حال غذا درست کردن بود به کانتینر تکیه داد. زیبا برگشت سمتش \_ چیزی

میخوای؟

من من کرد \_ نه...چیز..میگم ....پیامم رو خوندی؟

زیبا نگاهش دقیق شد \_ لبِت چی شده ؟

دست روی لبش گذاشت \_ پوستشو کندم زخم شد

زیبا چشم غره رفت \_ صدبار گفتم نیوفت به جون لبِت...چرا استرس داشتی؟

پگاه \_ پیامم رو خوندی میگم ؟

زیبا بی حوصله جواب داد \_ آره خوندم

پگاه \_ خب

زیبا در یخچال را باز کرد \_ چی خب؟

پگاه \_ یه دقیقه گوش بده



در یخچال را بست در دستش چند خیار و گوجه بود به پگاه نگاه کرد \_ برو از تراس پیاز بیار  
چشمانش را درشت کرد \_ دارم حرف میزنم

زیبا \_ برو بیار بعد بیا حرفتو بزن

با قدم های کوبان به تراس رفت از همانجا داد زد \_ چند تا بیارم ؟

صدای زیبا را شنید \_ یه دونه

پیاز را برداشت به آشپزخانه برگشت دست زیبا سپرد \_ خب بگو نظرت چیه

زیبا \_ درمورد چی؟

کلافه شد \_ خودتو نزن به اون راه دیگه مامان میگم شوهر کن

زیبا خنده اش گرفت \_ یه شوهر دارم دیگه اسمش آقا پگاهه

پگاه بی اراده خندید \_ مامان من جدیم بخدا

زیبا \_ منم مادر جدیم

دهانش کج کرد \_ چقدر خوشمزه شدی از دیشب تاحالا

بعد از گفتن جمله سریع پشیمان شد باز تیکه انداخته بود . زیبا خیار و گوجه ها را روی سینی چید

چاقو برداشت مشغول پوست گرفتن شد

پگاه ملایم تر پرسید \_ مامان جوابمو نمیدی؟

زیبا نگاهش کرد \_ من جوابمو به اون آقا دادم

پگاه \_ خب من اونموقع ناراضی بودم تو اون جوابو بخاطر من دادی منم چون نمیدونستم جریان

چیه اونطوری بهم ریختم اگه تو از روز اول به من

میگفتی من از دستت ناراحت نمیشدم

زیبا اهی کشید \_ چه فرقی میکنه مامان جان ؟

پگاه \_ فرق میکنه من دلم نمیخواد از کسی که دوستش داری به خاطر من بگذری اصلا عذاب

وجدان دارم

زیبا لبخندی به چهره پگاه زد \_ من به خاطر تو نگذشتم عزیزم

پگاه \_ پس باهات قرار بذار بعد از سالگرد بابا منم میبینمش بعد حرفاتونو بزنید

زیبا \_ پگاه جان اون قضیه تموم شده اینقدر بهش فکر نکن

پگاه جلو رفت کنار زیبا ایستاد \_ مامان بخدا من نمیدونستم همچین چیزی بینتون بوده اونم از گذشته وگرنه مخالفت نمیکردم من خودم عشقو درک

میکنم میدونم چقدر سخته از کسی که دوستش داری جدا باشی  
بعد از گفتن این جمله زبانش را گاز گرفت شانس آورد که زیبا حواسش جمع جمله نشده بود بدون اینکه اجازه دهد زیبا روی حرفش فکر کند ادمه داد

\_ اصلا اومدیمو من سال دیگه ازدواج کردم اونوقت تو میخوای تنها چیکار کنی ؟ توام باید ازدواج کنی توام حق داری ازدواج کنی قرار نیست که تا آخر

عمرت تنها باشی من خیلی فکر کردم الان همه حرفام جدیه و مطمئنم  
زیبا نگاهش کرد لبخند روی لبش نشسته بود دخترش بزرگ شده بود ...از ازدواج میگفت ...  
پگاه با دیدن نگاه خیره اش گفت \_ باشه مامان؟ بعد از سالگرد بابا باهاش حرف بزن قرار بذار فقط باید بیاد تو رو از من خواستگاری کنه

لبخند روی لب پگاه نشست\_ آقاجون اینارو هم اگه خواستیم دعوت میکنیم  
اشک از چشم های زیبا جاری شد  
پگاه تعجب کرد \_ چی شد مامان؟  
صدای لرزان زیبا را شنید \_ فکر نمیکردم یه روز انقدر بزرگشی  
دست دور گردن زیبا انداخت . بغضش را فرو خورد . به درک که در تمام گفتن این حرف ها قلبش درد گرفته بود به درک که دلش سوخت بود...این

خوشبختی را به مادرش بدهکار بود ...

با صدای زنگ موبایل چشمانش را باز کرد بدون دیدن شماره موبایل را به گوشش چسباند صدای  
کیان را که شنید صاف نشست  
کیان \_ الو پگاه ؟

با صدای دو رگه جواب داد \_ سلام

کیان \_ سلام عزیزم خواب بودی؟

پگاه \_ آره ساعت چنده؟

کیان \_ پاشو چقدر میخوابی . ساعت 9 صبحه دوباره روی تخت افتاد نالید \_ هنوز که خیلی زوده

کیان \_ پاشو اصلا زود نیست مگه نگفتی فردا سالگرد پدرته؟

پگاه \_ اوهوم

کیان \_ پس مامانتو تنها نذار الان با تصمیمی که گرفته تو باید بیشتر هواشو داشته باشی

دوباره بلند شد روی تخت نشست تکه ای از مو را پشت گوش زد \_ میگما کیان؟

کیان خندید \_ جانم

پگاه \_ تو ناراحت نشدی بهت گفتم مامانم میخواد ازدواج بکنه؟

کیان \_ چه ربطی به من داره؟

پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ آخه بعضیا خوششون نمیاد میفهمن مامانه دختره ازدواج کرد

میتروسم توام بدت بیاد

صدای بیرون فرستادن نفس کیان را شنید \_ عزیزم برای چی باید بدم بیاد؟ مگه مادر تو به عنوان

یک زن حق زندگی نداره؟ مگه قراره هر کسی

شوهرشو از دست داد تا آخر عمرش تنها بمونه؟ مامانت برای زندگیش یه تصمیم گرفته و به

هیچکس هیچ ربطی نداره اینقدر هم به این مسائله فکر نکن

و تردید نداشته باش . تو بهترین کارو کردی که به مادرت احترام گذاشتی مطمئن باش پدرت هم

خوشحاله

پگاه \_ اوهوم

هیجان مخلوط صدای کیان شد \_ راستی پگاه چند تا دانشگاه ازاد بدون کنکور برای رشته وکالت

دانشجو میگیره فردا مدارکتو بیار بریم برای ثبت نام

من و من کرد \_ دانشگاه آزاد؟

کیان \_ آره عزیزم ولی باید بگردیم یکی نزدیک خونتون پیدا کنیم راحت باشی .

چشمانش را با بیچارگی بست حالا چطور به کیان میگفت نمیتواند شهریه دانشگاه آزاد بدهد.

کیان \_ خوشحال نشدی پگاه ؟

پگاه \_ چرا ولی آخه دلم میخواد برم سراسری

کیان \_ عزیزم الان دیگه فرقی نداره مدرکت آزاد یا سراسری باشه .

ملافه را در مشتش فشرد \_ حالا بعدا حرف میزنیم

صدای کیان ناراحت شد \_ احساس میکنم خوشحال نشدی

نفس عمیقی کشید \_ برم عزیزم مامانم صدام میکنه

کیان \_ مواظب خودت باش . .

پگاه \_ توام همینطور خدافظ

موبایل قطع کرد . لبش را به دندان کشید . موبایل هنوز در دستش بود " چیکار کنم ؟ چجوری بهش

بگم نمیتونم شهریه دانشگاه آزاد بدم " گوشی را روی

تخت پرت کرد بلند شد به توالت رفت ... شیر آب را باز کرد مشتی آب روی صورتش پاشید . به صورت

خیسش در آینه خیره شد " چقدر فرق دارم با

دنیا تو !!! چقدر کمم !!! " مشتی دیگر آب پاشید " هر جا رو درست میکنم از یه طرف دیگه همه

چی خراب میشه "

»

با چشم های پر از اشک کنار قبر پدرش ایستاده بود . یک سال از نبود پدرش گذشته بود و امروز

سالگرد بود مردم جلو می آمدند تسلیت میگفتند و بعد

دور می ایستادند با دور شدن کنار قبر زانو زد .

مداحی آمد شروع به خواندن کرد . اشک های زندانی شده آزاده شدند روی سنگ قبر ریختند

دستش را جلو برد روی نام ایرج کشید " هفته ی دیگه با آقا رضا قرار گذاشتیم میخوام مامان ازدواج کنه یعنی رضایت دادم که ازدواج کنه "

مادربزرگ سر روی قبر گذاشت و ایرج را صدا کرد " جات خیلی خالیه بابا " کسی کنارش قرار گرفت نگاهش را از سنگ سیاه جدا نکرد " ازم راضی باش "

... " دهانش را باز کرد با بغض زمزمه کرد " اونى نشدم که میخواستى "

ترانه دستش را گرفت \_ پگاه جان پاشو ما بریم عقب آقایون بتونن بیان

از جا بلند شد همراه ترانه از قبر فاصله گرفت

دلارام و دنیا جلو آمدند هر دو تسلیت گفتند تشکر کرد و آنها کنارش ایستادند .

کم کم همه آماده رفتن به خانه آقا جان میشدند

دلارام دستش را گرفت \_ تو و ترانه با ما بیاید

به ترانه نگاه کرد او هم راضی بود هر دو میدانستند از بودن کنار مرتضی بهتر است.

لب هایش را روی هم فشرد \_ آخه شاید مامانم نذاره

دنیا سریع گفت \_ من میرم بهش میگم

زیبا رضایت داد هر چهار نفر به سمت ماشین ها رفتند با دیدن بی ام دبلیو بردیا خاطره ی شبی که

در بیمارستان بود زنده شد معذب ایستاد

. دلارام برگشت \_ چی شد ؟

پگاه \_ هیچی میگم مزاحمتون نباشیم .

دلارام خندید دستش را کشید \_ اه اینقدر تعارف نکن پگاه

کنار ماشین مشکی رنگ ایستادند .

در ماشین را باز کردند هر چهار نفر سوار شدند . دلارام جلو نشست بقیه عقب ..

بوی عطر تلخ بردیا تمام اتاقک ماشین را پر کرده بود . نفس عمیقی کشید بوی خوبی بود .

بدون اراده از دنیا پرسید \_ اسم ادکلن داییت چیه؟

ترانه خندید \_ دوش میگیره باهاش!!!

دلارام لبخند زد \_ اتاقشم همینه

دنیا رو به پگاه کرد \_ تامفورد

بعد از گفتن جمله دنیا در ماشین باز شد و بردیا با تیپ سرتا پا مشکی سوار شد . هر چهار نفر با یک صدا بلند سلام گفتند بردیا مثل همیشه تنها سرش

را تکان داد و سلامی آرام گفت . بینی اش را چین داد نگاهش را بیرون دوخت " زورش میاد انگار درست سلام کنه...بدبخت دوست دخترش که این عنقو

تحمل میکنه "

دست بردیا به سمت پخش ماشین رفت میانه راه برگشت . دست در جیبش کرد پاکت سیگارش را بیرون کشید با دیدن سیگار دوباره بینی اش را چین

داد تمام خصوصیات منفی که یک پسر میتواند داشته باشد را در بردیا میدید . نگاهش را از بردیا گرفت بدون توجه به صحبت های ترانه و دلارام سرش را به شیشه ماشین تکیه داد آه کشید . کاش میتواند سری هم به مهدیه بزند...

در خانه را باز کرد وارد شد شیرین با لبخندی مهربان جلو آمد دست دور گردنش انداخت و گفت \_ پسر بی معرفت

خودش را کمی خم کرد \_ کار داشتم به جان کوروش شیرین خودش را عقب کشید \_ دیگه مطمئن شدم کار نداشتی از بی معرفتیت بوده که نیومدی همانطور که به سمت سالن بزرگ و مجللشان میرفتند پرسید \_ کجاست ؟ شیرین \_ توو اتاقشه

صدایش را کمی پایین آورد \_ امشب سعادت میخواد بیاد کیان سرجا ایستاد \_ ای بابا من برم تا کوروش ندیدتم شیرین دستش را گرفت \_ تو بیخود کردی

کیان جلو رفت گونه اش را بوسید \_ به جان تو حوصلشونو ندارم میرم یه شب دیگه میام شیرین با دلخوری نگاهش کرد . دلش برای ته تغاری اش پر میکشید تنها پسرش بود تمام جانش بسته به جان کیان بود میدانست کوروش هم دوستش

دارد اما باهم نمیساختند هر دو مانند هم بود .کیان کوچکتر بود رابطه بهتری داشتند اما با بزرگتر شدنش کوروش برای کیان تبدیل به یک حساب بانکی

شد تمام احترام کیان خلاصه شد در زمان هایی که پول میخواست  
قبل از اینکه کیان بتواند از سالن رد شود کوروش رسید \_ سلام آقا کیان کجا با این عجله ؟  
کیان به ناچار ایستاد نفس عمیقی کشید .لبخند زورکی به لب نشاند و برگشت \_ سلام . ببخشید یه کاری برام پیش اومده

کوروش \_ به کارت زنگ بزن بگو امشب باید پیش خانوادم باشم  
تاکیدش روی باید دهان کیان را بست کوروش به سالن رفت . همانجا ایستاد . از امر و نهی کردن های پدرش متنفر بود اما مجبور بود کنار بیاید

میدانست سرپیچی از اوامر کوروش مساویست با بی پولی !  
نفسش را با حرص بیرون فرستاد به طرف پله ها رفت. وارد اتاقش شد به سمت تخت رفت لبه ان نشست دکمه های پیراهنش را باز کرد از تن بیرون

کشید و خودش را روی تخت پرت کرد . هنوز چشمانش گرم نشده بود که در اتاق باز شد سرش را بلند کرد با دیدن مادرش صاف نشست .شیرین با

لبخند کنارش آمد \_ چرا خوابیدی؟  
با عصبانیت جواب داد \_ چیه نمیتونم بخوابم؟ الان مگه تشریف فرما میشن؟  
شیرین \_ نه گفتم پیش من باشی دلم تنگ شده بود ولی بگیر بخواب مامان جان  
قبل از اینکه بلند شود دستش را گرفت . شیرین عزیزترین فرد زندگیش بود ناراحت کردنش را نمیخواست \_ ببخشید بابا رید به اعصابم  
شیرین اخم کرد \_ مودب باش مامان جان  
لبخند زد \_ چشمششم شیرین جون  
شیرین دست روی گونه اش کشید \_ سرکار چرا نمیری؟  
کیان \_ هه بابا آمار منو میده ؟

شیرین \_ دیروز میگفت جوابشو نمیدی سرکار نمیری یه دختره هم رفته بود پیشش عصبانی بود .  
ابرو در هم کشید \_ اسمش چی بود ؟

شیرین \_ نوشین فکر کنم .

کیان \_ دختره ی آویزون

شیرین \_ چرا اینجوری میکنی کیان ؟ با دختره دوست شدی گفتی میگیرمت بعد ولش کردی رفتی  
با یکی دیگه

کیان \_ من به گور بابام خندیدم گفتم میگیرمت . باهم دوست شدیم نساختم تموم شد اون ول  
نمیکرد

شیرین \_ به بابات گفته بچه ازت سقط کرده . آره کیان؟

در دلش فحشی به نوشین داد و گفت \_ نه مامان دروغ گفته خواسته حرصشو خالی کنه اصلا اونو  
ولش کن وایسا عروستو نشونت بدم .

شیرین خندید \_ تو مگه زن میگیری آخه

کیان \_ آره میخوام بگیرمش دیگه همه رو گذاشتم کنار

شیرین امیدوار نگاهش کرد \_ راست داری میگی؟

کیان همانطور که در گوشی دنبال عکس پگاه میگشت جواب داد \_ آره به جون تو وایسا ببینش ...  
موبایل را مقابل شیرین گرفت . شیرین با ذوق به عکس خیره شد با دیدن چادر در سر دختر و  
لوکیشن عکس رو به کیان کرد با تعجب پرسید \_ رفته

بودید امامزاده؟

کیان لبخند زد \_ آره

لبخند پر رنگ روی لب های شیرین نشست انگار واقعا این دختر با این نگاه پاک و معصوم برای کیان  
جدی بود . تا به حال کیان هیچ کدام از دوست

دخترهایش را نشان نداده بود راجب هیچکدامشان حرف نزده بود و با اطمینان نگفته بود تصمیم به  
ازدواج دارد . در دل خدا را شکر کرد اما با یادآوری



حرف های کوروش لبخندش رنگ باخت رو به کیان کرد با لبخند به عکس خیره بود پرسید \_ پدرش چیکاره اس؟

کیان موبایل را از دستش گرفت \_ فوت شده

شیرین دوباره پرسید \_ خونشون کجاست؟ وضع مالیشون چطوره؟

کیان کلافه جواب داد \_ از لحاظ سطح مالی باهم فرق داریم .

شیرین مضطرب گفت \_ باباتو میشناسی کیان نمیدا...

قبل از اینکه کلمه از دهانش خارج شود کیان حرفش را قطع کرد \_ به کوروش هیچ ربطی نداره

نگاهش را به چشمان شیرین دوخت \_ به هیچکس هیچ ربطی نداره

شیرین نگاهش کرد دهانش را باز کرد حرفی بزند اما نتوانست ...

طوفان در راه بود ....

با حس دستی نرم که عضلات شکمش را نوازش میکرد هوشیار شد دست پایین میرفت و بالا می آمد حرارت بدنش را بالا میبرد چشمانش را باز کرد با

دیدن ماندانا پووفی کلافه کشید . درست حدس زده بود !

ماندانا با دیدن چشمان بازش لبخند زیبایی زد \_ بیدار شدی؟

از جا بلند شد پوزخند پررنگی زد \_ نه

ماندانا \_ مامانت میخواست بیاد بیدارت کنه نذاشتم گفتم خودم بیدارت میکنم

نگاهش کرد منظور دار گفت \_ آره خب داشتی بیدارش میکردی!

ماندانا خنده لوندی کرد \_ دلم برات تنگ شده بود کیان

پیراهنش را برداشت لبش را کج کرد \_ با یه جای دیگت عوض میکردی حل میشد !

صورت ماندانا قرمز شد . تیر به هدف خورد از جا بلند شد مقابل کیان ایستاد انگشت اشاره اش را به

نشانه تهدید مقابلش تکان داد اما هر چه کرد

نتوانست حرفی بزند دستش را مشت کرد از اتاق خارج شد .

با خروج ماندانا به خنده افتاد جوابی که داد واقعا لایق ماندانا بود .  
با یک دست مشغول بستن دکمه هایش شد با دست دیگر موبایل را از روی تخت برداشت . روی مخاطبین رفت و نام پگاه را لمس کرد موبایل را به

گوشش چسباند .

همزمان با شنیدن صدای پگاه از بستن دکمه ها فارغ شد .

پگاہ \_ سلام

## کیان \_ سلام عزیزم خوبی؟

صدای گرفته پگاه در گوشش پیچید \_ بد نیستم نفس عمیقی کشید \_ ایشالله آخرین غم زندگیت

پگاہ \_ مرسی . تو خوبی؟ رفتی خونتون؟

## کیان \_ آرہ الان خونمونم

یگاہ \_ شب میمونی؟

کیان \_ نه بعد از رفتن مهمونا میرم خونه خودم

یگاہ \_ مهمون دارید مگہ ؟

## کیان\_آرہ عزیزم

پیگاہ \_ دختر دارن ؟

کیان خندید \_آره دختر نیست البته پیر دختره یکمم روانش مشکل داره نیازی به حسودی نیست

یگاہ خندید۔ آخیش خیالم راحت شد

کیاں \_ جا|||||||ان یعنی خیالت راحت نبود ؟

پگاه \_ چرا اما خیالم راحت شد که هیچ دختری امشب نگات نمیکنه

از یادآوری حرکت ماندانا عذاب وجدان در دلش نشست زمزمه کرد \_ دوست دارم

یگاہ۔ منم

کیاں — منم چہ؟

پگاه خندید \_ منم دارم

کیان \_ نہ کامل باید...

با وارد شدن مادرش جمله را نصفه کاره گذاشت

کیان \_ عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم .

پگاه دلخور شد \_ باشه خدافظ

خداحافظی کرد و به چهره شاکی مادرش نگاه کرد \_ چی شد ؟

شیرین \_ چیکار میکنی ؟ دوساعته این بالایی !! میخوای صدای باباتو دربیاری؟

کیان \_ خواب بودم داشتم می اومدم

شیرین جلو رفت در اتاق را باز کرد با لحن ملتمسی به کیان گفت \_ کیان جان امشب احترام باباتو

نگه دار با سعادت و دخترشم خوب برخورد کن نذار

باهات لج کنه

سرش را به نشانه تایید تکان داد و از اتاق خارج شد.

تمام شب خودش را کنترل کرد تا مقابل عشوه های ماندانا عق نزند . در مقابل حرف های سعادت و

پدرش فقط لبخند زده بود اجازه داده بود پدرش

حسابی فخر وجودش را بفروشد . ساعت 12 شب بود که بالاخره مهمان ها عزم رفتن کردند . نفس

راحتی دور از چشم بقیه بیرون فرستاد.

ماندانا مقابل پدرش دست جلو آورد تا خداحافظی کند با اکراه دستش را فشرد .

بعد از رفتن سعادت کنار پدرش نشست و گفت \_ بابا

کوروش نگاهش کرد .

ادامه داد \_ من یه مقدار پول لازم دارم

کوروش بلند شد بدون جواب به سمت پله های سالن رفت . دندان هایش را روی هم فشرد تمام شب

عشوه های دخترک سبک را تحمل نکرده بود تا

اینطور جواب بگیرد دهان باز کرد حرفی بزند اما جواب کوروش زودتر آمد \_ فردا صبح میزنم به

حسابت

از جابلند شد لبخند روی لب هایش نشست انا طولی نکشید با جمله بعدی کوروش رنگ باخت

\_ با دختر سعادت‌ی راه بیا

بدون آنکه منتظر جواب کیان بماند از پله ها بالا رفت .

از شیرین خداحافظی کرد . سوار ماشین شد قبل چرخاندن سویچ و روشن کردن ماشین به پگاه

پیام داد\_ فردا میام دنبالت بریم ثبت نام

موبایل را روی صندلی پرت کرد.

\*\*\*\*\*

با استرس دست هایش را درهم پیچاند و آب دهانش را قورت داد امشب میخواست مقابل همه اعلام

کند تصمیم دارد سرکار برود تا قبل از اینکه بردیا

بماند استرس نداشت برای گفتن اما وقتی بردیا به اصرار آقا جان ماند استرس وحشتناکش شروع شد

دلش نمیخواست مقابل بردیا کسی چیزی بگوید

غرورش خورد شود دلش میخواست بگذارد زمانی دیگر تا بردیا نباشد اما نمیشد محبور بود از فردا

باید دنبال کار میگشت قبل از اینکه کیان متوجه

شرایطش بشود .

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند . مادرش به همراه زعمو و مادر بزرگ مقابل نشسته و حرف

میزدند .

آقا جان و عمو مرتضی بالای سالن نشسته در حال تماشای فیلم بودند.

بردیا سمت چپش نشسته بود . سرش را نچرخاند تا بفهمد در حال انجام چه کاری است.

سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود سعی کرد صدایش بدون لرزش باشد .

\_آقا جون من میخوامم یه چیزی بهتون بگم

آقا جان و عمو مرتضی اولین نفر بودند که صدای تلویزیون را قطع کرده و به پگاه چشم دوختند نفر

بعدی مادرش بود و بعد سنگینی نگاهی در نیم رخ

چپ صورتش ...

آقاجان با لبخند مهربان نگاهش کرد \_ چی میخوای بگی باباجان ؟

گوشه شالش را پیچاند \_ میخوام برم سرکار

با خارج شدن این حرف از دهانش مرتضی ریموت تلویزیون را محکم روی میز کوبید

آقاجان \_ چرا باباجون ؟ مشکلی داری؟

شال را بیشتر پیچاند \_ نه فقط میخوام مستقل بشم .

صدای شاکی مرتضی بلند شد \_ که چی بشه عمو ؟ دو روز دیگه ازدواج کنی مستقل میشی . دیگم از

این حرفا نشنوم ازت میشینی توو خونه تا ازدواج

کنی اونوقت مستقل میشی .

سرش را بالا گرفت به چشمان مرتضی خیره شد استرس را فراموش کرد بردیا را فراموش کرد مثل

تمام مواقع عصبانیت کنترلش را از دست داد \_ من دارم

با آقاجون صحبت میکنم شما مختارید برای زندگی دخترتون تصمیم بگیرید نه من !

مرتضی از جا بلند شد به آقاجان نگاه کرد \_ مبینی آقاجون چطور پرروش کردید توو روی من حرف

میزنه

آقاجان دست مرتضی را کشید \_ بشین مرتضی . پگاه باباجان فعلا لازم نیست بری سرکار

چانه پگاه لرزید هم از ترس هم از بی پناهی \_ من میخوام از فردا برم سرکار من...

زیبا بین حرف پگاه آمد \_ پگاه بیست سالشه آقاجون منم خدا رو شکر زندهم بچه من اگه الان توو این

جمع حرفی زد از ادبش بود وگرنه به من مربوط

میشه و خودش

مرتضی پوزخند صدا داری زد \_ هر وقت من مردم بعدا به شما مربوط میشه زن داداش دو روز دیگه

شما شوهر میکنی ما میمونیم و این دختر پس توو

تربیتش دخالت نکن

زیبا از جابلند شد \_ من ازدواجم کنم قرار نیست بچمو ول کنم که شما آقا بالا سر شدی

آقاجان به سمت زیبا برگشت \_ زیبا شما بشین مرتضی هم عصبانیه بشینید باهام حرف میزنیم

مرتضی به سمت آقاجان برگشت \_ همین شما داری اینارو پررو میکنی وقتی یک سال توو یه خونه بدون مرد بمونن معلومه هر کدوم یه ساز میزنن

پگاه با صدایی که میلرزید جواب داد \_ من میخوام برم سرکار مامانمم میخواد ازدواج کنه ربطش به شما چیه عمو؟ چرا برای زندگی ما تصمیم میگیری؟

مرتضی صدایش را بالا برد \_ من با ازدواج مادرت کاری ندارم اما تو برادرزاده ی منی بعد از آقاجون اجازت دست منه

سرجایش نشست برگشت سمت آقاجان دست روی نقطه ضعف پیرمرد گذاشت \_ خود شما آقاجون اجازه میدی پگاه بره سرکار از کجا بدونیم جایی که

میره مطمئنه؟ صاحب کارش ادم حسابیه؟ پس فردا یه اتفاقی بیوفته چطور اون دنیا میخوای جواب ایرج و بدی؟ این شهر مر از آدم عوضی و فرصت طلبه

آقاجان نگاهش کرد \_ عموت راست میگه باباجان تو دست ما امانتی نمیتونیم ریسک کنیم اشک از چشمش چکید از جا بلند شد قبل از اینکه به سمت اتاق قدم بردارد با صدای بردیا سر جایش خشک شد

بردیا \_ زیبا خانوم اگه اجازه بدید پگاه بیاد پیش من با تعجب به بردیا نگاه کرد اما بردیا فقط به زیبا نگاه میکرد  
زیبا \_ پیش شما؟

بردیا \_ بله من به یه منشی برای مطب احتیاج دارم اگه اجازه بدید بیاد  
زیبا \_ چی بگم والا

مراضی با حرص گفت \_ فعلا که شما باید همه چی بگید انگار ما کسی نیستیم .  
بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد از خانه خارج شد. با کوبیده شدن در روی مبل نشست .  
بردیا رو به آقاجان کرد \_ منم که میشناسید عمو نیاز به ریسک کردن نیست .

آقاجان به پگاه نگاه کرد رد اشک هنوز روی گونه اش بود دلش نمیخواست تنها بازمانده ایرج را  
برنجاند حالا که بردیا قرار بود کنار بردیا کار کند مشکلی

نداشت .

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و رو به پگاه کرد \_ خودت دوست داری بری پیش بردیا ؟  
دلش میخواست بگوید نه اما میدانست حق انتخابی ندارد اگر میگفت نه باید قید کار کردن را میزد  
به مادرش نگاه کرد منتظر به پگاه چشم دوخته بود .

امشب از پگاه دفاع کرده بود اگر میگفت نه باز مادرش را تحت فشار می گذاشت هفته دیگر با رضا قرار  
داشتند در این شرایط درست نبود بهانه تراشی کند

حالا که کار خودش به استقبالش آمده بود نباید همه چیز را خراب میکرد .  
آرام زمزمه کرد \_ بله دوست دارم .

بردیا با اشاره دست زیبا وارد کوچه شد مقابل خانه نگه داشت .  
زیبا تعارف زد داخل بیاید رد کرد زیبا پیاده شد پگاه دستش به سمت دستگیره رفت قبل از آنکه باز  
کند صدای بردیا در ماشین پیچید \_ آدرس مطبو

برات میفرستادم فردا بیا

پیام کیان را به خاطر آورد من من کرد \_ میشه پس فردا پیام ؟

بردیا سرش را تکان داد \_ هر وقت خواستی بیا

دستگیره در را فشرد \_ دستتون درد نکنه بابت ... آب دهانش را قورت داد...امشب

بردیا \_ یادگیر از حقت دفاع کنی به جای این که کوتاه بیای و گریه کنی شاید من اونجا نبودم .

بدون اینکه جوابی بدهد سرش را تکان داد از ماشین پیاده شد . زیبا دمه در منتظرش بود با ایستادن  
در کنارش پرسید \_ چی میگفت؟

پگاه \_ هیچی آدرس مطبشو داد. مگه دکتره؟

زیبا در را باز کرد وارد شدند \_ دندون پزشکیه  
پگاه با تعجب به زیبا نگاه کرد \_ اصلا بهش نمیاد  
\*\*\*\*\*

داخل ماشین نشست بدون نگاه به کیان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد چشمانش را بست کیان  
با صدای بلند خندید \_ علیک سلام پگاه خانوم. منم

خوبم

پگاه نالید \_ خوابم میاد  
کیان دستش را گرفت به راه افتاد \_ مدارکت رو آوردی ؟  
پگاه \_ نه

کیان با تعجب نگاهش کرد \_ چرا نیاوردی؟

پگاه \_ برو خونت حرف بزنیم .

کیان \_ امروز میخواستم ثبت نام کنی

پگاه \_ حالا دیر نمیشه

کیان حرفی نزد به طرف خانه به راه افتاد وارد پارکینگ که شد پگاه هنوز خواب بود آرام صدایش زد

پگاه چشمانش را باز کرد \_ رسیدیم ؟

کیان لبخند زد \_ نه هنوز توو راهیم .

پگاه به اطرافش نگاه کرد با دیدن پارکینگ متوجه شوخی کیان شد از ماشین پیاده شد رو به کیان

گفت \_ چقدر تو خوشمزه ای

کیان چشمک زد \_ شک داشتی؟

خندید و جوابی نداد .

وارد خانه که شدند کیان به آشپزخانه رفت لیوان آبی خنک خالی کرد به پگاه تعارف زد پگاه رد کرد

روی مبل نشست چند دقیقه بعد کیان مقابلش

نشست \_ خب برای چی مدارکت رو نیاوردی؟

پگاه \_ چون فعلا نمیتونم ثبت نام کنم .



کیان \_ چرا نمیتونی؟

گوشه شالش را به بازی گرفت .چقدر موقعیت هایی که در آن قرار میگرفت سخت بود یا بهتر بگویند  
چقدر زندگی اش سخت بود نگاهش را به زمین دوخت

ارام لب باز کرد \_ چون دانشگاه آزاد شهریه اش...

عرق سرد از تیره پشتش به پایین سر خورد

کیان حرفش را قطع کرد \_ عزیزم شما اصلا لازم نیست به این چیزا فکر کنی

پگاه \_ چرا لازمه بالاخره باید شهریشو بدم

و خدا میدانست با گفتن هر جمله چه جانی میکند چه غروری خورد میکند .

کیان از جا بلند شد روی مبل کنارش نشست دستش را در دست گرفت \_من مگه نیستم عزیزم ؟

خودم پیشنهاد دانشگاه آزاد دادم بهت

پگاه وسط حرفش پرید \_ قرار نیست من درس بخونم تو خرجشو بدی

کیان \_ چرا قراره دقیقا همین اتفاق بیوفته

پگاه چسمانش را بست نفس عمیقی کشید باز کرد \_ من اینجوری نمیروم

کیان متعجب نگاهش کرد \_ چرا چرت میگی پگاه ؟ مگه من غریبم ؟ پس فردا میخوای زن من بشی

من هر کاری کنم وظیفمه

پگاه \_ هنوز که نشدم هر وقت زنت شدم میشه وظیفه ات

کیان ابرو درهم کشید \_ اتفاقا زنم شدی همون شبی که برای اولین بار پا توو خونه ی من گذاشتی

زنم شدی

گونه های پگاه سرخ شد \_ میخوام برم سرکار خودم میتونم شهریه رو بدم فقط یک ماه باید صبر کنم

نبض روی شقیقه کیان شروع به زدن کرد. پگاه میخواست سرکار برود؟

عصبانی دهانش را باز کرد \_ با اجازه کی؟

پگاه سرش را بالا آورد با تعجب کیان را نگاه کرد \_خب... خب... مامانم

کیان از جا بلند شد سرش را تکان داد \_ خوبه...خوبه...کلا کیان پ...مته

پگاه خشک شد زبان روی لب هایش کشید \_ مودب باش

کیان دست روی صورتش کشید سعی کرد آرام باشد خودش را کنترل کند دگمه میراهنش را باز کرد \_ سرکار نمیری فردا میریم مدارکتو میبریم

دانشگاه ثبت نام میکنی شهریه رو هم هر ترم خودم میدم  
پگاه دلخور نگاهش کرد \_ کیان من میخوام مستقل بشم نمیخوام تو یا مامانم خرج دانشگاه منو بدید  
من بالاخره باید برم سرکار نگو مته عمو مرتضی

فکر میکنی باید ازدواج کنم که مستقل بشم  
کیان دست به کمر زد \_ اتفاقا من خیلی دوست دارم بری سرکار اما الان زمانش نیست .  
پگاه ایستاد \_ پس زمانش کی میشه  
کیان \_ وقتی درست تموم شد وقتی که به خاطر شهریه دانشگاه نخوای بری سرکار ... پگاه جان ازت خواهش میکنم رو اعصابم ندو  
پگاه \_ من دیشب با همه دعوا کردم که اجازه بدن برم سرکار حالا کسی که بیشتر از همه توقع داشتم حمایتم کنه از همه بدتر برخورد میکنه بعد میگی

رو اعصابم ندو ؟  
با دست پیشانی را فشرد \_ تو باید درست بخونی مگه دانشگاه الکیه هم درس بخونی و هم کار کنی  
اذیت میشی غیر از اون کجا میخوای کار پیدا کنی ؟

لجبازی نکن پگاه  
پگاه جلو رفت دستش را گرفت \_ کار پیدا کردم یکی از فامیلامون دندون پزشک قراره من منشی بشم  
بشم آقاجونو مامانم میدونن  
کیان \_ همین مونده بری منشی بشی  
پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ بهونه نگیر جون من  
کیان نگاهش کرد کنی آرام شده بود \_ زنه ؟  
پگاه خوشحال از راضی شدن کیان جواب داد \_ نه

مرد

کیان دستش را بیرون کشید روی مبل نشست \_ لازم نکرده بری  
کنارش روی مبل نشست \_ کیان اذیت نکن من اجازه گرفتم از مامانم اینا بخدا آدم بدی نیست  
کیان \_ مجرده ؟

بدون اراده گفت \_ نه زن و بچه داره

کیان نگاهش کرد \_ به یه شرط

پگاه \_ چی؟

کیان \_ فردا میریم دانشگاه ثبت نام میکنیم شهریه رو هم من خودم میدم مطبم فقط روزایی که  
کلاس نداری میری به صورت نیمه وقت

پگاه دلخور نگاهش کرد \_ پس دیگه میرم چیکار کنم شهریمو تو بدی

کیان جمله خودش را برگرداند \_ میری تا مستقل بشی

پگاه دهان باز کرد حرفی بزند کیان کف دستش را مقابل صورتش گرفت \_ یا با این شرط میری یا  
قیدشو بزن

با بیچارگی به کیان نگاه کرد. برای یک کار کردن به همه باید جواب میداد. کیان منتظر نگاهش کرد  
سرش را به علامت تایید تکان داد لبخند روی لب

کیان نشست .

روی تخت دراز کشید به سقف خیره شد تمام قلبش پر از حس غلیظ دوست داشتن کیان بود.  
تمام روز عشق بازی کرده بودند تمام روز در عشق حل شده بودند  
وابستگی بیشتر شده بود حالا شب ها هم دلش آغوش کیان را میخواست همان زمزمه های پر از  
حرارت که میان نفس نفس زدن هایش از دهانش خارج

میشد .

از جابلند شد از توی کیفش ادکلن را بیرون کشید . امروز ادکلن کیان را برداشته بود در مقابل  
تعجب کیان گفته بود دلم برات تنگ میشه ...

امشب مثل تمام شب های دوری از کیان دلتنگی امانش را بریده بود .

انگشتش را فشرد صدای پیس در سکوت اتاق پیچید بعد بوی کیان زیر بینی زد .

چشمانش را بست عمیق عمیق نفس کشید میشد چشمانش را باز کند کیان اینجا باشد ؟ کنارش باشد ؟

قطره ی اشک آرام روی گونه سر خورد . عشق همین حالی بود که الان داشت ؟ عشق این حس وحشتناک خواستن بود ؟

دست دراز کرد موبایلش را برداشت روی نام کیان ضربه زد .

صدای کیان با چکیدن قطره ی بعدی از چشمش همزمان شد \_ جانم پگاه؟

از صدایش مشخص بود که از خواب بیدار شده با همان بغض لعنتی که در گلویش گیر کرده بود صدایش کرد \_ کیان ؟

صدای کیان نگران شد \_ جانم عزیزم؟ چیزی شده پگاه؟

با صدای لرزان زمزمه کرد \_ دلم برات تنگ شده

صدای کیان مهربان شد \_ قربون دلت برم زندگیم ...بیام دنبالت ؟

زمزمه کرد \_ مامانم خونه اس

کیان اهی کشید \_ یکم تحمل کن بعد ازدواج میکنیم شب و روز بغل خودمی

لبخند روی لب های پگاه نشست \_ جدی؟

کیان خندید \_ آره عزیزم

پگاه دراز کشید ملافه را روی سرش کشید

بغض نشکسته از بین رفت .درد دلتنگی اش با صدای آرام بخش کیان درمان شد

زمزمه کرد \_ کیان ؟

کیان \_ جان کیان ؟

پگاه \_ منو تو زن و شوهر بشیم خیلی خوب میشه

کیان با صدای بلند خندید . ساعت سه نصفه شب هر دو دیوانه شده بودند

پگاه \_ به چی میخندی؟

کیان \_ به اینکه همین الانم منو تو زن و شوهریم

پگاه دست روی گونه سرخ شده اش گذاشت نالید \_ عه کیاااا ن اونجوری رو نمیگم

کیان \_ چجوری رو میگی؟  
 پگاه \_ اینکه تو بری سرکار من برات غذا درست کنم بعد از سرکار برگردی بگی دستت درد نکنه  
 خانوم خوشگلم من چه کار خوبی کردم تو نصیبم شدی  
 کیان به خنده افتاد \_ یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر  
 پگاه \_ کیان ن رویاهامو خراب نکن دیگه گوش بده ... بعد میزو میچینی  
 کیان وسط حرفش پرید \_ من خستم پگاه تازه از سرکار اومدم  
 پگاه خندید \_ باشه خودم میزو میچینم تو میری دوش میگیری صدام میکنی برات حوله بیارم بعد  
 کیان دوباره وسط حرفش پرید \_ بعد من دستتو میگیرم میکشمت توو حموم تو رو به جای شام  
 میخورم  
 پگاه لبش را گاز گرفت \_ خوبه دوست دارم  
 کیان صدایش را پایین آورد \_ دوست داری؟  
 پگاه چشمانش را بست \_ آره دوست دارم همه چیو با تو دوست دارم ... صدایش لرزید...بدون تو  
 هیچی نمیخوام اگه تو نباشی میمیرم ...  
 کیان کمی صدایش را بالا برد \_ گریه نکن!!  
 پگاه \_ میترسم نشه .....میترسم خراب بشه همه ی این رویاها  
 کیان \_ نترس عزیزم هیچی خراب نمیشه منو تو ازدواج میکنیم بچه دار میشیم همه ی این روزا  
 میگذره  
 پگاه \_ قول میدی ؟  
 کیان \_ قول میدم عزیزم...قول میدم

تو تنهاییاتو بزار رو دوش من  
 صدای تو لالایی میشه تو گوش من  
 تو شاهد شب و تب و تاب منی  
 تو شب نارفتی تو مهتاب منی  
 کدوم لیلی مثل تو مجنون بود  
 مجنون تویی ، تویی علت وجود

تو اون کوهی که باد به تو تکیه کرد  
با اسم تو تفسیر شده واژه مرد  
قد قامت صلاة اگه رو لبمه  
به حرمت حضور تو بی واهمه

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمانش را بست  
به لطف کیان از دیشب حتی لحظه ای چشم روی هم نداشته بود و تمام شب را گریه کرده بود حالا  
سردرد شدیدی گرفته بود .

صدای فریاد کیان در سرش پیچید من راضی نیستم حالا برو هر غلطی که میخوای بکن  
لبش را گاز گرفت تا زیر گریه نزنند دیشب به اندازه کافی گریه کرده بود. باورش نمیشد کیان تنها  
برای سرکار رفتن دلش را بشکاند و سرش فریاد بزند .  
دو روز پیش برای ثبت نام رفتند و بعد از اینکه ثبت نام کردند دقیقا از زمانی که سوار ماشین شدند  
تا برگردند کیان گفت لازم نیست سرکار برود و اجازه

نمیدهد تمام این دو روز بارها خواهش کرد درکش کند اما تنها نتیجه اش این بود که راضی شد  
جای دیگری خودش کار پیدا کند وقتی هم گفت آقا جان

نمیذارد بدتر از قبل کفری شد .

نمیفهمید چرا کیان درک نمیکند الان پدری ندارد تا خرجش را بدهد .حتی اگر شهریه را هم کیان  
میداد برای بقیه ی مخارجش چه میکرد ؟ چند روز

دیگر به قرار ملاقات با رضا نمانده بود بعد از آن هم ازدواج میکردند و مادرش زیر سایه ی یک مرد  
دیگر میرفت آنوقت او چگونه میتوانست از مادرش پول

بگیرد ؟

چگونه میتوانست این حرف ها را به کیان بگوید وقتی شرایط مالی کیان را میدید وقتی هر لحظه که  
در کنارش بود احساس کم بودن میکرد.

آهی کشید . در دل آرزو کرد کاش پدرش زنده بود اگر بود حداقل مجبور نبود منشی بردیا بشود  
میتوانست شغل بهتری پیدا کند

با کیان هم دعوایشان نمیشد اصلا تمام مشکل کیان همین بود که دلش نمیخواست منشی بشود آن  
هم منشی یک مرد !

با صدای زنگ تلفن همراهش به خودآمد . زیپ کیف را باز کرد موبایل را بیرون کشید نام کیان روی  
صفحه خاموش و روشن میشد انگشتش پیش رفت تا

تماس را برقرار کند اما دیشب و حرف های کیان را به یاد آورد انگشت در جهت مخالف رفت و  
تماس ریجکت شد .

به ساعت نگاه کرد 5 بعد از ظهر بود و باید قبل از 6 میرسید . وارد پیامها شد تا یکبار دیگر آدرس را  
نگاه کند .

با باز شدن پیام ها آتش نفرت از بردیا بار دیگر در وجودش شعله ور شد . انگار لیاقت درست صحبت  
کردن و احترام را نداشت .

پیام دیشب خودش را خواند که در کمال ادب و احترام فرستاده " سلام. من پگاهم گفته بودید  
آدرس مطب رو برام میفرستید . "

پیام را 6 بعدازظهر فرستاده بود و جواب بردیا 1 نیمه شب آمده بود دو پیام پشت هم .اولی آدرس  
مطبخش در شمال شهر و دومی یک جمله کوتاه "تا 6

بیا "

بعد از خواندن پیام تمام بد و بیراه های عالم را نثارش کرده بود.حتی شعور یک سلام کردن هم  
نداشت چطور میتواندست تحملش کند؟ آن هم چندین

ماه...لعنت به مرتضی که او را به این روز انداخت .

با صدای رسیدیم گفتن راننده به خود آمد تشکر کرد و پیاده شد .

پایش را بلند کرد از جوب گذشت وارد پیاده رو شد مقابل ساختمان بزرگ ایستاد . نگاهش را روی  
تابلو های سفید رنگ انداخت و با دیدن نام بردیا در

دومین تابلو سمت چپ پوزخند زد وارد ساختمان شد

به منشی دماغ عملی و مو بلوند که سرش را پایین انداخته بود و مجله میخواند نگاه کرد . اگر بردیا منشی داشت چرا به او گفته بیاید؟  
نکند قصدش ضایع کردنش باشد ؟  
منشی سرش را بالا گرفت با غرور و اخم های در هم کشیده نگاهش کرد از پوزخندی که میرفت تا روی لبش بشیند جلوگیری کرد دستش را دراز کرد

یکی از مجله های روی میز را برداشت و شروع به ورق زدن کرد .  
موبایل در دستش لرزید به صفحه نگاه کرد پیام از کیان بود بازش کرد " کجایی؟"  
به جای جواب نگاهی به ساعت انداخت با دیدن ساعت 7 از جا بلند شد مجله را روی میز گذاشت به سمت میز منشی رفت .

کنار میز ایستاد به سمت دختر خم شد \_ خیلی از کارشون مونده ؟  
دختر سرش را بالا آورد با همان نگاه فاخر سرتاپایش را نگاه کرد \_ بهتون که گفتم باید صبر کنید  
پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ یک ساعت و نیمه که من منتظرم  
منشی با دست به دو بیمار که منتظر نشسته بودند اشاره زد \_ همه منتظرن فقط شما نیستی !  
نفسش را با حرص بیرون فوت کرد صاف ایستاد کمی صدایش را بالا برد \_ من بیمارشون نیستم کار دیگه ای باهاشون دارم

دختر بیخیال سرش را تکان داد \_ در هر صورت بعد از بیمارا میتونید تشریف ببرید داخل  
تکه ی موی پریشان را پشت گوشش فرستاد اگر اینطور بود که ساعت 10 شب هم به خانه نمیرسید .

صدایش را آرام تر و لحنش را ملایم تر کرد \_ شما بهشون بگید من اومدم حتما اجازه میدن .  
منشی \_ بیماراشون توو اولویتن مطمئن باشید

پگاه \_ خودشون به من گفتن که تا قبل از 6 پیام میتوتید برید ازشون پرسید

دختر نفس عمیقی کشید از جا بلند شد \_ اسمت ؟

پگاه لبخند خوشحالش را پشت لب ها نگه داشت \_ پگاه



دختر وارد اتاق بردیا شد دو دقیقه بعد بیرون آمد اطلاع داد بعد از خروج بیمار میتواند وارد شود  
بعد از خروج بیمار از جا بلند شد به طرف اتاق رفت  
بردیا پشت میزش نشسته بود و هنوز روپوش سفید تنش بود . باید اعتراف میکرد بسیار جذاب است  
حتی با آن اخم عمیق ...  
در اتاق را بست . جلو رفت روی صندلی نشست .  
سلام نکرد. بردیا هم ....  
سرش را بالا گرفت به بردیا نگاه کرد با دیدن نگاه خیره بردیا سرش را پایین انداخت .  
بردیا به صندلی تکیه داده بود و نگاهش میکرد انقدر عمیق نگاه میکرد که گوشه شال را در دستش  
پیچاند .  
بردیا سکوت را شکست \_ گفتم تا 6 بیا!  
سرش را بالا گرفت \_ اومدم منشیتون نداشت پیام  
بردیا سرش را تکان داد دست جلو برد برگه ای از روی میز برداشت خودکار کنار دستش را هم  
برداشت چیزی روی برگه یادداشت کردو شروع به صحبت  
کرد \_ ستاره دانشجوه بعضی روزا نیست اون روزا تو جاش میای !روابط کاری خارج از روابط فامیلیه  
اینجا من آقای دکترم تو خانوم اسماعیلی ! اومدن  
دوستان برای سرزدن بهت موردی نداره اما محل قرار نشه .  
رفتارت با بیمارا هم در کمال ادب و احترام  
از جا بلند شد به پگاه نگاه کرد \_ مشکلی هست؟  
یک نفس با آن صدای محکم و دو رگه اش حرف زده بود و حالا میپرسید مشکلی هست ؟ جوابش  
حتما جز نه چیزی دیگری نمیتوانست باشد .  
کیفش را روی شانه انداخت \_ نه  
و بلند شد . دلش میخواست درباره ی حقوق هم بردیا حرفی میزد اما چیزی نگفته بود و خجالت  
مانع از آن میشد تا خودش بپرسد بیخیال پرسیدن شد

به طرف در رفت .

قبل از اینکه در را باز کند صدای بردیا متوقفش کرد \_ پگاه؟

پتعب از صدا زدنش برگشت \_بله ؟

بردیا یک دستش را در جیب شلوار کرد \_ نمیخواهی بدونی حقوقت چقدره؟

خجالت را بیخیال شد حالا که خود بردیا پرسیده بود بهتر بود جوابش را بگیرد \_ چرا

بردیا \_ چرا نپرسیدی ؟

نمیدانست چه جوابی بدهد کمی مکث کرد تا بردیا حرف دیگری بزند اما با ادامه سکوت بردیا گفت \_

چون شما چیزی نگفتید حالا میتونم بپرسم ؟

لب بردیا به یک طرف کج شد \_ نه!

یکه خورد.انگار قصد بردیا فقط ضایع کردنش بود نه گفتن حقوق!

دهانش را باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد فعلا باید اینجا می ماند .

به بردیا ی منتظر نگاه کرد انگار او هم منتظر حرفی از جانب پگاه بود تا حالش را بگیرد

لبخند زد \_ هر طور راحتید . خداافظ

و بدون دیدن پوزخند پررنگ شده ی بردیا از اتاق خارج شد

کنار زیبا نشست و به بخار برخاسته از چای چشم دوخت .از زمانی که برگشته بود چشمش به موبایل

بود تا کیان تماس بگیرد اما هیچ خبری نشده بود

آخرین پیامش همان بود که در مطب فرستاد . حالا که پیام نمیداد عصبی بود فکر میکرد زنگ میزند

پیام میدهد ناز میکشد اما کیان ....

آه غلیظی کشید .

زیبا نگاهش کرد \_ چرا آه میکشی مامان ؟

سرش را بالا گرفت تصویر زیبا تار بود . میشد دهان باز کند از کیان بگوید؟از اولین روز دوستی تا

همین امروز؟ از دختر نبودنش....از فاصله طبقاتی با

کیان....از دعوایشان....از قهری که کرده بود... از بیخیالی کیان....از....

حرف های زیادی بود که باید به مادرش میگفت تا کمی سبک شود اما نمیتوانست چون از عکس العمل زیبا میترسید. اگر میگفت مانع ادامه دوستیشان

میشد . آنوقت میمرد . نمیتوانست این ریسک را تحمل کند.

ارام زمزمه کرد \_ هیچی

و سرش را پایین انداخت تا قطره اشک مزاحم نچکد .

زیبا دستش را گرفت \_ خیلی خوشحالم پگاه دستش را دور لیوان حلقه کرد \_ چون داری ازدواج میکنی؟

و لبخند زد .

زیبا \_ نخیر ر ر چون دخترم میخواد وکیل بشه

پگاه \_ فقط عمو مرتضی نفهمه

زیبا شاکی گفت \_ بفهمه ؟ به اون چه ربطی داره ؟ منو نفرستادن دانشگاه گفتن زنی به زندگیت برس یه عمر هر زن تحصیل کرده ای رو دیدم حسرت

خوردم نمیذارم تو تکرار من بشی نمیذارم

پگاه \_ میترسم مامان ، از نشدن هر چی که دلم میخواد بشه میترسم

زیبا سرش را در آغوش کشید \_ چرا نشه مامان جان ؟ الان رفتی دانشگاه ثبت نام کردی شهریه ای هم داره خیلی کمه از پشش برمیایم تا آخر ادامه

میدی قرار نیست نشه

قطره اشک از چشمش پایین چکید . در دل نالید " میترسم کیان رو از دست بدم . میترسم "

++++

در اتاق را بست به سمت گوشی رفت . تا 2 نصفه شب خودش را با دیدن هر چه فیلم مسخره که بود سرگرم کرده بود تا سمت موبایل نرود اما حالا

مطمئن بود کیان پیاپی داده .

صفحه موبایل را نگاه کرد .  
هیچ پیام و تماس از دست رفته ای نبود...  
نت را روشن کرد وارد تلگرام شد "حتما پی ام داده "  
هیچ پیامی در تلگرام نداشت .  
روی نام کیان رفت ...  
آنلاین بود .آنلاین بود و پیام نداده بود . ساعت 2 نصفه شب آنلاین بود . با چه کسی چت میکرد ؟ با  
چه کسی چت میکرد ؟آن هم ساعت 2نصفه شب ..  
اصلا این ساعت کدام یک از دوست هایش بیدار بودند که با آنها چت کند ؟  
پوست لبش را به دندان گرفت .  
از بعدازظهر نه پیام داده بود نه زنگ زده بود پس سرش گرم بود .  
قلب در سینه اش لرزید .  
نکند دختری به دایرکتش رفته بعد آیدی تلگرام داده حالا باهم چت میکنند ؟ یا نکند دوست دختر  
های قدیمش پیام داده اند جواب آنها را میدهد .  
حس بدی در دلش نشست .اشک چشم هایش را سوزاند .با انگشتی که حالا از شدت عصبانیت  
میلرزید تایپ کرد

?? Ba ki dari chat mikoni\_

و به کلمه online چشم دوخت .  
هر چه نگاه کرد پیام سین نشد از شدت حرص و عصبانیت در حال سکته بود دوباره تایپ کرد.  
??? pm mano nemikhooni \_

پای راست را عصبی تکان داد .  
آنلاین بود ....پیام یک تیک خورده بود...  
یک ساعت گذشته بود...با چه کسی چت میکرد ؟ مهم تر از پگاه بود ؟ اشک از چشمش بیرون  
ریخت ..با گریه تایپ کرد .

be jahanam ke javab nemidi . 1 rooze jam por shod ?eshtebah az man bod \_  
harfato bavar

kardam.yadam raft to ki hasti.dige ham mozahemet nemisham .khosh bash

پیام را ارسال کرد.

\*\*\*\*\*

دسته را روی زمین گذاشت با صدای بلند خندید .

علیرضا روی شانه اش کوبید \_ دمت گرم داداش

به سمت علیرضا برگشت \_ ستونی

سروش از جا بلند شد دسته خودش را روی پای کیان پرت کرد \_ امشب رو مودش نبودم

علیرضا صدایی با دهانش درآورد سروش همانطور که سمت آشپزخانه میرفت گفت \_ بکش به

سیبیلا کیان

کیان و علیرضا به خنده افتادند.

کیان \_ حالا چرا عقده ای میشی بازی بود دیگه

سروش جواب نداد در یخچال را باز کرد بطری آب را برداشت بدون استفاده از لیوان دهانش را روی

بطری گذاشت .

کیان فحش رکیکی داد.

قبل از اینکه سروش جواب بدهد علیرضا رو به کیان گفت \_ گوشیتو بده

کیان \_ چرا ؟

علیرضا \_ سپیده پی ام داد ...شعر گفت بعدم بلاکم کرده با خط تو میخوام پی ام بدم

کیان \_ آویزون نشه

علیرضا دستش را مقابل کیان تکان داد\_ نه بابا شاشوعه به من پی ام داده حالمو بگیره از ترسش

بلاک کرده برینم بش ادم بشه

کیان موبایل را از روی میز برداشت \_ لست سین ریسننتلی کن اول بعد پی ام بده

علیرضا موبایل را گرفت \_ چرا  
 سروش روی مبل نشست \_ ک... خلی علیرضا امشب با دوست دخترش دعوا کرده حالا الان انلایتم  
 بشه دختره جرش میده  
 کیان سرش را به نشانه تایید حرف سروش تکان داد .  
 علیرضا \_ مدلت چندش شده کیان .  
 سروش انگشت شصتش را به نشانه لایک بالا برد \_ مهمونی امشبم پیچوند ما رو اینجا علاف کرد  
 الان من دوباره گشمنه  
 کیان با دست به وسط پایش اشاره کرد \_ بیا ای..ن..و بخور  
 علیرضا سرگرم پیام دادن شد سروش جلو آمد دست کیان را گرفت پاشو بریم یه چیزی بخوریم  
 کیان از جا بلند شد \_ 2 نصفه شب فقط خانوم میتونم برات بیارم بخوری  
 سروش خندید \_ بیا بریم آشنا یه جا هست بازه  
 رو به علیرضا کرد \_ پاشو علیرضا  
 علیرضا با اخم های غلیظ در حال چت کردن بود \_ شما برید من نمیام  
 کیان سوئیچ ماشین را برداشت \_ نیایم بگی گشمنه میدونی که چی باید بخوری؟  
 علیرضا بی حواس سرش را تکان داد \_ باشه میخورم  
 کیان و سروش با صدای بلند به خنده افتادند کیان رو به سروش کرد \_ برو پایین من شام علیرضا رو  
 بدم  
 علیرضا که تازه متوجه سوتی شده بود همانطور که میخندید کوسن مبل را برداشت سمت کیان پرت  
 کرد با خنده کوسن را گرفت در را باز کرد بیرون  
 رفت .

+++++

به ساعتش نگاهی انداخت .  
 3:30 دقیقه صبح بود سروش ماشین را پارک کرد . پیاده شد

طرف آسانسور رفت دکمه کنار آسانسور فشرد . از صبح سر خود را گرم کرده بود تا پیام ندهد به پگاه و موفق هم بود اما نمیدانست چرا حالا در این

ساعت شب دلتنگی باز به سراغش آمده بود با خود فکر کرد فردا قراری با پگاه بگذارد حالا که سرکار رفته بود بهتر بود حس بدی که به محل کارش

داشت را از خود دور میکرد و دوباره آشتی میکردند.

ایستادن سروش کنارش با رسیدن آسانسور همزمان شد .

علیرضا در حال تماشای فیلم بود \_ خوش گذشت ؟

سروش سوئیچ را روی کانتور گذاشت \_ شبکه رو ما اومدیم عوض کردی؟

علیرضا خندید \_ خفه بابا

کیان در را بست \_ چی شد؟ ریدی بش؟

علیرضا \_ آره فقط فکر کنم آهش دامن تو رو گرفت

جلو رفت روی مبل نشست دست دراز کرد موبایلش را از روی میز برداشت \_ چطور؟

علیرضا \_ یادم رفت ریسنتری کنم دوست دخترت فهمید آنلاینی پیام داد

عصبانی نگاهش کرد \_ گوه خوردی باز کردی

علیرضا لبخند زد \_ به جون تو دستم خورد باز شد

سروش نگاهش کرد \_ چی گفت دختره ؟

علیرضا خندید \_ کات کرد

سروش قهقهه زد

علیرضا با خنده رو به کیان کرد \_ اشکال نداره کیان دختر است دیگه...

دندان هایش را روی هم فشرد . پیام ها را خواند .... دست روی صورتش کشید...

جمله ها در سرش کوبیده میشد

خوش باش....

به جهنم که جواب نمیدی....

یادم رفت تو کی هستی....

اشتباه از من بود حرفاتو باور کردم....

موبایل را در دستش فشرد بدون کلمه ای حرف به اتاق خواب رفت .سروش و علیرضا متوجه بد بودن اوضاع شدند نگاهی بهم انداختن

علیرضا \_ ولش کن رفت منت کشی کنه

ریموت تلویزیون را برداشت صدایش را زیاد کرد\_ فیلمو نگاه کن بکش بکشه

سروش مشتی تخمه برداشت \_ کیان ک...خله خودشو درگیر کرد حالشو میکرد دیگه عاشقی این وسط چی بود

علیرضا سری به نشانه تایید تکان داد

در اتاق را بست دکمه های پیراهنش را با همان عصبانیت باز کرد .علیرضا پیام ها را خوانده بود ... سروش خندیده بود....

پگاه هنوز اعتماد نکرده بود ...

پگاه اعتماد نمیکرد....

روی تخت نشست .شماره پگاه را وارد کرد موبایل را به گوشش چسباند بعد از دو بوق تماس رد شد....

دوباره تماس گرفت باز هم تماس رد شد...

قبل از اینکه بار دیگر تماس بگیر پیام از پگاه امد

\_ Chi mikhay ?

عصبانی تایپ کرد

\_ in sherovero chie baraye man ferestadi ??

Khob kardam.doroq goftam mage? Ba ki chat mikardi ke hala yadet +  
? oftadm

دست روی صورتش کشید



gushi daste man nabod\_

bavar nemikonam +

پوزخند زد

gushi daste alireza bod.pmetam un khoond man hamin alan \_  
umadam.faqat motaasefam barat

kheili bacho ahmaqi

گوشی را روی تخت پرت کرد . به سمت کشو رفت شلوارکش را بیرون کشید  
امشب بیش از حد از پگاه عصبانی بود حق نداشت با جواب ندادن به پیام اینطور همه شخصیتش را  
زیر سوال ببرد  
بارها گفته بود دوستش دارد گفته بود اعتماد کند گفته بود اما حالا جواب تمام حرف هایش را پگاه  
روی صورتش تف کرده بود .  
روی تخت دراز کشید موبایل را برداشت پگاه یک پیام دیگر داده بود

bavar nemikonam\_

پیام را خواند . عصبانیتش بیشتر شد این به جای عذر خواهی بود ؟ تایپ کرد  
bk\_

و بعد نت را خاموش کرد بدون توجه به سر صدای علیرضا و سروش سعی کرد بخوابد.

\*\*\*\*\*

پیام کیان را خواند . گریه اش شدید تر شد . به جای عذر خواهی این جواب را داده بود ؟  
تایپ کرد \_ خیلی بیشعورررررری  
اما کیان آنلین نشد .  
نه تنها آنشب بلکه یک هفته تمام نه آنلین شد و نه زنگ زد .

اولین دعوا ... اولین قهر... تمام یک هفته را زهرمار کرد .

\*\*\*\*\*

دست روی در شیشه ای کافی شاپ گذاشت و به جلو هل داد .

صدای موزیکی آرام فضای کافی شاپ را پر کرده بود به میزها نگاه کرد

چهره اش را تابحال ندیده بود اما در بین این همه دختر و پسر جوان پیدا کردن مردی با 45 سال کار ساده ای بود....

پشت یک میز در دنج ترین جای کافی شاپ نشسته بود ....

باقدم هایی که سعی میکرد محکم باشد به طرفش رفت ...

با کشیده شدن صندلی سربلند کرد با دیدن پگاه از جا بلند شد ... سلام کرد ...

سرش را به نشانه تشکر تکان داد زیر لب سلامی کرد ...

هر دو روی صندلی نشستند . به چهره اش نگاه کرد ... جذابیت چهره اش انکارنکردنی بود... موهای جوگندمی .... چشمانی مهربان ... لبخند

صمیمانه... مادرش حق داشت عاشقش باشد اعتراف غم انگیزی بود اما از پدرش سرتر بود ....

به عادت همیشه تلفن همراهش را روی میز گذاشت... دلش میخواست او این سکوت را بشکند اما انگار هر دو طرف تمایلی به شکستن سکوت نداشتند...

دختری کنارشان آمد با لبخند منو را مقابلشان گرفت دستش دراز نشد اما دست مرد منو را از دختر گرفته و به سمتش دراز شد ....

لبخند اجباری زد \_ نیازی نیست

رضا لبخند زد \_ چرا نیازی هست . من تاحالا اینجور جاها نیومدم هر چی که خودت میخوای برای جفتمون سفارش بده

نگاه دختر پر از تعجب بود مشخص بود چه حدسی زده .... منو را گرفت . باز نکرد رو به دختر منتظر کرد \_ دو تا قهوه ..

دختر رفت... لبخند رضا هنوز باقی بود سرش را کمی کج کرد \_ امیدوارم حرفامون تلخ نباشه

صدایش آرام بود \_ نیومدم تلخ حرف بزنم

رضا نگاهش کرد... دقیق... همه ی حرفای دلت رو بزن دخترم ...

صدایش هنوز آرام بود \_ برای اینکه پدرم باشید خیلی جوونید

رضا لبخند غمگینی زد \_ خدایا مرزه پدرت رو... دوست عزیزی بود

صریح گفت \_ اینقدری براتون عزیز بود که چهل روز بعد فوتش زنشو خواستگاری کنید ؟

رضا نگاهش کرد .. لبخند جمع شده بود \_ اینقدر که سالها خودمو ازش مخفی کنم تا نیاد روزی که

آرزوی مرگش رو بکنم

نگاهش سخت شد \_ چرا ؟

دختر بار دیگر برگشت .مقابل هر کدام یک فنجان گذاشت ..رضا تشکر کرد.

بعد از رفتن دختر کمی به سکوت گذشت

رضا سکوت را شکست \_ بیست سالت باید باشه درسته پگاه جان ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد بله آرامی به زبان آورد .

لبخند مهربان بار دیگر روی لب هایش نشست \_ عاشق شدی ؟

در چشمان رضا صداقت و مهربانی موج میزد شاید به همین دلیل بود که جواب داد

\_ بله

رضا فنجانش را برداشت \_ جواب اون چرا رو از دل خودت بپرس !

سرش را پایین انداخت ...جواب

روشن بود ...

رضا فنجان را روی میز گذاشت \_ اولین بار که دیدمت 4 5 سالت بود ...ایرج بغلم وایستاده بود و

جلوم زنی ایستاده بود که تمام سالهای غربت رو با

آرزوی بدست آوردنش تاب آورده بودم و تو توی آغوشش بودی !

لبخند زد \_ از من متنفرید؟

رضا محکم جواب داد \_ اصلا ...ابدا... تمام اونشب توو خیابون قدم زدم و به این فکر کردم تو

میتونستی بچه من باشی !

یکبار دیگه هم با مادرت حرف زدم فردای همون شب اما قبول نکرد ...بعد از اون من دیگه من

نشدم...رضا نشدم ....

مردی شدم که خواست باور کنه بدون عشق هم میشه زندگی کرد ...میشه چشم روی علاقه بست...اولین خواستگاری که رفتم آخرین خواستگاری

شد...بعد عقد و عروسی...

لبخند مهربان دیگری زد به فنجان مقابل پگاه اشاره کرد \_ یخ کرد  
پگاه فنجان را برداشت .

رضا ادامه داد \_نساختم...جفتمون برای فرار از تنهایی به هم پناه بردیم همدیگه رو تنها تر کردیم  
...

سرش را پایین انداخت \_ بچه هاتون مشکلی ندارن ؟

رضا \_ ابداء...بسیار هم مشتاقن

پگاه \_ من اگه الان اینجام به این معنا نیست که بزرگتر مادرم هستم ...اومدم تا بتونم باهاتون حرف  
بزنم بدون وجود شخص دیگه ای. نمیخوام بی

احترامی برداشت بشه

رضا \_ همچین برداشتی نکردم دخترم

ادامه داد \_ من مادرم رو خیلی دوست دارم ...تنها کسیه که دارم ..من...بغض درگلوش نشست اب  
دهانش را به سختی فرو داد تا شاید بغض هم پایین

برود \_ من میدونم مادرم شما رو دوست داره من...میخوام ..ازتون خواهش کنم...قطره ی اشک از  
چشمش پایین چکید \_با اومدنتون مادرمو از من نگیرید

نگاه رضا غمگین شد .دست روی دست های یخ زده پگاه گذاشت \_ مادرت هیچ کسو اندازه تو  
دوست نداره من نیومدم که تو رو از مادرت جدا کنم من

اومدم با اجازه تو با اجازه مادرت هممون یک خانواده بشم من برای وصل اومدم دخترم...

سرش را بالا گرفت از پس پرده های اشک ها بسته شدن پلک های پر از اطمینان رضا را دید...

وارد تلگرام شد . با دیدن آنلین نبودن کیان دلش گرفت. چهار روز از شبی که دعوا کرده بودند میگذشت کیان نه زنگ زد و نه پیامی فرستاد حتی

آخرین پیامش را هم ندیده بود...

با صدای قدم هایی که شنید سرش را بالا گرفت به زن مقابلش دوخت. بوی عطرش در مشامش پیچید نگاهش را سرتاپایش انداخت در یک کلام شیک

بود اگر اخم چهره اش را فاکتور میگرفت زیبا هم بود. با صدای زن به خود آمد و نگاهش را به صورت پر از اخمش دوخت \_سلام من عظیمی هستم ساعت

وقت 5 داشتم

لبخند زورکی زد \_ سلام .

خانوم عظیمی متاسفانه دیر تشریف آوردید من بیماربعدی رو فرستادم .

نگاه زن تیز شد \_ من فقط نیم ساعت دیر اومدم شما باید نوبت منو به کس دیگه ای میدادید؟

سعی کرد لبخند را روی لب هایش حفظ کند \_ من براتون یک وقت دیگه میذارم

زن دست روی میز گذاشت \_ من دندونم درد میکنه کارم اورژانسیه همین امروز میخوام

لبخند را جمع کرد به پسری که روی مبل نشسته و سرگرم کار با تلفن همراهش بود نگاه کرد دوباره به زن نگاه کرد با دست پسر را نشان داد \_ اگه

ایشون قبول میکنن نوبتشون رو بهتون بدن نفر بعدی میفرستمون

زن سرش را کج کرد \_ به بردیا بگو پرستوام قبول میکنه

یک تای ابرویش را بالا انداخت \_ من بگم ؟

زن پوزخند زد \_ جز شما کس دیگه ای هست ؟

پوف کلافه ای کشید از جا بلند شد . در تمام دو روز که کارش در مطب شروع شده بود سعی میکرد

بردیا را نبیند . رفتار بی ادبانه اش هنوز پا برجا بود با

این تفاوت که در مقابل جواب سلام سکوت نمیکرد سرش را تکان میداد .

بدون اینکه در بزند دست روی دستگیره گذاشت وارد شد . با ورود یکدفعه ای پگاه بردیا صحبتش را قطع کرد و به سمت پگاه چرخید

با برگشتن سر بردیا آه از نهادش برآمد فراموش کرده بود در بزند .  
زیر نگاه مستقیم بردیا و بیمارش در حال آب شدن بود سعی کرد سریع حرفش را بزند از اتاق خارج شود \_ خانوم عظیمی امروز وقت داشتند اما دیرتر

اومدن حتما برای امروز وقت میخوان گفتن که بهتون...  
بردیا میان حرفش پرید \_ مشکلی نداره امروز وقت بده  
سریع جواب داد \_ چشم  
و از اتاق خارج شد .

با خروج عظیمی از مطب نفس راحتی کشید سومین روز هم تمام شد کیفش را برداشت  
به سمت اتاق بردیا رفت در باز بود بردیا  
پشت میز نشسته و چشمانش را بسته بود تقه ای به در زد بردیا چشمانش را باز کرد .  
صدایش در مطب پیچید \_ من دارم میرم ...  
کمی مکث کرد و ادامه داد \_ خسته نباشید .  
قبل از اینکه برگردد صدای بردیا آمد \_ از این به بعد اول در میزنی هر وقت اجازه دادم وارد اتاق  
میشی

سرش را پایین انداخت خجالت تنها حسی بود که در آن لحظه داشت  
\_ ببخشید امروز حواسم نبود  
با جمله بعدی بردیا نفس در سینه اش حبس شد \_ فقط امروز؟  
سرش را بالا گرفت . نگاه بردیا هنوز خیره بود برخلاف تصورش عصبانی نبود و از آن اخم عمیق  
خبری نبود با اتفاقات افتاده ماجرای شمال از یادش رفته

بود و فکر میکرد بردیا هم یادش رفته باشد اما با این سوالش مشخص بود فراموش نکرده .  
آب دهانش را قورت داد سعی کرد به روی خودش نیاورد \_ بله فقط امروز  
سریع اضافه کرد \_ ببخشید من دیرم شده

بدون اینکه منتظر جواب بردیا بماند برگشت با قدم های بلند از مطب خارج شد .  
لبخند محو روی لب بردیا نشست ..

اگر قرار بود روزی از بدترین خاطره های زندگیش بگوید .

قطعا امشب یکی از آن بدترین خاطره ها بود.

امشبى که از نگاه به قاب عکس پدرش فرار کرد و با لبخند دست زد ازدواج مادرش را تبریک گفت و گوشه ای نشست به خوشحالی بقیه خیره شد .

مرد دیگری آمد بود مردی که پدرش نبود اما روی مبلى که همیشه ايرج مینشست نشسته بود و با چشم هایی که برق خوشحالی در آن مشهود بود به

مادرش خیره بود . نگاهش را میدزدید از همه ....

از مادرش ...

از رضا....

از ترانه....

تا رد این غم در چهره اش توجه کسی را جلب نکند تا نقشش را خوب ایفا کند.

مرتضى نیامده بود اما زن عمو و ترانه بهمراه آقا جان و مادر بزرگ آمدند . عمه هم نیامده بود اما برایش مهم نبود کاش هیچکدامشان نمی آمدند تا با نگاهی

دلسوز هر چند یکبار خیره اش بشوند و آه بکشند .

در تمام شب صدها بار کاسه چشمانش پر از اشک شد خاطره ها ی پدرش از مقابل چشمانش رد شد اما لبخند را ثابت نگه داشت خوشحالی مادرش و

بقیه را خراب نکند

یک ماه تا زمان عقد مادرش وقت داشت یک ماه برای فکر کردن به تصمیمی که در سرش بود

رضا مرد خوبی بود

المیرا و آرمان فرزندان رضا هم مهربان بودند همین دو دلش کرده بود و حالا یک ماه میخواست فکر کند و فکر کند تا تصمیم قطعی را بگیرد

بعد از رفتن مهمان ها مادرش را بوسید شب بخیر گفت به اتاقش رفت  
تلفن همراهش را برداشت با دیدن پیام جدید قلبش تکان خورد . آرزو کرد کیان باشد در تمام این  
شب غمگین این آرزو در دلش بود .  
به نام فرستاده نگاه کرد آرزویش برآورده شد.  
پیام را باز کرد .

\_ دمه در خونتونم....

با خواندن پیام چشمانش از تعجب گرد شد از جا بلند شد روی تخت رفت . پنجره را باز کرد تا کمر  
خم شد ماشینی مقابل خانه اشان چراغ هایش را

روشن کرد. قلبش در قفسه سینه لرزید لبخند روی لبش نشست آرام زمزمه کرد \_ دیوونه...دیوونه  
موبایل در دستش لرزید .پیام جدید را باز کرد  
?man biam ya to miay\_  
(من بیا یا تو میای؟)

پنجره بست از تخت پایین آمد . سریع تایپ کرد  
miam. Daro mizanam bia parking \_  
(میام،درو میزنم بیا پارکینگ)

موبایل را روی تخت انداخت در کمد را باز کرد اولین مانتو و شال را که دستش آمد بیرون کشید  
کش مویش را از روی میز برداشت در جیبش گذاشت به

سمت در اتاق رفت میانه راه ایستاد راه رفته را برگشت خودش را در آینه نگاه کرد . خدا را شکر کرد  
آرایشش پاک نشده تنها رژ لبش رفته بود از روی میز

رژ لب را برداشت کمی روی لب هایش کشید .



گونه هایش سرخ بودند با قیافه هیجان زده اش خندید .چیزی در قلبش تکان میخورد قطعا این هیجان لذت بخش ترین حس دنیا بود.

در اتاق را باز کرد با نبود مادرش نفس راحتی کشید به سمت آیفون دوید دکمه را فشرد همزمان با باز شدن در مادرش از توالت خارج شد با دیدن پگاه

کنار آیفون متعجب شد \_ چیکار میکنی اونجا ؟

سعی کرد عادی صحبت کند \_ هیچی اومدم دیدم نیستی فکر کردم رفتی بیرون زیبا \_ چرا لباس پوشیدی؟

خودش را ناراحت نشان داد \_ دمه پنجره بودم کش موم از دستم افتاد برم بیارمش زیبا سرش را به نشانه تاسف تکان داد به آشپزخانه رفت \_ حواست کجاست اخه ؟ صدبار بهت گفتم دمه پنجره نرو ساختمون روبه رویی پسر دارن حالا

میری موهاتم پریشون میکنی ؟

بدون اینکه جوابش را بدهد . کالج هایش را به پا کرد همانطور که در را باز میکرد گفت \_زود میام در را که بست نفس حبس شده اش آزاد شد

برای آخرین بار نگاهی به خودش در آینه آسناسور انداخت با صدای زن که پارکینگ را اعلام کرد دست روی در گذاشت بیرون پرید

پارکینگ تاریک بود تنها روشنایی اش نور ضعیفی بود که از حیاط می آمد به اطرافش نگاه کرد کیان نبود

قدم برداشت جلو رفت اما کیان را ندید

به سمت انتهای پارکینگ رفت از همان نور ضعیف هم خبری نبود

دست در جیبش کرد موبایل را بیرون بکشد تا بتواند کمی اطراف را ببیند ناگهان یادش آمد موبایل را روی تخت جا گذاشته دستش را بیرون کشید

تاریکی پارکینگ و سکوت خوف در دلش انداخت . یکبار دیگر اطراف را نگاه کرد چیزی معلوم نبود با خود فکر کرد کیان رفته اگر بود حتما تا الان

مشخص میشد

برگشت تا از به سمت کلیدهای برق برود دستی دور کمرش حلقه شد هین بلند کشید و چرخید  
قبل از آنکه جیغ بکشد صدای آرام کیان قلبش را آرام

کرد \_ منم نترس

دستش را بالا برد روی گردن کیان گذاشت \_ دیوونه ترس....

ادامه جمله در دهانش ماند لب های کیان روی لبهایش نشست بدون اینکه اجازه نفس کشیدن به  
پگاه بدهد بوسید

دست دیگرش را بالا برد پس گردنش گذاشت با تمام وجود بوسه هایش را جواب داد شال از سرش  
لیز خورد روی شانه هایش افتاد اما لحظه ای لب

هایشان جدا نشد با هدایت کیان عقب رفت با برخورد پشتش به دیوار لب های کیان جدا شد  
زیر گوشش زمزمه کرد \_ دفعه آخرم بود قهر کردم

لبخند روی لب هایش نشست . پیشانی اش به پیشانی کیان چسبید !

چشمش به تاریکی عادت کرده بود حالا چهره کیان مشخص بود نور کم و سکوت پارکینگ فضا را از  
ان خوف خارج کرده و عاشقانه کرده بود

. چشمانشان بهم دوخته شد آرام لب زد \_ نامرد

لبخند روی لب کیان نشست دوباره تکرار کرد \_ نامرد

گوشه لبش بوسیده شد قطره ی اشک از گونه اش سر خورد با عقب رفتن کیان دست دور گردنش  
انداخت لب هایش روی گردنش چسباند چند بار پشت

هم بوسید عطر تنش را نفس کشید

حلقه دست دور کمرش فشرده تر شد زمزمه کرد \_ دوست دارم کیان ....خیلی دوست دارم  
قبل از اینکه جواب کیان بیاید صدای پگاه گفتن زیبا هر دویشان را در جا میخکوب کرد

با وحشت از کیان جدا شد آرام و با ترس زمزمه کرد وای مامانمه

بار دیگر زیبا صدایش زد صدا ضعیف بود از حیاط می آمد هنوز وارد پارکینگ نشده بود

بدون اتلاف وقت به سمت حیاط دوید قبل از ورود زیبا به پارکینگ مقابلش ایستاد.

زیبا یک قدم عقب رفت

با تعجب به شال روی شانه هایش نگاه کرد \_ کجایی دوساعته؟ نگرانم شدم . چرا رفتی پارکینگ ؟ مغزش قفل کرده بود هیچ دروغی به ذهنش نمی‌رسید .

زیبا نگاهی را مشکوک به چهره اش دوخت با دیدن رد اشک روی گونه اش دستش را گرفت \_ اومدی اینجا گریه میکنی پگاه ؟

خوشحال از پیدا شدن دروغ گفت \_ یکم دلم گرفته بود نخواستم ناراحت کنم

زیا سرش را کج کرد \_ بخدا پگاه تو راضی نباشی بهم میزنم ...آینده تو برای من مهم تره

دست زیبا را کشید به طرف راه پله برد \_ بخدا من راضیم . گرفتگی دلمم ربطی به ازدواج تو نداره

پایش را روی اولین پله گذاشت \_ عمو مرتضی نیومد ناراحت شدم

در دلش به بهانه ای که آورده بود احمقانه ترین بهانه همین بود.

زیبا که شروع به حرف زدن از مرتضی کرد نفس راحتی کشید . در دل خدا را شکر کرد خطر از بیخ گوشش عبور کرده بود و مادرش باور کرده بود .

وارد خانه که شدند یکراست به اتاقش رفت مانتو و شال را درآورد روی زمین پرت کرد

روی تخت نشست موبایل را برداشت برای کیان نوشت

\_ hamechi okaye

(همه چی اوکیه )

با افتادن نام کیان روی صفحه لبخند روی لبش نشست . آشتی بودن چقدر خوب بود.

سریع جواب داد \_ سلام

کیان خندید \_ سلام پگاه خانوم ...حال شما؟ چه عجب ما صداتون رو شنیدیم

ریز خندید \_ یعنی چند دقیقه پیش نشنیدی؟

کیان \_ چرا راستی یادم افتاد یه جمله خیلی خوبی هم گفتم

روی تخت دراز کشید \_ چی گفتم؟ بگو ببینم

کیان \_ گفتم دفعه آخرمه که باهات قهر میکنم

بلند خندید

کیان ادامه داد \_ پگاه دقت کردی چقدر منو تو بدشانسیم؟

پگاه \_ چطور ؟

کیان \_ همیشه ریده میشه توو لحظات عاشقانمون

پگاه لبش را گاز گرفت \_ عه بی ادب

کیان پر صدا خندید \_ به جون تو راست میگم تازه میخواستم کلی حرفای عاشقانه بگم بهت مامانت اومد

پگاه \_ چی میخواستی بگی ؟ الان بگو اشکال نداره

کیان \_ نه دیگه میذارم سری بعد دعوا کردیم میگم و خندید.

پگاه با دلخوری گفت \_ باشه همون موقع

بگو کاری نداری؟

کیان جدی شد \_ چرا

پگاه \_ چی ؟

کیان \_ دوست دارم خانوم زودرنجم . این یک هفته اصلا بهم خوش نگذشت همش یادت بودم بخاطر حرفی هم که زدم معذرت میخوام عصبانی که میشم

کنترلمو از دست میدم

ارام زمزمه کرد \_ منم معذرت میخوام بد حرف زدم

کیان \_ فردا میام دنبالت بریم بیرون

پگاه ناراحت جواب داد \_ فردا مطبم

کیان \_ باشه پس فردا میام

پگاه \_ باشه کجایی الان ؟

کیان خندید \_ دمه خونتونم هنوز

پگاه \_ عه من به حرف گرفتمت برو خونه

کیان \_ بیدار باش رسیدم پی ام میدم

پگاه چشمی گفت بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد با لبخند به صفحه گوشی نگاه کرد با خود آرزو کرد کاش میشد عکس کیان را بک گراند موبایلش کند .

پیام جدید روی صفحه آمد با دیدن نام بردیا هر دو ابرو بالا رفت چشم هایش بیشتر باز شد با تعجب  
پیام را باز کرد

Farda nemikhad biay\_  
(فردا نمیخواه بیای)

انگار امشب شب برآورده شدن آرزو هایش بود هر چه آرزو میکرد برآورده میشد با خوشحالی تایپ  
کرد

\_سلام . چشم

پیام را ارسال کرد بعد تمام پیام هایشان را پاک کرد .

+++++

زیبا در رختخوابش دراز کشید با غصه به سقف زل زد  
دخترش دروغ میگفت امشب حس کرده بود کسی در پارکینگ است بچه نبود لب هایی که شدت  
بوسیدن هنوز قرمز بودن را میشناخت .  
شال روی شانه ها .....موهای پریشان .....  
ترس و وحشت پگاه را میشناخت ....  
خودش بهانه دروغ را داد تا اینطور همه چیز برملا نشود ...امشب با کمال میل دروغ پگاه را قبول  
کرده بود تا سکتہ نکند .....قبول کرده بود چون

نمیدانست اگر پسری در پارکینگ باشد چه باید میکرد..... به پهلوی چرخید ....  
چقدر باید صبر میکرد پگاه حرف بزند ؟ اصلا نکند اشتباه میکرد ؟ پگاه هنوز بچه بود...شاید زود  
قضاوت میکرد ... شاید واقعا گریه کرده بود ...تصویر

ترسیده ....لب های سرخ ....با کیفیت مقابل چشمانش پخش شد.

دست روی چشم هایش کشید " باید بیشتر مراقبش بشم ... دیگه نمیذارم شب جایی بمونه "  
چشمانش بست سعی کرد به صدایی که درسرش میگفت تا حالا چند شب خونه نبوده ! بیتوجه باشد

به خودش امید داد پگاه بزرگ و عاقل است ...پگاه اشتباه نمیکند ....

تا سپیده صبح تصویر ترسیده پگاه پشت پلک های بسته اش ثابت بود حتی یک ساعت هم نخوابید.

به دیوار مقابلش خیره بود .حوله را بیشتر در آغوشش فشرد بینی را به حوله چسبانده با تمام وجود نفس کشید بوی مهدیه در مشامش پیچید چشمانش

را با درد بست اولین تصویر پشت پلک های بسته اش نقش بست.

دست کوچک مهدیه در دستش عرق کرده بود محمد دست دیگرش را گرفته بود سر روی زانو گذاشته بود با هر بار ضربه ای که به در میخورد بدن هر دو

میلرزید عربده محسن بار دیگر بلند شد \_ بیا درو باز کن نگین به والله میکشمت بیا درو باز کن من از اینجا جم نمیخورم درو باز کن

لگد به در کوبید نفس در سینه اش حبس بود میدانست اگر در را باز میکرد محسن هر سه نفرشان را به باد کتک میگرفت کاری که هر بار زمان خماری

انجام میداد اما اینبار ظرفیت تحملش تکمیل بود . دیشب محمد را به قصد کشت زده بود . امروز بعد از خروجش در را قفل کرده بود قسم خورده بود در

را باز نکند حالا بعد از دوساعت با جنس برگشته بود دستش را از دست هردو بیرون کشید به سمت تلفن رفت از پریز کشید و به اتاق خواب رفت مهدیه

و محمد به دنبالش وارد اتاق شدند با چشم خیره مادرشان شدند

تلفن را به پریز زد سه عدد را وارد کرد صدای مرد در گوشش پیچید دهان باز کرد با صدایی که میلرزید محسن را لو داد

چشمانش باز شدند قطره ای اشک از تیغه بینی سر خورد

محسن را بردند فردای آن روز به دنبال خانه گشت باید هر چه زودتر میرفت قبل از آزاد شدن محسن !

در جنوب شهر خانه ای کوچک پیدا کرد قدم بعدی دادخواست طلاق بود .

مهدیه و محمد خوشحال بودند خودش بیشتر

کتک های هر شب تمام شده بود ترس ها از بین رفته بودند الان فقط خودش بود و دو تا بچه که باید خوشبختشان میکرد .

روز های بعدی به دنبال کار گشت هر بار ناامید تر میشد درس نخوانده بود همه جا مدرک میخواستند تحصیلاتش ناتمام مانده بود خسته که به خانه می

آمد با دیدن نگاه منتظر محمد و مهدیه سکوت میکرد .

در خودش مچاله شد نگاهش روی نقطه ای از دیوار ثابت بود دفتر گذشته مقابل چشمانش ورق میخورد

روزی که کار پیدا کرد هر سه جشن گرفتند میرقصیدند هورا میکشیدند با شادی بچه ها خوشحال بود.

در خانه یک پیرزن مشغول به کار شد زن از کار افتاده ای بود پسرش برای امور خانه خدمتکار گرفته بود و پرستاری هر روز نیم ساعت به خانه می آمد

مشکلی نداشت جز نگرانی برای دو فرزندش جسمش در آنجا بود و روحش در خانه !

روزی چند بار تماس میگرفت حالشان را میپرسید . شروع شدن مدرسه وضعیتش را سخت تر کرد محمد پسر آرامی نبود هر روز دردرس درست میکرد

مهدیه را تنها میگذاشت تمام روزش به استرس و دلهره میگذشت اما با هر سختی که بود تحمل کرد.

دو سال از آزاد شدنشان از دست محسن و کار کردنش میگذشت که پیرزن فوت کرد کارش را از دست داد

زمستان بود یک ماه از بیکاری میگذشت کار پیدا نکرده بود دیروز زن همسایه گفته بود "تو اگه سالم بودی از صبح بیرون نبودی آخرش بیای معلومه

چیکاره ای "

حالا معنی نگاه هایشان را فهمیده بود از همان دیروز فکری مانند موریانه به جانش افتاده بود انگار حرف زن پیشنهادی بود که همیشه در ته ذهنش

مخفی کرده بود سعی کرده بود سمتش نرود حالا با حرف زن اجازه برایش صادر شده بود تا در موردش فکر کند

مهدیه وارد اتاق خواب شد آرام کنارش نشست صدای آرامش را شنید \_ مامان ؟  
\_ جانم ؟

من من کرد \_ شام چی درست کنم ... محمد میگه... تخم مرغ نمیخورم ....  
از جا بلند شد . تصمیمش را گرفت هوا سرد بود سردتر از قلبش دستش را در جیبش فرو کرد کنار خیابان ایستاد اولین ماشین ایستاد بدون حرف سوار شد .

با صدای مامان گفتن مهدیه از جا پرید حوله از دستش روی زمین افتاد در اتاق را باز کرد چند زن در خانه بودند محمد گوشه ای نشسته بود سر روی

زانو گذاشته بود شانه هایش تکان میخورد . نگاهش به دنبال مهدیه چرخید زنی جلو آمد دستش را گرفت نگاهش کرد زیبا بود دستش را گرفت \_ مهدیه

کجاست ؟

زیبا سرش را پایین انداخت به سمت محمد رفت \_ مهدیه کجاست ؟

محمد دستش را روی صورتش گذاشت . فریاد زد \_ مهدیه کجاست؟

کسی جلو آمد \_ خدا بهت صبر بده

به سمت بقیه برگشت بار دیگر فریاد کشید \_ مهدیه کجاست ؟



جیغ زد \_ دخترم کجاست ؟

روی زانو افتاد \_ مهدیه کجاست ؟

زجه زد \_ خدایا دخترم کجاست ؟

همراه جمعیت به سمت قطعه مورد نظر میرفتند به اطراف و قبرهای خالی نگاه کرد اینبار قطعه 319 خانه ی ابدی مهدیه شده بود روزی همراه مهدیه به

بهشت زهرا آمده بود تا پدرش را ببیند حالا آمده بودند مهدیه را به خاک بسپارند چرا زندگی بی رحم بود ؟

مردم ایستادند به قاب عکس مهدیه در دست محمد نگاه کرد سرش را کج کرده بود و میخندید . دست دلش را گرفت برد وسط خاطرات نشاند

سوگواریش را آغاز کرد

مهدیه دست دور گردنش انداخت :چرا ساکتی عشقم

مهدیه لبخند زد : همه چیز درست میشه پگاه هم زندگی من هم زندگی تو

اشک از چشمانش جاری شد

مهدیه اشک ریخت : هر بار که میرم خونه بغض گلومو میگیره دلم به حالمون میسوزه

لب زد " دیگه خونه نمیری مهدیه "

صدای جمعیت بلند شد \_ لا اله الا الله

مهدیه دستش را فشرد " ایشالله همیشه باهم میمونید "

قطره ی اشک بعدی ریخت " کاش تو میموندی کاش برای موندن خودت دعا میکردی "

مهدیه را کنار قبر گذاشتند مادرش جلو رفت کنار مهدیه زانو زد دستش به سمت کفن رفت

یک قدم فاصله گرفت توان دیدن مهدیه را نداشت ساناز کنارش ایستاد

صدای فریاد نگین بلند شد : مهدیه جان

بلند تر : مهدیه جانا

کسی جلو رفت صورت مهدیه را پوشاند

نگین فریاد زد \_ چقدر درد کشیدی مهدیه؟؟

با چنگ روی صورتش کشید \_ چقدر جیغ کشیدی کسی صداتو نشنید؟

با دست صورتش را پوشاند زیر گریه زد صدای هق هق ساناز بین فریاد های نگین شنیده میشد

" منم میام پیشت مامان نترسی امشب مهدیه "

ساناز روی زانو افتاده بود با صدای بلند گریه میکرد

مادرش سعی در آرام کردن نگین داشت اما بی نتیجه بود صدای فریاد هایش در بهشت زهرا پیچیده بود

آنقدر دردناک بود که هر شنونده ای را متاثر میکرد .

خاکسپاری مهدیه غریبانه بود مانند رفتنش ...

با رفتن مردم به سمت قبر رفت روی زانو نشست به عکس مهدیه بالای قبر نگاه کرد لبخند میزد "

کاش میگفتی چی شده مهدیه کاش نمیرفتی کاش

میگفتی که یه نامرد چه بلایی به سرت آورد " قطره ی اشک روی گونه چکید کسی شانه اش را

لمس کرد برگشت مادرش کنارش ایستاده بود \_ من

میرم یه سر به بابات بزنم خودم میام اینجا دنبالت

سرش را تکان داد با دور شدن مادرش دستش را جلو برد خاک سرد را در مشت گرفت " دکتر

گفتن قبل از اینکه بیوفتی زمین ایست قلبی کردی "

نگاهش کرد " مامانم گفت خداروشکر درد نکشیده ولی نمیدونه اگه درد نکشیده بودی که خودتو

نمیکشتی " دستی خرما مقابلش گرفت سرش را بالا

گرفت \_ فاتحشو میفرستم

مرد دور شد " همش خودمو لعنت میکنم که چرا گذاشتم شب بری خونتون مامانم میگه قسمت بود

اما مهدیه چرا اینقدر قسمت تلخ بود؟ " سر روی زانو

گذاشت به گریه افتاد " مهدیه من چطوری باور کنم تو نیستی؟ چطوری باور کنم تو رفتی؟ هنوز پیامات توو گوشیمه فیلمامون هست ینی تو دیگه

نمیخواهی بیای پیشم؟ ینی برای همیشه رفتی؟" اولین قطره باران روی سرش چکید  
گریه اش شدیدتر شد .

سرش بلند کرد رو به قاب عکس کرد " امسال اولین بارون بهاری رو ندیدی مهدیه ... "  
زیبا کنارش آمد \_ پاشو پگاه جان پاشو مامان بارون گرفته داره شدید میشه نتونستم سرخاکم زیاد  
بشینم

سرش را تکان داد دستمال برداشت جلو رفت روی قاب عکس خیس کشید " دیروز پدرامو دستگیر  
کردن داشت از خونه میرفت بیرون مامور اومده بود از

همسایه ها سوال پرسه دیدتش جای چنگات رو صورتش بود مامور دستشو گرفت "لبخند زد "کاش  
بودی میدیدی چطور با صدای بلند گریه میکرد

میگفت غلط کردم هه قبل از اینکه ببرنش آگاهی اعتراف کرد "

\_ پگاه پاشو مامان جان فردا بازم میایم

از جابلند شد " خوشحال باش مهدیه خدا تقاضو گرفت "

همراه مادرش به راه افتاد قبل از خروج از قطعه بار دیگر برگشت به قبر مهدیه نگاه کرد حالا  
قبرستان خالی شده بود و مهدیه امشب تنها بود بغض

گلویش را فشرد. مادرش به سمت یک تاکسی رفت بار دیگر پگاه را صدا زد

سوار ماشین شد "خداافظ مهدیه "

ماشین به سمت خانه به راه افتاد .

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد دیگر مهدیه نبود دست بی رحم روزگار مهدیه را گرفته بود انگار  
مرگ آنقدر ها هم فکر میکرد دور نایستاده بود و در

خانه همه قدم میزد دست هر کس که فکرش را نمیکردی میگرفت با خود میبرد

چشمانش را با درد بست . در بیست سالگی دو عزیز از دست داده بود حالا باید دوباره روی پا می ایستاد زندگی را ادامه میداد برای دو عزیز دیگر  
حالا میدانست مرگ در خانه اشان قدم میزند شاید روزی دست مادرش را ....  
چشمانش را باز کرد خودش را به سمت مادرش کشید سر روی شانه گذاشت " از این به بعد هر چی تو بگی...هر چی تو بخوای.... طاقت نبود تو رو دیگه

ندارم "

زیبا پیشانی اش را بوسید .  
با دست روی شیشه بخار گرفته ماشین شکلک های گنگ میکشید تمام ذهنش درگیر حرف های مادرش بود حرف هایی که دیشب شنیده بود  
\_ همین کوچه اس خانوم؟  
با صدای راننده تاکسی به خود آمد  
\_ بله همینجا نگه دارید  
راننده: میخواید برم داخل کوچه ؟ بارون شدید شده  
\_ نه ممنون

راننده ایستاد کرایه تاکسی را از قبل حساب کرده بود برای همین بدون معطلی از تاکسی پیاده شد به سمت پیاده رو خلوت رفت  
بیست روز از فوت مهدیه گذشته بود در این بیست روز با وجود تمام اصرارهای کیان از خانه خارج نشده بود و حالا خودش برای دیدن کیان آمده بود  
قطره های باران روی صورتش میریخت خدا را شکر کرد که حوصله آرایش نداشت وگرنه الان صورتش بی شباهت به دلک ها نمیشد . کسی تنه محکم

به شانه اش زد سرش را بالا گرفت صدای عذر خواهی دختر بلند شد \_ببخشید شرمنده عجله داشتم حواسم نبود تند اومدم شالمم جلو کشیده بودم

ندیدم وای دردتون که نگرفت

نگاهش را به چهره دختر دوخت شالش را آنقدر جلو کشیده بود چشمانش مشخص نبود تنها رژ لب قرمز رنگش دیده میشد اما حدس زدن اینکه سن

کمی دارد کار ساده ای بود لبخند بی رنگی به دخترک که طوطی وار هنوز عذرخواهی میکرد زد \_ اشکال نداره

دختر لبهایش را غنچه کرد بوس فرستاد و با قدم هایی بلند دور شد. دست روی صورتش کشید خیس بود دوباره به راهش ادامه داد از ذهنش گذشت

پلاک خانه کیان چند بود ؟

نفسش را آه مانند خارج کرد کیان دو روز بود که قهر کرده بود و موبایلش خاموش بود و گرنه الان زنگ میزد میپرسید

با صدای زنگ تلفن همراهش لحظه ای ایستاد دست داخل کیف کرد موبایل را بیرون کشید . مادرش بود ! برای جواب دادن مردد بود صدای پر بغضش

وقتی دیشب برایش حرف زده بود در سرش پیچید " وقتی خاله و عمو و دایی قبول نمیکنن سرپرست بشن اونوقت دوست پدرت قبول میکنه تا ابد به

خودت میگی مدیونی ! منم مدیون بودم به آقاچونت وقتی گفت ایرج تو رو میخواد نگفتم نه نگفتم کسی گفته منتظرش بمونم نگفتم من رضا دوست

ایرجو میخوام فقط گفتم هر چی شما بگید چون مدیونشون بودم "

تماس قطع شد موبایل را در دستش فشرد دو باره به راهش ادامه داد .خانه کیان انتهای کوچه بود قدم هایش را آرام تر برداشت " تو پنج سالت بود رضا

برگشت با ایرج اومد خونمون انگار ایرج بهش گفته بود که ازدواج کرده اومده بود ببینه تا باورش بشه در خونه رو که باز کردم تو توو بغلم بودی چند

دقیقه فقط نگاه کرد به من به تو بعد گذاشت رفت بدون هیچ حرفی رفت با اونطور رفتنش ایرج فهمید که یه چیزی این وسط بوده اما هیچوقت حرفی نزد

"

موبایل در دستش لرزید اینبار جواب داد صدای مضطرب و نگران مادرش در گوشش پیچید اجازه داد بابت این بی خبر رفتنش دعوایش بکند سرش داد

بزند حقش بود !

در خیالش هر چه خواسته بود راجب مادرش فکر کرده بود بدتر از اینها حقش بود !  
عذر خواهی کرد... چندین بار... پشت سر هم ...برای تمام روزهایی که فکر میکرد مادرش خیانت میکند حتی فکر میکرد....

زیبا پرسید الان کجاست ؟

در دلش بار دیگر عذرخواهی کرد برای دروغی که باید میگفت برای دروغی هایی که شمارش از دستش رفته بود

باز به خانه ساناز پناه برد گفت فردا برمیگردد

موبایل را قطع کرد در کیف گذاشت تا انتهای کوچه ده قدم مانده بود " فردای اونروز وقتی ایرج سرکار بود اومد دمه در " صدای یخ زده خودش را شنید

: هنوز دوستش داشتی ؟"

به برج مقابلش نگاه کرد به همین زودی ده قدم تمام شده بود !  
وارد برج شد میدانست کیان طبقه 13 مینشیند به سمت آسانسور رفت دکمه کنار آسانسور را فشرد به فلش قرمز رنگ خیره ماند " رضا گذشته من بود

پگاه نمیتونستم فراموشش کنم اما تمومش کرده بودم نمیخواستم تکرارش کنم . شوهرمو دوست داشتم زندگیمو دوست داشتم تو همه ی کس و کار من

شده بودی رضا تموم شده بود روزی که پای سفره عقد نشستم رضا تموم شد اینارو همون روز وقتی که اومد گفت طلاق بگیر بهش گفتم "

آسانسور ایستاد در باز کرد وارد شد از بین دکمه ها عدد 13 را پیدا کرد و فشرد " یک سال بعد برای عروسیش دعوتمون کرد "

آسانسور ایستاد چطور اینقدر سریع رسیده بود؟ از آسانسور خارج شد به سمت واحد کیان رفت زنگ را فشرد " نمیدونم از کجا خبردار شد ایرج فوت

شده بعد از عروسیش دیگه هیچوقت سراغ ایرج نیومده بود بعد از چهلم دیدمش ...صدایش لرزید : ازت خواستگاری کرد ؟ "

بار دیگر زنگ را فشرد امکان داشت کیان خانه نباشد ؟  
" از زنش جدا شده یه دختر 11 ساله و یه پسر 6 ساله داره اومد از گذشته گفت اما گفتم نه رفت سراغ آقاجونت همه چیزو دربارہ ی گذشته بهش

گفته بود نمیدونم دیگه چیا گفته بود که آقاجونت عذاب وجدان گرفته بودش گفت باهاش حرف بزنم همون روز که تو پشت در موندی رفتم که برای

آخرین بار بگم بره "  
در خانه باز شد کیان با بالاتنه برهنه در حالی که تنها حوله ای دور کمرش بسته بود مقابل چشمش آمد یادش آمد بردیا را هم یکبار این طور دیده .  
صدای متعجب کیان را شنید \_ پگاه ؟ اینجا چیکار میکنی؟

پگاه \_ اومدم ببینمت .ناراحت شدی؟  
کیان \_ نه عزیزم چرا ناراحت بشم شوکه شدم بی خبر اومدی  
دستش را گرفت \_ بیا تو عزیزم خیلی خوش اومدی ! چرا نگفتی خودم پیام دنبالت ؟ چرا اینقدر خیس شدی با چی اومدی؟  
وارد خانه شد \_ گوشیت خاموش بود

کیان با دلخوری نگاهش کرد \_ اعصابم خورد بود خاموش کردم نمیخواستم چیزی بگم ناراحت بشی سعی کرد بحث را عوض کند

نگاهی به سرتاپای کیان انداخت \_ همیشه اینجوری در باز میکنی؟  
کیان خندید دستش را گرفت به سمت خودش کشید سرش به سینه کیان چسبید دست هایش دور تنش حلقه شد . " حرفامو که بهش زدم اصرار کرد

برسونتم توو راه پسرش زنگ زد گفت بریم دنبالش هر چی اصرار کردم منو پیاده کنه گوش نداد رفت دنباله پسرش "

کیان دست دو طرف صورتش گذاشت سرش را بالا گرفت  
کیان \_ نه اینجوری برای هیچ کس در باز نمیکنم از چشمی دیدم تویی ! میدونی چند روزه ندیدمت ؟ میدونی چقدر دلم تنگ شده بود؟

سرش را تایید کنان تکان داد . سر کیان جلو آمد نفس های داغ کیان لبش را قلقلک میداد لحظه ای که منتظر بوسیدن شدن لب هایش بود گونه اش

بوسیده شد \_ برو بشین عزیزم من برم لباسمو بپوشم چرا اینقدر خیس شدی آخه ؟  
"من عقب نشسته بودم بچه از توو داشبورده عطرشو برداشت به خودش زد گفت خوش بوئه گفتم آره خاله گفت پس برای توام میزنم برام عطر زد که تو

فکر کردی من ... به گریه افتاد .. من هیچوقت به تو به بابات به زندگیمون خیانت نکردم ... دروغ نمیگم بهت وقتی بعد از چهلیم اومد سراغم و سوسه شدم

قبول کنم اما وقتی اون حرفا رو زدی وقتی فهمیدم چقدر داغون شدی به خودم اومدم بیشتر رو نه ای که گفتم موندم "

به سمت سالن رفت مانتو و شالش را تن خارج کنار روی کاناپه گذاشت و نشست  
صدای کیان از اتاق خواب به گوشش رسید \_ جواب نمیدی؟

گیج پرسید \_ چیو ؟

کیان \_ چرا خیس شدی میگم ؟ مگه با آژانس نیومدی؟



پگاه \_ آره سر کوچه پیاده شدم

چرا ی کیان را بی جواب گذاشت از جا بلند شد به اتاق خواب رفت کیان در حال بستن دکمه های پیراهنش بود با دیدن پگاه سرش را بالا گرفت جلو

رفت

کیان \_ چیشد ؟

ارام لب زد \_ هیچی

جلوتر رفت تنشان باهم مماس شد

دستش را روی سینه کیان گذاشت سرش را بالا برد بدون نگاه به صورتش لب هایش را روی رگ قطور گردنش چسباند حلقه دست کیان فشرده تر شد

لبش را جدا کرد روی چانه اش چسباند تند شدن تپش قلب کیان را حس کرد سرش را بیشتر بلند کرد تا لبش را ببوسد کیان اجازه نداد خم شد لب هایش را شکار کرد چشم هایش را با لذت بست دستانش را بالا برد دور گردن کیان حلقه کرد تماس بدنشان را بیشتر کرد لب کیان روی گردن نشست بازی لب های کیان روی گردنش توان ایستادن

روی پایش گرفت کیان متوجه سست شدنش شد دست زیر پاهایش انداخت

از زمین جدا شد روی تخت فرود آمد

زمزمه کیان کنار گوشش را شنید \_ مطمئنی پگاه ؟

مطمئن بود بیشتر از هر چیزی مطمئن بود که امروز نمیخواهد به هیچی فکر کند امروز فقط آرامش میخواست امروز کیان را میخواست نزدیک تر از

همیشه تا تصمیم بگیرد ... برای زندگی خودش ... برای زندگی مادرش ...

آرام زمزمه کرد \_ مطمئنم

لاله گوشش بوسیده شد \_ دوست دارم نفسم ...

بند های حوله را محکم بست با دیدن آستین های بلند خنده اش گرفت . در اتاق باز شد کیان وارد شد سرش را چرخاند با همان خنده گفت \_ چقدر

حوله ات بزرگه . خیلی خنده دار شدم  
کیان لبخند زد \_ خیلی بهت میاد  
پگاه بلند خندید \_ دیوونه شدی تو خیلی مسخره شدم  
کبان جلو رفت پشتش ایستاد دست هایش را دور شکم پگاه قفل کرد سرش را پایین برد نزدیک گوشش لب زد \_ آره دیوونه شدم  
بوسه ای زیر گوشش کاشت باز هم دلش این دختر را میخواست با وجود تمام ناشی بودنش در رابطه چنال لذتی میبرد که قابل مقایسه با هیچ چیز نبود

گردنش را عمیق بو کشید تمام احساسات مردانه اش به قلقلک افتادند  
در گوشش زمزمه کرد \_ تنت بوی منو میده !  
پگاه چشمانش را بست . دست کیان به سمت بندهای حوله رفت .  
زیر گوشش پچ زد \_ اذیت نمیشی ؟  
صدای زنگ خانه مانع جواب دادن پگاه شد چشمانش را باز کرد نگاهش با نگاه شاکی کیان در آینه برخورد کرد . خنده اش را فرو خورد با لبخند گفت \_

برو درو باز کن  
کیان دستانش را جدا کرد به سمت در رفت با لحن جدی و خنده داری گفت \_ لباس تو نپوش  
به سمت سالن رفت از چشمی نگاه کرد با دیدن علیرضا نفسش را با حرص بیرون فرستاد برای اولین بار نه تنها از دیدنش خوشحال نشده بود بلکه دلش

میخواست در را باز کند مشتی حواله صورتش بکند با زنگ دوباره نفس عمیقی کشید سعی کرد به اعصابش مسلط شود در را باز کرد علیرضا با دیدنش با

عصبانیت کنارش زد وارد خانه شد

کیان در را بست به سمت علیرضا چرخید با دیدن ابروهای گره خورده اش گفت \_ چی شده ؟  
علیرضا \_ بی شرف دوساعته منو کاشتی موبایلتم جواب نمیدی مگه قرار نداشتیم ما ؟  
دستی به پیشانی کشید \_ آخ شرمنده یادم رفت

علیرضا نگاهش کرد تنها شلوارک به تن داشت متوجه اوضاع شد \_ منم بودم یادم میرفت !  
و به سمت کاناپه رفت با دیدن مانتو و شالی که روی مبل بود به کیان نگاه کرد \_ اوه هنوز اینجاست ؟

کیان \_ آره

صدای علیرضا بالا رفت \_ عجب آدمی هستی منو کاشتی خودت اینجا عشق و حال میکردی ناموسا  
یاد من نیوفتی ؟

کیان \_ خفه شو علیرضا

علیرضا \_ کی هست حالا ؟ دوست دخترت نفهمه !

با سر اشاره کرد خفه شود .علیرضا صدایش را پایین آورد \_ کیه مگه؟

از بین دندان های بهم کلید شده اش غرید \_ ریدی

و بدون جواب به علیرضا به اتاق رفت پگاه لباسش را پوشیده و لبه تخت نشسته بود بدون اینکه  
چیزی به روی خود بیاورد گفت \_ بیا بیرون عزیزم

علیرضاست

پگاه سرش را بالا آورد نگاهش کرد با دیدن قرمزی گردنش لبش را به دندان گرفت کیان در را بست  
جلو آمد \_ چی شد؟

پگاه \_ لباس بپوش

کیان \_ چرا ؟

پگاه سرش را پایین انداخت \_ گردنت ..چیز شده ... بپوش دیگه عاغا

کیان خندید به سمت کمد رفت لباسش را عوض کرد به پگاه نگاه کرد \_ اوکی شد ؟ بریم؟

پگاه خجالت زده سرش را پایین انداخت و نالید \_ با اون حرفا که زد فهمیده چی شده ... من نمیام  
خودت برو

کیان \_ علیرضا عقل نداره یه حرفی میزنه

پگاه سرش را به نشانه نه تکان داد \_ برو تو من نمیام  
 کیان بیرون رفت با دیرن علیرضا که بیخیال نشسته و چشم به صفحه تلویزیون دوخته بود گفت \_  
 یعنی دلم میخواد مته سگ بزنت علیرضا  
 علیرضا نگاهش کرد با دیدن لباس های تنش به خنده افتاد کیان کوفتی حواله اش کرد  
 صدای خنده علیرضا و کیان می آمد که درباره یکی از دوستانشان حرف میزدند . احساس بدی در  
 دلش داشت میدانست علیرضامتوجه شده چه اتفاقی  
 بینشان افتاده حالا با چه رویی نگاهش میکرد ؟ حتما از نظر علیرضا هم مانند یکی از دوست دختر  
 قبلی های کیان بود . راستی از نظر کیان چطور ؟ نکند  
 اوهم همین فکر را میکرد . اصلا چرا دوستش داشت ؟  
 صدای زنگ موبایلش در سالن پیچید از برخاست تا به سالن برود کیان زود تر وارد شد موبایل را  
 مقابلش گرفت \_ سانازه  
 تشکر کرد با نرمه انگشت سبابه کلید سبز را لمس کرد و موبایل را به گوشش چسباند با شنیدن صدا  
 گرفته ساناز متعجب شد \_ چی شده ساناز؟  
 بغض ساناز ترکید \_ کجایی پگاه ؟  
 پگاه \_ چی شده ؟ من خونه ی کیانم  
 کیان کنارش ایستاد .  
 ساناز \_ بیا خونمون من حالم خوب نیست بیا پیشم  
 پگاه \_ باشه عزیزم الان میام بگو چی شده ؟  
 صدای گریه ساناز بلند تر شد \_ با امیر کات کردم  
 پگاه \_ باشه عزیزم الان میام  
 تماس را قطع کرد کیان هنوز منتظر ایستاده بود به عادت همیشه یک دستش را هم در جیبش کرده  
 بود و با ابرو های گره خورده نگاهش میکرد  
 پگاه \_ من باید برم کیان  
 صدای جدی کیان به گوشش رسید \_ بعد از بیست روز اومدی حالا بخاطر دوستت میخوای بری ؟

پگاه \_ آخه الان بهم احتیاج داره با امیر کات کرده نمیتونم نرم  
کیان پوزخند زد \_ منم بهت احتیاج دارم اما میتونی بری آره ؟  
صدای علیرضا آمد \_ کیان داداش من رفتم  
کیان از اتاق خارج شد لب هایش را روی هم فشرد نمیتوانست ساناز را تنها بگذارد همیشه هر بار که  
حالش خوب نبود ساناز آمده بود حالا باید جبران

میکرد با صدای در سالن متوجه رفتن علیرضا شد و از اتاق بیرون رفت  
کیان به آشپزخانه رفت تا لیوان آبی خنک بخورد تا بحال برای ماندن هیچ دختری اصرار نکرده بود  
همیشه این دختر ها بودند که برای ماندن کنارش

التماس میکردند و او همه را رد میکرد جز وقت نیازش  
حالا به روزی افتاده بود که برای ماندن دوست دخترش باید التماس میکرد . لیوان خالی را درون  
سینک پرت کرد  
پگاه وارد آشپزخانه شد با دیدن مانتو و شال در تنش نزدیک بود از عصبانیت منفجر شود یعنی  
برایش مهم نبود کیان ناراحت شده ؟ باز لباس پوشیده

بود ؟

بدون توجه از کنارش رد شد روی کاناپه نشست ریموت را برداشت شبکه ها را بالا پایین کرد .  
پگاه مردد ایستاد بود کمی این پا و آن پا کرد نمیدانست چطور بگوید باید برود کیان را اینطور  
عصبانی و دلخور ندیده بود اما تقصیر او چه بود ؟ الان

ساناز هم حالش بد بود مجبور بود برود  
به سمت کیان رفت روی مبل کنارش نشست صدایش را صاف کرد گفت \_ من میرم شب حالش  
بهتر شد میام

کیان نگاهش کرد با همان اخم با همان جدیت \_ الان ساعت 8 شبه . تو کی منظورتَه ؟  
من من کرد \_ خب ... خب ... فردا میام  
کیان پوزخند زد \_ فردا مامانت نمیذاره

پگاه دستش را جلو برد روی پایش گذاشت \_ یه جوری راضیش میکنم میام  
کیان شمرده شمرده گفت \_ من الان میخوام پیشم باشی میمونی؟  
پگاه نالید \_ ساناز حالش خوب نیست چرا درک نمیکنی؟  
کیان تکرار کرد \_ پیش من میمونی یا میری پیش ساناز؟  
پگاه \_ فردا میام پیشت  
کیان با حرص تک خنده ای کرد از جا بلند شد \_ لازم نکرده پاشو بریم  
بغض در گلویش نشست . کیان چرا بی رحم شده بود ؟  
کیان به طرف در رفت \_ پاشو بریم دیگه ساناز حالش خوب نیست  
چشم هایش را روی هم فشرد لعنت به این زندگی که حتی یک روز نمیتوانست خوش باشد . از جا  
بلند شد همراه کیان از خانه خارج شدند  
بین راه هیچکدام حرف نزدند و تنها صدای آهنگ در ماشین پیچیده بود مقابل خانه ساناز ماشین  
متوقف شد سماگت کیان چرخید \_ شب حالش خوب

شد میام ؟

کیان نگاهش کرد \_ لازم نیست بمون پیش ساناز حالش خوب نیست  
پگاه \_ چرا اینجوری حرف میزنی ؟

کیان جواب نداد .

پگاه \_ اگه دوست تو بهت احتیاج داشت من هیچوقت این برخوردو نمیکردم  
کیان نگاهش کرد \_ من هیچوقت هیچوقت بخاطر دوستم تو رو تنها نمیداشتم حالا هر چقدر هم  
میخواد بهم نیاز داشته باشه

اشک از چشمش چکید \_ من همین یه دوست برام مونده

کیان چشم هایش را روی هم فشرد \_ گریه نکن برو بعدا حرف میزنیم من الان عصبانیم  
پگاه \_ بعدا حتما گوشیتو خاموش میکنی

کیان \_ خاموش نمیکنم

پگاه \_ نمیخوام اینطوری بری خونه

کیان \_ میرم پیش علیرضا

پگاه دستش را گرفت \_ میخوای برم ساناز رو بیارم توام به علیرضا بگی چهارتایی بریم بیرون ؟ برم ؟  
کیان دستش را بیرون کشید \_ نمیخواه بعدا همدیگه رو میبینیم  
با ناراحتی از ماشین پیاده شد بغض در گلویش داشت دلش میخواست همانجا بشیند زار زار گریه کند . زنگ آیفون رو فشرد در با تیکی باز شد کیان

هنوز مقابل در ایستاده بود بار دیگر نگاهش کرد وارد خانه شد .  
ساناز با دیدنش در آغوشش گرفت و با صدای بلند به گریه افتاد .

پگاه \_ عزیزم .... چی شده ساناز؟

بالاخره بعد از یک ربع گریه ساناز جدا شد و به حرف آمد

ساناز \_ امیر زد توو گوشم

پگاه \_ چرا اخه ؟ چی شد مگه ؟

ساناز \_ عوضی ... بهش گفتم ... گفتم برو گمشو نمیخوامت گفتم میرم با یکی دیگه زد توو گوشم

پگاه \_ برای چی گفتی بره ؟

ساناز \_ چند روزه با دوستاش بیرونه نمیگه من مردم یا زندم از صب ول میچرخه تا شب اصلا معلوم نیست کدوم گوریه

پگاه شالش را از سرش برداشت \_ خب چرا دست میذاری رو نقطه ضعفش ؟

ساناز \_ اون نقطه ضعف داره من ندارم ؟ میگم چند روزه نیست همش بیرونه

پگاه \_ میدونم حق داری ناراحت بشی اما نباید اونجوری بهش میگفتی حرفت بد بوده

ساناز دستمال برداشت روی صورتش کشید \_ من هر چی بگم باید بزنه توو گوشم ؟ من بی صاحبم مگه ؟

نمیدانست چه بگوید تا به حال ندیده بود امیر دست بلند کند و یا دعوا بکنند اغلب اوقات باهم خوب بودند .

ساناز تکانش داد \_ برو لباسو عوض کن بیا یه فیلم ببینیم گور بابای امیر

چشمانش از تعجب گرد شد \_ مگه حالت خوب شد ؟

ساناز لبخند زد \_ آره خوب شد اومدی داشتتم دق میکردم برم بستنی بیارم بزنیم ؟

با وجود تمام ناراحتی که در دلش داشت لبخند زد .

روی تخت ساناز دراز کشید تلفن همراهش را برداشت ساعت را نگاه کرد .دو و نیم نصفه شب بود و از کیان هیچ خبری نبود . فکر هایش را کرده بود و

تصمیم برای زندگی خودش و مادرش گرفته بود .  
ترس ها را رها کرده بود خودخواهی را کنار گذاشته بود ساناز تصمیماتش را تایید کرده بود و گفته بود بهترین کار را میکند . وارد تلگرام شد روی نام

کیان ضربه زد و تایپ کرد

Vahti baraye avalin bar behet pm dadam va javabam ro dadi az khoshhal \_  
ruye pam band nbodm

khodamo tu lebas sefid mididam to ro ham kenaram engar ke hame  
faseleha tamoom shode ama

vahti gofti mano to hichjure be ham nemikhorim tamame arezoo O  
royaham ru saram kharab shod

taze fahmidam in faqat tu ketabast ke pesare poolدار asheqe dokhtare faqir  
mishe

اشک از گوشش سرازیر شد . دیدش تار شد .

با دست روی چشم هایش کشید امشب باید میگفت خود را از این ترس راحت میکرد

ina ro nemigam k fekr koni to moqaseri migam ke bedoni man hichvaqt \_  
nemikhastam behet doroq

begam faqat khejalat keshidam  
Man daneshju nistam

دستش را جلوی دهانش گرفت تا صدای حق هقش بلند نشود . کیان امشب تمام میشد...

midonam dg edame nemidi ... eshkali nadare man darket mikonam baray \_  
hichi ham khodeto



...moqaser nadoon man be khaste khodam bahat bodam

پیام را برایش ارسال کرد از صفحه چت خارج شد روی نام مادرش ضربه زد . برایش نوشت .

— من راضیم که ازدواج کنی مامان بعد از سالگرد بابا ازدواج کن .

پیام را ارسال کرد موبایل را خاموش کرد زیر بالش فرستاد پتو را روی سرش کشید دستش را روی دهان گرفت و به گریه افتاد.

امشب بیشتر از هر زمان دیگری دلش پدرش را میخواست... دلش میخواست باشد تا ببیند دخترش بزرگ شده ...

با استرس وحشتناکی چشمانش را باز کرد نگاهش را دور اتاق چرخاند همه جا تاریک بود آنقدر تاریک که حتی ساعت هم معلوم نبود نیم خیز شد تا

گوشی ساناز را پیدا کند حداقل ساعت را ببیند موبایل را کنارش گذاشته بود بیشتر خم شد دکمه وسط را فشرد صفحه روشن شد با دیدن ساعت 3:30

تمام تنش لرزید یعنی الان کیان پیامش را خوانده ؟

موبایل را سر جایش برگرداند و دوباره دراز کشید احساس میکرد در دلش رخت میشویند

گوشی را برداشت چند بار به صفحه سیاه خیره شد کاش جرات داشت گوشی را روشن کند اما نمیتوانست

میترسید از عکس العمل کیان از حرف هایی که امکان گفته شدنشان بود

دست روی لبش کشید پوست اویزان را با ناخن گرفت کشید از شدت سوزش اشک به چشمش آمد

کاش نمیگفت... کاش از اول دروغ نمیگفت ...

موبایل را روشن کرد ....

لبش خیس شد انگشت روی لبش گذاشت نت را روشن کرد وارد تلگرام شد ..پیام دو تیک خورده بود اما جواب نداده بود .

نت را خاموش کرد موبایل را کنارش گذاشت به پهلوی چرخید . انگشت را از روی لبش برداشت با زبان خیسش کرد ...سوزش لبش بیشتر شد

کیان زنگ نزده بود .... چشمانش را با درد بست صدایی در سرش جیغ کشید " تموم شد پگاه ولت میکنه "

ماشین را پارک کرد پیام علیرضا را خواند

\_ daro baz kardam kooshi ?

جواب نداد از ماشین پیاده شد و به سمت خانه به راه افتاد دست روی در گذاشت در را هل داد وارد شد حیاط بزرگ را رد کرد به در سالن رسید علیرضا

کنار در ایستاده بود با دیدنش خندید \_ به آقا کیان میبینم که بدجور ریدن بهت

و با صدای بلند به خنده افتاد دندان هایش را روی هم فشار داد بدون جواب با دست روی سینه اش کنارش زد وارد خانه شد علیرضا در را بست

کیان \_ مامانت اینا کوشن ؟

علیرضا \_ مسافرتن

کیان اوهومی زیر لب گفت به سمت مبلمان رفت روی مبل تک نفره ای گوشه ای سالن نشست مثل همیشه پاهایش را با زاویه ی 180 درجه از هم باز

کرد

علیرضا مبل مقابلش نشست \_ اوه چته سگرمه هات تو همه ؟

کیان \_ هیچی . مشروب داری؟

علیرضا \_ مرض خو چیزیت شده دیگه

نفسش را با صدا بیرون فرستاد \_ با پگاه حرفمون شد

علیرضا نیشخند زد \_ چرا ؟ خوب بودید که من اومدم

کیان \_ همون چشم لامصب تو بود

علیرضا خندید \_ اوه حالا تو که کارتو کردی بذار حرفتون بشه

کیان صدایش را بالا برد \_ صد بار گفتم ....شعر نگو

علیرضا تعجب کرد از جا برخاست \_ چته حالا پاچه میگیری

کیان \_ یه جور حرفی میزنی انگار من توو کفه سکسم علیرضا به سمت میز بار گوشه سالن رفت \_  
خب دوست داشتن و علاقه تهش همینه دیگه

کیان کلافه سر تکان داد \_ چرت نگو

علیرضا \_ دروغ میگم مگه ؟ من کلا فک کردم دختر تاحالا بهت پا نداده دوشش داری اون که  
به قیافه شاکی کیان نگاه کرد دو دستش را به نشانه تسلیم بالا برد \_ وایسا حرفمو تموم کنم بعد  
بچسب به پاچم

کیان \_ حرف بزن چرت و پرت نگو

علیرضا \_ خب این چه فرقی با نوشین یا بقیه داره از لحاظ سکسم که اوکی هستید . حالا چه فرقی  
داره با بقیه من نمیفهمم

کیان \_ لازم نیست تو بفهمی خودم میدونم کافیه

علیرضا خندید با دو گیلان در دستش جلو آمد یکی را به کیان سپرد و خودش سر جای قبل  
برگشت

کیان نوشیدنی را به لبش نزدیک کرد کمی نوشید بدون اراده شروع به صحبت کرد \_ اولین بار اومد  
دایرکت یه چرت و پرتی گفت یادم نیست چی گفت

رفتم پیجش عکساشو دیدم از سر بیکاری جواب دادم چند بار دیگم پی ام داد نمیدونم چی شد رفتم  
سر قرار

با یادآوری آن شب لبخند زد \_ فکرشم نمیکردم اینقدر ساده باشه نگاهش میکردم مته بچه ها لپاش  
سرخ میشد سرشو مینداخت پایین .همین الانم

اینجوریه بعد از این همه وقت که با همیم ...

کمی نوشید \_ چند تا دختر هستن که اینجورین ؟ چندتا دختر دور ما هستن که وقتی بغلشون  
میکنی مطمئنی تاحالا هیچکس دیگه بغلش نکرده ...من

به این میگم پاکی ...به این میگم نجابت حالا تو دنبال فرق بگرد ...پگاه نگاهشم برای من با بقیه فرق  
داره ... پگاه مال منه ....تنها کسی که مطمئنم منو به

خاطر خودم میخواد...تنها کسیه که بخاطر خودش میخوامش  
بقیه نوشیدنی را یک ضرب بالا رفت صدای زنگ آیفون بلند شد علیرضا بدون جواب به سمت آیفون  
رفت در را برای دوستانشان باز کرد  
\*\*\*

خودش را روی تخت پرت کرد با وجود تمام اصرارهای علیرضا شب نمانده بود و به خانه آمده بود  
سرش را روی بالش گذاشت دست کشید کنارش یک

موی بلند روی بالش کناری بود لبخند زد گوشی را از کنارش برداشت عکس گرفت تا برای پگاه  
بفرستد کمی سر به سرش بگذارد قهر کافی بود به اندازه

کافی تا حالا خودش را کنترل کرده بود تا پیام ندهد. موبایل را برداشت یک پیام از پگاه روی صفحه  
بود قبل از اینکه عکس بگیرد وارد تلگرام شد پیام

پگاه را باز کرد .

یک بار پیام را خواند ....

دوباره از اول خواند ....

یک جمله در سرش کوبیده شد...فقط خجالت کشیدم...

فقط خجالت کشیدم.....

چشمانش روی حروف میچرخید ...چه باید میگفت ؟

پگاه دروغ گفته بود چون خجالت کشیده؟

تایپ کرد \_ بعدش چرا نگفتی ؟

لعنتی به خودش فرستاد پیام را پاک کرد ... " خجالت کشیده .... تقصیر من بوده ...باهاش یه جوری  
برخورد کردم که ترسید بگه " سر جایش نشست "

چرا بعدش نگفت ؟ من اول یه زری زدم چرا بعدش نگفت "

کسی در سرش فریاد کشید " خجالت کشیده "

چنگ در مویش کشید " به درک که دانشگاه نرفته مگه بخاطر دانشجو بودنش رفتم سمتش "

موبایل را برداشت شماره پگاه را وارد کرد به گوشش

چسباند...

صدای زن در گوشش پیچیده شد..دستگاه مشترک مورد نظر خاموش...

اجازه تمام شدن جمله اش را نداد تماس را قطع کرد

سرش را روی بالش گذاشت دوباره جمله نحس در سرش پیچید ...خجالت کشیدم...خجالت کشیدم...

فردا میرفت مقابل خانه ساناز با پگاه صحبت میکرد تمام این فاصله ها را برمیداشت .....

با تکان های دست ساناز از خواب بیدار شد.

روی تخت نشست به ساناز خوشحال نگاه کرد با بیحالی پرسید \_ چی شده ؟

ساناز \_ امیر تا صبح دمه در خونمون بود اشتهی کردیم

لبخند زد \_ خوبه

ساناز روی ران پایش کوبید \_ بیشعور این چه طرز خوشحال شونده

پگاه \_ به کیان گفتم

ساناز دست روی دهانش گذاشت \_ وای

قطره ی اشک مزاحم چکید \_ جواب نداد ...خوند اما جوابمو نداد

ساناز ناراحت جلو رفت دستش را فشرد \_ شاید شوکه شده بذار زمان بگذره حتما باهات حرف میزنه

الکی که نیست اینهمه مدت باهم بودید

دستش را از زیر دست ساناز بیرون کشید اشک روی گونه را پاک کرد \_ کیان همیشه توو هر

شرایطی جواب منو میداد دیشب جواب نداد حتما تموم

میکنه

دستش را جلوی دهانش گرفت به گریه افتاد ساناز در آغوشش کشید تمام خوشی آشتهی با امیر

تبدیل به زهر شده بود .

تقه ای به در اتاق خورد و صدای سروش آمد \_ بچه ها بیاید ناهار

از هم جدا شدند به موبایلش نگاه کرد دستش جلو رفت تا روشنش کند اما پشیمان شد چه فایده داشت وقتی میدانست کیان قرار نیست تماس بگیرد

پیام بدهد

با دلی پر از غم از جا بلند شد...

ساعت 6 بعد از ظهر با ساناز خداحافظی کرد و از خانه آنها خارج شد . جلوی ساختمان تاکسی منتظر ایستاده بود بدون اینکه به اطرافش نگاه کند با

سری پایین به سمت ماشین رفت دستش را روی دستگیره در گذاشت قبل از آنکه در را باز کند با صدای پگاه گفتن کیان خون در رگ هایش خشکید .

سرش را بالا گرفت و به کیان نگاه کرد اخم تمام چهره اش را پوشانده بود حس از پاهایش رفت ، دستش از دستگیره ول شد کیان جلو آمد سرش را خم

کرد به راننده چیزی گفت و بعد دست در جیب عقب کرد کیف پولش را بیرون کشید . اب دهان نداشته اش را قورت داد . ترسیده بود. حالا میدید سکوت کیان بهتر از آمدنش بوده اصلا کاش از خانه بیرون نمی آمد

تاکسی رفت نفس در سینه اش حبس شد کیان مقابلش ایستاد \_ بیا بریم خودم میرسونمت بند کیف را در دست فشرد لب هایش را با زحمت از هم باز کرد \_ باید برم خونه کیان نگاهش کرد \_ خودم میرسونمت بیا سوار شو

و به سمت ماشین رفت به ناچار به دنبالش راه افتاد کیان در ماشین را برایش باز کرد...

از زمانی که سوار ماشین شده بود بینشان سکوت بود نه او حرفی میزد نه کیان وارد خیابان ولیعصر شدند بالاخره به خود آمد \_ مامانم منتظره

کیان نگاهی به جانبش انداخت در چشمانش بیشتر از عصبانیت دلخوری موج میزد \_ بگو دیر میای بعدم گوشیتو خاموش کن پوزخند زد \_ بلدی که ...

بعض را قورت داد بدون اینکه حرفی بزند به مقابلش خیره شد. میدانست مقصر است دروغ گفته بود اما حقش این برخورد نبود. این حجم از بی اعتنائی و

سرد بودن کیان را نمیتوانست تحمل کند. پوست کوچک کناره ی ناخنش را کشید خون از گوشه انگشتش بیرون زد و سوزش وحشتناکش آغاز شد

لعنتی به خودش با این عادت مزخرفش در مواقع استرس فرستاد. انگشتش را کف دست گذاشت و مشت کرد. دستی بزرگ و گرم روی دستش نشست

– چی شد؟

مشتش را باز کرد انگشت را نشان کیان داد از لحن مهربان کیان بود یا دلخوری از برخوردش صدایش لرزید. پوستشو کندم

کیان نگاهش کرد. صدای لرزان پگاه قلبش را لرزاند با اینکه از موبایل خاموش کردنش از قضاوت یک طرفه اش از اینکه فرصت برای حرف زدن نداد از

اینکه 8 ماه حقیقت را نگفت از اینکه چندین ساعت مقابل درخانه ساناز مانده دلخور و عصبانی بود اما صدای لرزان پگاه را که شنید اراده اش را از دست

داد. انگشت زخمی را به لب هایش چسباند و بوسید.

اشک پگاه با این حرکتش جاری شد انگار بوسه را روی انگشت که نه روی قلبش نشانده بود. با دست صورتش را پوشاند و گریه کرد. این گریه با بقیه گریه هایی که برای کیان گرده بود فرق داشت این گریه برای دوست داشتن بود برای مهربانی

کیان بود برای اطمینان از ماندن کیان بود...

با شنیدن صدای گریه اش ماشین را گوشه ای نگه داشت به سمت پگاه چرخید. دستش را از روی صورتش برداشت – ببینمت؟ اخه چرا گریه میکنی عزیزم؟

با گفتن این حرف به خنده افتاد \_ ببین الان من اومدم شاکی باشم! از دیشب تاحالا گوشیتو روم خاموش کردی از ساعت 1 دمه خونه دوستت وایسادم گریه پگاه بیشتر شد . میدانست بد برخورد کرده اصلا نرفته بود دل پگاه را بشکند یا برنجانتش فقط وقتی زیاد معطل شده بود وقتی هر پنج دقیقه تماس

گرفته و صدای زن سوهان اعصابش شده بود کنترلش را از دست داده بود .  
دستمال برداشت روی صورتش کشید مقابل بینی اش نگه داشت با صدایی که رگه های خنده داشت گفت \_ فین کن عزیزم تا برسیم فکر کنم چشمت

سبز بشه

پگاه به خنده افتاد. با دیدن خنده اش نفس راحتی کشید دست زیر چانه اش برد سرش را بالا آورد \_ الان میریم خونه حرف میزنیم باهم همه چی حل

میشه بعد من میبرمت میرسونمت خونه . هیچ اتفاقی هم نمیوفته پس گریه نکن .خب؟  
پگاه سرش را تکان داد.

وارد خانه شدند . وسط سالن ایستاد کیان نگاهش کرد با دست به مبل ها اشاره کرد \_ برو بشین .  
چی میخوری بیارم؟

همانطور که روی مبل مشکی رنگ مینشست جواب داد \_ هیچی  
کیان به آشپزخانه رفت با دو لیوان بزرگ برگشت یکی را به دست پگاه سپرد دیگری را به لب چسباند کمی نوشید به پگاه نگاه کرد هنوز لیوان در

دستش بود و ذره ای نخورده بود لیوان را روی میز گذاشت پگاه هم اینکار را کرد جلو تر رفت روی مبل کنار پگاه نشست دستان سردش را گرفت سر پگاه

بالا آمد جملات را بار دیگر در ذهنش مرور کرد به تمام حرف هایی که میزد مطمئن بود هیچوقت به هیچ دختر قول الکی نداده بود همیشه رابطه را



مشخص کرده بود میخواست برای اولین بار به یک دختر قول مردانه بدهد اولین قول مردانه زندگیش را ....

لب هایش را از هم جدا کرد به چشمان سیاه پگاه نگاه کرد و شروع به صحبت کرد \_ نمیپرسم چرا دروغ گفتی چون خودت دلیلش رو توو پیامت گفتی

سرزنشتم نمیکنم چون حق داشتی ... من اولین بار بد صحبت کردم من دست رو غرورت گذاشتم من اشتباه کردم ...

دست پگاه را گرفت \_ از دیشب یک بار هم برای گفتن دروغت مقصر ندونستم چون مقصر اصلی خودم بودم اما چرا بعد که باهم اوکی شدیم نگفتی

پگاه ؟ یعنی بعد از 8 ماه هنوز اعتماد نداشتی به من به احساسم که راستشو بگی؟؟  
چشمام پگاه پر از اشک شد .

کیان \_ عزیزم پگاه جان وقتی باید حرف بزنی گریه نکن  
دست روی چشمش کشید با صدایی خفه جواب داد \_ ترسیدم ولم کنی  
کیان به عادت همیشه درمواقع عصبانیت دست روی صورتش کشید باید ملایم صحبت میکرد پگاه  
روحیه حساسی داشت باید آرامش میکرد امروز ریشه

این ترس را برای همیشه میکند \_ چرا باید ولت کنم اخه عزیزدلم چرا از این فکر میکنی ؟از وقتی که باهمیم تا حالا توو هر موقعیتی این جمله رو گفتی

این ترس رو داشتی

دست دو طرف صورتش چسباند \_ من توو دوست دارم ...رابطمونو دوست دارم ... اصلا برام مهم نیست تو دانشجو نیستی همون روز اگه میگفتی من هیچ

حرفی نمیزدم ...من توو دقیقا همینجوری دوست دارم...با همین اخلاقت ....همین ویژگی هات...همین شرایطت ...

با لحن محکمی گفت \_ برای بار صدم می‌گم من هیچوقت نمی‌رم ... اینقدر نترس اینقدر شک نداشته باش خواهش میکنم

پگاه \_ اخه گفتی درست تموم بشه میام خواستگاریت حالا چی؟

لبش را به دندان گرفت تا از قهقهه اش جلوگیری کند \_ میام عزیزم حالا بجای اینکه درست تموم بشه میذاریم تا تو کنکور بدی

پگاه \_ میخواستم بخونم ولی دیگه مهلت ثبت نام تموم شد

کیان پیشانی اش را بوسید \_ می‌رم می‌پرسم . مهلتش هم تموم شده باشه ساله دیگه کنکور میدی پگاه سرش را به سینه کیان چسباند عطر تنش را نفس کشید .

کیان سرش را بوسید \_ دیگه هیچوقت دروغ نگو بهم باشه پگاه ؟ من هیچوقت تو رو ول نمیکنم ... پس از هیچی نترس ... هر اتفاقی که افتاد بهم بگو بذار

من تکیه گاهت باشم ... نذار از خودم شرمنده بشم ... باشه؟

ارام زمزمه کرد \_ باشه ..

حالا فقط کیان بود و پگاه .... بدون ترس ... بدون دروغ ...

زنگ خانه را فشرده وارد شد دستش را بالا برد برای کیان دست تکان داد با ذوق در را بست بدون نگاه به حیاط به سمت پله ها دوید ... هیچوقت

نمیتوانست دیگر این حیاط را ببیند تا آخر عمر خون های پاشیده در این حیاط پاک نمیشد ... همیشه میماند ...

چند ضربه به در زد در خانه باز شد با دیدن مادرش سلام کرد وارد خانه شد

زیبا \_ سلام خوش گذشت ؟ قرار بود 6 بیای که

کفش هایش را بیرون کشید \_ سانا نداشت .

وارد سالن شد زیبا سری تکان داد به آشپزخانه رفت کمی در سالن ایستاد منتظر حرفی از جانب مادرش در رابطه با پیامی که دیشب داده بود . زیبا

چرخید با دیدنش در وسط خانه گفت \_ چرا اونجا وایسادی؟ برو لباسو عوض کن

پگاه \_ باشه

وارد اتاق شد لباس هایش را عوض کرد موبایلش را برداشت با دیدن پیام کیان دلش گرم شد پیام را باز کرد

\_mamanet chizi nagoft behet?

با لبخند برایش نوشت

\_? Na faqat goft chera damadamo nayavordi

پیام را ارسال کرد ریز خندید . پررویی بود اما خود کیان قول ماندن داده بود اصلا وقتی با فهمیدن دروغ هم نرفته بود دیگر چه ترسی چه خجالتی ....

حالا مطمئن بود با کیان ازدواج میکنند. موبایل در دستش لرزید .

\_? Joon ... Bargardam

چند ایموجی خنده ارسال کرد و به سالن رفت وارد آشپزخانه شد مادرش در حال غذا درست کردن بود به کانتر تکیه داد. زیبا برگشت سمتش \_ چیزی

میخوای؟

من من کرد \_ نه...چیز..میگم ....پیامم رو خوندی؟

زیبا نگاهش دقیق شد \_لبت چی شده ؟

دست روی لبش گذاشت \_ پوستشو کندم زخم شد

زیبا چشم غره رفت \_ صدار گفتم نیوفت به جون لبت...چرا استرس داشتی؟

پگاه \_ پیامم رو خوندی میگم ؟

زیبا بی حوصله جواب داد \_ آره خوندم

پگاه \_ خب

زیبا در یخچال را باز کرد \_ چی خب؟

پگاه \_ یه دقیقه گوش بده

در یخچال را بست در دستش چند خیار و گوجه بود به پگاه نگاه کرد \_ برو از تراس پیاز بیار

چشمانش را درشت کرد \_ دارم حرف میزنم

زیبا \_ برو بیار بعد بیا حرفتو بزن  
 با قدم های کوبان به تراس رفت از همانجا داد زد \_ چند تا بیارم ؟  
 صدای زیبا را شنید \_ یه دونه  
 پیاز را برداشت به آشپزخانه برگشت دست زیبا سپرد \_ خب بگو نظرت چیه  
 زیبا \_ درمورد چی؟  
 کلافه شد \_ خودتو نزن به اون راه دیگه مامان میگم شوهر کن  
 زیبا خنده اش گرفت \_ یه شوهر دارم دیگه اسمش آقا پگاهه  
 پگاه بی اراده خندید \_ مامان من جدیم بخدا  
 زیبا \_ منم مادر جدیم  
 دهانش کج کرد \_ چقدر خوشمزه شدی از دیشب تاحالا  
 بعد از گفتن جمله سریع پشیمان شد باز تیکه انداخته بود . زیبا خیار و گوجه ها را روی سینی چید  
 چاقو برداشت مشغول پوست گرفتن شد  
 پگاه ملایم تر پرسید \_ مامان جوابمو نمیدی؟  
 زیبا نگاهش کرد \_ من جوابمو به اون آقا دادم  
 پگاه \_ خب من اونموقع ناراضی بودم تو اون جوابو بخاطر من دادی منم چون نمیدونستم جریان  
 چیه اونطوری بهم ریختم اگه تو از روز اول به من  
 میگفتی من از دستت ناراحت نمیشدم  
 زیبا اهی کشید \_ چه فرقی میکنه مامان جان ؟  
 پگاه \_ فرق میکنه من دلم نمیخواد از کسی که دوستش داری به خاطر من بگذری اصلا عذاب  
 وجدان دارم  
 زیبا لبخندی به چهره پگاه زد \_ من به خاطر تو نگذشتم عزیزم  
 پگاه \_ پس باهات قرار بذار بعد از سالگرد بابا منم میبینمش بعد حرفاتونو بزنید  
 زیبا \_ پگاه جان اون قضیه تموم شده اینقدر بهش فکر نکن

پگاه جلو رفت کنار زیبا ایستاد \_ مامان بخدا من نمیدونستم همچین چیزی بینتون بوده اونم از گذشته وگرنه مخالفت نمیکردم من خودم عشقو درک

میکنم میدونم چقدر سخته از کسی که دوستش داری جدا باشی  
بعد از گفتن این جمله زبانش را گاز گرفت شانس آورد که زیبا حواسش جمع جمله نشده بود بدون اینکه اجازه دهد زیبا روی حرفش فکر کند ادمه داد

\_ اصلا اومدیمو من سال دیگه ازدواج کردم اونوقت تو میخوای تنها چیکار کنی ؟ توام باید ازدواج کنی توام حق داری ازدواج کنی قرار نیست که تا آخر

عمرت تنها باشی من خیلی فکر کردم الان همه حرفام جدیه و مطمئنم  
زیبا نگاهش کرد لبخند روی لبش نشسته بود دخترش بزرگ شده بود ...از ازدواج میگفت ...  
پگاه با دیدن نگاه خیره اش گفت \_ باشه مامان؟ بعد از سالگرد بابا باهاش حرف بزن قرار بذار فقط باید بیاد تو رو از من خواستگاری کنه

لبخند روی لب پگاه نشست\_ آقاجون اینارو هم اگه خواستیم دعوت میکنیم  
اشک از چشم های زیبا جاری شد  
پگاه تعجب کرد \_ چی شد مامان؟  
صدای لرزان زیبا را شنید \_ فکر نمیکردم یه روز انقدر بزرگشی  
دست دور گردن زیبا انداخت . بغضش را فرو خورد . به درک که در تمام گفتن این حرف ها قلبش درد گرفته بود به درک که دلش سوخت بود...این

خوشبختی را به مادرش بدهکار بود ...  
با صدای زنگ موبایل چشمانش را باز کرد بدون دیدن شماره موبایل را به گوشش چسباند صدای  
کیان را که شنید صاف نشست  
کیان \_ الو پگاه ؟

با صدای دو رگه جواب داد \_ سلام  
کیان \_ سلام عزیزم خواب بودی؟

پگاه \_ آره ساعت چنده ؟

کیان \_ پاشو چقدر میخوابی . ساعت 9 صبحه دوباره روی تخت افتاد نالید \_ هنوز که خیلی زوده

کیان \_ پاشو اصلا زود نیست مگه نگفتی فردا سالگرد پدرته ؟

پگاه \_ اوهوم

کیان \_ پس مامانتو تنها نذار الان با تصمیمی که گرفته تو باید بیشتر هواشو داشته باشی

دوباره بلند شد روی تخت نشست تکه ای از مو را پشت گوش زد \_ میگما کیان ؟

کیان خندید \_ جانم

پگاه \_ تو ناراحت نشدی بهت گفتم مامانم میخواد ازدواج بکنه ؟

کیان \_ چه ربطی به من داره ؟

پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ آخه بعضیا خوششون نمیاد میفهمن مامانه دختره ازدواج کرد

میتروسم توام بدت بیاد

صدای بیرون فرستادن نفس کیان را شنید \_ عزیزم برای چی باید بدم بیاد؟ مگه مادر تو به عنوان

یک زن حق زندگی نداره ؟ مگه قراره هر کسی

شوهرشو از دست داد تا آخر عمرش تنها بمونه ؟ مامانت برای زندگیش یه تصمیم گرفته و به

هیچکس هیچ ربطی نداره اینقدر هم به این مسائله فکر نکن

و تردید نداشته باش . تو بهترین کارو کردی که به مادرت احترام گذاشتی مطمئن باش پدرت هم

خوشحاله

پگاه \_ اوهوم

هیجان مخلوط صدای کیان شد \_ راستی پگاه چند تا دانشگاه ازاد بدون کنکور برای رشته وکالت

دانشجو میگیره فردا مدارکتو بیار بریم برای ثبت نام

من و من کرد \_ دانشگاه آزاد ؟

کیان \_ آره عزیزم ولی باید بگردیم یکی نزدیک خونتون پیدا کنیم راحت باشی .

چشمانش را با بیچارگی بست حالا چطور به کیان میگفت نمیتواند شهریه دانشگاه ازاد بدهد.

کیان \_ خوشحال نشدی پگاه ؟

پگاه \_ چرا ولی آخه دلم میخواد برم سراسری

کیان \_ عزیزم الان دیگه فرقی نداره مدرکت ازاد یا سراسری باشه .

ملافه را در مشتش فشرد \_ حالا بعدا حرف میزنیم

صدای کیان ناراحت شد \_ احساس میکنم خوشحال نشدی

نفس عمیقی کشید \_ برم عزیزم مامانم صدام میکنه

کیان \_ مواظب خودت باش ..

پگاه \_ توام همینطور خدافظ

موبایل قطع کرد . لبش را به دندان کشید . موبایل هنوز در دستش بود " چیکار کنم ؟ چجوری بهش

بگم نمیتونم شهریه دانشگاه آزاد بدم " گوشی را روی

تخت پرت کرد بلند شد به توالت رفت ... شیر آب را باز کرد مشتی آب روی صورتش پاشید . به صورت

خیسش در آینه خیره شد " چقدر فرق دارم با

دنای تو !!! چقدر کمم !!! " مشتی دیگر آب پاشید " هر جا رو درست میکنم از یه طرف دیگه همه

چی خراب میشه "

با چشم های پر از اشک کنار قبر پدرش ایستاده بود . یک سال از نبود پدرش گذشته بود و امروز

سالگرد بود مردم جلو می آمدند تسلیت میگفتند و بعد

دور می ایستادند با دور شدن کنار قبر زانو زد .

مداحی آمد شروع به خواندن کرد . اشک های زندانی شده آزاده شدند روی سنگ قبر ریختند

دستش را جلو برد روی نام ایرج کشید " هفته ی دیگه با آقا رضا قرار گذاشتیم میخوام مامان ازدواج

کنه یعنی رضایت دادم که ازدواج کنه "

مادربزرگ سر روی قبر گذاشت و ایرج را صدا کرد " جات خیلی خالیه بابا " کسی کنارش قرار

گرفت نگاهش را از سنگ سیاه جدا نکرد " ازم راضی باش

... " دهانش را باز کرد با بغض زمزمه کرد " اونمی نشدم که میخواستی "

ترانه دستش را گرفت \_ پگاه جان پاشو ما بریم عقب آقایون بتونن بیان

از جا بلند شد همراه ترانه از قبر فاصله گرفت  
دلارام و دنیا جلو آمدند هر دو تسلیت گفتند تشکر کرد و آنها کنارش ایستادند .  
کم کم همه آماده رفتن به خانه آقا جان میشدند  
دلارام دستش را گرفت \_ تو و ترانه با ما بیاید  
به ترانه نگاه کرد او هم راضی بود هر دو میدانستند از بودن کنار مرتضی بهتر است.  
لب هایش را روی هم فشرد \_ آخه شاید مامانم نذاره  
دنیا سریع گفت \_ من میرم بهش میگم  
زیبا رضایت داد هر چهار نفر به سمت ماشین ها رفتند با دیدن بی ام دبلیو بردیا خاطره ی شبی که  
در بیمارستان بود زنده شد معذب ایستاد  
. دلارام برگشت \_ چی شد ؟  
پگاه \_ هیچی میگم مزاحمتون نباشیم .  
دلارام خندید دستش را کشید \_ اه اینقدر تعارف نکن پگاه  
کنار ماشین مشکی رنگ ایستادند .  
در ماشین را باز کردند هر چهار نفر سوار شدند . دلارام جلو نشست بقیه عقب ..  
بوی عطر تلخ بردیا تمام اتاقک ماشین را پر کرده بود . نفس عمیقی کشید بوی خوبی بود .  
بدون اراده از دنیا پرسید \_ اسم ادکلن داییت چیه؟  
ترانه خندید \_ دوش میگیره باهاش||  
دلارام لبخند زد \_ اتاقشم همینه  
دنیا رو به پگاه کرد \_ تامفورد  
بعد از گفتن جمله دنیا در ماشین باز شد و بردیا با تیپ سرتا پا مشکی سوار شد . هر چهار نفر با یک  
صدا بلند سلام گفتند بردیا مثل همیشه تنها سرش  
را تکان داد و سلامی آرام گفت . بینی اش را چین داد نگاهش را بیرون دوخت " زورش میاد انگار  
درست سلام کنه .. بدبخت دوست دخترش که این عنقو  
تحمل میکنه "



دست بردیا به سمت پخش ماشین رفت میانه راه برگشت . دست در جیبش کرد پاکت سیگارش را بیرون کشید با دیدن سیگار دوباره بینی اش را چین

داد تمام خصوصیات منفی که یک پسر میتوانست داشته باشد را در بردیا میدید .  
نگاهش را از بردیا گرفت بدون توجه به صحبت های ترانه و دلارام سرش را به شیشه ماشین تکیه داد آه کشید . کاش میتوانست سری هم به مهدیه بزند...  
در خانه را باز کرد وارد شد شیرین با لبخندی مهربان جلو آمد دست دور گردنش انداخت و گفت \_  
پسر بی معرفت

خودش را کمی خم کرد \_ کار داشتم به جان کوروش  
شیرین خودش را عقب کشید \_ دیگه مطمئن شدم کار نداشتی از بی معرفتیت بوده که نیومدی  
همانطور که به سمت سالن بزرگ و مجللشان میرفتند پرسید \_ کجاست ؟  
شیرین \_ توو اتاقشه

صدایش را کمی پایین آورد \_ امشب سعادت میخواد بیاد  
کیان سرجا ایستاد \_ ای بابا من برم تا کوروش ندیدتم  
شیرین دستش را گرفت \_ تو بیخود کردی  
کیان جلو رفت گونه اش را بوسید \_ به جان تو حوصلشونو ندارم میرم یه شب دیگه میام  
شیرین با دلخوری نگاهش کرد . دلش برای ته تغاری اش پر میکشید تنها پسرش بود تمام جانش  
بسته به جان کیان بود میدانست کوروش هم دوستش

دارد اما باهم نمیساختند هر دو مانند هم بود . کیان کوچکتر بود رابطه بهتری داشتند اما با بزرگتر  
شدنش کوروش برای کیان تبدیل به یک حساب بانکی

شد تمام احترام کیان خلاصه شد در زمان هایی که پول میخواست  
قبل از اینکه کیان بتواند از سالن رد شود کوروش رسید \_ سلام آقا کیان کجا با این عجله ؟  
کیان به ناچار ایستاد نفس عمیقی کشید . لبخند زورکی به لب نشاند و برگشت \_ سلام . ببخشید یه  
کاری برام پیش اومده

کروش \_ به کارت زنگ بزن بگو امشب باید پیش خانوادم باشم  
تاکیدش روی باید دهان کیان را بست کروش به سالن رفت . همانجا ایستاد . از امر و نهی کردن  
های پدرش متنفر بود اما مجبور بود کنار بیاید

میدانست سرپیچی از اوامر کروش مساویست با بی پولی !  
نفشش را با حرص بیرون فرستاد به طرف پله ها رفت. وارد اتاقش شد به سمت تخت رفت لبه آن  
نشست دکمه های پیراهنش را باز کرد از تن بیرون

کشید و خودش را روی تخت پرت کرد . هنوز چشمانش گرم نشده بود که در اتاق باز شد سرش را  
بلند کرد با دیدن مادرش صاف نشست . شیرین با

لبخند کنارش آمد \_ چرا خوابیدی؟  
با عصبانیت جواب داد \_ چیه نمیتونم بخوابم؟ الان مگه تشریف فرما میشن؟  
شیرین \_ نه گفتم پیش من باشی دلم تنگ شده بود ولی بگیر بخواب ماما جان  
قبل از اینکه بلند شود دستش را گرفت . شیرین عزیزترین فرد زندگیش بود ناراحت کردنش را  
نمیخواست \_ ببخشید بابا رید به اعصابم  
شیرین اخم کرد \_ مودب باش ماما جان  
لبخند زد \_ چشمششم شیرین جون  
شیرین دست روی گونه اش کشید \_ سرکار چرا نمیری؟  
کیان \_ هه بابا آمار منو میده ؟

شیرین \_ دیروز میگفت جوابشو نمیدی سرکار نمیری یه دختره هم رفته بود پیشش عصبانی بود .  
ابرو در هم کشید \_ اسمش چی بود ؟  
شیرین \_ نوشین فکر کنم .  
کیان \_ دختره ی آویزون  
شیرین \_ چرا اینجوری میکنی کیان ؟ با دختره دوست شدی گفتم میگیرمت بعد ولش کردی رفتی  
با یکی دیگه

کیان \_ من به گور بابام خندیدم گفتم میگیرمت .باهم دوست شدیم نساختیم تموم شد اون ول نمیکرد

شیرین \_ به بابات گفته بچه ازت سقط کرده . آره کیان؟  
در دلش فحشی به نوشین داد و گفت \_ نه مامان دروغ گفته خواسته حرصشو خالی کنه اصلا اونو ولش کن وایسا عروستو نشونت بدم .

شیرین خندید \_ تو مگه زن میگیری آخه  
کیان \_ آره میخوام بگیرمش دیگه همه رو گذاشتم کنار  
شیرین امیدوار نگاهش کرد \_ راست داری میگی؟

کیان همانطور که در گوشی دنبال عکس پگاه میگشت جواب داد \_ آره به جون تو وایسا ببینش ...  
موبایل را مقابل شیرین گرفت . شرین با ذوق به عکس خیره شد با دیدن چادر در سر دختر و لوکیشن عکس رو به کیان کرد با تعجب پرسید \_ رفته

بودید امامزاده؟

کیان لبخند زد \_ آره

لبخند پر رنگ روی لب های شیرین نشست انگار واقعا این دختر با این نگاه پاک و معصوم برای کیان جدی بود .تا به حال کیان هیچ کدام از دوست

دخترهایش را نشان نداده بود راجب هیچکدامشان حرف نزده بود و با اطمینان نگفته بود تصمیم به ازدواج دارد . در دل خدا را شکر کرد اما با یادآوری

حرف های کوروش لبخندش رنگ باخت رو به کیان کرد با لبخند به عکس خیره بود پرسید \_ پدرش چیکاره اس؟

کیان موبایل را از دستش گرفت \_ فوت شده

شیرین دوباره پرسید \_ خونشون کجاست؟وضع مالیشون چطوره؟

کیان کلافه جواب داد \_ از لحاظ سطح مالی باهم فرق داریم .

شیرین مضطرب گفت \_ باباتو میشناسی کیان نمیدا...

قبل از اینکه کلمه از دهانش خارج شود کیان حرفش را قطع کرد \_ به کوروش هیچ ربطی نداره  
نگاهش را به چشمان شیرین دوخت \_ به هیچکس هیچ ربطی نداره  
شیرین نگاهش کرد دهانش را باز کرد حرفی بزند اما نتوانست ...  
طوفان در راه بود ....

تمام شب خودش را کنترل کرد تا مقابل عشوه های ماندانا عق نزند . در مقابل حرف های سعادت و پدرش فقط لبخند زده بود اجازه داده بود پدرش

حسابی فخر وجودش را بفروشد . ساعت 12 شب بود که بالاخره مهمان ها عزم رفتن کردند . نفس راحتی دور از چشم بقیه بیرون فرستاد.  
ماندانا مقابل پدرش دست جلو آورد تا خداحافظی کند با اکراه دستش را فشرد .  
بعد از رفتن سعادت کنار پدرش نشست و گفت \_ بابا  
کوروش نگاهش کرد .

ادامه داد \_ من یه مقدار پول لازم دارم  
کوروش بلند شد بدون جواب به سمت پله های سالن رفت . دندان هایش را روی هم فشرد تمام شب عشوه های دخترک سبک را تحمل نکرده بود تا

اینطور جواب بگیرد دهان باز کرد حرفی بزند اما جواب کوروش زودتر آمد \_ فردا صبح میزنم به حسابت

از جابلند شد لبخند روی لب هایش نشست انا طولی نکشید با جمله بعدی کوروش رنگ باخت  
\_ با دختر سعادت و راه بیا

بدون آنکه منتظر جواب کیان بماند از پله ها بالا رفت .  
از شیرین خداحافظی کرد . سوار ماشین شد قبل چرخاندن سویچ و روشن کردن ماشین به پگاه پیام داد \_ فردا میام دنبالت بریم ثبت نام  
موبایل را روی صندلی پرت کرد.

\*\*\*\*\*

با استرس دست هایش را درهم پیچاند و آب دهانش را قورت داد امشب میخواست مقابل همه اعلام کند تصمیم دارد سرکار برود تا قبل از اینکه بردیا

بماند استرس نداشت برای گفتن اما وقتی بردیا به اصرار آقاجان ماند استرس وحشتناک شروع شد دلش نمیخواست مقابل بردیا کسی چیزی بگوید

غرورش خورد شود دلش میخواست بگذارد زمانی دیگر تا بردیا نباشد اما نمیشد محبور بود از فردا باید دنبال کار میگشت قبل از اینکه کیان متوجه

شرایطش بشود .

نگاهش را دور تا دور سالن چرخاند . مادرش به همراه زعمو و مادر بزرگ مقابل نشسته و حرف میزدند .

آقاجان و عمو مرتضی بالای سالن نشسته در حال تماشای فیلم بودند.

بردیا سمت چپش نشسته بود . سرش را نچرخاند تا بفهمد در حال انجام چه کاری است.

سرفه ای کرد تا صدایش صاف شود سعی کرد صدایش بدون لرزش باشد .

با حس دستی نرم که عضلات شکمش را نوازش میکرد هوشیار شد دست پایین میرفت و بالا می آمد حرارت بدنش را بالا میبرد چشمانش را باز کرد با

دیدن ماندانا پووفی کلافه کشید . درست حدس زده بود !

ماندانا با دیدن چشمان بازش لبخند زیبایی زد \_ بیدار شدی؟

از جا بلند شد پوزخند پررنگی زد \_ نه

ماندانا \_ مامانت میخواست بیاد بیدارت کنه نذاشتم گفتم خودم بیدارت میکنم

نگاهش کرد منظور دار گفت \_ آره خب داشتی بیدارش میکردی!

ماندانا خنده لوندی کرد \_ دلم برات تنگ شده بود کیان

پیراهنش را برداشت لبش را کج کرد \_ با یه جای دیگت عوض میکردی حل میشد !

نتوانست حرفی بزند دستش را مشت کرد از اتاق خارج شد .  
با خروج ماندانا به خنده افتاد جوابی که داد واقعا لایق ماندانا بود .  
با یک دست مشغول بستن دکمه هایش شد با دست دیگر موبایل را از روی تخت برداشت . روی مخاطبین رفت و نام پگاه را لمس کرد موبایل را به

همزمان با شنیدن صدای پگاه از بستن دکمه ها فارغ شد .

## کیان - سلام عزیزم خوبی؟

پگاہ \_ مرسی . تو خوبی؟ رفتی خونتون؟

پگاہ \_ شب میمونی؟

یگاہ \_ مهمون دارید مگہ ؟

## کیان\_آرہ عزیزم

پگاہ \_ دختر دارن ؟

یگاہ خندید\_ آخیش خیالم راحت شد

کیاں \_ جا|||||||ان یعنی خیالت راحت نبود ؟

یگانه \_ چرا اما خیالم راحت شد که هیچ دختری امشب نگات نمیکند

از یادآوری حرکت ماندانا عذاب وجدان در دلش نشست زمزمه کرد \_ دوست دارم

یگاہ۔ منم

کیان \_ منم چی؟  
 پگاه خندید \_ منم دارم  
 کیان \_ نه کامل باید...  
 با وارد شدن مادرش جمله را نصفه کاره گذاشت  
 کیان \_ عزیزم من بعدا بهت زنگ میزنم .  
 پگاه دلخور شد \_ باشه خدافظ  
 خداحافظی کرد و به چهره شاکی مادرش نگاه کرد \_ چی شد ؟  
 شیرین \_ چیکار میکنی ؟ دوساعته این بالایی !! میخوای صدای باباتو دربیاری؟  
 کیان \_ خواب بودم داشتم می اومدم  
 شیرین جلو رفت در اتاق را باز کرد با لحن ملتمسی به کیان گفت \_ کیان جان امشب احترام باباتو  
 نگه دار با سعادت و دخترشم خوب برخورد کن نذار  
 باهات لج کنه  
 سرش را به نشانه تایید تکان داد و از اتاق خارج شد.  
 \_ آقاجون من میخوام یه چیزی بهتون بگم  
 آقاجان و عمو مرتضی اولین نفر بودند که صدای تلویزیون را قطع کرده و به پگاه چشم دوختند نفر  
 بعدی مادرش بود و بعد سنگینی نگاهی در نیم رخ  
 چپ صورتش ...  
 آقاجان با لبخند مهربان نگاهش کرد \_ چی میخوای بگی باباجان ؟  
 گوشه شالش را پیچاند \_ میخوام برم سرکار  
 با خارج شدن این حرف از دهانش مرتضی ریموت تلویزیون را محکم روی میز کوبید  
 آقاجان \_ چرا باباجون ؟ مشکلی داری؟  
 شال را بیشتر پیچاند \_ نه فقط میخوام مستقل بشم .

صدای شاکی مرتضی بلند شد \_ که چی بشه عمو؟ دو روز دیگه ازدواج کنی مستقل میشی. دیگم از این حرفا نشنوم ازت میشینی توو خونه تا ازدواج

کنی اونوقت مستقل میشی .

سرش را بالا گرفت به چشمان مرتضی خیره شد استرس را فراموش کرد بردیا را فراموش کرد مثل تمام مواقع عصبانیت کنترلش را از دست داد \_ من دارم

با آقاجون صحبت میکنم شما مختارید برای زندگی دخترتون تصمیم بگیرید نه من !  
مرتضی از جا بلند شد به آقاجان نگاه کرد \_ مبینی آقاجون چطور پرروش کردید توو روی من حرف میزنه

آقاجان دست مرتضی را کشید \_ بشین مرتضی .پگاهه باباجان فعلا لازم نیست بری سرکار چانه پگاه لرزید هم از ترس هم از بی پناهی \_ من میخوام از فردا برم سرکار من...  
زیبا بین حرف پگاه آمد \_ پگاه بیست سالشه آقاجون منم خدا رو شکر زندهم بچه من اگه الان توو این جمع حرفی زد از ادبش بود وگرنه به من مربوط

میشه و خودش

مرتضی پوزخند صدا داری زد \_ هر وقت من مردم بعدا به شما مربوط میشه زن داداش دو روز دیگه شما شوهر میکنی ما میمونیم و این دختر پس توو

تربیتش دخالت نکن

زیبا از جابلند شد \_ من ازدوادم کنم قرار نیست بچمو ول کنم که شما آقا بالا سر شدی  
آقاجان به سمت زیبا برگشت \_ زیبا شما بشین مرتضی هم عصبانیه بشینید باهام حرف میزنیم  
مرتضی به سمت آقاجان برگشت \_ همین شما داری اینارو پررو میکنی وقتی یک سال توو یه خونه بدون مرد بمون معلومه هر کدوم یه ساز میزنن  
پگاه با صدایی که میلرزید جواب داد \_ من میخوام برم سرکار مامانم میخواد ازدواج کنه ربطش به شما چیه عمو؟ چرا برای زندگی ما تصمیم میگیری؟



مرتضی صدایش را بالا برد \_ من با ازدواج مادرت کاری ندارم اما تو برادرزاده ی منی بعد از آقاجون  
اجازت دست منه

سرجایش نشست برگشت سمت آقاجان دست روی نقطه ضعف پیرمرد گذاشت \_ خود شما آقاجون  
اجازه میدی پگاه بره سرکار از کجا بدونیم جایی که

میره مطمئنه؟ صاحب کارش ادم حسابیه؟ پس فردا یه اتفاقی بیوفته چطور اون دنیا میخوای جواب  
ایرج و بدی؟ این شهر مر از آدم عوضی و فرصت طلبه

آقاجان نگاهش کرد \_ عموت راست میگه باباجان تو دست ما امانتی نمیتونیم ریسک کنیم  
اشک از چشمش چکید از جا بلند شد قبل از اینکه به سمت اتاق قدم بردارد با صدای بردیا سر  
جایش خشک شد

بردیا \_ زیبا خانوم اگه اجازه بدید پگاه بیاد پیش من  
با تعجب به بردیا نگاه کرد اما بردیا فقط به زیبا نگاه میکرد  
زیبا \_ پیش شما؟

بردیا \_ بله من به یه منشی برای مطب احتیاج دارم اگه اجازه بدید بیاد  
زیبا \_ چی بگم والا

مراضی با حرص گفت \_ فعلا که شما باید همه چی بگید انگار ما کسی نیستیم .  
بعد از گفتن این حرف از جا بلند شد از خانه خارج شد. با کوبیده شدن در روی مبل نشست .  
بردیا رو به آقاجان کرد \_ منم که میشناسید عمو نیاز به ریسک کردن نیست .  
آقاجان به پگاه نگاه کرد رد اشک هنوز روی گونه اش بود دلش نمیخواست تنها بازمانده ایرج را  
برنجانند حالا که بردیا قرار بود کنار بردیا کار کند مشکلی

نداشت .

سرش را به نشانه موافقت تکان داد و رو به پگاه کرد \_ خودت دوست داری بری پیش بردیا ؟

دلش میخواست بگوید نه اما میدانست حق انتخابی ندارد اگر میگفت نه باید قید کار کردن را میزد به مادرش نگاه کرد منتظر به پگاه چشم دوخته بود .

امشب از پگاه دفاع کرده بود اگر میگفت نه باز مادرش را تحت فشار می گذاشت هفته دیگر با رضا قرار داشتند در این شرایط درست نبود بهانه تراشی کند

حالا که کار خودش به استقبالش آمده بود نباید همه چیز را خراب میکرد . آرام زمزمه کرد \_ بله دوست دارم .

بردیا با اشاره دست زیبا وارد کوچه شد مقابل خانه نگه داشت .

زیبا تعارف زد داخل بیاید رد کرد زیبا پیاده شد پگاه دستش به سمت دستگیره رفت قبل از آنکه باز کند صدای بردیا در ماشین پیچید \_ آدرس مطبو

برات میفرستادم فردا بیا

پیام کیان را به خاطر آورد من من کرد \_ میشه پس فردا پیام ؟

بردیا سرش را تکان داد \_ هر وقت خواستی بیا

دستگیره در را فشرد \_ دستتون درد نکنه بابت ... آب دهانش را قورت داد...امشب

بردیا \_ یادبگیر از حقت دفاع کنی به جای این که کوتاه بیای و گریه کنی شاید من اونجا نبودم .

بدون اینکه جوابی بدهد سرش را تکان داد از ماشین پیاده شد . زیبا دمه در منتظرش بود با ایستادن

در کنارش پرسید \_ چی میگفت؟

پگاه \_ هیچی آدرس مطبشو داد. مگه دکتره؟

زیبا در را باز کرد وارد شدند \_ دندون پزشکی

پگاه با تعجب به زیبا نگاه کرد \_ اصلا بهش نمیداد

\*\*\*\*\*

داخل ماشین نشست بدون نگاه به کیان سرش را به پشتی صندلی تکیه داد چشمانش را بست کیان

با صدای بلند خندید \_ علیک سلام پگاه خانوم. منم

خوبم

پگاه نالید \_ خوابم میاد  
 کیان دستش را گرفت به راه افتاد \_ مدارکت رو آوردی ؟  
 پگاه \_ نه  
 کیان با تعجب نگاهش کرد \_ چرا نیاوردی ؟  
 پگاه \_ برو خونت حرف بزنیم .  
 کیان \_ امروز میخواستم ثبت نام کنی  
 پگاه \_ حالا دیر نمیشه  
 کیان حرفی نزد به طرف خانه به راه افتاد وارد پارکینگ که شد پگاه هنوز خواب بود آرام صدایش زد  
 پگاه چشمانش را باز کرد \_ رسیدیم ؟  
 کیان لبخند زد \_ نه هنوز توو راهیم .  
 پگاه به اطرافش نگاه کرد با دیدن پارکینگ متوجه شوخی کیان شد از ماشین پیاده شد رو به کیان  
 گفت \_ چقدر تو خوشمزه ای  
 کیان چشمک زد \_ شک داشتی ؟  
 خندید و جوابی نداد .  
 وارد خانه که شدند کیان به آشپزخانه رفت لیوان آبی خنک خالی کرد به پگاه تعارف زد پگاه رد کرد  
 روی مبل نشست چند دقیقه بعد کیان مقابلش  
 نشست \_ خب برای چی مدارکت رو نیاوردی ؟  
 پگاه \_ چون فعلا نمیتونم ثبت نام کنم .  
 کیان \_ چرا نمیتونی ؟  
 گوشه شالش را به بازی گرفت . چقدر موقعیت هایی که در آن قرار می گرفت سخت بود یا بهتر بگویند  
 چقدر زندگی اش سخت بود نگاهش را به زمین دوخت  
 آرام لب باز کرد \_ چون دانشگاه آزاد شهریه اش ...  
 عرق سرد از تیره پشتش به پایین سر خورد  
 کیان حرفش را قطع کرد \_ عزیزم شما اصلا لازم نیست به این چیزا فکر کنی

پگاه \_ چرا لازمه بالاخره باید شهریشو بدم

و خدا میدانست با گفتن هر جمله چه جانی میکند چه غروری خورد میکند .

کیان از جا بلند شد روی مبل کنارش نشست دستش را در دست گرفت \_ من مگه نیستم عزیزم ؟  
خودم پیشنهاد دانشگاه آزاد دادم بهت

پگاه وسط حرفش پرید \_ قرار نیست من درس بخونم تو خرجشو بدی

کیان \_ چرا قراره دقیقا همین اتفاق بیوفته

پگاه چسمانش را بست نفس عمیقی کشید باز کرد \_ من اینجوری نمیرم

کیان متعجب نگاهش کرد \_ چرا چرت میگی پگاه ؟ مگه من غریبم ؟ پس فردا میخوای زن من بشی  
من هر کاری کنم وظیفمه

پگاه \_ هنوز که نشدم هر وقت زنت شدم میشه وظیفه ات

کیان ابرو درهم کشید \_ اتفاقا زنم شدی همون شبی که برای اولین بار پا توو خونه ی من گذاشتی  
زنم شدی

گونه های پگاه سرخ شد \_ میخوام برم سرکار خودم میتونم شهریه رو بدم فقط یک ماه باید صبر کنم  
نبض روی شقیقه کیان شروع به زدن کرد. پگاه میخواست سرکار برود؟

عصبانی دهانش را باز کرد \_ با اجازه کی؟

پگاه سرش را بالا آورد با تعجب کیان را نگاه کرد \_ خب... خب... مامانم

کیان از جا بلند شد سرش را تکان داد \_ خوبه... خوبه... کلا کیان پ...مته

پگاه خشک شد زبان روی لب هایش کشید \_ مودب باش

کیان دست روی صورتش کشید سعی کرد آرام باشد خودش را کنترل کند دگمه میراهنش را باز  
کرد \_ سرکار نمیری فردا میریم مدارکتو میبریم

دانشگاه ثبت نام میکنی شهریه رو هم هر ترم خودم میدم

پگاه دلخور نگاهش کرد \_ کیان من میخوام مستقل بشم نمیخوام تو یا مامانم خرج دانشگاه منو بدید  
من بالاخره باید برم سرکار نگو مته عمو مرتضی

فکر میکنی باید ازدواج کنم که مستقل بشم

کیان دست به کمر زد \_ اتفاقا من خیلی دوست دارم بری سرکار اما الان زمانش نیست .

پگاه ایستاد \_ پس زمانش کی میشه

کیان \_ وقتی درست تموم شد وقتی که به خاطر شهریه دانشگاه نخوای بری سرکار ... پگاه جان ازت خواهش میکنم رو اعصابم ندو

پگاه \_ من دیشب با همه دعوا کردم که اجازه بدن برم سرکار حالا کسی که بیشتر از همه توقع داشتم حمایت کنه از همه بدتر برخورد میکنه بعد میگی

رو اعصابم ندو ؟

با دست پیشانی را فشرد \_ تو باید درست بخونی مگه دانشگاه الکیه هم درس بخونی و هم کار کنی اذیت میشی غیر از اون کجا میخوای کار پیدا کنی ؟

لجبازی نکن پگاه

پگاه جلو رفت دستش را گرفت \_ کار پیدا کردم یکی از فامیلامون دندون پزشک قراره من منشی بشم آقا جونو مامانم میدونن

کیان \_ همین مونده بری منشی بشی

پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ بهونه نگیر جون من

کیان نگاهش کرد کنی آرام شده بود \_ زنه ؟

پگاه خوشحال از راضی شدن کیان جواب داد \_ نه

مرد

کیان دستش را بیرون کشید روی مبل نشست \_ لازم نکرده بری

کنارش روی مبل نشست \_ کیان اذیت نکن من اجازه گرفتم از مامانم اینا بخدا آدم بدی نیست

کیان \_ مجرده ؟

بدون اراده گفت \_ نه زن و بچه داره

کیان نگاهش کرد \_ به یه شرط

پگاه \_ چی ؟

کیان \_ فردا میریم دانشگاه ثبت نام میکنیم شهریه رو هم من خودم میدم مطبم فقط روزایی که کلاس نداری میری به صورت نیمه وقت  
پگاه دلخور نگاهش کرد \_ پس دیگه میرم چیکار کنم شهریمو تو بدی  
کیان جمله خودش را برگرداند \_ میری تا مستقل بشی  
پگاه دهان باز کرد حرفی بزند کیان کف دستش را مقابل صورتش گرفت \_ یا با این شرط میری یا قیدشو بزن  
با بیچارگی به کیان نگاه کرد. برای یک کار کردن به همه باید جواب میداد. کیان منتظر نگاهش کرد سرش را به علامت تایید تکان داد لبخند روی لب  
کیان نشست .

روی تخت دراز کشید به سقف خیره شد تمام قلبش پر از حس غلیظ دوست داشتن کیان بود.  
تمام روز عشق بازی کرده بودند تمام روز در عشق حل شده بودند  
وابستگی بیشتر شده بود حالا شب ها هم دلش آغوش کیان را میخواست همان زمزمه های پر از حرارت که میان نفس نفس زدن هایش از دهانش خارج  
میشد .

از جابلند شد از توی کیفش ادکلن را بیرون کشید . امروز ادکلن کیان را برداشته بود در مقابل تعجب کیان گفته بود دلم برات تنگ میشه ...  
امشب مثل تمام شب های دوری از کیان دلتنگی امانش را بریده بود .  
انگشتش را فشرد صدای پیس در سکوت اتاق پیچید بعد بوی کیان زیر بینی زد .  
چشمانش را بست عمیق عمیق نفس کشید میشد چشمانش را باز کند کیان اینجا باشد ؟ کنارش باشد ؟  
قطره ی اشک آرام روی گونه سر خورد . عشق همین حالی بود که الان داشت ؟ عشق این حس وحشتناک خواستن بود ؟  
دست دراز کرد موبایلش را برداشت روی نام کیان ضربه زد .

صدای کیان با چکیدن قطره ی بعدی از چشمش همزمان شد \_ جانم پگاه؟  
از صدایش مشخص بود که از خواب بیدار شده با همان بغض لعنتی که در گلویش گیر کرده بود  
صدایش کرد \_ کیان ؟  
صدای کیان نگران شد \_ جانم عزیزم؟ چیزی شده پگاه؟  
با صدای لرزان زمزمه کرد \_ دلم برات تنگ شده  
صدای کیان مهربان شد \_ قربون دلت برم زندگیم ...بیام دنبالت ؟  
زمزمه کرد \_ مامانم خونه اس  
کیان اهی کشید \_ یکم تحمل کن بعد ازدواج میکنیم شب و روز بغل خودمی  
لبخند روی لب های پگاه نشست \_ جدی؟  
کیان خندید \_ آره عزیزم  
پگاه دراز کشید ملافه را روی سرش کشید  
بغض نشکسته از بین رفت .درد دلتنگی اش با صدای آرام بخش کیان درمان شد  
زمزمه کرد \_ کیان ؟  
کیان \_ جان کیان ؟  
پگاه \_ منو تو زن و شوهر بشیم خیلی خوب میشه  
کیان با صدای بلند خندید . ساعت سه نصفه شب هر دو دیوانه شده بودند  
پگاه \_ به چی میخندی؟  
کیان \_ به اینکه همین الانم منو تو زن و شوهریم  
پگاه دست روی گونه سرخ شده اش گذاشت نالید \_ عه کیاااا ن اونجوری رو نمیگم  
کیان \_ چجوری رو میگی؟  
پگاه \_ اینکه تو بری سرکار من برات غذا درست کنم بعد از سرکار برگردی بگی دستت درد نکنه  
خانوم خوشگلم من چه کار خوبی کردم تو نصیبم شدی  
کیان به خنده افتاد \_ یکم بیشتر خودتو تحویل بگیر  
پگاه \_ کیان ن رویاهامو خراب نکن دیگه گوش بده ... بعد میزو میچینی  
کیان وسط حرفش پرید \_ من خستم پگاه تازه از سرکار اومدم  
پگاه خندید \_ باشه خودم میزو میچینم تو میری دوش میگیری صدام میکنی برات حوله بیارم بعد

کیان دوباره وسط حرفش پرید \_ بعد من دستتو میگیرم میکشمت توو حموم تو رو به جای شام  
میخورم

پگاه لبش را گاز گرفت \_ خوبه دوست دارم  
کیان صدایش را پایین آورد \_ دوست داری؟  
پگاه چشمانش را بست \_ آره دوست دارم همه چیو با تو دوست دارم ... صدایش لرزید...بدون تو  
هیچی نمیخوام اگه تو نباشی میمیرم ...

کیان کمی صدایش را بالا برد \_ گریه نکن!!  
پگاه \_ میترسم نشه .....میترسم خراب بشه همه ی این رویاها  
کیان \_ نترس عزیزم هیچی خراب نمیشه منو تو ازدواج میکنیم بچه دار میشیم همه ی این روزا  
میگذره

پگاه \_ قول میدی ؟  
کیان \_ قول میدم عزیزم...قول میدم

تو تنهاییاتو بزار رو دوش من  
صدای تو لالایی میشه تو گوش من  
تو شاهد شب و تب و تاب منی  
تو شب نارفتی تو مهتاب منی  
کدوم لیلی مثل تو مجنون بود  
مجنون تویی ، تویی علت وجود  
تو اون کوهی که باد به تو تکیه کرد  
با اسم تو تفسیر شده واژه مرد  
قد قامت صلاه اگه رو لبمه  
به حرمت حضور تو بی واهمه  
سرش را به شیشه ماشین تکیه داد و چشمانش را بست  
به لطف کیان از دیشب حتی لحظه ای چشم روی هم نداشته بود و تمام شب را گریه کرده بود حالا  
سردرد شدیدی گرفته بود .



صدای فریاد کیان در سرش پیچید من راضی نیستم حالا برو هر غلطی که میخوای بکن  
لبش را گاز گرفت تا زیر گریه نزند دیشب به اندازه کافی گریه کرده بود. باورش نمیشد کیان تنها  
برای سرکار رفتن دلش را بشکاند و سرش فریاد بزند .

دو روز پیش برای ثبت نام رفتند و بعد از اینکه ثبت نام کردند دقیقا از زمانی که سوار ماشین  
شدند تا برگردند کیان گفت لازم نیست سرکار برود و

اجازه نمیدهد تمام این دو روز بارها خواهش کرد درکش کند اما تنها نتیجه اش این بود که راضی  
شد جای دیگری خودش کار پیدا کند وقتی هم گفت

آقا جان نمیذارد بدتر از قبل کفری شد .

نمیفهمید چرا کیان درک نمیکند الان پدری ندارد تا خرجش را بدهد .حتی اگر شهریه را هم کیان  
میداد برای بقیه ی مخارجش چه میکرد ؟ چند روز

دیگر به قرار ملاقات با رضا نمانده بود بعد از آن هم ازدواج میکردند و مادرش زیر سایه ی یک مرد  
دیگر میرفت آنوقت او چگونه میتوانست از مادرش پول

بگیرد ؟

چگونه میتوانست این حرف ها را به کیان بگوید وقتی شرایط مالی کیان را میدید وقتی هر لحظه که  
در کنارش بود احساس کم بودن میکرد.

آهی کشید . در دل آرزو کرد کاش پدرش زنده بود اگر بود حداقل مجبور نبود منشی بردیا بشود  
میتوانست شغل بهتری پیدا کند

با کیان هم دعوایشان نمیشد اصلا تمام مشکل کیان همین بود که دلش نمیخواست منشی بشود آن  
هم منشی یک مرد !

با صدای زنگ تلفن همراهش به خود آمد . زیپ کیف را باز کرد موبایل را بیرون کشید نام کیان روی  
صفحه خاموش و روشن میشد انگشتش پیش رفت تا

تماس را برقرار کند اما دیشب و حرف های کیان را به یاد آورد انگشت در جهت مخالف رفت و تماس ریجکت شد .

به ساعت نگاه کرد 5 بعد از ظهر بود و باید قبل از 6 میرسید . وارد پیامها شد تا یکبار دیگر آدرس را نگاه کند .

با باز شدن پیام ها آتش نفرت از بردیا بار دیگر در وجودش شعله ور شد . انگار لیاقت درست صحبت کردن و احترام را نداشت .

پیام دیشب خودش را خواند که در کمال ادب و احترام فرستاده " سلام. من پگامم گفته بودید آدرس مطب رو برام میفرستید . "

پیام را 6 بعد از ظهر فرستاده بود و جواب بردیا 1 نیمه شب آمده بود دو پیام پشت هم . اولی آدرس مطبش در شمال شهر و دومی یک جمله کوتاه " تا 6

بیا "

بعد از خواندن پیام تمام بد و بیراه های عالم را نثارش کرده بود. حتی شعور یک سلام کردن هم نداشت چطور میتواندست تحملش کند؟ آن هم چندین

ماه... لعنت به مرتضی که او را به این روز انداخت .

با صدای رسیدیم گفتن راننده به خود آمد تشکر کرد و پیاده شد .

پایش را بلند کرد از جوب گذشت وارد پیاده رو شد مقابل ساختمان بزرگ ایستاد . نگاهش را روی تابلو های سفید رنگ انداخت و با دیدن نام بردیا در

دومین تابلو سمت چپ پوزخند زد وارد ساختمان شد

به منشی دماغ عملی و مو بلوند که سرش را پایین انداخته بود و مجله میخواند نگاه کرد . اگر بردیا منشی داشت چرا به او گفته بیاید؟

نکند قصدش ضایع کردنش باشد ؟

منشی سرش را بالا گرفت با غرور و اخم های در هم کشیده نگاهش کرد از پوزخندی که میرفت تا روی لبش بشیند جلوگیری کرد دستش را دراز کرد

یکی از مجله های روی میز را برداشت و شروع به ورق زدن کرد .  
موبایل در دستش لرزید به صفحه نگاه کرد پیام از کیان بود بازش کرد " کجایی؟"  
به جای جواب نگاهی به ساعت انداخت با دیدن ساعت 7 از جا بلند شد مجله را روی میز گذاشت به سمت میز منشی رفت .

کنار میز ایستاد به سمت دختر خم شد \_ خیلی از کارشون مونده ؟  
دختر سرش را بالا آورد با همان نگاه فاخر سرتاپایش را نگاه کرد \_ بهتون که گفتم باید صبر کنید  
پگاه لب هایش را روی هم فشرد \_ یک ساعت و نیمه که من منتظرم  
منشی با دست به دو بیمار که منتظر نشسته بودند اشاره زد \_ همه منتظرن فقط شما نیستی !  
نفسش را با حرص بیرون فوت کرد صاف ایستاد کمی صدایش را بالا برد \_ من بیمارشون نیستم کار  
دیگه ای باهاشون دارم

دختر بیخیال سرش را تکان داد \_ در هر صورت بعد از بیمارا میتونید تشریف ببرید داخل  
تکه ی موی پریشان را پشت گوشش فرستاد اگر اینطور بود که ساعت 10 شب هم به خانه نمیرسید  
.

صدایش را آرام تر و لحنش را ملایم تر کرد \_ شما بهشون بگید من اومدم حتما اجازه میدن .  
منشی \_ بیماراشون توو اولویتن مطمئن باشید  
پگاه \_ خودشون به من گفتن که تا قبل از 6 پیام میتوتید برید ازشون پرسید  
دختر نفس عمیقی کشید از جا بلند شد \_ اسمت ؟  
پگاه لبخند خوشحالش را پشت لب ها نگه داشت \_ پگاه  
دختر وارد اتاق بردیا شد دو دقیقه بعد بیرون آمد اطلاع داد بعد از خروج بیمار میتواند وارد شود  
بعد از خروج بیمار از جا بلند شد به طرف اتاق رفت  
بردیا پشت میزش نشسته بود وهنوز روپوش سفید تنش بود . باید اعتراف میکرد بسیار جذاب است  
حتی با آن اخم عمیق ...  
در اتاق را بست . جلو رفت روی صندلی نشست .  
سلام نکرد. بردیا هم ....  
سرش را بالا گرفت به بردیا نگاه کرد با دیدن نگاه خیره بردیا سرش را پایین انداخت .

بردیا به صندلی تکیه داده بود و نگاهش میکرد انقدر عمیق نگاه میکرد که گوشه شال را در دستش پیچاند .

بردیا سکوت را شکست \_ گفتم تا 6 بیا!

سرش را بالا گرفت \_ اومدم منشیتون نداشت پیام

بردیا سرش را تکان داد دست جلو برد برگه ای از روی میز برداشت خودکار کنار دستش را هم برداشت چیزی روی برگه یادداشت کردو شروع به صحبت

کرد \_ ستاره دانشجوعه بعضی روزا نیست اون روزا تو جاش میای !روابط کاری خارج از روابط فامیلیه اینجا من آقای دکترم تو خانوم اسماعیلی ! اومدن

دوستات برای سرزدن بهت موردی نداره اما محل قرار نشه .

رفتارت با بیمارا هم در کمال ادب و احترام

از جا بلند شد به پگاه نگاه کرد \_ مشکلی هست؟

یک نفس با آن صدای محکم و دو رگه اش حرف زده بود و حالا میپرسید مشکلی هست ؟ جوابش حتما جز نه چیزی دیگری نمیتوانست باشد .

کیفش را روی شانه انداخت \_ نه

و بلند شد . دلش میخواست درباره ی حقوق هم بردیا حرفی میزد اما چیزی نگفته بود و خجالت مانع از آن میشد تا خودش بپرسد بیخیال پرسیدن شد

به طرف در رفت .

قبل از اینکه در را باز کند صدای بردیا متوقفش کرد \_ پگاه؟

پتعب از صدا زدنش برگشت \_ بله ؟

بردیا یک دستش را در جیب شلوار کرد \_ نمیخوای بدونی حقوقت چقدره؟

خجالت را بیخیال شد حالا که خود بردیا پرسیده بود بهتر بود جوابش را بگیرد \_ چرا

بردیا \_ چرا نپرسیدی ؟

نمیدانست چه جوابی بدهد کمی مکث کرد تا بردیا حرف دیگری بزند اما با ادامه سکوت بردیا گفت \_  
چون شما چیزی نگفتید حالا میتونم بپرسم ؟  
لب بردیا به یک طرف کج شد \_ نه!  
یکه خورد. انگار قصد بردیا فقط ضایع کردنش بود نه گفتن حقوق!  
دهانش را باز کرد حرفی بزند اما پشیمان شد فعلا باید اینجا می ماند .  
به بردیا ی منتظر نگاه کرد انگار او هم منتظر حرفی از جانب پگاه بود تا حالش را بگیرد  
لبخند زد \_ هر طور راحتید . خداافظ  
و بدون دیدن پوزخند پررنگ شده ی بردیا از اتاق خارج شد  
کنار زیبا نشست و به بخار برخاسته از چای چشم دوخت . از زمانی که برگشته بود چشمش به موبایل  
بود تا کیان تماس بگیرد اما هیچ خبری نشده بود  
آخرین پیامش همان بود که در مطب فرستاد . حالا که پیام نمیداد عصبی بود فکر میکرد زنگ  
میزند پیام میدهد ناز میکشد اما کیان ....  
آه غلیظی کشید .  
زیبا نگاهش کرد \_ چرا آه میکشی مامان ؟  
سرش را بالا گرفت تصویر زیبا تار بود . میشد دهان باز کند از کیان بگوید؟ از اولین روز دوستی تا  
همین امروز؟ از دختر نبودنش...از فاصله طبقاتی با  
کیان...از دعوایشان...از قهری که کرده بود... از بیخیالی کیان...از...  
حرف های زیادی بود که باید به مادرش میگفت تا کمی سبک شود اما نمیتوانست چون از عکس  
العمل زیبا میترسید. اگر میگفت مانع ادامه دوستیشان  
میشد . آنوقت میمرد . نمیتوانست این ریسک را تحمل کند.  
ارام زمزمه کرد \_ هیچی  
و سرش را پایین انداخت تا قطره اشک مزاحم نچکد .

زیبا دستش را گرفت \_ خیلی خوشحالم پگاه دستش را دور لیوان حلقه کرد \_ چون داری ازدواج میکنی؟  
و لبخند زد .

زیبا \_ نخیر ر ر چون دخترم میخواد وکیل بشه  
پگاه \_ فقط عمو مرتضی نفهمه

زیبا شاکی گفت \_ بفهمه ؟ به اون چه ربطی داره ؟ منو نفرستادن دانشگاه گفتن زنی به زندگیت  
برس یه عمر هر زن تحصیل کرده ای رو دیدم حسرت

خوردم نمیذارم تو تکرار من بشی نمیذارم  
پگاه \_ میترسم مامان از نشدن هر چی که دلم میخواد بشه میترسم  
زیبا سرش را در آغوش کشید \_ چرا نشه مامان جان ؟ الان رفتی دانشگاه ثبت نام کردی شهریه ای  
هم داره خیلی کمه از پشش برمیایم تا آخر ادامه

میدی قرار نیست نشه

قطره اشک از چشمش پایین چکید . در دل نالید " میترسم کیان رو از دست بدم . میترسم "

++++

در اتاق را بست به سمت گوشی رفت . تا 2 نصفه شب خودش را با دیدن هر چه فیلم مسخره که بود  
سرگرم کرده بود تا سمت موبایل نرود اما حالا

مطمئن بود کیان پیاپی داده .

صفحه موبایل را نگاه کرد .

هیچ پیام و تماس از دست رفته ای نبود...

نت را روشن کرد وارد تلگرام شد "حتما پی ام داده "

هیچ پیامی در تلگرام نداشت .

روی نام کیان رفت ...

آنلاین بود .آنلاین بود و پیام نداده بود . ساعت 2 نصفه شب آنلاین بود . با چه کسی چت میکرد ؟ با چه کسی چت میکرد ؟آن هم ساعت 2نصفه شب ..

اصلا این ساعت کدام یک از دوست هایش بیدار بودند که با آنها چت کند ؟  
پوست لبش را به دندان گرفت .

از بعدازظهر نه پیام داده بود نه زنگ زده بود پس سرش گرم بود .  
قلب در سینه اش لرزید .

نکند دختری به دایرکتش رفته بعد آیدی تلگرام داده حالا باهم چت میکنند ؟ یا نکند دوست دختری  
های قدیمش پیام داده اند جواب آنها را میدهد .

حس بدی در دلش نشست .اشک چشم هایش را سوزاند .با انگشتی که حالا از شدت عصبانیت  
میلرزید تایپ کرد

?? Ba ki dari chat mikoni\_

و به کلمه online چشم دوخت .

هر چه نگاه کرد پیام سین نشد از شدت حرص و عصبانیت در حال سکتته بود دوباره تایپ کرد.

??? pm mano nemikhooni \_

پای راست را عصبی تکان داد .

آنلاین بود ....پیام یک تیک خورده بود...

یک ساعت گذشته بود...با چه کسی چت میکرد ؟ مهم تر از پگاه بود ؟ اشک از چشمش بیرون  
ریخت ..با گریه تایپ کرد .

be jahanam ke javab nemidi . 1 rooze jam por shod ?eshtebah az man bod \_  
harfato bavar

kardam.yadam raft to ki hasti.dige ham mozahemet nemisham .khosh bash  
پیام را ارسال کرد.

دسته را روی زمین گذاشت با صدای بلند خندید .

علیرضا روی شانه اش کوبید \_ دمت گرم داداش

به سمت علیرضا برگشت \_ ستونی

سروش از جا بلند شد دسته خودش را روی پای کیان پرت کرد \_ امشب رو مودش نبودم

علیرضا صدایی با دهانش درآورد سروش همانطور که سمت آشپزخانه میرفت گفت \_ بکش به

سییلای کیان

کیان و علیرضا به خنده افتادند.

کیان \_ حالا چرا عقده ای میشی بازی بود دیگه

سروش جواب نداد در یخچال را باز کرد بطری آب را برداشت بدون استفاده از لیوان دهانش را روی

بطری گذاشت .

کیان فحش رکیکی داد.

قبل از اینکه سروش جواب بدهد علیرضا رو به کیان گفت \_ گوشیتو بده

کیان \_ چرا ؟

علیرضا \_ سپیده پی ام داد ...شعر گفت بعدم بلاکم کرده با خط تو میخوام پی ام بدم

کیان \_ آویزون نشه

علیرضا دستش را مقابل کیان تکان داد\_ نه بابا شاشوعه به من پی ام داده حالمو بگیره از ترسش

بلاک کرده برینم بش ادم بشه

کیان موبایل را از روی میز برداشت \_ لست سین ریسننتلی کن اول بعد پی ام بده

علیرضا موبایل را گرفت \_ چرا

سروش روی مبل نشست \_ ک...خلی علیرضا امشب با دوست دخترش دعوا کرده حالا الان انلایتم

بشه دختره جرش میده

کیان سرش را به نشانه تایید حرف سروش تکان داد .

علیرضا \_ مدلت چندش شده کیان .

سروش انگشت شصتش را به نشانه لایک بالا برد \_ مهمونی امشبم پیچوند ما رو اینجا علاف کرد

الان من دوباره گشتمه

کیان با دست به وسط پایش اشاره کرد \_ بیا ای..و بخور



علیرضا سرگرم پیام دادن شد سروش جلو آمد دست کیان را گرفت پاشو بریم یه چیزی بخوریم  
کیان از جا بلند شد \_ 2 نصفه شب فقط خانوم میتونم برات بیارم بخوری  
سروش خندید \_ بیا بریم آشنا یه جا هست بازه  
رو به علیرضا کرد \_ پاشو علیرضا  
علیرضا با اخم های غلیظ در حال چت کردن بود \_ شما برید من نمیام  
کیان سوئیچ ماشین را برداشت \_ نیایم بگی گشمنه میدونی که چی باید بخوری؟  
علیرضا بی حواس سرش را تکان داد \_ باشه میخورم  
کیان و سروش با صدای بلند به خنده افتادند کیان رو به سروش کرد \_ برو پایین من شام علیرضا رو  
بدم  
علیرضا که تازه متوجه سوتی شده بود همانطور که میخندید کوسن مبل را برداشت سمت کیان پرت  
کرد با خنده کوسن را گرفت در را باز کرد بیرون  
رفت .

+++++

به ساعتش نگاهی انداخت .  
3:30 دقیقه صبح بود سروش ماشین را پارک کرد . پیاده شد  
طرف آسانسور رفت دکمه کنار آسانسور فشرد . از صبح سر خود را گرم کرده بود تا پیام ندهد به  
پگاه و موفق هم بود اما نمیدانست چرا حالا در این  
ساعت شب دلتنگی باز به سراغش آمده بود با خود فکر کرد فردا قراری با پگاه بگذارد حالا که سرکار  
رفته بود بهتر بود حس بدی که به محل کارش  
داشت را از خود دور میکرد و دوباره آشتی میکردند.  
ایستادن سروش کنارش با رسیدن آسانسور همزمان شد .  
علیرضا در حال تماشای فیلم بود \_ خوش گذشت ؟

سروش سوئیچ را روی کانتِر گذاشت \_ شبکه رو ما اومدیم عوض کردی؟

علیرضا خندید \_ خفه بابا

کیان در را بست \_ چی شد؟ ریدی بش؟

علیرضا \_ آره فقط فکر کنم آهش دامن تو رو گرفت

جلو رفت روی مبل نشست دست دراز کرد موبایلش را از روی میز برداشت \_ چطور؟

علیرضا \_ یادم رفت ریسنَتلی کنم دوست دخترت فهمید آنلاینی پیام داد

عصبانی نگاهش کرد \_ گوه خوردی باز کردی

علیرضا لبخند زد \_ به جون تو دستم خورد باز شد

سروش نگاهش کرد \_ چی گفت دختره؟

علیرضا خندید \_ کات کرد

سروش قهقهه زد

علیرضا با خنده رو به کیان کرد \_ اشکال نداره کیان دختر است دیگه...

دندان هایش را روی هم فشرد . پیام ها را خواند .... دست روی صورتش کشید...

جمله ها در سرش کوبیده میشد

خوش باش....

به جهنم که جواب نمیدی....

یادم رفت تو کی هستی....

اشتباه از من بود حرفاتو باور کردم....

موبایل را در دستش فشرد بدون کلمه ای حرف به اتاق خواب رفت . سروش و علیرضا متوجه بد بودن

اوضاع شدند نگاهی بهم انداختن

علیرضا \_ ولش کن رفت منت کشی کنه

ریموت تلویزیون را برداشت صدایش را زیاد کرد \_ فیلمو نگاه کن بکش بکشه

سروش مَشتی تخمه برداشت \_ کیان ک.... خله خودشو درگیر کرد حالشو میکرد دیگه عاشقی این

وسط چی بود

علیرضا سری به نشانه تایید تکان داد

در اتاق را بست دکمه های پیراهنش را با همان عصبانیت باز کرد. علیرضا پیام ها را خوانده بود ...  
سروش خندیده بود....

پگاه هنوز اعتماد نکرده بود ...

پگاه اعتماد نمیکرد....

روی تخت نشست. شماره پگاه را وارد کرد موبایل را به گوشش چسباند بعد از دو بوق تماس رد شد....

دوباره تماس گرفت باز هم تماس رد شد...

قبل از اینکه بار دیگر تماس بگیرد پیام از پگاه آمد

\_ Chi mikhay?

عصبانی تایپ کرد

\_ ?? in sherovero chie baraye man ferestadi

+ Khob kardam.doroq goftam mage? Ba ki chat mikardi ke hala yadet +  
? oftadm

دست روی صورتش کشید

\_ gushi daste man nabod

+ bavar nemikonam

پوزخند زد.

\_ gushi daste alireza bod.pmetam un khoond man hamin alan  
umadam.faqat motaasefam barat

kheili bacho ahmaqi

گوشی را روی تخت پرت کرد. به سمت کشتی رفت شلوارکش را بیرون کشید.

امشب بیش از حد از پگاه عصبانی بود حق نداشت با جواب ندادن به پیام اینطور همه شخصیتش را زیر سوال ببرد

بارها گفته بود دوستش دارد گفته بود اعتماد کند گفته بود اما حالا جواب تمام حرف هایش را پگاه روی صورتش تف کرده بود .

روی تخت دراز کشید موبایل را برداشت پگاه یک پیام دیگر داده بود

bavar nemikonam\_

پیام را خواند . عصبانیتش بیشتر شد این به جای عذر خواهی بود ؟ تایپ کرد  
bk\_

و بعد نت را خاموش کرد بدون توجه به سر صدای علیرضا و سروش سعی کرد بخوابد.

\*\*\*\*\*

پیام کیان را خواند . گریه اش شدید تر شد . به جای عذر خواهی این جواب را داده بود ؟  
تایپ کرد \_ خیلی بیشعورررررری  
اما کیان آنلین نشد .

نه تنها آنشب بلکه یک هفته تمام نه آنلین شد و نه زنگ زد .

اولین دعوا ... اولین قهر ... تمام یک هفته را زهرمار کرد .

دست روی در شیشه ای کافی شاپ گذاشت و به جلو هل داد .

صدای موزیکی آرام فضای کافی شاپ را پر کرده بود به میزها نگاه کرد

چهره اش را تابحال ندیده بود اما در بین این همه دختر و پسر جوان پیدا کردن مردی با 45 سال کار ساده ای بود....

پشت یک میز در دنج ترین جای کافی شاپ نشسته بود ....

باقدم هایی که سعی میکرد محکم باشد به طرفش رفت ...

با کشیده شدن صندلی سربلند کرد با دیدن پگاه از جا بلند شد ... سلام کرد ...

سرش را به نشانه تشکر تکان داد زیر لب سلامی کرد ...

هر دو روی صندلی نشستند. به چهره اش نگاه کرد ... جذابیت چهره اش انکارنکردنی بود... موهای جوگندمی ...چشمانی مهربان ...لبخند

صمیمانه... مادرش حق داشت عاشقش باشد اعتراف غم انگیزی بود اما از پدرش سرتر بود .... به عادت همیشه تلفن همراهش را روی میز گذاشت... دلش میخواست او این سکوت را بشکند اما انگار هر دو طرف تمایلی به شکستن سکوت نداشتند...

دختری کنارشان آمد با لبخند منو را مقابلشان گرفت دستش دراز نشد اما دست مرد منو را از دختر گرفته و به سمتش دراز شد ....

لبخند اجباری زد \_ نیازی نیست

رضا لبخند زد \_ چرا نیازی هست. من تاحالا اینجور جاها نیومدم هر چی که خودت میخوای برای جفتمون سفارش بده

نگاه دختر پر از تعجب بود مشخص بود چه حدسی زده .... منو را گرفت. باز نکرد رو به دختر منتظر کرد \_ دو تا قهوه ..

دختر رفت... لبخند رضا هنوز باقی بود سرش را کمی کج کرد \_ امیدوارم حرفامون تلخ نباشه صدایش آرام بود \_ نیومدم تلخ حرف بزنم

رضا نگاهش کرد... دقیق... همه ی حرفای دلت رو بزن دخترم ...

صدایش هنوز آرام بود \_ برای اینکه پدرم باشید خیلی جوونید

رضا لبخند غمگینی زد \_ خدایا مرزه پدرت رو... دوست عزیز یی بود

صریح گفت \_ اینقدری براتون عزیز بود که چهل روز بعد فوتش زنشو خواستگاری کنید ؟

رضا نگاهش کرد .. لبخند جمع شده بود \_ اینقدر که سالها خودمو ازش مخفی کنم تا نیاد روزی که آرزوی مرگش رو بکنم

نگاهش سخت شد \_ چرا ؟

دختر بار دیگر برگشت. مقابل هر کدام یک فنجان گذاشت ... رضا تشکر کرد.

بعد از رفتن دختر کمی به سکوت گذشت

رضا سکوت را شکست \_ بیست سالت باید باشه درسته پگاه جان ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد بله آرامی به زبان آورد .

لبخند مهربان بار دیگر روی لب هایش نشست \_ عاشق شدی؟  
در چشمان رضا صداقت و مهربانی موج میزد شاید به همین دلیل بود که جواب داد  
\_ بله

رضا فنجانش را برداشت \_ جواب اون چرا رو از دل خودت بپرس!  
سرش را پایین انداخت ...جواب  
روشن بود ...

رضا فنجان را روی میز گذاشت \_ اولین بار که دیدمت 4 5 سالت بود ...ایرج بغلم وایستاده بود و  
جلوم زنی ایستاده بود که تمام سالهای غربت رو با

آرزوی بدست آوردنش تاب آورده بودم و تو توی آغوشش بودی!  
لبخند زد \_ از من متنفرید؟

رضا محکم جواب داد \_ اصلا ...ابدا... تمام اونشب توو خیابون قدم زدم و به این فکر کردم تو  
میتونستی بچه من باشی!

یکبار دیگه هم با مادرت حرف زدم فردای همون شب اما قبول نکرد ...بعد از اون من دیگه من  
نشدم...رضا نشدم ...

مردی شدم که خواست باور کنه بدون عشق هم میشه زندگی کرد ...میشه چشم روی علاقه  
بست...اولین خواستگاری که رفتم آخرین خواستگاری

شد...بعد عقد و عروسی...

لبخند مهربان دیگری زد به فنجان مقابل پگاه اشاره کرد \_ یخ کرد  
پگاه فنجان را برداشت .

رضا ادامه داد \_نساختم...جفتمون برای فرار از تنهایی به هم پناه بردیم همدیگه رو تنها تر کردیم  
...

سرش را پایین انداخت \_ بچه هاتون مشکلی ندارن ؟  
رضا \_ ابد...بسیار هم مشتاقن

پگاه \_ من اگه الان اینجام به این معنا نیست که بزرگتر مادرم هستم ...اومدم تا بتونم باهاتون حرف  
بزنم بدون وجود شخص دیگه ای. نمیخوام بی

احترامی برداشت بشه

رضا \_ همچین برداشتی نکردم دخترم

ادامه داد \_ من مادرم رو خیلی دوست دارم ...تنها کسیه که دارم ..من...بغض درگلوش نشست اب  
دهانش را به سختی فرو داد تا شاید بغض هم پایین

برود \_ من میدونم مادرم شما رو دوست داره من...میخوام ..ازتون خواهش کنم...قطره ی اشک از  
چشمش پایین چکید \_ یا اومدنتون مادرمو از من نگیرید  
نگاه رضا غمگین شد .دست روی دست های یخ زده پگاه گذاشت \_ مادرت هیچ کسو اندازه تو  
دوست نداره من نیومدم که تو رو از مادرت جدا کنم من

اومدم با اجازه تو با اجازه مادرت هممون یک خانواده بشم من برای وصل اومدم دخترم...

سرش را بالا گرفت از پس پرده های اشک ها بسته شدن پلک های پر از اطمینان رضا را دید...

اگر قرار بود روزی از بدترین خاطره های زندگیش بگوید .

قطعا امشب یکی از آن بدترین خاطره ها بود.

امشب که از نگاه به قاب عکس پدرش فرار کرد و با لبخند دست زد ازدواج مادرش را تبریک گفت و

گوشه ای نشست به خوشحالی بقیه خیره شد .

مرد دیگری آمد بود مردی که پدرش نبود اما روی مبلی که همیشه ایرج مینشست نشسته بود و با

چشم هایی که برق خوشحالی در آن مشهود بود به

مادرش خیره بود . نگاهش را میدزدید از همه ....

از مادرش ...

از رضا....

از ترانه....

تا رد این غم در چهره اش توجه کسی را جلب نکند تا نقشش را خوب ایفا کند.

مرتضی نیامده بود اما زن عمو و ترانه به همراه آقا جان و مادر بزرگ آمدند. عمه هم نیامده بود اما برایش مهم نبود کاش هیچکدامشان نمی آمدند تا با نگاهی

دلسوز هر چند یکبار خیره اش بشوند و آه بکشند. در تمام شب صدها بار کاسه چشمانش پر از اشک شد خاطره های پدرش از مقابل چشمانش رد شد اما لبخند را ثابت نگه داشت خوشحالی مادرش و

بقیه را خراب نکند

یک ماه تا زمان عقد مادرش وقت داشت یک ماه برای فکر کردن به تصمیمی که در سرش بود رضا مرد خوبی بود

المیرا و آرمان فرزندان رضا هم مهربان بودند همین دو دلش کرده بود و حالا یک ماه میخواست فکر کند و فکر کند تا تصمیم قطعی را بگیرد

بعد از رفتن مهمان ها مادرش را بوسید شب بخیر گفت به اتاقش رفت تلفن همراهش را برداشت با دیدن پیام جدید قلبش تکان خورد. آرزو کرد کیان باشد در تمام این شب غمگین این آرزو در دلش بود.

به نام فرستاده نگاه کرد آرزویش برآورده شد.

پیام را باز کرد.

\_ دمه در خونتونم....

وارد تلگرام شد. با دیدن آنلین نبودن کیان دلش گرفت. چهار روز از شبی که دعوا کرده بودند میگذشت کیان نه زنگ زد و نه پیامی فرستاد حتی

آخرین پیامش را هم ندیده بود...

با صدای قدم هایی که شنید سرش را بالا گرفت به زن مقابلش دوخت. بوی عطرش در مشامش پیچید نگاهش را سرتاپایش انداخت در یک کلام شیک



بود اگر اخم چهره اش را فاکتور میگرفت زیبا بود. با صدای زن به خود آمد و نگاهش را به صورت پر از اخمش دوخت. سلام من عظیمی هستم ساعت

وقت 5 داشتم

لبخند زورکی زد \_ سلام .

خانوم عظیمی متاسفانه دیر تشریف آوردید من بیمار بعدی رو فرستادم .

نگاه زن تیز شد \_ من فقط نیم ساعت دیر اومدم شما باید نوبت منو به کس دیگه ای میدادید؟

سعی کرد لبخند را روی لب هایش حفظ کند \_ من براتون یک وقت دیگه میذارم

زن دست روی میز گذاشت \_ من دندونم درد میکنه کارم اورژانسیه همین امروز میخوام

لبخند را جمع کرد به پسری که روی مبل نشسته و سرگرم کار با تلفن همراهش بود نگاه کرد دوباره

به زن نگاه کرد با دست پسر را نشان داد \_ اگه

ایشون قبول میکنن نوبتشون رو بهتون بدن نفر بعدی میفرستمون

زن سرش را کج کرد \_ به بردیا بگو پرستوام قبول میکنه

یک تای ابرویش را بالا انداخت \_ من بگم ؟

زن پوزخند زد \_ جز شما کس دیگه ای هست ؟

پوف کلافه ای کشید از جا بلند شد . در تمام دو روز که کارش در مطب شروع شده بود سعی میکرد

بردیا را نبیند . رفتار بی ادبانه اش هنوز پا برجا بود با

این تفاوت که در مقابل جواب سلام سکوت نمیکرد سرش را تکان میداد .

بدون اینکه در بزند دست روی دستگیره گذاشت وارد شد . با ورود یکدفعه ای پگاه بردیا صحبتش را

قطع کرد و به سمت پگاه چرخید

با برگشتن سر بردیا آه از نهادش برآمد فراموش کرده بود در بزند .

زیر نگاه مستقیم بردیا و بیمارارش در حال آب شدن بود سعی کرد سریع حرفش را بزند از اتاق خارج

شود \_ خانوم عظیمی امروز وقت داشتند اما دیرتر

اومدن حتما برای امروز وقت میخوان گفتن که بهتون...

بردیا میان حرفش پرید \_ مشکلی نداره امروز وقت بده

سریع جواب داد \_ چشم

و از اتاق خارج شد .

با خروج عظیمی از مطب نفس راحتی کشید سومین روز هم تمام شد کیفش را برداشت

به سمت اتاق بردیا رفت در باز بود بردیا

پشت میز نشسته و چشمانش را بسته بود تقه ای به در زد بردیا چشمانش را باز کرد .

صدایش در مطب پیچید \_ من دارم میرم ...

کمی مکث کرد و ادامه داد \_ خسته نباشید .

قبل از اینکه برگردد صدای بردیا آمد \_ از این به بعد اول در میزنی هر وقت اجازه دادم وارد اتاق

میشی

سرش را پایین انداخت خجالت تنها حسی بود که در آن لحظه داشت

\_ ببخشید امروز حواسم نبود

با جمله بعدی بردیا نفس در سینه اش حبس شد \_ فقط امروز؟

سرش را بالا گرفت . نگاه بردیا هنوز خیره بود برخلاف تصورش عصبانی نبود و از آن اخم عمیق

خبری نبود با اتفاقات افتاده ماجرای شمال از یادش رفته

بود و فکر میکرد بردیا هم یادش رفته باشد اما با این سوالش مشخص بود فراموش نکرده .

آب دهانش را قورت داد سعی کرد به روی خودش نیاورد \_ بله فقط امروز

سریع اضافه کرد \_ ببخشید من دیرم شده

بدون اینکه منتظر جواب بردیا بماند برگشت با قدم های بلند از مطب خارج شد .

لبخند محو روی لب بردیا نشست ...

., [19:00 27,01,17]

85#

با خواندن پیام چشمانش از تعجب گرد شد از جا بلند شد روی تخت رفت . پنجره را باز کرد تا کمر خم شد ماشینی مقابل خانه اشان چراغ هایش را

روشن کرد. قلبش در قفسه سینه لرزید لبخند روی لبش نشست آرام زمزمه کرد \_ دیوونه...دیوونه موبایل در دستش لرزید .پیام جدید را باز کرد  
?man biam ya to miay\_  
(من بیا یا تو میای؟)

پنجره بست از تخت پایین آمد . سریع تایپ کرد  
miam. Daro mizanam bia parking \_  
(میام.درو میزنم بیا پارکینگ)

موبایل را روی تخت انداخت در کمد را باز کرد اولین مانتو و شال را که دستش آمد بیرون کشید کش مویش را از روی میز برداشت در جیبش گذاشت به

سمت در اتاق رفت میانه راه ایستاد راه رفته را برگشت خودش را در آینه نگاه کرد . خدا را شکر کرد آرایشش پاک نشده تنها رژ لبش رفته بود از روی

میز رژ لب را برداشت کمی روی لب هایش کشید .

گونه هایش سرخ بودند با قیافه هیجان زده اش خندید .چیزی در قلبش تکان میخورد قطعا این هیجان لذت بخش ترین حس دنیا بود.

در اتاق را باز کرد با نبود مادرش نفس راحتی کشید به سمت آیفون دوید دکمه را فشرد همزمان با باز شدن در مادرش از توالت خارج شد با دیدن پگاه

کنار آیفون متعجب شد \_ چیکار میکنی اونجا ؟

سعی کرد عادی صحبت کند \_ هیچی اومدم دیدم نیستی فکر کردم رفتی بیرون زیبا \_ چرا لباس پوشیدی؟

خودش را ناراحت نشان داد \_ دمه پنجره بودم کش موم از دستم افتاد برم بیارمش

زیبا سرش را به نشانه تاسف تکان داد به آشپزخانه رفت \_ حواست کجاست اخه ؟ صدبار بهت گفتم  
دمه پنجره نرو ساختمون روبه رویی پسر دارن حالا

میری موهاتم پریشون میکنی ؟

بدون اینکه جوابش را بدهد . کالج هایش را به پا کرد همانطور که در را باز میکرد گفت \_زود میام  
در را که بست نفس حبس شده اش آزاد شد  
برای آخرین بار نگاهی به خودش در آینه آسناسور انداخت با صدای زن که پارکینگ را اعلام کرد  
دست روی در گذاشت بیرون پرید  
پارکینگ تاریک بود تنها روشنایی اش نور ضعیفی بود که از حیاط می آمد  
به اطرافش نگاه کرد کیان نبود  
قدم برداشت جلو رفت اما کیان را ندید  
به سمت انتهای پارکینگ رفت از همان نور ضعیف هم خبری نبود  
دست در جیبش کرد موبایل را بیرون بکشد تا بتواند کمی اطراف را ببیند ناگهان یادش آمد موبایل  
را روی تخت جا گذاشته دستش را بیرون کشید  
تاریکی پارکینگ و سکوت خوف در دلش انداخت . یکبار دیگر اطراف را نگاه کرد چیزی معلوم نبود  
با خود فکر کرد کیان رفته اگر بود حتما تا الان

مشخص میشد

برگشت تا از به سمت کلیدهای برق برود دستی دور کمرش حلقه شد هین بلند کشید و چرخید  
قبل از آنکه جیغ بکشد صدای آرام کیان قلبش را آرام

کرد \_ منم نترس

دستش را بالا برد روی گردن کیان گذاشت \_ دیوونه ترس....

ادامه جمله در دهانش ماند لب های کیان روی لبهایش نشست بدون اینکه اجازه نفس کشیدن به  
پگاه بدهد بوسید

دست دیگرش را بالا برد پس گردنش گذاشت با تمام وجود بوسه هایش را جواب داد شال از سرش لیز خورد روی شانه هایش افتاد اما لحظه ای لب

هایشان جدا نشد با هدایت کیان عقب رفت با برخورد پشتش به دیوار لب های کیان جدا شد زیر گوشش زمزمه کرد \_ دفعه آخرم بود قهر کردم لبخند روی لب هایش نشست . پیشانی اش به پیشانی کیان چسبید ! چشمش به تاریکی عادت کرده بود حالا چهره کیان مشخص بود نور کم و سکوت پارکینگ فضا را از ان خوف خارج کرده و عاشقانه کرده بود . چشمانشان بهم دوخته شد آرام لب زد \_ نامرد لبخند روی لب کیان نشست دوباره تکرار کرد \_ نامرد گوشه لبش بوسیده شد قطره ی اشک از گونه اش سر خورد با عقب رفتن کیان دست دور گردنش انداخت لب هایش روی گردنش چسباند چند بار پشت

هم بوسید عطر تنش را نفس کشید حلقه دست دور کمرش فشرده تر شد زمزمه کرد \_ دوست دارم کیان ... خیلی دوست دارم قبل از اینکه جواب کیان بیاید صدای پگاه گفتن زیبا هر دویشان را در جا میخکوب کرد با وحشت از کیان جدا شد آرام و با ترس زمزمه کرد وای مامانمه بار دیگر زیبا صدایش زد صدا ضعیف بود از حیاط می آمد هنوز وارد پارکینگ نشده بود بدون اتلاف وقت به سمت حیاط دوید قبل از ورود زیبا به پارکینگ مقابلش ایستاد. زیبا یک قدم عقب رفت

با تعجب به شال روی شانه هایش نگاه کرد \_ کجایی دوساعته ؟ نگرانم شدم . چرا رفتی پارکینگ ؟ مغزش قفل کرده بود هیچ دروغی به ذهنش نمیرسید . زیبا نگاهی را مشکوک به چهره اش دوخت با دیدن رد اشک روی گونه اش دستش را گرفت \_ اومدی اینجا گریه میکنی پگاه ؟

خوشحال از پیدا شدن دروغ گفت \_ یکم دلم گرفته بود نخواستم ناراحت کنم زیبا سرش را کج کرد \_ بخدا پگاه تو راضی نباشی بهم میزنم ... آینده تو برای من مهم تره

دست زیبا را کشید به طرف راه پله برد \_ بخدا من راضیم . گرفتگی دلمم ربطی به ازدواج تو نداره  
پایش را روی اولین پله گذاشت \_ عمو مرتضی نیومد ناراحت شدم  
در دلش به بهانه ای که آورده بود احمقانه ترین بهانه همین بود.  
زیبا که شروع به حرف زدن از مرتضی کرد نفس راحتی کشید . در دل خدا را شکر کرد خطر از بیخ  
گوشش عبور کرده بود و مادرش باور کرده بود .  
وارد خانه که شدند یکراست به اتاقش رفت مانتو و شال را درآورد روی زمین پرت کرد  
روی تخت نشست موبایل را برداشت برای کیان نوشت  
\_ hamechi okaye

(همه چی اوکیه )

با افتادن نام کیان روی صفحه لبخند روی لبش نشست . آشتی بودن چقدر خوب بود.  
سریع جواب داد \_ سلام

کیان خندید \_ سلام پگاه خانوم ... حال شما ؟ چه عجب ما صداتون رو شنیدیم

ریز خندید \_ یعنی چند دقیقه پیش شنیدی؟

کیان \_ چرا راستی یادم افتاد یه جمله خیلی خوبی هم گفתי

روی تخت دراز کشید \_ چی گفتم ؟ بگو ببینم

کیان \_ گفתי دفعه آخرمه که باهات قهر میکنم

بلند خندید

کیان ادامه داد \_ پگاه دقت کردی چقدر منو تو بدشانسیم ؟

پگاه \_ چطور ؟

کیان \_ همیشه ریده میشه توو لحظات عاشقانمون

پگاه لبش را گاز گرفت \_ عه بی ادب

کیان پر صدا خندید \_ به جون تو راست میگم تازه میخواستم کلی حرفای عاشقانه بگم بهت مامانت  
اومد

پگاه \_ چی میخواستی بگی ؟ الان بگو اشکال نداره

کیان \_ نه دیگه میذارم سری بعد دعوا کردیم میگم

و خندید.

پگاه با دلخوری گفت \_باشه همون موقع

بگو کاری نداری؟

کیان جدی شد \_ چرا

پگاه \_چی ؟

کیان \_ دوست دارم خانوم زودرنجم .این یک هفته اصلا بهم خوش نگذشت همش یادت بودم بخاطر حرفی هم که زدم معذرت میخوام عصبانی که میشم

کنترلمو از دست میدم

ارام زمزمه کرد \_ منم معذرت میخوام بد حرف زدم

کیان \_ فردا میام دنبالت بریم بیرون

پگاه ناراحت جواب داد \_فردا مطبم

کیان \_ باشه پس فردا میام

پگاه \_ باشه کجایی الان ؟

کیان خندید \_ دمه خونتونم هنوز

پگاه \_ عه من به حرف گرفتمت برو خونه

کیان \_ بیدار باش رسیدم پی ام میدم

پگاه چشمی گفت بعد از خدا حافظی تماس را قطع کرد با لبخند به صفحه گوشی نگاه کرد

با خود آرزو کرد کاش میشد عکس کیان را بک گراند موبایلش کند .

پیام جدید روی صفحه آمد با دیدن نام بردیا هر دو ابرو بالا رفت چشم هایش بیشتر باز شد با تعجب

پیام را باز کرد

Farda nemikhad biay \_

(فردا نمیخواد بیای)

انگار امشب شب برآورده شدن آرزو هایش بود هر چه آرزو میکرد برآورده میشد با خوشحالی تایپ

کرد

\_سلام . چشم

پیام را ارسال کرد بعد تمام پیام هایشان را پاک کرد .

+++++

زیبا در رختخوابش دراز کشید با غصه به سقف زل زد  
دخترش دروغ میگفت امشب حس کرده بود کسی در پارکینگ است بچه نبود لب هایی که شدت  
بوسیدن هنوز قرمز بودن را میشناخت .  
شال روی شانه ها .....موهای پریشان ....  
ترس و وحشت پگاه را میشناخت ....  
خودش بهانه دروغ را داد تا اینطور همه چیز برملا نشود ...امشب با کمال میل دروغ مگاه را قبول  
کرده بود تا سکتہ نکند .....قبول کرده بود چون

نمیدانست اگر پسری در پارکینگ باشد چه باید میکرد..... به پهلوی چرخید ....  
چقدر باید صبر میکرد پگاه حرف بزند ؟ اصلا نکند اشتباه میکرد ؟ پگاه هنوز بچه بود...شاید زود  
قضاوت میکرد ... شاید واقعا گریه کرده بود ...تصویر

ترسیده ....لب های سرخ ....با کیفیت مقابل چشمانش پخش شد.  
دست روی چشم هایش کشید " باید بیشتر مراقبش بشم ... دیگه نمیذارم شب جایی بمونه "  
چشمانش بست سعی کرد به صدایی که درسرش میگفت تا حالا چند شب خونه نبوده ! بیتوجه باشد  
به خودش امید داد پگاه بزرگ و عاقل است ...پگاه اشتباه نمیکند ....  
تا سپیده صبح تصویر ترسیده پگاه پشت پلک های بسته اش ثابت بود حتی یک ساعت هم نخوابید.  
خسته ام مثل جوانی که پس از سربازی  
بشنود دوستش از نامزدش دل برده  
مثل یک افسر تحقیق شرافتمندی  
که به پرونده ی جرم پسرش برخورد

خسته ام مثل پسر بچه که درجای شلوغ  
بین دعوای پدر مادر خود گم شده است



خسته مثل زن راضی شده به مهر طلاق  
که پر از چشم بد و تهمت مردم شده است

خسته مثل پدری که پسر معتادش  
غرق در درد خماری شده فریاد زده  
مثل یک پیرزنی که شده سربار عروس  
پسرش پیش زنش بر سر او داد زده

خسته ام مثل زنی حامله که ماه نهم  
دکترش گفته به درد سرطان مشکوک است  
مثل مردی که قسم خورده خیانت نکند  
زنش اما به قسم خوردن آن مشکوک است

خسته مثل پدری گوشه ی آسایشگاه  
که کسی غیر پرستار سراغش نرود  
خسته ام بیشتر از پیر زنی تنها که  
عید باشد نوه اش سمت اتاقش نرود

خسته ام کاش کسی حال مرا می فهمید  
غیر از این بغض که در راه گلو سد شده است  
شده ام مثل مریضی که پس از قطع امید  
در پی معجزه ای  
راهی "مشهد" شده است ...

#علی\_صفری

هر دو دست را روی پاهایش کشید احساس میکرد در حال سگته کردن است انگشتان دستانش یخ  
کرده بود .

انگشت به سمت لبش برد پوست لبش را کشید خون از لبش بیرون زد  
 آخ بلندی گفت .نگاه کیان به سمتش چرخید  
 صدایش بالا رفت \_ چیکار کردی با لبِت ؟  
 دست روی لبش گذاشت با صدایی لرزان گفت \_ هیچی برو تو رو خدا فقط برو  
 کیان با عصبانیت دست روی پیشانی کشید \_ الان از چی ترسیدی که اینطوری میکنی؟قراره چیکار  
 بکنه؟؟  
 چشمانش پر از آب شدند \_ کیان مامانم رفته دمه در مطب من نبودم میفهمی؟  
 کیان گوشه ای نگه داشت .  
 با وحشت گفت \_ چرا نگه داشتی ؟ برو تو رو خدا برو کیان  
 کیان کمربندش را باز کرد به سمتش چرخید \_تا وقتی اینجوری بلرزی هیچ قبرستونی نمیرم  
 دست از روی لبش برداشت با بیچارگی گفت \_کیان تو رو خدا برو مامانم رفته مطب از اونجا زنگ زد  
 گفت منتظره تا من پیام  
 الان اونجا منتظر منه ! من از صبح پیش تو بودم به اسم اینکه رفتم مطب میفهمی ??? الان حق  
 ندارم بلرزم اگه بفهمه میدونی چی میشه ؟  
 کیان صدایش را بالا برد\_بفهمه ... مگه چیکار میکنیم که بخاطرش مجبوری اینقدر دروغ بگی ؟ چرا  
 بهش نمیگی با من دوستی؟ میکشنت ؟  
 دستش را مشت کرد روی پایش کوبید\_نمیداره ببینمت دانشگاه نمیدارن برم به عموم میگه هر  
 کاری میکنن  
 سرش نبض زد با ناباوری پگاه را نگاه کرد \_ مگه عهد بوقه پگاه ؟ چرا چرت و پرت میگی؟ حق  
 ندارن اینکارو با تو بکنن  
 قبل از اینکه جواب کیان را بدهد موبایلش بار دیگر زنگ خورد .با دیدن شماره زیبل دست و پایش  
 سست شد ریجکت کرد  
 دست کیان را گرفت \_ تو رو خدا برو بذار برسم ببینم چی شده چیزی فهمیده  
 اشک روی گونه اش را پاک کرد \_اصلا شاید چیزی نشده باشه من الکی میترسم  
 کیان کمربند را بست به راه افتاد  
 ارام زمزمه کرد \_ فقط بهم گفت کجایی؟زود بیا

دستش را به سمت لبش برد کیان دستش را میان راه گرفت با همان صدای بلند گفت\_یکبار دیگه دستت به لبِت بخوره گوشیتو برمیدارم زنگ میزنم به

مامانت خودم همه چیو میگم

با وحشت کیان را نگاه کرد چهره اش آنقدر جدی بود که ترسید حرفی بزند در سکوت به مسیر چشم دوخت ...دعا کرد خدا کمکش کند....

با دومین پگاه گفتن زیبا لب های خشکش را تکان داد دست روی دست کیان گذاشت \_سلام مامان؟

صدای زیبا برعکس تصورش آرام بود \_ چرا زنگ میزنم قطع میکنی؟ کجایی؟

با صدایی که سعی میکرد عادی باشد جواب داد\_ دستم خورد اومدم پیش ساناز

با جمله بعدی زیبا مات و مبهوت شد\_ دوساعت زودتر مرخصی گرفتی که بری پیش ساناز؟ کیان دستش را برداشت عقب رفت .

زبان روی لب هایش کشید\_ کی گفت؟

زیبا \_ بردیا گفت مرخصی گرفتی دوساعت پیش رفتی

نفس راحتی کشید\_ آره ...آره ...ساناز حالش خوب نبود اومدم یه سر پیشش تو الان کجایی؟

زیبا \_ هیچی بهت زنگ زدم بگم دارم میرم خونه توام بیا زود دیگم بدون خبر جایی نرو من باید از بردیا بفهمم تو دو ساعت زودتر رفتی؟ خودت نباید

بگی؟میخواستم امروز باهم بریم برای خونه خرید کنیم

با صدایی که حالا کاملاً عادی شده بود گفت\_ حالا میام حرف میزنیم فعلاً کاری نداری؟

زیبا محکم و جدی گفت\_ زود بیا

تماس را قطع کرد با لبخندی روی لب به کیان گفت \_ آخیش حل شد

کیان ماشین را روشن کرد \_ یارو شمارتو از کجا آورده؟

نمیخواست بار دیگر کیان حساس شود

قضیه آنقدرها هم از نظرش مهم نبود که واقعیت را بگوید

همانطور که موبایل را در کیفش می گذاشت جواب داد \_ روز اول که رفتم برای کار یه فرم داد پر کردم شمارمو نوشتم

کیان سری تکان داد و پرسید \_ مامانت چی گفت؟

کمی مکث کرد بعد جواب داد \_ هیچی باور کرد

کیان \_ کسی بهش چیزی گفته بود ؟

دستش روی پا مشت شد \_ نه چطور؟

کیان نگاه سریعی به سمتش انداخت \_ گفتی کی گفت !!

اب دهانش را قورت داد کیان تیزتر از آن بود که فکر میکرد بتواند قضیه را بیچاند به ناچار جواب داد

\_ ساناز بهش گفته بود پیششم

کیان لبخند زد \_ خدا رو شکر سانازو داریم

لبخند بیرنگی زد در تمام طول مسیر بی حواس به کیان و حرف هایش بود

بدون اینکه بخواهد ذهنش درگیر بردیا و کاری بود که کرده ... این دومین بار بود که بدهکار بردیا

میشد بدون اینکه بخواهد .

ماشین کمی جلوتر از مطب ایستاد دستش را روی دستگیره گذاشت قبل از باز کردن در صدای کیان

متوقفش کرد \_ پگاه صبر کن یه دقیقه

به سمت کیان برگشت \_ چیه ؟

کیان کمر بند را باز کرد \_ ببین الان با این حال و روزت بری مادرت میفهمه

دست روی گونه اش گذاشت \_ چیکار کنم ؟

کیان دستش را گرفت \_ زنگ بزن بهش خیلی خونسرد و عادی حرف بزن

با چشم های نگران نگاهش کرد \_ چی بگم ؟ الان زنگ زد قطعش کردم

کیان شمرده شمرده گفت \_ الان زنگ بزن بهش بگو رفتم دانشگاه انتخاب واحد بعدم ساناز زنگ زد

رفتم پیشش

پگاه \_ من گفتم میرم مطب بعدم بردیا دیشب پیام داده بود که نیا اگه به مامانم بگه

کیان ابرو درهم کشید \_ بردیا کیه ؟

پگاه \_ همون دکتر که پیشش میرم

اخم کیان غلیظ تر شد \_ شمارتو داره ؟

کلافه گفت \_ نمیدونم کیان  
 چشمانش را ریز کرد \_ نمیدونی شمارتو از کجا آورده ؟  
 صدایش را بالا برد \_ واقعا الان مشکل من اینه ؟  
 کیان پوف کلافه ای کشید \_ زنگ بزنی همین که گفتمو بگو بعدم بگو یارو شب پیام داده از خونه  
 اومدم بیرون دیدم برنگشتم  
 مستاصل نگاهش کرد \_ برم بهتر نیست؟  
 کیان نگاهش را به خیابون دوخت \_ با این حالو روز بری گند زدی  
 قبل از اینکه بتواند تصمیم بگیرد موبایلش زنگ زد شماره مادرش روی صفحه خاموش و روشن  
 میشد  
 موبایل را در دستش فشرد به کیان نگاه کرد اما نگاه کیان به جلو بود نالید \_ زنگ داره میزنه وای  
 خدایا دارم میمیرم  
 موبایل از دستش کشیده شد نفس در سینه اش حبس شد چیزی تا پس افتادنش نمانده بود با  
 چشمانی گرد شده کیان را نگاه کرد موبایل روی گوشش  
 چسبید و صدای مادرش در گوشش پیچید.  
 قدم روی سنگفرش حیاط گذاشت دست هایش را در جیبش فرو کرد  
 پگاه را به خانه رسانده بود و حالا آمده بود با کوروش صحبت کند تا سرکاربرود امروز با دیدن ترس و  
 وحشت پگاه فهمیده بود ادامه دادن به این رابطه با  
 عقاید خانواده ی پگاه ریسک بزرگی است .  
 تمام مدت سعی کرده بود به روی خودش نیاورد اما جمله ی نمیدانم ببینمت پگاه در سرش تکرار  
 میشد .  
 به در اصلی ساختمان رسید دستش را جلو برد آرام به در کوبید .  
 در برابر پگاه احساس مسئولیت میکرد  
 همیشه در زندگی تنها خودش بود و خودش  
 اما حالا دختری وارد زندگیش شده بود دختری که با بند بنو وجودش دوستش داشت

در خانه باز شد برای خدمتکار جوان سری تکان داد دختر لبخند عمیقی زد  
پوزخند روی لبش نشست

بدون معطلی در سالن به سمت پله ها رفت

وارد اتاق شد . روی تخت نشست تا آمدن کوروش دو ساعت وقت داشت بخوابد  
روی تخت دراز کشید دستش را روی پیشانی گذاشت با کوروش صحبت میکرد سرکار برود خودش  
را ثابت میکرد بعد به خواستگاری پگاه میرفت لبخند

روی لبش نشست همیشه دوستانش را که ازدواج میکردند مسخره میکرد اما حالا دلش میخواست  
هر چه زودتر ازدواج کند

پگاه گفته بود تا ازدواج مادرش هیچ ملاقاتی باهم نداشته باشند تا اوضاع آرام شود  
گفته بود مادرت کی ازدواج میکنه ؟

جواب گرفته بود یک ماه دیگه

یک ماه بدون دیدن پگاه برایش یک سال بود همان لحظه تصمیم گرفته بود رابطه را جدی کند  
اینطور ادامه دادن برایش مسخره بود

هر روز و هرشب پگاه را میخواست ...

چشمانش را بست " تا دوماه دیگه هر لحظه که بخوام دارمش "

در خانه را باز کرد وارد شد زیبا در آشپزخانه بود بلند سلام کرد  
زیبا به سمتش چرخید \_ سلام خوش گذشت؟

لبخند زد \_ آره اگه تو زنگ نمیزدی بیشتر هم خوش میگذشت

زیبا چشم غره رفت بدون جواب دادن به اتاق رفت لباسش را عوض کرد دوباره وارد سالن شد روی  
مبل نشست ریموت تی وی را برداشت در دست گرفت

زیبا کنارش نشست \_ خب ...چیکارا کردید؟

بدون اینکه چشم از تلویزیون بگیرد جواب داد \_ هیچی

زیبا ادامه داد \_ چرا سنانا حالش بد بود ؟

چشمانش را با عصبانیت بست و باز کرد تمام برنامه امروزش را بهم زده بود و حالا بازجویی میکرد \_  
حالش بد بود دیگه باید راز دوستامو بهت بگم ؟

زیبا نیشخند زد \_ نه که رازای خودتو میگی  
 نیشخندی به تقلید از زیبا زد \_ نه که جنبشو داری  
 زیبا جدی شد \_ رازات چیه که جنبه میخواد  
 خندید سرش را تکان داد دوباره به تلویزیو چشم دوخت \_ هیچی نترس  
 زیبا محکم گفت \_ نمیترسم چون بهت اعتماد دارم میدونم عاقلی  
 جلوی پوزخندی که میرفت تا روی لب هایش بشیند گرفت عوض آن لبخند زد و گفت \_ مشخصه  
 زیبا سوالی نگاهش کرد ادامه داد \_ امروز کاملاً مشخص بود چقدر به من اعتماد داری  
 زیبا ابرو درهم کشید \_ اینکه اومدم دنبالت بریم خرید ینی بهت اعتماد ندارم ؟  
 صدایش را بالا برد \_ تو دنبال من نیومدی که بریم بیرون خرید کنیم اومدی مچمو بگیری فکر نکن  
 من خرم  
 زیبا از جا بلند شد به آشپزخانه رفت \_ خر که هستی!  
 از روی مبل بلند شد \_ تا چند دقیقه پیش که عاقل بودم دستت رو شد من خر شدم ؟  
 زیبا قاشقی برداشت \_ من مادرتم هر وقت دلم بخواد میام محل کارت هر وقت لازم باشه کنترلت  
 میکنم قرارهم نیست جواب بدم بهت  
 با همان صدای بالا جواب داد \_ وقتی به من شک داری باید جواب بدی  
 زیبا \_ من بهت شک ندارم پگاه صداتو بیار پایین  
 دست روی کمرش زد \_ جدا ؟ پس چرا دیشب یه دفعه اومدی پارکینگ ؟ امروز یه دفعه اومدی  
 مطب ؟  
 زیبا قاشق را محکم درون سینک پرت کرد به سمت پگاه چرخید \_ چیزی هست که اینطوری  
 ترسیدی آره ؟؟ صدایش را بالا برد \_ کاری میکنی که  
 اینطوری از شک من بهم ریختی ؟  
 پگاه پوزخند زد \_ بهم ریختگی من بخاطر دروغته وگرنه تا آخر عمرت شک داشته باشد .  
 زیبا با تاسف نگاهش کرد \_ چرا بزرگ نمیشی ؟؟  
 پگاه عصبی خندید \_ تا چند دقیقه پیش هم بزرگ بودم هم عاقل بودم خوشم میاد یک دقیقه ای  
 نظرت عوض میشه

زیبا غصه دار نگاهش کرد \_ تا میام باور کنم بزرگ شدی عاقلی همه چیزو خراب میکنی  
پگاه \_ پس باور نکن من نه عاقلم نه بزرگم از یه دیوونه ی بچه هم هر کاری برمیداد  
به سمت اتاق رفت صدای زیبا میان راه متوقفش کرد \_ پگاه من مادرتم کی جز من صلاح تو میخواد  
؟

چرخید منتظر به زیبا نگاه کرد زیبا از آشپزخانه خارج شد مقابلش ایستاد و ادامه داد \_ منو تو جز  
هم کسیو نداریم من نمیخوام کسی از تو سواستفاده

کنه تا ساده ای پاکی دستش را گرفت \_ خوشکلی ...من نمیخوام یه تجربه اشتباه کل زندگیتو نابود  
کنه ...دست روی صورتش کشید به چشم های پگاه

نگاه کرد \_ هر کی هست هر چی که هست بیا به من بگو باشه مامان جان ؟ من دشمنت نیستم من  
...

پگاه دستش را بیرون کشید \_ دوستم نیستی

زیبا دوباره دستش را گرفت \_ چرا هستم بخدا هستم هیچکاری نمیکنم دعواتم نمیکنم فقط بهم بگو  
لبش را گاز گرفت تا از چکیدن اشک جلوگیری کند \_ به روح ایرج ...به جان تو ...به همه ی  
مقدسات هیچ کاری نمیکنم فقط بهم بگو ....

خندید \_ هیچکس توو زندگیم نیست مامان ...هیچ خبری نیست ...قول میدم اگه خبری شد بهت  
بگم

زیبا در چشمان پگاه خیره شد دنبال ردی از دروغ میگشت اما پیدا نکرد ،پگاه بیخیال و مطمئن  
نگاهش میکرد شاید اشتباه کرده بود پگاه که دروغ

نمیگفت

بار دیگر برای اطمینان پرسید \_دروغ نمیگی پگاه ؟

پگاه چشمانش را گرد کرد \_ وای چرا باید دروغ بگم ؟ میگم نیست ...اصلا من جز خونه ساناز کجا  
رفتم که دوست پسر پیدا کنم ؟این چند وقتم همش

درگیر نبودیم مگه ؟ قبلشم خونه بودم همیشه از کجا باید دوست پسر پیدا میکردم ؟؟



نوری در دلش تابید اما هنوز شک داشت باید مطمئن میشد دست پگاه را کشید انتهای سالن برد  
روبروی قاب عکس ایرج ایستاد رو به پگاه کرد \_ بگو

به روح بابام راست میگم

پگاه با ناباوری دستش را بیرون کشید \_ اعتماد نداری بهم ؟ میگم کسی نیست چرا قسم بخورم ؟  
زیبا \_ اگه کسی نیست قسم بخور

پگاه یک قدم عقب رفت \_ کسی نیست و قسم نمیخورم

زیبا \_ پس کسی هست قسم نمیخوری ... هست و مخفی میکنی .... باشه پگاه پس تو لیاقت آزادی و  
اعتماد نداری معلوم نیست چیکار میکنی

پگاه \_ چون روح بابامو قسم نمیخورم باور نمیکنی؟؟ دیدی اعتماد نداری مامان خانوم وگرنه چرا منو  
مجبور میکنی قسم بخورم

زیبا فریاد زد \_ نه اعتماد ندارم ....

با چشمان پر از اشک نگاهش کرد \_ اگه قسم بخورم باور میکنی؟ باشه .... باشه قسم میخورم  
نفس گرفت \_ به روح بابام کسی توو زندگیم نیست...

زیبا \_ قسم بخور اونشب کسی توو پارکینگ نبود.

بغض در گلویش نشست \_ به روح بابا اونشب کسی توو پارکینگ نبود

زیبانفس راحتی کشید خیالش راحت شد پگاه قسم دروغ نمیخورد دستش را گرفت \_ من مادرتم  
پگاه صلاح تو میخوام ... اگه قسمت دادم فقط برای

اینکه مطمئن بشم

دستش را بیرون کشید پوزخند زد \_ تو اگه مادر بودی قسم نمیدادی که مطمئن بشی

بعد از گفتن این جمله با قدم های سریع به اتاقش رفت. در را بست پشت در روی زمین نشست ...  
دستش را روی دهانش گذاشت به گریه افتاد " ببخشید

بابا ... ببخشید مجبور بودم... ببخشید "

سرش را روی زانو گذاشت اشک ها بیصدا روی زمین میچکیدند...تصمیمش را گرفت ...لازم نبود دیگر یک ماه صبر کند ...همین امشب تصمیمش قطعی

شد ... بعد از ازدواج زیبا به خانه آقا جان میرفت...

با پاشیده شدن آب یخ روی صورتش چشمانش با وحشت باز شد روی تخت نشست با گیجی اطرافش را نگاه کرد با شلیک خنده کیانا متوجه شد چه

کسی خواب شیرینش را زهرمار کرده  
موقع خواب لباس تنش نکرده بود و حالا تمام تنش خیس بود دندان هایش را روی هم فشار داد یک دفعه از جا بلند شد

کیانا در اتاق را باز کرد صدای جیغ و خنده اش مخلوط بود از اتاق بیرون پرید  
کیان دنبالش راه افتاد کیانا جیغ کشید \_بخدا نمیدونستم آب سرده  
و از پله ها پایین دوید کیان روی اولین پله پا گذاشت صدای همهمه می آمد اما اهمیت نداد با صدای بلند داد زد \_ مگه دستم بهت نرسه تخم سگ  
کلمه آخر که از دهانش خارج شد خانه در سکوت مطلق رفت . متوجه گندی که زده بود شد بدون اینکه حرفی بزند یا به کیانا خشک شده وسط پله ها

نگاه کند یک پله عقب رفت  
صدای عصبی کوروش در سالن پیچید \_

نمیدونم شیرین سر کیان چی خورد که این پسر اینقدر بیشعور و نفهم شد  
کیانا سریع پایین رفت روی مبل کنار آریا نشست و چشم غره ای از شیرین نصیبش شد  
به دیوار کنارش تکیه زد گوش هایش را تیز کرد تا صدایشان را بشنود  
صدای شیرین در حالی که مشخص بود حرف بی ربطی زده تا بحث را عوض کند به گوشش رسید \_  
فرقی نداره پسر یا دختر ایشالله که سالمه  
با شنیدن این حرف لبخند روی لبش نشست پس کیانا باردار بود حس خوبی زیر پوستش دوید هنوز نیامده دوستش داشت از همان ابتدا هم کیانا را از

کمند بیشتر دوست داشت فاصله سنی‌شان کم بود فقط 3 سال از کیانا کوچکتر بود اما روابطشان صمیمی‌تر از دو خواهر و برادر همسن بود.

به سمت اتاقش قدم برداشت صدای سعادتی می‌خکوبش کرد. فکرش را نمیکرد آنها هم اینجا باشند پدرش در مقابل آنها هر چه از دهانش درآمده بود

گفته بود ؟

سعادتی \_ کوروش بهت حسودیم میشه هم نوه داری هم یه پسر مثل شاخ شمشاد صدای کوروش دندان هایش را روی چفت کرد \_ پسری که شعور نداره تنها هنرش خرد کردن اعصابته به درد نمی‌خوره من حاضرم بجای این پسر دوتا از

ماندانا داشته باشم

شیرین عصبی جواب داد \_ این چه حرفیه کوروش ؟ سعادتی بینشان پرید \_ جوونا همینن کوروش سخت نگیر وسط دعوا که حلوا خیرات نمیکنن به

خواهرش یک حرفی زده

ماندانا خندید \_ آره بخدا منم اینقدر از این حرفا زدم کوروش \_ ای پدر صلواتی به ادامه مزخرفیاتشان گوش نداد امشب به اندازه کافی ضایع شده بود با اعصابی داغون به اتاق رفت پیراهنش را برداشت ...خیرسرش آمده بود حرف بزند

راجب کار اما همه چیز خراب شده بود

دکمه های پیداهنش را بست اگر پگاه وسط نبود اگر مجبور نبود دهانش را ببندد همین حالا پایین گرفت آبروی کوروش را میبرد .سوئیچ و موبایلش را

برداشت در اتاق را باز کرد با کیانا رو به رو شد .

کیانا سریع گفت \_ سلام. ببخشید به جون کیان خواستم شوخی کنم نمیدونستم اینجوری میشه ببخشید

کیان لبخند زورکی زد \_مبارک باشه مامان خانوم

کیانا لبخند پر رنگی زد \_ مرسی کیانی دارم از خوشحالی بال درمی‌ارم  
 کیان سرش را به نشانه تاسف تکان داد\_ یادش بخیر قبلا دخترا موقع شنیدن این حرف سرشونو  
 پایین مینداختن یه خجالتی میکشیدن  
 کیانا سرش را بلند کرد با مشت رو بازویش کوبید \_ بیشعوررر  
 کیان لبخند زد \_ بعدا کادوتو میدم  
 کیانا دستش را گرفت \_ ندی هم ازت میگیرم بیا بریم پایین شام  
 دستش را بیرون کشید \_ من کار دارم باید برم جایی  
 کیانا نگاهش کرد \_ بیا بریم چرت نگو مامان ناراحت میشه  
 تلخ جواب داد \_ به جاش کوروش خان خوشحال میشه  
 کیانا لبش را گاز گرفت \_ تقصیر خودت بود  
 کیان \_ من یه حرفی زدم اون بیخود میکنه پیش سعادت دیوٹ هر چی دلش میخواد میگه لیاقتش  
 همینه به جای من دو تا از ج... سعادت داشته باشه  
 کیانا صدایش را پایین آورد \_ ساکت باش میشنون  
 کیان صدایش را بالا برد \_ به درک بشنون  
 و پله ها را پایین رفت  
 بدون توجه به جمعیتی که نشسته بودند به سمت در ورودی رفت حتی نگاهشان هم نکرد صدای  
 شیرین بلند شد \_ کجا میری کیان ؟ مامان ؟  
 صدای ماندانا و سعادت هم بلند شد برنگشت نگاهشان کند تنها صدای کوروش را شنید که در  
 جواب شیرین به جهنم غلیظی گفت  
 از خانه خارج شد در را با شدت کوبید ...  
 پشت در اتاق ایستاد دستش برای ضربه زدن جلو رفت میان راه برگشت . نفس عمیق کشید " چیزی  
 بهت نمیگه پگاه در میزنی میری توو ازش تشکر  
 میکنی بعدم خدا حافظی میکنی "

از وقتی به مطب آمده بود صدها بار این جمله ها را برای خودش تکرار کرده بود اما هنوز استرس حرف زدن با بردیا را داشت . دیشب بعد از دعوا با زیبا

چندین بار روی صفحه پیام رفته بود سلام را نوشته بود و بقیه ی جمله میان تردید ها و دو دلی هایش گم شده بودند حرف زدن با بردیا یکی از سخت

ترین کارهایی بود که نمیخواست انجام بدهد اما وقتی به شرایطی که در آن قرار گرفته بود فکر میکرد چاره ای جز تشکر نمیدید احمقانه بود اما میترسید

بردیا لج کند و به زیبا حقیقت را بگوید .

نفس عمیق تری کشید بسم اللهی زیر لب گفت چند تقه به در زد صدای بم بردیا را کشید در را باز کرد وارد شد با خالی بودن صندلی نگاهش را در اتاق

گرداند و کنار پنجره روی بردیا ثابت شد. رو پوشش را در آورده بود شانه اش را به دیوار کنار پنجره تکیه داده و پنجره کاملاً باز بود از ذهنش

گذشت "بیشتر به خلافتار میخوره تا دندون پزشک"

سرفه کوچک و تصنعی کرد تا صدایش صاف شود نگاه بردیا با آن چشم های کوچک شده انقدر عمیق بود که هرکسی را دستپاچه میکرد . گوشه شالش

را بین دست گرفت و با صدایی که اثری از دستپاچگی نبود گفت\_ من دیگه میرم .... کاری ندارید ؟

بردیا پک عمیقی به سیگار زد نگاهش را بیرون داد و گفت\_ نه به سلامت

کمی این پا و آن پا شد زبانش را روی لبش کشید ادامه داد\_ دیروز حال دوستم خوب نبود من نمیخواستم اجازه بگیرم برای همین....

بردیا آخرین پگ را به سیگار زد از پنجره بیرون انداخت قبل از اتمام حرفش به سمتش چرخید\_آخرین بار باشه که به اسم اینجا دروغ میگی

دهانش را باز کرد اما قبل از خارج شدن هر کلمه ای دست بردیا به نشانه ساکت ماندنش بالا رفت و ادامه داد\_ وقتی به هر دلیلی از خونه میای میگی

میرم مطب منم شریک دروغت کردی کسی که ضمانتت کرد من بودم کاری نکن که پشیمون بشم انگشت اشاره اش را بالا برد \_ کاری نکن مرتضی بهم بگه گفته بودم سرش را پایین انداخت آرام زمزمه کرد \_ مرسی که به مادرم نگفتید بردیا \_ حرف میزنی سرتو بالا بگیر من رو به روت وایستادم سرش را بالا گرفت خیره شد به بردیا که یک دستش را در جیب شلوارش کرده بود و دوباره به دیوار کنارش تکیه زده بود

بردیا \_ من فقط بخاطر تو دروغ نگفتم در هر صورت تو اینجا کار میکنی زیر نظر من نخواستم مامانت فکر کنه منم دور زدی لبخند محو روی لب پگاه نشست که با جمله بعدی بردیا از بین رفت \_ دوستتم دمه در منتظرته میتونی بری !

چند ثانیه خشک شده با چشم های متعجب به بردیا خیره شد اما او بیخیال سیگار دیگری آتش زد و باز نگاهش را به بیرون دوخت خداحافظی آرام و زیرلبی کرد از اتای خارج شد در را بست به سمت میز رفت کیفش را در دست گرفت موبایلش را از روی میز برداشت پیام کیان را

خواند \_ دمه درم .

گوشی موبایل را دستش فشرد نگاهی به در اتاق بسته شده پرت کرد آه از نهادش در آمد حالا رازش را بردیا میدانست .

تمام قرارش با کیان محدود شده بود به مسیر مطب تا خانه . جفتشان کلافه بودند برای لحظه ای باهم بودن فارغ از استرس برای دیر رسیدن

همراه کیان انتخاب واحد دامشگاه را انجام داد و سه روز در هفته اش متعلق به کلاس هایش شد

وقتی به بردیا گفت تنها سر تکان داد و ستاره با اخم رو گرداند . ستاره را دوست نداشت نه بخاطر تماس های مستقیمی که در طول روز با مطب میگرفت

و احوال بردیا را جويا میشد به دلیل غرور کاذبش و طرز برخورد نادرستی که داشت  
زیبا هر روز وسایل را در کارتن میریخت و در تکاپو بود لبخند روی لبش را میدید قلبش فشرده  
میشد مدام از فکرش میگذشت که زیبا اصلا زندگیشان را

دوست داشت ؟ اما فوراً به خود می آمد و میگفت قضاوت نکن یکبار قضاوت کردی بدهکار شدی  
قضاوت نکن !

شب های صدای پچ پچ زیبا را میشنید که با رضا صحبت میکند نگاهش خیره قاب عکس ایرج میشد  
آه میکشید

دلش میخواست زمان را به عقب برگرداند جلوی مرگ پدرش را بگیرد هر چه به روز عقد زیبا نزدیک  
تر میشد بیشتر در خودش فرو میرفت بیشتر با بغض

در گلویش درگیر میشد .

جرقه از هم پاشیدنش در یک غروب غمگین خورد وقتی از دانشگاه برگشت و با کامیون حمل بار  
مواجه شد با کنجکاوای وسایل درونش را نگاه کرد با

دیدن تخت خواب مهدیه قلبش از درد فشرده شد داخل حیاط شد محمد را دید جلو رفت پرسید  
کجا میروند ؟ محمد با سری پایین جواب داد \_ تبریز

با قدم های لرزان به طرف آسانسور رفت دکمه طبقه پنجم را فشرد.

با صدای زن بیرون رفت مقابل خانه ایستاد در باز بود جلو رفت از آستانه در ایستاد مردی همراه چند  
کارتن از کنارش رد شد پایش را پیش گذاشت

جلوتر رفت خانه خالی بود ....تمام اثاثیه جمع شده بود چند قدم دیگر برداشت صدای قدم هایش  
روی سرامیک در خانه پیچید

به سرتاسر خانه خالی نگاه کرد تمام خاطرات او مقابل چشمانش گذشتند اشک از چشمش چکید.

نگاهش را به در اتاق بسته دوخت اتاقی که روزی تنها پناهگاه مهدیه بود روبه روی اتاق روی زانو نشست با صدای بلند زیر گریه زد دستش را جلوی

صورتش گرفته بود و بی وقفه زار میزد صدای باز شدن در اتاق را شنید دست های لرزانی دورش پیچیده شد صدای گریه اش با هق هق نگین یکی شد .

چمدانش را در دست گرفت از خانه خارج شد منتظر ایستاد زیبا در را قفل کند .چشمانش میسوخت و سرش درد میکرد . زیبا هم دست کمی از او

نداشت خانه را با تمام خاطرات خوب و بدش دوست داشت ابن خانه شاهد بارها شکستنش بود شاهد تولد تکه ای از وجودش اما بودن رضا زمزمه های

عاشقانه اش التیام دردش بود در قفل کرد به سمت پگاه چرخید لبخند به رویش زد به سمت آسانسور رفتند فردا باید محضر میرفتند آقا جان گفته بود

روز آخر همراه هم باشند و فردا هم از انجا به محضر برود با رسیدن آسانسور پگاه در آسانسور را باز کرد زودتر سوار شد . هنوز از تصمیمش به زیبا حرفی نزده بود تصمیم داشت شب در خانه آقا جان بگویند .

با صدای زن و توقف آسانسور هر دو خارج شدند راننده تاکسی با دیدن چمدان زودتر پیاده شد چمدان را گرفت داخل صندوق عقب گذاشت زیبا در

ماشین را باز کرد و منتظر به پگاه نگاه کرد . دست در کیفش کرد عینک دودی اش را بیرون کشید روی چشمهایش زد رو به زیبا گفت \_ من باید برم

مطب شب خودم میام

زیبا \_ بیا تا جایی که مسیر هست میریم باهم



سرش را به علامت نفی تکان داد \_ خودم میرم

زیبا لب هایش را روی هم فشرد بیشتر اصرار نکرد تنها گفت \_ مواظب خودت باش  
سری تکان داد و در جهت مخالف به راه افتاد به محض دور شدن زیبا برای اولین تاکسی دست تکان  
داد سوار شد

بیش از حد غمگین بود با گریه هم آرام نمیشد

هیچوقت فکر نمیکرد در جایی که الان هست قرار بگیرد

روزی که پدرش نباشد ... مهديه نباشد... مادرش سهم خانه و زندگی مرد دیگری بشود ... برای این  
روزها آرزوهای دیگری داشت آرزوهایی که حالا در این

لحظه از زندگی شبیه جوک های بی مزه ای بودند که بدون خواندن جمله دوم ردش میکرد  
آرزوهایی که امروز حتی دلش یادآوریشان را نمیخواست از تمام آن آرزوها کیان برایش مانده بود!  
با بفرمایید گفتن راننده نگاه بی هدفش را از خیابان کند کرایه تاکسی را حساب کرد پیاده شد  
کیفش را نگاه کرد دسته کلیدش را که به تازگی کلید مطب را هم اضافه کرد بود بیرون کشید در  
قفل چرخاند وارد شد

مطب خالی بود و هنوز کسی نیامده بود کیفش را روی میز گذاشت موبایل را بیرون کشید شماره  
کیان را وارد کرد قبل از لمس کلید سبز صدای ریز

آشنای کسی را از اتاق بردیا شنید به جای دکمه سبز، قرمز را لمس کرد موبایل را روی میز گذاشت  
آرام به سمت در رفت . پشت در ایستاد صدای خشن

بردیا چشمانش را گرد کرد

بردیا \_ پاشو از رو پام

دست روی لبش گذاشت . گوش هایش را تیز کرد

با بلند شدن صدای پر ناز ستاره بینی اش را چین داد \_ دلم تنگ شده برات

بردیا \_ پاشو از روپام بدم میاد توو مطب ار اینکارا میکنی پاشو چند ثانیه صدایی نیامد بعد دوباره  
صدای ستاره بلند شد \_ بفرما آقا بازم امری داری؟

بردیا\_ برو بیرون درم ببند  
 لبش را گاز گرفت تا از خنده اش جلوگیری کند  
 ستاره\_ امروز بعد از مطب میای ؟  
 بردیا\_ فردا شب میام برو بیرون این دختره نیاد  
 اخم هایش را در هم کشید آرام زمزمه کرد بیشعور  
 ستاره \_ در قفله راضیم کن تا ...  
 صدای ستاره قطع شد و هیچ صدایی نیامد سرش را با لبخند تکان داد آرام به سمت میزش رفت  
 روی صندلی نشست با صدای بلند سرفه کرد  
 لبخند بدجنسی روی لبش نشست حق بردیا همین بود فکر کرده بود فضولی در کار دیگران سخت  
 است ؟ با آرامش کامل موبایلش را از روی میز برداشت  
 نت را روشن کرد وارد تلگرام شد صفحه چتش با ساناز را باز کرد  
 با صدای در اتاق سرش را بالا گرفت . ستاره با لبخندی روی لب از اتاق خارج شد سلام کرد جواب  
 داد با دقت به چهره اش خیره شد ببینید بردیا چطور  
 راضی اش کرده با دیدن دور لبش که قرمز بود چندشی در دلش نثارشان کرد صدای ستاره مانع از  
 ادامه دادن فحشای دیگر شد \_ کی اومدی عزیزم چه  
 بی صدا  
 صدایش را بالا برد تا به اتاق هم برسد \_ بیصدا نبود ستاره چون شما حواستون نبود  
 ستاره لبخند زد \_ آره داشتم با آقای دکتر صحبت میکردم متوجه نشدم  
 لبخند عمیقی زد \_ میدونم صداتون میومد  
 و سرش را پایین انداخت لبخندش را به شدت کنترل میکرد تا تبدیل به قهقهه نشود سنگینی نگاه  
 ستاره را احساس میکرد اما سرش را بالا نبرد  
 برای ساناز نوشت \_ فردا بیا دمه خونه آقا جونم بریم محضر بعدشم منو با خودت ببر

با آمدن اولین بیمار سرش را بالا گرفت موبایل را روی میز گذاشت ستاره با خداحافظی مختصری رفت و کارش در مطب شروع شد

بعد از فرستادن دومین مراجعه کننده پیامش دو تیک خورد فوری برایش نوشته \_ کدوم گوری هستی؟

ساناز جواب داد\_سلام عشقم ببخشید خواب بودم اوکی عزیزم حتما میام خیالت راحت امروز برو اپیلاسیون

لبش را گاز گرفت برایش نوشت \_ دیروز رفتم

ساناز جواب داد \_ جون پس نمیخواد بری پیش کیان میارمت پیش خودم

با صدای بلند خندید بدون جواب وارد صفحه چتش با کیان شد نوشت \_ فردا میام اوکی شد .

تمام ساعاتی که در مطب بود با لبخندی روی لب مشغول چت با کیان شد در مقابل شیطنت هایش گونه هایش سرخ میشد و قلبش تند میکوبید درست

مثل اولین باری که کیان خیره نگاهش کرده بود درست مثل اولین شبی که به خانه کیان رفته بود ساعت 8 شب با کیان خداحافظی کرد و از جا بلند شد مثل همیشه به سمت اتاق بردیا رفت تقه ای به در زد وارد شد جمله همیشگی کاری ندارید را

تکرار کرد تا جواب نه همیشگی را بگیرد اما برخلاف انتظارش بردیا از جا بلند شد گفت\_ خونه آقاجونت قراره بری؟  
تعجب کرد \_آره

بردیا موبایلش را برداشت \_ خودم میرسونم

یک قدم عقب رفت دستپاچه گفت\_ نه لازم نیست زحمت نکشید خودم میرم

بردیا مقابلش ایستاد \_ زحمتی نیست مادرم اونجاست باید ببرمش خونه تورو هم میرسونم

اصرار بیشتر را صحیح ندید بنظرش لوس و بچگانه می آمد جدا از آن با توجه به شناختی که از بردیا داشت میدانست تعارف نکرده است بدون حرف

دیگری کیفش را برداشت همراه بردیا از مطب خارج شد .

وقتی کنار بردیا در ماشین قرار گرفت کمی خودش را سمت در کشید اتاقک ماشین بوی عطر بردیا را میداد و معذبش میکرد

باران نم نم بارید بردیا کنی شیشه ماشین را پایین کشید و آرام گفت \_ بارون چه وقتییه ؟

احساس کرد باید حرفی بزند \_ بهاری

بردیا نگاهش کرد گوشه لبش کمی به سمت بالا رفت ناخودآگاه هول شد سرش را پایین انداخت صدای بردیا را شنید \_ بهار تموم شده

سوتی وحشتناکی داده بود خنده اش گرفت با همان خنده گفت \_ ببخشید من قاطی کردم یه لحظه

بردیا دستش را روی دنده گذاشت \_ پیش میاد

نگاهش را از شیشه ماشین بیرون دوخت دلش میخواست به بردیا بگوید ماشین را روشن کند اما میدانست صدسال هم بگذرد رویش نمیشد چنین

درخواستی داشته باشد

کمی از مسیر طی شد دست بردیا به سمت پخش رفت صدای آهنگ در ماشین پیچید شروع آهنگ غمگین بود حالش کمی گرفته شد

یه پنجره با یه قفس یه حنجره بی هم نفس سهم من از بودن تو

یه خاطره اس همین و بس

توو این مثلث غریب ستاره ها رو خط زدم دارم به آخر میرسم از اونور شب اومدم

چیزی تا غرق شدنش در آهنگ نمانده بود که با قطع آهنگ نگاهش را روی بردیا سراند منتظر نگاهش کرد

بردیا \_ امروز کی اومدی؟

لبخند روی لبش نشست قبل از اینکه لبخندش را جمع کند نگاه بردیا غافلگیرش کرد

لبخند را که حالا بردیا دیده بود جمع کرد جواب داد \_ یک ربع قبل از اینکه ستاره بیاد بیرون از اتاق

بردیا سری تکان داد دوباره پرسید \_ با دلارام و دنیا دوستی؟

سرش را با گیجی تکان داد \_ چرا میپرسید؟

بردیا گذرا نگاهش کرد صریح گفت\_میخوام ببینم چقدر احتمال داره از جریان امروز با خبر بشن  
چشمانش گرد شد فکرش را نمیکرد بردیا اینقدر واضح درباره ی امروز بگوید حتی خجالت هم  
نکشیده بود لحنش کاملاً خونسرد بود  
تک خنده ای کرد \_ من فضول نیستم  
بردیا \_ امروز متوجه شدم  
لبخند زد \_امروز اتفاقی شد  
بردیا داخل کوچه پیچید \_ منم اتفاقی دوستت رو دیدم  
زبان روی لبش کشید \_اوکی بی حساب شدم  
ماشین متوقف شد بردیا به سمتش چرخید \_ پس اتفاقی نبوده  
پرسشی نگاهش کرد بردیا ادامه داد \_ امروزو میگم  
لب پایین را با خجالت به گاز گرفت

لب پایین را با خجالت گاز گرفت و جوابی نداد  
بردیا چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد و گفت \_ رو حرفت حساب میکنم  
لبخند روی لبش نشست \_ کار خوبی میکنید  
دستش به سمت دستگیره در رفت بار دیگر صدای بردیا به گوشش رسید \_ پگاه ؟  
سرش را چرخاند \_ بله ؟  
بردیا \_ رفتی به مادرم بگو بیاد  
سرس را تکان داد \_ باشه شما نمیاید؟  
بردیا \_ نه

خیلی خبی گفت و از ماشین پیاده شد در که بست متوجه شد خداحافظی نکرده اما بنظرش ضایع  
بود اگر در را باز میکرد خداحافظی میکرد  
بیخیال به سمت خانه رفت زنگ را فشرد همانطور که منتظر باز شدن در بود نگاهش را به بردیا  
دوخت در حال روشن کردن سیگار بود صدایش در

سرش پخش شد لبخندی روی لبش نشست احساس کرد احساس تنفّری که نسبت به بردیا داشت از بین رفته

با صدای تیکی که آمد در را هل داد وارد شد

++++++

برای آخرین بار نگاهی در آینه به خودش انداخت شال را روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد آقاجان و مادر بزرگ در سالن نشسته بودند با خارج شدن پگاه مادر بزرگش به سمتش دست دور گردنش انداخت سرش را پایین گرفت اجازه داد گونه اش

را ببوسد

آقاجان با لبخند غمگینی نگاهش کرد چشمانش نمناک شد

خودش را جدا کرد با گفتن لوسم نکنید عروس یکی دیگه اس

به سمت اتاقی که زیبا در آن بود رفت در را که باز کرد زیبا روی تخت دراز کشیده بود...

متعجب صدایش زد \_ چرا آرایش نکردی مامان ؟ یک ساعت دیگه میان اینجا که بریم

زیبا جوابش را نداد جلو رفت ملافه را از رویش کشید \_ یا توام م م م

زیبا دستش را بند ملافه کرد \_ دست زن پگاه

صدایش با کلافگی را بالا برد \_ چرا لوس بازی در میاری یک ساعت دیگه باید بریم

زیبا با عصبانیت روی تخت نشست \_ من لوس بازی در آوردم یا تو ؟ تویی که گفتی راضیم ازدواج

کن دیشب گفتی باهات نمیام ؟ اگه قرار نیست تو بیای

هیچ ازدواجی هم در کار نیست

ملافه را با حرص کشید \_ ولش کن

پگاه روی تخت نشست \_ مامان من نمیخوام کسی به چشم سربار ببینتم

زیبا ناباور گفت \_ بیخود میکنه کسی همچین فکری بکنه تو دختر منی باید جایی باشی که من

هستم

دست زیبا را فشرد \_ میام پشست سر میزنم

اشک زیبا چکید \_ مثل غریبه ها بیای سربزنی بری؟ دل من چی؟ مهم نیستم؟

سرش را کج کرد ادامه داد \_ منو اصلا دوست داری پگاه؟

چشمانش را گرد کرد \_ این چه حرفیه میزنی مامان معلومه که دوستت دارم من جز تو کیو دارم .  
زیبا دستش را فشرد \_ پس بیا باهام جایی که من میرم بیا اگه نیای بخدا زیر همه چیز میزنم  
برمیگردیم خونمون

با بیچارگی نگاهش کرد چند تقه به در خورد صدای زن عمو آمد \_ آماده شدی زیبا؟  
زیبا جواب نداد نگاهش را به لب های پگاه دوخت دلش برای مادرش سوخت میدانست آنقدر مصمم  
هست که همه چیز را خراب کند نخواست مانع

خوشبختی اش بشود بلند گفت \_ داره آماده میشه زن عمو

رو به زیبا کرد \_ یه ماه دیگه میام

زیبا دهانش را باز کرد اعتراض بکند زودتر ادامه داد \_ حداقل یک ماه بذار تنها باشید اینجوری خیلی  
ضایع منم معذبم یک ماه دیگه بیا دنبالم  
زیبا ملتمسانه گفت \_ یه ماه زیاده  
پوف کلافه ای کشید \_ دو هفته دیگه میام .

زیبا با خوشحالی دست در گردنش انداخت تمام صورتش را غرق بوسه کرد آنقدر بوسید تا فریادش  
درآمد

سوار ماشین آقا جان شد بین ساناز و ترانه نشسته بود مادرش را با اصرار فراوان همراه رضا فرستاده  
بود مادرش عقد کرده بود همسر مرد دیگری شده بود

و حالا برای صرف شام به رستوران میرفتند تا بعد آنها را راهی کنند

ترانه دستش را فشرد سرش را به سمتش چرخاند لبخندی به چهره ناراحتش زد  
ساناز در گوشش پیچ زد \_ به کیان گفتم کی بیاد؟  
همانند ساناز جواب داد \_ یک ساعت دیگه  
ساناز دوباره گفت \_ میرسیم ینی؟

سرش را تکان داد \_ آره دیرم برسیم اشکالی نداره منتظر میمونه

ساناز نیشخندی زد \_ بایدم منتظر بمونه

لبش را باخنده گاز گرفت \_ خفه شو

ترانه سرش را جلو کشید \_ چی میگی؟

پگاه در گوشش پیچ زد \_ امشبو داریم اوکی میکنیم

ترانه سرش را تکان داد و چیزی نگفت .

بعد از صرف شام به سمت خانه رضا به راه افتادند وقتی آدرس را رضا به آقاجان گفت متوجه شد در تجریش ساکن هستند .

با رسیدن مقابل خانه رضا غم بزرگی روی قلبش نشست امشب مادرش سر به بالین مرد دیگری می گذاشت

مقابل خانه که ایستادند زیبا هر چه میتوانست گریه کرد تا دلش را نرم کند امشب کنارش بماند اما راضی نشد حتی در مقابل اصرار رضا و پدر و مادرش

هم جوابش تنها یک جمله بود " دوهفته دیگه مزاحم میشم "

در آخر زیبا از آقاجان قول گرفت دو هفته مراقبش باشند و صدار تاکید کرد فقط دوهفته !  
سوار ماشین که شدند تا به خانه برگردند دلش هوای گریه داشت احساس غریبی و تنهایی میکرد از زمانی که خطبه عقد بین زیبا و رضا جاری شد این

حس را داشت اما حالا بیشتر شده بود

موبایل در دستش لرزید و نام کیان روی صفحه لبخند بغض آلودی زد پیام را باز کرد \_ توو کوچه رو به روییم کی میرسی ؟

به خیابان نگاه کرد با دیدن اولین تابلو برایش نوشت \_ بیست دقیقه دیگه

بعد از خداحافظی از کیان با آرنج به پهلوی ساناز زد ساناز پیامش را دریافت کرد با صدای بلند گفت \_ آقاجون پگاه

آقاجان لبخند مهربانی زد در آینه ماشین نگاهش کرد \_ جانم باباجان ؟

ساناز گفت \_ من برادرم اومده دنبالم



مادربزرگ میان حرفش پرید \_ چرا دخترم ؟ بگو بره امشبو پیش پگاه باش  
ساناز \_ ممنونم ازتون اما برادرم یک مقدار حساسه نزدیک خونتون منتظرم وایستاده .  
آقاجان سرش را تکان داد \_ آفرین به این برادر که مواظب خواهرشه  
ساناز تایید کرد و ادامه داد \_ دلمم نمیداد پگاه رو تنها بذارم راستش میخواستم اجازه بدم امشبو  
بذارید بیاد پیش من .  
آقاجان \_ دستت درد نکنه دخترم مزاحمت نمیشه  
ساناز سریع گفت \_ چه مزاحمتی من از خدایه برادرم منو بذاره خونه میره من تنهام با مادرم  
پگاه ادامه حرفش را گرفت \_ اجازه بدید برم آقاجون امشب نمیخوام تنها باشم  
آقاجان نگاهی با همسرش رد و بدل کرد و از آینه نگاهی به چشمان غمگین انداخت آهی کشید و  
گفت \_ باشه باباجان فقط فردا شب بیا خونه  
پگاه خوشحال جواب داد \_ چشم خیالتون راحت  
و نفس راحتی کشید .  
ساناز موبایلش را بیرون کشید به ساعت نگاهی کرد \_ اوووه بابابزرگت جرمون داد اینقدر گفت دیر  
وقته تازه ساعت ده شبه  
دستش را در جیب مانتو کرد \_ نگران  
ساناز \_ کیان کجاست ؟  
پگاه \_ همین کوچه  
ساناز روی بازویش کوبید \_ چرا مثل جنازه راه میای آقا کیان منتظرته  
لبخند تلخی زد جواب نداد به سرعت قدم هایش افزود  
ساناز همانطور که کنارش راه میرفت گفت \_ چرا ناراحتی ؟  
آرام زمزمه کرد \_ مامانم ازدواج کرد ! خوشحال باشم ؟  
ساناز ادامه مسیر را سکوت کرد وارد کوچه که شدند کیان تکیه زده به ماشین را تشخیص داد

با دیدن لبخند مهربانش بغض گلویش بالا آمد مسافت باقی مانده را دوید خودش را در آغوشش انداخت دست کیان دور کمرش حلقه شد با صدای بلند

گریه کرد مانند بچگی هایش هربار با دوستانش دعوا میکرد به خانه می آمد خودش را در آغوش ایرج می انداخت و با صدای بلند گریه میکرد امشب اما

ایرج نبود و به اندازه تمام لبخند های مصنوعی که زده بود غصه داشت و تنها پناهِش کیان بود کیان که نمیپرسد چه شده؟ نمیگفت بس کن ! تنها آرام عزیزم های پی در پی زمزمه میکرد .... هر عزیزم روی قلبش مینشست هر تکه را بند میزد ...

+++++

باد در موهایش میپیچید و پریشانان میکرد به دیوار پشت سرش تکیه زد زانوهایش را در آغوشش کشید به آسمان چشم دوخت .

کیان با دو گیلان در دست راست و شیشه مشروب در دست چپ وارد شد شانه به شانه اش نشست و مشغول باز کردن در مشروب شد آرام زمزمه کرد \_ ترانس قشنگی داری

کیان مهربان نگاهش کرد \_ قابل شمار و نداره

لبخند زد \_ مرسی که به ساناز تعارف کردی بیاد باهامون

کیان گیلان مشروب را به دستش داد \_ میدونستم نمیاد برای همون بهش گفتم

گیلان را در دستش گرفت کمی نوشید از شدت تلخی بینی اش چین خورد \_ اه چه تلخه

کیان گیلانش خودش را در دست گرفت به دیوار تکیه زد دستش را دور کمر پگاه حلقه کرد به خود چسباند سرش را بوسید \_ مزه نکن یه دفعه بخور

که اذیت نکنه

سرش را روی شانه کیان گذاشت \_ میخوای مست بشم ؟

کیان آرام خندید \_ میخوام بیخیال بشی

لبخند تلخی زد به جای جواب تمام محتوای گیلای را یک نفس بالا رفت کیان سوتی برایش زد .  
خندید گیلای را مقابلش گرفت دوباره پر شد دوباره

یک نفس بالا رفت آنقدر این کار را تکرار کرد تا تمام وجودش از حرارت سوخت ... گرمای عجیبی  
احساس میکرد

سرش را از روی شانه اش برداشت کیان نگاهش کرد \_ چیشد ؟

سرش را تکان داد \_ گرممه

کیان \_ میخوای بریم توو ؟

سرش را دوباره روی شانه اش گذاشت \_ نه همینجا خوبه

کیان بیشتر به خود چسباندش \_ پگاه ؟

همانطور که نگاهش به آسمان بود جواب داد \_ بله ؟

کیان \_ از هفته دیگه میرم سرکار

نگاهش را از آسمان جدا کرد به نیمرخ کیان دوخت

کیان ادامه داد \_ تا آخر ماه میام خواستگاری

سرش را به سمت پگاه چرخاند دستش را بالا برد روی گونه پگاه چسباند \_ نمیذارم بری جایی که  
دوست نداری

چانه پگاه لرزید لبخند تلخ روی لبش نشست سرش را کج کرد \_ من خیلی بدبختم کیان

کیان با تعجب نگاهش کرد گیج گفت \_ چه ربطی داره؟

قطره اشک چکید \_ دلت برام میسوزه

چشمان کیان گشاد شد \_ چه ربطی داره ؟ چرا فاز گرفتی؟

سرش را عقب کشید دست کیان جدا شد دست دور زانویش حلقه کرد \_ فاز نگرفتم فقط احساس  
میکنم دلت برام سوخته

کیان \_ بیخود احساس میکنی مگه قرار ما این نبود ازدواج کنیم ؟ حالا میخوایم بندازیمش زودتر  
دیگه چرت پرت نباف

دستش را از روی زانو کشید لحنش باز مهربان شد \_ اینجوری هم نشین بدم میاد

پگاه دست روی صورتش کشید \_ خانواده ات قبول میکنن ؟

کیان محکم جواب داد \_ آره

صدای پگاه لرزید \_ من بابا ندارم . مامانم شوهر کرده. مدرکم دیپلمه . پولدار نیستیم . خانواده ات قبول میکنن همچین عروسی داشته باشن ؟ تو تنها

پسرشونی برات آرزو دارن راضی میشن من زنت بشم؟

کیان پوفی کشید بلند شد \_ پاشو بریم خونه عزیزم مست شدی چرت و پرت میگی  
پگاه دستش را گرفت \_ مطمئن باش توو هوشیاری به همه ی اینا فکر کردم فقط نمیخواستم بگم  
حالا که گفتم حالا که شنیدی جواب بده خانواده ات

میدارن ؟ نذارن چیکار میکنی؟

کیان مقابلش زانو زد دست دو طرف صورتش گذاشت \_ از کجا میخوان دختر به خوبی تو پیدا کنن؟  
دست روی دست کیان گذاشت \_ به قول خودت منو تو هیچجوره بهم نمیخوریم

کیان عصبی خندید \_ یعنی گ.....دی منو با این جمله

نگاهش را به زمین انداخت \_ راست گفתי

کیان جدی گفت \_ منو نگاه کن

نگاهش را بالا گرفت به چشم های کیان خیره شد

کیان با لحنی مطمئن و محکم گفت \_ من باهاشون حرف میزنم ناراضی بودن راضیشون میکنم هر  
جور که شده راضیشون میکنم . خب؟

چانه اش لرزید \_ نمیگذری از من ؟

کیان پیشانی را به به پیشانی اش چسباند \_ تو زندگی منی مگه میشه از زندگیم بگذرم ؟

قطره اشک روی لبش چکید دستش را بلند کرد روی گونه کیان گذاشت \_ خیلی دوست دارم کیان  
اگه نباشی منم نیستم تنها بندم به این دنیا تویی اگه

یه روز خواستی بری قبلش منو بکش چون میمیرم

کیان پیشانی اش را با خشونت فشرد \_ من به گور بابام خندیدم برم اینقدر نرین به اعصابم

پگاه میان گریه خندید \_ بی ادب  
 کیان به جای جواب لب هایش را روی لب های داغ پگاه گذاشت هر دو دست پگاه دور گردنش  
 پیچیده شد و همراهی کرد  
 با هدایت کیان روی زمین دراز کشید کیان روی تنش خیمه زد . پیشانی اش را بوسید چشم هایش  
 را بست . بوسه بعدی روی پلک سمت راست نشست .  
 اشک آرام از گوشه چشمش سرخورد .  
 پلک سمت چپ بوسیده شد ....  
 نوک بینی اش ... لبخند روی لبش نشست ... چانه اش ....  
 بوسه آرامی روی لبش ... کیان عقب کشید چشمانش را با تعجب باز کرد و به کیان که گیلان هارا  
 برمیداشت نگاه کرد  
 آرام نالید \_ الان آخه؟  
 کیان با صدای بلند خندید  
 با ضربه آرامی به ران پایش زد \_ نامرد  
 کیان گیلان هارا روی زمین رها کرد به سمت پگاه رفت یک زانو را روی زمین گذاشت دست زیر  
 پاهای پگاه انداخت به آغوشش کشید و از روی زمین  
 بلند شدند  
 پگاه دست دور گردنش انداخت و پر صدا گلایش را بوسید .  
 کیان نگاهش کرد خندید \_ مست شدیااا  
 پگاه سرش را عقب برد با صدای بلند خندید \_ آره همش دلم میخواد...  
 کیان با چشم های گرد شده نگاهش کرد \_ چی دلت میخواد؟  
 پگاه را روی تخت گذاشت روی تنش خیمه زد دست پگاه بند دکمه پیراهنش شد \_ تو رو  
 لب هایش را روی لاله گوشش چسباند نفس های داغش چشمان پگاه را خمار کرد  
 آرام لب زد \_ مستی  
 پگاه دکمه دوم را باز کرد \_ نیستم

کیان دست روی ران پایش گذاشت اینبار خودش زودتر متوجه شد پایش را دور کمر کیان پیچید  
کیان دست هایش را بالای سرش برد و تمام تنش غرق بوسه کرد . صدای نفس هایشان در سکوت  
اتاق پیچیده بود . مشروب خجالتش را از بین برده

بود از گفتن هیچ حرفی خجالت نمیکشید تمام احساساتش را بدون کاستی به زبان می آورد با تمام  
وجود همراهی میکرد ....هر دو در اوج شور و عشق

بودند...

ریتم آرام نفس های پگاه نشان از خواب بودنش میداد دستش هنوز روی ستون فقراتش بالا و پایین  
میرفت .... حالا که پگاه خوابیده بود میتوانست بخوابد

مدام ترس داشت که خوابش ببرد پگاه ناراحت و سرخورده بشود . .. ملافه را کمی بالا تر کشید  
دست پگاه را از روی سینه اش برداشت به لبش چسباند

عمیق بوسید ... پگاه عشق بود ... حتی بعد از ارضا شدن هم هنوز به همان شدت کشش داشت و  
دوستش داشت حسی که به هیچ دختری نداشت همه

ی کششی که به بقیه داشت تا قبل از سکس بود بعد از آن برایش عادی میشدند اما پگاه نه تنها  
عادی نمیشد بلکه هر بار خواستنش شدت بیشتری

میگرفت .

دستش را آرام روی قلبش گذاشت دست خودش هم روی آن گذاشت .  
پلک هایش با آرامش روی هم افتادند ثانیه ای بعد با یادآوردی بی احتیاطی اش در رابطه با وحشت  
باز شدند .

دست روی صورتش کشید باورش نمیشد که آنقدر حواسش پرت شده که کاندوم استفاده نکرده باشد  
لعنتی نثار خودش کرد نه کاندوم استفاده کرده بود نه رعایت کرده بود امیدوار بود مشکلی پیش  
نیاید

لیوان آب را روی کانتر گذاشت و به پگاه که در حال صحبت با آقاجانش بود نگاه کرد  
 سر میز چند بار سعی کرد بگوید امانگران واکنش پگاه بود . از روحیه ی ترسویی که داشت با خبر  
 بود نمیخواست نگرانش کند .  
 از آشپزخانه خارج شد به سالن رفت روی کاناپه نشست پگاه سرپا کنارش ایستاده بود و مدام در  
 جواب آقاجانش چشم میگفت .  
 دستش گرفت به سمت خودش کشید پگاه در آغوشش پرت شد .  
 صدای هول زده اش لبخند روی لبش نشاند \_ باشه آقاجون خیالتون راحت . مراقبم خدافض  
 موبایل را قطع کرد روی به کیان گفت \_ آخیش امشبم میمونم  
 کیان \_ شک نکرد ؟  
 پگاه سرش را به علامت نفی تکان داد \_ نه بابا  
 کیان بالای لبش را خاراند \_ میگم پگاه  
 پگاه \_ جانم ؟  
 کیان لبخند زد \_ خوشحالی امشب پیش من میمونی ؟  
 پگاه نیشگونی از بازویش گرفت \_ نه به اندازه تو  
 کیان خندید دستش را در دست گرفت \_ اون که صد در صد حالا خوشحالی ؟  
 پگاه بلند گفت \_ خیلی  
 هر دو به خنده افتادند .  
 کیان \_ حالا که خوشحالی من یه چیزی بگم ؟  
 پگاه \_ بگو  
 کیان نفسی گرفت و یکدفعه گفت \_ فکر کنم دیشب حامله شدی  
 پگاه با صدای بلند خندید \_ وای خدا ....دختره یا پسر ؟  
 کیان با لبخندی محو نگاهش کرد \_ اونو که فعلا نمیدونم ایشالله سه ماه دیگه  
 پگاه دوباره خندید \_ جفتمون مست بودیم خل و چل نشه  
 کیان \_ پگاه من دیشب حواسم نبود

لبخند روی لب پگاه ماسید \_ جدی میگی

کیان سرش را به نشانه تایید تکان داد

پگاه آب دهانش را قورت داد \_ وای ...چیکار کنیم

و دست روی شکمش گذاشت

کیان با صدای بلند خندید \_ فکر کنم یکم زوده حسش کنیاااا

پگاه چشمانش پر از اشک شد \_ وای ... وای ... حالا از کجا بفهمیم ؟

کیان با دیدن چهره ترسیده اش خنده را جمع کرد دستش را گرفت \_ حالا که چیزی معلوم نیست

من گفتم که اگه یه وقت اوکی شد شوکه نشی

دست کیان را محکم فشرد \_ وای وای کیان از کجا بفهمیم ؟

کیان شانه بالا انداخت \_ نمیدونم بریم آزمایش بدی؟

لبش را گاز گرفت \_ به این زودی که مشخص نمیشه به ساناز بگم بهتره

کیان با خوشحالی گفت \_ آره به همون بگو

موبایل را از روی میز برداشت . از شدت ترس و استرس حالت تهوع گرفته بود . موبایل را روی

گوشش چسباند رو به کیان گفت \_ وای دارم بالامیارم

کیان با لودگی خودش را روی مبل انداخت \_حامله شدی رفت !

مقابل پنجره بزرگ سالن ایستاده بود بیرون را نگاه میکرد با حرف های ساناز استرسش کم شده بود

و تا حدودی خیالش راحت شده بود . ساناز گفته بود

احتمال اینکه اولین بار حامله شود بسیار پایین است و اگر قرص مصرف کند نو و نه درصد جلوگیری

میشود بعد از پرسیدن نام قرص کیان رفته بود

داروخانه قرص را تهیه کند کمی دیگر با ساناز صحبت کرده بود و حالا مقابل پنجره منتظر آمدن

کیان بود .

با دیدن ماشین کیان که وارد پارکینگ شد به سمت آیفون رفت دکمه را فشرد در آپارتمان را هم باز

کرد منتظر رسیدنش ایستاد.



کیان بالا آمد با دیدنش کنار در خانه خندید \_ عزیزم دلت به این زودی برام تنگ شد؟  
 لبخند بی رنگی به رویش زد \_ اره گرفتی؟  
 کیان وارد شد \_ اره . خیالت راحت دکتره گفت قرصو بخوری اصلا امکان داره مگه این که خیلی تیز  
 باشه  
 پگاه گیج گفت \_ کی؟  
 کیان خندید \_ جناب اسپرم  
 پگاه چشم غره رفت \_ من دارم از استرس میمیرم تو مسخره بازی دربیار  
 کیان دستش را کشید به طرف آشپزخانه برد \_ منم دیشب استرس داشتم اما الان خیالم راحتیه که  
 احتمالش کمه ! جنگه مگه اولین بار حامله بشی  
 پگاه به کانتر تکیه داد \_ پس چرا اولش گفتی حامله شدی؟  
 کیان لیوان از کابینت برداشت \_ حالا من جو گرفتم یه حرفی زدم سانازم که گفت احتمالش کمه  
 دکترم الان گفت  
 دستانش را زیر سینه بهم قفل کرد \_ باز من استرس دارم  
 کیان شیرآب را باز کرد لیوان را زیرش گرفت \_ تو کلا استرس بودی بعد دست و پا درآوردی  
 خندید \_ چرا از شیر پر کردی گرمه  
 کیان لیوان را مقابلش گرفت \_ برای تو ریختم  
 دست در جیبش کرد بسه قرص را بیرون کشید \_ بیا دوتا بنداز بالا  
 بسته را گرفت \_ چرا دوتا؟  
 کیان \_ مطمئن تره  
 یک قرص از بسته خارج کرد \_ کلشو بخورم؟  
 کیان خندید \_ نه بابا همین دوتا کافیه  
 قرص بعدی را خارج کرد هردو را باهم خورد کمی آب نوشید \_ آخیش الان خیالم راحت تره  
 کیان \_ حالا برو آماده شو بریم بیرون  
 پگاه \_ چرا خونه هستیم دیگه  
 کیان لیوان را گرفت روی کانتر گذاشت دست روی کمرش گذاشت از آشپزخونه بیرون فرستادش \_  
 بریم بیرون شام بخوریم یکم بگردیم شب میایم خونه

از آشپزخانه خارج شدند . کیان روی کاناپه نشست پگاه به سمت اتاق رفت  
یک ساعت بعد هر دو حاضر و آماده از خانه خارج شدند .  
وقتی قدم به رستورانی که اولین بار باهم رفته بودند گذاشتند هر دو لبخند زدند خاطره اولین دیدار  
برایشان زنده شد .

مقصد بعدی بام تهران بود  
بین راه علیرضا هم همراه دوست دخترش به آنها ملحق شد  
تمام شب بی پروا با صدای بلند به حرف های علیرضا و کیان خندید  
تمام غصه هایش را فراموش کرد و گاهی با تیکه های بامزه ای که می انداخت همراهشان شد در  
مقابل فرانک دوست دختر نازپرورده و زیبای علیرضا

نقش یک دختر شاد و خوش را بازی کرد .  
وقتی از علیرضا و فرانک جدا شدند در خیابان های تهران دور دور کردند و ادامه شب را کیان به  
تنهایی برایش رویایی کرد  
وقتی شب خسته در آغوش کیان به خواب میرفت هرگز فکرش را نمیکرد امشب آخرین شبی باشد  
که از ته دل میخندد و بی دغدغه کیان را دارد  
فکرش را نمیکرد روزهایی در پیش است که خاطره امشب تمام وجودش را به درد میکشد...

لعنت به آخرین بار هایی  
که قبلش نمیدانستی آخرین بار است

ترانه همانطور که بسته چیپس را باز میکرد گفت \_ دوبار زنگ زد من جواب دادم گفتم پگاه خوابه  
خودش را جلو کشید دستش را برای برداشتن چیپس دراز کرد \_ دوبار فقط زنگ زد ؟  
ترانه با شیطنت خندید \_ توقع نداشتی که شب عروسیش بیست بار زنگ بزنه  
چشم غره رفت \_ دو روز من نبودم فقط دوبار زنگ زده به خودمم حتی زنگ نزد

ترانه سرش را به نشانه تایید تکان داد\_بیخیال بابا خودتو ناراحت نکن راستی تختو چرا نیاوردی  
اتاق خالیه یه جوویه آقاجون دیروز میگفت باید بری

تخت بگیری

شانه بالا انداخت \_ دو هفته دیگه میرم میخوام چیکار؟

ترانه ابرو درهم کشید \_ ای بابا زنعموهم گیره هااا اینجا میموندی بهتر بود  
پگاه \_ نمیدونم چرا نمیداره من خودم برای زندگیم تصمیم بگیرم فقط برای این که خیالش راحت  
باشه که من پیششم میخواد منو ببره زیر منت

شوهرش

ترانه \_ زیر منت نمیری که

چشمانش را درشت کرد\_نمیرم ؟ وقتی قراره توی خونه ی اونا باشم؟ ! وقتی از غذا های اونا بخورم ؟  
وقتی با تلویزیون اونا فیلم نگاه کنم ؟ منت نیست ؟

ترانه اهی کشید \_ سخت میگیری پگاه

پوزخند زد \_ سخت هست . تو نمیفهمی چون جای من نیستی من حتی به این فکر می کنم اونا  
بخوان توی یک اتاق بخوابن زیر سقفی که منم هستم

دیوونه میشم . کاش زودتر ازدواج کنم

ترانه متعجب نگاهش کرد \_ مگه کیانو دوست نداری؟

دستش را دراز کرد بسته پفک را برداشت \_ اه چرا لینا توپی خریدی؟

ترانه \_ نداشت دیگه حالا بگو ببینم مگه کیانو دوست نداری؟ چرا میخوای ازدواج کنی؟

بسته پفک را باز کرد یک مشت برداشت \_ خنگ خدا با کیان میخوام ازدواج کنم گفت تا آخر ماه  
میاد

ترانه هیجان زده جیغ کشید \_ وای ...وای...آخ جون

با صدای بلند خندید \_ ترانه کیان کلی دوستای خوشتیپ داره ازدواج کردم هر شب یه مهمونی  
میگیرم هر کدومو دوست داشتی بردار

ترانه بلند جیغ کشید \_ جان من ؟؟

پگاه \_ جان تو

یکباره هیجان ترانه فروکش کرد \_ برو بابا الان میگی زن کیان بشی اصلا منو یادت نمیاد  
پگاه با لگد به زانویش زد ترانه تعادلش را از دست روی زمین دراز شد همانطور که میخندید  
گفت \_ وحشی مثل آدم بگو اشتباه میکنی  
پگاه خندید \_ زیادی زر زدی آخه

ترانه نشست \_ راستی بردیا چطوره؟ خوش میگذره مطب؟  
مات ترانه را نگاه کرد .

ترانه \_ چی شد؟

محکم روی پیشانی اش کوبید به دنبال گوشی روی زمین چشم چرخاند \_ وای خاک توو سرم دو  
روزه نرفتم ... گوشیم کو؟

ترانه موبایل را از کنارش برداشت به سمت پگاه گرفت \_ بیا شمارشو داری؟  
پگاه همانطور که پیام مینوشت جواب داد \_ آره  
ترانه کنارش نشست \_ برو از تلگرام پیام بده  
پگاه جوابش را نداد .

ترانه دوباره گفت \_ برو دیگه ببینیم چه عکسی گذاشته  
پگاه \_ یه دقیقه ساکت شو وایسا پیام بدم میرم  
ترانه بدون جواب مشغول خوردن ادامه چیپس شد .  
متن پیام را یکبار خواند \_ سلام حالتون خوبه؟  
ببخشید من یادم رفته بود باید مطب پیام  
فردا حتما میام . بازم ببخشید

پیام را ارسال کرد وارد تلگرام شد نام بردیا را از بین مخاطبین پیدا کرد روی اسمش ضربه زد  
صفحه چت باز شد روی دایره کوچک بالای صفحه سمت چپ ضربه زد کمی صبر کرد تصویر لود  
شود . غر زد \_ نت اینجا ریده ... بیا ترانه باز شد  
سرترانه کنار سرش قرار گرفت \_ ببینمش

هر دو به تصویری که از نیمرخ بردیا بود خیره شدند. پشت فرمان ماشین نشسته بود دست چپش روی فرمان بود تی شرت سفیدی تنش بود و کلاه لبه دار

مشکی رنگی روی سرش بود با اخم های عمیق نگاهش خیره مقابل بود.

ترانه دو انگشتش را روی تصویر گذاشت و روی ساعت دستش زوم کرد .

پگاه با تعجب گفت \_ چیکار میکنی؟

ترانه \_ مارک ساعتشو خواستم ببینم

پگاه \_ رولکسه

ترانه سر تکان داد \_ آره ...دیگه عکس نداره؟

پگاه \_ نه همین یکی

ترانه کنار کشید \_ هعی خدا خوش بحال دوست دخترش

نت را خاموش کرد \_ نه بابا بدبخت دختره همش ناز اینو میکشه

ترانه \_ دیدی مگه دوست دخترشو؟ صدایش را بالا برد \_ راستی تو اونجایی ؟ ندیدیش؟

موبایل را کنارش گذاشت \_ نه کسیو ندیدم .

ترانه \_ پس از اون مارمولکاست

تنها خندید و حرفی نزد .

ترانه \_ برم بستنیارو بیارم .

دست روی شکمش گذاشت \_ ترکیدم اینقدر خوردم

ترانه برخاست \_ برو بابا رفتم بیارم .

ترانه که از اتاق خارج شد موبایل را برداشت پیامک جدید روی صفحه بود . میدانست فرستاده چه

کسی است . سریع پیام را باز کرد

Ok\_

بینی اش را چین داد با خود غر زد " شعور نداری که سلام کنی "

نت را روشن کرد وارد تلگرام شد برای کیان نوشت

salaaaaaam\_

پیام فورا دو تیک خورد و جواب کیان خنده به لب هایش آورد .

?salam azizam .khobi ?bacha khobe?azyat nakarde\_

با خنده نوشت

Divoone .man hanooz esteres daram\_

جواب سریع آمد .

chand rooz dige period nashodi mirim azmayesh midi\_

گونه هایش سرخ شد لبش را گاز گرفت نوشت .

?To az koja midoni chand rooze digast \_

mahe pish fahmidam vahshi shode boodi+

(ماه پیش فهمیدم وحشی شده بودی)

و چند استیکر خنده هم بعد از پیام فرستاد

خنده اش گرفت تایپ کرد

kheili bi adabi\_

قبل از اینکه جواب کیان بیاید ترانه در را باز کرد وارد شد \_ بستنی آوردم .فیلمم آوردم شب ببینیم

پگاه دستش را دراز کرد بستنی را گرفت \_ چه فیلمی آوردی؟

ترانه نشست \_ گوشیت صفحه اش روشن شد...کوچه بینام و آسپرین...راستی پگاه

همانطور که جواب کیان را میداد گفت \_ جونم ؟

ترانه \_ فردا صبح مامانم و بابام میرن به مامانیم سر بزنی شبم نمیان

سرش را بلند کرد \_ خب

ترانه \_ بریم بالا فردا شب

سرش را تکان داد \_ باشه از سرکار اومدم خوراکی میگیرم

ترانه پرید دست دور گردنش حلقه کرد محکم گونه اش را بوسید \_ آخ جون آخ جون چه خوبه

اومدی اینجا

با خنده صورتش را بوسید .

خمیازه ای کشید به صندلی تکیه داد چشمانش را بست . دیشب اصلا خوب نخوابیده بود تمام شب را همراه ترانه فیلم دیده بودند هشت صبح دانشگاه

رفته بود و بعد از اتمام کلاس هایش به مطب آمده بود

حالا هم خسته بود و هم خوابش می آمد

خدا رو شکر کرد که تا نیم ساعت دیگر کارش تمام میشود و میتواند به خانه برود

با صدای زنگ موبایل چشمانش را باز کرد

نام مادرش روی صفحه لبخند تلخی روی لبش آورد آرام زمزمه کرد "بی معرفت "

تصمیم گرفت جواب ندهد تا بار دیگر تماس بگیرد اما ترسید تماس دیگری در کار نباشد تا بتواند

گلایه هایش را روی سرش آوار کند

غرور را کنار گذاشت جواب داد صدای زیبا که در گوشش پیچید احساس کرد چقدر دلتنگ این صدا

بوده آرام جواب سلامش را داد و طعنه زد \_ چه

عجب یادت افتاد منم هستم

زیبا دلخور گفت \_ صدمبار زنگ زدم به آقاجونت گفت میخوای تنها باشی بهت زنگ نزنم خونه هم

زنگ زدم ترانه گفت خوابی

پوزخند زد آنقدر صدادار که به گوش زیبا برسد \_ آها راست میگی یادم رفته بود شمارمو نداری !

زیبا \_ وقتی آقاجونت گفت ...

بین حرفش پرید \_ بیخیال مهم نیست بالاخره توام درگیر زندگیت هستی من توقع بیجایی داشتم  
زیبا نالید \_ چرا اینجوری میگی پگاه؟ به جان تو نخواستم اذیتت کنم فقط برای همین ....

بین حرفش پرید \_ شوهرت چطوره ؟ خوش میگذره ؟

زیلا با صدای لرزانی گفت \_ امروز رفتم برای اتاقت تخت و کمد گرفتم ، ست ! از همون سرویس  
تختا که دوست داشتی.اتاقت اینقدر خوشگل شده

بغضش را قورت داد \_ چرا زحمت کشیدی؟من خودم تخت داشتم !

زیبا بی توجه گفت \_ مرتضی که بهت چیزی نگفت ؟

جواب داد \_ نه

زیبا ادامه داد \_ المیرا و ارمان همش میگن پگاه کی میاد پیشمون ؟

صدایش دوباره لرزید \_ جات اینقدر خالیه ...دلم داره میترکه ...

چانه اش لرزید \_ مامان ؟

زیبا با همان صدای لرزان جواب داد \_ جان مامان ؟

قطره اشک از روی مژه ها پایین چکید \_ فردا اگه خواستی من خونم ....

زیبا گفت \_ میخواستم امشب پیام نیام ؟

نم اشک را از چشمانش گرفت \_ الان سرکارم خستم دیشبم ن خوابیدم به ترانه هم قول دادم پیشش  
باشم تو فردا بیا

زیبا خوشحال گفت \_ باشه مامان جان فردا میام بعد شب باهام میای ؟

پگاه \_ دوهفته دیگه میام

زیبا \_ چرا زودتر نمیای؟

پگاه چشمانش را باغصه بست \_ گفتم قبلا

زیبا نالید \_ من نباید ازدواج میکردم پگاه ؟

پگاه \_ بحثای قدیمی رو پیش نکش. ایشالله خوشبخت بشی

در اتاق بردیا باز شد دختر جوان همراه مادرش در حالی که دستش روی گونه اش بود خارج شد .

موبایل را از خودش دور کرد و با خوشرویی از هر دو خداحافظی کرد وقت دیگری برایشان گذاشت



موبایل را که جواب داد زیبا هنوز پشت خط بود عذر خواهی کرد و بعد کمی صحبت با گفتن اینکه باید برود به تماس خاتمه داد .

کیفش را برداشت روی شانه انداخت تلفن همراهش را در دست گرفت به سمت اتاق بردیا رفت دستگیره را در دست گرفت قبل از آنکه دستگیره را

بچرخانه رر باز شد و سینه به سینه بردیا برخورد کرد هین بلندی کشید دستش را روی قلبش گذاشت یک قدم عقب رفت

بردیا چشمان گرد نگاهش کرد \_ پشت در چیکار میکردی؟

هنوز نفسش جا نیامده بود \_ اومدم خداحافظی کنم

بردیا در را بست \_ یک ساعت پیش باید میرفتی

نفس عمیقی گرفت \_ حواسم نبود

بردیا به سمت در خروجی راه افتاد نگاه گذرای رویش پرت کرد \_ بیا بریم جن که ندیدی !

دستش را از ردی قلبش پایین آورد لبش را گزید پشت سرش راه افتاد \_ یه دفعه درو باز کردید ترسیدم

بردیا در را باز کرد کنار ایستاد جلوتر از بردیا خارج شد و دکمه کنار آسانسور را فشرد همزمان با رسیدن آسانسور بردیا کنارش ایستاد درآسانسور را باز

کرد سوار شد بردیا پشت سرش وارد شد

دکمه طبقه اول را فشرد .

با دیدن اولین هایپر مارکت رو بردیا کرد \_میشه اینجا نگه دارید

بردیا بدون توقف به راهش ادامه داد \_ میرسونمت تا خونه

لبخندی روی لبش نشست \_ میخواستم خرید کنم

بردیا \_ چی بخری؟

یک تای ابرویش را بالا داد \_ باید بگم تا نگه دارید؟

بردیا \_ نه

نگاهش را به جلو دوخت \_ دمه یک سوپر مارکت نگه دارید  
بردیا سرش را تکان داد \_ خودت دیدی بگو  
پگاه \_ باشه

وقتی ماشین مقابل فروشگاه بزرگ ایستاد بردیا هم همراهش پیاده شد سعی کرد تعجبش را مخفی  
کند شانه به شانه اش قدم برداشت مقابل مغازه بردیا

ایستاد اجازه داد اول او وارد بشود پیش خودش فکر کرد " از اینکارا هم بلده "  
به سمت قفسه رفت و از هر طعم چیپس یکی برداشت به دنبال پفک لینا لوله ای در قفسه چشم  
گرداند اما نبود نچی گفت به طرف یخچال رفت

دستانش پر بود نمیتوانست در یخچال را باز کند تصمیم گرفت به طرف پیشخوان برود قبل از  
برداشتن قدمی حضور بردیا را کنارش احساس کرد سبد

کوچکی مقابلش گرفت لبخند آسوده ای زد تمام خریدش را درون سبد ریخت درکشویی یخچال را  
باز کرد چند بستنی شکلاتی برداشت . میخواست به

قسمت لوازم بهداشتی برود چند پد بهداشتی هم بردارد اما با حضور بردیا کنارش منصرف شد  
وقتی دست در کیفش کرد تا کیف پولش را بیرون بکشد بردیا زودتر اقدام کرد و کارت بانکی اش را  
به فروشنده سپرد

چند نفر کنارشان ایستاده بودند و حرکت زشتی بود اگر حرفی میزد کیف پول که حالا در دستش  
بود درون کیف گذاشت مبلغ را میدانست تصمیم

گرفت وقتی سوار ماشین شدند پولی را که پرداخته بود برگرداند .  
بردیا کیسه های خرید را برداشت و پشت سرش را مغازه خارج شد  
به محض اینکه روی صندلی شاگرد نشست کیف را روی پایش گذاشت کیف پول را بیرون کشید در  
سمت عقب باز سد بردا کیسه های خرید را صندلی

گذاشت

زیپ کیف را کشید در کنارش باز شد بردیا نشست .

تراول پنجاهی را بیرون کشید . ماشین استارت خورد . پول را به سمت بردیا گرفت \_ بفرمایید دستتون درد نکنه

ماشین از حالت پارک درآمد . بردیا نگاهی به دستش انداخت \_ قابل نداشت  
لبخند زد \_ مرسی

بردیا دست چپ را روی فرمان ماشین گذاشت با دست راست دستش را پس زد \_ تعارف نکردم  
دستش را عقب کشید \_ پس پولو بگیرید اینجوری من معذبم  
بردیا \_ معذب نباش

پوفی کشید \_ پس نمیبرم

بردیا بیخیال گفت \_ هر جور راحتی

مات نگاهش کرد فکرش را نمیکرد تا این حد بیشعور باشد ! فکر میکرد حتما اصرار میکند اما لحن  
بیخیال و جمله ای که گفت شوکه اش کرد . دندان

هایش را با حرص روی هم فشار داد سرش را در جهت مخالف برگرداند تا زمان رسیدن حرفی نزد  
وقتی ماشین مقابل خانه آقا جان توقف کرد خداحافظی آرامی که کرد بدون جواب ماند دستش را  
روی دستگیره در گذاشت اما باز باز نشد . به سمت بردیا

برگشت \_ قفله

بردیا به جای جواب خم شد کیسه ها را برداشت روی پایش گذاشت . بعد در را باز کرد دهان باز کرد  
حرفی بزند بردیا زودتر گفت \_ از حقوقت کم

میکنم حرف نزن دیگه ، خداحافظ

لبخند ظریفی روی لبش نشست بدون گفتن حرف دیگری در را باز کرد پیاده شد

با درد وحشتناک کمر و زیر دلش چشم هایش باز شدند .

روی تخت نشست ملافه را کنار زد با دیدن لکه خون روی ملافه اه ضعیفی گفت از جا بلند شد غر زد " هنوز دو روز مونده بود اه "

همین که وارد توالت شد یادش آمد پد بهداشتی ندارد در را باز کرد سرش را بیرون کشید بلند فریاد زد \_ ترانه ؟

ترانه جوابی نداد . سرش را کمی بیشتر بیرون برد از جایی که ایستاده بود به سالن دید داشت و ترانه را در حالی که ملافه روی سرش کشیده بود میدید .

چند بار دیگر صدایش زد تا صدای ضعیف ترانه را شنید \_ چیه ؟

عصبانی غرید \_ مردی مگه دوساعته دارم صدات میکنم

ترانه بدون اینکه ملافه را بردارد گفت \_ تازه خوابم برده چی میخوای؟

با همان عصبانیت جواب داد \_ پاشو برام پدبهداشتی بیار پریود شدم بدو

ترانه پتو را از روی سرش کشید نشست \_ کی شدی؟

نالید \_ نمیدونم ملافتم خونی شد .

ترانه از جا بلند شد \_ خدا رو شکر

چشمانش را درشت کرد \_ خدا رو شکر پریود شدم؟؟

ترانه سرش را خاراند وارد اتاق شد از همانجا فریاد زد \_ بجاش الان مطمئن شدی حامله نشدی

در توالت را بست شیر آب را باز کرد

صدایش را بالا برد \_ یادم باشه به کیان بگم حامله نیستم دیشب داشت اسمم انتخاب میکرد

صدایش را بالا تر برد \_ باورت میشه از اولین باری که باهم بودیم تاحالا یکبارم به حامله شدن فکر نکردم

به چهره اش در آینه نگاه کرد \_ هنوز فکر میکردم دخترم کیان که گفت هنگ بودم

در توالت را باز کرد سمت چپ راهروی منتهی به اتاق ها را نگاه کرد \_ مردی ترانه ؟

ترانه از اتاق خارج شد سرش پایین بود مشغول باز کردن بسته کوچک پد بهداشتی بود \_ آوردم دنبال شورت نو میگشتم برات راستی کیان....

با بالا گرفتن سرش در جا خشک شد چند بار پلک زد دهانش را باز کرد نامش را بخواند صدایی خارج نشد .

پگاه با دیدن چهره ترانه مسیر نگاهش را دنبال کرد . سمت راست با یک قدم فاصله مرتضی ایستاده بود . با چهره ای قرمز رگ های بیرون زده ی پیشانی

چشمان به خون افتاده ... دستش از روی دستگیره در ول شد در توالی نیمه باز ماند ... قبل از آنکه دهانش باز شود حرفی بزند مرتضی به طرفش خیز

برداشت صدای فریادش با جیغ ترانه یکی شد

ضربه های مرتضی انقدر شدید بود که توانایی هر عکس العملی را گرفته بود صدای فریاد های کمک ترانه با صدای فحش های مرتضی مخلوط بود . روی

زمین جلوی اتاق افتاده بود خروج خون گرم را بین پاهایش احساس میکرد اما نگاه ترسیده اش فقط روی دستان مرتضی که کمر بند را باز میکرد مانده

بود . درد کمر بند تا بحال نچشیده بود ایرج هیچوقت دست رویش بالا نکرده بود ترانه پای مرتضی را گرفته بود میکشید صدای فریادش بلند بود " ولش کن تورو خدا ولش کن " زنعمو روی در میکوبید با وحشت التماس میکرد در را باز کند . اولین ضربه کمر بند که روی تنش نشست معنی واقعی درد را فهمید بغض شکست با

صدای بلند گریه کرد ضربه بعدی روی صورتش بود با تمام وجود جیغ زد \_ سوختم آی سوختم دستش را جلوی صورتش گرفته بود ضربه ها بی رحمانه روی تنش مینشست بعد از هر ضربه التماس میکرد \_ عمو زن . غلط کردم زن

اما گوش های مرتضی کر شده قطره های عرق از روی پیشانی اش میچکید با تمام قدرت ضربه میزد .

با باز شدن در و آمدن زن عمو مرتضی لحظه ای غافل شد با آخرین توان مانده در پایش بلند شد به سمت در خانه دوید روی اولین پله تعادلش را از

دست داد زمین خورد زانویش محکم با زمین برخورد کرد اما بلند شد به در خانه آقا جان رسید با مشت روی در کوبید " آقا جون درو باز کن آقا جوون "

صدای پای مرتضی که پله ها را وحشیانه پایین میدوید ضربه های دستش را تندتر کرد از انتهای ترین قسمت حنجره جیغ کشید \_عمو مرتضی داره منو

## میکشه آقاااا جون

دست مرتضی مشتی از موهایش را گرفت دست دیگرش را بلند کرد توی دهانش بزند در ورودی ساختمان باز شد آقا جان در حالی که در دستش نان بود

وارد شد .

+++++

دستش را روی لبش گذاشته بود تا از خونریزی جلوگیری کند مرتضی با پشت دست به صورتش کوبیده بود انگشتر عقیق با آن سنگ بزرگ لبش را

تراکانده بود

داخل اتاق خالی افتاده بود در را رویش بسته بودند تا مرتضی دوباره حمله نکند اشک هایش روان بود به ساعت نگاه کرد 9 صبح بود " مامان بیا ...تو رو

خدا یا "

مرتضی و آقاجان طبقه بالا رفته بودند و صدایشان نبود تنها صدای گریه و التماس ترانه میشنید\_  
تورو خدا درو باز کنید کلی خون ازش رفت

زنعمو گریان گفت \_ آقا جون کلیدو برده....بیا حاج خانوم این آب قندو بخور

ترانه جیغ کشید \_ خدا ازتون نگذره ظالمای عوضی ای‌شالله بمیرید ای‌شالله....

جمله ترانه قطع شد صدای عربده مرتضی تنش را لرزاند \_بذار حساب اون آشغالو برسم تو رو آدم میکنم

در اتاق باز شد پاهایش را جمع کرد با ترس به مرتضی نگاه کرد با دیدن موبایلش در دستان مرتضی قلبش لحظه از تپیدن ایستاد . آقاجان وارد اتاق شد

ترانه پشت سرش ...مادر بزرگ کنار ترانه ...زنعمو پست سر آنها ...

مرتضی موبایل را جلو صورتش برد \_ رمزشو بزن یا لا

نگاهش را روی صفحه گوشی دوخت حرکتی نکرد

مرتضی با نوک انگشتان به شقیقه اش کوبید \_ زود باش ...

آرام زمزمه کرد \_ نمیدونم .

مرتضی پوزخند زد \_ باشه الان معلوم میشه .دستش که به سمت کمر بندش رفت تنش زودتر از برخورد کمر بند سوخت ...هنوز درد تنش خوب نشده بود

با صدای بلند گفت \_ چهارتا صفر

مرتضی رمز را وارد کرد روز مخاطبین رفت

رو به بقیه گفت \_ اسم پسره کیان ...هرزه خانوم داشت از گوه خوریش برای ترانه میگفت...امشب خون پسره رو میریزم .

با گوشی چیزی تایپ کرد جلوی صورت آقاجان گرفت \_ بفرما اسمشم کیان سیو کرده

آقاجان بدون حرف سرش را پایین انداخت

مرتضی موبایل را به گوشش چسباند عصبی در اتاق شروع به راه رفتن کرد

در دل دعا کرد " تو رو خدا خواب باش تو رو خدا "

دعایش مستجاب شد کیان جواب نداد موبایل که از گوش مرتضی دور شد نفس حبس شده اش آزاد شد

آقاجان آرام گفت \_ درسته این حرفا ؟

جواب نداد تنها سرش را پایین انداخت . مرتضی هنوز با موبایل مشغول بود

آقاجان دوباره گفت \_ حرفایی که مرتضی میزنه درسته ؟  
یکباره مرتضی به سمتش خیز برداشت آقاجان سریع مقابلش ایستاد دست روی سینه مرتضی گذاشت عقب راندش

مرتضی عربه کشید \_ بیا اینور خون این بی پدر بی ناموس رو بریزم  
کلمه بی پدر همچون مشت روی صورتش کوبیده شد .

آقاجان غرید \_ حرف دهننتو بفهم مرتضی  
مرتضی عصبی موبایل را جلوی صورت آقاجان گرفت \_ بفرما آقاجون تربیت کرده ایرجو ببین چطور  
توو بغل پسره ولو شده ببینو باز ازش دفاع کن .

چشمانش را با بیچارگی بست ...یک سال مخفی کرده بود دروغ گفته بود حالا خودش با دست های  
خودش همه چیز را نابود کرده بود ... چشمانش را که

باز کرد با نگاه ترسیده ترانه برخورد کرد هر دو میدانستند چه عکس هایی در گوشی موبایل بوده و  
آقاجان چه چیزی میبیند ...

آقاجان موبایل را به مرتضی برگرداند برگشت نگاهی به پگاه انداخت با صدای آرامی گفت \_ شرمندم  
کردی بابا...شرمندم کردی...

به سمت در اتاق به راه افتاد قبل از خروج با صدای بلند گفت \_ مرتضی دستت بهش بخوره پسر من  
نیستی ...زنگ بزنی مادرش بیاد

آقاجان که از اتاق خارج شد مرتضی موبایل را در جیبش گذاشت به سمت پگاه رفت .ترانه از جا پرید  
. مرتضی کنارش ایستاد با صدایی پر از غیض گفت

\_تف به شرفت

و آب دهانش را روی صورتش تف کرد ..

پاهایش را در دلش جمع کرد.تمام تنش درد میکرد.دلش میخواست بشیند اما درد اجازه نمیداد . آب  
دهانش را قورت داد مزه خون در دهانش پیچید .



دستش را روی زمین گذاشت بلند شد سرمایی که از کف سرامیک به تنش میریخت سرمای تنش را بیشتر میکرد. نگاهش را دور اتاق خالی چرخاند ، فکر

کرد کاش حداقل تختش را با خود آورده بود . چانه اش لرزید . احمقانه ترین ای کاش در این شرایط همین بود !

با خروج مایع گرم و لزج از بین پاهای را نگاهش را پایین انداخت،شلوار سفید با گل های ریز صورتی خون قرمز لکه انداخته بود. بوی خون زیر بینی اش

زد . چانه اش بیشتر لرزید . کاش حداقل چمدانش در این اتاق بود .  
باپاهایی که روی زمین میکشید به طرف گوشه اتاق رفت . به دیوار تکیه داد زانوهایش را در آغوش کشید . دستش را دور زانوهایش حلقه کرد با همان

توان کم مانده فشار داد شاید درد بی امان دلش لحظه ای آرام بگیرد اما درد بیشتر شد فشار دستش را کم کرد . دلش میخواست فریاد بکشد اما حتی

نای فریاد کشیدن هم نداشت حتی نای حق حق بلند کردن هم نداشت،ترس و درد تمام توانش را گرفته بود .

اتفاقی که امروز افتاده بود ، کتکی که خورده بود درست مثل یک کابوس بود ، همانقدر تلخ...همانقدر ترسناک...همانقدر باورنکردنی....

سرش را روی زانو گذاشت ،چشم هایش را بست . آرزو کرد امروز آخرین روز زندگیش باشد .امروز در همین لحظه در همین گوشه بمیرد ... فردا چشم باز

کند در خانه کیان روی تخت کیان در آغوش کیان باشد...

چرا همیشه وقتی حالش خوب بود روزگار بازی هایش را شروع میکرد ؟

چند ساعت دیگر زیبا می آمد، حتما آقاجان و مرتضی ماجرا را تعریف میکردند،نام کیان در دفتر تلفن و عکس هایشان در گالری گوشی را نشان

میدادند، همه چیز برملا میشد .

کاش همان شب در خانه همه چیز را به زیبا گفته بود!

کاش ترس هایش را رها کرده بود !

کاش همان شب زیبا در پارکینگ وقتی کیان کنارش بود همه چیز را میفهمید !

کاش ....

اشک از بین پلک های بسته اش چکید .

در ادامه روز چه اتفاقات دیگری در انتظارش بود ؟

زیبا که می آمد چه میکرد ؟ چه میگفت ؟ چه جوابی داشت بدهد ؟ اصلا زیبا کی می آمد ؟

سرش را از روی زانو بلند کرد به ساعت روی دیوار چشم دوخت . هر دو عقربه روی 10 ثابت مانده بودند .

فقط نیم ساعت از زمانی که در اتاق تنها مانده بود میگذشت .

فقط دو ساعت از زمان شروع فاجعه میگذشت.

فقط یک ساعت از زمانی که پسوردش را داده بود میگذشت .

دقیقه ها کشار میگذشتند انگار نمیفهمیدند دختری در این گوشه اتاق نگاهش را رویشان دوخته

التماس میکند سریعتر رد شوند تا زمان آمدن زیبا شود

.

تا بیاید دستش را بگیرد با خود ببرد حتی اگر خانه ای امید به رفتن در آن را بسته بود متعلق به رضا باشد.

حتی اگر زیر منت رضا قرار بود برود .

حتی اگر قرار بود واقعیت را بگوید .

حتی اگر قرار بود پرده از راز یک ساله اش بردارد .

حتی اگر ....

همه ی "حتی اگر" ها را با جان میخريد

فقط زیبا بیاید دستش را بگیرد از بین این غریبه های همخون نجاتش دهد ....

فقط بیاید....

رضا کنارش ایستاد. دست سرد و یخ زده اش را بین دو دستش گرفت. آرام گفت : یک ذره آرام باش ! بد به دلت راه نده احتمالا پگاه دلش تنگ شده

نگاه مضطربش را به رضا انداخت جوابی نداد. از وقتی مژگان (زن مرتضی) زنگ زده بود بدون سلام احوالپرسی گفت بود سریعاً خودش را برساند تا همین

حالا که پشت در خانه منتظر باز شدن در بود جان کنده بود .

هر چه با منزل آقاجان و موبایل پگاه تماس گرفته بود جز بوق هایی که حالش را بدتر و دلش را بیشتر به شور انداخته بود چیز دیگری نصیبش نشده بود

، تنها دعایی که در تمام این لحظات پر از استرس کرده بود سلامتی پگاه بود .

هر چه شده باشد مهم نیست فقط پگاه سالم باشد، فقط دخترش سالم باشد.

در با تیک آرامی باز شد. دستش را از دست رضا بیرون کشید با عجله وارد خانه شد .

روی دومین پله که قدم گذاشت در خانه زودتر باز شد آقاجان بیرون آمد . نگاهش را پشت سر آقاجان روی چهره سرخ شده مرتضی انداخت . سرما از

انگشتان دستش وارد تنش شد ، با صدای سلام رضا از پشت سرش به خود آمد دو پله باقی مانده تا در آپارتمان را بالا رفت مقابل آقاجان ایستاد از بالای

شانه های مرتضی نگاهش را دور خانه چرخاند تا پگاه را ببیند قلب ناآرامش آرام شود اما نبود.

با بسته شدن در به دست مرتضی نگاهش را روی آقاجان انداخت با صدایی که ترس و اضطراب در آن موج میزد گفت : چی شده آقاجون ؟ پگاه حالش

خوبه ؟ کجاست ؟

صدای پوزخند مرتضی دستش را مشت کرد مرتضی بدون اهمیت به آنها از کنارش گذاشت به سمت پله هایی که به طبقه بالا منتهی میشد رفت .

نگاهش با گیجی بین آقاجان و مرتضی در گردش بود .

صدای رضا کنارش بلند شد : اتفاقی افتاده حاج آقا ؟

آقاجان سرش را با تاسف تکان داد : چی بگم والا رضا جان بی آبرویی که گفتنی نیست !  
زیبا دستش را روی جاکفشی کنارش گذاشت امروز در این خانه اتفاقی افتاده بود اتفاقی که مربوط به پگاه بود .

آقاجان نگاهش کرد : بیا بریم بالا زیبا جان مرتضی همه چیزو بهت میگه خیلی چیزها هست که بیخبری

لب های خشکش را از هم باز کرد : بچه من کجاست ؟  
آقاجان دست روی دستی لبه جاکفشی را گرفته بود گذاشت : بیا بریم بالا دخترم اول حرف های مرتضی رو بشنو بفهم چه آبرویی ازمون ریخته شده بعد

از بچت پرس.

دستش را از زیر دست آقاجان بیرون کشید : تا بچمو نبینم هیچ جا نمیام.  
دستش را از کنار آقاجان رد کرد روی در کوید همزمان صدایش بالا رفت : پگاه !  
نه آقاجان برایش مهم بود نه حرف های مرتضی فقط دیدن پگاه مهم بود !

مژگان در خانه را باز کرد ، آقاجان مقابلش ایستاده بود از داخل شدنش جلوگیری میکرد صدایش را بالا برد رو به ترانه که روی مبل نشسته بود گفت :

بگو پگاه بیاد

آقاجان دست روی شانه اش گذاشت : نمیدونی چی شده زیبا ،نمیدونی چه مصیبتی به سرمون اومده بیا بریم حرف بزنیم دنبال چاره باشیم .

دست مشت شده را روی قلبش گذاشت:چاره من بچمه ،بگو بیاد آقاجون  
رضا کنارش قرار گرفت : حاج آقا فعلا اجازه بدید پگاه بیاد مادرش خیالش راحت بشه بعد صحبت کنید

آقاجان با چهره درهم گفت : مرتضی کتکش زده نخواستم ببینی که شوکه نشی فکر نکنی ما بد کردیم ،نه ! این پگاه بود که اشتباه کرد

از جمله "مرتضی کتکش زده" به بعد را نشنید ناباور پلک زد، جمله چند بار دیگر در سرش پیچید آرام لب زد: به چه حقی؟

آقا جان مقابل در ایستاده بود هنوز حرف میزد اما تنها تکان خوردن لب هایش را میدید، آقا جان را کنار زد با کفش قدم به درون خانه گذاشت، ترانه جلو

آمد با گریه گفت: زن عمو ببرش از اینجا بابام داشت میکشش

مژگان سر ترانه داد زد: خفه شو

جلو زیبا ایستاد: ترانه بزرگش میکنه زیبا جان

اجازه نداد حرفش را تمام کند کنارش زد وارد اولین اتاق خانه شد، پگاه نبود.

به طرف بالکن رفت در را باز کرد، کسی در حیاط نبود.

صدای صحبت مرتضی را شنید در بالکن را رها کرد از اتاق بیرون دوید به سالن که رسید رو به

مرتضی فریاد زد: تو چه غلطی کردی؟

مژگان هین کشید، بازویش را گرفت با عصبانیت بازویش را از دست مژگان بیرون کشید: با توام

عوضی به چه حقی دست روی بچه من بلند کردی؟

مرتضی صدایش را بالاتر برد: برای من بچه بچه نکن تو مادر بودی میفهمیدی بچت بی ناموسی

میکنه

آقا جان هشدار داد: مرتضی!

سرش را به طرف زیبا چرخاند: پگاه با یک پسر غریبه دوسته میدونستی زیبا؟ میرفته خونه ی

پسره؟ موبایلش پر از عکاشون با همدیگه اس

با دیدن چهره مبهوت زیبا ادامه داد: الان وقت خودخوری نیست، باید ببریمش پزشک قانونی ببینیم

چه خاکی به سرمون شده بعدم...

مرتضی بقیه ی جمله را ادامه داد: هرزه اس آقا جون دختر هرزه رو سرشو میذارن لب باغچه گوش تا

گوش میبرن قیمش خودتی آقا جون، قانون حق داده

دختری که آبرو میبره...

به طرف مرتضی خیز برداشت آنقدر ناگهانی که هیچ کس نتوانست مانع شود دستی را که با شنیدن حرف های مرتضی مشت شده بود بالا برد روی

صورتش کوبید، مژگان جیغ کشید.

رضا جلو دوید کنارش کشید برای ماندن همانجا مقاومت میکرد اما زور دست رضا بیشتر بود، انگشت سبابه ی دست دردناکش را بالا گرفت با نگاهی که

بین آقا جان و مرتضی در گردش بود گفت: دستتون به بچه من بخوره همتونو آتیش میزنم نگاهش را به آقا جان دوخت: هر کاری که کرده خودم میدونستم به هیچ کس ربطی نداره با باقی مانده توانش فریاد کشید: به هیچ کدومتون ربطی نداره

آقا جان مات ایستاده بود نگاهش میکرد، زنی که مقابل چشمانش ایستاده بود سینه سپر کرده فریاد میزد را نمیشناخت.

زیبا خودش را از دستان رضا بیرون کشید به طرف دومین اتاق رفت دست روی دستگیره در گذاشت چند بار بالا و پایین کرد باز نشد.

صدای مرتضی بلند شد: آقا رضا اگه الان اینجا وایستادم دست روش بلند نمیکنم چون زن داداشم نیست، دست زنتو بگیر برو تا...

رضا جلو رفت سینه به سینه مرتضی ایستاد: تا چی؟

آقا جان بازوی رضا را گرفت: تو کوتاه بیا

رو به آقا جان کرد: من اهل کتک و دعوا و فحاشی نیستم اما اگر کسی پا رو دمم بذاره اهلش میشم تا اینجا اگه ساکت وایستادم و چیزی نگفتم به احترام

نون و نمکی که سر این سفره خوردم و گرنه...

مرتضی پوزخند زد: تو اگه نون و نمک سرت میشد چشم به ناموس رفیقت نمیدوختی!

زیبا بی توجه به آنها روی در کوبید: پگاه جان؟ پگاه؟

روبه ترانه کرد: کلید این اتاق کجاست؟

آقا جان بین مرتضی و رضا که با خشم بهم زل زده بودند ایستاد رو به مرتضی کرد: برو بالا مرتضی

ترانه کنارشان آمد: آقاجون کلید اتاقو بدید

آقاجان دست در جیب کرد کلید اتاق را بیرون کشید به دستان ترانه سپرد

ترانه با قدم های سریع کنار زیبا رفت کلید را به زیبا داد

با دستانی که میلرزید کلید را در قفل انداخت چرخاند. در اتاق باز شد

نگاهش مبهوت به دختری با موهای پریشان که زانو هایش را در آغوش کشیده بود افتاد سر دختر که از روی زانو هایش بلند شد جان از کف پاهایش

بیرون رفت روی زانو افتاد، باورش نمیشد این دختر با صورتی خون آلود نگاهی بی حال پگاهش باشد، آنچنان شوکه شده بود که حتی نمیتوانست پلک

بزند. "مامان" ضعیفی از دهان پگاه خارج شد جان رفته را به تن برگرداند، خودش را روی زمین جلو کشید به طرف پگاه رفت. دست دو طرف صورت پگاه

گذاشت بغضش شکست. دست لرزانش را روی صورتش کشید هنوز از بینی و لبش خون بیرون میزد چشمان پگاه بیحال بود هر چه صدایش میکرد جواب

نمیداد دست زیر بازویش انداخت بلند شو بریم مامان جان بلند شو

با کمک دست زیبا بلند شد قبل از اینکه بتواند اولین قدم را بردارد حس از تنش رفت صدای جیغ زیبا در سرش پیچید بعد از آن سیاهی مطلق بود!

روی صورتش خم شد، با دیدن زخم های صورتش قلبش فشرده شد. لب هایش را به پیشانی داغش چسباند، بوسید.

ملافه را تا شانه هایش بالا کشید نگاه نگرانش را برای آخرین بار رویش انداخت و از اتاق خارج شد.

روی مبل نشست نگاهش را به زمین دوخت، وقتی پگاه را بیهوش از خانه آورده بود کسی حرفی نزده بود و مانع نشده بود اما میدانست سکوتشان از

مهربانی یا خیرخواهی نبود بلکه از ترس بود، ترسی که با دیدن پگاه بیهوش و پاهای غرق خون به جانسان افتاده بود ترسی که شاید فردا شاید پس فردا

تمام میشد آنوقت برای بردن پگاه اقدام میکردند. آن وقت چه میکرد ؟  
لیوانی آب مقابل چشمش گرفته شد دست لرزانش را دراز کرد لیوان را گرفت بدون اینکه لب بزند روی عسلی کنار مبل گذاشت .

رضا کنارش نشست : بهش سر زدی؟ مسکن زدم براش تا شب استراحت کنه بهتر میشه نگران نباش! اون خون هم که دلش سیکل ماهانه بود، جای هیچ

نگرانی نیست

ارام گفت : اگه شکایت کنن میتونن ببرنش از پیشم  
رضا خودش را جلو کشید دست دراز کرد لیوان روی عسلی را برداشت به طرفش گرفت : یکم آب بخور هنوز رنگ و روت پریده اس

لیوان آب را گرفت کمی نوشید پایین آورد: میتونن ببرنش از اینجا ؟  
رضا لبخند اطمینان بخشی به رویش زد: معلومه که نه عزیزم، پگاه 20 سالشه حتی اگه حضانتشم با پدر بزرگش باشه در آخر خودش باید تصمیم بگیره

کجا زندگی کنه اما قبل از این که اونا بخوان اقدامی بکنن فردا ما باید بریم شکایت کنیم. زیبا حرفی نزد .

رضا ادامه داد: شنیدی زیبا جان ؟ ما اول میریم شکایت میکنیم از مرتضی  
زیبا به نقطه روی زمین خیره شد: پنج سالش بود رفته بودیم خونه آقاجون اون موقع مرتضی ترانه رو داشت

سرش را بالا گرفت به رضا نگاه کرد : همون موقع که تو اومدی دمه خونمون  
رضا حرفی نزد، زیبا ادامه داد : شب بعد از شام بود دیدم صدای گریه ی پگاه میاد رفتم حیاط دیدم ..... بغضش را قورت داد : بچم یه دستش رو صورتش

داره گریه میکنه



پوزخند تلخی زد : میخواستہ برہ بیرون مرتضی زده توو گوشش .... اونشب کسی نگفت به چه حقی زدی؟ بچه پنج ساله چه میفهمه بیرون چیه که تو

بخوای با کشیده بفهمونی ؟ آقاجون سرشو تگون داد رفت توو ایرج ...آه کشید: ایرج گفت خدا رو شکر توی حیاط بودی ...هیچ کس بچه منو ندید که

چطور صورتش قرمز شده هیچ کس منم خفه شدم اما ....اما دلم صاف نشد باهاش ....15 سال گذشته اینبار بجای کشیده کمر بند رو بچم کشید دیگه

ساکت نمیشینم...دست روی صورتش کشید : فردا میرم شکایت میکنم  
رضا دست در جیبش کرد موبایل پگاه را بیرون کشید روی میز گذاشت .  
با تعجب نگاهش کرد : دست تو چیکار میکنه ؟

رضا جواب داد : لحظه آخر که می اومدیم دختر مرتضی بهم داد  
ارام لب زد : من از هیچی خبر نداشتم ...از هیچی  
دست دراز کرد موبایل را بردارد دست رضا زودتر روی موبایل نشست سرش را بالا گرفت هر دو بهم  
خیره شدند: من موبایلشو خاموش کردم از توام

میخوام روشن نکنی تا وقتی خود پگاه بیدار بشه  
زیبا دهان باز کرد حرفی بزند رضا دستش را به نشانه سکوت بالا برد: میدونم خبر نداشتی میدونم  
میخوای الان بدونی مرتضی از چی حرف میزده میدونم

مادری! نگرانی! اما کاری که الان بکنی فرقی با کار مرتضی نداره اجازه بده خود پگاه همه چیو برات  
تعریف کنه بعد گوشو روشن کن ... نذار چهارتا عکس

مادربودنتو از یادت ببره اون دختر الان بیشتر به اعتماد تو احتیاج داره نذار فکر کنه تو رو هم نداره !  
دست زیبا از روی موبایل کنار کشیده شد

صدای زمزمه های آرام کسی چشم هایش را باز کرد. اتاق تاریک بود تنها نوری که کمی روشنایی داده بود اباژور کوچکی کنار دستش بود. به زن روبرویش

با چادر نماز سفید رنگ نگاه کرد زنی که صدای پگاه گفتنش امروز نور امید شده بود در دلش تابیده بود، زنی که مادرش بود و چه خوب بود که هست

چه خوب بود که رهایش نکرده بود.

کمی خودش را بالا کشید به تاج تخت تکیه داد زیبا سرش را یکبار به راست یکبار به چپ گرداند، نمازش تمام شده بود قبل از برگرداندن سرش لب

هایش را از هم باز کرد با صدایی آرام و خش دار گفت: میشه برنگردی؟  
زیبا همانطور ماند ادامه داد: میشه تا وقتی حرفام تموم میشی برنگردی؟ برنگردی که... چانه اش لرزید: بازم دروغ بگم، برنگردی که نگاهم به چشمت

نیوفته!

زیبا صاف نشست، دست روی چشمش کشید نم اشک را پاک کرد: اولین بار پستاشو دیدم خشکم زد فکر نمی کردم آدمایی باشن اینقدر خوشبختو

خوشحال... پولدار، همه پستاش از زندگی خوبشون بود همش از چیزایی بود که من حسرتشو داشتم هر روز میرفتم پستاشو میدیم هر شب میرفتم ...

بغضش بالا می آمد آب دهانش را قورت میداد پایین میرفت بین جمله هایش فاصله می انداخت: هفت ماه هر روز و هر شب حسرتشو خوردم ... تو

نمیدونی حسرت خوردن چه دردی داره! نمیدونی چون نکشیدی همیشه راضی بودی همیشه به من میگفتی راضی باش تنت سالمه اما من راضی نبودم

مامان از زندگیمون از لباسامون از مسافرتامون از ...از هیچی راضی نبودم  
قلب زیبا فشرده شد چانه اش لرزید به کلمه بزرگ قرآن روی کتاب مقابلش خیره شد.  
صدای پگاه لرزید : بهش پیام دادم گفت هیچ جوهره بهم نمیخوریم تا صبح گریه کردم ولی بیخیال  
نشدم بعد از فوت بابا پیام دادم ،قرار گذاشت باهام به

بهونه خونه ساناز اجازه گرفتم ازت  
اشک زیبا چکید دنبال کدام مقصر باید میگشت؟ وقتی خودش اولین مقصر بود .  
پگاه نفس عمیق پر بغضی کشید : ازم خوشش اومد باهم دوست شدیم هر بار که میخواستیم ازت  
اجازه بگیرم دروغ گفتم ...  
بغض پگاه شکست دست روی صورتش گرفت به گریه افتاد زیبا بلند نشد تنها نگاهش خیره کتاب  
پیش رویش بود .  
پگاه هق زد : تو به من عاشقی کردن و یاد ندادی مامان ...فقط گفתי عاشق نشو !تو نگفתי عاشقی  
دست ادم نیست ...من فقط خواستم عاشقی کنم

نمیخواستیم اینقدر دروغ بگم مجبور بودم تو خودت منو مجبور میکردی میترسیدم نتونم ببینمش تو  
میدونی عاشق شدن چه دردی داره ؟

زیبا آرام چشم بست " میدونم ...کاش تو نمیدونستی پگاه ...کاش نمیدونستی "  
پگاه مقطع گفت : دوستش دارم.... مامان...خیلی دوستش دارم ...بیا جون منو بگیر ولی جدامون نکن  
...

لبش را گاز گرفت اشک از روی لبش پایین سر خورد با تنی که حالا انگار صد کیلو شده بود برگشت  
به پگاه نگاه کرد آرام پرسید:بینتون اتف.....

قبل از اینکه جمله اش کامل شود سر پگاه تایید کنان بالا و پایین رفت ...  
شانه هایش پایین افتادند بغض با فشار بالا آمد دستش را روی دهانش گذاشت به پگاه گریان نگاه  
کرد وقتی پرسید هنوز امیدوار بود پگاه رد کند اما

حالا.... فروریخته بود

تمام دنیا روی شانه هایش سنگینی میکرد. چه دیر فهمیده بود ...چه دیر از خواب بیدار شده بود ...

با عصبانیت دست روی صورتش کشید طول و عرض اتاق را طی کرد دیروز دقتی بیدار شده بود تماس های بی پاسخ پگاه روی موبایل را دیده بود نگران

شده بود بارها تماس گرفته بود اما موبایلش خاموش بود .

یک شب بین استرس واضطراب گذشته بود در دومین روز چیزی تا دیوانگی اش نمانده بود . جمله "دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد" مانند پتک در سرش کوبیده میشد موبایل را روی تخت انداخت

به طرف کمد لباس هایش رفت پیراهنش را بیرون کشید دست هایش را دو طرف تی شرت گذاشت از سرش بیرون کشید روی تخت پرت کرد

دکمه های پیراهن را بست در کمد کناری را باز کرد شلوار بیرون کشید با شلوارکش عوض کرد در آینه نگاهی به موهایش انداخت حوصله درست کردن

نداشت با پنجه بین موهایش کشید از اتاق خارج شد . دست روی جیبش کشید با نبود موبایل بار دیگر برگشت از زیر تی شرت تلفن همراهش را بیرون

کشید سوئیچ را از روی کانتر برداشت از خانه خارج شد .

مقابل خانه آقاجان پارک کرد و به در بسته زل زد

" کجایی پگاه؟ نکنه باز بلایی سر خودت آورده

باشی؟"

سکوت ماشین اعصابش را خورد میکرد دست دراز کرد پخش ماشین را روشن کرد صدای اشوان در ماشین پیچید

"رفت و تنها شدم توو شبا با خودم دلهره دارم و از خودم بی خودم "

پوف کلافه ای کشید نگاهش را در کوچه چرخاند. انگشتانش روی فرمان ماشین ضرب گرفت

صدای زنگ موبایلش با آهنگ مخلوط شد سرش را چرخاند از روی صندلی شاگرد موبایل را برداشت.

نگاهی به شماره ناآشنا کرد ابروهایش کمی به هم نزدیک شد با نرمه انگشت شست تماس را برقرار کرد و موبایل را به گوشش چسباند : بله؟  
صدای زنی در گوشش پیچید: سلام آقاکیان ؟  
اخم هایش بیشتر فرو رفت: بفرمایید  
زن با صدایی بدون انعطاف جواب داد: میتونم الان ببینمتون!  
متعجب گفت: به جا نمیارم  
زن نفس عمیقی کشید و جواب داد: من مادر پگاهم  
هول شد دست روی صورتش کشید حدس زد این که مادر پگاه همه چیز را فهمیده و احتمالا موبایلش را گرفته کار ساده بود با صدایی که سعی کرد  
دستپاچه نباشد جواب داد: بله ببخشید نشناختمتون کجا پیام ؟

" انگاری قسمت فاصله از همو  
هرجا میری برو ول نکن دستمو  
نذار باور کنم رفتنت حقمه  
نذار دورشم از خودم  
از خدا  
از همه "

زنگ خانه را فشرد و دستش را روی صورتش کشید. صدای زیبا را که شنیده بود کمی دستپاچه شده بود اما حالا بیشتر نگران پگاه بود تا دستپاچگی برای

رو به رویی با مادرش! جعبه شکلات را به دست دیگر منتقل کرد نفسش را بیرون فرستاد  
در خانه باز شد، صاف ایستاد  
مردی قد بلند، چهارشانه با موهای جو گندمی و لبخندی مهربان مقابل چشم هایش ظاهر شد.

رضا زودتر از کیان سلام کرد دستش را جلو برد. سلام پسرم خیلی خوش اومدی دستش را گرم فشرد رضا خودش را کنار کشید. بیا توو پسرم از پسرم گفتن هایش حس خوبی گرفت، وارد خانه شد. رضا در را بست درون خانه هدایتش کرد، از حیاط بزرگ خانه عبور کرد، با پا گذاشتن درون سالن

مجلل و بزرگ خانه زنی جلو آمد که شباهت زیادی به پگاه داشت سریع سلام کرد. زیبا سر سنگین جواب داد و با دست به سمت مبلمان خانه تعارفش زد. جعبه شکلات را به دست زیبا سپرد رضا زودتر از زیبا تشکر کرد. دستت درد نکنه پسرم چرا زحمت کشیدی.

قابلی نداشت آرامی گفت ناخودآگاه معذب شده بود. دست رضا روی بازویش نشست. برو بشین پسرم به طرف مبل سفید رنگ تک نفره رفت رویش نشست رضا با لبخند رو به رویش نشست. خوبی؟ مجددا خوش اومدی لبخند کم رنگی زد. خیلی ممنونم

رضا دوباره شروع به صحبت کرد با لحنی شوخ گفت. منو میشناسی یا مراسم معارفه رو شروع کنم؟ لبخند بی رنگی دوباره روی لبش نشست. میشناسمتون... زبان روی لبش کشید. و با تاخیر تبریک میگم

رضا به خنده افتاد، زیبا اخم هایش در هم فرو رفت. رضا از جابلند شد سریع نمیخیز شد قبل از آنکه کامل بلند شود، دست رضا روی شانه اش مانع شد: راحت باش پسرم ...

رضا کنارش ایستاد: من تنهاتون میذارم تا باهم صحبت کنید انشالله سر یک فرصت مناسب بیشتر باهم آشنا بشیم آقا کیان

حتما بلندی گفت رضا خدا حافظی کرد طبقه بالا رفت، با رفتن رضا سکوت سنگینی بینشان افتاد. زیبا سرفه مصلحتی کرد با صدایی محکم پرسید: دانشجویی؟

صاف نشست سرش را بالا گرفت نگاهش را به چشم های زیبا دوخت. نه درسمو تموم کردم زیبا سرش را تکان داد. چند سالت؟

جواب داد: 25

دستان زیبا درهم گره خورد دست مثل عادت‌ی که پگاه در مواقع ناراحتی و اضطراب داشت: من مقدمه چینی بلد نیستم حاشیه رفتنم بلد نیستم فکر

میکنم اینقدر پسر زرنگی باشی که بدونی چرا الان رو به روی من نشستی  
با لحنی مودبانه جواب داد: فکر نمیکنم فهمیدن این که چرا مادر دختر موردعلاقم خواسته ببینتم  
ربطی به زرنگ بودنم داشته باشه  
صدای زیبا سخت شد: مخفی کردن رابطتتون چی ربطی به زرنگ بودن نداره؟ یا سواستفاده از دختر  
ساده ای که دوست داره؟  
نگاهش را جدا نکرد: من متوجه حال الان شما هستم اما ....  
زیبا بین حرفش پرید: وقتی متوجه حال من میشی که یک مادر باشی و رو به روی پسری قرار گرفته  
باشی که آینده دخترت رو نابود کرده باشه حتی نمی

تونی فکر کنی من چه حالی دارم  
ابروهایش کمی بهم نزدیک شد محکم گفت: من پگاهو دوست دارم  
زیبا نفس عمیقی کشید: اگر دوستش داشتی یک سال پیش همراه خانواده ات باید مقابل من می  
نشستی نه حالا و نه اینجوری!  
کیان نگاهش را پایین دوخت: شرایطی که داشتم اجازه نمیداد زودتر ببینمتون  
زیبا عصبی جواب داد: ولی اجازه می داد حدتو فراموش کنی؟  
کیان جوابی نداد  
زیبا ادامه داد: من نمی خوام دعوا بکنم یا دنبال مقصر بگردم چون... نفس گرفت: دیگه اصلا مهم  
نیست کی مقصره! نمیدونم تا چقدر در جریان زندگی ما

هستی و پگاه چی برات گفته عموی پگاه متوجه رابطتون شده برخورد بدی باهاش کردن.  
سر کیان با شتاب بالا آمد، زیبا حرفش را قطع نکرد: من اجازه نمیدم به روال قبل ادامه بدید اگر مرد  
موندن هستی برای همیشه بمون اگر نه همین حالا

بدون در نظر گرفتن چیزی برو دختر منو فراموش کن مطمئن باش پگاه انقدر قوی هست که با نبودت کنار بیاد

کیان مطمئن جواب داد:هستم!

زیبا:فکر کن بعد ....

کیان بین حرفش پرید:زیبا خانوم من 6 ماهه که فکرامو کردم اگر تا الان هم جلو نیومدم دلیلش دوست نداشتن نبوده خواستم خودمو ثابت کنم به پدرم

بعد پیام .

زیبا : ثابت کردی؟!!

سرش را تکان داد:یکم بهم زمان بدید

زیبا سری تکان داد:تا زمانی که خودتو به پدرت ثابت نکردی وهمراه خانواده ات نیومدی بدون اطلاع من، بدون اجازه من حق نداری پگاه رو ببینی و

بدون اگر الان رو به روت نسستم اجازه ادامه ی این رابطه رو دادم مطمئن باش بخاطر اشتباهی که انجام دادید نیست فقط بخاطر دلِ دخترمه! متوجهی ؟

کیان بله ای زیر لب گفت،زیبا آرام شد انگار میشد به این پسر اعتماد کرد کمی دلش آرام شد با صدایی که نرمش آن مشخص بود تعارف کرد از شیرینی

هایی که در ظرف روی میز گذاشته بود بردارد،کیان مودبانه تشکر کرد،از جا برخاست اجازه رفتن گرفت،

زیبا هم برخاست تا نزدیکی در همراهی اش کرد وقتی وارد خانه می شد فکرش را هم نمیکرد اینقدر زود همه چی تمام شود .

قبل از خروج از در خانه تردید را کنار گذاشت سوالی که در ذهنش بود را پرسید:می تونم پگاه و ببینم ؟

زیبا:حالش خوب نیست گفتم که برخورد عموش خوب نبوده !

اخم های کیان درهم شدند:به عموش چه ربطی داره ؟



زیبا: قیمش پدر بزرگشه

کیان دست روی صورتش کشید: اتفاقی براش افتاده؟ من نگرانشم .

زیبا: موبایلش دستشه !

لبخندی روی لب کیان نشست بدون حرف دیگری از خانه خارج شد.

دستی روی شانه اش نشست برگشت با دیدن رضا چشمانش پر از آب شد در آغوش رضا فرو رفت و آرام زمزمه کرد: هیچوقت فکر نمی کردم همچین

روزی رو تجربه کنم .

+++++

سوار ماشین شد، قبل از آنکه ماشین را روشن کند موبایل در جیبش لرزید موبایلش را بیرون کشید پیام جدیدی از پگاه روی صفحه موبایل داشت پیامی

که فقط یک کلمه بود، یک کلمه ای که برایش دنیایی حرف بود، دنیایی دلتنگی بود، یک کلمه ای که تنها نامش را نوشته بود اما نمی دانست چرا صدای

کیان گفتن پر بغض پگاه را کنار گوشش می شنید

به جای تایپ کردن از پیام ها خارج شد وارد لیست مخاطبین شد روی نام پگاه ضربه زد موبایل را به گوشش چسباند .

صدای پر بغض پگاه در گوشش پیچید: کیان؟

دست روی فرمان گذاشت: جان کیان؟ عزیزم چی شده بود ؟ چرا به من نگفتی؟ عموت چیکار کرد؟ اذیتت کردن ؟

هموز سوال هایش تمام نشده بود که بغض پگاه ترکید با صدای بلند گریه کرد چشم هایش را با درد بست تمام آرامشش بهم ریخت آرام گفت: عزیزم

گریه پگاه شدیدتر شد بین گریه بریده بریده گفت: خیلی کتکم زد کیان ... با کمر بند زد... تمام بدنم می سوخت ... هیچ کس کمکم نم یکرد همشون نگاه

می کردن ... از موهام گرفته بود... بهم گفت بی ناموس ... گفت هرزه ...

بلندتر زار زد: بهم گفت بی پدر کیان

احساس کرد کسی دست روی گلویش گذاشته می فشارد این دو روز چه به پگاه گذشته بود. چه به روزش آورده بودند

خفه گفت: پگاه

پگاه بی اهمیت ادامه داد: منو ببر پیش خودت کیان... دارم میمیرم اینجا ...

یک ساعت بعد در خانه اشان رو به روی کوروش نشسته بود درحالی که صدای پگاه هنوز در سرش پخش می شد "منو ببر پیش خودت کیان...دارم

میمیرم اینجا"

:

یک ساعت بعد در خانه اشان رو به روی کوروش نشسته بود در حالی که صدای پگاه هنوز در سرش پخش میشد "منو ببر پیش خودت کیان...دارم می

میرم اینجا"

سرش را پایین انداخت با نوک کفش روی زمین خط های فرضی کشید، سخت بود برایش بعد از اتفاقی که آن شب افتاده بود مقابلش بشیند جوری رفتار

کند که اتفاقی نیفتاده!

صدای کوروش سرش را بالا آورد: قراره زمینو نگاه کنی من برم بیرون ؟

پای راستش را روی پای چپ گذاشت حالا هر دو با ژستی شبیه بهم مقابل هم نشسته بودند.

بدون حاشیه و مقدمه چینی جمله اصلی که د ذهنش بود به زبان آورد: میخوام زن بگیرم!

ابرو های کوروش با تعجب بالا رفت، کیان ادامه داد: از فردا هم میام شرکت فقط هر چه زودتر باید بریم خواستگاری من قول میدم ...

ابرو های بالا رفته کوروش پایین آمدند در هم گره خوردند، پای است روی زمین نشست کمی به سمت کیان خم شد بین حرف هایش پرید با صدایی

عصبی گفت: باز چه گندی زدی؟

ادامه جمله در دهانش ماند با تعجب به کوروش نگاه کرد.

کوروش عصبی ادامه داد: حامله اس ؟

از جا بلند شد عصبی صدایش را بالا برد: چی داری میگی؟ من اومدم می گم زن می خوام می گم  
میرم سرکار برام برو خواستگاری به جا این که مثل

پدرای مردم ذوق کنی میپرسی حامله اس ؟

کوروش به تکیه اش را به صندلی داد باز به پوزیشن قبل برگشت: صداتو برای من بالا نبر!  
نگاهش را به چشان عصبی کیان دوخت: اون پدرایی که برای بچه هاشون ذوق می کنن پسر عیاشی  
مثل تو ندارن ، مرد بار اومدن

نگاهی تحقیرآمیز سرتاپای کیان انداخت: نه مثل تو !!!

نفس هایش صدا دار از حفره های بینی بیرون میزد قبل از آنکه حرفی از دهانش خارج شود برگشت  
از اتاق خارج شود، دستش روی دستگیره در نشست

صدای پگاه دوباره در سرش پخش شد، دستی که دستگیره را گرفته بود شل شد، پلک هایش را محکم  
بست ،نفس عمیقی کشید دوباره برگشت، کوروش با

برگشتنش از جا بلند شد به طرف در اتاق رفت از مقابل در کنار نرفت ،هر دو با اخم بهم خیره شدند  
با صدایی که به زور از حلقش می آمد گفت : یه بار

پشتم باش !

کوروش پوزخند زد: پشتت باشم که چی کار کنی بری یه دختر بدبخت کنی ؟کیان تو پول توو  
جیبیتو از من میگیری ! با انگشت سبانه به سینه خودش

اشاره کرد : ماشین زیر پات مال منه !خونه ای که توشی مال منه!گوشی که دستت میگیری مال منه  
!حتی لباسای تنت هم مال منه !

انگشت سبانه اش را روی شانه کیان زد: تو چی داری از خودت که اومدی جلوی من نشستی میگی  
زن میخوام بریم خواستگاری ؟!

دستش کنار بدنش مشت شد از بین دندان های بهم فشرده اش غرید: میام شرکت  
کوروش دستش را در جیب شلوار فرو کرد: مثل دفعه های پیش؟  
با حرص جواب داد: نه درست میام... هر روز!

یک تای ابروی کوروش بالا رفت: مثل دفعه پیش که یک هفته فقط هر روز اومدی؟  
با حرص جواب داد: این دفعه فرق داره با دفعه ها قبل فرق داره! من میام سرکار توام ماه دیگه بیا...  
کوروش بین حرفش پرید: بیا سرکار حالا تا بعد  
قبل از اینکه کیان حرفی بزند ادامه داد: الانم می خوام برم جایی قرار دارم.

بدون حرف کنار کشید، کوروش از اتاق خارج شد!  
روی صندلی جایی که تا چند دقیقه پیش کوروش نشسته بود، نشست. سرش را به پشتی صندلی  
تکیه داد، چشم هایش را بست. کوروش را به اتاق کارش

کشانده بود تا جدیت قضیه را درک کند اما باز هم جدی گرفته نشده بود! باز هم تصمیمش، خودش  
زیر سوال رفته بود!

امروز تکرار روزی بود که گفته بود "میخوام با علیرضا شرکت بزنم"  
آن روز هم تحقیر شده بود اما جواب تک تک حرف های کوروش را داده بود مثل امروز سکوت نکرده  
بود.

در اتاق باز شد، چشم هایش را باز نکرد صدای پاشنه های کفش روی کفپوش چوبی اتاق در سرش  
پیچید. با صدایی آرام گفت: باز مامان زنگ زد؟

صدای پاشنه ها متوقف شد، کیانا روی صندلی نشست: من خودم اومدم نمیدونستم اینجا!   
پوزخند روی لبش نشست: باور کردم

کیانا نگران گفت: دعواتون شد؟

چشمانش را باز کرد نگاهی به چشم های نگراناش انداخت، از جا بلند شد: نه دعوا نکردیم  
کیانا سریع بلند شد: کجا؟

به جای جواب گفت: میخوام زن بگیرم

کیانا مات ماند، در سکوت به چهره خشک شده اش نگاه کرد.

یک ثانیه... دو ثانیه... سه ثانیه...

صدای نگران کیانا روی سرش کوبیده شد: اتفاقی افتاده کیان؟ کاری کردی؟  
لبخند تلخی روی لبش نشست. نه  
وبا گفتن "میرم اتاقم" خارج شد.

++++

روی تخت دراز کشیده بود نگاهش خیره به سقف... هنوز صحنه های کتکش مقابل چشمانش  
بود... هنوز صدای حرف های مرتضی در سرش بود... با صدای

باز شدن درب اتاق نگاهش را از سقف کند به سر کوچکی که از بین در نیمه باز بیرون آمده بود  
دوخت... لبخند بی حالی روی لبش نشست. پسرک با

دیدن لبخندش خندید دو دندان بزرگ خرگوشی بیرون افتاد با صدای بچگانه ای گفت: پیام؟  
لب هایش بیشتر کش آمد: بیا

آرمان در اتاق را بست، وارد شد با قدم های تند جلو آمد لبه تخت نشست. خودش را بالا کشید به تاج  
تخت تکیه داد. پسرک با چشم های درشت مشکی

با دقت نگاهش میکرد بدون اینکه پلک بزند، دستش را دراز کرد دست سفید کوچکش را گرفت:  
خوردم زمین!

آرمان پلک زد: ناراحت نباش زود خوب میشی

لبخند روی لبش جان گرفت: مرسی عزیزم

آرمان با هیجان گفت: میخوای آیدمو بیارم برات بازی کنی؟

دلش نیامد با نه گفتن توی ذوقش بزند: آره برو بیار

آرمان با خوش حالی از اتاق بیرون دوید، آهی کشید به مسیر رفتنش زل زد، چه ساده خوش حال  
شده بود...

صدای پیام موبایلش آمد دستش را کنار بالش کشید تلفن همراهش را برداشت، با دیدن نام بردیا آه  
از نهادش برآمد، امروز باید به مظب میرفت!

پیام را باز کرد: تشریف نمیاری؟

سریع تایپ کرد: ببخشید برام یه مشکلی پیش اومده چند روز نمیتونم پیام.  
پیام را ارسال کرد با استرس به صفحه پیام خیره شد "الان یه چیزی بهم میگه"  
به صفحه خیره بود که در اتاق باز شد آرمان با لبخند گشادش وارد شد آیدی که دستش گرفته بود  
رابالا گرفت با صدای بلند و هیجان زده گفت: آوردم  
کنارش روی تخت نشست آید را بین هر دویشان گذاشت: بیا کلش زمینمو بهت نشون بدم بعد بهت  
یاد بدم بازی کنی  
سرش را به سمت پگاه چرخاند: دلت میخواد ا تک بزنی؟  
دست روی موهای مشکی اش کشید: آره دلم میخواد  
بوسه ای روی سرش کاشت. صفحه موبایل را قفل کرد کنار گذاشت و به توضیحات آرمان گوش  
سپرد.

:

سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود و نگاه اشک آلودش روی دختری بود که مقابل در  
دادگستری ایستاده بود با گریه در حال حرف زدن با یک مرد  
بود.

زیبا: بیچاره دختره... شوهرش هم کتکش زده هم از خونه بیرونش کرده.  
نگاهش را از دختر کند روی زیبا انداخت صندلی شاگرد نشسته بود و نگاهش از شیشه به بیرون بود  
سرش را برگرداند دوباره نگاهش را به دختر گریان

دوخت، آرام گفت: همیشه کتکش میزده چند بار تا حالا اومده  
زیبا سرش را چرخاند: تو از کجا میدونی؟  
مرد دستش را دراز کرد بازوی دختر را گرفت: رفته بودی تمبر بزنی گفت.  
زیبا صاف نشست سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: سرم داره میترکه... انشالله هیچ کس راهش به  
اینجور جاها نیوفته  
دختر با خشم دستش را کشید و در جهت مخالف به راه افتاد، زمزمه کرد: دوسش داره.

زیبا:چی؟

مردی با قدم های بلند دنبال دختر به راه افتاد:پسرخاله اش دوشش داره.

زیبا آهی کشید:اگه دوشش نداشت ازاونور دنیا پا نمیشد بیاد

لبخد روی لبش نشست به زیبا نگاه کرد:از همه چی خبرداریا!

زیبا :دختره دلش پر بود

تلفن همراهش را از کنارش برداشت نگاهی به ساعت کرد:ساعت 2 شد

زیبا دوباره آهی کشید:خدا ازش نگذره ..

در ماشین باز شد،رضا نشست.

کیسه ای که در دستش بود را به سمت زیبا گرفت: ساعت اداری تموم شده فردا باید بریم پزشکی

قانونی

زیبا کیسه را باز کرد، تکدانه کوچکی را بیرون کشید:فردا بریم دیر نشه؟

رضا ماشین را روشن کرد:ته دیر نمیشه ...نگران نباش !

زیبا دستش را دراز کرد تکدانه را به سمت پگاه گرفت:بخور مامان جان

دستش را جلو برد:مرسی

رضا لبخند زد:توش جانت دخترم

صفحه موبایلش روشن شد با دیدن نام بردیا ابروهایش با تعجب بالا رفتند ، موبایل را برداشت دکمه

سبز را لمس کرد:سلام.

صدای مردانه و بم بردیا به گوشش رسید:سلام ، کجایی؟

ابروها بیشتر بالا پریدند بی اراده جواب داد:بیرونم

زیبا سرش را چرخاند پرسشی نگاهش کرد و آرام زمزمه کرد:کیه؟

گوشی موبایل را کمی گوشش فاصله داد ،لب زد:بردیا

بردیا گفت:میتونی بیای مطب؟

متعجب پرسید:اتفاقی افتاده ؟

بردیا با جواب داد:ستاره نیومده ،امروز سرم شلوغه .

سکوت کرد نمی دانست چه جوابی بدهد،دستش روی زخم گوشه لبش نشست ،آرام گفت :آخه...

بردیا بین حرفش پرید:الان نیا...دوساعت دیگه

نفس عمیقی کشید، نتوانست بگوید نه! آرام جواب داد: باشه میام

صدای بردیا بدون هیچ تغییری به گوشش رسید: منتظرتم

با خدا حافظی آرامی تماس را قطع کرد، زیبا دوباره به طرفش چرخید: چی میگفت؟ کجا گفتم میام؟

نی را به لبش چسباند کمی نوشید: مطب

ابروهای زیبا بهم نزدیک شدند، لازم نکردی بری... همتنطور که برمیگشت غر زد: هنوز یه روز نگذشته

که میتونه راه بره واسه من میخواد بره سرکار صدایش

را بالا تر برد: زنگ بزنی بگو نمیتونم بیامپگاه اعتراض کرد: مامان دو روزه نرفتم امروزم بگم نمیام کلا

میگه نیا

زیبا: گفت که گفت میمونی خونه به درس و دانشگاهت میرسی!

حرصش گرفت: مامان قبلا درباره کار حرف زدیم لطفا دوباره شروع نکن.

زیبا عصبی جواب داد: قبلا همه چی با الان فرق میکرد.

با چشم های ناباور به زیبا نگاه کرد، دهان باز کرد حرفی نزد اما هیچ حرفی، هیچ جوابی نداشت

بدهد.

تا زمانی که به خانه برسند سکوت کرد تنها موبایل را در دستش فشرد.

وارد آشپزخانه شد، کیسه های خرید را روی کانتر گذاشت و با دست پیشانی اش را فشرد. رضا وارد

آشپزخانه شد به دیوار تکیه زد: رفت توو اتاقش

زیبا شال را از روی سرش کشید: از دهنم پرید نمیخواستم که... ادامه جمله را خورد روی صندلی

نشست. رضا جلو آمد، صندلی کنارش را برداشت جلوتر

کشید و نشست: زیبا جان پگاه یک دختر حساسه تو به عنوان مادرش رفتات بعد از شنیدن حرفاش

باید خیلی بهتر از قبل باشه

پوزخند زد: نمیتونم تشویقش کنم

رضا دستش را روی دست مشت شده اش گذاشت: تشویق نکن اما سرزنشم نکن، محدودش نکن از

خودت دورش نکن، نذار اینجای رو هم نخواد.



زیبا نگران نگاهش کرد: یعنی دوباره برمی گرده خونه آقاجون؟  
رضا: نه اونجا نمیره ،میره پیش کسی که سرزنشش نکنه ،کتکش نزنه دوستش داشته باشه .  
زیبا با درد چشمانش را بست: میتروسم دوباره دروغ بگه دوباره ازم مخفی کنه  
رضا دستش را فشرد: این راهش نیست اینطوری با سرزنش کردن با تغییر دادن رفتار پشیمونش  
میکنی که چرا اصلاح حقیقت رو گفته، عزیزم! همراهش

باش... دوستش باش... رازدارش باش... حمایتش کن نه فقط پیش چشم مرتضی توو خلوت دو نفرتونم  
این حس رو ازش بگیر... لبخند روی لبش نشست: الانم

به جای غصه خوردن برو بهش بگو که شرایط هیچ تغییری نکرده اگر حرفی زدی از روی عصبانیت و  
نگرانی بوده... پاشو عزیزم  
بدون حرف خودش را در آغوشش انداخت : اگه تو نبودی من چجوری این روزا رو پشت سر  
میداشتم.

سرش را جلوتر برد با دقت به لبش نگاه کرد: میگم بازم رژ بزنم؟  
زیبا تکیه اش را از کمد گرفت: تمیخواه  
بدون اینکه نگاهش را از آینه جدا کند عقب رفت: ضایعش کتک خوردم؟  
زیبا پشتش ایستاد: زیر چشمت با کرم پوشونده شده لبتم زیاد معلوم نیست  
نفسش را با حرص فوت کرد، بدون نگاه دیگری به آینه چندم قدم بلند برداشت به طرف تخت  
رفت، موبایلش را از روی تخت برداشت. زیبا به طرف کمد

رفت کیف کوچکش را برداشت به سمتش گرفت، لبخند زد بند بلند کیف را در دست گرفت: دستت  
دردنکنه

زیبا : آژانس پایین منتظره .  
سرش را به نشانه تایید تکان داد .  
زیبا دستش را جلو برد گوشه شال را صاف کرد: اگه خسته شدی یا حالت خوب نبود زنگ بزن پیام  
دنبالت باشه مامان؟

خندید: همیشه روزایی که مریض بودم و میرفتم مدرسه همین جمله رو میگفتی  
زیبا: بخند زده! از بچگی سرتق بودی .

آرام خندید و با گفتن "دیر شد من برم" به طرف در اتاق رفت.

در اتاق را باز کرد قبل از اینکه خارج شود زیبا کنارش ایستاد: ساعت چند میای؟  
نگاهش را به چهره زیبا دوخت: هشت

زیبا: خودم میام دنبالت

دستش دور بند کیف سفت شد: چرا؟

زیبا لبخند زد: بریم بیرون یکم خرید کنی خیلی وقته نرفتیم

از وقتی کیان گفته بود بعد از تعطیلی دنبالش می آید به مادرش خبر دهد برای گفتن مردد بود و  
حالا با شنیدن این حرف میدانست باید بگوید .

کمی من من کرد: همیشه ... امم... امروز ینی .. چیز بیاد دنبالم .

اخم های زیبا درهم فرو رفت: قرار بود بیاد یا قراره بیاد؟

تعجب کرد: فرقی داره ؟

زیبا نفس عمیقی کشید: خیلی ... میخوام ببینم اگر من قرار نبود پیام نمیگفتی؟

دستپاچه جواب داد: نه به خدا اصلا خودش گفت من بهت بگم من دیدم الان نمیتونم گفتم میرم  
بهت پیام میدم اجازه میگیرم

زیبا نگاهش کرد: امروز قول دادیم بهم مگه نه مامان؟

سرش را تکان داد: زیبا دستش را گرفت: مگه نه مامان؟

نگاهش به چشمان زیبا دوخت: بله

زیبا: قرار شد دیگه هیچوقت از هم دور نشیم مگه نه؟

آرام جواب داد: بله

زیبا: قرار شد از من خجالت نکشی مگه. قرار شد دیگه بهم دروغ نگیم. درسته؟

چشمانش سوخت: بله

زیبا: پس مشکلی نیست .

لبخند روی لبش نشست، ذوق زده پرسید: مرسی مامان شامم بریم بیرون ؟

زیبا لبخندش را مخفی کرد: نه دیگه دیر میشه بیا خونه

لبخندش جمع شد ناراحت زمزمه کرد: باشه، خدا حافظ

سوار ماشین که شد هنوز اخم هایش درهم بود با ناراحتی آدرس را به راننده داد و نگاهی را به بیرون دوخت .

کمی از خانه فاصله گرفتن موبایلش در دستش لرزید با دیدن نام زیبا نفس کلافه اش را بیرون فرستاد و با همان صدای کلافه جواب داد: بله مامان؟

صدای زیبا مهربان بود : سوار شدی؟

اخم هایش را درهم کشید: اوهم مگه از پنجره ندیدی؟

زیبا پرده را انداخت: دلم میخواد از خودت بپرسم

ناراحت جواب داد: سوار شدم مامان

زیبا به طرف مبل استیل رفت : چون اجازه ندادم با کیان بری باید اینطوری با من صحبت کنی؟

ناراحت جواب داد: آخه...چند وقت بود... نفسش را فوت کرد صدایش در گوش زیبا پیچید: هیچی ولش کن...نمیرم دیگه

زیبا نفس عمیقی کشید: برو پگاه اما فقط برو بیرون شام بخور باشه؟

خجالت کشید: باشه

زیبا: من بهت اعتماد میکنم ، به حرفت...به قولت...توام به من اعتماد کن من بدی تو رو نمیخوام هر چی میگم به صلاحته

آرام زمزمه کرد: میدونم

زیبا از جا بلند شد دوباره مقابل پنجره ایستاد ، پرده را کنار زد: مواظب خودت باش تا 10 خونه باش ، موبایلت در دسترس باشه

با "چشم" آرام پگاه تماس خاتمه یافت .

نگاه نگرانش را به حیاط بزرگ خانه دوخت تصمیم نداشت اجازه رفتن پگاه را بدهد اما صدای ناراحتش را که شنید، نتوانست .

نمیدانست کار درستی انجام داده یا اشتباه تنها میدانست دلش نمیخواهد دخترش دوباره دروغ بگوید...دوباره چیزی را مخفی کند...دوباره دور شوند...

با صدای زنگ تلفن به خود آمد شماره مطب رضا را شناخت، دکمه سبز فشرد روی گوشش چسباند:  
سلام عزیزم

صدای گرم رضا در گوشش پیچید: سلام خانوم، خوبی؟

آه کشید: بند نیستم تو چطوری؟

رضا: منم خوبم عزیزم زنگ زدم بگم من خودم برات وقت گرفتم برای یک ساعت دیگه  
نگران گفت: امروز؟ آخه باید برم دنبال بچه ها

رضا: تو برو من خودم میرم دنبالشون کارت تموم شد زنگ بزن میایم دنبالت

لبخند روی لبش نشست: ممنونم ازت رضا، بابت همه چی

رضا تک خنده ای کرد: من هر کاری کردم وظیفم بوده برو آماده شو دیرت نشه

خدا حافظی سریعی کرد تماس را قطع کرد به اتاقش رفت، مراجعه به یک روانشناس قطعا بهترین  
کمک به روابطشان بود.

خم شد بار دیگر درون کیفش را نگاه کرد، خبری از دست کلیدش نبود.

زیپ کیف را با حرص کشید دوباره روی شانه انداخت، دستش را جلو برد زنگ کنار در را فشرد.

کمی طول کشید تا صدای چرخیدن قفل را شنید و بعد بردیا مقابلش ظاهر شد اولین قدم را به  
درون مطب که گذاشت در توسط بردیا بسته شد به طرف

بردیا برگشت: سلام ببخشید کلیدم نبود

بردیا یک قدم جلو آمد: مشکلی نیست برات یکی دیگه میزنم

سریع جواب داد: لازم نیست توو خونه اس عجله کردم جا موند

بردیا ماگ مشکی رنگش را به طرفش گرفت: میخوری؟

متعجب نگاهش کرد: نه ممنون

بردیا بدون جواب به آشپزخانه رفت، با رفتن بردیا با خود غر زد "دهنی خودشو به من تعارف میکنه  
چندش"

به طرف میزش رفت به محض نشستن روی صندلی گوشی موبایلش روی میز لرزید قبل از اینکه دست دراز کند موبایل را بردارد بردیا از آشپزخانه خارج

شد

نگاهش را از موبایل کند و به بردیا دوخت.

بردیا یک دستش را درون جیبش کرد: این هفته رو میتونی بیای؟ تا من کس دیگه ای رو پیدا کنم

چشمانش گرد شد دستپاچه گفت: به جای من؟

بردیا چند ثانیه در سکوت خیره نگاهش کرد از طرز نگاهش خجالت کشید ،

بردیا بدون برداشتن نگاهش ادامه داد: به جای ستاره .

"اوهوم" آرامی گفت نگاهش را روی میز انداخت . به طرز عجیبی معذب شده بود، سنگینی نگاه بردیا

را احساس میکرد و نمیدانست چرا نمیتواند نگاهش

کند.

بردیا دوباره سکوت را شکست: شکایت کردی؟

سرش را با تعجب بالا گرفت: چی؟

بردیا انگشتش را به طرف صورتش گرفت جایی نزدیک چشمش همان کبودی ها را نشان داد.

عرق سرد پشتش نشست ، آب دهانش را قورت داد یعنی مرتضی همه چیز را گفته بود؟ مات به بردیا

خیره بود با سوال بردیا به خود آمد : آره یا نه ؟

زبان روی لب خشکش کشید: چی؟

گوشه لب بردیا بالا رفت : میتونی این هفته بیای ؟

سرش را تکان داد: بله میتونم

بردیا سری تکان داد و به سمت اتاقش رفت

دست بردیا روی در اتاق نشست ، از جا بلند شد آرام پرسید: کسی به شما چیزی گفته؟

بردیا برگشت : نه

یک قدم جلو رفت گوشه شالش را بین دو انگشت گرفت : آخه پرسیدید شکایت کردم یا نه ...میخوام

بدونم کسی بهتون گفته چه اتفاقی برای من افتاده ؟

بردیا بی تفاوت جواب داد: از زخم بزرگ روی لب و کبودی زیر چشم و مشکل چند روزه ات حدس زدم

نفس عمیقی کشید: آها مرسی.

نگاه بردیا از چشمانش جدا شد روی بالا تنه برجسته اش نشست لبخند محوی زد، دوباره نگاهش را به چشمان پگاه دوخت کمی خیره نگاهش کرد، پگاه

خجالت زده سرش را پایین انداخت چند قدم عقب رفت روی صندلی نشست .

با صدای قدم های کسی نگاهش را از چهره معذب پگاه جدا کرد ، جواب "سلام آقای دکتر" بیمارش را داد و به طرف اتاقش رفت.

:

امروز بعد از گذشت یک هفته لبخند واقعی روی لب هایش نشسته بود، تمام روز در شرکت نگاهش دنبال ساعت بود تا زمان قرارش برسد و حالا در کوچه

نزدیک مطب منتظر آمدن پگاه نشسته بود. موبایل را از روی صندلی شاگرد برداشت وارد لیست مخاطبین شد که در ماشین باز شد، سرش را چرخاند با

دیدن پگاه لبخند زد قبل از خارج شدن حرفی از دهانش دست های پگاه دور گردنش حلقه شد و بغضش ترکیب بدون هیچ حرفی تنها پشتش را نوازش

کرد اجازه داد تا کمی سبک بشود .

نفس عمیقی کشید و عقب رفت، با دست اشک هایش را پاک کرد کیان خم شد در داشبورد را باز کرد از جعبه کوچکی دستمال بیرون کشید، دستمال را

به طرف صورت پگاه برد همانطور که روی گونه هایش میکش بریزه ید گفت: چقدر خوبه یکی توی این دنیا انقدر آدم و دوست داشته باشه که میبینت

اشک شوق .

پگاه خندید دستمال را از دستش گرفت: خودم پاک میکنم

کیان عقب رفت : یه فین بکن صدات درست بشه

پگاه با صدای بلند خندید: چندش

کیان جلو رفت لبش را روی گونه اش گذاشت عمیق بوسید آرام زمزمه کرد: تو فقط همینجوری بخند باشه؟

پگاه لبخند زد، عمیق....

ماشین را روشن کرد به راه افتاد، بین راه کنار جاده توقف کرد.

پگاه با تعجب نگاهش کرد: چی شد؟

کیان لبخند مرموزی زد: یه نگاه به صندلی عقب بنداز.

پگاه سریع خودش را بین دو صندلی کشید: چی...

با دیدن صحنه مقابلش ادامه کلمه در دهانش ماند تنها لب زد: وای ...

اشک از چشمش چکید، خم شد تا دسته بزرگ گل را بردارد . کیان بازویش را گرفت: صبر کن و از ماشین پیاده شد.

صاف نشست در عقب ماشین باز شد، دسته گل بزرگ را برداشت . در ماشین را باز کرد. دستش را دراز کرد گل ها را گرفت منتظر ماند کیان در را ببندد اما

در ماشین باز ماند سرش را چرخاند به کیان منتظر نگاه کرد.

کیان لبخند زد: بنظرت چند سال دیگه به بچه هامون بگیم کجا ازت خواستگاری کردم متوجه متفاوت بودنمون می شن؟

با تعجب کیان را نگاه کرد قبل از اینکه حرفی بزند کیان جلوی پایش زانو زد، قلبش محکم کوبید اشک دیدش را تار کرد . ماشین ها با سرعت از کنارشان

میگذشتند برخی با تعجب برخی بی تفاوت نگاهشان میکردند اما نگاهش هیچ کس را نمی دید.

کیان دست در جیبش کرد جعبه ی سرمه ای رنگ کوچکی را بیرون کشید. دستش را روی دهانش گذاشت نالید: کیان

کیان جعبه را در دستش گرفت به چشم های پگاه خیره شد : من میدونم برات خیلی کمم، لیاقتت خیلی بیشتر از منه ...

ماشینی از کنارشان رد شد، پسری فریاد کشید: خاک توو سرت خودتو بدبخت نکن  
کیان بدون توجه ادامه داد: میدونم حتی گذشته خوبی هم ندارم  
اشک های پگاه آرام میریخت صحنه پیش رویش حتی از رویاهایش هم زیبا تر بود  
دست پگاه را از روی دهانش برداشت روی قلبش گذاشت: میگو هر وقت صدای قلبتو شنیدی یعنی  
عاشق شدی من هر بار که میبینمت، هر بار که صدام

میکنی، هر بار که میخندی صداشو میشنوم .... من هر بار که پیشمی از نو عاشقت میشم  
دست پگاه را پایین آورد: حالا دلت میاد با من ازدواج نکنی؟  
پگاه میان گریه خندید: نه

کیان حلقه را از جعبه بیرون کشید، پگاه دستش را پس کشید سرش را با تعجب بالا گرفت: چرا  
بردی؟

پگاه اشک روی گونه را پاک کرد: چون باید روز خواستگاری بدی نه الان !  
کیان دستش را به طرفش گرفت : بده من دستتو اون موقعم یکی میخرم  
پگاه دستش را جلو نبرد: من همینو میخوام  
کیان نگاهش کرد: پاشم ؟  
خندید: پاشو

کیان یک تای ابرویش را بالا برد: مطمئنی؟ بعدی در کار نیستا؟  
بیشتر خندید: آره پاشو

وقتی ماشین بار دیگر به راه افتاد حال هر دو فرق میکرد. همه چیز برایش فرق میکرد  
نه مرتضی مهم بود نه کوروش و نه زیبا ....  
تنها همین لحظه، همین عاشقانه ها مهم بود  
روز های بعد و قبل مهم نبود  
همین حالا مهم بود



دست پگاه را از روی پایش بلند کرد به لبش چسباند محکم بوسید.

پگاه نگاهش کرد :میدونی الان دلم چی میخواد؟

بوسه ای کف دستش کاشت:چی دلت میخواد؟

پگاه با لبخند زد:به جای این که برم خونه تا صبح توو خیابون باهم باشیم

کیان مهربان نگاهش کرد:تمیشه تا صبح خونه ی من باشیم

پگاه خندید:چرا اونم میشه فقط پیش تو باشم بقیش مهم نیست .

کیان دستش را به سمت خودش کشید با خنده جلو رفت لب های کیان به گونه اش چسبید سریع عقب رفت:تصادف میکنیم دیوونه

کیان نفسش را با صدا بیرون داد:به مامانت زنگ بزن بگو کیان نمیذاره پیام

پگاه با چشمان گرد شده بلند خندید.

کیان اخم کرد:الان بعد از اون همه ابراز علاقه تو بری خونتون من آن می شم.

خنده پگاه شدیدتر شد بریده بریده گفت:دیوونه

کیان لبخند مهربانی روی صورتش پاشید این طور از ته دل خندیدنش خوش حالش میکرد تمام شب سعی کرده بود بخندانتش آنقدر بخندد تا کبودی

زیر چشم و زخم گوشه لب آزارش ندهد تا شبشان را با فحش به ایل و تبار مرتضی خراب نکند حالا این خنده های از ته دل کمی فقط کمی قلب

ناآرامش را آرام میکرد .

صدای بلند پگاه از فکر بیرون راندش:وای کیان ماشینو دیدی از بغلمون رد شد؟

نگاهی به کنارش انداخت:نه کی بود ؟

پگاه با چشم های گرد شده دست مشت کرده اش را جلوی دهانش گرفت:وای دختر خم شده بود داشت چیز میکرد

کیان اخم کرد:دیدی؟

با هیجان سرتکان داد:آره ولی زود رفتن پسره با سرعت گاز میداد و خندید.

اخم کیان بیشتر شد: چه معنی داره دختر با دیدن همچین صحنه ای بخنده ؟

خنده پگاه بیشتر شد: آخه تا حالا ندیده بودم

کیان لبخند شیطنت آمیزی زد: جدا؟

خنده پگاه جمع شد گونه هایش سرخ شدند با مشت ضربه آرامی به بازوی کیان وارد کرد: بی ادب کیان بلند خندید صدای خنده بلندش با زنگ موبایل پگاه درهم آمیخت پگاه موبایل را از روی پایش برداشت با دیدن نام زیبا سریع جواب داد : سلام

مامان

صدای زیبا با چند ثانیه تاخیر به گوشش رسید: سلام عزیزم، خوبی ؟

کیان با حرکات لب اشاره کرد "سلام برسون" لبش را گاز گرفت تا از خنده اش جلوگیری کند: آره خوبم داریم میام ببخشید دیر شد الان از جاده اومدیم

بیرون

صدای زیبا نگران شد: مگه کجا بودید؟

تکه موی مقابل صورتش را پشت گوش زد: فشم

زیبا "آهانی" گفت و ادامه داد: باشه عجله نکنید، آروم بیاید

لبخند عمیقی زد: چشم مامان جون هر چی شما بگی.

زیبا تک خنده ای کرد این همه عشقی که پگاه به این پسر داشت میترساندش: مواظب خودت باش

پگاه جواب داد: چشم خیالت راحت کاری نداری؟

کیان دوباره اشاره کرد "سلام برسون" مانند کیان جواب داد "روم نمی شه"

کیان خندید، تماسش با زیبا را خاتمه داد موبایل روی پایش گذاشت: آخیش چه خوب شده

اینجوری که مامانم می دونه

کیان سری به نشانه تایید تکان داد.

پگاه دستش را از دست کیان بیرون کشید روی گونه اش گذاشت: خیلی دوست دارم

کیان لبخند زد دست را از روی گونه برداشت کف دستش را روی لب چسباند پر احساس بوسید:

منم عزیزم

پگاه خودش را کمی سمتش کشید: پس فردا کلاس دارم اما زیاد مهم نیست  
کیان خندید: درست مهم تره

پگاه دستش را دور بازویش حلقه کرد: باشه عزیزم

خنده کیان جمع شد: تعارف کردی؟

پگاه ابرو بالا انداخت: نه تو تعارف کردی!

کیان خندید: عزیزم من یه حرفی زدم چرا جدی میگیری درس آخه به چه دردت میخوره

پگاه خندید کیان ادامه داد: درسی که من بهت میدم خیلی بیشتر توو زندگی به دردت میخوره

پگاه لبش را گاز گرفت: بی ادب من منظورم این بود که باهم بریم بیرون نه چیز کنیم.

کیان یک تای ابرویش را بالا انداخت: مگه من منظورم این بود؟

پگاه سرش را تکان داد: آره منظورت این بود

کیان: نه منظورم این نبود.

پگاه بازویش را فشار داد: دروغ نگو گفتی میخوام درس یادت بدم

کیان خندید: درس عاشقی منظورم بود

پگاه خندید: راستی ...

کیان بین حرفش پرید: نه خوابه

چشم های پگاه گرد شد چند ثانیه طول کشید تا متوجه منظور کیان شود با خنده "هین" بلندی

کشید: خیلی بی ادبی کیان

کیان داخل کوچه پیچید کمی بالاتر از خانه نگه داشت پگاه هنوز در حال خندیدن بود: چی

میخواستی بگی؟

پگاه: آهان .... خواستم بگم فردا میرم پزشکی قانونی موبایلمو نمیبرم اگر زنگ زدی جواب ندادم نگران

نشو

کیان اخم کرد بالاخره نتوانست خودش را کنترل کند: عمو تو باید بدم ک... نش بذارن

پگاه لبش را گاز گرفت: شکایت میکنیم

کیان سری تکان داد: باشه

پگاه دستش را گرفت: یه وقت کاری نکنی

لبخندی به نگرانی اش زد برای راحت کردن خیالش گفت: نه نمیکنم

به طرفش خم شد دستش را بین شال عبور داد روی گردنش گذاشت، لب هایش زیر چانه اش چسباند بوسید بالاتر آمد نزدیک لبش را بوسید، پگاه

چشمانش را بسته بود دستش روی بازویش بود. چشم هایش را بست سرش را کمی کج کرد لب هایش را روی لب های پگاه گذاشت، بوسید.

پرده در دستانش مشت شد تمام اعصابش بهم ریخت، پرده را با حرص انداخت عقب رفت روی مبل نشست سرش را با دستانش گرفت. کاش اصلا به

طرف پنجره نیامده بود کاش چنین

صحنه ای از پگاه نمیدید، از جا بلند شد با بی قراری راه رفت صدای زنگ آیفون را شنید اما تکان نخورد.

رضا در حالی که آرمان در آغوشش بود از پله ها پایین آمد رو به زیبا گفت: زنگ اف اف بود؟  
لبخند زوری زد: آره

آرمان پایش را تکان داد: آخ جون پگاه اومده

رضا روی زمین گذاشتش هشدار داد: پگاه جون آرمان

آرمان "چشمی" گفت و با قدم های سریع به طرف آیفون رفت.

زیبا کنار مبل ایستاد، نفس عمیقی کشید لبخند زوری را روی صورت نشانده جلو رفت.

کیف را در دستش جابه جا کرد، تکیه اش را به آینه آسانسور داد چشمانش را بست، خسته بود. کار کردن، هر روز صبح زود بیدار شدن، طرح زدن و

سرزدن به ساختمان ها.

میدانست کوروش قصد اذیت کردنش را دارد و گرنه مانند باقی مهندس هایی که در شرکت بودند با او هم برخورد میکرد اما انگار لج کرده بود مدام به

پروپایش میچید و

اعصابش را بهم می ریخت.

با پیچیدن صدای زن در اتاقک آسانسور چشم هایش را باز کرد از آسانسور خارج شد ، با یادآوری جایی که اتومبیلش را پارک کرده بود به سمت در

خروجی ساختمان بزرگ رفت ،نگهبان با دیدنش سریع بلند شد:خسته نباشید آقا کیان شبتون بخیر همراه لبخند خسته ی روی لب هایش سرش را به نشانه تشکر تکان داد از ساختمان خارج شد. دستش روی دستگیره در ماشین نشست، صدایی آشنا پشت سرش " سلام " کرد، برگشت . با دیدن نوشین اخم هایش درهم رفتند بدون جواب دستگیره

ماشین را کشید،در باز شد. قبل از سوار شدن دست نوشین روی در ماشین نشست: سلام کردم! نگاه سردی به سمتش انداخت:شنیدم .

نوشین لبخندش را نباخت:اوکی پس قهری هنوزم نظرت چیه کدورتا رو بریزیم دور آشتی کنم دلم برای جمعمون تنگ شده .

کیان درون ماشین نشست سرش را به طرف نوشین گرفت ،لبخند زد:من با تو قهر نکردم که حالا آشتی کنم من با تو تموم کردم

لبخند نوشین عمیق تر شد:دوست دخترت چطوره؟

جواب نداد تنها در ماشین را بست،نوشین با ناخن های بلندش روی پنجره ماشین ضربه زد ،شیشه را پایین کشید منتظر نگاهش کرد

نوشین سرش را کمی جلو برد ،بوی عطر ایفوریای زیر بینی اش زد :من هیچ بدی در حقت نکردم کیان هیچوقت هیچ آزاری بهت نرسوندم اما تو به من بد

کردی ،سه ماه منو بازی دادی تک و تنها وقتی به هفته بود فهمیدم باردارم ولم کردی ،مجبور شدم با هزارجور بدبختی سقطش کنم رفتی پیش پدرم

آبرومو بردی اما من هنوزم دوست دارم هنوز دارم التماسه....

کیان بی حوصله سرش را تکان داد: برو اونور نوشین حوصله ک... شعرای تو رو ندارم وقتی نمیخواستمت دوست نداشتم برای چی باهات می موندم؟ مگه

همون شب بهت نگفتم من هیچ علاقه ای به تو ندارم ؟ قول الکی بت دادم یا امیدوارت کردم بعد پشتتو خالی کردم از همون اول میدونستی من چجور

آدمیم منم میدونستم با کی طرفم

انگشت اشاره اش را به سمتش گرفتم :این اداها تم به ت...ممه !

چشمان نوشین بارانی شد : باشه هیچی نمیگم ولی حداقل دوست معمولی باشیم مثل قبلا  
کیان در چشمانش زل زد: عزیزم رابطه من با تو تموم شده، هر جور رابطه ای که داشتیم تموم شده... لبخند کجی زد: انقدر خودتو کوچیک نکن !

نوشین عقب رفت بغض را قورت داد: شیرینی کارت رو هم ...

قبل از اتمام جمله ماندانا صدایش زد ،نوشین به طرفش برگشت کیان بدون اهمیت ماشین را حرکت داد.

ماندانا کنار نوشین ایستاد دستش را برای کیان بالا برد ،پوف کلافه ای کشید توقف کرد.  
از ماشین پیاده نشد تنها شیشه را پایین کشید. ماندانا جلو رفت :خوبی؟ خسته نباشی، ندیدمت امروز!  
بی حوصله جواب داد: بیرون بودم .

ماندانا آهانی گفت با دست به نوشین اشاره زد: منو نوشین امشب باهمیم حالا که توام هستی بیا به یاد ق...

بین حرفش پرید: کار دارم .

ماندانا دلخور نگاهش کرد: اذیت نکن بیا دیگه کیان

نوشین جلو آمد : حتما میترسه مجبور بشه شیرینی بهمون بده .

کیان لبخند زد رو به نوشین کرد: شیرینی رو که قبلا به تو دادم، مزشو برای ماندانا هم تعریف کن!  
نوشین از عصبانیت سرخ شد اما ماندانا لبخندش عمیق تر شد به کیان خیره نگاه کرد: ترجیح میدم خودم مزشو بچشم .

کیان نگاه پر غیظی به جانبش انداخت بدون جواب پایش را روی پدال گاز فشرد از کنارشان گذشت.

دکمه گرد پایین موبایل را فشرد صفحه موبایل روشن شد، نام ماندانا هنوز روی صفحه بود. اشک از چشمش پایین چکید سرش را بالا گرفت از پشت

شیشه ماشین نگاهی به مغازه انداخت در حال در آوردن کارت از کیف پولش بود حواسش به بیرون نبود.

سرش را دوباره پایین گرفت، بغض سنگینی در گلویش نشسته بود بار دیگر پیام را خواند :  
?Salam azIzam Man sherkaTm, U kojaei  
(سلام عزیزم من شرکتم تو کجایی؟)

نگاهش روی کلمه "عزیزم" ماند. در عقب ماشین باز شد نگاهش را کند دکمه پاور بالا سر موبایل را فشرد صفحه سیاه شد. درب سمت راننده باز شد کیان

نشست. باید از تهران حلوا می‌گرفتیم حلواهای اینجا انگار مونده اس .

پگاه سکوت کرد، ماشین حرکت کرد کیان ادامه داد: دوستت هم توو قطعه 315 اس؟

جواب نداد، کیان نگاهش کرد: چت شد؟

چشمان اشکی اش را به نگاه نگرانش دوخت موبایل را به سمتش گرفت ابروهای کیان کمی بهم نزدیک شد موبایل را در دستش گرفت دکمه پاور را فشرد

پیام ماندانا مشخص شد، ابروهایش بیشتر درهم گره خوردند بدون جواب گوشی را بین پایش انداخت: همکارمه پگاه

پگاه پوزخند زد: نگفته بودی با منی ؟

کیان متعجب نگاهش کرد: باید می‌گفتم ؟

دست زیر پلک چپ کشید: آره دیگه می‌گفتی پیام نده اینطوری لو نری !

نگاهش خیره مقابلش بود: چرت نگو! قطعه چند باید می رفتم ؟

\_نمی خواد مزاحمت نمی شم نگه دار خودم می رم

کیان دستش را گرفت همانطور که مقابلش را نگاه میکرد گفت : پگاه جان بهت گفتم همکارمه پرت و پلا نگو! اول برم قطعه 315؟ یا پیش دوست

میری؟

پگاہ دستش را بیرون کشید: همکارت بہت پیام میدہ؟ میگہ عزیزم؟ میگہ من شرکت تو کجایی؟

عصبانی دست روی صورتش کشید: دختر دوست بابامه

پگاه عصبی خندید: جالبه! چند ثانیه پیش همکارت بود

کیان شمرده شمرده گفت: همکارم دختر دوست بابامه

—شمارتو به همکارت که دختر دوست باباته میدی ؟ ازت اینجوری سوال میپرسه ؟ من خرم کیان ؟

به سمت چپ پیچید تا بلو سبز رنگ عدد 315 را نشان می داد :خر نبودی که به جا گریه کردن اول

## میپرسیدی بعد حرف منو باور می کردی!

پگاه صدایش را بالا برد: شمارشو توو گوشت سیو کردی ماندانایا، بهت پیام داده سلام عزیزم من

شرکتہ تو کجایی؟

اونوقت من خرم که دروغای تو رو باور نمی کنم؟

ماشین متوقف شد، کیان عصبی به سمتش چرخید: پگاه ک... شعرا نگو گوه نزن به اعصاب من

پیگاه به گریه افتاد مقطع گفت: تو از اولم منو نمی خواستی تا الانم دلت برام سوخت هنوز اون آدم

قبلنی حتما تاریخ انقضای منم سر اوامده روت نمیشه...

از بین دندان های کلید شده اش غرید: خفه شو پگاه

گریه پگاه شدید تر شد: به خاطر اون به من میگی خفه شو؟

چشمانش را بست نفس گرفت صدایی در سرش سعی می کرد آرامش کند "روحیه اش داغونه کیان

اعصابش خورده دیروز پزشکی قانونی بوده حالش بد

شده، درکش کن"

صدای کوبیده شدن در ماشین آمد، چشمانش را باز کرد یگاه در حال رفتن بود در ماشین را با عجله

باز کرد بیرون پرید. کنارش ایستاد دستش را گرفت :



معذرت می خوام دست خودم نبود داد زدم سرت بیا بریم وسایلو برداریم  
پگاه دستش را بیرون کشید: لازم نیست می تونید برید با خریداتون  
کیان بین عصبانیت خنده اش گرفت: حالا چرا جمع می بندی؟  
پگاه چشمان عصبی اش را بالا آورد: اصلا برات مهم نیست نه ؟  
به جای جواب دستش را دور بازویش حلقه کرد جلو کشید مردی از کنارش رد . کیان نگاهش کرد  
:جلوی خودت زنگ می زنم بهش خوبه؟  
پگاه سعی کرد بازویش را بیرون بکشد: مهم نیست دیگه برام  
رهایش کرد: دیگه داری شورشو درمیاری پگاه یه بار بهت گفتم دختر دوست بابامه بچه بازی درنیار  
\_عه ؟ پس منم پسر دوست بابام بهم بگه عزیزم مهم نیست نه ؟ شمارشو سیو کنم مهم نیست ؟  
زنی کنارشان ایستاد جعبه خرما به سمتشان گرفت، کیان "خدا بیامرزه ای" گفت و دو عدد خرما  
برداشت. یکی را به طرف پگاه گرفت: بیا بخور فشارت

افتاده

پگاه با عصبانیت دستش را پس زد خرما روی زمین افتاد.

پوفی کشید دست روی کمرش زد چشم به مسیری که میرفت دوخت .  
پگاه کمی جلو رفت کنار قبر پدرش روی زمین نشست سر روی زانویش گذاشت با صدای بلند گریه  
کرد. از کیان دلخور بود اما این اشک ها این گریه ی

بلند تنها برای دلخوری از دست او نبود. اشک های بی پناهی و بی پدری بود که از چشم هایش  
بیرون می ریختند. سرش را بلند کرد دست روی سنگ

قبر گذاشت، به هق هق افتاد: کاش بودی بابا ... کاش انقدر زود نمی رفتی... کاش انقدر زود بی کس  
نمی شدم.

کیان کنارش نشست ، در بطری گلاب را باز کرد روی سنگ سیاه ریخت، کیان قبر را شست گل ها  
را از کنارش برداشت روی سنگ گذاشت.

اشک هایش هنوز روان بودند اما حق هقش بند آمده بود چانه اش را روی زانوهای گذاشت به دست کیان که گل ها را میچید زل زد،

با صدایی آرام و لرزان گفت: شباً پیشش نمی نشستم می رفتم توی اتاقم که یه وقت نگه "سرتو از گوشت بیار بیرون چشمت اذیت میشه"

به حق هق افتاد: می رفتم توی اتاق می گفتم خوابم میاد اما تا صبح بیدار می موندم، می رفتم اینستا که اگه عکس گذاشتی ببینم اگه کامنت برای

کسی گذاشتی بفهمم تا صبح بیدار می موندم اما پیشش نمی رفتم

کیان گل را رها کرد دستش را روی دست پگاه گذاشت: عزیزم ....

\_حالا با تو اومدم سرخاکش ...حالا بزرگترین آرزوم یه لحظه فقط یه لحظه دیدنش هیچی نمی خوام کیان تنها آهی کشید سکوت کرد.

\_قبل از تو بابا داشتم، خانواده داشتم، آرامش داشتم فقط تو رو نداشتم الان تو هستی اما جز تو دیگه هیچی ندارم

کیان دستش را رها کرد روی زمین نشست مهم نبود شلوارش کثیف می شود. مهم نبود همیشه از روی زمین نشستن متنفر بود.

\_هر روز و هر شب دارم با ترس رفتنت زندگی می کنم، می ترسم کیان می فهمی؟

اگه توام بری من دیگه کیو دارم که از دست بدم؟

دست در جیبش کرد موبایل را بیرون کشید به طرفش سر داد: بیا خودت بهش زنگ بزن اگه منو باور نداری خودت...

پگاه بین حرفش پرید صدایش خش دار شده بود: چن تا دیگه ماندانا هستن که شمارتو دارن که اینستات رو دارن که توو مهمونیا می بینیشون

کیان نفس عمیقی کشید: خطمو عوض می کنم همین امروز باهم میریم خطمو عوض می کنم، پسورد اینستام رو بهت میدم، مهمونی هم نمیرم. خوبه؟

چشمانش هنوز خیس بود نگاهش را به چشمان کیان دوخت: شمارشو سیو کردی!

\_خیلی وقت پیش سیو کردم قبل از اومدن تو! به جان خودت هیچی بین منو این نبوده طناب میده اما من تو رو دارم به خاطر تو به خاطر زندگیمون

دارم تلاش می کنم می ترسی که من برم؟ چی کار کنم که نترسی؟ که تموم بشه این بی اعتمادیت نسبت به من!؟  
به جای جواب تنها سرش را پایین انداخت.

از کنار قبر مهدیه بلند شد کیان کمی دور تر ایستاده بود با دیدن پگاه جلو آمد:بریم؟  
دستش را دور بند کیفش انداخت:خودم میرم  
کیان دستش را گرفت:میریم باهم  
دستش را دور دست کیان حلقه نکرد اما کنارش قدم برداشت.هر دو سکوت کرده بودند . کیان درب ماشین را برایش باز کرد سوار شد ، کیف را روی

پایش گذاشت نگاهش را به آن دوخت.  
کیان کنارش قرار گرفت کمی در سکوت نگاهش کرد،سنگینی نگاهش را احساس میکرد اما سرش را بالا نگرفت  
کیان نفسش را کلافه فوت کرد،نگاهش را برداشت ماشین را روشن کرد کمی بعد در جاده افتادند،اولین بار بود که کنار هم بودند اما هر دو سکوت کرده

بودند.دستش را به سمت پخش برد قبل از لمس صدای پگاه را شنید " سرم درد می کنه " بدون حرف دستش را عقب کشید روی پایش گذاشت برای

گرفتن دست پگاه بی قرار بود همیشه هنگام رانندگی یک دستش درگیر دست پگاه بود اما امروز...  
پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد.دست پگاه روی کیف مشتش شد سرش را به سمت کیان چرخاند  
: منو برسون خونه

کیان پوزخند زد : تمومش نمی کنی نه ؟

— می خوام برم خونه سرم درد می کنه

چند ثانیه بدون حرف نگاهش کرد دوباره نگاهش را به جاده دوخت: باشه میریم خونه ی من .

پگاه پوزخند صدا داری زد: آها پس فقط برای این می خواستی حرفاتو باور کنم

ابروهای کیان بیشتر گره خورد نگاه تیزی به سمتش انداخت: برای چی؟

چشمان پگاه گستاخ شد، امروز دیوانه شده بود: برای این که پیام خونت کارتو راه بندازم وگرنه من

چه فرقی....

کیان سبقت گرف: دیگه داری زر زیادی میزنی

اشکش ریخت: درست حرف بزن

صدای کیان بالا رفت: هر جور دلم بخواد حرف می زنم هر چی بخ...یه مالیتو می کنم بیشتر دور برمی

داری.

از زور گریه به هق هق افتاد: تو خ...یه مالی منو کردی؟ تو فقط داد میزنی هر چی از دهنتم درمیا

میگی انقدر شعور نداری وقتی آدم ناراحته...

صدای فریاد کیان دهانش را بست— آخه احمق با چه زبونی بهت بگم دوست دارم؟ با چه زبونی بگم

من آشغال ولت نمی کنم؟ به خاطر یه پیام ریدی از

صبح به اعصابم مگه نگفتم خطمو عوض می کنم چرا تمومش نمیکنی؟ دردت چیه؟

— دردم اینه که معلوم نیست توی شرکت داری چی کار می کنی که اون دختر به خودش اجازه

میده اینطوری بهت پیام بده دردم اینه تو عوض نمیشی

شخصیت عوض نمی شه همش باید بترسم بری سمت یکی دیگه، دیر پیام پیشت بری با یکی دیگه

بخوابی!

رگ پشانی اش بیرون زده بود. این همه خودش را به پای پگاه انداخته بود قید زندگی راحتش را

زده بود که حالا اینطور جواب بگیرد. دهان باز کرد

صدایش آرام بود: همین امروز این رابطه تموم میشه

پگاه خشک شد. کیان ادامه داد: من بدردت نمیخورم

قلبش در سینه فرو ریخت : از خدات بود ؟

—آره از خدام بود .

سرش را تکان داد: باشه نگه دار

دستش به سمت دستگیره رفت کیان زود تر قفل کودک را فشرد. اشک را از روی گونه اش پاک

کرد.نگه دار می خوام پیاده بشم

سرعت ماشین بیشتر شد.ادامه داد.نگه دار دیگه خودم میرم نمی خواد زحمت رسوندنمم بکشی

همین جا پیادم کن زودتر از دستم خلاص شی

کیان پوزخند زد: یه ربع دیگه می رسیم خلاص می شم

گریه اش شدیدتر شد: حق داری بگی تمومه و عین خیالتم نباشه تقصیر خودمه که الان به این روز

افتادم.خودم اومدم خونت، خودم اجازه دادم هر کاری

دلت می خواد بکنی حالا هم حق داری بهم بگی من به دردت نمی خورم. تو چیزی از دست ندادی

که برای تموم شدن این رابطه بررسی منم که برای

بودن با تو همه چیمو باختم.

کیان خونسرد جواب داد: تموم می کنیم که بیشتر نبازی

بعد از گفتن این حرف دستش به سمت پخش ماشین رفت ،با پخش شدن آهنگ هر دو سکوت

کردند.تنها هق هق پگاه با خواننده همراهی می کرد و

کیان برای اولین بار هیچ اهمیتی به گریه اش نداد.

ماشین مقابل خانه متوقف شد ،نفسش بالا نمی آمد .در تمام مسیر کیان سکوت کرده بود ،حتی هق

هق های دردناکش هم دلش را به رحم نیاورده بود،

حتی نگاهش هم نکرده بود . مقابل خانه ایستاده بودند و نگاهش جایی نزدیک دستان کیان بود .

هنوز امید داشت دستش را بگیرد عذر خواهی کند اصلا

عذر خواهی هم مهم نبود فقط دستش را بگیرد اما دست کیان ثابت روی پایش بود. نگاهش را بالا تر برد به نیم رخ عصبی اش نگاه کرد ابروهایش در هم

گره خورده بود، نگاهش خیره مقابلش بود. لبش را گاز گرفت تا دوباره به حق حق نیوفتد، دستش را به سمت دستگیره برد در ماشین را باز کرد.

قبل از پیاده شدن صدای کیان را شنید: اینم ببر نگاهش روی گوشی که به سمتش دراز شده بود افتاد، حرفی نزد. کیان موبایل را روی کیفش گذاشت. صدایش برخلاف چهره اش آرام بود: چند وقت از هم دور باشیم بهتره. گوشی هم این مدت دست خودت باشه اگر

خواستی ادامه بده.

نگاهش را به چشمان پگاه دوخت، دلخوری در چشمان مهربانش دلش را لرزاند: اگر اعتماد پیدا کردی ادامه بده

پگاه نالید: من....

کف دستش را بالا برد: ادامه نده. خدا حافظ

بغضش شکست، دستش را روی صورتش گرفت به گریه افتاد.

بیشتر از پانزده دقیقه همانطور ماندند، در ماشین نیمه باز، دست های پگاه روی صورتش و صدای حق هقش....

کم کم حق حق پگاه بند آمد بدون هیچ حرفی پایش را از ماشین بیرون گذاشت گوشی موبایل از روی کیفش سر خورد روی صندلی افتاد. محض بستن

در ماشین از

کنارش با سرعت رد شد. برای اولین بار کیان نایستاد تا به خانه برود، برای اولین بار خدا حافظیشان تا این حد تلخ بود.

دستش به طرف زنگ خانه رفت کمی بالا رفت موبایلش را بیرون کشید با زیبا تماس گرفت. صدای زیبا که در گوشش پیچید سعی کرد صدایش عادی و

بدون بغض باشد :سلام

زیبا ظرف بزرگ چینی را از کابینت بیرون کشید: خوبی؟ کلاست تموم شد .

\_ آره تموم شد حالم خوب نیست زنگ زدم بگم اگه اجازه میدی برم پیش ساناز شب میام خونه

ظرف را روی میز گذاشت دستش را روی صندلی : اونجا چرا؟ اگه حالت بده بیا خونه

پگاه دست روی مقنعه کشید: حالم گرفته اس آرمان درون آشپزخانه پرید: زیبا جون بستنی هم بیار

لبخند زد: میارم عزیزم

پگاه کنجکاو پرسید: با منی؟

زیبا \_ نه با آرمان بودم

پگاه آهانی گفت و ادامه داد: برم مامان؟

صحبت های روانشناس در سرش پیچید " نشون بدید با وجود اشتباهاتی که کرده بهش اعتماد دارید

و رهاس نکردید با منع کردن از کارای قبلش

دخترتون رو بیشتر به سمت دروغ گفتن سوق میدید در هر صورت دخترتون اگر کاری رو بخواد

انجام بده ،انجام میده اجازه بدید به شما بگه تا بتونید

کنترلش کنید "

چشم هایش را بست : برو عزیزم

\_ مرسی رسیدم خونشون از اونجا بهت زنگ می زنم

لبخند روی لبش نشست : مواظب خودت باش .خدا حافظ

بعد از اتمام مکالمه اش با زیبا موبایل را در دستش گرفت به طرف خیابان رفت برای اولین تا کسی

دست بلند کرد .

ساناز ظرف میوه را مقابلش گذاشت : چه ک...کشی عموت بیا بخور

پرده را رها کرد روی تخت نشست : نمی خورم ساناز ممنون

ساناز بی اهمیت از هر میوه یکی برداشت روی پیش دستی گذاشت: حالا تو چرا الکی پاچه کیان و

گرفتی ؟

\_ الکی ساناز؟ میگم دختره پیام داده سلام عزیزم کجایی؟؟ تو بودی چیکار می کردی؟  
ساناز پیش دستی را جلو هل داد: بخور... من بودم به جای دعوا کردن و حرف الکی زدن یه کلمه می پرسیدم کیه یا حداقل وقتی گفت خطمو عوض می

کنم ادامه نمی دادم الان اینجوری شد خوبه؟ بدتر ریدی توو رابطتون .  
سکوت کرد . ساناز ادامه داد: تو گذشته ی کیانو می دونستی پگاه خودت قبول کردی رفتی جلو حالا چرا یه کاره برگشتی همون گذشته رو زدی توو

سرش ؟ اونم خوبه هی به تو بگه تو دروغ گفتی ؟! اصلا یه بار به روت آورد؟  
آرام جواب داد: نه

ساناز خندید: پس برو بمیر کیان تموم شد  
سرش را پایین گرفت، شانه هایش لرزید  
ساناز دستپاچه سیب درون دستش را روی پیش گذاشت دست روی شانه های پگاه گذاشت :چی شد؟ غلط کردم حرفی زدم بخدا خوبش کردی اصلا

حقش بود پسر ی...  
پگاه از بین هق هقش نالید: خسته شدم ساناز  
ساناز بدون حرف در آغوشش کشید. پگاه ادامه داد: من چی دارم کیان باهام بمونه؟ نه یه پدر دارم نه یه خانواده پدری نه خانواده مادری نه حتی یه خونه

که بگم بیان اونجا خواستگاری کنن باید بیاد خونه شوهر مامانم . چیکار کنم وقتی هر کی از بغلش رد می شه می ترسم بره سمتش چیکار کنم که بفهمه

دست خودم نیست  
ساناز اشکش ریخت، پشتش را نوازش کرد.



— قبلا یه مشکل داشتم اونم نبود کیان بود الان هزارتا مشکل دارم دیروز پزشکی قانونی بودم ،امروز قبرستون بودم ،شنبه باید برم دادگاه ...خسته شدم

دیگه نمی کشم

ساناز جدایش کرد:درست می شه پگاه بخدا همه ی این روزا می گذره

— تو نمی فهمی من چی می کشم نمی فهمی چه فشاری رومه هیچ کس نمی فهمه

ساناز دستش را گرفت: من می فهمم

چشمان گریانش را به چشمان اشکی ساناز دوخت: می فهمی سر سفره یه مرد غریبه که شوهر

مامانته نشستن ینی چی؟ می فهمی روت نمیشه غذا

بخوری راه بری ینی چی؟ می فهمی چشمتو ببندی هزار تا حرفی که بهت زدن شبا نذاره بخوابی ینی چی؟

اشک ساناز ریخت لبش را گاز گرفت تا مانع شکستن بغضش بشود. پگاه اما بی مهابا گریه می

کرد:می فهمی بهم گفتن بی ناموس بی پدر؟ می فهمی بین

زمین و آسمون معلقم؟ با ترس از خواب بیدار شدن و به خواب رفتن رو می فهمی ساناز؟

صدایش را پایین آورد:من حتی دخترم دیگه نیستم چرا حق نمیدی وقتی یه پیام می بینم عصبانی بشم؟

ساناز از روی تخت بلند شد مقابل پایش زانو زد ،هر دو دستش را در دست گرفت اشک در چشمانش

می لرزید اما صدایش محکم بود:همه ی حرفایی که

میزنی درسته اما انتخاب خودت بود پگاه خودت می دونستی کیان چجور آدمی اما رفتی جلو همش

فکر می کردی کیان عاشقت نمی شه اما شد خیلی

چیزا از دست دادی اما به جاش کیانو داری،یکی که واقعا دوست داره برات تلاش می کنه مگه نمی

گی سرکار میره

سرش را تکان داد

\_خب خره بخاطر توئه که داره سرکار میره هزارنفرم بهش پیام بدن بخوان مخشو بزنن تا وقتی تو هستی اصلا مهم نیست براش، کیان تو رو همینجوری

که هستی دوست داره چرا الان داری غصه اتفاقاتی رو می خوری که مقصرش تو نبودی؟! خانواده پدری نداری که نداری تو چرا خجالت می کشی اونا خجالت بکشن که از غیرت و ناموس پرستی فقط کتک زدن و یاد گرفتن خونه ناپدریت زندگی می کنی که می کنی مامانت کار خلاف شرع کرده؟ بعد از سال شوهرش ازدواج کرده توام رفتی زیر سقفی که مادرت هست. انقدر

خودتو پایین تر از اون نبین اونه که باید بخاطر از دست دادنت بترسه نه تو! پگاه آرام شد، اشک هایش بند آمدند انگار نیاز داشت کسی این حرف هارا بگوید تا از عذاب راحت شود. بدون حرف تنها دستش را فشرد.

ساناز با دیدن آرامشش لبخند زد: حالا پاشو برو از دل کیان دربیار پگاه غمگین زمزمه کرد: گفت چند مدت از هم دور باشیم ساناز بلند شد: چسی اومده بابا پاشو برو بین چطور ذوق می کنه پگاه آه کشید: نمی خوام خودمو خورد کنم

\_چرند نگو خواهشا اگر دوستش داری این مسخره بازیا رو بذار کنار پگاه مردد نگاهش کرد: آخه وقتی اونطوری منو پیاده کرد پاشم برم خونش زشت نیست؟ ساناز مانتو پگاه را برداشت به طرفش انداخت: زشت اونه که وقتی جفتون حالتون بده از هم دور باشید برو پیشش نذار فاصله بیوفته بینتون حالا که نصفه

مسیرو رفتید سر هیچ و پوچ خرابش نکن مانتو را برداشت: به مامانم گفتم میرم پیش ساناز دوباره دروغ میشه حرفم ساناز خندید: پیش من اومدی دیگه دروغ نگفتی که لبخند بی رنگی زد مانتو را پوشید مقنعه اش را برداشت روی تخت نشست صدای ساناز می آمد که از مادرش شماره آژانش را می پرسد.

سوئیچ و موبایلش را روی مبل پرت کرد به طرف اتاق خواب رفت . حتی گرسنه هم نبود حرف هایی که امروز خورده بود به اندازه کافی سیرش کرده بود

در اتاق را باز کرد وارد شد، روی تخت نشست دکمه های پیراهنش را باز کرد صدای هق هق پگاه هنوز در سرش بود پیراهن را با حرص روی زمین پرت

کرد کمربندش را باز کرد بدون در آوردن شلوار روی تخت افتاد. صدای زنگ موبایلش می آمد اما دلش نمی خواست بلند شود برایش مهم نبود چه کسی

تماس گرفته .چشم هایش را بست آنقدر خسته و کلافه بود به محض بستن چشم ها خوابش برد. با صدای زنگ آپارتمان چشم هایش باز شدند روی تخت نشست و به ساعت روی دیوار نگاه کرد 3 ساعت خوابیده بود با صدای دوباره زنگ همانطور که

خمیازه می کشید برخاست از اتاق خارج شد کنار مبل که رسید خم شد موبایلش را برداشت با دیدن نام علیرضا پوزخند زد از پگاه خبری نبود گوشی را

روی مبل پرت کرد به طرف در رفت بدون انداختن نگاهی در چشمی در را باز کرد .با دیدن پگاه ماتش برد فکر بودن هر کسی را در آن لحظه میکرد الا

پگاه.هر دو بهم خیره بودند با باز شدن درب آپارتمان مقابل به خود آمد از مقابلش کنار کشید .پگاه بدون حرف داخل شد. در را بست با دست به مبلمان

اشاره کرد: بشین

پگاه بدون تعارف به طرف مبلمان رفت روی کاناپه نشست. کیان به اتاقش رفت در کمد را باز کرد تی شرت سفید رنگی بیرون کشید از سرش رد کرد

دوباره به سالن برگشت. پگاه روی مبل نشسته بود دستانش درهم گره خورده بود سرش را پایین انداختا بود. رو به رویش ایستاد: چیزی شده؟

پگاه سرش را بالا گرفت با دیدن قرمزی چشم‌ها و نوک بینی جوابش را گرفت: نه کنارش روی مبل نشست پاهایش را دراز کرد روی میز انداخت: پس چرا اومدی؟ جواب نداد تنها فشاری که به دستش می‌آورد را بیشتر کرد.

کیان ریموت تی وی را برداشت: اومدی ببینی شرکت رفتم یا نه؟ دلخور نگاهش کرد، کیان تلویزیون را روشن کرد ادامه داد: خواب بودم گوشیمم اونجاست برو ببین خیالت راحت بشه با صدایی آرام گفت: برای این نیومدم

کیان پوزخند زد: پس برای چی اومدی؟

بغض در گلویش نشست: ناراحتی اومدم؟ مزاحمت شدم؟

کیان کنترل را روی میز پرت کرد از صدای برخوردش تکان خورد.

کیان عصبی گفت: رفتی فکر کردی ببینی چه مزخرفاتی بیای دوباره بگی گوه بزنی به اعصاب من؟ چانه اش لرزید: اومدم... اومدم معذرت خواهی...

اشکش ریخت، از جا بلند شد قبل از اینکه قدمی بردارد کیان دستش را گرفت: کجا؟

دوباره روی مبل نشست دستش را بیرون نکشید سرش را پایین انداخت. کیان پوفی کشید: رفتی خونه اصلا؟

سرش را به علامت نفی تکان داد کیان دست دراز کرد مقنعه را از سرش بیرون کشید موهایش پریشان روی شانه افتاد.

کیان پرسید: کجا بودی که سه ساعت پیش نیومدی؟

نگاهش کرد: حالا که اومدم خیلی تحویلم گرفتی؟

کیان خنده اش را خورد از جا بلند شد: پاشو مانتوت رو دربیار

موبایلش را برداشت: چی می‌خوری؟ من ناهارم نخوردم اومدم خوابیدم

همانطور آرام جواب داد: منم نخوردم

کیان موبایل را به گوشش چسباند: چی می‌خوری؟

— چیزی نمیخورم ممنون

کیان بی اهمیت برای هر دویشان غذا سفارش داد بعد از قطع تماس رو به پگاه کرد: برو صورتتو بشور لباستم عوض کن

پگاه سرش هنوز پایین بود: راحتم

کیان لبخند زد، کنارش نشست دست به طرف بند مانتو برد: من اینجوری ناراحتم

چشمان پگاه مملو از آب شد نگاهش کرد: چرا گفتی تموم کنیم؟

کیان نفس عمیقی کشید: عصبانی شدم

— هر وقت عصبانی بشی تموم می کنی؟

کیان اشک روی گونه اش را پاک کرد: حرفای بدی زدی!

اشک دیگری از چشمش بیرون دوید: تا تهران گریه کردم حتی نگاهم نکردی!

— می تونستی به جای گریه کردن یک کلمه بگی معذرت می خوام حالا هم تموم شد دیگه ادامه نده

پگاه مات نگاهش کرد: به همین زودی؟ فقط به خاطر یه دعوا؟

کیان لبخند زد: دعوا رو میگم تموم شد گیج

لبخند بی رنگی زد مانتو را از تنش خارج کرد. تاپ قرمز رنگ چسبانی پوشیده بود که اندامش را

زیباتر به رخ می کشید کیان خودش را بابت اصرار برای

درآوردن مانتو لعنت کرد نگاهش را از روی پگاه دزدید و به تلویزیون دوخت. پگاه چسبیده کنارش

نشست: آشتی کردیم الان؟

لبخند زورکی زد کمی خودش را کنار کشید: آره عزیزم

پگاه بیشتر نزدیک شد دستش را دور بازوی کیان حلقه کرد سرش را شانه اش گذاشت نفس های

داغش به گردنش می خورد: دیگه دعوا نمیکنم

کیان کلافه بلند شد، پگاه متعجب نگاهش کرد:

چی شد؟

کیان به طرف آشپزخانه رفت: تشنمه

در یخچال را باز کرد بطری آب خنک را برداشت یک نفس سر کشید از حرارت درونش چیزی کم نمی شد. دست روی کمرش زد کلافه اطرافش را نگاه

کرد چند نفس پشت هم کشید به طرف سینک ظرفشویی رفت اهرم را بالا داد سرش را زیر آب گرفت سرمای آب کمی از التهابش را کم کرد.

به سالن برگشت روی مبل تک نفره نشست و نگاهش را به تلویزیون دوخت.

پگاه ناراحت نگاهش کرد: چرا انقدر سرد شدی؟

لبخند روی لب کیان نشست: اتفاقا خیلی داغم

پگاه پوزخند زد: مشخصه

کیان با خنده سرش را پایین گرفت: جدی مشخصه؟

پگاه منظورش را نفهمید ادامه داد: وقتی پیشت می شینم پا میشی میری دو ساعت توو آشپزخونه وقتی میای میری دور تر از من میشینی معلومه

مشخصه

کیان "آهانی" گفت پر صدا خندید: به مامانت گفתי اومدی کجا؟

پگاه دلخور جواب داد: خونه ساناز

نگاه کیان از روی گردن سفیدش پایین تر رفت به یقه باز تاپ رسید و خطی که با روانش بازی

میکرد، زبان روی لبش کشید: شب میمونی؟

لبخند مرموزی روی لب پگاه نشست: بمونم؟

کیان نگاهش کرد: فرقی نمی کنه برام

لبخند روی لب پگاه گم شد قهقهه کیان با صدای زنگ آیفون درهم آمیخت.

روی کاناپه نشسته بود سر پگاه روی پاهایش بود با موهایش بازی میکرد. یک ساعت از آمدن پگاه گذشته بود بعد از خوردن غذا بدون اینکه اجازه دهد

چیزی جمع کند میز را همانطور رها کرده بودند. پگاه آرام پرسید: به خانواده ات گفתי؟

مانند پگاه جواب داد: آره

پگاه نشست :چیو؟

یک تای ابرویش را بالا فرستاد:همون که پرسیدیو  
پگاه تک موی افتاده روی شانه اش را عقب زد:از من میگم گفتی بهشون  
\_آره عزیزم

پگاه هیجان زده گفت :چی گفتن؟

کیان خندید:گفتن چقدر زشته از کجا پیداش کردی  
پگاه با مشت روی بازویش کوبید:خیلی لوس و مسخره ای  
کیان دست دراز کرد پایی که جمع شده بود را کشید پگاه روی مبل دراز کشید روی تنش خیمه زد  
،مچ هر دو دستش را گرفت بالای سرش برد در

چشمانش خیره شد: چه معنی میده تو میری بیرون سوتین نزن؟

پگاه لبش را گاز گرفت :هیز

کیان سرش را جلو برد لبش را آرام بوسید:مال خودمه  
پگاه خجالت زده خندید لب های کیان زیر گوشش نشست .

دستش پس گردن کیان قرار گرفت، چشم هایش را بست . لب های کیان پایین تر آمدند دست پگاه  
بین موهایش فرو رفت ،نفس هایش رو به تند شدن

می رفت تاپ قرمزش تا زیر سینه هایش پایین کشیده شده بود .کیان بی هوا جدا شد چشم هایش  
به سختی باز شدند کیان زیر گوشش لب زد:بریم اتاق

خواب.

سرش را تکان داد چند ثانیه بعد روی دست های کیان به طرف اتاق حمل می شد....

+++

دست کیان را از روی قفسه سینه اش برداشت کیان تکانی خورد دستش را دور کمرش حلقه کرد ، خنده آرامی کرد نامش را خواند: کیان

کیان بدون جواب سرش را بیشتر در گودی گردنش فرو کرد ، دستی که دور کمرش بود را نوازش کرد: ساعت 8 شد

کیان لب زد: بشه

— باید برم خونه

چشمان کیان باز شد: بگو شب می مونی

نیم خیز شد: نه نمی شه

نگاه کیان روی اندامش چرخید با یادآوری لحظات پرهیجانشان لبخند شیطانی زد: نسکسی من !!

پگاه خندید ملافه را از روی تخت برداشت دور خودش پیچید کیان قهقهه زد: عزیزم اینا که داری قایمشون می کنی تا چند دقیقه پیش توو دستم بودا

پگاه "هین" بلندی کشید: خیلی بی ادبی کیان برو بیرون لباسمو بپوشم

کیان سرش را در بالش فرو کرد با صدای بلند خندید ، پگاه خنده اش را خورد .

کیان سرش را بلند کرد دستش را تکیه گاه بدنش کرد : شام بریم بیرون ؟

پگاه همانطور که بلند می شد گفت: نه خودم درست می کنم

کیان "هومی" کرد ادامه داد: حالت خوبه ؟

ملافه را بالا تر کشید: اوهوم

کیان دست دراز کرد گوشه ملافه را در دست گرفت ، کشید.

دست پگاه روی ملافه نشست: آقا نکن خجالت میکشم

کیان خندید ، ملافه را رها کرد از روی تخت بلند شد

پگاه نگاهش را دزدید. به طرف حمام رفت رو به پگاه گفت: بیا دوش بگیریم بعد باهم شام درست می کنیم

پگاه از روی تخت بلند شد نگاهش روی زمین به دنبال لباس هایش بود: نه موهام خیس می شه لو

میرم می فهمه

— بگو خونه ساناز رفتم حموم

خم شد تاپش را از روی زمین برداشت : می دونه من جایی حموم نمیرم .



کیان پوفی کشید: سشوار میکنم برات بیا تنهایی حموم رفتن بهم نمی چسبه  
چشم های پگاه گرد شد: مگه همیشه تنها نمیری؟  
کیان با صدای بلند خندید: منظورم بعد ....  
قبل از اتمام جمله اش پگاه گفت: فهمیدم برو حموم  
کیان یک تای ابرویش را بالا انداخت: نمیای؟  
سرش را به علامت نفی تکان داد: نه  
کیان "خود دانی" گفت در حمام را بست. لباس هایش را پوشید از اتاق خارج شد با دیدن خانه بهم  
ریخته خنده اش گرفت "شلخته"  
به طرف میز رفت ظروف کثیف را جمع کرد به آشپزخانه برد درون ماشین گذاشت و روشن کرد.  
بار دیگر به سالن برگشت لباس های پخش شده روی روی مبل را جمع کرد به طرف اتاق خواب  
رفت لباس هایش را که پایین تخت افتاده بود  
برداشت، چند ضربه به در حمام زد کیان درب را باز کرد: جانم؟  
لباس هارا جلو گرفت: بندازم ماشین اینارو؟  
کیان سرش را تکان داد: آره عزیزم بنداز، نمیای دوش بگیری؟  
خندیدن ن ن ن  
کیان هم خندید دوباره در را بست . از اتاق خارج شد بعد از انداختن لباس ها در ماشین به طرف  
یخچال رفت.  
درب ظرفی که رب در آن بود را برداشت ظرف را روی کانتر گذاشت دستش را تکیه داد زیر چانه و  
بقیه ی دستورات نوشته شده را خواند.  
کیان حوله ای به کمر بست از اتاق خارج شد به طرف آشپزخانه رفت با دیدن پگاه در آشپزخانه اش  
لبخند روی لبش نشست . جلو رفت پشت سرش قرار  
گرفت دستانش روی پهلو پگاه نشست، چانه اش روی شانه...  
گونه اش را بوسید: تو زندگی منی .  
پگاه لبخند زد: توام

گونه اش را محکم تر بوسید : می میرم برات  
پگاه سرش را چرخاند نگاهشان در هم قفل شد:منم  
کیان سرش را جلو برد قبل از نشستن لب هایش صدای زنگ آیفون بلند شد.

با دیدن تصویر کیانا دکمه آیفون را فشرد رو به پگاه کرد:خواهرمه  
پگاه مضطرب جلو آمد:وای من میرم اتاق خواب  
قبل از اینکه دور شود کیان دستش را گرفت:لازم نیست  
دستش را بیرون کشید: نه زشته من روم نمیشه  
کیان خندید: رو شدن نداره که خواهرشوهرت اومده  
پگاه گوشه لبش را گاز گرفت:وای خیلی بد میشه اینجا ببینه منو  
کیان سرش را جلو برد لب هایش را بوسید دست پگاه روی سینه برهنه اش نشست عقب هولش داد  
وای برو لباس بپوش  
کیان خندید:الان میاد بالا  
پگاه دستش را کشید:برو لباس بپوش آبرومون میره  
کیان به طرف اتاق رفت:الان بگی داره لباس می پوشه بدتر آبرومون میره هااا  
بعد از گفتن این حرف خندید به اتاق رفت چند ثانیه بعد ضربه های آرامی به در خانه خورد . پشت  
در ایستاد نفس عمیقی کشید در را باز کرد . کیانا

متعجب نگاهش کرد،پگاه زودتر به خود آمد:سلام  
کیانا با همان تعجب سرش را تکان داد: سلام عزیزم کیان خونه نیست؟  
پگاه کنار کشید:چرا چرا بفرمایید داخل  
کیانا مردد وارد شد،پگاه در را بست معذب ایستاد:بفرمایید بشینید کیان الان میاد داره لباس می  
پوشه

کیانا از خنده اش جلوگیری کرد: ممنون عزیزم  
به طرف سالن رفت کنار مبل ایستاد پگاه هنوز همانجا نزدیک در خانه مانده بود. کیانا متوجه معذب  
بودنش شد:تمی خوای خودتو معرفی کنی عزیزم؟

پگاه جلو رفت رو به رویش ایستاد، کیانا دستش را جلو برد: من کیانام خواهر کیان  
پگاه دستش را فشرد: من پگاهم...

جمله را کیان کامل کرد: همسر آینده کیان

نگاه کیانا مهربان تر شد دستش را فشرد: خوشبختم

دست کیان پشت کمرش نشست، لبخندش قوت گرفت: همچنین

کیانا دستش را به سمت کیان گرفت: چطوری تو؟

کیان دستش را جلو برد: خوبم تو خوبی؟ خواهرزاده ام چطوره؟

لبخند ذوق زده ای روی لب کیانا نشست: الان از پیش دکترش اومدم

کیان اشاره کرد بنشیند هر سه روی مبل جایگزین شدند. صحبت بین کیان و کیانا درباره شرکت و

آریا بود آرام بلند شد به طرف آشپزخانه رفت، میانه راه

صدای کیان متوقفش کرد: کجا؟

لبخندی زد: یه چیزی بیارم برای کیانا خانوم

کیانا خندید: عزیزم راحت باش به من میگی کیانا خانوم احساس می کنم غریبه ام

پگاه لبخند خجالت زده ای زد: چشم

کیان رو به کیانا کرد: ببین دخترم چه مظلومه یاد بگیر ازش

کیانا بلند خندید، پگاه لبش را گاز گرفت بدون جواب به آشپزخانه رفت کیانا صدایش را پایین

آورد: چه خوشگله از دوست دخترای دیگت بهتره

کیان جواب داد: جلوش حرفی نزنن ناراحت بشه

کیانا ابرویش را بالا انداخت: نه بابا؟ حرفای جدید می شنوم

کیان اخم کرد: جدی می گم

— حواسم هست

— بیشتر باهاش گرم بگیر خجالت نکشه

کیانا خندید "باشه" بلندی گفت. پگاه سینی به دست به سالن آمد.

در خانه که بسته شد چشمان براقش را به کیان دوخت: چقدر خوب بود .

کیان خندید : مامانم اینجوریه

روی مبل نشست پگاه کنارش آمد چهار زانو نشست: جدی؟ انقدر مهربونه؟

نگاهی به طرز نشستنش و ذوقش کرد، لبخند مهربانی زد گونه اش را نوازش کرد: آره عزیزم مهربونه

پگاه دستش را از روی گونه برداشت بین دو دستش گرفت: نوای خدا کنه از من خوششون بیاد

کیان دست دور کمرش انداخت به سمت خود کشید: خوششون میاد

روی پای کیان نشست دست دور گردنش انداخت : می گم

کیان گونه اش را بوسید: جان ؟

دستش روی دکمه پیراهن کیان نشست: کی می گی بهشون؟

کیان موی پریشان مقابل صورتش را کنار زد: هفته دیگه میگم

سر پگاه با شتاب بالا آمد: جدی؟

کیان خندید: آره

— زود نیست ؟

دستش را از روی دکمه برداشت : نه دیرم هست اینجوری ادامه دادن سخته

پگاه ترسان نگاهش کرد: چطوری؟ مگه الان چجوری هستیم؟ چون دعوا کردیم؟

— نه عزیزم سخته چون دلم نمی خواد یک ساعت ازم دور بمونی دلم میخواد شب بغل خودم

بخوابی صبح با صدای تو بیدار بشم مثل مهمون میای و

میری رو اعصابمه

پگاه آه کشید: منم

کیان اخم کرد: راستی دادگاہت کی شد؟

— پس فردا

— چند وقت بهت طول درمان دادن؟

— دو هفته چطور؟

کیان دست روی صورتش کشید: تمام تنت کبوده

پگاه سرش را پایین انداخت: خوب میشه

— برای همین میگم اینجور ادامه دادن سخته اگه الان یه نسبتی داشتیم عمو تو از ک...ون دار زده بودم ولی حالا نشستم تا تو بری دادگاه

پگاه از روی پایش بلند شد ، امروز هم متوجه ناراحتی کیان با دیدن بدنش شده بود از عصبانیتش می ترسید با صدایی آرام گفت: غذا هم درست نکردم

— میریم بیرون

بلند شد : برم بیوشم ؟

کیان لبخند زوری زد: برو

+++++

موبایل را داخل کیفش گذاشت :همینجا نگه دار

کیان با تعجب نگاهش کرد: سرکوچه؟

پگاه سر تکان داد: آره گفتم با آژانس میام الان با تو برم میفهمه کلا پیش تو بودم

کیان ماشین را پارک کرد: باهات تا دمه خونه میام

پگاه چشمانش را گرد کرد: اونوقت چه فرقی می کنه؟!

کیان در ماشین را باز کرد : پیاده شو

پگاه پوف کلافه ای کشید، پیاده شد : لج میکنی چرا کیان چهارقدمه خودم می رفتم

کیان جلو رفت دستش را گرفت : خوشم نمیاد سرکوچه پیاده ات کنم

لبخند روی لب پگاه نشست: اولاً پیاده میکردی که !

کیان دستش را فشرد: اولاً انقدر دوست نداشتم

دست دیگرش را دور بازوی کیان حلقه کرد

وارد کوچه شدند کمی بالا تر خانه دست کیان جدا شد : من اینجا وایمیسم

پگاه دست روی گونه اش کشید: امشب از دیشب بیشتر دوست دارم

کیان خندید: فرداشبم از امشب بیشتر

سرش را تکان داد : آره

کیان خندان سرش را تکان داد نگاهش به پشت سر پگاه افتاد، مردی از ماشین پیاده شده و به

سمتشان می آمد از مردی که آنشب دیده بود کمی کوتاه

تر بود. این کیه دیگه؟

پگاه رد نگاهش را دنبال کرد به چهره مرد که رسید رنگ از صورتش پرید عقب رفت کنار کیان ایستاد، کیان متعجب گفت: چی شد؟ می شناسی؟  
پگاه با صدایی که می لرزید جواب داد: عمو م...  
قبل از اینکا بتواند جمله اش را تمام کند با کشیده ای که روی صورتش خورد تعادلش را از دست داد زمین افتاد.

کیان محکم روی قفسه سینه مرتضی کوبید: هوووووی  
دستش را روی زمین گذاشت بلند شد. مشت مرتضی روی صورت کیان نشست، پگاه جیغ کشید  
کیان عقب رفت دستش را روی صورتش گذاشت،

مرتضی انگشت اشاره اش را به سمت پگاه بالا برد: بی شرف هرزه اون همه کتک ....  
ادامه حرف در دهانش ماند مشت محکم کیان روی دهانش نشست مرتضی روی زمین افتاد پگاه  
جیغ کشید: کیان عمومه .

انگار کلمه عمو آتش خشمش را بیشتر کرد روی قفسه سینه مرتضی نشست، تمام اشک های پگاه و  
کبودی ها را مشت کوبید.

پگاه پشت سرش جیغ کشید لحظه ای حواسش پرت شد، مرتضی از فرصت استفاده کرد جایشان  
عوض شد. پگاه به گریه افتاد. کوچه خلوت بود غیر از

خانه رضا دوخانه دیگر در کوچه وجود داشتند که انگار امشب کسی نبود، به طرف خانه دوید بین  
راه پایش پیچ خورد روی زمین افتاد دوباره بلند شد

دستش روی زنگ نرفت، با مشت روی در کوبید میان گریه جیغ می کشید: آقا رضا آقا رضا  
به گریه افتاده بود، نفسش بالا نمی آمد. رضا در خانه را باز کرد قبل از اینکه چیزی بپرسد نگاهش به  
پشت سر پگاه افتاد با قدم های بلند جلو رفت .

دستش را روی دیوار گذاشت زیبا و آقاجان را دید که به سمتش می دوند . دستش از روی دیوار شل شد روی زانو افتاد ، صدای رضا را می شنید که سعی

داشت آرامشان کند ، صدای مرد دیگری هم می آمد زیبا مقابلش رسید :چی شدی مامان ؟ آقاجان کنارپگاه ایستاد به صحنه رو به رویش خیره شد ، صدای "یا حسین" آرامش در گوشش پیچید.

دستش را روی دهانش گذاشته بود هق هق می کرد نگاهش از روی کیان جدا نمی شد، کیان دست رضا را که در حال پانسمان پیشانی اش بود گرفت رو

به پگاه کرد:خوبم عزیزم بخدا خوبم کشتی خودتو. جمله اش نه تنها پگاه را آرام نکرد بلکه هق هقش را بیشتر کرد، رضا لبخند مهربانی به روی هر دویشان زد، آخرین چسب را روی باند زد ،عقب رفت.تموم

شد

پگاه نالید:لبش چی؟

کیان خندید:اونم میخوای باندپیچی کنن ؟

رضا با همان لبخند مهربان به پگاه نگاه کرد:همین کمپرس سرد رو بذاره روش تورم کم میشه پگاه دست روی صورتش کشید جلو رفت از روی میز حوله کاغذی حاوی تکه های یخ را برداشت دستش را دراز کرد روی لب کیان گذاشت ، کیان "آخ"

آرامی گفت اشک پگاه دوباره روان شد:درد می کنه؟

رضا نتوانست خودش را کنترل کند، خندید.

کیان دستش را روی دست پگاه گذاشت:درد نمیکنه

رضا جعبه کمک های اولیه را برداشت:من برم یه زنگ به زیبا بزنم

کیان نیم خیز شد دست رضا روی شانه اش نشست:بشین

رضا که خارج شد، کیان دست پگاه را گوشه سالم لبش چسباند بوسید؛ انقدر گریه نکن میرم به سری  
دیگه توو بیمارستان عمو تو میزنما  
پگاه دستش را پس کشید: آقا جون حالش بد شد  
\_ مامانتم عصبانی شد

روی مبل کنار کیان نشست: می فهمه اومدم پیش تو. دوباره بهش دروغ گفتم  
کیان تکیه اش را از مبل برداشت کمی به سمتش خم شد، صدایش را پایین آورد: داشتی از خونه  
ساناز برمی گشتی من اومدم دنبالت، اوکی؟  
پگاه سرش را با بغض تکان داد. رضا وارد نشیمن شد. پگاه سریع گفت: چی شد؟  
رضا روی مبل نشست: هیچی مادرت داره میاد.  
پگاه مضطرب گفت: عمو مرتضی چی؟  
رضا نگاهی به کیان انداخت: بستری شده.  
رنگ پگاه پریده تر شد: وای.  
کیان خونسرد نگاه کرد برایش مهم نبود، اتفاقا ته دلش خوشحال هم بود.  
رضا گفت: مثل اینکه گفته شکایت نمی کنه  
پگاه: حالش بده؟

\_ نه بخاطر مشکل تنفسی نگهش داشتن  
پگاه زیر گریه زد: تقصیر من شد  
کیان کلافه نگاهش کرد: من زدمش به تو چه ربطی داره آخه؟  
پگاه جواب نداد کیان ادامه داد: الان بخاطر اون داری اینطوری گریه می کنی؟  
رضا دخالت کرد: بالاخره مرتضی عموشه کیان جان، شما نباید انقدر زود از کوره در میرفتی وجهه  
خودتم پیش زیبا خراب شد.

کیان اخم کرد: نپرسیده و نشنیده اومد زد توی گوش پگاه من باید وایمیستادم نگاه میکردم؟  
رضا سرش را تکان داد: میگم حداقل در این حد کتکش نمیزدی که بیمارستان بیوفته حالا هم اتفاقی  
هست که افتاده خدا رو شکر بخیر هم گذشت  
کیان جوابی نداد رو به پگاه کرد: گریه نکن من معذرت می خوام



رضا حرفی نزد در سکوت نگاهشان کرد. صدای زنگ آیفون که بینشان پیچید نگاه پگاه هراسان روی کیان افتاد رضا تبسمی کرد، بلند شد میان راه رو به

کیان کرد. الان مادرش عصبانیه چیزی نگو که بعدا به ضرر جفتتون تموم بشه  
کیان سر تکان داد. رضا به طرف آیفون رفت دکمه را فشرد از پشت پنجره گذر زیبا از حیاط را نگاه کرد در خانه را باز کرد زیبا وارد شد. سلام  
زیبا سری تکان داد رو به رضا کرد. حالش خوبه ؟  
رضا سر تکان داد. آره خوبه

وارد نشیمن شد، پگاه و کیان هردو از بلند شد در برابر سلام کیان سرش را تکان داد به پگاه ترسان نگاه کرد، عصبی بود . به اندازه تمام حرف ها و کنایع

هایی که خورده بود، عصبی بود. شما قرار بود از کجا بیای؟  
صدای پگاه می لرزید. از خونه ساناز اومدم داشتم برمی گشتم کیان اومد دنبالم  
انگشت اشاره زیبا بالا آمد صدایش بالا رفت. دروغ نگو. انقدر به من دروغ نگو!  
کیان جواب داد: دروغ نمیگه من رف...  
زیبا حرفش را قطع کرد نگاهش هنوز به پگاه بود. گفتی با آژانس میام یا نه ؟  
سرش را تکان داد. نگفتم

زیبا صدایش بالاتر رفت: پس بیخود کردی با آژانس نیومدی .  
رضا آرام صدایش کرد. زیبا جان حالا وق...  
بین حرف رضا پرید. وقتش همین الانه از بس نگفتم به این روز افتادم  
نگاهش دوباره به پگاه افتاد: وسط کوچه چیکار میکردید که مرتضی رو اونطوری آتیش زدی؟  
کیان وسط پرید. کاری نمی کردیم  
زیبا نگاهش را روی کیان انداخت انگشت اشاره اش مقابل صورت کیان بود: تو حرف نزن .  
کیان دندان هایش را روی هم فشار داد حرفی نزد.  
زیبا رو به پگاه کرد: تا کی می خوای به من دروغ بگی؟  
پگاه اشکش ریخت. دروغ نگفتم

زیبا دست ردی صورتش کشید از داغی بیش از حدش تعجب کرد: شکایت منتفی شد . دادگاه نمیریم، نمیریم تا مرتضی هم از کیان شکایت نکنه هر چی

کتک خوردی بی جواب می مونه بخاطر اشتباه تو من سرخم کردم جلوی زن عمو بخاطر اشتباه تو سرخم کردم جلوی آقاجونت هزار جور حرف

شنیدم بخاطر دروغای تو

کیان به جای پگاه جواب داد: من کتکش زدم به پگاه چه ربطی داره ؟

زیبا به سمتش برگشت: الان خوشحالی ؟ کار خوبی کردی ؟ پس فردا دادگاه داشت می تونست حقشو بگیره اما الان همه چی خراب شد

کیان پوزخند زد: مثلاً دادگاهم میرفتید آخرش چی میشد چند روز بازداشتگاه بود بعدم میومد بیرون زیبا صدایش بالا رفت: حداقل این بی آبرویی بار نمیوم حداقل آخرین حمایت خانواده پدریشو از دست نمیداد چرا متوجه اشتباهت نیستی ؟!

کیان عصبی جواب داد: چون اشتباه نکردم حقش بود کم پگاهو کتک زد ؟! زیبا نفس عمیقی کشید سعی کرد به اعصابش مسلط باشد: راهش این نبود. کیان: راه دیگه ای هم بود ؟!

زیبا در چشمانش خیره شد: راهش این بود که اون لحظه بذاری بری در هر صورت پس فردا دادگاه داشتن جواب کارشو میگرفت

کیان پوزخند زد: میرفتم که باز با کمر بند بیوفته به جونش ؟!

رضا قبل از جواب زیبا بینشان پرید: الان این بحث بی فایده اس زیبا جان شما هم آرام باش زیبا روی مبل نشست . کیان خم شد سوئیچ و موبایلش را از روی میز برداشت: من برم با اجازتون پگاه بغض آلود نگاهش کرد لبش را گزید تا حرفی نزد.

رضا به طرفش رفت: بشین با این وضع کجا میخوای بری ؟!

کیان لبخند نصفه ای زد، لبش سوخت: خوبم دستتون درد نکنه زحمت دادم بهتون

رضا اخم کرد: خودتو لوس نکن بشین جایی نمیذارم بری

نگاه پگاه روی صورت زیبا افتاد، چشمانش التماس میکرد نگذارد کیان برود.

زیبا آهی کشید افسار زندگی از دستش رفته بود. با صدایی آرام رو به کیان کرد. شب همین جا بمون!  
رضا لبخندی زد شانه کیان را فشرد. زو حرف مادرزنت حرف نزن دیگه .  
لبخند روی لب کیان و پگاه نشست، زیبا سرش را پایین انداخت .

+++++

موبایلش را برداشت وارد تلگرام شد روی نام پگاه ضربه زد ، صفحه چت باز شد :

?khabidi\_

پیام دو تیک خورد. جواب آمد:

bidaram\_

.I divar beynemun faselast \_

(یه دیوار بینمون فاصله اس)

اشک پگاه از گوشه چشم ریخت.

khaste shodam\_

نفسش را بیرون فرستاد .

?gand zadam be zendegit na\_

جواب سریع آمد.

Dooset daram\_

پشت بندش ویس فرستاد دستش دایره آبی کوچک را لمس کرد . با پخش آهنگ سرش را به دیوار  
تکیه داد چشمانش را بست .

من این صبر رو مدیون لبخندتم

چی می خوام تا رویای تو با منه

چشاتو توو دنیای سردم نبند

که آینده توو چشم تو روشنه

....

کیان صبح زود قبل از بیدار شدن پگاه رفت. با تنها کسی که قبل از رفتنش برخورد کرد زیبا بود، به رسم مهمانداری زیبا تعارفش کرد بماند اما رد کرد و

با گفتن " باید برم شرکت " زیبا را راحت کرد.

از خانه که خارج شد با کوروش تماس گرفت اطلاع داد امروز شرکت نمی رود و بعد به خانه رفت لباسش را از تن خارج کرد، تلفن همراهش را خاموش

کرد سعی کرد بخواد. تمام شب بیدار مانده بود فکر کرده بود آنقدر که متوجه اشتباه کارش و درستی حرف های زیبا شده بود حالا وقتش بود کمی

بخوابد.

+++++

سر خیابان نزدیک مطب از تاکسی پیاده شد به عادت همیشه دست دور بند کیفش حلقه کرد با قدم های آهسته به طرف مطب رفت.

وقتی در حال باز کردن قفل در بود بردیا پشت سرش قرار گرفت، متوجه آمدنش شد: سلام کمی مکث کرد ادامه داد: ببخشید

بردیا در را باز کرد کنار ایستاد تا وارد شود: چرا ببخشم؟

وارد مطب شد: آخه من باید زودتر میومدم

بردیا در را بست: من زود اومدم

لبخند کمرنگی زد به طرف میزش حرکت کرد بردیا پشت سرش به راه افتاد: حالت خوبه؟

با تعجب برگشت، بردیا ایستاد: چیزی شده؟

ابروی بردیا بالا رفت: باید چیزی بشه حالتو بپرسم.

مکث کوتاهی کرد: آخه رفتارتون جوریه که مهربونیتون آدمو می ترسونه

بردیا در چشم هایش خیره شد: رفتارم؟!

بند کیف در دستش فشرده شد: ببخشید نباید می گفتم

— یا یک حرفیو نزن یا اگر زدی بعدش پشیمون نشو یا اگر پشیمون شدی عذر خواهی نکن.

زیر نگاه مستقیمش معذب بود: آخه فکر کردم ناراحتتون کردم

— نه

و به طرف اتاقش حرکت کرد از برخورد خجالت کشید سعی کرد درستش کند: آخه شما هیچوقت

حال منو نمی پرسید همیشه هم اخم دارید انگار

عصبانی هستید وقتی هم ...

بردیا برگشت یک تایی ابرویش بالا رفته بود لبخند محوی روی لبش بود .

سرش را پایین انداخت صدای بردیا به گوشش رسید: تند تند حالتو بپرسم نمی ترسی؟

سرش را بالا گرفت از لبخندش جرات گرفت: جواب سلامم بدید

بردیا سری تکان داد: دیگه؟

ضربه ی آرامی به در خورد: فعلا همینا

بدون اینکه منتظر جواب بماند به طرف میزش رفت ،زنی داخل شد "سلام" کرد، درب اتاق بردیا

بسته شد.

نیم ساعت مانده به اتمام کارش دنیا به مطب آمد، از دیدنش با وجود بی حوصلگی به وجد آمد. بلند شد دستش را دراز کرد اما دنیا در آغوشش کشید بعد

از احوالپرسی دنیا گفت: دلم برات خیلی تنگ شده بود چندبار به خونتون زنگ زدم کسی برنداشت پگاه اشاره کرد بنشینند: جا به جا شدیم اون خونمون خالیه دلارام خوبه؟ دنیا روی اولین مبل رو به روی میز پگاه نشست: آره بابا در حال گشت و گذاره رفته مسافرت پگاه لبخند زد: همیشه به خوشی .

\_قربونت عزیزم وای چقدر خوب شد دیدمت از کی میای اینجا؟!

پگاه کمی فکر کرد: داره میشه یک ماه

چشم های دنیا گرد شد: وای چقدر دایی من نامرد یه کلمه نگفت باورت میشه دیشب فهمیدم؟! پگاه خندید: حالا چطوری فهمیدی؟

\_ دنبال شماره خونه عموت میگشتم که از ترانه بپرسم گفت فردا بیا مطب

در دلش از بردیا تشکر کرد اگر ترانه با خانه مرتضی تماس می گرفت او حرفی میزد آبرویش می رفت. آخرین بیمار از اتاق خارج شد صحبتش با دنیا را

قطع کرد، دنیا با اجازه ای گفت وارد اتاق بردیا شد.

بعد از دادن وقت بعدی به بیمار و رفتنش از جا بلند شد موبایل را در دستش گرفت کیف را روی شانه اش انداخت به طرف اتاق بردیا رفت ضربه آرامی به

در زد دنیا در را باز کرد : عه چرا تو آماده رفتن شدی؟

لبخندی زد: کارم تموم شد عزیزم

دنیا اخم کرد: من به خاطر تو اومدم بعد...

بردیا پوزخند صدا داری زد دنیا با خنده نگاهش کرد: بخدا بخاطر دیدن پگاه اومدم بعد بین راه به سرم زد.

پگاه گیج نگاهش کرد: چی به سرت زد؟!!

دنیا با لحنی ملتمس گفت: بریم شام بیرون بعد بریم سینما بعدم بریم بستنی بخوریم

پگاه خندید: او چقدر زیاد.

بردیا بلند شد: شب دیگه میریم

دنیا دلخور نگاهش کرد: من الان برم خونه تنهام دلت میاد؟

بردیا نگاهش کرد: بیا با من بریم تنها نباشی!

دنیا خندید: داداااایی

بردیا رو به دنیا کرد: الان 8 شبه پگاه خسته اس منم خستم پنج شنبه شب میریم، اصرار نکن .

دنیا به پگاه نگاه کرد: پنج شنبه میای پگاه؟!

پگاه نگاهی به بردیا کرد جواب داد: نمی دونم باید بپرسم نمی تونم قول بدم

دنیا اخم ظریفی کرد: یعنی نمیای؟

بردیا کیف دنیا را به دستش داد: میاد، پاشو بریم .

موهای بازش را از دو طرف روی شانه انداخت، شال مشکلی رنگش را سرکرد نگاهی به رژ لب هایی

که روی میز پخش شده بود انداخت، دستش جلو رفت

رژ کالباسی رنگ را برداشت روی لب هایش کشید.

صدای زنگ موبایلش در اتاق پیچید در رژ را بست روی میز رها کرد. تلفن همراهش را از روی تخت

برداشت با دیدن نام کیان سریع جواب داد و با صدای

نسبتا بلندی گفت: سلام صدای کیان هم سر حال بود: سلام عزیزم خوبی؟!

روی تخت نشست: نه زیاد از دیشب استرس دارم

\_ استرس چی؟

نفسش را بیرون فرستاد: همین که قراره به مامانت اینا بگی .

کیان وارد آشپزخانه شد در دلش اعتراف کرد خودش هم استرس رفتار پدرش را دارد اما به پگاه

گفت: استرس نداره عزیزم قبلا من بهش گفتم قصد

ازدواج دارم قرار بود تا ماه دیگه بیایم حالا یکم زود شده، مسئله ای هم نیست .

در دلش اضافه کرد: امیدوارم

پگاه لبش را با استرس گاز گرفت: میخوای ماه دیگه بگو اصلا

کیان بطری کوچک آب را برداشت: ماه دیگه نامزد باشیم بهتره

پگاه با همان لحن پر استرس گفت: من همش می ترسم نشه یعنی یه اتفاقی بیوفته یه چیزی بشه همه چیز خراب شه

سیب سبز را برداشت: گفتم که قبلا بهت

— چیو؟

درب یخچال را بست: تو اول استرس بودی بعد دست و پا در آوردی .

نفسش را کلافه فوت کرد: کاش امشب جایی نمیرفتم اصلا حوصله ندارم

گازی به سیب زد در حال خارج شدن از آشپزخانه گفت: اتفاقا بهتر شد که داری میری بیرون با این استرس دهنِت سرویس میشد

احساس کرد گرمش شده شال را از روی سرش انداخت: شاید دیر برگردم چون برای سانس ساعت 10 بلیط گرفتن

کیان روی مبل نشست: فیلم چند ساعته ؟

— نمیدونم حالا تا 1 میام

گاز دیگری به سیب زد: مواظب خودت باش

— چی داری میخوری خرچ خرچ می کنی؟

خندید: سیب

— نوش جونِت .

ضربه ای به در اتاق خورد زیبا وارد شد چشمانش را درشت کرد: در میزنی صبر کن اجازه بدم بعد وارد شو

کیان از پشت گوشی گفت: کی؟

زیبا چشم غره رفت: چرا انقدر روت زیاده؟ بیا پایین اومدن دنبالت

بدون اینکه منتظر جوابی از جانب پگاه باشد از اتاق خارج شد.

پگاه بلند شد: مامانم بود کیان اومدن دنبالم کاری نداری؟

— نه عزیزم مواظب خودت باش



لبخند زده‌باشه هر چی شد بهم پیام بده ها||  
کیان با خنده "چشمی" گفت و تماس خاتمه یافت.  
کیفش را برداشت گوشی موبایل را درونش انداخت. شالش را از دور گردنش کشید روی موهای بازش  
انداخت، کیف را از روی تخت برداشت از اتاق خارج

شد. قبل از رسیدن به نشیمن صدای دنیا را شنید که در حال صحبت با مادرش بود.  
به طرف نشیمن رفت.

با سلام بلندش توجه همه جلب شد و نگاهها به سمتش افتاد عذرخواهی بابت دیر آمدنش کرد بردیا  
از جا بلند شد، دنیا هم .

زیبا قول گرفت یک روز حتما بیایند و بردیا تشکر کرد گفت مزاحم می شوند.  
نگاهی به بردیا انداخت متوجه شد دیگر آن تنفر اولیه را ندارد و تعریفی که از بردیا داشت برایش از  
مغرور عقده ای به مردی محترم و نجسب تغییر کرده

بود.

لبخندی از این تعریف روی لبش نشست نگاه بردیا غافلگیرش کرد خجالت زده لبخندش را خورد  
سرش را پایین انداخت .

بعد از خلاص شدن از دست تعارف های زیبا از خانه خارج شدند.

پرده را رها کرد از پنجره فاصله گرفت رو به رضا کرد: رفتن

رضا سری تکان داد جلو رفت کنارش روی مبل نشست: بردیا رو دیدی؟!

رضا جواب داد: آره بنظر پسر خوبی میومد

زیبا آهی کشید: بنظر نمیاد واقعا هست.

رضا خندید: حالا چرا آه می کشی؟!

زیبا غمگین نگاهش کرد: دلم میخواست به جای اون پسره کیان، بردیا بود

رضا لبخند زده: کیان هم پسر خوبیه

زیبا تکیه داد: آره پسر خوبیه اما نمی تونه تکیه گاه خوبی باشه حداقل برای دختر من!

— اشتباه می کنی اتفاقا کیان تکیه گاه خوبی میشه برای پگاه چون دوستش داره مطمئن باش هر کاری برای پگاه می کنه

زیبا نگاهش کرد: برای همین میگم نمی تونه تکیه گاه خوبی باشه چون بچه اس تمام تصمیماتش از روی احساساتشه

— درست می شه زیبا جان وارد زندگی مشترک که بشن حتما رفتاراش تغییر میکنن عاقلانه تر می شه از الان توقع نداشته باش مثل یک مرد سرد و گرم

چشیده عمل کنه.

— اگر پگاه دختر خودت بود مطمئن باش هیچوقت انقدر راحت نظر نمی دادی

— پگاه دختر من نیست اما دختر زنی که دوستش دارم دختر مردیه که بهش مدیونم اگر بیشتر از تو نباشه کمتر نگران آینده اش نیستم.

صدای دلخور رضا پشیمانیش کرد: نمی خواستم ناراحت کنم فقط...

آمدن یک دفعه ای آرمان مانع ادامه ی صحبت شد.

بردیا بیش از حد ساکت و جدی بود آنقدر که گاهی وجودش را سر میز فراموش میکرد خودش را قاطی بحث نمیکرد در مقابل سوال های دنیا خیلی کوتاه جواب میداد، دو یا سه بار هم لبخند محوی به حرف های بامزه ی دنیا زد.

هیچ صحبتی بینشان صورت نگرفت. از رستوران که خارج شدند ساعت نزدیک 10 بود، هر سه سوار ماشین شدند بردیا به محض نشستن سیگاری آتش

زد.

دنیا اعتراض کرد: کلا یک ساعت نکشی نمیشه ها

بردیا جواب نداد تنها پک عمیقی از سیگار گرفت و به راه افتاد.

پگاه تلفن همراهش را از کیف بیرون کشید نگاهی به صفحه انداخت هیچ تماس و پیامی از کیان نداشت نفسش را بی صدا بیرون فرستاد "همه چیز

درست بشه خدایا"

موبایل را درون کیفش برگرداند.

گوشه ای از سالن بزرگ سینما ایستاده بود و نگاهش روی چند دختر بود با تعجب کار هایشان را نگاه میکرد تا این حد جلف و سبک بودن در باورش

نمی گنجید. نگاهش را با غیض از رویشان برداشت روی دنیا انداخت که در حال انتخاب خوراکی بود بردیا هم کنارش ایستاده بود.

با اعلام شروع فیلم عده ای به طرف سالن رفت. بردیا به سمتش آمد در دستش دو کیسه بزرگ بود. کنارش را نگاه کرد با ندیدن دنیا گفت: دنیا کجا رفت؟  
\_ سرویس بهداشتی. خودش میاد .

سری تکان داد کنار بردیا حرکت کرد. با توجه به شماره ای که داشتند روی صندلی ها نشستند. بردیا سمت راستش نشست و صندلی سمت چپ برای دنیا

خالی ماند. کیفش را از روی پایش برداشت کنارش روی صندلی گذاشت همین که سرش را بالا گرفت چشم سمت چپ سوخت. پلکش را محکم بست

دوباره باز کرد احساس میکرد چیزی داخل چشمش فرو رفته . چشمش را دوباره بست و باز کرد اما از سوزشش کم نشد. دستش را روی چشمش

گذاشت خیس شد. اشک از چشمانش می آمد. همانطور که یک دستش را به چشمش گرفته با دست دیگر سعی کرد زیپ کیف را باز کند دستمالی بیرون

بکشد. زیپ کیف را کشید. بردیا سرش را نزدیک کرد: چی شد؟

دستش را از روی کیف برداشت. توی چشمم چیزی رفته فکر کنم میسوزه

جمله بعدی بردیا سرش را بالا آورد: ببینم

دستش را از روی چشم برداشت. بردیا گفت: بیا جلوتر

کمی جلو رفت . صورت هایشان مقابل هم بود. بردیا دستش را جلو برد سمت چپ صورتش گذاشت: چشم تو باز کن

چشمش را باز کرد نگاهش با چهره جدی و اخم آلود بردیا برخورد کرد. فاصله اش با صورت بردیا کم بود از این همه نزدیکی معذب شد. خواست سرش را

عقب بکشد بردیا اجازه نداد لب هایش در فاصله کمی با چشمش قرار گرفت بعد آرام در چشمش فوت کرد. چشمانش را بست. بردیا گفت: مژه ات رفته بود

سرش را تکان داد: مرسی

دنیا کنارش نشست: ببخشید

لبخندی زد: خواهش می کنم عزیزم

سالن تاریک شد.

فنجان قهوه را روی میز گذاشت رو به شیرین کرد: بهش گفتی ؟

شیرین سر تکان داد: آره ولی عجله نمی کنی کیان ؟ قرار شده بود که ماه دیگه ...

بین حرفش پرید: نمی تونم تا اون موقع صبر کنم

شیرین نگران نگاهش کرد: فکراتو کردی؟

کیان لبخند زد: من یک ساله فکرامو کردم

خیلی هم جدی ام

شرین آهی کشید: دختر خوشگلی فقط کاش ...

ابرو های کیان درهم فرو رفت: کاش چی؟

شیرین ناراحت گفت: مثل خودمون بود

پوزخند زد: اتفاقا چون مثل ما نیستن دوستش دارم

شرین حرفی نزد. کیان دوباره گفت: شماره مامانشو بهت میدم زنگ بزن خودشون

\_ باشه

زبان روی لبش کشید: بهش گفتی اگه نیاد دیگه سرکار نمیرم ؟

شیرین سری تکان داد: آره گفتم توام ا....

قبل از اینکا جمله اش تمام شود کوروش وارد سالن شد. با دیدن کیان لبخند زد جلو رفت. سلام آقا کیان

از جا بلند شد میدانست علت خوش رفتاری کوروش سرکار رفتنش است. هنیشه همینطور بود وقتی باب میلش می شد رفتارش صد و هشتاد درجه تغییر

میکرد لبخند زوری روی لب نشانده دست جلو برد مردانه دست یکدیگر را فشردند.

کوروش درباره کار حرف میزد اما کیان فقط می شنید حواسش به هیچکدام از حرف هایش نبود شیرین بلند شد به بهانه آوردن قهوه سالن را ترک کرد با رفتن شیرین بین حرف کوروش پرید. بابا کوروش صحبتش را قطع کرد. ادامه داد. مامان گفت من چرا اومدم؟ کوروش به مبل تکیه داد. گفت .

ابرویش را بالا انداخت. خب؟

کوروش پرسید. باباش چیکاره اس؟

نفس کلافه ای کشید. مگه مامان نگفته بهتون؟. کوروش جواب داد. من دارم از تو میپرسم نه مامانت. مادرش چیکاره اس؟ خودش تحصیلاتش

چقدره؟ خنشون کجاست؟

به چشم های کوروش خیره شد. باباش فوت کرده مادرش خانه داره خودشم دانشجوی وکالته خنشونم غربه

کوروش پوزخند زد. آفرین خوب عروسی پیدا کردی برای من

دستش روی زانو مشت شد. شمارا مادرشو دادم به مامان برای هفته دیگه قرار بذاره اگر نی...

کوروش بین حرفش پرید. خوبه بگو زنگ بزنه میام.

گره ابروهایش باز شد. با تعجب نگاهش روی صورت کوروش چرخید. باورش نمیشد به همین راحتی رضایت بدهد اما حل شده بود. لبخند محوی روی لبش

نشست بلند شد. دستت درد نکنه من برم دیگه

کوروش بلند شد. امشب اینجا بمون یه سری کار دارم باهم انجام بدیم

سرخوش باشه ای گفت به طرف اتاقش رفت موبایل را از جیبش بیرون کشید برای پگاه نوشت " هفته ی دیگه پنج شنبه چادر سر کن زیرش تاپ قرمز

بپوش سوتینم نبند که با خانواده قراره مزاحم بشیم"

دنیا دستان یخ زده اش را گرفت:وای خیلی خوب بود خیلی

نم چشمش را گرفت:خیلی

درب ماشین باز شد.هر سه سوار شدند

بردیا مانند دفعه قبل به محض نشستن سیگارش را روشن کرد گوشه لب گذاشت پک عمیقی زد

دودش در ماشین پیچید کمی شیشه ماشین را پایین

کشید سیگار را در دستش گرفت و راه افتاد.در ماشین سکوت بود، دنیا سکوت را شکست: دلم برای

پاشا سوخت . بیچاره !

پگاه جواب داد:حقش بود که قصاص بشه

دنیا عقب چرخید دستش را روی پستی صندلی گذاشت:چرا ؟ بنظر من تقصیره دختره بود میتونست

انقدر کنارش بمونا تا یکم از شدت عشقی که پاشا

داشت کم کنه به حدوسط برسونه کمکش کنه آدم خوبی بشه بعد ولش کنه

قبل از اینکه پگاه حرف بزند بردیا جواب داد:عشق حد وسط نداره یا نجات میده یا نابود می کنه!

اولین اشتباه اون دختر نزدیک شدن بهش بود

پگاه جواب داد:می خواست کمکش کنه !

بردیا پک دیگری از سیگارش گرفت همراه دودی که از دهانش خارج می شد جواب داد:اشتباه کرد.

دنیا صاف نشست نفسش را کلافه فوت کرد:اصلا اگه دوشش نداشت چرا خندید؟

بردیا جواب داد:ذهن اون پسر بیمار بود تمام حرکات دختر رو عشق تعبیر کرده بود یه چیز بامزه

شنیده و خندیده بود

پگاه زیپ کیفش را باز کرد: آدم می ترسه

دنیا خندید:هر کی بهم بگه عاشقتم میگم حله منم عاشقتم رد کردنش ریسک داره  
پگاه خندید.

تلفن همراهش را از کیف بیرون کشید .یک پیام روی صفحه داشت پیام را باز کرد.متن را  
خواند.لبخند روی صورتش نشست.باردیگر متن را خواند چیزی

تا قهقهه اش نمانده بود.لبش را گاز گرفت.موسیقی در ماشین پخش شد.

"از خواب برگشتم به تنهایی "

"پل میزنم از تو به زیبایی "

برای کیان نوشت : باورم نمیشه جون پگاه راست میگی؟  
موبایل را در دستش فشرد نگاهش را بیرون شیشه روی ماشین هایی که با سرعت از کنارشان عبور  
می کردند انداخت.قلبش تند میزد.

"چشمامو میبندمو میبینم "

"دنیا رو با چشم تو میبینم "

گوشی در دستش لرزید. با دیدن پیام جدید بدون اتلاف وقت پیام را باز کرد:

\_ Farda mamanam zang mizane.doOset daram nafasam

قطره ی اشک پایین چکید.

"دنیای من با عشق درگیره "

"عشقی که تو نباشی میمیره "

نگاهش را از گوشی گرفت. شیشه ماشین را پایین کشید. باد خنک به صورتش خورد چشمانش را بست. باد زیر موهایش زد. آرام لب زد: "مرسی

خدا، مرسی"

"عشقی که تو دست تو گل داده"

"عشقی که به دست من افتاده"

لبخند روی لبش بود قلبش درگیر این خوشحالی بود حواسش به هیچکس نبود. حواسش به چشمی که در آینه باهمان اخم های عمیق و چشمان جدی رویش بود، نبود! برای اولین بار از ته دل شاد بود خوشبختی از راه رسیده بود فارغ از چشمی که تازه پگاه برایش جالب شده بود.

"تو مثل من رویاتو میبافی"

"با دست من موها تو میبافی"

"خورشیدو با چشمت روشن کن"

"یکبار ماهو قسمت من کن"

در خانه را باز کرد، ساناز به محض باز شدن در و دیدن پگاه دست دور گردنش حلقه کرد، عروس خانوم... عروس خانوم



پگاه با صدای بلند خندید حلقه دستش دور کمر ساناز را تنگ تر کرد. از هم جدا شدند، ساناز سرتاپایش را نگاه کرد. دیوث باورم همیشه می خوای عروس

بشی

پگاه با صدای بلند خندید: حالا فردا شب خواستگاری میان کو تا عروسی. ساناز نیشگونی از بازویش گرفت: گمشو بابا تو موقع رفاقتم می گفتی کو تا بیاد خواست... با آمدن زیبا حرفش ناتمام ماند. زیبا جلو رفت ساناز را در آغوشش کشید، گونه اش را گرم بوسید: مرسی دخترم که همیشه پیش پگاهی توو این روزای پر

استرس تنهاش نمیذاری

ساناز لبخند زد دست پگاه را فشرد: یه آبجی بیشتر ندارم که زیبا لبخندی مهربان به رویش زد: خوش اومدی برید بشینید پگاه دست ساناز را به سمت پله ها کشید زیبا رو به پگاه گفت: برید توو پذیرایی مامان جان پگاه به طرف پله ها رفت: ته میریم اتاق من هر چی میخوای بیار اونجا زیبا چشم غره رفت: بذار این بچه یکم بشینه خب ساناز خندید: فدات بشم خاله توو اتاقش میشینم زیبا لبخندی زد: خدا نکنه عزیزم برید بالا پس منم میام پشتون ساناز لب هایش را غنچه کرد بوسی برای زیبا فرستاد. وارد اتاق شدند، در را بست. ساناز به طرف تخت رفت. نفسش را بیرون فرستاد: آخرم گفت میام پشتون ساناز خندید: بیشعور ناراحت شد.

پگاه ابرو بالا انداخت: ته بابا چرا ناراحت بشه خب ما اینجا راحت تریم

ساناز شانه بالا انداخت: احساس کردم میخواد از وجودم استفاده کنه در رابطه با چیزی مشورت کنه پگاه کنارش نشست: زر نزن بابا

ساناز چشم هایش را گرد کرد: پگاه شانس بیار قرار عروس بشی و گرنه مته سگ میزدمت خنده پگاه جمع شد با استرس دست روی قلبش گذاشت: وای ساناز یه حسی دارم هم خوبه هم بد ساناز مهربان نگاهش کرد: باورت می شه فردا شب کیان قرار بیاد خواستگاریت؟

پگاه بلند خندید:وای...نه بخدا انگار دارم خواب می بینم یعنی می شه فردا همه چیز خوب تموم بشه؟

ساماز لبخندی زد:ایشالله که می شه ، کیان چی می گه اونم استرس داره؟  
پگاه موبایلش را برداشت:وایسا بهش زنگ بزنم دوستاش میخوان بیان پیشش  
شماره کیان را گرفت موبایل را به گوشش چسباند:صدای کیان در گوشش پیچید:سلام خانومم !  
سلام تاج سرم !

گوشه لبش را با ذوق گاز گرفت:سلام عزیزم خوبی؟  
ساناز به بازویش کوبید،سرش را چرخاند:ساناز لب زد:بزن رو اسپیکر  
قبل از اینکه جواب ساناز را بدهد صدای کیان آمد:خوب بودم صداتو شنیدم عالی شدم تو  
چطوری؟حالت خوبه؟نفسش را یکبارخ با صدا خالی کرد:دارم

از هیجان و استرس سخته می کنم  
کیان خندید:منو میخوای ببینی دیگه هیجان نداره که  
\_ بابات،مامانت کلااسترس داره دیگه تازه من تاحالا خواستگارم نداشتم نمی دونم چطوریه این  
مراسم

کیان خندید\_جaaaaاان....تو از اول مال خودم بودی .  
ساناز دوباره به بازویش کوبید.با حرص نگاهش کرد لب زد:چته؟!  
ساناز مانند پگاه جواب داد:بزن رو اسپیکر ببینم چی میگه  
روی اسپیکر زد، کیان پرسید:دوستت اومد پشت؟  
پگاه نگاهی به ساناز انداخت:آره الانم زدم رو اسپیکر داره میشنوه  
ساناز محکم روی سرش کوبید.کیان خنده بلندی کرد:برای چی روا اسپیکر؟!  
خندید:میخواه ببینه تو چی می گی.  
کیان خندید:سلام ساناز خانوم حال شما؟!  
ساناز لبخند به لب جواب داد:سلام حالتون خوبه؟ببخشیدا من گفتم بزنه رو اسپیکر آخه نه که شما  
حرف می زنید پگاه سرخ می شه می خواستم بدونم

چی می‌گید.

کیان خندید: چیز بدی نمی‌گم والا همش ابراز علاقه اس بچم کلا خجالتیه.  
ساناز نگاهی به پگاه کرد لبخند روی لبش نشسته بود محو صدای کیان بود: یکم مراعات کنید خب  
این طوری فردا برید سر خونه زندگی عملی بخواید

ابراز علاقه کنید غش می‌کنه

(: ZeinaB

edited

صدای زنگ خانه کیان با "چشمی" که گفت یکی شد. پگاه موبایل را از حالت اسپیکر خارج کرد  
روی گوشش چسباند: دوستات اومدن؟

صدای قدم‌های کیان آمد: آره عزیزم بعدا بهت زنگ می‌زنم مواظب خواب خودت باش  
\_توام همینطور

\_چشم بوس رو لبات

خندید: خدا حفظ

بعد از قطع تماس پگاه موبایل را روی کانتر گذاشت. درب آپارتمان را باز کرد. علیرضا با اخم‌های  
درهم وارد شد بدون سلام کیان را کنار زد به طرف مبل

رفت. کیان با تعجب نگاهش کرد: چته علی؟

سروش با چهره‌ای که به شدت سعی می‌کرد خنده اش را کنترل کند وارد شد. دستش را جلو برد  
دست کیان را گرفت جلو رفت گونه اش

رابوسید: داداش گلم....

مقابل در کمی به احوالپرسی ایستادند. بعد از جدا شدن سروش سالن رفت. کیان درب را بست به  
طرفشان رفت. قبل از نشستن با دست علیرضا ی اخم

آلود را نشان داد رو به سروش گفت: چشه این؟

علیرضا بی اهمیت موبایلش را از جیبش بیرون کشید: سروش خنده مرموزی کرد: والا داداشمون یه مشکلی داره

علیرضا پوفی کرد گوشه موبایل را روی میز انداخت: سروش پامیشم همین وسط می ک...متا! کیان خندید: چی شده؟

سروش که حرف علیرضا بهانه ای برای ترکیدنش بود بین خنده هایش رو به کیان گفت: زود انزاله کیان ابروهایش را بالا انداخت با خنده رو به علیرضا گفت: آره؟ تو که اوکی بودی؟ گره ابروهای علیرضا عمیق تر شد: ک... می گه بابا یه کلمه پرسیدم ژل بهتره یا اسپری گا...ده تا اینجا

کیان رو به سروش کرد: انگشتش نکن دیگه سروش جدی گفت: من نگرانشم اگر مشکلی هست به ما باید بگه که رفیقشیم کیان دست روی چشمش گذاشت بی صدا خندید. سروش رو به علیرضا کرد با همان لحن ادامه داد: حالا چند دقیقه ای میاد؟

علیرضا پایش را روی میز گذاشت: بیا بریم توو اتاق بین چند دقیقه ای میاد سروش خندید فحش رکیکی نثار علیرضا کرد ادامه داد: حالا خدایی برای چی می خوای؟ علیرضا کلافه جواب داد: دیوث می خوام بیشتر ب...نم خب سروش بادی به غبغب انداخت: انقدر شلی؟ من دو ساعت اوکیم علیرضا یک تای ابرویش را بالا انداخت: بیا بریم توو اتاق دو ساعت دیگه بیاد من 10 تا داف اسمی میارم امشب .

کیان رو به علیرضا گفت: بیخیال بابا علیرضا پر حرص جواب داد: آخه این داد میزنه سکسش خروسیه برای من چسی میاد سروش خندید: اوکی داستان نداریم که همون که تو می گی اما اسپری بزن شیره هم بخور انشالله که مشکلات حل بشه

قبل از جواب دادن علیرضا کیان وسط پرید: ک...کشا من فردا خواستگاری میخوام برم اومدید پیش من یا سکس تراپی راه انداختید؟

سروش نگاه پر غیظی کرد: ناموصا حالم بهم خورد آخه عن آقا زن می خوای چیکار تو؟ کیان کوسن را به سمتش پرت کرد: من همین الانم زن دارم فقط می خوام رسمیش کنم

سروش ادای عق زدن در آورد. کیان از جا بلند شد: برم یه چیزی بیارم گرم بشیم. قبل از حرکتش علیرضا گفت: بابات چیزی نگفت؟

سر جایی که ایستاده بود ماند نگاهش را روی علیرضا انداخت. نه می ترسیدم حرفی بزنه اما چیزی نگفت

علیرضا یک تای ابرویش را بالا انداخت: چیزی نگفته و خوشحالی؟ ک..خل تو وقتی بابات ساکت اوکی میدید بترس تجربه ثابت کرده هر وقت بابات راحت به

تصمیمات اوکی داد ریده تووش

مبهوت ماند. علیرضا حقیقتی را به یادش آورده بود که به طرز احمقانه ای فراموش کرده بود. کسی در دلش آشوب به پا کرد روی مبل نشست. درمانده

گفت: یعنی می خواد چیکار بکنه؟!

سروش به علیرضا اخم کرد: گوه نخور دیگه

رو به کیان ادامه داد: این یه پرتی می گه انشالله که حله.

علیرضا تکیه اش را از روی مبل برداشت با دیدن حال کیان گفت سعی کرد حرفش را جمع کند: آره بابا من یه زر زدم بابات که رضایت داده با زندگیت

بازی نمی کنه

عرق سردی پشتش نشست. نگاهش خیره نقطه ای در زمین مانده بود آشوبی که به دلش راه افتاده بود با حرف های سروش و علیرضا هم آرام نمی شد.

(: ZeinaB

--- Tuesday, September 20, 2016 ---

edited 898

[PM 7:37:29] رمان دیدم عکسوس:

130#

روی تخت مچاله شده بود. زانو ها را در شکم جمع کرده بود جنین وار روی تخت مچاله بود. اشک ها آرام آرام از چشم روی تیغه بینی سر می

خوردند. بالش زیر سرش خیس بود. تمام آرایشی که از صبح با ذوق انجام داده بود روی صورتش پخش بود. چشم هایش خون افتاده و می سوختند اما از

حجم گریه کم نمی شد. چند ساعت از رفتنشان گذاشته بود؟ چند ساعت اینطور بیچاره در خودش مچاله شده بود؟ نمی دانست...!

ضربه های آرامی به در خورد با نیامدن جوابی از جانبش، دستیگره در تکان خورد، صدای زیبا از پشت در بسته به گوشش رسید: مامان جان درو باز کن جواب نداد. این چندمین بار بود زیبا می آمد و جواب نمی گرفت. اصلا چرا این شب لعنتی تمام نمی شد؟ چرا زیبا خسته نمی شد به حال خود رهایش

نمی کرد؟ نمی فهمید خسته است؟ نمی فهمید شکسته؟ صفحه گوشی موبایل کنار بالشش دوباره روشن شد. چرا کیان خسته نمی شد؟ چرا امشب همه گورشان را گم نمی کردند راحتش نمی گذاشتند؟ چند ضربه دیگر به در خورد: پگاه خواهش می کنم بیا درو باز کن... دست دراز کرد با سرانگشت موبایل را هل داد تا از تخت پایین بیوفتد اما موبایل لبه تخت ایستاد صفحه خاموش شد. صدای زیبا بار دیگر آمد: پگاه جان بیا

باهم حرف می زنیم داری نگرانم می کنی.. پوزخند روی لبش نشست "نگران چی می خوای بشی مامان؟ بدتر از اینم مگه اتفاقی قرار بیوفته برام" صفه موبایل بار دیگر روشن شد، پوزخند روی لبش پررنگ تر شد "چرا زنگ می زنی کیان؟ با چه رویی زنگ میزنی؟"

کسی با صدای خودش در سرش جواب داد "اون بیچاره چیکار کنه ندیدی چند بار باباشو صدا کرد...ندیدی چند بار عذر خواهی کرد..."

آرام زمزمه کرد "دیگه چه فرقی می کنه؟"

ضربه دیگری محکم تر از قبلی روی در خورد صدای زیبا بغض آلود بود: جان ماما درو باز کن فقط ببینمت می رم بیرون بخدا...

ضربه ی آرام دیگری به موبایل زد اینبار از روی تخت سقوط کرد...صدایش را بالا برد آنقدر که به گوش زیبا برسد نمی خوام تنها باشم...ولم کن!

جمله اش دستوری شروع شد اما التماس آمیز تمام شد. آنقدر التماس در صدایش در لحنش آشکار بود که زیبا بدون گفتن جمله دیگر دور دور شد. صدای دور

شدن قدم های زیبا را شنید سر در بالش سفیدش که ریمل سیاهش رویش لکه انداخته بود فرو کرد با تمام وجود زار زد. صدایش در بالش سفید خفه می

شد تا مبدا به گوش اهل خانه برسد. مبدا این شکستن بیشتر از این خوردش کند.

چه خوش خیال بود که فکر می کرد امشب همه چیز عالی و بی نقص برگزار می شود...

چه خوش خیال بود که فکر می کرد در حد خانواده کیان است...

هنوز تصویر پدر کیان با آن موهای جو گندمی، اخم های در هم، نگاه پر تحقیر مقابل چشمانش بود.

هنوز لحظه به لحظه این شب نحس، این خواستگاری مسخره در سرش تکرار می شد. ضجه هایش را شدیدتر و قلبش را پاره تر می کرد

"فنجان را روی میز گذاشت پا روی پا انداخت با لحنی مغرورانه گفت: این که به چه دلیل ما امشب مزاحمتون شدیم مشخصه پس بهتره حرفای کلیشه

ای را کنار بذاریم راستش آقای..... ببخشید اسمتون رو فراموش کردم!

رضا با لحنی محکم و جدی جواب داد: رفیعی هستم...رضا

پدر کیان سر تکان داد: راستش آقای رفیعی من توقع داشتم و حداقل خانواده این دختر با....

عرق سرد پشت کیان نشست دستش روی زانو مشت شد. نگاهش روی زمین خشک شد.

زیبا بین حرف کوروش پرید: خانواده پگاه منم که در حضورتونم درضمن اسم دختر من پگاهه پوزخند روی لب کوروش نشست: منظورتون از خانواده بودن خودتون تنهاست یا شوهرتونم .... آریا دخالت کرد: البته آقاجون امشب جلسه آشنایی خانواده هاست لازم به حضور خانواده پدری نیست

و با لحنی که سعی می کرد شوخ باشد گفت: من خانواده پدری کیانا رو توو عروسی دیدم. زیبا لبخند زوری به آریا زد که با جمله بعدی کوروش روی لبش خشک شد: حرفی به خانواده پدری کیانا نمی افتاد چون من در قید حیات بودم اگر نه

انقدر دخترم ارزش داره که شب خواستگاری به جای ناپدری پدر بزرگش حضور داشته باشه" سرش را از بالش بیرون کشید حالا علاوه بر لکه های سیاه لکه های کرم رنگ هم روی بالش افتاده بود. دست دراز کرد از کنار تخت گوشی موبایل را

برداشت چشمانش از برخورد یکدفعه ای نور سفید رنگ سوختند... قلبش از نام کیان.... انگشت شصت را روی دکمه پاور در کنار گوشی گذاشت آنقدر نگه داشت تا نام کیان محو و صفحه سیاه شد.

(: ZeinaB

K edited1

[PM 9:36:25] رمان دیدم عکسوس:

موبایل خاموش را کنارش انداخت. ملافه مچاله شده پایین پایش را برداشت روی سرش کشید. "زیبا ابرو در هم کشید صدایش خشمگین بود: دلیل نیومدن پدر بزرگ پگاه رو بهتره از پسره خودتون بپرسید و بعد به بالارزش بودن یا نبودن بچه هایی که

تربیت کردید پی ببرید.

پوزخند کوروش آزارنده بود: بچه ای که من تربیت کردم انقدر با ارزش هست که برای اومدن خواستگاری لای منگه بذاریدش.

کیان از بین دندان های کلید شده اش غرید: چپی داری می گی بابا؟



زیبا رو به کیان کرد: من تو رو لای منگنه گذاشتم؟  
بدون انتظار برای جواب کیان رو به کوروش کرد: آقای صدر عدم رضایتتون به تصمیم پسرتون رو  
طوردیگه ای هم می تونید نشون بدید بدون پایین آوردن

شخصیت خودتون من هم موافق این وصلت نیستم تن...  
کوروش بین حرفش پرید: موافق نیستید و پسر من دخترتون رو ساپورت مالی می کنه؟ موافق  
نیستید دخترتون تمام روز های هفته خونه پسر منه؟  
نفس در سینه پگاه حبس شد، نگاهش ناباوار روی کیان ماند. زیبا کلمات را گم کرده بود. کیان آشفته  
بلند شد. کیانا وحشت زده... کوروش با آرامش نشسته

بود. شیرین دست کیانا را گرفت اشاره کرد بنشیند. کوروش لبخند زد رو به کیان گفت: داریم صحبت  
می کنیم بشین باباجان

صدای کیان عصبی بود: شما نیومدی صحبت کنی.  
زیبا صدایش خش دار به گوش رسید: با پسرتون موافقم شما نیومدی صحبت کنی قصدتون از اومدن  
رو درک نمی کنم اما...

از جا بلند شد، صاف ایستاد: از این لحظه به بعد منم مخالفم وصلت با خانواده ای مثل شما بزرگترین  
اشتباه!

اشک پگاه چکید. پوست گوشه ناخونش را کشید تمام تنش سوخت. صدای کیان بلند شد: زیبا خانوم  
من از شما عذر می...

کوروش بلند شد رو به زیبا گفت: خوش حالم که دخترتون اگر پدری نداره...  
کیان هشدار داد: بابا!

کوروش بی توجه ادامه داد: مادر عاقلی داره.

کیان رو به کوروش کرد: تمومش کن

کوروش لبخند پیروزمندانه ای زد: تموم شد

رو به زیبا کرد: شب خوبی بود ممنون از پذیراییتون

نگاهی نثار کیانا و شیرین کرد: بریم

قطرات اشک روی دستش می چکیدند انگشتش می سوخت اما سوزشی که در قلبش احساس میکرد بیشتر بود، حتی سرش را بالا نمی گرفت تا نگاهی

بنیدارد انگار کسی محکم روی سرش کوبیده بود. کیان عذر خواهی میکرد. کوروش هشدار میداد راه بیوفتد. رضا به کیان چیزی می گفت. کسی صدایش

میزد. اما نگاهی از روی زمین جدا نمی شد. سالن پذیرایی خالی شد. از جا بلند شد صورتش از درد خشک و بیحس بود. قلبش از فشار بدبختی متورم بود. با

قدم های آهسته و بی جان به طرف اتاقش به راه افتاد.

(: ZeinaB

--- Friday, September 23, 2016 ---

edited 861

[PM 4:50:35] رمان دیدم عکس:

131#

صدای کوبیده شدن در سالن بزرگ پیچید. چشم های کیانا باترس بسته و باز شد. شیرین سرجایش ایستاد. آریا نگران به کیان عصبانی نگاه کرد. تنها کسی

که بی اهمیت و خونسرد به راهش ادامه میداد تا به جایگاه همیشگی اش، بالای سالن برسد کوروش بود. کیان با قدم های سریع از بین کیانا و شیرین عبور

کرد اهمیتی به "کیان" گفتن شیرین نداد. سد راه کوروش شد، با یک قدم فاصله مقابلش ایستاد. نگاهی شان در هم قفل شد. با صدایی آرام اما پرحرص

گفت: فقط اومدی همه چیو بهم بریزی فقط خواستی منو...

انگشت اشاره اش را به سمت خودش گرفت: پسر تو... بشکنی تا حرف، حرف خودت بشه به توام میگن پدر؟

کشیده کوروش روی صورتش نشست. سرش کج شد. کیانا هین بلندی کشید. آریا جلو رفت بازوی کیان را گرفت: بیا بریم باهم بیرون الان...

کوروش ادامه داد: آخه پسره ی نمک شناس هر چی داری از منه بعد حرف از پدر نبودن من میزنی؟ بد کردم اومدم شر دختره رو از سرت کندم؟ دختر بی

خانواده گداگشنه پیدا کردی سینه هم سپر می کنی براش؟  
دستش را از دست آریا بیرون کشید صدایش را بالا برد: اونی که تو می خوای نمی شه بابا فکر نکن امشب گوه زدی به مراسم تموم شد

نگاهش را روی شیرین انداخت: شماره مامانشو که داری؟ زنگ می زنی یکبار دیگه قرار میداری با نیامدن جوابی از جانب شیرین صدایش را بالاتر برد: شنیدی مامان؟  
کوروش به جای شیرین جواب داد: صداتو توی خونه ی من بالا نبر. اون دختری می خوای؟ برو دنبالش اما بی پدر... بی مادر... بی خانواده... برو ببینم انقدر

که یقه داری پاره می کنی براش می خواد؟  
کیان بی اهمیت رو به شیرین کرد: زنگ می زنی؟  
شیرین با بغض گفت: کیان...

سکوت کرد. ادامه جمله مشخص بود شیرین هیچوقت بدون اجازه کوروش کاری نمی کرد اما این بار امید داشت حداقل یکبار پشتش باشد. پوزخند زد

سرش را تکان داد: باشه! خودم تنها میرم  
کوروش از مقابلش کنار رفت. بغضش را قورت داد از کنارش عبور کرد. چند قدم به طرف درب خانه برداشت میانه راه با صدای کوروش متوقف شد: بدون

پول من از این در برو بیرون!

برگشت نگاهش روی کوروش بود. گوشه لبش بالا رفته بود. تهدید همیشگی کوروش همین بود اما اینبار جا نمیزد. دست در جیبش کرد سوئیچ ماشین را

بیرون کشید دست در جیب کتش برد کلید خانه را هم برداشت. هردو را در دست راست گرفت بالا برد نشان کوروش داد و بعد رها کرد صدای

برخوردشان با زمین در سکوت سالن پیچید. کیانا با گریه گفت: بابا تو رو خدا تمومش کنید صدای کوروش پوزخندش را پررنگ تر کرد: به سلامت

روی پا چرخید. بدون نگاه به پشت سرش بدون توجه به گریه کیانا و صدای شیرین در خانه را باز کرد خارج شد.

باد ملایمی به صورتش زد، یک دست را در جیب راست دست دیگر را در جیب چپ فرو کرد قدم روی سنگفرش خیابان گذاشت.

:

مقابل خانه سروش ایستاد دست دراز کرد زنگ خانه را فشرد. گوشی موبایل را به گوشش چسبانده صدای زن زهر شد در دهانش ریخت، در با تیک آرامی

باز شد در را هل داد وارد شد. موبایل را در جیبش فرو کرد. در آینه آسانسور چشمش به خودش افتاد. لبخند تلخی روی لبش نشست "خواستگاریم بود

مثلا"

با رسیدن به طبقه مورد نظر در آسانسور را باز کرد بیرون رفت. سروش با شلوارکی به پا متعجب کنار در ایستاده بود با دیدنش گفت: خواستگاری چی شد؟

بدون جواب وارد شد نگاهی به خانه انداخت. مزاحمت نشدم که؟

سروش ضربه نسبتا محکمی به بازویش زد. مودب نشو اصلا بهت نمیاد

بدون جواب به طرف مبل رفت. سروش بازویش را گرفت: ببینمت دیووت چه خوشتیپ شدی نکنه رات ندادن شب بمونی ناراحتی

دستش را بیرون کشید: ک... نگو سروش ریده شد توو خواستگاری  
سروش ناباور عقب رفت : نه بابا! آخه چرا؟! بابات چی گفت؟  
خودش را روی مبل پرت کرد: هر چی از دهنش در اومد منم گفتم خودم میرم به ت...مم نمیاید  
سروش روی مبل مقابل نشست: از اول باید باباتو اوکی می کردی بعد میرفتی  
کیان سرش را تکان داد: فکر نمی کردم اینجوری بشه  
سروش پوفی کشید: حالا دختره چی شد؟  
موبایل را از جیبش بیرون کشید روی میز انداخت: جوابمو نمیده  
سروش جواب داد: فردا برو حضوری باهاش حرف بزن  
سرش را تکان داد: میرم... ماشینو خونه رو هم گرفت ازم  
چشمان سروش گرد شده: بابا!؟  
بدون جواب چشمانش را بست سرش را به مبل تکیه داد.  
سروش دوباره گفت: حالا می خوای چیکار کنی؟  
"نمی دونم" آرامی زمزمه کرد.  
سروش صدایش زد: کیان  
چشمانش را باز کرد: بگو  
\_می گم این دختره انقدر می خوادت که با این وضع بازم بمونه؟  
نگاهش خیره سروش ماند. پلک نزد. سروش ادامه داد: بالاخره همه دخترا پولکین حالا بنظر من سعی  
کن باباتو راضی کنی  
با صدایی آرام گفت: راضی نمی شه  
سروش از جا بلند شد: ول کن حالا بهش فکر نکن شام خوردی؟  
جواب نداد سروش به طرف آشپزخانه رفت: نوایسا یه چیزی بیارم بخوریم  
دوباره چشمانش را بست. جمله سروش در سرش چرخ می خورد "می گم این دختره انقدر می  
خوادت که با این وضع بازم بمونه؟"  
صدایی در سرش جواب داد: "می خواد مگه می شه نخواد"  
خودش آرام لب زد: میشه بعد از امشب می شه!

نور زرد رنگ از پرده سفید عبور کرده روی تخت افتاده بود. صبح شده بود. بدون اینکه یکدم پلک های خسته اش را روی هم بگذارد. از سه ساعت پیش

اشک هایش هم خشک شده بود. چشم هایش می سوخت. سرش درد می کرد. پیشانی اش درد می کرد. تمام تنش درد میکرد. درد حرف های پدر کیان، درد

خورد شدن، درد یتیم بودن حتی از ضربه های کمر بند مرتضی هم بیشتر از پا انداخته بودش. ملافه را کنار زد. بلند شد. نگاهش روی موبایل افتاد. آهی کشید. میدانست کیان مقصر نیست و به جای پدرش او را تنبیه می کند اما دست خودش نبود فعلا

آمادگی صحبت با کیان را نداشت. در کمد لباس هایش را باز کرد. نگاهی درونش انداخت، حوله سفید تا شده اش را برداشت. در کمد را بست. خم شد

کلیپس افتاده کف اتاق را برداشت. تک موی پریشان را جلوی چشمانش را پشت گوش زد کلیپس سرش را روتخت پرت کرد. به طرف حمام پا تند

کرد. شیر آب گرم را باز کرد. مقابل آینه ایستاد. نگاهش به چهره اش درون آینه که افتاد چانه اش از بغض لرزید.

رد سیاه اشک تا چانه اش کشیده شده بود.

رژلب صوتی روی چانه اش پخش بود.

چشم هایش باد کرده و پشت پلکش قرمز بود.

عجب شب خاطره انگیزی گذرانده بود!

عجب خواستگاری رویایی بود!

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد. نگاه دیگری به آینه ننذاخت. به سمت دوش رفت.

+++++

سروش در خانه را بست. رو به کیان که مبهوت ایستاده بود کرد. بدجور کفری شده.

جواب نداد. نگاهش روی سه چمدان مشکی بود. سه چمدان مشکی که توسط راننده کوروش، ساعت 9 صبح به دستش رسیده بود. آنقدر تعجب کرده بود که

هیچ حرفی نزده بود. تنها در سکوت با چشمانی که رگه های سخ داشت نگاه کرده بود. سروش دست جلوی دهانش گرفت خمیازه صداداری کشید. پرید به

خوابمونا!!

نگاهش از روی دو چمدان جدا نمی شد. غرورش مقابل سوش خورد شده بود. دیشب آس و پاس آمده بود و امروز لباس هایش را با سه چمدان فرستاده

بودند. کوروش شمشیر از رو بسته بود. با این حرکت تمام راه های برگشت را سد کرده بود. دندان هایش را با حرص روی هم فشرد. خواب از سرش پریده

بود. بد جور پریده بود. به طرف مبلی که شب را روی آن صبح کرده بود، رفت. موبایلش را برداشت. سروش قصدش را فهمید. چیزی نگو بدتر حصیش نکن.

اهمیت نداد. روی نام "بابا" ضربه زد. قبل از برقراری تماس سروش جلو پرید، "اه" کشیده ای گفت و گوشی را از دست کیان کشید. کیان عصبی گفت: بده

من!

سروش اهمیتی نداد. دایره کوچک قرمز را لمس کرد نگاهش را روی چشمان قرمز کیان انداخت. با لحنی آرام گفت: الان اعصابت خورده ترین به همه چی!

کیان با حرص جواب داد: من هدف اونو می دونم.

سروش سر تکان داد: منم میدونم خواست بگه قهرتو براش مهم نیست، غرورتم جاو ما خورد کنه اما توام برات مهم نباشه الان زنگ بزنی چهارتا حرفم

بزنی بدتر خودتو ضایع کردی.

دست روی صورتش کشید. صورتش داغ بود. از عصبانیت در حال انفجار بود. دست دراز کرد سمت سروش: گوشه رو بده کار دارم.

سروش ابرو بالا انداخت. قفل مکن دیگه دیوٹ بیخیالی رد کنه بره، برو صورتتو بشور کلیچ بزنی یا اصلا برو دوش بگیر لباساتم که هست.

دستش را عصبی تکان داد: گوشه رو بده می خوام به پگاه زنگ بزنم.

سروش خیره نگاهش کرد: مطمئن باشم؟

بدون حرف تنها انگشتان دستش را تکان داد. قبل از اینکه سروش موبایل را پس بدهد موبایل زنگ خورد. سروش نگاهی به صفحه موبایل انداخت. کیان

سریع جلو رفت گوشه موبایل را دستش کشید، چشم غره ای نثارش کرد.

سروش خندید: توله سگ کیه؟!

به جای دادن جوابی به سروش، تماس را برقرار و موبایل را روی گوشش چسباند: چی میگی از دیشب دهنمو گ... دی جواب نمیدم یعنی زنگ نزن یعنی

نمیخوام باهات حرف بزنم

سروش "اوه اوه" آرامی گفت به طرف آشپزخانه رفت.

صدای کیانا بغض دار بود: تگراتن بودم چرا اینجوری می کنی؟

پوزخند زد: لازم نکرده نگران من باشی! دیگه؟!

بغض کیانا شکست: چرا با من اینجوری حرف می زنی کیان؟! اگناه من چیه؟! صدایش بالا رفت: گناه تو چی؟! تو خیلی گوه خوردی به کوروش گفتی پگاه

میاد خونه من!

صدای کیانا بین گریه های گوش خراش بود: از دهنم پرید بخدا ببخشید

کیان هنوز عصبانی بود، بیشتر عصبانیتش از دست کوروش بود اما از شانس بد کیانا سر او خالی میشد: اوکی تورااست میگی من خرم جنس شماها رو نمی



شناسم فقط ببین به بابات بگو دستش درد نکنه وسایلو فرستاد راضی به زحمت نبودم خودم میومدم میبردم.دیگه هم به من زنگ نزن.

بدون اینکه اجازه حرف دیگری بدهد تماس را قطع کرد.موبایل را روی مبل انداخت.

از حمام بیرون آمد.حوله سفید را دور تنش پیچید.موهایش را بدون آنکه جمع کند روی شانه رها کرده بود.آب از نوک موها روی زمین می چکید رد قدم

هایش را باقی می گذاشت.لبه تخت نشست نگاهش به موبایلش افتاد.هنوز خاموش بود.دلش می رفت برای برداشتن گوشی برای فشردن دکمه و روشنی

صفحه برای شنیدن صدایی که میدانست دوستش دارد که میدانست بی تقصیر است اما اینبار قدرت عقل بیشتر بود،دستش را می گرفت داد می کشید"

روشن نکن نذار صداتو بشنوه،کم خورد شدی؟اذیت شدی بذاد اونم اذیت بشه"  
ضربه ای به در اتاق خورد.می دانست زیبا پشت دراست.به اندازه کافی او را اذیت کرده بود.نمی خواست بیشتر از این نگرانش کند.ضربه دیگری به در خورد

و صدای آهسته "پگاه"گفتن زیبا به گوشش رسید.نگاهش را از صفحه سیاه موبایل گرفت،بلند شد. به طرف در رفت.کلید را در قفل چرخاند در را باز

کرد.نگاه نگران زیبا روی صورتش بود.حس می کرد.راه آمده را برگشت.لبه تخت نشست درب اتاق بسته شد.سرش پایین بود.تشک تخت کنارش پایین

رفت.متوجه شد زیبا نشست.زیبا دست دراز کرد دست سردش را گرفت.نگاه انداخت روی تمام اجزای صورتش.

چشم های سرخ....

بینی ورم کرده و سرخ....

لب های بی رنگ...

تصویری از پگاه سرزنده و شادش بود!

قلبش از حجم درد متورم بود. از دیشب لحظه ای چشم نبسته بود. تنها برای آرامش دل خودش، دل دخترش قرآن خوانده بود. می ترسید از روز های آینده.

می ترسید از آینده عشقی که به جان دخترش افتاده بود. دلش می خواست برمی گشت به گذشته. به 10 سالگی پگاه، به روز های بودن ایرج، حتی از دست

دادن رضا هم نبود!

برمیگشت اینبار طور دیگری برخورد می کرد. برمی گشت اینبار به جای ترساندن پگاه از عشق، از آدم ها می ترساندش. از آدم هایی که شکستن قلب

برایشان تفریح و افتخار بود. از آدم هایی که دیوار بلند غرورت را بدون هیچ عذاب وجدانی می شکستند. کاش برمیگشت... کاش گفته بود... کاش یکبار از

آدم هایی مانند کوروش گفته بود. شاید اگر گفته بود حالا مجبور نبود برای رفتن این عشق از دل دخترش دعا کند. اگر گفته بود حالا پگاه می دانست که

کیان و خانواده اش تنها عذابش می دهند.

درد دارد مادر باشی و جگر گوشه ات مقابل چشمانت آب شود اما کاری از دستت برنیاید.

درد دارد مادر باشی و شرمنده خودت، شرمنده دخترت باشی که غفلت کرده ای .

باید مادر باشی تا بعضی دردها را بچشی...

اشک روی گونه اش سرخورد آرام زمزمه کرد: کاش زودتر حواسمو جمع کرده بودم... کاش زودتر بهم گفته بودی کاش....

پگاه بین حرفش پرید، صدایش بغض داشت: کاش یتیم نبودم!

زیبا جلو رفت شقیقه اش را بوسید. مرگ دست خداست اگه بابات فوت شده قسمتش این بوده مگه میشه جلوی خواست خدا ایستاد؟

لب زد: بابای کیان گفت...

زیبا نگذاشت جمله اش را تمام کند: به حرف هی آدمی که بویی از انسانیت نبرده فکر نکن ،بابای  
کیان اومده بود به خیال خودش زندگی پسرشو نجات

بده مطمئن باش اگر ایرجم بود اگر پدر بزرگتم بود باز بهانه ای پیدا می کرد.  
اشکش روی گونه روان شد: دلم شکست... دلم خیلی شکست مامان!  
با نشستن چانه اش روی شانه زیبا، با حلقه شدن دست های زیبا دور تنش ، بوسه های بی وقفه که  
روی سرش می نشست باز به گریه افتاد. اما آرامتر...  
انگار آخرین عزاداری برای دیشب بود. آخرین عزاداری برا غرور له شده اش بود.  
گاهی اوقات کلمات تسکین خوبی نیستند. گاهی آدم به جای شنیدن گریه نکن ، درست میشود  
، میگذرد... تنها شانه ای میخواد برای گریستن! بی

حرف... بی سرزنش...!  
گریه پگاه که قطع شد از هم جدا شدند، دست دو طرف صورتش گذاشت ، خیره شد در چشمان  
خیبش : دیشب می تونه برات یه تجربه تلخ بشه هم

دیشب هم کیان  
اگر خودت بخوای مامان... اگر بخوای این رابطه رو تموم میکنی می دونم سخته پگاه اگر الان نگذری  
بعدا بیشتر می شکنی ، تو با اون خانواده نمی تونی

دووم بیاری، اون پدر تا هر جا که بتونه مانع میشه... تا هر جا که فکرشو بکنی هم جلو میره تا شکستن  
پسر خودشم جلو میره

مکت کرد. لب هایش را روی هم فشرد. تو همه زندگی منی ... نمی خوام اذیت بشی الان فکراتو بکن  
هر تصمیمی بگیری من پشتتم حتی اگه راضی نباشم  
دستش را روی ساعد دست زیبا گذاشت. تمام دیشبو فکر کردم از وقتی موبایلمو روش خاموش کردم  
فکر کردم تا همین الان... وقتی نیست مامان  
دست زیبا را پایین آورد. وقتی نیست انگار هوا نیست  
چشم هایش را بادرده فشرد. جوابش را گرفته بود.

چمدان را باز کرد لباس هایش را با حرص جا به جا کرد. تای لباس ها باز می شد و هر کدام روی هم می افتادند. تی شرت سفید را از بین لباس ها بیرون

کشید. چمدان دیگر را از کنار پایش برداشت رو تخت کنار دیگری گذاشت. زیپش را کشید با دیدن شلوار های تا شده پوزخند روی لبش نشست.

جین مشکی رنگش را برداشت. چشم چرخاند به دنبال چمدان کوچکتر، با دیدنش گوشه اتاق کنار درسمتش رفت. چمدان کوچک را هم کنار دو چمدان

دیگر گذاشت زیپش را کشید. با دیدن لباس زیرهایش و بسته های کاندوم که مشخص بود درون چمدان پرت شده اند خنده اش گرفت. می توانست حتی

چهره از عصبانیت سرخ شده کوروش را هنگام دیدنشان تصور کند. خنده اش بیشتر شد "کاش چند تا استفاده کردم گذاشته بودم"

حوله دور کمرش را باز کرد روی چمدان ها انداخت. لباس هایش را برداشت به تن کرد. نیم ساعت از وقتی که پگاه موبایلش را روشن کرده بود

میگذشت. گفته بود می رود دمه خانه دنبالش و حالا برای رفتن آماده می شد.

چمدان کوچک را زیر و رو کرد. ادکلنش را برداشت روی نبض گردن و ساعدش پاشید. ساعتش را به میچ بست. نگاهی دیگر در آینه به موهایش انداخت. مثل

همیشه عالی شده بود. به طرف تخت رفت لباس هایی که بیرون ریخته بود را در چمدان پرت کرد. زیپ چمدان ها را کشید هر سه را گوشه اتاق گذاشت. از

فکرش گذاشت "لباس گرمایم باید برم بیارم"

موبایلش را از روی تخت برداشت برای پگاه نوشت: "عزیزم من دارم میام. آماده شو"

پیام را ارسال کرد از اتاق خارج شد.سروش روی کاناپه نشسته بود.در حال شکستن تخمه ،چشمش به تلویزیون بود.با دیدن کیان سوتی زد:ببین عشقم

چه کرده...سروشو دیوونه کرده.

کیان خنده اش گرفت.با دیدن خنده کیان گفت:جووون اینجوری نخند میام میخورم تا

کیان نیشخند زد:بیا بخورش!

سروش قهقهه زد:دهنتو کیان...

بلند شد ادامه داد:داری میری پیشش؟

کیان سری تکان داد:آره

سروش به طرف کانتر رفت سوئیچش را برداشت:خوبه یه چند تا بابام غلط کد گوه خورد بگو از دلش در میاد

کیان "زر نزن" گفت به طرف در رفت.قبل از باز کردن در ،سروش جلو رفت صدایش زد:صبر کن کیان

برگشت:چی؟

سروش دستش را جلو گرفت،نگاه کیان از صورت سروش پایین آمد .روی سوئیچ در دستش افتاد.عرق سرد روی پیشانی اش نشست.سروش دستش را

تکان داد:بیا با ماشین من برو

ته حلقش خشک شده بود.صدای ضربان قلبش را میشنسد .احساس می کرد صورتش آتش گرفته.لب هایش را از هم باز کرد ،صدایش انگر از ته چاه می

آمد.نمی خوام!مرسی.

سروش روی بازویش کوبید:غلط کردی نمی خوای پیاده که نمی تونی بری بیرون بگیر زر نزن نگاهش را از روی سوئیچ برداشت:آژانس...

سروش اخم کرد:زر نزن دیگه من آژانس کمترم؟با غریبه طرفی آخه چس می کنی بگیربینم

دستگیره را کشید در باز شد.سروش بازویش را گرفت.برش گرداند.به رفاقتمون قسم نگیری اسمتو  
نمی‌ارم دیگه

سروش سوئیچ را در دستش گذاشت.بدون اینکه صبر کند حرفی بزند در خانه را بست.پشت در  
ایستاد.سوئیچ در دستش بود.

به در خانه تکیه داده بود .سرش پایین و نگاهش روی زمین بود.سنگ کوچکی را زیر کفشش انداخته  
بود و با آن بازی می کرد.

ماشین سفید رنگ با کمی فاصله ایستاد.با نوک کتانی به سنگ ریز ضربه زد.نفسش را پر صدا فوت  
کرد سرش بالا گرفت.نگاهش بی حواس از روی ماشین

سفید رنگ شد به دنبال آئودی مشکی نگاهی انتهای کوچه انداخت.

دستی که موبایل را گرفته بود بالا آورد ،نگاهش هنوز به انتهای کوچه بود.

موبایل در دستش زنگ خورد نام کیان روی صفحه بود،سریع جواب داد:سلام

صدای کیان انگار کمی کلافه بود:سلام عزیزم،چرا سوار نمی شی؟

با تعجب نگاهی به اطرافش انداخت.نیومدی هنوز که؟

کیان نفس آه مانندی کشید:بی ام دبلیو سفیده بالاتر از خونتون پارک کردم

قدم هایش را به طرف جایی که ماشین پارک شده بود برداشت.موبایل قطع شد.

در ماشین را باز کرد سوار ماشین شد:سلام.

کیان به طرفش برگشت لبخند زورکی روی لبش نشانده:سلام عزیزم خوبی؟

پگاه لبخند زد...از جنس لبخند کیان:خوبم تو خوبی؟

ماشین را روشن کرد:منم خوبم!

از کوچه بیرون رفتند.هر دو ساکت بودند.

پگاه سکوت را شکست:ماشینتو عوض کردی؟

سرش را به علامت نفی تکان داد:کجا بریم؟

نگاه پگاه روی صورتش بود:هر جا خودت می خواهی ، ماشین خودت کجاست ؟

کوتاه جواب داد : ندارم دیگه

تعجب کرد: چرا؟

کیان نگاهش کرد... عمیق!

تعجبش بیشتر شد. ماشینی بوق زد کیان نگاهش را برداشت.

آرام لب زد: مهمه برات؟

ابروهایش بهم نزدیک شدند: چی؟

سرعت ماشین بیشتر شد: ماشین نداشته باشم!

آب دهانش را قورت داد: منظور ت چیه؟

ماشین مقابل کافی شاپ متوقف شد. کیان کمر بند ماشین را باز کرد: هیچی، پیاده شو

قبل از اینکه پگاه حرفی بزند درب ماشین را باز کرد بیرون رفت.

پگاه نفس پر حرصی کشید، پیاده شد.

کیان کنارش ایستاد، شانه به شانه هم به سمت کافی شاپ رفتند.

دست کیان پشت کمرش نشست به طرف میز دو نفره ای در گوشه کافی شاپ هدایتش کرد.

وی صندلی نشست. کیان هم رو به رویش!

کافی شاپ دکور تایک ونوستالژی داشت. فضای دنج و عاشقانه ای بود.

با کیان اولین بار بود کافی شاپ می آمد.

موبایلش را روی میز گذاشت: چرا ناراحتی کیان؟

گارسون کنارشان ایستاد. منو را به سمت پگاه گرفت.

پگاه منو را نگرفت: من چیزی نمی خوام.

کیان نفسش را صدا دار بیرون فرستاد. بدون نگاه به منو رو به گارسون کرد: دوتا لاته ماکیاتو

گارسون که دور شد پگاه با صدایی عصبی گفت: برای خودت سفارش دادی دیگه من که دارم میرم

کیان تک خنده ای کرد: کجا میری؟

با همان صدای عصبی جواب داد: معلوم هست چته به جای این که من ناراحت باشم تو ناراحتی

...خوبه واقعا می خوام بابت رفتار پدرمم عذرخواهی کنم

ازت؟

کیان نفس عمیقی کشید : عذر می خوام بابت رفتار پدرم شرمندتم هم شرمنده خودت هم مادرت و هم آقا رضا. عذر می خوام بابت ناراحتی که ایجاد

کردم.

چشم های پگاه پر آب شد. نمی خوام عذر خواهی کنی میگم چرا ناراحتی ؟ توو ماشین چرا اونجوری حرف زدی ؟

کیان لبخند زد. دستش را گرفت : چجوری حرف زدم ؟ معذرت میخوام  
پگاه بغض صدایش را قورت داد. انقدر عذر خواهی نکن  
انگشت شست کیان پوست دستش را نوازش می کرد : چشم عذر میخوام  
پگاه خندید... پر بغض. دیوونه

کیان مهربان نگاهش کرد. حرفی در سرش بود که برای گفتنش مردد بود می ترسید برنجانتش اما مهم بود!

لب زد: پگاه ؟

پگاه خیره تیره هایش شد: جانم ؟

لبخند زد: چه خوبه که از بله هات گذاشتیم.

لبخندی با طعم خاطره روی لب پگاه نشست.

خاطره شبی در بالکن میان سوز سرما و تاریکی شب کیان اعتراض کرده بود به بله گفتن هایش و او نمی دانست چرا خجالت می کشید بگوید جانم وقتی

با هر بار صدا زدن کیان جانش پر می کشید.

نگاهشان در هم قفل بود انگار هر دو یاد همان شب همان خاطره افتاده بودند.

گارسون نوشیدنی هایشان را مقابلشان گذاشت.

دستانشان از هم جدا شد.

پگاه پرسید: چی می خواستی بپرسی ؟

دست پگاه دور لیوان بلند حلقه شد منتظر نگاهش کرد.

سعی کرد در ذهنش کلمات را کنار هم بچیند. سخت بودن گفتن اینکه نه ماشینی دارد نه خانه ای !



لب باز کرد : بابام ماشینو خونه رو ازم گرفت  
دست پگاه از دور لیوان شل شد. خفه گفت: چرا ؟  
لیوانش را برداشت به لب چسباند کمی نوشید : باید رو پای خودم وایسم  
پگاه لب گزید تا از شکستن بغض جلو گیری کند : بخاطر من ، آره ؟  
کیان اخم کرد لیوان را روی ظرف کوبید : گریه نکن پگاه  
پگاه ترسید. نگاه میز کناری رویشان افتاد.  
پگاه با بغض پرسید: شب کجا می مونی ؟  
کیان دستمال به طرفش گرفت : خونه سروشم  
دستمال را در دست گرفت . ترس به دلش نشسته بود  
هوای کافی شاپ خفه بود. احساس می کرد دستی گلویش را می فشارد  
آرام نالید : می شه بریم ؟  
کیان نگافی به لیوانش انداخت : نخوردی !  
لب زد : حالم خوب نیست بریم  
هر دو با چهره هایی گرفته از کافی شاپ خارج شدند.  
هوای تهران در یک بعد از ظهر اوایل مهرماه غمگین بود . چشمانش پراشک بود اما اجازه ریختن نمیداد  
.   
از عصبانیت کیان می ترسید . هر دو سوار ماشین شدند . عجیب بود که ماشین بوی عطر کیان را میداد  
میداد یا شاید تمام تن او بود که بوی کیان را می داد.  
ماشین روشن شد، به راه افتادند. بغض راه نفسش را بسته بود. کیان سکوت کرده بود، حرفی نمی زد...  
لعنت به سکوت بی موقع!  
لعنت به فکر هایی که در سر هر دو رژه می روند !  
لعنت به بغض هایی که راه نفس را می بندند!  
نگاهش را روی نیم رخش انداخت . نیم رخ پر اخمی که می پرستید.  
بغض بالا آمد " یعنی بعد از این همه دعا... بعد از این همه اشک ... قرار نیست سهم من بشی ؟ "

کیان از سنگینی نگاهش برگشت با دیدن اشک هایش اخمش شدیدتر شد: انقدر خونه و ماشین برات مهمه ؟

خشک شد. ناباوار پلک زد: چی ؟

کیان جواب نداد. صدایش بالا رفت: من برای ماشین و خونه دارم گریه می کنم ؟

کیان عصبی گفت : برای چی پس داری گریه می کنی ؟

بغضش شکست. باورش نمی شد کیان چنین تعبیری از گریه هایش بکند.

بین گریه هایش گفت : فقط بابات نیست که فکر می کنه من بخاطر پول می خوامت تو خودتم همین فکرو می کنی.

کیان آرام زمزمه کرد : من همچین فکری نمیکنم

پایش را کف ماشین کوبید : چرا همین فکرو می کنی وگرنه فکر نمی کردی برای ماشین و خونت گریه می کنم.

کیان پیشانی اش را فشرد. وقتی بعد از اینکه بهت گفتم ماشینو خونه رو ندارم می زنی زیر گریه چه فکری باید بکنم ؟

دست روی چشمش کشید. با صدایی خالی از هر احساسی گفت : گریه می کنم چون این رابطه دیگه تموم شد.

کیان وسط خیابان روی تر مز کوبید. به طرفش برگشت قبل از گفتن حرفی ماشین از برخورد اتومبیل پشت سری تکان محکمی خورد.

گوشی موبایل را در دستش فشرد. کیان را رنجانده بود یا بهتر بگویند

دیشب گند زده بود. نمی دانست چرا بدترین شب ها پشت هم بدون دادن ثانیه آنتراک می آمدند بهترین روزها و شب های جوانی اش را خط خطی می

کردند و می رفتند .

آخرین تصویری که از دیشب داشت آمدن سروش و چهره شرمنده کیان بود. با ناراحتی پلک بست "لغت به منو خرییت های تموم نشدنییم"

یکبار دیگر وارد تلگرام شد به پیامی که هنوز خوانده نشده بود نگاه کرد "بخشید کیان بخدا منظورم این نبود که جدابشیم چون بابات ماشینو خونه رو

گرفت من فکر کردم تو قراره بری منو ول کنی میدونم بد گفتم بخشید... اشتباه کردم "

پیام را صبح ارسال کرده بود بعد از کلی صحبت با زیبا، بعد از حرف های دلگرم کننده زیبا . اولین بار بود که مادرش راهنمایی اش کرده بود.

گفته بود حرکتش بچگانه بوده ، حرفی که زده بود هم.

گفته بود باید به کیان بگوید با پدرش لجبازی نکند باید سعی کند متقاعدش کند چون در هر صورت وجود و رضایت او شرط اول است.

با زنگ تلفن از فکر بیرون کشیده شد ،تلفن را جواب داد .

زن پشت خط وقتی برای مراجعه می خواست برای هفته بعد وقت داد .

بعد از قطع تلفن دوباره به تلگرام رفت .پیام دو تیک خورده بود و کیان آنلین بود.

سریع برایش نوشت "کیان؟بخشید بخشید "

پیام دو تیک خورد .پوست لبش را جوید با استرس به صفحه چت خیره شد.

کیان در حال تایپ نمی شد.دوباره نوشت "می گم ببخشید دیگه !جواب بده ."

دوباره پیام دو تیک خورد اما جواب نیامد.نفسش را صدا فوت کرد.قبل از اینکه چیزی تایپ کند درب اتاق بردیا باز شد.

پسر جوان خارج شد ...

نگاهی به ساعت انداخت ،وقت رفتنش رسیده بود ، بلند شد .موبایل را در کیفش انداخت

کیف را روی شانه . به طرف اتاق بردیا رفت.

چند ضربه کوتاه به در زد ، با "بیا توو " گفتن بردیا ، وارد شد.

بین چارچوب در ایستاد یک دستش روی بند کیف بود دست دیگر روی دستگیره در اتاق.

بردیا روی صندلی نشسته بود .سرش را به پشتی صندلی تکیه داده و چشمانش را بسته بود.

سرفه مصلحتی کرد ،چشمان بردیا باز نشد.

بار دیگر با صدایی بلند تر سرفه کرد ،بردیا بدون باز کردن چشمانش گفت : می شنوم !

چشم غره ای برای چشمان بسته اش رفت : درستش اینه وقتی کسی داره باهاتون صحبت می کنه چشمتون رو باز کنید نگاهش کنید .

بردیا چشمانش را باز کرد ،خیره به چشمانش زل زد.

آنقدر عمیق و تیز نگاهش می کرد که از گفتن حرفش پشیمان شد سرش را پایین انداخت:من دارم میرم کای ندارید ؟

بردیا نگاهش را برنداشت : نه می تونی بری !

سرش را بالا گرفت :خسته نباشید خدافظ

بعد از شنیدن خداحافظ آرام بردیا از اتاق خارج شد.

کنار آسانسور ایستاد دکمه را فشرد با رسیدن آسانسور سوار شد. دکمه پی را فشرد.

آسانسور به سمت پایین رفت کمی لرزید .میله را محکم گرفت .ترسیده نگاهش را به عدد هایی که پایین میرفتند دوخت.

آب دهان نداشته اش را قورت داد.

زبان روی لب هایش کشید " اللهم صل علی محمد ..."

قبل از اینکه بتواند کامل صلوات بفرستد آسانسور تکان محکمی خورد.جیغ بلندی کشید. آسانسور ایستاد.اتاقک آسانسور تاریک شد.نفسش حبس شده

بود بالا نمی آمد.نمی دانست دکمه آرام آسانسور را پیدا کند.کیفش را از روی شانه برداشت روی زمین گذاشت خم شد ،دست در کیف کرد محتویاتش

را زیرورو کرد.موبایل به دستش آمد.صفحه را روشن کرد با نوری که از صفحه می آمد روی دکمه ها انداخت با پیدا کردن دکمه، آن را فشرد.صدای

بلندی در گوشش پیچید .چند بار پشت سر هم دکمه را فشرد.کسی نیامد.

کم مانده بود به گریه بیوفتد.انگشتان دستش یخ زده بود . حتی نمی دانست طبقه چندم آسانسور ایستاده.با دست به در فلزی آسانسور کوبید.صدایش در

نمی آمد جیغ بزند.پیشانی اش را روی در فلزی سرد چسباند " خدایا...اینجا نمی خوام بمیرم "

از گفتن این حرف چانه اش لرزید. ترس به تک تک سلول های تنش تزریق شد . با ناامیدی دستش را روی دکمه گذاشت " کاش یکی بشنوه ..."

بار دیگر دکمه را فشرد . کسی به در آسانسور ضربه رد و صدای بردیا راه نفسش را باز کرد. صدایی که با همان لحن جدی پرسید : صبر کنید الان نگهبان رو خبر کنم. حالتون خوبه ؟ چند نفرید ؟

جمع بستن را فراموش کرد، با بغض گفت : منم فقط بردیا !

صدای بردیا نزدیک تر شد: حالت خوبه ؟

بغضش شکست : نه فکر کنم سقوط کردم دارم خفه می شم  
صدای بردیا خالی از اضطراب و نگرانی بود : نترس سقوط نکردی آسانسور متوقف شده، نفس عمیق بکش الان میای بیرون !

آنقدر محکم و مطمئن گفن که بی اختیار نفس عمیق کشید ، کمی آرام شد.  
چند دقیقه طول کشید . صدای چند نفر نزدیک آسانسور را می شنید .  
صدای بردیا را تشخیص داد : برق اصلی رو قطع کنید با شرکتش تماس بگیرید  
قبلا باید رسیدگی می کردید !

صدای مردی را دیگر آمد : الان تماس ....

صدای بردیا نزدیک شد : پگاه ؟ حالت خوبه ؟  
صدایش هنوز کمی بغض داشت : خوبم چی شد ؟

\_ دارن تماس میگیرن

نالید : مامانم نگران میشه !

بردیا کمی دور شد : صبر کن

چند دقیقه صدایی نیامد . روی زمین نشست. آرزو کرد کاش حداقل کمی روشنایی بود. صداهایی از بیرون می آمد از جا بلند شد . گوش تیز کرد. متوجه

حرف هایشان نمی شد.

چند دقیقه دیگر گذشت. درب آسانسور باز شد. نور کم چشمش را زد. سرش را بالا گرفت. آسانسور بین پارکینگ و طبقه اول ایستاده بود دری که باز

شده بود دریچه کوچکی به بیرون بود تا پاهایشان را میداد. دو پایی که جلوتر از بقیه بود خم شد چهره بردیا را دید. ابروهایش مثل همیشه درهم گره

خورده بود و صورتش نشانی از نگرانی نداشت.

مرد پشت سری هم نشست، نگهبان ساختمان بود.

بردیا رو به پگاه گفت: می تونی بیای بالا؟

مرد به جای پگاه جواب داد: همیشه آقای دکتر ارتفاعش زیاده صبر کنید زنگ بزنم آتش نشانی

سرش را بالا گرفت رو به مرد دیگر کرد: فکر کنم ایراد از برد کنترله الان بیان سریع حل...

بردیا بین حرفش پرید: کیفتو بده من

کیفش را بالا گرفت بردیا کمی خم شد کیف را از دستش گرفت.

کیف پگاه را کنار پایش گذاشت. دستش را به طرفش گرفت: دستتو بده من خودتو بکش بالا

مردد به دست دراز شده بردیا نگاه کرد. بردیا متوجه تردیدش شد، دستش را عقب کشید، نیم خیز

شد: صبر کن به مادرت زنگ بزنم

هول شد نمی خواست زیبا را نگران کند طاقت صبر کردن هم نداشت: نه میام زنگ نزن

بردیا دوباره نشست دستش را به سمتش گرفت: نترس من می کشمت بالا

سرش تکان داد. دست سردش را در دست گرم بردیا گذاشت. قبل از اینکه خودش را بالا بکشد

صدای نگهبان آمد: اومدن آقای دکتر!

در ماشین باز شد. بردیا نشست. لیوان بزرگ محتوی شیرموز را به طرفش گرفت.

پگاه خجالت زده دست دراز کرد لیوان را گرفت: دستتون درد نکنه

ماشین را روشن کرد: نوش جون

کمی نوشید: واقعا ترسیده بودم فکر کردم سقوط کردم

بردیا حرفی نزد. احساس ضایع شدن کرد. کمی دیگر از آبمیوه اش را نوشید.

بردیا پخش ماشین را روشن کرد . با صدایی آرام گفت : ببخشید مزاحمتون شدم  
بردیا بدون اینکه نگاهش کند گفت : نشدی  
نفسش را کلافه فوت کرد : چقدر آدم معذب میشه با شما.  
بردیا نگاه سریعی رویش انداخت : چرا معذب ؟  
لبخند زد : خیلی ساکتید آخه

" یه روزی میاد که دیگه دلت برام نریزه "

پشت چراق قرمز ماشین متوقف شد . نگاه بردیا رویش افتاد : دوست داری حرف بزنم باهات ؟

" که یادت نیاد تولد من چند پاییزه "

لبخندش جمع شد . مات ماند . چراغ سبز شد .

" هر کدوم از ما کنار یکی دیگه خوشبخته  
چیزی که امروز باورش واسه هردومون سخته "

از گفتن حرفش پشیمان بود . سکوت کرده بود . نگاهش روی لیوانش بود.دیگر هیچ میلی برای  
خوردنش نداشت.

" یه روزی میاد سالی یه بارم یاد هم نیایم "

آب دهانش را قورت داد : فکر کنم منظور منو اشتباه متوجه شدید.

" از گذشتمون جز فراموشی هیچ چیزی نخوایم "

بردیا را نگاه نمیکرد تنها صدایش را می شنید. اصلا دلش نمی خواست سرش را بلند کند .

" از توو فکر ما خاطراتمون می تونه ردشه "

\_ منظوری داشتی مگه ؟

دندان هایش را روی هم فشار داد : منظورم این بود ساکت بودن آدمو معذب می کنه منظورم این نبود دوست دارم حرف بزنی

" بدون اینکه حتی یه لحظه حالمون بد شه "

بردیا جوابی نداد. سرش را بلند کرد از دیدن لبخند روی لبش تعجب کرد.  
بردیا نگاهش کرد : اگه ساکت بودم اذیت می کنه حرف زدنم دوست نداری چیکار می تونم برای معذب نبودنت بکنم ؟

" فکر نکردن به خاطرمون رو بلد میشیم "

پگاه خنده اش گرفت . حرفی نزد .  
موبایلش روی پا لرزید . نگاهی به صفحه انداخت نام کیان روی صفحه بود.

" میبینیم همو از کنار هم ساده رد می شیم "

هول کرد . موبایل را از روی پایش برداشت . نگاهی به طرف بردیا انداخت. لبخندش محو شده بود و باز صورتش همان حالت جدی را گرفته بود.

" انگار نه انگار به من میگفتی بی تو نابودم "

گوشی در دستش عرق کرد . برای جواب دادن دو دل بود . می دانست بردیا تیز است متوجه صحبتش با کیان خواهد شد .

حسی می گفت نباید جواب بدهد بعدا به خانه که رفت تماس بگیرد.  
انگشتش جلو رفت دایره قرمز رنگ را لمس کرد.



"انگار نه انگار یه روزگاری عاشقت بودم"

بار ها فکر کرده بود به روزی که چنین خبری را بشنود  
بار ها در ذهنش تصور کرده بود که چقدر خوشحال است چقدر شاد است احتمالا کیان هم کنارش  
نشسته هر دو هیجان دارند هر دو خوشحالند اما ...  
اما امروز هیچ ردی از رویاهایش نداشت .  
امروز به جای کیان زنی کنارش نشسته بود و با دلسوزی نگاهش می کرد .  
امروز به جای احساس خوشحالی احساس بدبختی می کرد.  
شکلاتی در دستش قرار گرفت : بخور عزیزم یکم بهتر بشی  
دهانش باز نمیشد تشکر کند زن مهربان دستش را فشرد : می خوام زنگ بزنی دنیالت ؟ موبایل  
داری ؟  
شکلات را در دستش فشرد ، بلند شد .  
یک قدم برداشت . زن صدایش کرد ، برگشت .  
احساس می کرد وزنه به پایش بسته اند قدم برداشتن سخت بود . جان کندن بود .  
شانه اش لمس شد . دستی پاکت سفید را مقابلش گرفت : جواب آزمایشتو جا گذاشتی !  
دست های لرزانش را جلو برد . پاکت را گرفت .  
صدایش از ته چاه بدبختی بیرون آمد : درسته ؟  
زن با ناراحتی نگاهش کرد : آره عزیزم درسته ! شوهرت بچه نمی خواد ؟  
چشمانش پر آب شد : چیکار کنم ؟  
زن تنها ناراحت نگاهش کرد . چه می دانست دختری که مقابلش ایستاده زنی ست با شناسنامه  
سفید ... حالا دیگر مادر هم بود .  
پاکت را دست گرفت از آزمایشگاه بیرون رفت . آخرین پله را پایین آمد .

سوز سرد آذر ماه به صورتش خورد . دستی که پاکت در آن نبود را در جیب بافت طوسی اش برد.  
صدای خنده پر ناز زنی از پشت سرش آمد .

قدم برداشت . سنگین ... بی جان ....

دلش می خواست همانجا ،وسط پیاده رو زانو بزند با صدای بلند گریه کند.

با صدای بلند خدا را صدا کند بگوید " غلط کردم ... رحم کن "

اشک هایش مثل همیشه شروع به باریدن کردند . مردم با تعجب از کنارش می گذاشتند

هر کدام چند ثانیه خیره نگاهش می کردند .

تعجب می کردند از دیدن دختر شیک پوش گریان در آخرین شب پاییز...

مردم که بدبخت عاجز ندیده بودند . از قدم زدن که خسته شد ،ایستاد.

نمی دانست کجاست ... چقدر از آزمایشگاه دور شده .

ایستاد بی توجه به مردم دستش را مقابل صورتش گرفت با صدای بلند گریه کرد .

صداهاى اطرافش را می شنید اما صدایی که در سرش بود بلند تر از همه

در سرش پیچیده بود " حامله ام "

+++++

موبایل را از کیفش بیرون کشید . روی نیمکت در پارکی خلوت نشسته بود.

شماره کیان را گرفت . بعد از دومین بوق جواب داد : جانم عزیزم ؟

لب زد : کیان ؟

\_ سلام عزیزم می خواستم الان بهت زنگ بزنم آماده شو بچه ها به مناسبت یلدا دورهمی گرفتن

اشک از هر دو چشم همزمان ریخت : کیان ؟

صدای کیان نگران شد : جانم پگاه ؟ کجایی تو ؟

نفس گرفت : حامله ام

کیان نشنید یا شاید هم اشتباه شنید : چی ؟

هق زد : حامله ام ... دو ماهشه .

هیچ صدایی پشت خط نمی آمد..حتی نفس کشیدن !

هق هقش شدیدتر شد . کیان به خودش آمد : کجایی الان ؟

به جای جواب گفت : چیکار کنم ؟ بدبخت شدم ...مامانم ...

صدای کیان نگران بود : عزیزم درستش می کنیم کجایی الان ؟

نگاهی به پارک انداخت : یه پارک نزدیک "..."

صدای قدم های کیان می آمد : من دارم میام همونجا بشین

هق هق کرد : بدبخت شدم .

اجازه حرف زدن به کیان نداد . تماس را قطع کرد.

چند دقیقه تا آمدن کیان گذشت . چند دقیقه که تنها به گریه کردن گذشت .

کیان مقابلش ایستاد : پاشو بریم !

نگاهش کرد . کت چرم مشکی پوشیده بود . ته ریش روی صورتش بود . اخم هایش در هم .

با ندادن جواب ، کیان مقابل پایش زانو زد . دستان سردش را در دست گرفت : پاشو بریم عزیزم یخ

کردی ! بیا بریم توو ماشین باهم حرف می زنیم باشه ؟

سرش را تکان داد . از جا بلند شد . کیان دستش را در دست گرفت . کنار 206 سفیدرنگ کیان

رسیدند . کیان درب ماشین را برایش باز کرد ، سوار شد .

کیان نشست . بخاری را روشن کرد روی صورت پگاه تنظیم کرد ، به راه افتادند .

سرش را به شیشه ماشین تکیه داد . کیان دستش را در گرفت . با صدایی آرام پرسید : مطمئنی ؟

آرام زمزمه کرد : آزمایش دادم

نفس کیان صدا دار آزاد شد : درستش می کنم

سرش را از شیشه برداشت : چیکار می خوام بکنی ؟

\_ یه بار دیگه میام با مامانت صحبت می کنم .

گریه اش گرفت : راضی نمیشه صدبار اومدی .

کیان ناراحت نگاهش کرد ... شرمنده بود : با رضا حرف می زنم

بین گریه جواب داد : دو ماهشه ...وای خدایا دو ماهشه...اگه مامانم بفهمه !

کیان جواب داد : اگر بفهمه راضی میشه

دستش را از دست کیان بیرون کشید . وحشت زده نگاهش کرد : نه نمیذارم بفهمه آبروم میره می

فهمی ؟

کیان دست روی پیشانی اش کشید : باشه نمیذارم بفهمه ؟ آروم باش

بی طاقت پرسید : چیکار می خوام بکنی ؟ سقطش کنم ؟

خودش جواب داد : آره .. آره سقطش می کنم

دوباره به گریه افتاد : نمی خوام سقط نمی کنم بچمه...ای خدا چیکار کنم ... ای خدا

کیان نگران نگاهش کرد . حال پگاه خوب نبود . حرف هایش بیشتر شبیه هذیان بود.

دستش را دوباره گرفت : گریه نکن عزیزم آروم باش من خودم یه فکری می کنم .

دستش را با شدت بیرون کشید : می خوام بندازمش آره؟

کیان کلافه صدایش را کمی بالا برد : نه نه بذار فکر کنم الان هیچی نمی دونم

دست روی صورتش کشید : باشه برو پیش بابات برو راضیش کن

کیان بی جواب نگاهش کرد . وارد کوچه شد . مقابل خانه پارک کرد : علیرضا نیست.

در ماشین را باز کرد پیاده شد . داخل آسانسور زیبا تماس گرفت ، ریجکت کرد .

کیان درب خانه را باز کرد هردو وارد شدند . گرمای دلچسبی در خانه بود .

به دنبال کیان وارد آشپزخانه شد . کیان به طرف یخچال رفت .

لبه کانتیر را گرفت : چیکار می خوام می کنی ؟

کیان در یخچال را باز کرد : شیر داغ کنم .

عصبانی صدایش را بالا برد : چیزی نمی خوام کی میری با بابات حرف بزنی ؟

کیان درب یخچال را کوبید . نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود . به طرف پگاه برگشت با

دیدن چشم های خیسش قلبش از درد فشرده شد .

به یخچال تکیه داد : بابام راضی نمی شه باید مامانتو ...

پگاه روی زمین سر خورد : مامان منم راضی نمیشه ..من چیکار کنم ؟

دوباره به گریه افتاد :من چیکار کنم کیان ؟ تو به من قول دادی گفتی خوشبختم می کنی گفتی

همه چیزو درست می کنی ...اینطوری ؟ این بود قولات

؟ حالا من چیکار کنم ؟

کیان جواب نداد . جوابی نداشت که بدهد .

پگاه بین گریه گفت : تورو خدا کیان ...تو رو خدا یه کاری کن !

به طرفش رفت . کنار پایش زانو زد : باشه گریه نکن ، میرم پیش بابام . درستش می کنم

نگاهی به پگاه نشسته روی مبل انداخت . زانوهایش را جمع کرده و چانه اش را رویشان گذاشته بود  
نگاهش خیره به نقطه ای در زمین بود .  
نفس آه مانندی کشید.

به طرفش رفت . کنارش نشست . دست دور کمرش حلقه کرد به سمت خود کشید ، زانوها جدا شدند  
روی زمین قرار گرفتند . سرش به سینه کیان  
چسبید .

سعی کرد جدا شود ، کیان رهایش نکرد : نکن  
کیان ریز خندید : کردم ... بچه هم درست شد !  
سرش را بلند کرد عصبی به چشمان کیان نگاه کرد . غم چشمانش دهان اعتراض را بست . سرش را  
آرام روی سینه اش برگرداند : توام ناراحتی ؟  
کیان دست روی موهای کشید : برای تو ناراحتم !  
بغض در صدایش دوید : کاش الان نمی اومد ... کاش می فهمید تو چه وضعیتی هستیم .  
نفس کیان روی سرش خورد : رفتی سونوگرافی ؟  
" نوچ " آرامی کرد . کیان پرسید : شکمت یکم بزرگ شده من هفته پیش خواستم بگم چاق شدی  
آرام جواب داد : چرا نگفتی پس ؟

کیان آه کشید : نخواستم ضایعت کنم .  
سرش را بلند کرد : الان وقت شوخیه ؟  
کیان پیشانی اش را بوسید : عصبانی میشی بیشتر دوست دارم تا وقتی که گریه می کنی !  
دستش را روی دست کیان که دور کمرش بود گذاشت : خنده دار اگه امیدوار باشیم پا قدمش خوب  
باشه ؟

کیان لبخند زد : نه چرا خنده دار باشه ؟

چانه اش لرزید : چرا از در و دیوار بدبختی مباره ؟

کیان نفس عمیقی کشید : درست میشه پگاه

صدای زنگ موبایلش بلند شد . دست دراز کرد موبایل را از روی میز برداشت .

بلند شد روبه کیان کرد : مامانمه میرم بالکن نفهمه خونه ام

کیان کتش را از روی مبل برداشت به دستش داد : تنت کن

کت را گرفت با قدم های سریع به تراس رفت . به دیوار کوتاه تکیه زد . جواب تماس زیبا را داد :

سلام

صدای زیبا سرحال بود : سلام مامان جان . خوبی ؟ کجا موندی پس ؟

دست در جیب کت کرد : دارم میام .

\_ زود بیا ما منتظر توئیم .

\_ لازمه منم بیام ؟

\_ قبلا حرف زدیم .

دستش را درون جیب مشت کرد : بعد از اون همه دعوا و قهر حالا که چی پاشیم شب یلدا بریم

اونجا ؟

صدای زیبا کمی جدی شد : خونه آقاجون نمیرم من به...

بین حرفش پرید : خونه برادرزاده آقاجون.

\_ پگاه جان عزیزم دعوتمون کردن من قول دادم الانم منتظرتیم بدون هیچ حرفی سریع بیا .

صدایش را بالا برد : من اصلا می خوام شب یلدا برم پیش ...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود تماس قطع شد . با حرص نفس کشید .

اعصابش خورد شده بود گر چه قبلا هم می دانست امشب دعوتن و حتی از اینکه قرار بود دلارام و

دنیا را ببیند خوشحال هم شده بود اما حالا نمی

خواست برود .

دلش می خواست همینجا کنار کیان بماند . دور از کیان همه چیز ترسناک و دلهره آور بود .

درب تراس را باز کرد وارد سالن شد . کیان چشمانش را بسته بود دستش را هم روی پیشانی

گذاشته بود . کنارش ایستاد : خوابیدی ؟

کیان دستش را برداشت چشمانش را باز کرد : نه سرم درد می کنه .

دست به سمت پگاه دراز کرد ، پگاه دستش را گرفت روی پایش نشست .  
موهای پریشان روی شانه اش را کنار زد : به مامانت گفתי شب اینجایی ؟  
ناراحت نگاهش کرد : جایی دعوت شدیم اجازه نداد .  
گرفته جواب داد : اشکال نداره .

نالید : نمی خواستم برم .  
دست کیان زیر شومیزش رفت . از تماس دست نسبتا سرد کیان تکان خورد : وای چیکار می کنی ؟  
کف دست کیان روی شکمش نشست : اینجاست ؟  
بغض بیخ گلویش را گرفت . سرش را تکان داد : فکر کنم .  
اشک در چشم کیان لرزید : سقطش می کنی ؟  
اشک از چشمش روی دست کیان چکید : می ترسم .  
کیان خیره نگاهش کرد : بدون اجازه مامانت ازدواج می کنی ؟  
اشک دیگر چکید : نمی تونم .  
کیان دستش را برداشت : باشه گریه نکن .  
دست کیان را گرفت : بیست سال بزرگم کرده بخاطر من از همه چی گذشته حالا من  
بدون رضایتش ازدواج کنم دلش می شکنه من که باباهم ندارم اگر مامانم...  
کیان حرفش را برید : منم ندارم .  
اشکش را پاک کرد : تو داری اگر باباتو راضی کنی همه چی درست می شه مثل همه ازدواج می  
کنیم .  
چشمانش را با درد بست . پگاه کوروش را نمی شناخت .

آرمان با آرنج به بازویش کوبید . تبلتش را به سمت پگاه گرفت : امشب اتک وار دارم پگاه جونم .  
لبخند زد . دست روی سرش کشید : بذار برسیم بعد برات اتک میزنم  
آرمان انگشت کوچکش را جلو برد : قول ؟  
المیرا سرش را به سمت آرمان چرخاند : می خوام بریم مهمونی نمیفهمی ؟

انگشت کوچکش را دور انگشت آرمان پیچید : قول عزیزم.  
آرمان خودش را به پگاه چسباند : دوست دارم آجی  
چشمان المیرا پر اشک شد . با نفرت به پگاه زل زد . پگاه اهمیت نداد  
تنها با مهربانی سر آرمان را بوسید.  
درب ماشین باز شد رضا و زیبا سوار شدند . دست زیبا چند جعبه بزرگ بود .  
نگاهش را به بیرون دوخت . با یادآوری چهره ناراحت کیان غم به دلش نشست .  
زیبا برگشت نگاهی به هر سه انداخت : چه ساکتید ...  
پگاه نگاهش نکرد. زیبا صاف نشست : حالا اخماتو باز کن .  
جواب نداد. رضا خندان از آینه نگاهش کرد : پگاه می خوای برگردم ؟  
زیبا عصبانی نگاهش کرد : حرف یاد این بده  
پگاه به رضا نگاه کرد : نه لازم نیست مهمونیتون رو به خاطر من خراب کنید  
زیبا با اخم نگاهش کرد : الان اینجور حرف زدن یعنی تو برای ما مهم نیستی ؟  
جواب نداد . زیبا عصبی به رضا نگاه کرد : از وقتی اومده یه کلمه با من حرف نزده .  
رضا از آینه نگاه دیگری به پگاه انداخت : اگر ناراحتی برگردیم دخترم اومدیم که امشب بهمون  
خوش بگذره اگر دوست نداشته باشی برمی گردیم.  
به جای پگاه المیرا جواب داد : ما دوست داریم بیایم پگاه ناراحته اون برگرده  
قبل از اینکه رضا جواب بدهد گفت : من ناراحت نیستم می شه تمومش کنید ؟  
رضا حرفی نزد ، زیبا هم .  
تا رسیدن به مقصد در ماشین سکوت برقرار بود .

\*\*\*\*\*

دست زیر سینه حلقه کرد . بوی سیگاری که در هوا پیچیده بود را عمیق نفس کشید .  
چشمانش را بسته بود کنار بردیا ایستاده و هوایی که عطر سیگار داشت را نفس می کشید . حس  
خوبی داشت . آرام شده بود . تهوع دست از سرش

برداشته بود .



صدای بردیا چشمانش را باز کرد : بهتری ؟

آرام جواب داد : آره خونه خیلی گرم بود لباسم ضخیم بود احساس خفگی کردم

بردیا بدون اینکه نگاهش کند جواب داد : لباس تو عوض کن ...

نگاهش کرد . چهار انگشتش را در جیب جین سیاهش فرو کرده، سیگاری گوشه لبش گذاشته بود و نگاهش خیره مقابلش بود.

همانطور که نگاهش میکرد بی اراده گفت : سیگارت بوش خوبه !

بردیا نگاه سریعی رویش انداخت .لبش را گزید .

پشیمان از حرفی که گفته به طرف در رفت .قبل از اینکه دستش روی دستگیره بشیند صدای بردیا را شنید : می کشی ؟

به طرفش برگشت : چی ؟

گوشه لبش به سمت بالا رفت .

سیگار با انگشت شصت و سبابه از روی لبش برداشت: سیگار

دستش را از روی در برداشت . سیگار چشمک میزد . به طرفش رفت.

مقابل بردیا ایستاد : حالم بد نمیشه ؟

گوشه لب بردیا بیشتر بالا رفت : نکشیدی تاحالا ؟

خندید : چرا روزی دو بسته می کشم .

بردیا سیگار را جلو برد : پس یه نخ حالتو بد نمی کنه.

سیگار را گرفت . با دلهره به در تراس نگاه کرد : کسی نیاد ؟

بردیا دست در جیبش کرد، جعبه نقره ای رنگی بیرون کشید : بیاد

آنقدر بیخیال این کلمه را گفت که پگاه خنده اش گرفت . سیگاری از جعبه بیرون کشید

گوشه لبش گذاشت . به پگاه نگاه کرد : تموم شد .

پگاه سیگار بین انگشتانش را نگاه کرد . خاکستر زیادی داشت و رو به اتمام بود .

دود سیگار مستقیم به صورتش می خورد .

دست بردیا یکدفعه جلو رفت .سیگار را از دستش گرفت از بالکن بیرون انداخت .

اخم کرد : می خواستم بکشم

بردیا پک عمیقی به سیگار زد . دود سیگار را روی صورتش فوت کرد.چشمانش را بست کمی جلو تر رفت : چه بوی خوبی میده

چشمانش بسته بود منتظر دود دوباره سیگار بود .لبش سوخت .چشمانش را با ترس باز کرد.نوک انگشت سبابه بردیا از روی لبش پایین کشیده شد .

سر جایش خشک ماند . قلبش با صدای بلند می کوبید . سربردیا جلو رفت . نزدیک لب هایش ایستاد . با صدای دورگه ای آرام گفت : بوی تو بهتره !

یک قدم عقب رفت . صورتش از هرم نفس هایش آتش گرفته بود .

بردیا سیگار را بین لب هایش گرفت. صاف ایستاد . لبخند روی لب هایش بود. دهانش باز نمی شد حرفی بزند. شوکه شده بود . در یک لحظه تصمیم به

رفتن گرفت . به سمت در تراس رفت و خودش را بیرون انداخت .

درون اتاق نفسش بالا آمد...دست روی سینه اش گذاشت تا از کوبش بی امان قلبش جلوگیری کند .

دست گذاشت روی قلبش تا از کوبش بی امانش جلوگیری کند.ترسیده بود .

از حالت نگاهش .... از سر کج شده.. از هرم نفس هایش... لرزش انگشتان دستش را حس می کرد .

دست مشت شده را از روی قلب برداشت . برنگشت به پشت سرش نگاه کند . قدم هایش را به سمت در اتاق برداشت . میانه راه درب اتاق باز شد . دنیا با

لبخندی روی لب مقابلش ایستاد : خوب شدی عزیزم ؟

لبخند زوری زد : آره خوب شدم

دنیا دستش را گرفت از پشت سر پگاه به طرف تراس نگاهی انداخت : داییم هم اونجاست ؟

لبخند جمع شد : آره چند دقیقه پیش اومد سیگار بکشه

دنیا " آهانی " گفت و ادامه داد : مطمئنی بهتر شدی اگر می خوای بازم بمون هوا بهت بخوره داییمم که هست تنها نیستی !

سرش را به علامت نفی تکان داد : لازم نیست واقعا خوب شدم  
 قدمی به طرف در برداشت : بریم پایین  
 دنیا اطاعت کرد . از اتاق خارج شدند . قبل از اینکه از پله های منتهی  
 به سالن پایین برود ایستاد رو به دنیا گفت : من صورتمو آب بزنم میام  
 دنیا سریع جواب داد : بیا نشونت بدم  
 قدمی عقب رفت : میدونم کجاست عزیزم  
 دنیا لبخند زد : صبر کنم تا بیای ؟  
 خندید : نه بابا برو انقدر تعارف نکن  
 قدم هایش را سریع برداشت و از کنار دنیا دور شد  
 اهرم شیر آب را بالا زد . دو دوستش را دو طرف روشویی گذاشت.  
 سرش را بالا گرفت به آینه نگاه کرد . " انگشت بردیا تا روی چانه پایین آمد ."  
 دستش مرا زیر آبی که با فشار بیرون می آمد گرفت .  
 نفسش را بیرون داد " تفصیر خودم بود "  
 چاله کوچکی که با دستش درست کرده بود پر از آب شد . " گفتم سیگارت بوی خوبی میده "  
 مشت آب را روی صورتش پاشید . " بوی تو بهتره ! "  
 چشمانش را بست . مشت دیگری روی صورتش پاشید . " عوضی .... عوضی "  
 چانه اش لزید . چشمانش را باز کرد . نگاهش به چهره از همپاشیده اش افتاد . لب هایش سفید بود .  
 قطره های آب از روی صورتش پایین سرمی خوردند .  
 اهرم را پایین داد. از کنار دستش دستمال برداشت .  
 روی صورتش کشید . ببه لبش که رسید محکم کشید تا رد انگشت بردیا پاک شود .  
 دستمال خیس را گلوله کرد . دون سطل زباله کوچک انداخت . نفس عمیقی کشید . در را باز کرد  
 بیرون رفت .  
 همه در سالن پذیرایی روی مبل های استیل شکلاتی رنگ نشسته بودند.  
 به طرف زیبا رفت روی مبل کنارش نشست . سمیه ، مادر بردیا ، با نشستن پگاه صحبتش را قطع  
 کرد رو به پگاه گفت : خوب شدی عزیزدلم ؟  
 زیبا دست پگاه را گرفت منتظر نگاهش کردند .

لبخند ظریفی زد : بله بهتر شدم ببخشید نگرانتون کردم .  
سمیه لبخند مهربانی زد : قربونت برم عزیزم بیشتر مواظب خودت باش  
رو به زیبا گفت : ماشالله خوشگله چشمش میزنن .  
زیبا تشکر کرد . سرش را پایین انداخت . دستانش را بین هم پیچید .  
با صدای سمیه سرش را بالا برد : بردیا که اذیت نمی کنه ؟  
ابوهایش کمی بهم نزدیک شد : چطور ؟  
سمیه خندید : اخلاقش خشکه می گم نکنه دلتو برنجدونه یه وقت !  
ناخن انگشت را در کف دست فشار داد : نه اصلا  
سمیه لبخند مهربانی زد . نگاهی به زیبا انداخت و گفت : خدا رو شکر خیالمو راحت کردی ...  
لبخند زوری زد نگاهش را از روی برداشت . به دنبال دلام و دنیا چشم چرخاند . انگار بهترین جا  
بودن در کنار آنها بود .

+++++

علیرضا لیوان نوشابه را به لب چسباند : حالا چه گوهی می خوری ؟  
سروش گازی به تکه پیتزا در دستش زد : فعلا که داره پیتزا می خوره گوه منو دسر بهش بدیم .  
بسته کوچک سس را برداشت به طرفش پرت کرد .  
علیرضا بی توجه به خنده سروش گفت : پس اندازتم که به گ... رفت  
از پشت میز بلند شد . دستمالی برداشت دور دهانش کشید روی میز پرتش کرد .  
همان طور که به طرف کاناپه می رفت گفت : میرم سراغ کوروش  
سروش بلند شد : باباتم می گه خوش اومدی مرسی که دوتا رو هم انداختی دنبال خودت اومدی !  
عصبی نگاهش کرد : به نظر تو راه دیگه ای برام مونده ؟  
علیرضا جواب داد : بچه رو سقط کن !  
سروش خندید : بچه مگه توو شکمه کیانه !  
علیرضا تشر زد : الان وقت شوخیه ؟ اعصاب این ک...ریه توام هی ک... بگو  
سروش روی مبل نشست : علیرضا یکم عفت کلام داشته باش

علیرضا نیشخندی زد : عفت که دیشب زیرم بود .  
کیان به پستی مبل تکیه داد: اون که فرانک بود !  
سروش کنترل تلویزیون را برداشت : اسمش توو شناسنامه عفته دیدی به روش نیار  
علیرضا به طرفشان آمد . لگدی به پای سروش زد . کنار کیان نشست .  
رو به کیان گفت : ک...خل بازی درنیار پگاهو راضی کن فعلا بیخیال این بچه بشه  
تو بری پیش بابات دهنه گ...بییده اس همینطوری  
نمی گه باشه بخشیدمت

چشمانش را بست : می دونم .  
سروش پوزخند زد : تو هیچی نمی دونی کیان فقط بلدی گند بزنی 50 تومن پس انداز داشتی رفتی  
ماشین گرفتی با علیرضا خونه گرفتی همون موقع

گفتم بمون خونه ی من پولتو بزن توو یه کار  
چشمانش را باز کرد . صاف نشست . عصبی جواب داد : خونه نمی گرفتم ماشین نمی گرفتم تا  
کوروش بهم بخنده ؟

سروش : الان بری بگی گوه خوردم بهت نمی خنده ؟  
علیرضا به بین حرفشان پرید : داداش من اصلا تو  
خندیدن کوروش رو ول کن خودت می تونی توو این سن بابای بچه بشی ؟ ک...خل چرا انقدر خری  
؟ دخترا احساساتین چهارتا قریون صدقه اش برو  
بگو الان زوده برامون بیخیالش کن بعد به کوروش فکر می کنی !

موهایش را چنگ زد : احمق بچه رو من کاشتم  
حالا بگم بیا برو بنداز؟ بچه دو ماهه رو اصلا مگه میندازن ؟  
علیرضا : آره میندازن پریسا سه ماهه حامله بود انداخت .

سروش : ولی دهنش سرویس شد داشت می مرد  
علیرضا به سروش اخم کرد : تو یه دقیقه لال شو  
رو به کیان ادامه داد : تو راضیش کن دکترشو من پیدا می کنم .

دست روی صورتش کشید : امروز گفتم می‌گه نه

سروش به طرف کیان خم شد : من که می‌گم برو با مامانش حرف بزن به مامانش بگو

اینطوری رضایت می‌ده لازم نیست به بابات رو بندازی

به سروش نگاه کرد : پگاه نمی‌خواد بدونه

علیرضا پوزخند صداداری زد : پگاه خانومت هم خر و می‌خواد هم خرما

نه راضی میشه بچه رو بندازه نه می‌خواد مامانشو راضی کنه

سروش ادامه داد : با علیرضا موافقم . اینطوری نمیشه ! تو اگه قید خانوادتو زدی به خاطر همین

دختره بود حالا اونم بخاطر تو قید مامانشو بزنه ....

علیرضا از کنارش گفت : یا حداقل قید بچشو .

دست دراز شده دنیا را فشرد ، لبخند زد : خیلی خوش گذشت

دنیا دستش را به سمت خود کشید ، گونه اش را بوسید : به ما بیشتر...

بوسه روی گونه اش زد ، به طرف دلارام رفت .

دلارام دستش را گرفت : خیلی نامردی !

خندید : اعتقاد ندارم .

دلارام اخم کرد : حالا بخاطر من باز می‌کردی دیگه ...

سرش را جلو در گوشش پیچ زد : ترسیدی کیان لو بره ؟

بلند خندید . دنیا کنارشان ایستاد : اشکال نداره دایی بردیا هم باز نکرد

اینا مسلمون نیستن .

خنده اش بیشتر شد . سمیه با مهربانی نگاهش کرد رو به زیبا گفت : چقدر خوشگل می‌خنده این

دختر !

پگاه صدایش را شنید . خجالت زده لبخند زد . در تمامشب بارها مورد توجه سمیه قرار گرفته بود .

آنقدر که سعی می‌کرد جلوی دیدش نباشد .

خداحافظی دیگری از سمیه کرد . به طرف درب رفت . بردیا کنار حاج یوسف پدرش ایستاده بود .

رضا مقابل حاج یوسف دست در دست هم .

بردیا خیره نگاهش کرد . پگاه نگاه دزدید . معذب کنار  
 رضا ایستاد . دلش نمی خواست از بردیا خداحافظی کند .  
 بردیا دستش را به سمتش دراز کرد . خودش را به ندیدن زد . نگاهش با لجابت روی رضا بود تا  
 صحبتش را تمام کند از مقابل در کنار برود .  
 دست دراز مانده بردیا را می دید . دستانش یخ کرده بود . زیبا آرام صدایش زد : پگاه جان مامان آقا  
 بردیا با شماست !  
 لعنتی در دلش نثار بردیا کرد . چشمانش را با تعجب گرد کرد  
 به طرف بردیا چرخید دستش را دون دست بردیا گذاشت : ببخشید اصلا حواسم بهتون نبود.  
 بردیا فشار کوچکی به دستش وارد کرد : بیشتر حواستو جمع کن !  
 لبخند زورکی زد دلش می خواست جواب دندان شکنی بدهد اما نمی توانست !  
 رضا از مقابل در کنار رفت . دستش را با حرص از دست بردیا بیرون کشید : خدافظ  
 بردیا تنها سرش را تکان داد . حاج یوسف با مهربانی دستش را گرفت . بوسه ای به پیشانی اش زد :  
 بیشتر به ما سر بزن باباجان !  
 لحن گفتنش مانند آقاجان بود . باباجان که از دهانش بیون می آمد . انگار با صدای آقاجان بود .  
 چقدر با وجود انکارش دلش تنگ آغوش آقاجان بود .  
 تنگ آن امنیت از دست داده ...  
 چشمان اشکی اش را از حاج یوسف دزدید . بعد از خداحافظی کردن زیبا از خانه خارج شدند . سوار  
 ماشین شدند . آرمان سرش را روی شانه پگاه گذاشت  
 . چشمانش را بست .  
 ماشین روشن شد به راه افتادند . زیبا همانطور که گره روسری اش را محکم می کرد گفت : چقدر  
 مهربونن ایرج خدایا مرز خیلی دوششون داشت  
 رضا سرش را به نشانه تایید تکان داد : منم اونور بودم اصرار می کرد برم پیششون  
 متعجب گفت : مگه ایران نبودن ؟  
 زیبا جواب داد : وا... مگه تو نمی دونی ؟ کلا دوساله که اومدن !

بیخیال جواب داد : دلارام و دنیا نگفتن منم خبر نداشتم

زیبا گفت : چون اونا خودشون بعد از ازداج مادرشون اومدن ایران حاج یوسف و پسرا موندن کنجکاو پرسید : بازم پسر دارن مگه جز بردیا ؟

رضا جواب داد : دو تا دیگه یکی بزرگتر یکی کوچکتر درسته زیبا ؟

زیبا سر تکان داد : آره بزرگه ازدواج کرده کوچیکه هم درس میخونه

با حسرت اضافه کرد : هر سه تا هم پزشکن !

با غیض گفت : بجاش کر و لال !

رضا بلند خندید . زیبا صدایش را بالا برد : کر و لال نیستن زبون بازی بلد نیستن مثل پسرای دیگه ...

عصبی جواب داد : زبون باز بودن بهتر از مارمولک بودن

زیبا جواب نداد . پگاه ادامه داد : خوبه پسرت نیست داری خودتو براش می کشی

زیبا عصبانی شد : مودب باش پگاه هر چی هیچی بهت نمیگم

پوزخند صدا داری زد : آره مستقیم حرفتو نمیزنی اما خوب بلدی طعنه و کنایه بزنی !

زیبا صدایش را بالا تر برد : خیلی ناراحتی کسیو انتخاب می کردی که جای طعنه نداشته باشه .

تکان خورد . آرمان با ترس سرش را برداشت . صدای پگاه پر بغض شد : من کسیو انتخاب می کنم که مجبور نشم مثل تو بیست سال آرزوی مرگ

شوهرمو بکنم .

زیبا مات ماند . رضا هم !

چانه زیبا لرزید ... صدایش هم : من آرزوی مرگ باباتو کردم ؟

اشک روی گونه اش ریخت . تمام حرصی که از بردیا داشت سر زیبا خالی شده بود . پشیمان لبش را گاز گرفت . دست خودش نبود .

از دهانش پرید . نمی خواست دل زیبا را بشکند اما .... شکاند.

تا زمانی که به خانه برسند زیبا حق حق کرد . دلش از بی انصافی پگاه شکسته بود.

ماشین وارد حیاط خانه شد . در را باز کرد پیاده شد . منتظر بقیه نماند وارد خانه شد .



به اتاقش که رسید بغضش شکست . عذاب وجدان گرفته بود . یاد حق حق زیبا که می افتاد به خودش لعنت می فرستاد .

به خود دلداری داد " همش تقصیره بردیاست ... اگر با کیان مقایسهش نمیکرد چیزی نمی گفتم "

روی تخت نشست . شال را از سرش کشید " اگر کرم نمیریخت چیزی به مامانم نمی گفتم "

کیف را که کنار تخت پرت کرده بود ، برداشت .

یکدفعه دیوانه شد . موبایل را بیرون کشید.

وارد تلگرام شد . روی نام بردیا ضربه زد . صفحه چت باز شد .

برایش نوشت " حرکت توی بالکنتون رو میذارم رو حساب بیشعوری و عوضی بودنتون به کسی نمی

گم تا نفهمن شما چه آدم کثیفی هستید

بهبتره دنبال یک منشی هم برای خودتون باشید "

پیام را ارسال کرد . گوشی را کنار گذاشت .

دکمه اول پالتو را باز کرد " خوب شد آدمش کردم فکر کرده چه خریه "

دکمه دوم را باز کرد " حالا لج نکنه "

دکمه سوم ... " به جهنم "

کمر بند را باز کرد " ولش کن پاک کنم از فردا سر کار نمیرم خودش ضایع میشه "

پالتو را تن بیرون کشید " اصلا چی بهش گفتم عین بچه ها حرف زدم "

خم شد موبایل را برداشت " ادیت می کنم "

وارد صفحه چت شد . با دیدن در حال تایپ بودن بردیا حس از پاهایش رفت . روی تخت نشست .

وارد صفحه چت شد . با دیدن در حال تایپ بودن بردیا حس از پاهایش رفت . روی تخت نشست .

ناخن انگشت شست را به دندان گرفت با استرس به

صفحه چت

چشم دوخت " فحش نده بهم "

جواب آمد با دیدن جوابی که داده بود مات ماند کم کم دوباره همان حس عصبانیت برگشت .

باورش نمی شد در جواب حرف هایش تنها  
چند ایموجی خنده فرستاده باشد .  
انگار که هر چه گفته برایش مهم نیست و اصلا اهمیتی به حرف هایش نداده .  
با عصبانیت تایپ کرد

— بیشتر از این توقع نداشتم !

پیام فورا دو تیک خورد اما هر چه منتظر ماند جوابی نیامد . بعد از چندین دقیقه بردیا آفلاین شد .  
چند ثانیه با حرص به صفحه چت نگاه کرد . با نیامدن

جواب و آنلاین نشدن دوباره بردیا موبایل را کناری گذاشت .  
از جا بلند شد . یقه اسکی طوسی اش را از سر بیرون کشید . انگار تازه توانست نفس بکشد . لباس را  
تا کرد به سمت کمد رفت .

تاپی برداشت ، لباس تا شده درون دستش را  
در کمد گذاشت . مقابل آینه ایستاد . تاپ هنوز در دستش بود . به شکمش نگاه کرد .  
برجستگی خیلی کمی داشت . از حالت تخت درآمده بود اما کسی متوجه اش نمی شد .  
کف دست سردش را روی شکمش گذاشت  
جایی که امروز دست کیان رویش نشسته بود . حس عجیبی بود . خوشحال نبود . ایدا... اما دوستش  
داشت . نمی دانست چه جنسیتی دارد . نمی دانست

اصلا به دنیا می آید یا نه اما دوستش داشت . تاپ در دستش را روی زمین انداخت . لبه تخت  
نشست . دست هنوز روی شکم بود .  
آه کشید . می دانست اشتباه کرده اما اشتباهش را دوست داشت فقط می ترسید .  
از نشدن ... از نرسیدن ... از ماندن ...  
از تنها ماندن !

دلش می خواست بخوابد بیدار که شد پایان همه ی ترس ها باشد ... بیداری در آغوش کیان در خانه  
ای که متعلق به هر دویشان باشد .

روی تخت دراز کشید . یک دستش را زیر سرش گذاشت . با انگشتان دست دیگر شکمش را نوازش کرد . سخت بود باور اینکه پگاه 21 ساله مادر شده

باشد با شناسنامه ای سفید .... اصلا هیچ چیز شبیه رویاهایش نبود !  
در رویاها با کیان آشنا شده بود ماه بعد از آشنایی ازدواج کرده بودند سه سال بعد هم احتمالا بچه دار میشدند.

کسی در وجودش بق کرده نشست . اعتراف تلخی بود اما از جایی که ایستاده بود راضی نبود . دوستش داشت اما راضی نبود از بودنش !

چشمانش را بست . فکر کرد " اگه قبل از اینکه ازدواج کنیم مامان بفهمه "  
چشمانش را باز کرد به سقف زل زد " اگر کیان ول کنه بره من با یه بچه چیکار کنم "  
اشک از گوشه چشمش بیرون ریخت " چرا همه چی اینجوری شد ؟ مقصر همش من بودم ؟ "  
انگشتانش ثابت روی شکم ماند " اگر به دنیا بیای برات از همه این روزا میگم ... میگم چی کشیدم  
چقدر اشتباه کردم میگم چقدر سخته با ترس زندگی

کردن از روزای قبل از کیان میگم از روزای بعد از کیان میگم "  
دختری سرش را روی شانه اش گذاشت دست دور کمرش انداخت .  
بغضش شکست " از مهدیه .... میگم برات "  
دستش را از روی شکم برداشت روی دهانش گذاشت . زیر گریه زد " کاش تو بودی حداقل مهدیه ...  
خیلی تنهام .... خیلی میترسم ... کاش تو نمی رفتی

"

آنقدر گریه کرد تا به خواب .... نه !

از حال رفت ....

باغ بزرگ و تاریک بود . نگاهش با وحشت از بین درختان می گذشت . تنها بود !  
تمام تنش در استرس بود . نگاهی به لباسش انداخت . سفید بود !  
لباس عروس به تن کرده بود !

دامن لباس را با هر دو دست گرفت . .چند قدم جلو رفت . نور ضعیفی دید . قدم های بعدی را تند تر برداشت .

چند نفر در حال رقص بودند .

کمی جلو رفت . کیان با کت و شلوار ایستاده بود با مردی حرف می زد ، می خندید .

صدایش زد : کیان !

کیان نشنید . کفش هایی که پوشیده بود

مانع دویدنش می شد . خم شد کفش ها را

درآورد . دوباره دوید به طرف کیان اما فاصله کم نمیشد ... هنوز دور بود !

بازم دوید .... زنی قد بلند کنار کیان ایستاد

فریاد کشید : کیان ! کیان !

سر کیان عقب رفت بلند خندید . انگار صدایش را نمی شنید. دست زن دور بازوی کیان حلقه شد . با تمام توان دوید ....

ناگهان روی زمین افتاد . دست هایش در گل و لای فرو رفت . لباس سفید سیاه و گل آلوده شده بود . به گریه افتاد .

جیغ کشید : کیان من اینجا ! کیان !

انگار دست و پایش را محکم بسته بودند نمی توانست بلند شود . پاهایش را تکان داد بیشتر فرو رفت .

ترسیده جیغ کشید : ماما ؟ کیان ؟

کیان برگشت . نگاهشان که بهم افتاد دوباره صدایش زد : کیان بیا کمکم کن ... من اینجا گیر کردم . نفسش بالا نمی آمد . کلمات کامل ادا نمیشدند . کیان به طرفش دوید دلش گرم شد . کنارش ایستاد . دست به طرفش دراز کرد : دستتو بده من !

دستش را درون دست کیان گذاشت . با کمک کیان بیرون کشیده شد . سرش را روی سینه اش گذاشت هق زد : چرا منو نمیدیدی ؟ لباسم سیاه شد ؟

صدایی در کنار گوشش لب زد : بوی تو بهتره !

گیج و وحشت زده سر بلند کرد به کسی که در آغوشش گرفته بود نگاه کرد . به جای کیان در آغوش بردیا بود !

نفسش بالا نیامد . دست روی سینه اش گذاشت . عقب راندش . نفس نداشت تا جیغ بکشد . احساس خفگی میکرد . هر چه بردیا را هل میداد گره دست

بردیا محکم تر میشد.

با تکان های محکمی که به شانه اش میخورد از خواب پرید . چشمانش گشاد شده بود . قلبش تند می زد . زیبا کمک کرد بشیند.

لیوان آب به دستش داد : بخور مامان جان خواب بد دیدی !

لیوان را روی لبش چسبانده یک قلپ خورد .

خیسی گردنش را احساس می کرد . زیبا چادر نماز به سر داشت .

لیوان را به طرف زیبا گرفت .

لب های خشکش را از هم باز کرد : بیدارت کردم ؟

زیبا لیوان را از دستش گرفت : نه پاشدم نماز بخونم اومدم بهت سر بزنم دیدم داری میلرزی ! چه خوابی دیدی ؟

سرش را بالا انداخت : هیچی

زیبا بلند شد . تاپ را از کنار تخت برداشت به طرفش خم شد: لباس تو بیوش بعد بخواب به جای لباس دست زیبا را گرفت : ببخشید بخدا عصبانی شدم

دست خودم نبود اصلا نفهمیدم چی گفتم ببخشید

زیبا حرفی نزد . دستش را بیرون کشید.

تاپ را به دستش داد : لباس تو بیوش

بغض کرده صدایش زد : ببخشید مامان تو رو خدا

زیبا نگاهش کرد: من باباتو دوست داشتم

اشکش ریخت : می دونم ببخشید

زیبا سری تکان داد به طرف در رفت

قبل از اینکه بیرون برود برگشت : بردیا وقتی اومدیم بهم پیام داد که بهت بگم حتما فردا بری مطب گفت شماره خودتو نداشته !

آب دهانش خشک شد : به تو گفت ؟!

\_ آره ممکنه کارشم طول بکشه خودش میارته حالا موقع رفتن باهم میریم اون نزدیکی یه کاری دارم. لباسشو بپوش بخواب  
مات تنها سر تکان داد.

روی تخت نشست . پای راست را عصبی تکان میداد . بعد از صبحانه به اتاقش رفته بود . زیبا هم به اتاق خودش رفته بود تا برای رفتن به مطب آماده شود

.

حالا روی تخت نشسته بود بدون اینکه لباس بپوشد فقط در حال فکر کردن بود !

بهترین راه حل برای نرفتن به مطب تعریف ماجرای دیشب برای زیبا بود .

اما می دانست اگر مطب نرود برای بیرون رفتن به مشکل می خورد . اصلا بعد از انصرافش از دانشگاه تنها جایی که میتواندست به بهانه اش چندین ساعت

کنار کیان باشد همین مطب بود .

صدای زیبا به گوشش رسید : آماده ای پگاه دارم زنگ میزنم به آژانس !

حرکت عصبی پا متوقف شد . پگاه عاقل در سرش هشدار داد " به خوابت فکر کن.... از بردیا دور باش "

ترس و دلهره یکهو به جانش ریخته شد .

خواب دیشب مانند فیلم از مقابل چشمانش عبور کرد . از روی تخت بلند شد .

صدای دیگری در سرش بلند شد " الان که حامله شدی باید بیشتر پیش کیان باشی می خوای خودتو بندازی گوشه خونه مگه بردیا چیکار می تونه بکنه

؟ "

پگاه عاقل پوزخند زد " با یه دختر ... نه نه ببخشید زن اونم توو یه مطب خالی خیلی کارا میتونه بکنه !"

یک قدم به طرف درب اتاق برداشت . صدای پگاه عاشق متوقفش کرد " بردیا اهل این کارا نیست اونم توی مطبی که همیشه شلوغه اگه بگی شاید انکار

کنه اون وقت بازم دیدن کیان رو از دست میدی "

قدم رفته را برگشت . به سمت کمد رفت .

پالتو را برداشت . از کشوی کنار شلوار جین را برداشت . شال بافتی یاسی رنگش را برداشت . بعد از پوشیدن لباس ها

جلوی آینه ایستاد . صورتش بی روح بود . لب هایش سفید بودند . چشم ها غمگین و بی حال !  
رژ لب صورتی را برداشت روی لبش کشید .

کمی صورتش جان گرفت . ادکلن کول واتر محبوبش را برداشت . روی شال و گردنش پاشید .  
بوی عطر زیر بینی اش زد . صدایی در سرش پخش شد " بوی تو بهتره "  
نگاهش روی صورت خودش در آینه خشک شد .

دوباره ترسید . دوباره یادش افتاد قرار است کجا و کنار چه کسی برود . از رفتن به مطب ... از دیدن  
بردیا ... از بودن کنار بردیا .... ترس داشت !

زیبا صدایش زد : پگاه ماشین اومد بیا

ادکلن را روی میز گذاشت . شال یاسی را از سرش کشید . درب کمد را باز کرد اولین شالی که به  
دستش آمد بیرون کشید ... مشکی رنگ بود !

شال را روی سرش انداخت . چند بار محکم با پشت دست روی لبش کشید تا رژ لبش پاک شود .  
با صدا زدن دوباره ی زیبا بدون نگاه به آینه کیفش را برداشت از اتاق بیرون زد .

قبل از اینکه منشی تلفن را وصل کند ، پشیمان شد . تماس را قطع کرد موبایل را در دستش فشرد .  
نفسش را کلافه بیرون فرستاد . غرورش اجازه نمی داد

با کوروش صحبت کند . عذر بخواهد یا بهترین حالت برای خواستگاری رفتن دوباره راضی اش کند .  
اگر مادر پگاه رضایت میداد همه چیز حل بود . بعد

پیچیدن این فکر در سرش پوزخند روی لبش نشست .

چه چیز حل بود؟

با یک دویست و شش ، یک خانه شریکی با رفیقش ، حساب بانکی که موجودی اش

کمتر از سه میلیون بود چه طور می خواست ازدواج کند ؟

چطور می خواست پدر یک بچه باشد ؟

دلش نمی آمد به پگاه پیشنهاد سقط بچه را بدهد ... دلش نمی آمد اما کلمه مجبوریم در سرش  
چرخ می خورد .

از جا بلند شد . پشت پنجره قدی خانه ایستاد نگاهش را بیرون دوخت . هوا دلگیر بود یا دلش ....  
فکرش گیر بود !

سی درصد احتمال موافقت کوروش را میداد

اما دلش راضی نمیشد حتی برای سی درصد غرورش را زیر پاهایش له کند .

دست روی پیشانی اش کشید . اگر پگاه راضی میشد سقط کند علیرضا هم دکتر را پیدا میکرد با  
پولی که در حسابش مانده بود

این مشکل کوچک را حل می کرد .

قلب درون سینه اش لرزید . مشکل کوچک؟!

واقعا مشکل بود؟! جنینی که از خون خودش بود! جنینی که نتیجه یک رابطه عاشقانه بود !

بی قرار شروع به قدم زدن کرد .

چرا همه چیز سخت شده بود؟!

هیچوقت فکر نمی کرد روزی بخواهد ازدواج کند اما حالا بزرگترین آرزویش راضی شدن

پدرش برای ازدواجش بود !

به طرف کاناپه رفت . خودش را روی آن پرت کرد تا شاید فکر و خیال ها از سرش بیرون بروند.

چشمانش را بست . فکر تازه ای به سرش آمد " شکم پگاه چند وقت دیگه بزرگ میشه اونوقت  
مادرشم میفهمه "



هول زده روی مبل نشست . به دنبال موبایلش چشم چرخاند. روی مبل تک نفره بود . از جا بلند شد موبایل را برداشت . وارد مخاطبین شد . روی نام

علیرضا ضربه زد . موبایل را روی گوشش چسباند. بی قرار شروع به قدم زدن کرد.

زیر لب غر زد " جواب بده دیگه دیوث "

صدای علیرضا در گوشش پیچید : جانم داداش ؟

ایستاد : علیرضا چند ماه بعد شکم زن باردار بزرگ میشه ؟

بعد از گفتن جمله اش علیرضا پشت خط ترکید .

صدای قهقهه هایش در گوشش می پیچید .

بیشتر عصبی میشد .

صدایش را بالا برد : بی شرف جوابمو بده بعد بخند!

علیرضا بین خنده گفت : آخه ک...مشنگ مگه من بابام دکتر زنان زایمانه یا خودم که از من میپرسی  
!؟

کلافه گفت : اون دختره که هفته پیش آوردیش خونه مگه ماما نیست ؟ علیرضا خندید : ای  
ج...کش آمار همشونو داریا وایسا زنگ بزنم بیرسم فعلا

فرانک پیشمه !

عصبی جواب داد : از فرانک پرس من عجله دارم

علیرضا صدایش را پایین آورد : ننش خونه نیست رفته برام مشروب بیاره الان این سوالو بیرسم  
میرینه به خودش .... وایسا پنج دقیقا تلگرام میکنم برات !

پیشانی اش را فشرد : باشه ، علی ؟

علیرضا کشیده جواب داد : جایی الان علی ؟

نفسش را با آه بیرون فرستاد : اون دکترم که گفתי اوکی کن !

علیرضا جدی شد : بهش گفתי ؟!

نگاهش را به پنجره دوخت .... انگار برف می آمد . لب زد : می گم .

— بهترین تصمیم همینیه کیان ! اون جوابم الان برات میفرستم .

"باشه ای" گفت تماس را قطع کرد. روی دسته مبل نشست. گوشی موبایل هنوز در دستش بود. به تصمیمی که گرفته بود فکر کرد.... درست بود؟ چند دقیقه گذشت. موبایل در دستش لرزید. نگاهی به صفحه انداخت. پیام علیرضا بود.

### Mahegi 4 \_3 \_

گوشی را دستش فشرد. زیاد وقت نداشت. نامردی بود شاید اما..... اما مجبور بود ... بعدا دوباره بچه دار می شدند.... با این وضعیت نمیشد ...حالا نمیشد...

دست زیبا را فشرد: اگه تونستی خودت بیا دنبالم!  
زیبا سر تکان داد: باشه مامان فقط اگر نیومدم حتما با بردیا بیا زمستون 8 9 فرقی با نصفه شب نداره!

خنده اش گرفت: وا .... من رفتم مواظب خودت باش.  
بعد از خداحافظی با زیبا وارد ساختمان شد.

مقابل آسانسور چند زن و مرد ایستاده بودند. منتظر نماند به طرف پله ها پا تند کرد. آنقدر دفعه پیش ترسیده بود که فکر نمی کرد زمانی بیاید که از آسانسور استفاده کند.

پله ها را آرام بالا میرفت. هیچ عجله و میلی برای رسیدن نداشت.  
اگر میشد روی پله می نشست و تمام ساعت همانجا می ماند اما از بردیا بعید نبود که در صورت نرفتنش با زیبا تماس بگیرد.

پله ها را بالا رفت تا به در قهوه ای مطب رسید. با خودش غر زد " خراب بشه رو سرت ایشالله "  
خودش از جمله ای که زبان آورده بود خنده اش گرفت. دست در کیف کرد. کلید مطب را برداشت درون قفل فرو کرد.

در را باز کرد با قدم های آهسته وارد شد. نگاهش دور تا دور مطب چرخید.  
کسی نبود! در را همانطور باز گذاشت. به سمت اتاق بردیا رفت. درب اتاق باز بود.  
وارد اتاق شد. خبری از بردیا نبود!

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد "خدا رو شکر نیومده هنوز"  
از اتاق بیرون رفت . کیفش را روی میز گذاشت . روی صندلی نشست . لرزی به بدنش نشست .  
همراه صندلی عقب رفت به شופاز پشت سرش چسبید .

اولین بیمار نیم ساعت دیگر می آمد .  
دست هایش را روی شופاز چسباند . گرمای دلچسبی به تنش تزریق شد . چشمانش را بست.  
با احساس سوزش چشمانش را باز کرد . دستش را برداشت روی گونه اش چسباند. گونه هایش کمی  
گرم شد . دوباره دستش را روی شופاز چسباند.  
خنده روی لبش نشست . حرکت احمقانه ای بود که از بچگی همراهش بود دست هایش را روی  
شופاز می چسباند تا از شدت گرما احساس سوختن کند

بعد دستش را برمیداشت به محض پایین آمدن دمای دست دوباره روی شופاز قرار می داد.  
صدای قدم های محکمی رو سرامیک در مطب پیچید.  
هول و شتاب زده چرخید. به درب ورودی نگاه کرد.  
بردیا آمده بود !

بدون اینکه بخواهد دلشوره و استرس گرفت . انگار حتی قدم هایش هم میترساندش . سرش را پایین  
انداخت . دستان لرزانش لپ تاب را جلو کشید .  
لعنتی به خودش برای ترس مسخره اش انداخت .  
سعی کرد سرش را بلند نکند تا بردیا به سمت اتاقش برود . دکمه پاور را فشرد . قدم ها متوقف  
شدند . نگاهی از روی مانیتور جدا نمیشد. سنگینی نگاه

بردیا را حس میکرد .

یک ثانیه ....

دو ثانیه ...

سه ثانیه ...

قدم ها از سر گرفته شد . کمی آرام شد . سرش را نامحسوس به طرفش چرخاند . دستش روی دستگیره در بود . سریع نگاهش را به مانیتور دوخت. بردیا

غیر قابل پیش بینی بود نمی خواست  
نگاهش را شکار کند . صدای بسته شدن درب اتاق  
قلبش را آرام کرد . خودش را روی صندلی ول کرد.  
نفس عمیقی کشید .

نگاهی به ساعت انداخت . نه و نیم بود.  
موبایل را درون کیف انداخت .  
از جا بلند شد. بردیا در اتاق بود . درب را هم بسته بود. اگر روزهای قبل بود حتما اطلاع میداد برای  
خروجش اما حالا نمی خواست بداند .مخصوصا که

قرار بود تا خانه هم برسانتش . بهترین راه بی خبر رفتن بود .  
کیف را برداشت . از مطب خارج شد. برای نگهبان هیز ساختمان سر تکان داد .  
به محض بیرون رفتن هوای سرد به صورتش خورد . شال را دور گردنش کیپ کرد . با خود فکر کرد  
" کاش به کیان می گفتم بیاد دنبالم "

چند قدم از ساختمان بالا تر رفت . از جوب بزرگ گذشت کنار خیابان ایستاد .  
از شانس بدش هیچ تاکسی نبود . سوز و سرما استخوان هایش را می لرزاند . دست در جیب  
پالتو فرو برد " کاش لباس گرمتر پوشیده بودم "  
ماشین ها از کنارش می گذشتند اما هیچکدام قصد  
ایستادن نداشتند .

بیشتر از ده دقیقه همانجا ایستاد با نیامدن ماشین ترجیح داد جلو تر برود . شاید آژانسی در نزدیکی  
باشد . قدم هایش را آرام برداشت . چند قدم بیشتر

نرفته بود که ماشینی نزدیکش شد بوق کوتاهی زد. نگاهش نکرد به راهش ادامه داد . ماشین مشکی رنگ سرعتش را کم کرد همراه پگاه حرکت کرد .

هوا آنچنان تاریک و گرفته بود که حالا می توانست گفته ی زیبا را تایید کند .

پاشین بوق کوتاه دیگری زد . ایستاد . سرش را به سمت راننده چرخاند تا حرفی بزند با دیدن راننده ماشین شوکه شد .

شیشه سمت شاگرد پایین آمد . صدای بردیا از شوک بیرون کشیدش : سوار شو !

شاید اگر آن شب اتفاق نیوفتاده بود

یا شاید اگر به پیامش نخندیده بود

الان سوار ماشینش می شد یا حتی جوابش را می داد اما حالا برای همه ی شاید ها و اگر ها دیر بود .

بدون اینکه جواب بدهد به راهش ادامه داد .

ماشین هم به راه افتاد. نگاهش را به پاهایش دوخت.

\_ بیا سوار شو ماشین گیرت نمیداد

اهمیتی نداد .

\_ پگاه ؟

دندان هایش را روی هم فشار داد . حتی از خارج شدن نامش از دهان بردیا متنفر بود .

\_ بیا دمه آژانس پیاده ات می کنم !

ایستاد ، به طرفش چرخید . کلمات را عصبی

بیرون فرستاد : به تو ربطی نداره ماشین گیرم

میداد یا نه . موندن توو خیابون بهتر از

بودن کنار آدمی مثل توئه !

بردیا پوزخندی زد : بیا سوار شو بچه ببرمت خونتون کم بلبل زبونی کن !

با چشمانی عصبی نگاهش کرد . نفرت انگیز تر از بردیا نبود !

ماشینی مقابل ماشین بردیا ایستاد . مردی مسن از ماشین پیاده شد . به طرف ماشین بردیا آمد.

بردیا کلافه نفسش را فوت کرد . مرد مسن کنار ماشین ایستاد با دست چند ضربه به شیشه ماشین

زد . رو به پگاه گفت : مزاحمت شده دخترم ؟

قبل از اینکه پگاه حرفی بزند بردیا شیشه را پایین کشید .  
مرد عصبی گفت : بیا پایین ببینم با دختر مردم چیکار داری ؟  
بردیا دستش را روی دستگیره گذاشت قبل از اینکه درب ماشین را باز کند .  
پگاه رو به مرد گفت : برادرمه آقا  
و بلافاصله درب ماشین را باز کرد ، سوار شد . بردیا با تعجب نگاهش کرد . مرد عذر خواهی  
کرد : ببخشید آقا شرمنده من دیدم شبه این دختر....  
بردیا بین حرفش پرید : اشکالی نداره !  
اجازه صحبت دیگری نداد . شیشه را بالا کشید.

در اتاقک ماشین جز سکوت صدای دیگری نبود . هر دو دستش را مشت کرده روی پا  
گذاشته بود . هنوز سرما را در تک تک استخوان هایش حس می کرد .  
هم پشیمان بود که سوار شده و هم آرام که  
بالاخره در راه خانه است !  
سرش را به سمت راست گرفته بود از  
پشت شیشه ماشین بیرون را نگاه می کرد  
آنقدر گردنش را به آن سمت گرفته بود که حس میکرد در حال خورد شدن است .  
صدای " تق " آمد . بدون اینکه سرش را بچرخاند حدس زد صدای فندک بردیاست .  
بوی خوشایند سیگار که در مشامش  
پیچید متوجه درستی حدسش شد .  
نمی دانست چرا علاقه عجیبی که به بوی سیکار پیدا کرده است .  
سوز سری از سمت چپ به صورتش خورد.  
حرکتی به سرش داد به طرف بردیا چرخید  
شیشه ماشین را کمی پایین کشیده بود  
در دلش غر زد " من دارم یخ میزنم این شیشه ماشین میکشه پایین "

صدای بردیا نگاهش را از روی پنجره نیمه باز به سمت بالا کشید : سدرته ؟  
جواب نداد . بردیا دست دراز کرد . دکمه ای را فشرد . کم کم گرمای دلچسبی به صورتش خورد .  
سرش را چرخاند . مشت دست هایش را باز کرد .

صدای بالا رفتن شیشه ماشین را شنید .  
از رفتار بچگانه اش خجالت کشید . با صدای آهسته  
" تشکر " کرد .

دلش می خواست بردیا بابت رفتارش عذر خواهی کند بگوید منظوری نداشته . مطمئن بود اگر بردیا  
عذر خواهی کند یا اصلا بگوید منظور بدی نداشته

حتما او را

خواهد بخشید . با رفتار آنشب بردیا  
حس ترس از او در تنش ریشه زده بود .  
احساس امنیت نمی کرد . دلش می خواست  
بشنود که بردیا منظوری نداشته اما بردیا  
ساکت بود . لعنتی هیچ حرفی نمی زد.  
توضیح نمیداد، توجیه نمی کرد . به طرفش چرخید.  
نگاه بردیا به جلو بود . سرفه مصلحتی کرد تا توجه بردیا را جلب کند اما بردیا عکس العملی نشان  
نداد.

آب دهانش را قورت داد. ریشه های شال را دور انگشتش پیچاند. مردد بود برای گفتن حرف هایش!  
اگر با خودش صادق بود بیشتر تردیدش به دلیل ترس از جوابی بود که بردیا بدهد .  
با این حال دل به دریا زد با صدای آرام گفت : من در مورد تو جور دیگه ای فکر می کردم رفتارت  
توی تراس روی همه فکرای من خط کشید... اصلا نمی

خواست باهات بد حرف بزنم اما تو خودت باعث شدی ....  
مکث کرد . کلمات را گم کرد. بردیا حتی سرش را نمی چرخاند تا نگاهش کند.

نفسش را آزاد کرد: ما قرار باهم کار کنیم راستش من دیگه کنار تو امنیت ندارم !  
بالاخره بردیا نگاهش کرد.

از نگاه بردیا هول کرد. آب دهانش را قورت داد. دستپاچه گفت : خب راست می گم دیگه  
لبخند محو روی لب بردیا  
نشست : چرا ترسیدی حالا ؟

لب هایش را روی هم فشرد : نترسیدم!  
پشت چراغ قرمز ایستادند .

بردیا نگاهش کرد : ریشه های شالتو کندی!

انگشتش شل شد. ریشه های شال را رها کرد. نفسش را عصبی آزاد کرد : می ترسم چون کنار آدمی  
نشستم که حدشو نمی دونه!

لبخند محو بردیا از بین رفت : تو حد منو مشخص کن ! تا کجا باهات پیش پیام مشکلی نداری ؟  
مات ماند . حتی پلک هم نمی زد. آب دهانی نبود تا قورت دهد . ریشه شالی نبود تا دور انگشتش  
بپیچاند. اتاقک ماشین خفه بود. صورتش در حال آتش

گرفتن بود. احساس خفگی می کرد . صدای بوق ماشینی از پشت سر آمد . نگاه بردیا از رویش  
برداشته شد . کمی فقط کمی راه نفسش باز شد.

صدایش بالا رفت : یعنی چی این حرفا ؟

ماشین وارد کوچه شد . رو به روی خانه ایستاد. بردیا نگاهش کرد .  
خونسرد بود : معنی حرفم مشخصه !

سرش را با حرص تکان داد : من نمی فهمم یعنی چی تا کجا پیش بیاید با من ؟!

بردیا جعبه نقره ای سیگارش را برداشت . لبش به طرف بالا کج شد : معنی حرفمو خیلی خوب  
فهمیدی !

سیگاری بیرون کشید . دست پگاه روی دستگیره در نشست : واقعا درسته که مدرک تحصیلی هیچ  
ربطی به شعور نداره !



سیگار را گوشه لبش گذاشت : مشکلت با من چیه؟! بغض در گلویش نشست : ازت بدم میاد !  
فندک زیر سیگار گرفت .

پگاه در ماشین را باز کرد: من امروزم اشتباه کردم اومدم اصلا نباید میومدم  
خواست پیاده شود صدای بردیا

متوقفش کرد : اگر قرار بود کاری کنم توی این چند ماه به اندازه کافی موقعیت داشتم اما نه من  
لاشیم نه تو آش دهن سوزی هستی ! فکر کردم انقدر

بزرگ هستی که بشه روت برای یک رابطه حساب کرد اما متاسفانه فقط به بلوغ جسمی رسیدی ،  
امشب به خاطر قولی که به مادرت داده بودم تحملت

کردم دفعه بعدی در کار نیست .

تمام این حرف های را با لحنی آرام گفت . آنقدر آرام و خونسرد که انگار درباره ی آب و هوا حرف  
میزد.

یا اصلا درباره ی برنامه کاری که هر روز از پگاه میپرسید.

آنقدر خونسرد در عین حال جدی که دهان پگاه را بست . هیچ حرفی به دهانش نمی آمد بگوید.  
ناسزا فراوان در سرش بود اما جرات جاری کردن روی

زبانش را نداشت . بدون هیچ حرفی درب ماشین را باز کرد پیاده شد. بردیا با سرعت از کنارش  
گذشت.

با بدنی که از شدت عصبانیت داغ بود در سرمای زمستان به طرف خانه رفت . دستش را روی زنگ  
نگه داشت و تمام حرصش را با لگدی که به دیوار زد

خالی کرد . صدای تیک در را شنید. هنوز مقداری حرص در دلش مانده بود وارد حیاط شد . درب  
خانه را محکم کوبید و همان لحظه افسوس خورد چرا

درب ماشین را اینطور نبسته !

سوار ماشین شد . آدرس خانه کیان را زیرلب گفت . گوشی موبایل را در دستش گرفت . وارد پیام ها شد. جواب بردیا را بار دیگر نگاه کرد . تنها یک ok

فرستاده بود.

به پیام خودش نگاه کرد " من امروز نمی تونم پیام یه مشکلی برام پیش اومده " پیام را در حالی نوشته بود که پوست لبش زیر دندان در حال کنده شدن بود و کف دستش زیر فشار ناخن هایش بود.

با توقف ماشین موبایل را در کیفش انداخت ، پیاده شد. به طرف ساختمان رفت. قبل از اینکه زنگ را بفشارد درب با تیک آرامی باز شد .

از آسانسور استفاده نکرد به طرف راه پله رفت .

پله ها تند بالا رفت . کیان مقابل در ایستاده بود.

با دیدنش لبخند زد : سلام

کیان کنار رفت : سلام چرا با آسانسور نیومدی؟

وارد شد : دو طبقه اس کلا

کیان درب را بست. خم شد بند های کتونی اش را باز کرد : علیرضا نیست ؟

کیان کنارش ایستاد : نه رفته بیرون شب میاد .

کفش ها را از پا بیرون کشید . صاف ایستاد. به کیان نگاه کرد : بابات چی گفت ؟

کیان به طرف سالن دست دراز کرد : برو بشین حالا میگم

پوفی کشید . به طرف سالن رفت .

صدای کیان از آشپزخانه آمد : لباس تو دربیار !

دکمه های پالتو را باز کرد : چی شد کیان به بابات گفتی ؟! من قلبم توو حلقمه

کیان با سینی در دست به سالن آمد.

سینی حاوی دو ماگ را روی میز گذاشت . ماگ سفید را برداشت به طرف پگاه گرفت : بخور گرم

بشی

ماگ را از دستش گرفت : می خورم تو بگو ! کیان به مبل تکیه زد : پیش بابام نرفتم !  
وا رفت . نگاهش روی کیان ماند.

با دیدن حالت چهره اش کمی خودش را جلو کشید : پگاه جان.....

ماگ در دستش را محکم روی میز کوبید.

کیان پلک هایش را روی هم فشرد : من اگر.....

پگاه بین حرفش پرید : نگفتی !! به بابات نگفتی !! اصلا نمی خوای هم بگی !

کیان پوفی کشید : می گفتم چه تغییری

می کرد ؟ فکر کردی میومد خواستگاری دوباره ؟ من بابامو بهتر از تو می شناسم  
اون نمی.....

پگاه صدایش لرزید : تو حتی نگفتی ! بخاطر من حاضر نشدی به بابات بگی !

دست روی صورتش کشید : پگاه چرا متوجه نیستی ؟! من قهر کردم از خونه زدم بیرون

توو روی بابام وایستادم الان برم بهش بگم بیا خواستگاری ! بابای من درصورتی میبخشه که قید تو  
رو بزنم !

اشک پگاه چکید : از کجا می دونی؟ اصلا حاضر نیستی یه قدم برای من برداری !

کیان عصبی جواب داد : باشه بابامو بیخیال میشیم . تو اصلا می تونی توو این سن مادر بشی ؟ مگه  
من چند سالمه ؟ تو چند سالته ؟ هنوز حتی ازدواجم

نکردیم چرا احمقانه فکر میکنی؟

پگاه ناباور جواب داد : پس مشکل بابات نیست مشکل منم مشکل بچته !!

کیان خنده عصبی کرد : بخدا تو روانی پگاه

با گریه جواب داد : روانی نبودم که انقدر اشتباه نمی کردم .

کیان نفس عمیقی کشید.

دست پگاه را گرفت : من تو رو دوست دارم

دلم میخواد بچخ داشته باشیم اصلا کدوم پسریه که ثمره ی عشقشو نخواد اما به موقعیتمون نگاه کن

! مادرت تو رو بدون اومدن پدرم به من نمیده ، پدر

من خواستگاری نمیاد! من به لطف پدرم نتونستم حتی کار پیدا کنم! دارم از صفر شروع می کنم  
 الان درک تو رو می خوام  
 الان باید پشت من باشی!  
 پگاه نرم شد با صدایی  
 آرام گفت: خودم مامانمو راضی می کنم  
 کیان لب هایش را روی هم فشرد: پگاه مامانت راضی به ازدواجمون بشه منو تو الان شرایطش رو  
 نداریم. باید خونه بگیرم  
 عروسی بگیرم اول زندگی با یه بچه!!  
 پگاه نگاهش کرد: خونه نمی خواد بخری با همین پولی که اینجا دادی یه جا رو اجاره می کنیم  
 کوچیکم باشه اصلا شمال شهر نمیخوام میریم یه سمت  
 دیگه  
 کیان پوزخند زد: عروسی هم نمی خوام؟!  
 پگاه دستش را روی دست کیان گذاشت: بخدا نمی خوام من فقط می خوام با تو باشم می خوام  
 ازدواج کنیم هیچی نمی خوام ازت  
 کیان لب زد: من می خوام. من باید برات عروسی بگیرم خونه بگیرم همین جا نزدیک مادرت  
 حداقل  
 کار باید پیدا کنم. ماشینو عوض کنم. تو اگر منو الان درک کنی اگه حرفمو قبول کنی قول میدم  
 تا سال دیگه همه چیز حله!  
 پگاه منتظر نگاهش کرد. کیان زبان روی لبش  
 کشید: من یه دکتر خوب پیدا کردم باهم میریم  
 این بچه ....  
 دست پگاه روی لب هایش نشست: ادامه نده ادامه نده  
 دو بار تکرار کرد ... هول و دستپاچه .... دستش را برداشت به دنبال پالتو چشم چرخاند: من میرم  
 خونه مامانمو راضی می کنم با همه چی کنار میام با

هر چی که تو بکی هر کاری که بخوای می کنم ....  
 یکباره زیر گریه زد . دست جلوی صورتش گرفت.  
 زار زد. اشک در چشم های کیان جمع شده بود .  
 اما نمی خواست کوتاه بیاید . پگاه متوجه نبود. بهترین تصمیم سقط بود . دست روی شانه پگاه گذاشت : پگاه تا دیر نشده باید بریم .  
 پگاه هق زد : نمی خوام ... نمیام هیچ جا  
 دستان کیان مانند قابل دو طرف صورتش نشست سرش را بالا گرفت : منو دوست نداری ؟ نمی  
 خوای همه چی حل بشه ؟  
 پگاه سرش را عقب کشید ضجه زد : من میترسم .... دو ماهشه ... اصلا توو شکممه بخدا حسش می  
 کنم کیان ... چطوری دلت میاد بچمونو بکشیم ؟ من  
 که میگم پای همه چیز وایمیستم ....  
 \_ الان اینو میگی پگاه ؟ دو سال دیگه نمی گی گوه خوردی زندگیمو خراب کرد نداشتی جوونی کنم  
 الان زوده بیا تمومش کنیم جان کیان بیا تمومش کنیم  
 پگاه بلند شد . پالتو را از کنارش برداشت : نه نمی ندازم بچمو نمیندازم با مامانم حرف میزنم راضیش  
 می کنم.... راضیش می کنم  
 کیان کلافه بلند شد . پالتو را از دستش بیرون کشید.  
 روی مبل پشت سرش پرت کرد. کلافه بود. مستاصل بود . دلش نمی آمد پگاه را مجبور به کاری کند  
 اما عقل حکم می کرد این بچه را از بین ببرد.  
 پگاه برگشت . پالتو را برداشت . کیان جلو رفت دوباره پالتو را از دستش کشید . صدایش را بالا برد :  
 داریم حرف میزنیم  
 کجا پامیشی شال و کلاه می کنی ؟  
 پگاه جواب داد : میرم مامانمو راضی بکنم  
 کیا نفسش را با صدا بیرون داد : عزیزمن

چرا نمیفهمی میگم الان شرایط بچه دار شدن نداریم بری بگی چه فرقی می کنه ؟  
پگاه جیغ کشید : نمیندازم به جون مامانم به جون خودت نمیندازم.

کیان در آستانه انفجار بود اما سعی می کرد

آرام باشد : پگاه یکم فقط یکم فکر کن . به جفتمون فکر کن . بخدا دکترش کارش درسته زیادم  
طول نمیکشه اصلا درد....

پگاه وسط حرفش پرید : عادت شده برات نه ؟ خدا می دونه چند تا رو اینطوری بردی بچه سقط  
کردن بعدم ولشون کردی منم تاریخ انقضام اومده بابامو

اینا همش بهونه اس خودت منو نمی خوای ... اصلا تو بیخود کردی حواست نبود .

کیان مات ماند . باورش نمی شد پگاه اینطور جوابش را بدهد . با خودش فکر کرد این چندمین بار  
بود که میفهمید پگاه باورش ندارد ؟ چندمین بار بود

که می فهمید در این رابطه اعتمادی نیست ؟

یک قدم عقب رفت . با صدای خش دار

گفت : من بخاطر تو از همه چیزم گذشتم

حالا تو بخاطر من بخاطر زندگیمون حاضر نیستی یه قدم کوچیک برداری !!

دست روی صورتش کشید . خسته بود .

از بی پولی .... از فکر و خیال های هر شب... از شرمنده بودن مقابل پگاه .... مقابل دوستانش .... حق  
با کوروش بود !

پوزخندی روی لبش نشست .

زمزمه کرد : حق با بابام بود !

پگاه ترسیده نگاهش کرد . مثل همیشه خیلی زود پشیمان شده بود اما دیر بود !

مثل تمام روز هایی که دیر متوجه اشتباهش می شد !

قدمی جلو رفت . صدایش می لرزید : من ...

ببخشید.....

کیان بی توجه ادامه داد : من مرد نیستم !

دست روی دهانش گذاشت : از دهنم پرید

بخشید .... کیان ببخشید.... من دوستت دارم... تو رو خدا

نگاه کیان سرد بود . برای اولین بار نگاهش سرد بود . از سرمای نگاهش لرزید.

انگار در خانه نبود وسط خیابان با تاپ ایستاده بود . احساس سرما می کرد.

کیان نگاهش را برداشت .

زمزمه کرد : بچتو نگه دار . فردا میرم پیش بابام راضیش می کنم هر چی که بخواد نه نمی گم

راضیش می کنم ....

پگاه آرام روی مبل نشست . خیالش راحت شد قرار نبود کیان برود.قرار نبود بچه را سقط کند. کیان

پدرش را راضی می کرد .

زیر دوش آب سرد ایستاد.ضربه های آب روی سرش مینشست . از حرارت درونش

کم نمیشد .

مغزش...

قلبش...

صورتش ... داغ بود !

پشیمان بود ؟ نمی دانست ...

درست ترین تصمیم شاید در این شرایط

همین بود . پگاه بچه را سقط نمی کرد...

کوروش هم ....

ادامه جمله حتی در سرش هم جاری نمیشد.

چنگ در موهایش زد . سرش را بالا گرفت

چشم هایش را بست قطرات های سرد آب روی صورتش کوبیده شد .

گردوی بزرگی در گلویش گیر کرده بود .

قلبش سنگین بود . نامردی کرده بود ؟

از زیر دوش بیرون آمد.نفسش را یک دفعه

آزاد کرد . دست روی زانو هایش گذاشت  
خم شد .

انگار هنوز صبح تمام نشده بود . هنوز در  
اتاق روبه روی کوروش نشسته بود . همانجا که قبول کرده بود قید پگاه را بزند تا چند وقت نقش  
پسر خوب را بازی کند تا تمام امکانات از دست رفته اش  
را پس بگیرد.

همانجا که تمام عشقی که داشت معامله کرده بود .  
صاف ایستاد به سمت شیر آب رفت . دوش را بست اهرم را پایین زد. از حموم خارج شد . حوله  
کوچکی  
برداشت دور کمرش بست .

رو به روی آینه ایستاد. از خودش خجالت می کشید.  
اما کسی در سرش دلداری می داد بهترین تصمیم را گرفته .  
دست بین موهای خیسش فرو برد " گفت شرکتو به نامم میزنه "  
کسی به سینه اش چنگ زد " قید پگاهو زدی "  
روی تخت نشست . لب زد " فقط جلوی کوروش "  
روی صورتش دست کشید " درستش می کنم شرکتو بنامم میزنه خونه و ماشینو بهم برمی گردونه  
با دست خالی چه گوهی میخواستم بخورم؟

تا یک ماه دیگه همه چیو پس میگیرم میرم به مامانش می گم حامله اس مجبور می شه رضایت بده  
.

بعد همه چی داریم . خوشبختش می کنم "  
قلبش بیشتر فشرده شد " نامرد، زیر همه ی قولات زدی "  
گردوی کوچک گلایش بزرگ شد . چهره معصوم پگاه با چشمان اشکی مقابلش ظاهر شد .  
چشمانش را بست و باز کرد.

از جا بلند شد . به طرف پنجره رفت پنجره را باز کرد. هوای سرد زمستان را به ریه هایش فرستاد.  
در سردترین روز زمستان احساس گرما می کرد



انگار مرداد ماه بود !

گرم ترین روز سال ....

سوئیچ و کلید خونه روی تخت بود . قلبش در حال انفجار بود اما پشیمان نبود !

اگر بار دیگر به شرکت میرفت مقابل کوروش مینشست باز قبول می کرد.

موبایلش زنگ خورد . پنجره را همانطور باز رها کرد. روی تخت نشست . موبایل را برداشت

نام " zendegii " خنجر شد در قلبش فرو رفت .

نفس عمیقی کشید . صدای دلداری دهنده سرش شروع به سخنرانی کرد . از روزهای خوب پیش رو

گفت از خوشبختی که تنها با پول فراهم بود گفت .

آنقدر گفت و گفت و گفت تا آرام شد .

آنقدر آرام که موبایل را برداشت با پگاه صحبت کرد.

گفت پدرم قبول کرده اما مادرم ناخوش است چند وقت طول می کشد تا دوباره به خواستگاری

بیایند.

دروغ ها را پشت هم ردیف کرد .

اولین بار بود به پگاه دروغ می گفت.

اولین بار بود که دلش میخواست مکالمه اشان تمام شود .

اولین بار بود صدای پگاه در سرش پتک می شد .

اولین بار بود عزیزم گفتن هایش خوشحالش نمی کرد.

اولین بار بود دلش دیدن پگاه را نمی خواست .

اولین ها همیشه شیرین نیستند گاهی مزه زهرمار می دهند.

پنجره را باز کرد . هوای سرد را به ریه کشید. لبخند پرننگی لبش نشست . دست روی قلبش

گذاشت سرش را به طرف آسمان بلند کرد " خدایا شکر

"

پنجره را بست . به طرف کمد رفت . چادر

سیاهی که سوغاتی سفر مشهد بود را برداشت . مقابل آینه ایستاد. روی سرش انداخت. دستانش را در آستین های چادر فرو کرد.

از اتاق خارج شد . زیبا کنار آرمان نشسته بود برایش میوه پوست میگرفت آرمان هم از اتفاقاتی که امروز برایش افتاده بود یک نفس حرف میزد . لبخند زد

. احساس حسادت نمیکرد حتی خوش حال هم بود که مادرش هوای آرمان و المیرا را دارد. رضا را دوست نداشت اما برایش مرد محترمی بود . مردی که

در خلوت خودش اعتراف کرده بود از زمانی که آمده تکیه گاهشان شده نیم بیشتری از دغدغه هایشان از بین رفته بود .

با صدای آرمان از خیال بیرون آمد : چه خوشگل شدی پگاه جون  
سر زیبا بالا آمدک لبخند مهربانی روی

لبش نشست : چقدر چادر بهت میاد دورت برگردم عزیزدلم

جلو رفت ، گونه زیبا را بوسید : قربونت برم

دستش زیر چانه آرمان گذاشت گونه اش را پرصدا بوسید . آرمان خجالت زده خندید.

زیبا گفت : ساناز اومد ؟

صاف ایستاد : آره فکر کن...

قبل از اینکه جمله اش را تمام کند موبایلش زنگ خورد. تماس را بدون جواب دادن قطع کرد .

رو به زیبا گفت : من رفتم مامان شاید شب ب...

زیبا بین حرفش پرید : اجازه نداری شب جایی بمونی . برو ساناز منتظرته خدافظ

خنده سرخوشی کرد آنقدر دلش خوش بود که اصلا اجازه ندادن زیبا برایش مهم نبود . در دل

خندید چند وقت دیگه ازدواج می کنیم لازم نیست برم

خونه اش.

با زنگ دوباره ی ساناز به طرف در رفت .

با دیدن ساناز بدون چادر ، گفت : چادرت کو ؟

ساناز پلاستیکی که در دستش بود را بالا گرفت : اینجاست  
در خانه را بست جلو رفت : چرا سرت نکردی ؟  
ساناز قیافه اش را کج و کوله کرد : با چادر راه بیوفتم توو خیابون آخه ؟  
پگاه چینی به بینی اش داد : خاک توو سرت  
ساناز خندید : تو قرار شوهر کنی خوشحالی چادر سر می کنی من چرا باید سر کنم ؟!  
پگاه با اخم گفت : داریم میریم امامزاده صالح مثلا .  
ساناز شانه بالا انداخت : هر جا وقتی چادری نیستی دلیلی نداره چادر سر کنم حتی برای رفتن به  
امامزاده در ضمن اونجا چادر هست بهمون میدن !  
پگاه موبایلش را در کیف گذاشت : بازم چادر سرمون کنیم حس خوبی داره ... سرش را بلند  
کرد : آژانس کو ؟  
\_ رفت دیگه راهی نیست تا امامزاده خودمون میریم هوا هم میخوریم .  
با اینکه دلش می خواست با ماشین بروند اما در مقابل خواسته ساناز حرفی نزد. کنار هم به راه  
افتادند. ساناز ساکت بود و عمیقا در فکر !  
نگاهش برق همیشگی را نداشت حتی احساس  
می کرد لبخندها و خنده هایش هم زورکی ست !  
همیشه کسانی هستند که آنقدر آنها را بلدیم حتی از پس چهره های خندانیشان میتوانیم غم خیمه  
زده روی دلشان را هم بفهمیم !  
با صدای آرام گفت : چی شده ؟  
ساناز جواب نداد بازویش را گرفت . گوشه پیاده رو رو به روی هم ایستادند.  
ساناز با تعجب نگاهش کرد : جونم ؟  
نگاهش را به چشمان غمگینش دوخت : چی شده ؟  
ساناز لبخند زد : هیچی چی قرار بود بشه ؟!  
پگاه اخم کرد : مثل همیشه نیستی نمیخواهی بگو نگو اشکال نداره اما دروغم نگو بدم میاد بعد از  
گفتن حرفش چشم غره ای رفت با حالت گرفته و دلخور

به چهره اش داد . بدون اینکه منتظر ساناز بماند به راهش ادامه داد .  
ساناز با خنده دنبالش به راه افتاد کنارش که رسید ضربه ای آرام به بازویش زد .  
پگاه اهمیت نداد.

ساناز با صدایی کلافه گفت: چیزی نشده فقط حالم خوب نیست .  
پگاه مهربان نگاهش کرد : خوب چی شده که حالت خوب نیست ؟ بی دلیل ؟  
ساناز آهی کشید . نگاهش را به کفش هایش دوخت.  
پگاه دستش را گرفت : بریم یه کافی شاپ حرف بزنیم باهم؟  
ساناز سرش را بالا انداخت : نه بخدا چیزی نشده که بخوام تعریف کنم . فقط با خودم و احساساتم  
مشکل دارم .

زنی از بینشان رد شد با تعجب نگاهشان کرد .ساناز لبخند زد : بیا راه بریم تا برسیم می گم .  
پگاه راضی سر تکان داد. هردو کنار هم راه می رفتند.  
ساناز نفس عمیقی کشید شروع به  
صحبت کرد : احساس می کنم بودن با امیر رو دیگه نمیخوام . نه که امیر بد باشه اما من خسته شدم  
خیلی برای داشتنش تلاش کردم حالا که بهش رسیدم میبینم این چیزی نیست که می خواستم .  
پگاه آرام گفت : تو که خوشحال بودی باهاش !  
ساناز سرش را تکان داد : آره بودم الان نیستم .  
الان از تمام دیونگی هام گذشته ، به راهی که پیش رومه فکر می بینم این اون چیزی نبود که من  
می خواستم.من دلم می خواست امیر بهم اعتماد داشته

باشه اما نداره ! همش مجبورم خودمو توضیح بدم همش مجبورم برای همه چی قسم بخورم تا باورم  
کنه ! من بودنشو اینجوری نمی خواستم !  
آه کشید، ادامه داد : از اینجایی که وایستادم خواستن امیر ابلهانه اس !  
\_ امیر دوست داره حالا ش....

اجازه نداد پگاه حرفش را تمام کند : آره اما همه چیز دوست داشتن نیست . توو یک دوره ای دوست  
داشتن برات مهمه، همش در تلاشی طرفتو بدست

بیاری ، در تلاشی که دوست داشته باشه ، توجه کنه بهت بعد یه وقت به خودت میای میبینی این آدم اونى نبوده که مى خواستی الکی تلاش کردی الکی

غصه خوردی !

دستش را روی هوا تکان داد : همه چی الکی بوده !

پگاه آه کشید : فکر مى کردم امیر اونیه که مى خواى .

ساناز پوزخند زد : خودمم همین فکر رو مى کردم اما نیست !

پگاه با نوک کفش ضربه اى به سنگ ریز مقابلش زد: مى خواى جدا بشى ؟

ساناز با صدا خندید : بیشعور با اون چادر سنگ هل نده، لش بازی درنیا!

لبخند غمگینی روی لب پگاه نشست : چطور توو اوج غصه مى تونی بخندی ؟!

ساناز لبخند زد : چون توو اوج غصه نیستم . خوشحالم که زود متوجه شدم البته ... خندید : همچین

زودم نیست چند سال گذشت اما حداقل زودتر از

این که برم زیر یک سقف فهمیدم مهمترین پایه هاى یک رابطه اعتماده . وقتى نیست سقفش

متزلزله هر لحظه ممکن بریزه روی سرت . من حداقل از

زیر آوار جز شکستن دلم، صدمه اى ندیدم.

هر شکستگی هم یه روز خوب مى شه . درسته با مثل اول شدن خیلی فرق داره اما همین که بازم

بتونم کسیو دوست داشته باشم کافیه !

از خیابان گذشتند . وارد پیاده رو منتهی به امامزاده شدند.

پگاه همانطور که نگاهش روی زمین بود گفت : فکر نمى کردم یه روز از جدایی انقدر راحت حرف

بزنى !

— جدایی انقدر هم که فکر مى کنی سخت نیست پگاه بعضی وقتا عذابی که توى موندن میکشی

سخت تره! بعضی آدمها فقط حق حضور توى خاطراتمون

رو دارن نه زندگیمون ،من داشتم تمام تلاشمو می کردم که امیرو برای آینده هم نگه دارم اما نشد نه که کلا نشه نمی خوام که بشه . قلبم تحمل بودنشو

نداره !

تحمل شکستن رو نداره !

لب زد : متاسفم .

ساناز خندید : نباش . من بازم کسی میاد توی زندگیم من بازم با کسی دیگه میخندم ،بیرون میرم اینبار محکم تر ، مطمئن تر ،سخت تر از قبل !

مقابل درب امامزاده ایستاد . دست روی قلبش گذاشت سلام داد. ساناز از درون پلاستیک چادرش را بیرون کشید . روی سر انداخت. به طرف پگاه

چرخید : درسته ؟

پگاه گوشه شالش را درست کرد : درست شد !

کفش ها را تحویل دادند. وارد امامزاده شدند.

لعنت به تو و

عشقِ تو و

وعده مایت

.....

دهانش خشک شده بود . نگاهش تنها روی لب کوروش مانده بود . انگار زمان ایستاده بود. سخت بود باور اینکه دوباره رو دست خورده . چقدر ابلهانه باور

کرده بود با ابراز پشیمانی اش کوروش همه چیز را فراموش میکند !

چقدر احمقانه وعده هایش را قبول کرده بود!

حالا که بعد از یک هفته امروز و فردا کردن شرط اصلی را شنیده بود تنها حسی که داشت حماقت بود!

لب های کوروش تکان خورد اما صدایش نمی آمد . نمی خواست که بشنود چه می گوید . از جا بلند شد . انگشت اشاره اش را بلند کرد تکان داد ،

دهانش را باز کرد حرف بزند اما هیچ حرفی به ذهنش نرسید . دستش را پایین انداخت به طرف در رفت .

دستش روی دستگیره نشست. صدای کوروش به گوشش رسید : از این در بری بیرون دیگه برگشتی نداری کیان !

ماشینو خونه رو پس میدی برمیگردی همون لونه ای که با علیرضا گرفته بودی ! بدون کار و پول . دستش روی دستگیره ماند .

کوروش ادانه داد : بحث ازدواج تو و ماندانا بحث دیروز و امروز نیست از بچگی همچین قراری گذاشته شده . دختر به خوبی ماندانا هیچوقت سر راه تو

نمیاد.

پوزخند زد ، در اتاق را باز کرد قبل از این که خارج شود کوروش آخرین تیر را از کمان رها کرد : پنجاه درصد از تمام اموال من رو به نامت میزنم.

پاهای رفتن کیان سست شد . ناباور برگشت : یعنی نصفشو ؟!

کوروش برخاست به طرفش رفت . با لحن مهربانی گفت : آره نصفشو به نامت میزنم.روزی که بخواید عقد کنید .

خفه پرسید : چرا ؟

کوروش دست در جیب شلوارش کرد مغرورانه ایستاد : چون تو تنها پسر منی . آرزوی من خوشبختی توئه هر چقدر تو احمق باشی و اشتباه بکنی من

نمی تونم بدت رو بخوام . ماندانا خودش به تنهایی اندازه من ثروت داره . مطمئنم این ازدواج به نفعه توئه .

کیان ادامه داد : به نفعه شمام هست درسته؟ پروژه جدیدی که باهم شروع کردید سرمایه اش رو قراره سعادت‌ی بده برای همین می‌خواید من دخترشو

بگیرم !

کوروش نگاهش کرد : بیشتر بخاطر خودت

دارم میگم !

کلافه کوروش را نگاه کرد . دستش هنوز روی در نیمه باز بود می توانست یک قدم بردارد از در خارج شود دوباره به همان زندگی قبل برگردد... بدون پول

... بدون خانه ای که برای خودش تنها باشد... بدون کار .... می توانست اما نمی خواست !  
در این یک هفته که به زندگی اولیه اش برگشته بود فهمیده بود رفتن از اول هم اشتباه بود. تنها سه ماه به خود سختی داد.

کسی در سرش دلداری داد " پگاه هم خوشحال بود کلی خرید کردی براش  
جاهای خوب بردیش ... می‌خوای دوباره برگردی به همون زندگی کارگری ؟"  
نگاهش را بالا برد روی صورت کوروش انداخت . لب زد : از کجا معلوم زنی زیرش ؟  
کوروش لبخند محو زد. پسر کوچولویش را میشناخت. رگ خواب کیان درست زیر دستش بود. می دانست پیشنهادش آنقدر وسوسه انگیز است که کیان

سست شود. اینبار تصمیم نداشت زیر حرفش بزند. از همان ابتدا هم این سرمایه برای کیان بود اما نمی خواست با رفتن کیان به طرف دختر نالایق شان

خانواده را زیر سوال ببرد. عروس خانواده صدر دختری از جنس خودشان بود.  
لبخند روی لبش نمایان شد: یک روز قبل از عقد می زنم به نامت ! قبوله ؟  
دستگیره در دستش بیشتر فشرده شد . قبول بود ؟  
دوباره صدای دلداری کیان صدر بلند شد " قبول کن .... قبل از عقد همه چیو می گیری و بهم می زنی الان از در بری هیچی نداری اما اونموقع نصف



اموال کوروش صدر رو داری می تونی از ایران بری با پگاه هر کاری که دلت بخواد بکنی پشت پا زن  
"

کیان عاشق با تیری در قلب، فریاد زد " پگاهو می خوامی ول کنی نامردیه اصلا مگه تو می تونی  
بدون پگاه "

کیان صدر خندید " نمی خواد ولش کنه همون نقشه قبلو ادامه میده حالا فقط یه ماندانا هم اضافه  
شد اما به جاش معامله پر سود تر شده "

کیان عاشق گوشه ای نشست جان دفاع کردن نداشت. آخرین لحظه های بیداری اش بود . قرار بود  
چند ساعت از هوش برود یا اصلا بیدار نشود. کوروش

تیر را درست رها کرده بود ! به هدف خورده بود !  
چشم های کیان عاشق روی هم افتاد. فریاد های قبوله کیان صدر بلند تر شد .  
دهان باز کرد با صدایی که خش  
داشت گفت : قبوله !

لعنت به من  
بی شرف  
مانده به پایت

.....

چادر روی شانه هایش افتاده بود . به دیوار تکیه داده و در حال خواندن یکی از زیارت های کتاب دعا  
بود .

ساناز کنارش نشسته بود . هیچ کتابی در دستش نبود در حال کار کردن با موبایلش بود . ناخن های  
کاشته شده قرمزش توجه هر بیننده ای را جلب می

کرد این را از نگاه

پر از غیظی که زن مسن کنارش رویش می انداخت فهمید . کلمات را می خواند اما حواسش به ساناز و آن زن بود !

صدای زنگ موبایل ساناز بلند شد و بعد صدای آرام ساناز کنار گوشش !  
\_ جانم ؟

.....

\_ بله شناختم !

.....

\_ هه ! زر زیاد میزنی حواست هست؟

سرش را از کتاب بلند کرد. با تعجب به ساناز خیره شد . اشاره کرد " کیه ؟ "  
ساناز لب زد : برو گمشو بابا عوضی !

تماس را قطع کرد . پگاه بار دیگر سوالش را تکرار کرد .

ساناز جواب داد : دوست پسر شیما شماره منو از گوشیش برداشته حالم از این لاشی بازیا بهم می خوره !

پگاه آرام گفت : با امیر کات کردید ؟

خونسرد و بیخیال جواب داد : آره پریشب !

پگاه کتاب را بست : چیزی نگفت ؟

ساناز به دیوار تکیه داد : چرا حرف زیاد زد خلاصش میشد این که اونم راضیه روش نمیشد بگه !

پگاه آه کشید : ایشالله یه آدم خوب میاد سر راحت

ساناز لبخند زد : ایشالله عقل بیاد توو سر تو !

پگاه خندید : بیشعور من به این عاقلی

ساناز اشاره ای به شکمش کرد : آره سند عاقلیتم اینجاست !

خنده پگاه محو شد : من می ترسم از سقط

ساناز تکیه اش را برداشت کمی به طرف پگاه خم شد : از بدبخت شدن خودت نمی ترسی؟

پگاه زبان روی لبش کشید: بدبخت نمیشم کیان میاد خواستگاریم

\_ پگاه تو بیست سالته تو.....

وسط حرفش پرید : می دونم تمام حرفایی که میگی رو از برم اما نمی تونم ! من این بچه رو دوست دارم ، من از سقط وحشت دارم

صدایش کمی لرزید : من می ترسم بچه از بین بره کیانم ول کنه بره !  
ساناز زمزمه کرد : هنوز بهش اعتماد نداری چطور می خوای ازدواج کنی ؟  
\_ ازدواج کنیم اعتماد می کنم

ساناز نفس عمیقی کشید : خودتم می دونی کیان عرضه نداره برای همین اعتماد نداری!  
پشیمونم که باعث دوستیتون شدم اون موقع سرم داغ بود همه چیو توو عشق و دوست داشتن می دیدم فکر می کردم یه پسر قیافه و پولش اوکی باشه

تنها چیزی که می مونه عشقه ! عاشق کردنشم که کاری نداره ...  
نمی دونستم ما دخترا بیشتر دنبال آغوشی هستیم که بوی امنیت میده . دنبال شونه ای که وقتی سرمون رو میذاریم روش بدون ترس چشمامون رو

ببندیم بدونیم اون حواسش بهمونه  
به پگاه نگاه کرد چشمانش پر از  
اشک بود : ما دخترا خیلی خیریم  
پگاه با صدایی که می لرزید گفت : خر نیستم فقط انقدر تشنه محبتیم وقتی یکی محبت بهمون می کنه همه ی نقصاش از بین میره.  
ساناز شالش را باز کرد : از بین نمیره خودمون رو گول میزنیم که از بین رفته یه وقتی هم متوجه میشیم که توی باتلاقیم .  
تو اگر کیان بکارتت رو نگرفته بود اگر حامله نشده بودی بازم با کیان میموندی؟ انقدر مصر بودی  
حتما باهاش ازدواج کنی ؟

پگاه سر تکان داد : آره می موندم چون دوستش دارم خیلی بیشتر از اونچه که فکر کنی دوستش دارم

ساناز بین حرفش آمد: منم امیر رو دوست داشتم و دوستش دارم بهترین روزامو ساخت برام بهترین حس ها اما یه وقتی دیدم همیشه با همون عشق

کشیدم کنار چرا تو...

پگاه قبل از اینکه جمله اش

را تمام کند گفت : چون من اندازه تو قوی نیستم منطقی نیستم من تمام عشقم و امیدم و زندگیم شده کیان حتی اگر بچه ای هم نبود حتی اگر باکره

هم بودم بازم نمی گذشتم ازش

کمی مکث کرد ، برای فهماندن حسش کلمات یاری نمی کردند ، دیالوگ محبوبش را آرام زمزمه کرد : جدا شدن از کیان مثل پریدن از یک ساختمون

هشت طبقه اس شاید زمین بخورم و نمیرم اما از ترس مردن ،میمیرم !

علیرضا دست به سینه روی مبل نشسته بود در سکوت نگاهش می کرد. بعد از شنیدن حرف های کیان تنها یک کلمه گفته بود " مطمئنی ؟ "

حالا کیان چشم در چشمش دوخته بود بدون جواب نگاهش میکرد.

آرام پرسید : از چی؟

\_ کاری که داری می کنه ! عمل کردن بابات به وعده هاش ! مطمئنی ؟

نفشش را کلافه بیرون داد : نه !

علیرضا پوزخند زد : تو آخر همه خوبایی کیان !

قبل از اینکه کیان جواب بدهد سروش از دستشویی بیرون آمد . روی مبل نشست

به صدایی سرخوش گفت : خدایی فکر نمی کردم بازم بیایم خونت ایول کار خوبی کردی

به حرف بابات گوش کردی از اولم اون دختر لقمه تو نبود تو باید با ....

علیرضا با پرت کردن کوسن سمتش مانع ادامه حرفش شد.

سروش کوسن را روی هوا گرفت باخنده گفت : چته دیوٹ؟!  
علیرضا با صدای بلند و عصبی رو به کیان گفت : حالم از آدمای بی اراده بهم می خوره من به توئه  
عن گفتم اون دختر و راضی کن بره بچه رو سقط کنه

تو.....

کیان صدایش را بالا برد : نمی کنه ! سقط نمی کنه چه گوهی بخورم ؟ بچه رو سقط نمی کرد  
مامانش راضی نمیشد خونه نداشتم کار نداشتم چیکار باید

می کردم ؟ مجبورم بودم برم به کوروش رو بزمن !  
صدای علیرضا بلند تر بود : احمق وقتی دوست دختری حامله اس برای چی داری میری  
خواستگاری ؟ اگر می خواهی که به جا این گوه خوریا برو بگو

اون حرومزاده رو بنداز وگرنه من میرم  
رو به سروش کرد : من بی ناموسم اگه دختره نندازه ولی ...  
برگشت سمت کیان انگشتش را به طرفش گرفت : تو ک...ن کار کردن و رو پای خودت وایسادن  
نداری برای همین رفتی سراغ کوروش  
خسته جواب داد : آره ندارم وقتی نصف سرمایه اش رو می تونم بگیرم چرا خودمو پگاهو اذیت کنم ؟  
قبل از عقد میزنم زیرش  
سروش خندید : ناموسا عجب ک...خلی هستی کیان ! فکر کردی بابات مته خودته؟ تا ماندانا زنت  
نشه یه قرون بهت نمیده که اگر قرار بود بهت چیزی

بده شرط جدید برات نمیداشت حالا دعا کن نگه هر وقت ماندانا رو حامله کردی میزنم به نامت !  
صاف نشست . فکری که در سرش بود به زبان آورد : زنم بشه حق طلاق با منه طلاقش میدم !  
چشم های علیرضا و سروش گرد شد . هردو با تعجب به کیان خیره بودند.سروش زودتر به خودش  
آمد با صدای بلند زیر خنده زد . بین خنده هایش

بریده بریده گفت : تو چرا ایران موندی با این مخت لامصب برو هند میپرستنت !

کیان حرفی نزد . علیرضا جدی و خشک گفت : پس برو پگاه رو راضی کن بچه رو سقط کنه گندش بالا میاد به گ... میره ، تو تکلیفت با خودتم مشخص

نیست معلوم نیست چقدر طول می کشه گوه بازیات  
کیان دست به صورتش کشید : سقط نمی کنه میترسه نمی خوام بلایی سرش بیاد .  
علیرضا پوزخند زد : از بلایی که تو سرش میاری بدتر نیست  
کیان غرید : زر نزن علیرضا  
علیرضا باهمان پوزخند از جا بلند شد : می دونی کیان من آخر ک...کشام اما هیچوقت از پشت خنجر نزدم . قبول جا زدی حقم داری سخت بود

شرایطت اما دختره رو دور نزن  
کیان جواب داد : دور نمیزنم قول دادم پاش وایمیستم نه بخاطر قولم به خاطر دل خودم وایمیستم  
فقط بدون پول و دست خالی نمی تونم تو که رفیقمی

بفهم نمی تونم !  
علیرضا پوفی کرد . بدون حرف دیگری به سمت در رفت . سروش بلند شد : کجا میری بابا تازه اومدیم عن بازیای چیه  
علیرضا دستش را به نشانه " برو بابا " تکان داد از خانه خارج شد .  
سروش بعد از رفتن علیرضا کمی نشست اما با دیدن بی حوصله بودن کیان اوهم نماند به بهانه آمدن دوست دخترش از خداحافظی کرد .

با رفتنشان پوزخند روی لبش نشست . در بدترین شرایط تنهانش گذاشته بودند . مقصر بود ؟  
اینکه بدون پول نمی توانست اینکه عرضه ی از صفر شروع کردن را نداشت . مقصر بود ؟  
موبایلش روی میز لرزید . بی حوصله دست دراز کرد موبایل را برداشت با دیدن پیام از طرف کوروش متعجب شد . پیام را باز کرد.

" با سعادتی صحبت کردم . آخر همین هفته میریم خونه . "  
بدون جواب موبایل را روی میز انداخت . بلند شد سوئیچ را برداشت از خانه بیرون رفت .

روی تخت نشسته بود . در اینستاگرام می چرخید . این چند وقت از همه چیز غافل شده بود حتی دنیای مجازی که روزی بزرگترین سرگرمی و تفریحش

محسوب میشد. سری به پیج علیرضا زد . عکسی همراه با فرانک گذاشت بود سریع لایک کرد. هر دو را تگ کرد، برایشان کامنت گذاشت " پایدار " چند

ایموجی قلب هم اضافه کرد.

بلافاصله فرانک جواب داد " قربونت برم عزیزم " قبل از اینکه جواب بدهد در دایرکت برایش پیام فرستاد .

وارد دایرکت شد پیامش را خواند " عزیزم چقدر دنبالت گشتم رفتی حاجی حاجی مکه یه شماره هم بهم ندادی !!"

عذر خواهی کرد و شماره ی موبایل را برایش فرستاد .

به محض ارسال شماره فرانک پیامی در تلگرام فرستاد .

بیشتر از نیم ساعت در حال چت با فرانک بود . آنقدر به حرف هایش خندیده بود که دلش درد گرفته بود . برایش عجیب بود فرانک بدون هیچ خجالتی

تمام رابطه ای که با علیرضا داشت را می گفت و برایش مسئله ای عادی بود . حتی علیرضا را با دیگر دوست پسرهایی که داشت هم مقایسه می کرد .

نگاهی به ساعت انداخت . نفهمیده بود چطور 9 شب شده !

وارد صفحه چتش را کیان شد با دیدن آنلاین نبودنش، زیر لب غر زد " بیشعورو بین یه پیام ن.... " هنوز کلمه " نمیده " کامل از دهانش خارج نشده بود که نام کیان روی صفحه موبایل افتاد . با خوشحالی جواب داد : سلام عزیزم چه عجب یاد من

کردی !!

کیان خندید : جالان ... من که همیشه به یادتم زندگیم

لبش را با ذوق گاز گرفت : مهربون شدی !

کیان دلخور گفت : حالا خوبه یکسره دارم قربون صدقه ات میرما!!!!

خندید : می دونم خواستم خودمو لوس کنم !

کیان با صدایی شیطنت آمیز گفت : خودتو لوس می کنی می خورمت که !

زبان روی لبش کشید : فعلا که نیستی بخوری !

کیان قهقهه زد : چرا اتفاقا دمه در خونتونم بیا پایین بخورم !

از جا پرید با صدایی جیغ مانند گفت : جون پگاه ؟ دمه در خونمونی ؟

\_ آره بیا پایین .

به طرف کمد رفت : اومدم اومدم

اولین لباسی که به دستش آمد ، پوشید !

از اتاق خارج شد . با نبودن زیبا در سالن نفس راحتی کشید سریع از خانه خارج شد.

ماشین کیان کمی بالا تر از خانه پارک شده بود .

به طرف ماشین دوید . آنقدر هول کرده بود به جای پالتو مانتو نازک پوشیده بود. به طرف کیان

چرخید سریع دست دور گردنش حلقه کرد. محکم گونه

اش را بوسید : قربونت برم... عزیزم... عشقم...

بوسه های پی در پی روی صورت کیان می نشاند قربان صدقه اش می رفت . کیان قلبش فشرده می

شد . اما لبخند میزد . همراهی می کرد.

پگاه فارغ از همه چیز از احساساتش بی پروا می گفت ... از آرزو هایش... از بچه ای که متعلق به هر

دویشان بود... با ذوق می گفت . با چشم هایی که از

هیجان برق میزد. اولین بار پگاه تا این حد خوشحال بود بدون اینکه بداند فردا و فرداها غریب ترین

و تلخ ترین روز هایش هستند ... بدون اینکه بداند

روزی می آید آشناترین آشنایش، غریبه ترین خواهد شد .



کتش روی دسته مبل بود . خودش کنار میز بار ایستاده بود. گیلان مشروب در دستش بود آرام آرام می نوشید . تمام سرش داغ بود . در درونش آتش به

پا شده بود. پشتش به جمعیت و کنار پنجره قدی بلند سالن ایستاده بود . حیاط پوشیده از برف را نگاه می کرد .

کسی آرام به شانه اش زد . نگاهش کرد . آریا بود . آرام گفت : بریم بهتره !  
دندان هایش را روی هم فشار داد . چند ثانیه در سکوت نگاهش کرد . کم کم عضلات فک شل شدند . گیلان در دستش را روی میز بار گذاشت . به طرف

مبل رفت کتش را از روی دسته مبل برداشت .

کوروش از پله ها پایین آمد با دیدن کیان لبخند زد با لحن سرخوشی گفت : با سعادتی صحبت کردم حلقه خریدیم امشب نامزد میشد !

پوزخند روی لبش را پنهان کرد . با صدای گرفته گفت : میرم توو ماشین تا بیاید !  
از خانه که خارج شد هوای سرد به صورتش سیلی زد . کتش هنوز در دستش آویزان بود . پگاه از صبح چند بار تماس گرفته بود  
از استرس وحشتناکش نالیده بود

کجا خوانده بود زنها حس ششم قوی دارند؟

از پله ها پایین آمد . یادش آمد این جمله را از دهان نوشین شنیده بود. وقتی اولین بار با دوستش خوابیده بود آن روز هم زمستان بود با گریه مشغول به

سینه اش کوبیده بود و همین جمله را گفته بود. چقدر آن زمان خندیده بود به حرفش اما امروز با شنیدن همان جمله از دهان پگاه قلبش لرزیده بود !  
اگر میفهمید چه می کرد ؟!

دست در جیبش کرد قدم هایش را به طرف جایی که ماشین پارک شده برداشت .  
قدم هایش سنگین بود. شب خواستگاری پگاه چقدر شوق داشت . صدبار زنگ زده بود تا لحظه آخر باهم حرف زده بودند حالا هیچ شباهتی به کیان آن

شب نداشت .

نه حتی آنشب که حتی شبیه کیان سالهای پیش قبل از آمدن پگاه هم نبود !  
کنار ماشین ایستاد. با حالی گرفته به بدنه ماشین تکیه داد.

با آمدن کوروش و شیرین به همراه کیانا و آریا از دیدن لبخند های روی لبشان اخم هایش در هم فرو رفت . در ماشین را باز کرد سوار شد . روی فرمان

ضرب گرفت . کیانا و آریا سوار ماشین خودشان شدند . کوروش کنارش نشست ، شیرین عقب !  
ماشین به راه افتاد. هر سه سکوت کرده بودند کوروش سکوت را شکست : با حیدی صحبت کردم  
برو ماشینتو عوض کن هر چی خواستی بردار !

لبخند روی لبش نشست طعنه زد : چقدر داری برای ماندانا هزینه می کنی ورشکست نشی !  
لبخند کوروش جمع شد : برای ماندانا یا پسرم ؟  
کیان بلند خندید : احيانا منظورت از پسر همونی نیست که یه لگد زدی در ک...نش از خونت  
بیرونش کردی ؟

کوروش تنها نگاهش کرد . میدانست کیان بشکه باروت است. نمیخواست حرفی بزند بهانه ای به  
دستش بدهد برای همین سکوت کرد. کمی بعد پخش

ماشین روشن شد و بقیه ی مسیر با گوش کردن به موزیک گذشت .

روی مبل های سالن پذیرایی مجلل خانه سعادت نشسته بود . همه گرم صحبت بودند . حواسش به  
هیچ کدام از حرف هایشان نبود . در آرزو های

خودش سیر می کرد . آریا آرام به بازویش زد . گیج نگاهش کرد . آریا با سر به ماندانا اشاره کرد  
نگاهش را به مقابلش دوخت . از پاهای لخت ماندانا

گذشت تا به صورتش رسید . اخم هایش کمی درهم شد .

ماندانا لبخند زد: نمیای عزیزم ؟

همیشه از صدای ماندانا بیزار بود. صدایی که عمدا نازکش می کرد و کلمات را در حین ادایشان به عمد می کشید تا ناز و عشوه به آن بدهد از نظرش

بیشتر از آنکه جذاب باشد تهوع برانگیز بود . از جا بلند شد. پشت سر ماندانا به راه افتاد. هنگام بالا رفتن از پله ها ماندانا عجیب بالا میرفت بیشتر از آنکه

اندام سکسی اش توجه اش را جلب کند به خنده اش می انداخت . با رسیدن به سالن کوچک ماندانا ایستاد و با دست به مبل های راحتی اشاره زد :

بشین عزیزم

لبخند غلیظی زد رو به ماندانا گفت : کمربت درد نگرفت ؟

ماندانا یک تای ابرویش را بالا انداخت : چرا؟

روی مبل نشست : موقعه راه رفتن خیلی اذیتش می کنی لازم نیست واقعا نه من میلشو دارم نه اینجا جاشه !

ماندانا سرخ شد . نفس عمیقی کشید.

لبش را زیر دندان انداخت با حرص فشرد

تمام ناراحتی اش را سر لبش در آورد. روبه روی کیان نشست . با صدایی که کمی لرزش داشت گفت : زورکی اومدی ؟

کیان جواب نداد . ماندانا نفس عمیقی کشید بغض بالا آمده را قورت داد . به خودش گوشزد کرد ماندانا سعادتی هرگز اشک نمی ریزد تنها آرزویش اش را

بدست می آورد.

لبخند زد : البته سوال مسخره ایه چهره ات کاملا نشون میده که زورکی اومدی اما اصلا برام مهم نیست مهم اینجا نشستن توئه

مهم اینجا بودن توئه، بقیش حاشیه اس !

کیان پای راستش را روی پای دیگر انداخت

آرام گفت : اشتباه می کنی اصل قضیه خواستن منه که نمی خوام .

ماندانا خنده لوندی کرد : اتفاقا خواستن تو مربوط به حاشیه اس چون تو هیچوقت دنبال خواسته هات نمیری اگر میرفتی الان اینجا نشسته بودی!

کیان پوزخند زد : درست همینجا که نشستم دنبال خواسته ام اومدم .  
ماندانا منظورش را نفهمید .

کیان پوفی کرد : اومدیم باهم صحبت بکنیم که موافقت رو جلب کنم که فکر می کنم موافقی حرفی نمونده دیگه !  
بلند شد .

ماندانا آرام گفت : تو نمیخوای ..

بین حرفش پرید : به اندازه کافی میشناسمت

ماندانا بلند شد ، رو به رویش

ایستاد : ازدواج با تو بزرگترین ریسکه ، می دونی ؟

کیان حرفی نزد . منتظر نگاهش کرد . ماندانا یک قدم جلو تر رفت. سرش را جلو برد نزدیک صورتش لب زد : اما من ترجیح میدم ریسک کنم تا شانسمو

از دست بدم !

وارد سالن که شدند از چهره ماندانا جواب مشخص بود کوروش با افتخار و خوشحالی به کیان نگاه می کرد . کیانا با اشاره کوروش بلند شد به طرف

ماندانا رفت خیلی سرد تبریک گفت حتی روبوسی هم نکرد اما کوروش و شیرین بی محلی آشکار کیانا را جبران کردند .

سعادت کیان را در آغوش کشید زیر گوشش زمزمه کرد " از اولم می دونستم تو پسر خودم میشی "

کوروش صورتش را بوسید " خوشحالم کردی بابا "

شیرین پیشانی اش را بوسید " الهی خوشبخت بشی مادر "

کیانا جلو رفت با چانه ای لرزان زمزمه کرد " کاش... "

جمله را ادامه نداد. خودش را در آغوش کیان انداخت گریه کرد . همه با لبخند نگاهشان می کردند در مقابلشان خواهری بزرگتر بود که از شوق اشک

میریخت اما درون کیانا خواهری بزرگتر غمگین بود که میدانست هیچ وقت خواهر خوبی برای برادر کوچکش نبوده !

شیرین با شوق دست ماندانا را گرفت : انقدر امروز ذوق داشتم که با خودم حلقه آوردم ولی اگر برای نامزدی برنامه دارید همون موقع دستت می کنم

ماندانا با همان لبخند روی لب و

چشمان براقش گفت : نه مامان جان امشب حلقمو دلم میخواد بندازم .

شیرین دستش را فشرد : من بندازم ؟

ماندانا با خجالت زمزمه کرد : اگر ناراحت نمیشید کیان !

سعادت سرخوش خندید . جلو رفت پیشانی ماندانا را بوسید : قربون خجالتت برم

شیرین به طرف کیفش رفت جعبه ی کوچک سرخ رنگ را بیرون کشید . به طرف کیان رفت به سمتش گرفت : بیا مامان جان برو بنداز دست عروس

خوشگلت !

جعبه را از دست شیرین گرفت . به طرف ماندانا رفت. ماندانا دست چپش را جلو گرفت. کیان حلقه را از جعبه بیرون کشید . دست ماندانا را گرفت . سالن

در سکوت بود . قبل از اینکه حلقه را وارد انگشت ماندانا کند موبایلش زنگ خورد . با ببخشید آرامی گوشی را بیرون کشید . نام Zendegii روی

صفحه موبایل آب سردی بود که روی سرش ریخته شد . چشم دوخته بود به صفحه موبایل پلک نمیزد . همه منتظر ایستاده بودند. کوروش آرام گفت :

پسرم یا جواب بده یا قطع کن !

آب دهنش را قورت داد. دایره قرمز را لمس کرد. گوشی را دورون جیبش برگرداند.

دوباره دست دراز شده ماندانا را گرفت گوشی مجددا زنگ خورد. پلک هایش را با درد بست . دست راستش لرزید. انگشتر را درون انگشت ماندانا فرستاد.

از خواب که بیدار شد با سیل پیام های ماندانا رو به رو شد . کلافه پوفی کشید وارد صفحه چتش با پگاه شد . دو پیام بیشتر نداده بود .

" منو قطع می کنی ؟ "

" اوکی مزاحمت نمیشم "

با دست پیشانی اش را فشرد . بدون اینکه جواب بدهد وارد دفتر تلفن شد نام " زندگی " را لمس کرد . چند پوق پشت هم خورد و بعد تماس رد شد . با

حرص دست بین موهایش برد . بار دیگر تماس گرفت دوباره تماس رد شد .

برایش پیام فرستاد " جواب بده "

بعد از ارسال دوباره تماس گرفت . بعد از کمی انتظار صدای دلخور پگاه در گوشش پیچید : ها ؟ خنده اش گرفت : بی ادب ها چیه ؟

صدای پوزخند پگاه آمد : من بی ادبم یا اونی که دوبار بهش زنگ میزنی و قطعت می کنه کجا بودی که نمیتونستی جواب منو بدی؟

خودش را روی تخت انداخت ، بی اهمیت گفت : حالت خوبه ؟

پگاه حرصی جواب داد : حال من برای تو مهمه مگه ؟

کیان لبخند زد : همه چی تو برای من مهمه عزیزم !

پگاه با صدایی گرفته گفت : دیشب نشون دادی؟

لبخندش محو شد : ببخشید کار داشتم بعدم خوابم برد

\_ من تا صبح منتظر بودم زنگ بزنی !

\_ ببخشید

\_ ببخشید تو دیشبو از یادم میبره ؟ شایو من نداشتم میمردم باید قطع می کردی ؟ چهار بار زنگ

زدم هر چهار بار ریجکت کردی سخت بود برات جواب

بدی بگی کار داری ؟

آه کشید : حق با تونه ببخشید .

پگاه هنوز دلخور بود این را از لحن صدایش میفهمید : باشه بخشیدم کاری نداری ؟

روی تخت نشست : چرا دارم

— بگو

— دلم برات تنگ شده

پگاه سکوت کرد .

کیان دوباره گفت : پیام دنبالت ؟

— نمی خوام من با تو قهرم

بلند شد : میام دنبالت بعد قهر کن باهام باشه؟

پگاه آرام جواب داد : باشه اما یادم نمیره دیشب نامردی کردی

تلخ خندید : خودمم یادم نمیره !

بعد از خداحافظی با پگاه دوش سریعی

گرفت از خانه خارج شد .

کمی بالاتر از خانه پارک کرد . یک میس کال برای پگاه انداخت که آمدنش را اطلاع دهد.

پگاه سوار ماشین شد . بدون اینکه سلام کند و کیان را نگاه کند تنها نگاهش را به رو به دوخته

بود. کیان به طرفش چرخید . نیم رخش بدون آرایشش

را نگاه کرد وقتی آرایش نمی کرد سنش کمتر نشان میداد.

دست دراز کرد با انگشت سبابه روی تیغه بینی اش کشید پگاه دستش را پس زد : نکن

کیان روی لبش را با نوک انگشت لمس کرد . پگاه با عصبانیت انگشتش را بین دستش گرفت سرش

را به طرفش چرخاند کلمات را عصبی روی هوا پرت

کرد : فکر نکن اومدم بیرون یعنی کار زشت دیشبتو بخشیدم تا صبح م....

ادامه جمله در دهانش ماند . لب های کیان به جان لب هایش افتاد . بدون اینکه اجازه نفس کشیدن به پگاه بدهد ،بوسید . طعم بوسه اش با همیشه فرق

داشت.دست دو طرف صورت پگاه گذاشته بود بدون مکث می بوسید . پگاه نفس کم آورد با دست به سینه اش فشار وارد کرد کمی عقب برود . کیان

متوجه نبود . چشم هایش را باز کرد با چشم های بسته کیان مواجهه شد فشار دستش را بیشتر کرد کیان جدا شد . پیشانی اشان بهم چسبید صدای نفس هایشان در اتاقک ماشین پیچید . کیان بین نفس زدن هایش گفت : بریم خونه ! پگاه سکوت کرد .

کیان دوباره گفت : دلم تنگ شده نگاه پگاه بالا آمد . روی چشم هایش نشست . برای اولین بار متوجه شد چشم های کیان میشی رنگ است نه سیاه .

آرام لب زد : چشمات میشیه ! کیان لبخند زد : نمی دونستی ؟ نگاهش کرد : فکر می کردم سیاهه چشمات کیان نفس عمیقی کشید : دیشب خونه ی خودمون بودم خوابم برد مامانم قطع کرده بود که من بیدار نشم دیگه تکرار نمیشه

اخم های پگاه در هم فرو رفت : اول گفתי کار داشتم الان می گی خواب بودم ؟ کیان جا خورد . سوتی داده بود . کمی مکث کرد تا دروغی جدید پیدا کند . پگاه عصبی گفت: مامانت قطع کرد تو نخواستی من ناراحت بشم دروغ گفתי آره ؟ خوشحال از نجات یافتن گفت : آره گفتم شاید بهت برخورد پگاه با حرص خندید : درسته بچم اما نه تا این حد. لطفا دیگه دروغ نگو از اول میگفתי خواب بودم من هیچی نمی گفتم

کیان چشمک زد : بریم خونه ؟ پگاه اخم کرد : فقط برای همین اومدی دنبالم ؟



کیان پوفی کشید، عقب رفت : باز شروع شد !  
پگاه به لحن کلافه اش خندید : از کوچه برو بیرون فعلا یه وقت مامانم نبینتمون  
کیان خندید. ماشین را روشن کرد : دیدنی ها رو که دیده  
پگاه غر زد : تقصیره توئه دیگه آخه توو کوچه یکی ببینه چی  
کیان از کوچه خارج شد وارد خیابان شدند: کوچتونه خلوته کسی نمیبینه .  
پگاه چشمانش را گرد کرد : مامانم که میبینه  
دست پگاه را گرفت روی ران پایش گذاشت : ببینه زنی بوست می کنم  
پگاه سرخوش خندید .

وارد خانه شدند، با دیدن خانه بهم ریخته رو  
به کیان گفت : وای چقدر شلخته ای کیان  
به طرف سالن رفت .لباس های کیان روی مبل پرت بود . با دیدن پیراهن سفید و تک مشکی رنگ  
با تعجب رو به  
کیان کرد : کت شلوار پوشیدی؟  
کیان در خانه را بست . لعنتی به حواس پرتش فرستاد . با لبخندی زوری به طرف پگاه رفت :  
میخواستم برم عروسی کنسل شد !  
پگاه کت را برداشت : عروسی کی ؟  
کمی کت را به بینی اش نزدیک کرد : چرا ادکلن زدی بهش خب  
کیان با خنده جلو رفت کت را از دستش کشید : دیر کنسل شد  
پگاه چشم غره رفت: کنسل بشه باید لباساتو بریزی این وسط ؟  
سرش را خم کرد : غلط کردم  
کت را به دستش داد : تو رو خدا لباساتو انقدر توو خونه نریز حداقل بنداز توو اتاقت خیلی بدم میاد  
از این اخلاقت  
کیان همانطور که کت را در دست گرفته به طرف اتاق میرفت گفت : چشم چشم از سری بعد

با خنده خم شد پیراهن سفید را از یقه اش برداشت. به طرف اتاق رفت . بین را پیراهن را به بینی اش نزدیک کرد کمی عطر مانده رویش را نفس بکشد .

با دیدن چند تار موی طلایی خشک شد .

بین راه ایستاد. موهای طلایی رنگ روی پیراهن سفید میدرخشیدند. کیان از اتاق خارج شد با دیدن پگاه گفت : خودم برمیدارم

همه رو عزیزم

جلو رفت : چرا وایسادی چی ش....

سر پگاه بالا آمد . در چشمانش ناباوری بود

کیان با تعجب گفت : چی شد؟

پگاه خفه پرسید : دیشب رفتی مهمونی؟

کیان جواب داد : نه عزیزم گفتم که نرفتم

روبه روی هم ایستاده بودند. پگاه یک قدم عقب رفت : با این لباس بیرون رفتی؟

کیان گیج شده بود . نمیفهمید چرا پگاه این سوال هارا میپرسد : نرفتم پوشیدم بعد کنسل شد درش آوردم .

نفس پگاه رفت . پیراهن را با دست لرزان بالا برد : این موها مال کیه ؟

نگاهش کیان روی پیراهن افتاد ، چند تار موی جا مانده از ماندانا

دیشب لحظه رفتن خودش را در آغوشش انداخته بود . دهانش خشک شد .

پگاه با صدایی لرزان گفت : کیان ... موی کیه رو لباسه ؟

تنها کلمه ای که به ذهنش رسید را به زبان

آورد : کیانا

پیراهن از دست پگاه ول شد: چی ؟

کیان یک قدم جلو آمد بازویش را گرفت : کیانا دیشب اومد اینجا گفتم که مهمونی کنسل شد ؟

اومد منو ببره خونه اون موقع من داشتم میرفتم بیرون

هنوز لباسامو عوض نکرده بودم بغلم کرد موی اون بوده مگه ندیدی موهاشو همین رنگیه

پگاه چشم های پر اشکش را به کیان دوخت قلبش تند تر از حد معمول میزد: چرا دیشب جوابمو ندادی؟

کیان کلافه گفت: برات توضیح دادم خواب بودم مامانم جواب داد  
پگاه دستش را بیرون کشید. نفس بلند کشید اما نفسش بالا نمی آمد: زنگ بزن به کیانا  
کیان با چشم های گرد شده نگاهش کرد: حرف منو باور نمی کنی؟  
دست پگاه لرزان بالا آمد روی گلوی نشست: دارم خفه میشم  
کیان ترسیده جلو رفت: چت شد؟  
پگاه دست روی شالش گذاشت از سرش بیرون کشید: دارم خفه میشم

پگاه روی تخت دراز کشیده بود. کمی حالش جا آمده بود. کیان عصبی بود نه از دست پگاه. تنها از دست خود احمقش عصبی بود.

اگر بلایی سر پگاه می آمد چه می کرد؟

اگر کیانا متوجه نشده بود کسی کنارش هست و اوضاع را ماست مالی نکرده بود حالا چه میشد؟  
حتما پگاه را از دست میداد. نیم خیز شد از روی تخت بلند شود پگاه دستش را گرفت: ترو!

سرجایش نشست. پگاه کمی خودش را کنار کشید: بخواب توام

کیان لبخند زد: خوابم نمیاد

پگاه اصرار کرد: باشه بیا اینجا بغلم کن

کیان کنارش دراز کشید. دست دور کمرش انداخت به خود بچسباندش.

پگاه زمزمه کرد: محکم!

سرپگاه در جای خالی بین گردن و شانه اش نشسته بود. محکم به خود چسباندش.

اشک داغی روی شانه اش ریخت. دست هایش شل شد. دست پگاه دور تنش محکم تر شد.

آرام زمزمه کرد: امروز اون لحظه که موها رو روی پیراهنت دیدم انگار لحظه مرگم بود

کیان به خود فشردش: اینطوری نگو

اشک های پگاه بدون اینکه تحت کنترلش باشن بیرون می ریختند: اگر یه روز تو برای من نباشی

من میمیرم کیان

اگر به یکی دیگه دست بزنی

اگر یکی بغلت کنه بغلش کنی . حرفایی که به من میزنی بهش بزنی . من میمیرم .  
ا. سرش را بین موهای پگاه فرو کرد عطرش را عمیق نفس کشید قطره ی اشکش بین موهایش افتاد.  
خفه گفت : ببخش منو.

پگاه نشنید . گردنش را بوسید . بالا تر آمد زیر گوشش را بوسید .  
کنار گوشش لب زد : دوست دارم کیان خیلی دوست دارم خیلی  
کیان سرش را بلند کرد. سرخی چشمانش را پگاه ندید . لب هایشان در هم قفل شد .  
فنر های تخت برای آخرین بار شاهد یکی شدنشان شدند.  
یکی شدنی با طعم اشک ...

با طعم جدایی ...

با طعم تلخ سرنوشت ...

دیوار های اتاق برای آخرین بار نجوای عاشقانه اشان را شنیدند.  
جنینی در رحم پگاه در خود مچاله شد شروع به شمردن آخرین روز های بودنش کرد...  
داستان عاشقی به انتهایش رسیده بود ...

نیمه های شب وقتی پگاه روی تختش دراز کشیده بود به روز پر هیجان و عاشقانه ای که داشت فکر  
می کرد پیام علیرضا تمام تنش را به استرش انداخت

پیامی که نمی دانست چرا از زمان خواندنش تا همین حالا که آفتاب زده بود حالش را بد کرده .  
پیامی که صد بار آن را خواند آنقدر که همه ی جمله هایش را حفظ شد " فردا همو باید ببینیم پگاه  
. کار مهمی دارم باهات. به کیان چیزی نگو! علیرضا

"

وارد کافی شاپ شد . نگاهش را دور کافه چرخاند . علیرضا را سمت راست کافه یافت.  
یک دستش در جیب پالتو بود . از صبح حالت تهوع و استرس امانش را بریده بود.  
چند بار وسوسه شده بود به کیان بگوید اما نیرویی ناخواسته مانعش میشد.

به طرف میز کوچک دو نفره رفت . علیرضا با دیدنش آخرین پک را به سیگارش زد و آن را درون زیرسیگاری گرد سفید خاموش کرد. پگاه دست روی

صندلی گذاشت. علیرضا بلند شد دستش

را دراز کرد : سلام

دست یخ زده اش را درون دست داغ علیرضا گذاشت : سلام ببخشید دیر شد !

علیرضا لبخند زد : خواهش می کنم ممنون که اومدی

روی صندلی نشستند . دختر جوانی برای گرفتن سفارشات کنارشان ایستاد .

علیرضا منتظر به پگاه نگاه کرد .

پگاه قهوه سفارش داد . علیرضا هم !

دست های پگاه روی میز درهم گره خورد بود بینشان سکوت بود و تلاشی برای از بین بردن آن

نمیکرد. احساس میکرد کسی در دلش رخت میشود.

علیرضا سرفه کوچکی کرد. نگاه پگاه از روی دست های گره خورده تا صورت علیرضا بالا آمد.

لبخند روی لب هیچ کدامشان نبود.

علیرضا سعی کرد در مقابل نگاه پر استرش پگاه لبخند بزند اما نشد.

آرام پرسید : به کیان گفתי ؟

سر پگاه به نشانه نفی بالا رفت : نه . چرا نخواستی بگم ؟

علیرضا جدی نگاهش کرد : چون نمی داشت بیای !

ته دلش لرزید : چرا ؟

علیرضا نفس عمیقی کشید : چون حرفایی که می خوام بزنم شاید ناراحت کنه اما ترجیح دادم

بخاطر رفیقم بیام بهت بگم

حتی اگر ناراحت بشی !

لرزش دست راستش را به وضوح دید . دستش را مشت کرد . سوالی که از دیشب مثل خوره به

جانش افتاده بود را به زبان آورد : کیان کاری کرده ؟

علیرضا خودش را جلو کشید : چند ماهه؟

پگاه یکه خورد. فکر نمی کرد علیرضا بداند چند ثانیه مات نگاهش کرد بعد سرش را پایین انداخت.

علیرضا ادامه داد : کیان گفته که بارداری مادرت هم خبر نداره پدر کیان هم راضی نیست . چرا می  
خوای این بچه رو نگه داری؟ چرا داری به خودت ظلم

می کنی؟

کسی کنارشان ایستاد. از سایه ای که روی میز افتاد متوجه شد. فنجان قهوه مقابلش گذاشته شد  
علیرضا آرام تشکر کرد. با دور شدن دختر علیرضا دوباره

شروع به صحبت کرد : جوابمو نمیدی؟

خجالت زده سرش را بالا گرفت : چرا می پرسی؟

علیرضا نگاهی به موبایلش انداخت : سوالو با سوال جواب نمیدن

پگاه نفشش را آزاد کرد : دوستش دارم

علیرضا تیز پرسید : کیانو ؟

— بچه رو

— نه کیانو دوست داری وگرنه همچین اشتباهی نمی کردی !

— بابای کیان راضیه خودش گ...

علیرضا بین حرفش پرید : باباش گفت یا کیان ؟

آب دهانش را قورت داد : کیان

علیرضا ریلکس فنجانش را برداشت : دروغ بهت گفته !

قلب در سینه پگاه فرو ریخت . بدون اینکه قدرت تکلم داشته باشد تنها علیرضا را نگاه می کرد .

علیرضا بیخیال چهره بهت زده پگاه در حال نوشیدن

قهوه اش بود . پگاه لب های خشکش را از هم جدا کرد کلمه " چی " به زور از گلویش خارج شد .

علیرضا فنجان را روی میز گذاشت : میگم کیان بهت دروغ گفته پدرش راضی نیست اصلا به پدرش  
نگفته که هنوز با تو در ارتباطه .

اشک درون چشم های پگاه حلقه زد .

زیر لب زمزمه کرد : نامرد

علیرضا خندید : دختر خوب وقتی هنوز انقدر به دوست پسرت اعتماد نداری که حرفشو باور کنی چرا این بچه رو نگه داشتی ؟

پگاه گیج جواب داد : دروغ گفתי ؟

علیرضا تکیه داد : نه

پگاه دوباره پرسید : پس راست بود اینکه کیان نگفته ؟

علیرضا به صندلی تکیه داد : نه

قبل از اینکه پگاه حرف بزند ادامه داد : من ازت خواستم بیای اینجا برای این بود که بگم اون بچه ای که می خوای کیانو باهاش نگه داری دقیقا همونیه

که داره کیانو ازت می گیره !

ترس جایگزین اشک چشمانش شد کلافه گفت : نمی فهمم چی میگی ؟ تو رو خدا واضح بگو اگر چیزی هست اگر کیان کاری کرده بهم بگو قول میدم

نگم تو گفתי

علیرضا تکیه اش را برداشت. صدایش آرام اما لحنش محکم بود : من نمی خوام از پشت رفیق بچگیم بزنی فقط دلم برات می سوزه !

زانوهای پگاه شل شد .

علیرضا دست در جیب پالتویی که روی صندلی کنارش گذاشته بود. کارت کوچکی بیرون کشید. روی میز گذاشت با انگشت به طرف پگاه هول داد : این

یک دکتر زنانه کارش درسته من باهاش صحبت کردم زیاد اذیت نمیشی هر چند روز که لازم بود بیا خونه ی من کلیدو بهت میدم خودت با یکی از

دوستان بیا تا زمانی که حالت بهتر بشه

پگاه وحشت زده و گیج بود . نمی فهمید !

حرف های علیرضا را نمیفهمید !

علیرضا ادامه داد : پگاه اگر از یه ساختمون دو طبقه بیوفتی فقط دستت میشکنه با پات اما اگر از یه برج بیوفتی مغزت متلاشی میشی قبل از اینکه بری

بالای برج از همین طبقه چهارم که هستی خودتو پرت کن پایین ! میفهمی چی میگم؟  
مات لب زد : نه !

علیرضا نفس عمیقی کشید : من فقط میتونم بهت بگم بچه رو سقط کن  
پگاه با صدایی که از شدت بغض می لرزید گفت : حقم نیست بیرسم چرا ؟  
علیرضا به چشم های پر اشکش نگاه کرد. پاکت سیگارش را برداشت : من بهت گفتنی ها رو گفتم  
پگاه . خودتو کیانو نجات بده. نذار کیان حماقت بکنه

بلند شد. با چشم های اشکی نگاهش کرد : نمیگی چی می دونی؟

علیرضا پالتواش را از روی صندلی

برداشت : چیزی نمیدونم پاشو بریم

بغضش را قورت داد : نیام تو برو

علیرضا نشست : اینطوری نمی تونم اینجا ولت بکنم

پگاه نگاهش کرد : فقط یه کلمه بگو تو رو به هر کیو هر چی که بهش اعتقاد داری قسمت میدم  
فقط آره یا نه

بغضش شکست : کیان میخواد ولم کنه ؟

علیرضا سرش را به نشانه تایید تکان داد .

دست پگاه روی دهانش نشست . ناباوار نگاه می کرد. اشک هایش میریختند.

کیان دیروز در آغوشش گرفته بود

کیان دیروز بارها گفته بود دوستش دارد

کیان قول داده بود...

کیان....

علیرضا به طرفش خم شد : پگاه من چیزی نمی دونم جواب تمام حرفات رو خودت از کیان بگیر .



دختری به اشاره علیرضا برایش لیوان آبی آورد. علیرضا از جا بلند شد . روی صندلی کنارش نشست  
: بی آب بخور

همه ی میزهای اطرافشان با کنجکاوی نگاهشان می کردند.

دختری حق حق می کرد

پسری سعی داشت آرامش کند

از دید همه صحنه احساسی از یک جدایی عاشقانه بود ...

کمی بعد پگاه بدون هیچ حرفی بلند شد .

کنار علیرضا از کافی شاپ خارج شد .

پگاه لحظه ورود نبود !

شانه هایش خم شده بود

صورتش از اشک خیس بود

قلبش در سینه سنگینی می کرد

سرش مملو از سوال بود !

تنها جواب یکی را داشت . تا وقتی از دهان کیان همه چیز را نشنود هیچ کاری نمی کند.

صبر می کند تا وقتی کیان لب باز کند .

این عاشقانه به دست خودش آغاز شده بود پایانش به عهده کیان بود .

تنش از کلمه پایان لرزید .

پایان رابطه یا پایان زندگی اش ؟!

سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود. حس و حالی برایش نمانده بود . انگار حفره ای بزرگ در  
قلبش ایجاد شده بود .

ماننده متهمی بود که حکمش را صادر کرده بودند و از امروز باید برای اجرای حکم مینشست ... و  
چه تلخ بود که مامور اجرای حکم تنها عشق زندگی اش

بود !

عجیب بود اشک نمی آمد اما قلبش از شدت غم در حال انفجار بود.  
پشت هم آه می کشید.

علیرضا آرام پرسید : حالت خوبه ؟  
سرش را تکان داد .

علیرضا ادامه داد : سقط می کنی ؟  
سر را بلند کرد به طرف علیرضا  
چرخاند : نه

علیرضا پوزخند زد : اشتباه می کنی ؟  
لب زد : می دونم .

علیرضا سرش را تکان داد : خوبه !

نگاهش را به بیرون دوخت . صدای موبایلش در ماشین پیچید. نام کیان روی صفحه موبایل افتاد .  
قطره اشک زندانی شده روی صفحه چکید . آنقدر نگاه

کرد تا تماس قطع شد .

علیرضا پخش ماشین را روشن کرد .

با اولین جمله ای که خواننده خواند دست روی صورتش گذاشت به گریه افتاد .

" اگه حتی بین ما فاصله یک نفس ، نفس منو بگیر ... "

علیرضا با دیدن گریه ی پگاه پخش را خاموش کرد .

ناراحت گفت : چرا گریه می کنی ؟ دارم پشیمون میشم که اوادم باهات حرف زدم .  
پگاه جواب داد .

علیرضا پوفی کرد : من نمی دونم از کدوم سمت برم

دستش را از روی صورتش برداشت . کمر بند ماشین را باز کرد . با دست به جلو اشاره کرد : همینجا  
پیاده میشم

علیرضا جواب داد : میرسونمت

محکم گفت : می خوام قدم بزنم

علیرضا گوشه ای نگه داشت . قبل از پیاده شدن پگاه گفت : با آمپول هم میشه

دستش روی دستگیره ماند .

علیرضا ادامه داد : یه آمپول میزنی بچه میوفته دردم زیاد نمی کشی ببین پگاه منو نگاه کن پگاه برگشت نگاهش کرد .

علیرضا ادامه داد: من احساس می کنم این ترس و اصرار بیش از حد تو و البته این بچه کیانو لای منگنه گذاشته بیشتر برای این که جلوی تو و خانواده

ات سربلند باشه داره اشتباه می کنه تو می تونی برش گردونی هنوز دیر نشده . اگر بچه رو سقط کنی میشه یه قدم برای باهم بودن بعد مامانتو راضی

می کنی.

پگاه پوزخند زد : از اول این رابطه من بودم که قدم برداشتم برای رسیدن به کیان دیگه نمی تونم اگر کیان منو دوست داشته باشه

دست به پلکش کشید : وقتی قرار نیست کیان نباشه فرقی نمی کنه سقوطم از ساختمون چهار طبقه باشه یا برج ته جفتشون مرگ منه ! دستگیره ماشین را کشید .

علیرضا آرام گفت : من هستم اگر تصمیمت عوض شد روی من حساب کن منم دوستتم مثل اون بلوند پروئه !

پگاه بین بغضش لبخند زد : مرسی !

علیرضا سرش را تکان داد : فدات ، به کیان اگر خواستی بگو منو دیدی

پگاه سرش را تکان داد : باشه . خداحافظ

درب ماشین را باز کرد پیاده شد .

تمام خیابان ها و کوچه ها را با یاد کیان و حرف های علیرضا قدم زد .

مثل بچه ای دوساله بدون خجالت اشک ریخت .

دستانش در جیب پالتویش مشت شده بود .دلش به حال خودش می سوخت به حال کودکی که در وجودش بود.

در زندگی اش چیز های زیادی باخته بود اما تحمل اینکه کیان را بیازد نداشت .

احمقانه بود شاید اما هنوز ته دلش کورسوی امیدی داشت.

وارد کوچه شد . سرش پایین بود . گریه اش بند آمده بود اما اثارش در چهره اش مشخص بود .  
مقابل خانه ایستاد دست دراز کرد زنگ را بفشارد با صدای کسی که نامش را خواند برگشت .  
با دیدن بردیا مات ماند.

با دیدن بردیا مات ماند . یک قدمی اش ایستاده بود . تمام لباس هایش مشکی بود .

مثل همیشه ته ریش داشت و اخم هایش درهم بود .

زودتر از بردیا به خود آمد : چیزی شده؟

در کمال حیرت بردیا گفت : خوبی ؟

با تعجب سر تکان داد .

بردیا ادامه داد : گریه کردی !

جمله اش سوالی نبود! پگاه دست روی صورتش گذاشت : آره چیزی شده ؟

بردیا دست در جیبش کرد. دست بند ظریفش را که هدیه کیان بود بالا برد : توی مطب انداخته بودی !

پگاه لبخند بی رنگی زد : آره فکر می کردم گمش کردم از کجا فهمیدید برای منه ؟

\_ توی شمالم گمش کرده بودی !

پگاه سر تکان داد . دست جلو برد دستبند را بگیرد اما بردیا دستش را عقب برد .

پگاه با تعجب نگاهش کرد .

بردیا آرام گفت : چرا گریه کردی ؟

تعجبش بیشتر شد . حرفی نزد .

دست بردیا جلو آمد با انگشت زیر چشمش کشید : ریملتو عوض کن

پگاه معذب یک قدم عقب رفت به در برخورد کرد . اخم هایش را در هم کشید با صدایی محکم

گفت : میشه دستبندمو بدید !

بردیا یک قدم جلو رفت : نه !

نفس کلافه ای کشید : حالم خوب نیست میشه اذیتم نکنید ؟

بردیا خیره نگاهش کرد : نه !

چانه پگاه لرزید : مریضی؟

بردیا خندید . یک ردیف دندان سفید نمایان شد : نه !

پگاه دهان باز کرد حرفی بزند . در خانه باز شد قبل از اینکه بیوفتد بردیا بازویش را گرفت . با دیدن آرمان راحتی کشید .

آرمان سلام کرد ، بردیا سلام آرامی کرد.

رو به پگاه گفت : دستبند تو هر وقت خواستی بیا بگیر !

پگاه به چشم هایش خیره شد. با لحنی که متفاوت از لحن قبلی اش بود گفت : الان میخوام ! زود بدش

گوشه لب بردیا بالا رفت به آرمان اشاره

کرد : بزرگتر تو دیدی باز زبون در آوردی .

پگاه دندان هایش را روی هم فشار داد. آرمان با کیف مدرسه ای که روی دوشش بود متعجب بینشان ایستاده با حرف زدن هر کدام سرش را به سمتشان

می گرفت .

پگاه از بین دندان های کلید شده اش

گفت: بنده دستبندمو !

بردیا به آرمان نگاه کرد : مدرسه میری عمو؟

آرمان سرش را تکان داد . بردیا دست روی سرش کشید: دیرت نشه !

آرمان با اخم های درهم جواب داد: نمیشه !

پگاه منتظر دستش را تکان داد : لطفا دستبندمو بده مگه برای همین نیومده بودی چرا اذیت می کنی بده برم خونه سردمه

بردیا نگاهش کرد. از روی چشم هایش با آرایش بهم ریخته پایین آمد. بینی کوچکش قزمز شده بود بامزه اش کرده بود . پایین تر آمد روی لب هایش

نشست . نیمه باز بود کمی نمناک !

زبان روی لب هایش کشید. دست مشت کرده را جلو برد باز کرد دست پگاه برای برداشتن دستبند کف دستش نشست، مشتش را بست دست را به طرف

خود کشید. پگاه دو قدم جلو رفت سینه به سینه اش چسبید. آب دهانش را قورت داد. بردیا مقابل لب هایش آرام گفت: دفعه ی بعد همینطوری بهت

برنمی گردونم!

بعد از گفتن این حرف پگاه را مبهوت رها کرد به طرف ماشینش رفت.

با صدای زنگ آیفون هوشیار شد. روی تخت نشست. چشم هایش را مالید. نگاهی به ساعت انداخت 6 بعد از ظهر بود. از سرکار که آمده بود خوابش

برده بود.

با صدای زنگ دوباره آیفون بلند شد از اتاق بیرون رفت.

با دیدن تصویر ماندانا اخم هایش در هم رفت. پوفی کرد بدون اینکه در را باز کند به طرف آشپزخانه رفت. درب یخچال را باز کرد نگاهی دورنش انداخت.

با دیدن یخچال خالی آه از نهادنش برخاست دیروز فراموش کرده بود برای خانه خرید کند. قرار بود با پگاه برود اما با آمدن پگاه به خانه برنامه اش عوض

شده بود.

از آشپزخانه خارج شد. موبایلش را از بین تشک مبل برداشت. روی نام رستوران همیشگی ضربه زد موبایل را به گوشش چسباند. قبل از اینکه تماس

برقرار شود

زنگ آپارتمان به صدا درآمد. موبایل را همانجا رها کرد. به طرف در رفت از چشمی نگاهی انداخت. ماندانا بود!

نفس عمیقی برای کنترل عصبانیتش کشید. راهی جز باز کردن در خانه نداشت.  
در را باز کرد ، ماندانا با لبخندی روی لب یک دستش را به دیوار کنار در تکیه زده بود با دیدن کیان  
گفت : دلت میومد درو باز نکنی؟

کیان از جلوی در کنار رفت : خوب نیست آدم انقدر سیریش باشه !  
ماندانا وارد شد : آدم برای شوهرش سیریش نباشه برای کی سیریش باشه ؟  
کیان چینی به بینی اش داد اما حرفی نزد. روی کاناپه نشست. پاهایش را روی میز گذاشت . کنترل  
تلویزیون را برداشت.

ماندانا کنارش نشست : از خواب بیدار شدی؟

" هوم " آرامی گفت . تلویزیون روشن شد.

ماندانا نگاهش را به صورت تخس و اخم آلود کیان دوخت. کمی خودش را جلو کشید. لب هایش را  
روی گونه کیان گذاشت قبل از اینکه بتواند ببوسد کیان

سرش را عقب کشید. چشم هایش را بست تا به اعصابش مسلط شود تا این تحقیر را فراموش کند .  
کیان بی اهمیت شبکه ها را بالا و پایین می کرد اصلا اهمیتی به ماندانا نمی داد . انگار وجود نداشت  
!

ماندانا بلند شد با صدایی که سعی می کرد سرخورده نباشد ، گفت : چی دوست داری برات درست  
کنم ؟

کیان کنترل را کنارش گذاشت بلند شد روبه روی ماندانا ایستاد : چیزی لازم نیست قرار با بچه ها  
شام برم بیرون !

ماندانا لبخند زد : منم میشه پیام ؟

کیان همانطور که به طرف اتاق میرفت

گفت : نه

دنبالش راهی اتاق شد : چرا نه ؟ دوستاتو منم میشناسم علیرضاست و سروش

کیان وارد اتاق شد . ماندانا به چارچوب در تکیه داد : پیام ؟

کیان درب کمد را باز کرد : نه

ماندانا دلخور گفت : من اومدم باهم باشیم الان که داری میری حداقل منم باخودت ببر مثلا دو روزه که نامزد کردیم !

کیان پیراهن سورمه ای رنگی بیرون کشید

بی اهمیت به حرف های ماندانا

گفت : سرخود پا نشو بیا اینجا

ماندانا جلو رفت : چرا دوست دختری می فهمه ؟

کیان رک جواب داد : آره

ماندانا با حرص خندید : کیان من همیشه انقدر آروم نیستم

کیان دستش را به کمرش زیاد سر تا پای ماندانا را پر تحقیر نگاه کرد به جای جواب تی شرت را از

سرش رد کرد کنار پای ماندانا روی زمین انداخت .

ماندانا جلو رفت لبه تخت

نشست : امروز بابا گفت یه دسته کلید ازت بگیرم

کیان پوزخند زد . پیراهن را برداشت تن کرد. ماندانا عصبی شد : ببین کیان اگر این رفتارو می کنی

که منو برونی از خودت باید بگم سخت در اشتباهی

چون با این کارت من بیشتر حریص میشم پس بهتر نه خودت رو اذیت کنی نه منو ! یادتم باشه این

تو بودی که اومدی خواستگاری من !

کیان بی اهمیت درب کمد را باز کرد . ماندانا صدایش را کمی بالا برد : با تو دارن حرف میزنم

کیان شلوارش را برداشت . رو به ماندانا کرد : برو بیرون شلوارمو عوض کنم

ماندانا لبخند زد . مقابلش ایستاد : منم پیام باشه؟

کیان پوفی کشید : باشه برو بیرون

ماندانا سریع جلو رفت گونه اش را بوسید ، با لبخندی روی لب از اتاق خارج شد .

قدم به سالن که گذاشت با زیبا روبه رو شد.



یک دست به کمر زده بود و با اخم به پگاه نگاه می کرد با دیدن چهره به اشک نشسته پگاه اخم هایش بیشتر درهم رفت: چی شده باز؟

پگاه بی جواب به طرف اتاقش رفت. زیبا با قدم های تند دنبالش به اتاق رفت: با تو دارم حرف میزنم کجا میذاری میری بدون اینکه بگی صبح پامیشم

نیستی شب می خوام بخوابم نیستی بی صاحبی مگه؟

پلک هایش را روی هم فشرد به طرف زیبا برگشت: حوصله ندارم مامان زیبا داد کشید: به درک که حوصله نداری شدی مثل دخترای ولگرد هر روز باید راه بیوفتم توو خیابون دنبالت!

پگاه تند جواب داد: راه نیوفت

زیبا پوزخند زد: غرور نداری تو؟

پگاه دندان هایش را روی هم فشار داد. بغض بیخ گلویش را گرفته بود. تنها در سکوت زیبا را نگاه می کرد.

زیبا ادامه داد: من کی از تو غافل شدم تو اینجوری بار اومدی؟ کی انقدر بی حیا شدی وایسی توو کوچه یکيو ببوسی؟

با دست روی شانه اش کوبید پگاه یک قدم عقب رفت: کی انقدر احمق شدی؟

صدایش بالا رفت: دوماه از خواستگاری گذشته پسر نه خودش اومد نه خونوادش اومدن داره بازیت میده اونوقت تو انقدر بدبخت و بی اراده ای هر لحظه

که بهت اشاره می کنه تو توی بغلشی! کی به خودت میای؟

ضربه ی دیگری روی شانه اش زد. پگاه یکم قدم دیگر عقب رفت. صدای زیبا بلند بود اما می لرزید: مگه من جز تو کیو دارم چرا نمیفهمی هر چی میگم

بخاطر خودته چرا نمیفهمی این پسر مرد تو نیست تا کجا میخوای از خودت بگذری؟! من جواب باباتو چی بدم؟

جیغ کشید : من جواب باباتو چی بدم ؟؟ من تو رو با بدبختی بزرگ کردم چرا داری خودتو نابود می کنی ؟

اشک هایش میریختند اما نگاهش را از روی زیبا برنمیداشت . گوش هایش اینبار خوب می شنید . سیلی های امروز محکم به صورتش میخوردند از خواب

خرگوشی بیدار میشد .

زیبا جلو رفت شالش را از روی سرش کشید : کجا بودی امروز؟بازم رفتی خونس؟شدی دستمال دستش ؟

خودش را عقب کشید نالید: نرفتم

زیبا یقه های پالتواش را گرفت : دروغ نگو بسه دیگه دروغ نگو

به حق افتاد: نمیگم

زیبا هم گریه میکرد. دکمه های پالتواش را وحشیانه باز کرد : دروغ میگی دروغ میگی خودم دیدمتون اومد دنبالت دمه در توو ماشین بوسیدت دیدم

دست هایش از باز کردن دکمه ها خسته شد.کنار پای پگاه زانو زد با مشت روی قلبش کوبید : قلبم داره وایمیسته من با تو چیکار کنم ؟ من با تو و

حماقتات چیکار کنم؟

خسته شدم ازت خسته شدم

سرش را بالا گرفت . پگاه میلرزید: کاش جای ایرج من مرده بودم پگاه کاش بی مادر شده بودی کاش مرده بودم این چیزا رو ازت نمیدیدم

پگاه دست روی دهانش گذاشت لبه تخت نشست . چرا امروز همه چیز بد و تلخ بود ؟

چرا امروز تمام نمیشد؟

شانه های زیبا می لرزید. تمام شب بیدار مانده بود تا با پگاه حرف بزند تا دوباره نصیحتش کند اما وقتی با خوابیدنش پگاه رفته بود تمام نصیحت ها

فراموشش شده بود.

تنها چشم به ساعت دوخته بود تا آمدنش و حالا منفجر شده بود .

پگاه روی تخت نشسته بود اشک میریخت.

زیبا پایین تخت اشک میریخت. پگاه از روی تخت پایین آمد. کنار زیبا نشست آرام گفت : ببخشید

زیبا خودش را کنار کشید. جواب نداد.

پگاه حق زد : دست خودم نیست دوستش دارم

زیبا به طرفش برگشت : خودتو دوست نداری؟ منو دوست نداری؟

دست روی صورتش کشید. خیزی اشک را گرفت: نمی تونم ولش کنم

زیبا با تاسف سر تکان داد. بلند شد: پس صبر کن تا اون ولت کنه

قلب پگاه ریخت . گفتن رهایش کن

بگذار برو تنها در داستان ها بود در دنیای واقعی رهاشدن نبود . رفتن نبود.

می ایستادی پای عشقت میسوختی اما نمیرفتی ...

عشق همین بود ؟

زیبا در آستانه درب اتاق پشت به پگاه

ایستاد: اگر بدونم با این پسر خوشبخت میشی هر کاری می کنم اما نمیشی یا از اون بگذر یا از من !

از اتاق بیرون رفت . پگاه شکسته تنها ماند.

میان خواستن و نخواستن کیان معلق بود.

قلب می خواست .

عقل حرف های علیرضا را تکرار می کرد.

عقل حرف های زیبا را تکرار می کرد.

عقل حرف های ساناز را تکرار می کرد.

بلند لباس هایش را عوض کرد. روی تخت مچاله شد . دست روی شکمش گذاشت .

اشک از تیغه بینی اش سر خورد.

لب زد " قسمت نیست بمونی "

زانوهایش را بیشتر در شکمش

جمع کرد " بابات می خواد ولم کنه من تنهایی زورم نمیرسه نگهت دارم تو رو هیچکس نمی خواد "

دستش را روی شکمش کشید " ناراحت نشیا منم کسی نمی خواد "

با صدای زنگ موبایلش به خود تکانی داد. موبایل را برداشت. نام کیان روی صفحه بود. دکمه سبز را لمس کرد صدای کیان گوشش را نوازش کرد :سلام

عزیزم

بی حال جواب داد: سلام

\_ خوبی ؟ کجایی ؟ زنگ زدم چرا جواب ندادی؟

دراز کشید بی حوصله جواب داد : کار داشتم

\_ چه کاری ؟

به جای جواب نفشش را فوت کرد .

کیان ادامه داد : من دارم با علیرضا و سروش میرم بیرون

\_ به من ربطی داره ؟

کیان متعجب گفت : چته پگاه ؟

پوزخند زد : مهمه مگه ؟

\_ مهم نبود نمی پرسیدم امروز کجا بودی؟

بی اهمیت به سوال کیان با صدایی یخ زده گفت : کیان اگر یه روزی به من خیانت کنی جلوی

چشمات خودمو می کشم

صدا آنقدر سرد بود که کیان پشت گوش

یخ بست : چی داری میگی تو ؟

نفس عمیقی کشید : خودت می دونی چی دارم میگم

بدون اینکه اجازه حرف دیگری به کیان را بدهد تماس را قطع کرد. وارد پیام ها شد نام علیرضا را که

دیشب سیو کرده بود پیدا کرد . برایش

نوشت " کیان داره میاد پیش شما ؟ "

جواب یک دقیقه بعد آمد " بله "

روی تخت دراز کشید ، پیامی در تلگرام برایش آمد.  
وارد تلگرام شد فرستاده ساناز بود .

پیام را باز کرد " برو پیچ کیان پگاه .... بدو "

از حالت دراز کشیده درآمد. قلبش تند تند میزد. احمقانه بود اما میترسید وارد اینستاگرام  
شود. دست هایش میلرزید " خدایا چیزی نباشه خدایا "

وارد اینستاگرام شد . آخرین عکس کیان را باز کرد. آخرین کامنت نفشش را برد .  
چشم هایش ناباور روی کلمات ماند " عاشقتم همسری ... چه خوبه که مال هم شدیم "

خشک شده بود . قلب انگار در سینه نمی تپید . نام دختر را خواند " ماندانا "

خاطره ای دور به یادش افتاد پیامی که فرستاده بود . عزیزمی که نوشته بود.

دعوی که بینشان افتاده بود. وارد پیچ دختر شد بیو را نگاه کرد " in rell k "

حس از زانو هایش رفته بود . انگار همه چیز کابوس بود . موبایل در دستش لرزید .

نام ساناز روی صفحه افتاد با آخرین حس مانده در دست هایش جواب داد.

صدای ساناز عصبی بود : پگاه پیچ دختره رو دیدی؟ کیه این ؟ توو بیوش نوشته این رل !!

بی حال گفت : ساناز کیان داره خیانت می کنه بهم

ساناز فریاد زد : گوه خورده با جد و آبادش

مگه شهره هرته دهنشو سرویس می کنم مته احمقا پیامو خوندی زود باش زنگ بزن بهش صدایش

لرزید : چی بگم ؟

\_ چی بگی؟ هیچی قربون صدقه اش برو ازش تشکر کن احمق ق ق حالشو بگیر

پگاه لبش را گاز گرفت : انکار می کنه اگر بگم انکار می کنه

ساناز جیغ کشید : بذار انکار کنه حرفتو بگو بذار بفهمه می دونی بفهمه خر نیستی

جواب ساناز را نداد. تماس را قطع کرد شماره کیان را گرفت . کیان سر حال جواب داد : جانم عزیزم

؟

\_ ماندانا برات کامنت گذاشته !

\_ چی؟

شمرده گفت : ماندانا برات کامنت گذاشته

موج شدید تهوع بالا می آمد تا پشت لب هایش می رسید و پایین میرفت .  
کیان آن ور خط خشک شده بود . ماندانا را مقابل خانه اشان پیاده کرده بود تنها پیش علیرضا و  
سروش رفته بود فکر نمی کرد اینطور انتقام بگیرد . از

پشت میز بلند شد

علیرضا اشاره کرد " چی شده " جواب نداد

همان طور که از رستوران بیرون می رفت گفت : چی گفته ؟

پگاه سرد و بی حس جواب داد : گفته همسری چه خوبه که مال هم بشیم

با حرص خندید : دختره توهم داره بابا من نمی دونم چی میزنه میاد ک... می گه

موبایل را در دستش فشرد : علیرضا گفت بچه رو سقط کنم

\_ تو کی با علیرضا حرف زدی؟

\_ مامانم میگه با تو خوشبخت نمیشم ماندانا برات کامنت گذاشته چرا دروغ میگی؟

خندید : چرا من دلم میخواد باور کنم دروغاتو ؟

\_ دروغ نمی گم

\_ ثابت کن

\_ چی کار کنم عزیزم ؟ چرا به من اعتماد نداری آخه؟ علیرضا چه زری زده اون دختره هر چی هم

گفته توهم خودش بوده

\_ هفته دیگه بیا خواستگاریم

کیان پلک هایش را بست و باز کرد : پگاه الان ن....

بین حرفش پرید : منو دوست داری ؟ میگی باهام می مونی ؟ حالا ثابت کن

من حامله ام بچه ی تو توو شکممم آبروم پیش همه رفته مادرم آرزوی مرگشو می کنه

خودم آرزوی مرگ خودمو می کنم باید ثابت کنی ! تا آخر هفته ی دیگه فقط تا آخر هفته ی دیگه

وگرنه دیگه پگاهی نیست !خودمو میکشم به جون

خودت به جون مامانم خودمو میکشم نفس نمیکشم توو دنیای که تو مال من نباشی !

تماس را قطع کرد. موبایل را کنارش روی تخت گذاشت . دراز کشید دوباره در خود مچاله شد.

++++

موبایل هنوز روی گوشش مانده بود . اولین بار بود صدای پگاه تا این حد جدی و خالی بود. ترسیده بود از خالی بودن صدایش از اینکه اینبار بغض نداشت .

با دستی که روی شانه اش خورد برگشت . علیرضا گفت : چی شده ؟

اخم کرد جلو رفت : تو چی به پگاه گفتی ؟

علیرضا دست در جیبش کرد : چیزی که تو نمیتونستی بگی

کیان جلو رفت روی سینه اش کوبید : تو گوه خوردی با دوست دختر من حرف زدی!

علیرضا از جایش تکان نخورد : دلم براش سوخت . تو که داری ولش می کنی حداقل بذار بعد از تو بتونه بره با کس دیگه

یقه علیرضا را گرفت : گوه نخور آشغال

علیرضا دست روی دست هایش

گذاشت : یقمو ول کن

مردی کنارشان ایستاد: چه خبره آقا لعنت بر شیطان بفرست

علیرضا دوباره گفت : من اول بخاطر تو رفتم اما دیدمش نظرم عوض شد

رگ گردن کیان باد کرد. عربده زد : خفه شو علیرضا

چند نفر دورشان جمع شدند.

علیرضا خندید : دیوث تو که داری زن بگیری این اداها چیه ؟ ولش کن بذار بره با یکی دیگه ! اصلا خودم مخشو میزنم بده با من باشه؟

مشت کیان روی دهانش نشست. تمام دوستی که بینشان بود را از یاد برد.

برادری ...

رفاقت...

همه پوچ شد به هوا رفت . مشت هایی که باید کسی به خودش میزد روی صورت علیرضا خالی کرد.

مقابل رستوران غلغله شده بود. صدای عربده های " ولش کن " سروش را میشنید اما رهایش نمی کرد.

تنها در گوشش صدای علیرضا بود که غیرتش را به بازی گرفته بود.

تمام عصبانیتش از ماندانا

از کوروش ...

از خودش ...

همه را سر علیرضا خالی کرد.

هر دو خسته و بی حال روی جدول گوشه خیابان نشسته بودند. سروش رو به رویشان ایستاده بود .  
هر دو را نگاه می کرد. کیان هم زده بود و هم خورده

بود .

از گوشه لبش خون می آمد . چشمش درد می کرد. لباسش پاره شده بود .  
علیرضا از بینی اش خون می آمد. لباس او هم پاره بود . تنها سروش صحیح و سالم مانده بود. ماشین  
ها با سرعت از کنارشان می گذشتند . سروش با

خنده گفت : میگم شام نخوردیما اما جفتتون خوب ک... خوردید

بعد از گفتن این حرف با صدای بلند خندید.

علیرضا لبخند زد . کیان سرش را با دو دست گرفت . آرام گفت : یک هفته بهم وقت داده  
سرش را بلند کرد رو به

علیرضا گفت : همش تقصیر توئه ک..کش و اون ماندنای ج... اس

علیرضا خندید.لبش درد گرفت " آخ " آرامی گفت. سروش " جووون " بلندی نثارش کرد.

علیرضا آرام گفت : کیان تو از حرفش آتیش گرفتی منو زدی خالی شدی اون دختر اندازه تو زور  
نداره کسیو بزنه خالی بشه، نکن !

کیان لب زد : بخاطر جفتمون دارم اینکارو می کنم

من آدم از صفر شروع کردن نیستم . پگاه سختی کشیده میخوام خوشبخت باشه وقتی با منه !

سروش جلو رفت : پاشید بریم حالا بعد حرف میزنیم

کیان بلند شد. به سمت مخالف راه افتاد . سروش دنبالش دوید: بیا ک...خل کجا میری

علیرضا داد زد : بذار بره ببینه نصف سرمایه ی باباش به شکستن دل یه دختر یتیم می ارزه یا نه

بذار بره با وجدانش تنها باشه اگر وجدانی هم داشته باشه



کیان دست در جیبش کرد. هواسرد بود اما داغ بود.

آرزو کرد علیرضا خفه شود به اندازه کافی درد میکشید بیشتر از این نمیخواست کسی دردش را بیشتر کند باید به خانه میرفت . اول ماندانا را در

اینستاگرام بلاک می کرد و بعد با کوروش صحبت می کرد تا هفته ی بعد قرار عقد را می گذاشت .

سروش بار دیگر صدایش کرد دستش را به

علامت " برو بابا " تکان داد . سروش عصبی به طرف علیرضا رفت : چیکار داری باهاش نمیبینی داغونه ول کن تو دیگه یه شب خواست پیش ما باشه

علیرضا بلند شد : گوه خورد به دختره قول داد حاملش کرد وقتی ک... عمل کردن نداره .

سروش دست به کمر زد : نکنه دلت برای دختره رفته ؟ آره علی ؟ بی ناموس نبودی تو !

علیرضا لنگ لنگان به راه افتاد : زر نزن بابا دلم براش میسوزه امروز اول بخاطر کیان رفتم اما گریه کرد دلم سوخت براش خیلی مظلوم بود اصلا مثل این

ج... ها که کیان باهاشون بوده نیست

سروش زیر بغلش را گرفت : کجات زده میلنگی؟

علیرضا دست دور گردن سروش انداخت: نمی دونم بابا ک... کش به ت..مام هم رحم نکرد با زانوش کوبید

سروش خندید : خودت میخاری چه حرفی بود بهش زدی ؟

\_ خواستم به خودش بیاد.

\_ که ک... شدی !

علیرضا خندید : خدا کنه دختره بچه رو بندازه هم کیان به گ.. نمیره هم خودش

\_ ولش کن تو دخالت نکن نرین توو رفاقتتون

به ماشین رسیدند . علیرضا سری به نشانه تایید تکان داد : من هشدار دادم هم به کیان هم به پگاه خودشون می دونن.

سروش درب ماشین را باز کرد . هر دو سوار شدند. علیرضا همیشه همینطور بود . هر وقت دوستانش مشکلی داشتند تا جایی که می توانست کمکشان می

کرد و برخلاف کیان خط قرمز داشت .

خط قرمزش دختر های ساده و بکر بودند به هیچ عنوان با اینطور دخترها رابطه ای شروع نمی کرد. دلش نمیخواست تصویری که از عشق دارند به دست او خراب شود . با کسانی وارد رابطه میشد که مانند خودش تنها دنبال خوشگذرانی بودند . ماشین به راه افتاد. چشم هایش را بست.

اعصابش خورد بود . حوصله هیچ کس و هیچ چیز را نداشت . از دیشب بارها با پگاه تماس گرفته بود اما بی جواب مانده بود.

به سرش زده بود که به خانه اشان برود

اما وقتی فکر میکرد اگر برود چه حرفی دارد بزند ، پشیمان میشد !

ماندانا را در اینستاگرام بلاک کرده بود و جواب تماس های مکررش را نمیداد.

تنها واری که از دیشب موفق به انجامش شده بود ارسال پیامی به کوروش بود که خواسته بود در این یک هفته قرار عقد را بگذارد . کوروش هم مخالفتی

نکرده بود گفته بود با سعادتی صحبت می کند خبر می دهد.

\*\*\*\*

از حمام که بیرون آمده بود بی حس و حال روی تخت نشسته بود. تمام دیشب فکر کرده بود نتیجه تمام فکر هایش صحبت با ماندانا شده بود .

کسی در سرش هشدار می داد " اینبار عاقلانه رفتار کن پگاه "

نمی خواست یک هفته صبر کند تا کیان همه یز را درست کند . اصلا دیشب اشتباه کرده بود یک هفته زمان داده بود اگر کیان خیانت کرده بود اگر

قلبش را زیر پا گذاشته از رویش رد شده بود باید میفهمید.

اجازه نمی داد بیشتر از این احمق فرض شود.

از جا بلند شد لباس هایش را پوشید با موهای خیس روی تخت نشست . گوشی موبایل را برداشت وارد اینستاگرام شد. پست آخر که عکسی از کیان در

کنار سروش بود پاک شده بود .

پوزخند زد " خودتو لو داری میدی کیان "

فالوئینگ را باز کرد. لیست نام ها را تا انتها نگاه کرد ماندانا نبود !

تعداد فالور هایش را نگاه کرد k210 بود . از بین 210 هزار نفر چطور می توانست یک ماندانا پیدا کند ؟

چشم هایش را بست نام دوستان کیان را در ذهنش آورد. جز علیرضا و سروش هیچ کس را نمی شناخت و نامی هم در سرش نبود.

چشمانش را بیشتر فشرد ناگهان در سرش جرقه ای خورد . چشمانش سریع باز کرد وارد پیج فرانک شد . لیست فالوئینگ را باز کرد به دنبال نام ماندانا

گشت . انتهای لیست یک ماندانا بود دیشب آنقدر شوکه شده بود حتی عکس پروفایلش را هم فراموش کرده بود . روی اکانت ضربه زد پیج ماندانا باز شد .

با دیدن این رلی که نوشته شده بود به درستی اش مطمئن شد .

روی نام فالو ضربه زد . ریکوئیسست فرستاده شد .

گوشی را کنارش گذاشت چشم دوخت به صفحه منتظر سبز شدن کلمه فالو ماند

احساس گرما می کرد . بلند شد پنجره را باز کرد. باد سردی می آمد. لرزید اما پنجره را نبست . دوباره روی تخت نشست لحاف روی تخت را دورش

پیچاند. با چشم هایی خیره به گوشی خودش را تاب داد.

صفحه خاموش شد دکمه وسط را فشرد

نیم ساعت گذشت در تمام دقایقی که گذشت

نگاهش روی گوشی بود .

آرام لب زد " اکسپت کن اکسپت کن "

کسی وارد اتاق شد سرش را بلند نکرد .

آرمان جلو دوید : زیبا جون می گه بیا غذا بخور

جواب نداد . دست های کوچک آرمان روی شانه اش نشست : بابا رضام بعضی وقتا منو دعوا می کنه

اما من قهر نمی کنم قهر برای بچه کوچیکاس

سرش را بلند کرد سعی کرد به عضلات فک فشار بیاورد تا شکل لبخند بگیرند ، موفق نشد.

صدایش از قعر چاه می آمد : برو میام عزیزم

تا زمان خروج آرمان نگاهش کرد . در اتاق که بسته شد سرش چرخید ، نگاهش روی پست های

ردیف شده افتاد.

دست خشک شده را دراز کرد چشمش تنها آخرین پست را دید . از بالای بلند ترین برج سقوط کرد

.

قلب ایستاده بود ...

زمان متوقف شده بود ...

چشم هایش مات مانده بود ...

در عکس کیان لبخند داشت . کت و شلوار تنش بود .

کسی به مغزش کوبید " خودت از رو مبل برش داشتی "

کوروش میخندید . کیانا لبخند داشت . مادرش میخندید . مردی دیگر که نمیشناخت. دختری که

حالا دیگر میشناخت.

دست هایی که دور بازوی کیان حلقه شده بودند. برق حلقه در دست چپ کیان

همه ی باورش را سوزاند.

اشک ها پشت هم پایین می چکیدند. کپشن عکس را خواند : " بعد از ده سال برای هم شدیم "

پست قبل را نگاه کرد . خودش تنها بود.

نگاهش از چشمان عسلی رنگ ...

موهای روشن ...

لب های درشت ...

پایین آمد . روی کپشن نشست " وقتی می دونی تا چند دقیقه دیگه قرار به آرزوت برسی چیکار می کنی ؟ "

دست روی دهانش گذاشت : آرزوی من ! تو به آرزوی من رسیدی !

صدایش بالا رفت : آرزوی من !

بالا تر : آرزوی من !

موبایل را به طرف آینه پرت کرد.

جیغ کشید : نامرد ! نامرد آرزوی من بودی آرزوی من بودی

تو آرزوی من بودی !

از روی تخت بلند شد . موهایش را چنگ زد. دور خودش می چرخید. دیوانه شده بود.

ناباوری ...

بهت ...

درد ...

درد...

درد...

تنها حس هایی بود که درگیرش کرده بود.

نگاهش روی شیشه ادکلن کیان روی میز ماند . به طرف میز حمله کرد . ادکلن را برداشت جایی که

نمیدانست گذاشت پرت کرد. هر چه روی میز بود را

پرت کرد .

جیغ کشید : تو آرزوی من بودی ...

تو آرزوی من بودی ...

جمله ها نمی آمدند . درد در قفسه سینه نشسته بود بالا نمی آمد . اشک پایین میریخت اما بغض نمیشکست . در اتاق باز شد صدای ترسیده زیبا را

شنید : پگاه مامان چی شده ؟ پگاه ؟

کسی که را نمیدید. تنها وحشیانه همه چیز را پرت می کرد جیغ میکشید .تنها یک جمله را از انتهای ترین قسمت حنجره بیرون میفرستاد " تو آرزوی

من بودی "

صدای گریه آرمان بلند شد . زیبا سعی می کرد دست هایش را بگیرد، نمی توانست .  
پگاه دیوانه شده بود. با پاهایی خونی روی زمین میرفت و میشکاند. هر چه که میدید را میشکاند.  
متوجه هیچ دردی نبود .

" دردم این بود که از یار خودی گول خوردم"

آخرین چیزی که بدستش شکست قاب عکس ایرج بود . قاب را که روی زمین انداخت . عکس ایرج با آن لبخند مهربان پشت شیشه ای که از وسط

شکسته بود را دید . بغضش شکست . کنار عکس روی زانو افتاد.جان از تنش رفت . با صدای بلند زار زد " بابا ... بابا بدبخت شدم چرا رفتی ؟ باباااا "

زیبا با دیدن نشستنش جلو رفت . برای او هم مهم نبود پا روی شیشه های شکسته میگذارد .

سر پگاه را در آغوش کشید : چی شده مامان ؟ چی شده پگاه ؟

پگاه ضجه زد : منو کشت مامان ... منو با دستای خودش کشت ....

زیبا با گریه پرسید : چی شده پگاه قلبم داره وایمیسته یه حرفی بزن مامان

پگاه پیراهنش را چنگ زد : آخ کیان ... آخ

خدایا نفسمو بگیر .... خدایا غلط کردم ...

آنقدر در آغوش زیبا زار زد تا رضا رسید . با دیدن پگاه در آن حال وا رفت . آرمان کنار در گریه می کرد .آرمان را به اتاقش فرستاد وارد اتاق پگاه شد .

روی تخت مچاله شده بود . زیبا پایین تخت نشسته بود با دیدن رضا حق زد : پاش ...  
نگاه رضا روی پای پگاه نشست . سرش را تکان داد . آرام پگاه را صدا زد . جوابی نیامد . خم شد نگاهش کرد . چشم هایش باز بود به دیوار مقابلش زل زده

بود . به زیبا اشاره کرد از اتاق خارج شود . خودش هم همراه زیبا خارج شد .  
در اتاق را بست رو به زیبا گفت : با تو دعواش شده ؟  
زیبا سرش را بالا انداخت . گریه اجازه صحبت نمیداد . رضا دست روی بازویش گذاشت : با کیان دعواش شده ؟ گریه نکن ... جواب منو بده  
زیبا جواب داد : نمی دونم یه دفعه صدای شکستنی شنیدم اومدم بالا دیدم دیوونه شده نمی تونستم جلوشو بگیرم

رضا دست روی صورتش کشید : باشه گریه نکن برو یه جعبه کمک های اولیه رو بیا  
دست رضا را گرفت : اول جیغ زد بعد گریه کرد الان ساکته هیچی نمیگه چیکار کنیم  
رضا لبخند زد : هیچی عزیزم اجازه بده فعلا زخم پاشو میبندم بعد با کیان تماس میگیرم  
زیبا اشکش دوباره ریخت : چی می خوامی بگی ؟  
رضا شانه اش را نوازش کرد : برو شما فعلا بعد بهش فکر می کنیم  
زیبا که رفت دست روی صورتش کشید . با غصه وارد اتاق شد شاید اگر پگاه دختر خودش بود راحت تر عمل می کرد اما برایش امانتی بود !  
امانتی از دوست عزیزی که می دانست باید مراقبش باشد .

نیم ساعت بعد پای پگاه را در سکوت دلخراش بستند . با خروجشان از اتاق باز هم نگاه پگاه خیره دیوار مقابلش شد .

اشک نمیریخت ...

فقط خیره نگاه می کرد ...

هزاران نفر در قلبش مرثیه می خواندند .

به سفیدی دیوار خیره بود اما مقابل چشمانش تنها تصویر لبخند کیان و حلقه در انگشتش بود .  
 اشک از تیغه بینی سر خورد " کت و شلوار تو خودم از روی مبل برداشتم "  
 تصویر دختر با موهای طلایی به جای تصویر کیان نشست " موهای اون رو پیراهنت بود "  
 دستش را روی تخت گذاشت نیم خیز شد " کیانا هم دروغ گفت "  
 احساس خفگی می کرد . دست روی گردنش گذاشت " برای همین جواب منو ندادی چون شب  
 نامزدیت بود "  
 نگاهش به دنبال شیشه ادکلن کیان روی زمین گشت " بوی تو میاد از همه جا بوی تو میاد "  
 دستش از روی گردنش پایین تر آمد " منو بردی خونت وقتی نامزد داشتی "  
 دستش را محکم روی گردنش کشید " از من استفاده کردی وقتی نامزد داشتی "  
 پایش را روی زمین گذاشت " شیشه ها رو چرا بردن ؟ "  
 روی پا بلند شد . درد در پای چپش پیچید .  
 خم شد به پای پانسمان شده نگاه کرد " کی پامو بسته ؟ "  
 لنگ لنگان جلو رفت . روی زمین را نگاه می کرد " شیشه ها رو چرا برداشتن ؟ "  
 هر چه جلو تر میرفت بوی عطر بیشتر زیر بینی میزد . دست روی شکمش گذاشت . از صبح چیزی  
 نخورده بود دلش درد میکرد .  
 دستش روی شکمش که نشست به یاد موجودی افتاد که آنجا بود .  
 روی زمین نشست . چسب هایی که روی باند خورده بود را با حرص کند " اول باید برم حموم "  
 پانسمان را باز کرد . گوشه ای انداخت دوباره بلند شد . پایش را روی زمین فشار داد . درد را به جان  
 خرید . وارد حمام شد . دکمه های شومیزش را باز  
 کرد . شومیز را روی زمین پرت کرد . وارد حمام شد . به طرف دوش رفت . شیر آب را باز کرد . شامپو  
 بدن را برداشت . تیوپ را فشرده شامپو روی دستش  
 ریخت . وحشیانه به جان تنش افتاد . نقطه به نقطه ای که کیان بوسیده بود چنگ کشید " عوضی  
 نامزد کرده بودی ... نامزد داشتی با من .... "



تنش می سوخت . شامپو تمام شد . اما باز روی تنش ناخن می کشید.چند ضربه به در حمام کوبیده شد صدای زیبا آمد : پگاه داری حموم می کنی ؟

پگاه جان پاتو چرا باز کردی؟پگاه بیا بیرون عزیزم کیان اومده منتظرته !  
دستش ایستاد " پاشده اومده که دروغ بگه ؟ بازم خرم کنه ؟ برای چی اومده ؟برای چی؟"  
زیبا دوباره به در زد : صداش کنم ؟ بیاد اینجا ؟  
شیر آب را بست " نمیذارم دروغ بگه دیگه نمیذارم بازیم بده "  
زخم پایش باز شده بود کف حمام خون آب بود. موج تهوع بالا آمد . خم شد، عق زد " نامزد کرده بود منو برد خونش بهم دست زد "  
روی زانو افتاد " منو یه هرزه دید "  
زیبا دوباره روی در کوبید : پگاه چی شدی درو باز کن  
روی دو پای بی جانش ایستاد .به طرف روشویی رفت . اهرم را بالا زد دستش را زیر آب سرد گرفت .  
مشت دستش پر شد روی صورتش کوبید .  
دوباره چند ضربه به در خورد اینبار صدای  
کیان آمد :پگاه جان ؟ مامانت نیست عزیزم درو باز کن ... منم فقط... نگرانتم  
بغض و نفرت بیخ گلویش را گرفت " پگاه جان ؟ به من میگه پگاه جان به من میگه عزیزم .... عوضی خائن !!"  
تمام وجودش میسوخت . پوست بدنش میسوخت کیان آنچنان سوزانده بودش که تا خاکستر شدنش این آتش خاموش نمیشد . حوله اش را برداشت

دستش روی دستگیره نشست " می خوای دوباره ببیننت ؟ بگو بره لباسشو بپوش بعد برو "  
سرش را تکان داد " آره نمیذارم ... دیگه نمیذارم استفاده کنه ازم "  
بعد از دوساعت لب بستن دهان باز کرد با صدای یخ زد گفت : برو بیرون از اتاقم !

لباس هایش را پوشید. از اتاق بیرون رفت. کیان در سالن نشسته روی مبل رو به روی رضا نشسته بود. با دیدن پگاه بلند شد. صورتش را که دید، لنگ

زدنش را که دید و رفت. آرام گفت: چت شده؟

پگاه چشم دوخت روی صورتش

روی چشم هایی که میپرستید

روی لب هایی که بارها بوسیده بود

این لب ها این چشم ها از چه زمانی مال کس دیگری شده بود؟

زیبا دستش را گرفت: بشین مامان

دستش را با حرص بیرون کشید. با صدایی که از شدت جیغ زدن های پی در پی دو رگه شده بود

گفت: برای چی اومدی اینجا؟

کیان یک قدم جلو رفت: چی شده عزیزم؟ چرا اینجوری حرف میزنی؟

پگاه دندان هایش را روی هم فشرد: خفه شو

رضا رو به پگاه گفت: پگاه جان دخترم اگر مشکلی هست با اذیت کردن خودت حل نمیشه الان

کیان اینجاست میگه از چیزی خبر نداره نمی دو...

پگاه بین حرفش پرید. فاصله بین خودش و کیان را پر کرد.

سینه به سینه اش ایستاد: خبر نداری من چرا اینجوری شدم ها؟

کیان متعجب نگاهش کرد: نمی دونم من از کجا خبر داشتم باشم از صبح به من زنگ نزدی جوابم

ندادی آقا رضا زنگ زدن من اومدم

پگاه نگاهش کرد: زنت می دونه اومدی؟

هر سه وا رفتند. دهان کیان خشک شد.

نگاهش روی چشم های سرد پگاه ماند. جواب نداد.

بریده گفت: چ...ی؟

صدای پگاه بالا رفت: میگم زنت میدونه اومدی خونه دوست دخترت؟ به زنت گفتم یا نه؟

زبان روی لبش کشید: چی داری میگی پگاه حالت...

قبل از اینکه جمله اش تمام شود دست پگاه بلند شد محکم روی یک طرف صورتش نشست . سرش کج شد .

دست های پگاه روی سینه اش نشستند . هولش داد : زنت می دونه عوضی اومدی اینجا ؟  
کیان تکان نمی خورد . سرش را صاف نمی کرد . نگاهش نمی کرد .

دوباره هلش داد : به زنت گفתי فردای نامزدیت اومدی پیش من ؟ آره ؟  
جیغ میزد . المیرا و آرمان با وحشت روی پله ها ایستاده بودند . زیبا مات بود .  
رضا دست پگاه را گرفت : پگاه جان آرام ...

دستش را بیرون کشید با مشت روی سینه کیان کوبید : هرزه ی آشغال من دوستت داشتم  
کیان سرش را بلند کرد آرام گفت : پگاه ا...

مشت دیگری کوبید : من دوست داشتم من بخاطر قید آبرومو زدم ... من بخاطر از خودم گذشتم  
حق من این بود ؟

رضا کمرش را گرفت سعی کرد از کیان دورش کند : آرام باش بابا جان  
سر رضا فریاد کشید : تو بابای من نیستی من بابا ندارم بابای من بهشت زهراس من بابا ندارم ... من  
بابا ندارم ولم کن ...

رضا سرش را بوسید : باشه من بابات نیستم باشه داد نزن  
پگاه رو به کیان کرد : من فقط تو رو داشتم نامرد ... من از کل این دنیا تو رو داشتم چطودی دلت  
اومد ؟ من که گفتم جز تو همه چیو باختم چطوری

تونستی ؟

اشک نمی ریخت . گریه نمی کرد . صدایش نمی لرزید جیغ هایش قوی و بلند بودند .  
کیان جلو رفت سعی کرد دست هایش را بگیر . فریاد های پگاه بیشتر شد : به من دست نزن دستای  
کشیفتو به من نزن

سعی می کرد . چنگ بندازد . لگد بزند رضا با دور کردنش سعی می کرد مهارش کند .  
زیبا به خود آمد رو به کیان گفت : برو از اینجا برو

کیان یک قدم جلو رفت با بیچارگی لب زد : توضیح میدم

رضا سعی می کرد پگاه را به اتاق ببرد . پگاه فریاد کشید : ازت متنفرم کیان ازت بیزارم تو از حیوونا هم کمتری پست فطرت تو که می دونستی تو که می

دونستی

چشم های کیان پر اشک بود . به پگاه خیره بود . تنها پگاه درد نمی کشید . کیان هم با تمام وجود درد می کشید .

دختری که عاشقش بود دیوانه وار تنفرش را فریاد میزد .

دست زیبا روی بازویش نشست ، اشک می ریخت : برو از اینجا برو حالشو بدتر نکن

" چه سخته بی تو رفتن "

یک قدم عقب رفت. پگاه وارد اتاقش شده بود حالا صدایش از بین گریه هایش می آمد : دیدمتون نامرد ... عکس نامزدیتو دیدم همون شبی که من داشتم

میمردم تو داشتی عشق و حالتو می کردی

زیبا به دستش فشار وارد کرد : برو از زندگیش برو بیرون

" چه سخته بی تو موندن "

یک قدم عقب رفت . نگاهش هنوز روی دری بود که رویش بسته شد. صدای پگاه هنوز می آمد : بابا جون .... بابا بیا منم ببر ... بابا ... کیان من دوست

داشتم من برای تو میمیردم .... خدایا غلط کردم .... خدایا من چیکار کنم ....

" همیشه این جدایی باور من "

زیبا به طرف اتاق دوید. با رفتن زیبا، رضا بیرون آمد . صدای ضجه های پگاه هنوز می آمد.

"وداع آخرینه جدایی در کمینه

غروب لحظه های واپسینه "

رضا با اخم نگاهش کرد : برو پسرم برو بعدا بیا حالش خوب نیست

همیشه قصه های آشنایی نا تمومه

تموم لحظه های با تو بودن پیش رومه

نگاهش را برای آخرین بار به در اتاق انداخت .به طرف پله ها رفت .روی آخرین پله صدای پگاه را شنید : من دوست داشتم چطور تونستی نامرد ...  
قطره ای اشک روی گونه اش سر خورد .

چه سخته بی تو رفتن

چه سخته بی تو موندن

نمیشه این جدایی باور من

ساعت هشت صبح چشم هایش باز شدند.کمی اطرافش را نگاه کرد . اتفاقات دیشب را به یاد آورد.

عکس کیان...

دختر موطلائی...

آمدن کیان ...

همه ی صحنه هایی که دیشب گذرانده بود مانند یک فیلم از مقابل چشمانش رد شدند .  
بغض به گلویش چنگ زد . بلند شد به طرف کمد لباس هایش رفت . لحظه ای مقابل چشمانش سیاه شد درب کمد را محکم گرفت تا از افتادنش جلو

گیری کند .

پالتو سیاهش را با جین آبی پررنگ بیرون کشید . از بین شال های رنگا رنگ سیاه را برداشت . تی شرتش را از سر بیرون کشید نگاهش روی برآمدگی

کم شکم ماند. بغض بیشتر چنگ کشید " امروز توام راحت میشی "

پالتو اش را برداشت پوشید " جفتمون راحت میشیم ... جفتمون " کیف کوچکش را برداشت . به دنبال گوشی موبایل چشم چرخاند یادش افتاد موبایلش دیشب پرت کرده و حالا نمی دانست کجاست . فرقی هم نمیکرد . از اتاق خارج شد . از کنار اتاق زیبا که عبور کرد یک قدم جلوتر ایستاد برگشت به در بسته اتاق نگاه کرد " همش اذیت

کردم حالا هم دارم اذیت می کنم نباشم خوشبخت تری " قطره ی اشک لجوجانه پایین افتاد . دست روی گونه اش کشید به راه افتاد . خدا رو شکر که همه خواب بودند . از در خانه خارج شد . برف ریزی در

حال باریدن بود .

کوچه را نگاه کرد نگاهش جایی که همیشه ماشین کیان منتظرش بود ماند . جای خالی اش داغ بود ... قلبش را سوزاند. نفس عمیقی کشید با قلبی سوخته ... پاهایی سنگین از کوچه بیرون رفت .

برای اولین تاکسی دست تکان داد . روی صندلی که نشست تنها یک کلمه گفت : بهشت زهرا .... سرش را به شیشه ماشین تکیه داد چشمانش را بست .

با صدای مردی که می گفت رسیدیم از خواب بیدار شد . گیج نگاهش کرد مرد گفت : کدوم قطعه برم خانوم؟

دست روی چشم هایش کشید : 315

راننده سر تکان داد . ماشین دوباره به راه افتاد و مقابل قطعه توقف کرد .

کرایه تاکسی را حساب کرد پیاده شد بدون اینکه پایش را روی سنگ قبرها بگذارد از بینشان عبور کرد تا به سنگ سیاه ایرج رسید. روی زمین نشست .

دست کشید روی سنگ سرد ...

آه عمیقی از دل کشید " دلم می خواد ازت شاکی باشم چرا رفتی ؟ چرا انقدر زود منو ول کردی . چرا شب خواستگاری نبود؟ چرا نبودی که سرمو بالا

بگیرم بگم بابا دارم دلم میخواد از همه ی دنیا شاکی باشم ...

از تو ...

از مامان ...

از خدا ...

اما نمیتونم .. جز خودم جز دلم از هیچ کس شاکی نیستم. "

دست روی نوشته های طلایی کشید " کاش منم اون روز باهات بودم ... الان منم پیشت بودم " اشک از چشمش چکید " از اینور خبر داری بابا ؟ میدونی چه کارا کردم ؟ می دونی چه بلاهایی سرم اومده ؟ می دونی حامله ام ؟ "

دست خیس را روی صورتش گذاشت بغضش ترکید " می دونی کسیو ندارم بهم بگه چی کار کنم ؟ "

نمی دانست چند ساعت گریه کرد . کنار قبر ایرج ...

کنار قبر مهدیه ...

چقدر حرف زد . فقط وقتی به خودش آمد که سربازی اطلاع داد باید برود درب بهشت زهرا را می بندند .

سوار یک تاکسی شد از راننده ساعت را پرسید

ساعت 7 شب بود .

سرش را به شیشه تکیه دارد به تهران که رسیدند رو به راننده گفت : کنار یه سوپر مارکت نگه دارید "

راننده باشه ای گفت . ترافیک شدیدی بود ساعت یک ساعت و نیم در راه ماند.

مقابل سوپر مارکت به راننده گفت : من از اینجا میخوام برم فشم شما میبرید منو ؟

مرد نگاهش کرد : از تجریش تا اونجا پنجاه تومن میشه ها

نگاهی به کیف پولش انداخت . یک تراول پنجاهی داشت . آرام گفت : تا جاده تلو می خوام برم

مرد از آینه نگاهش کرد . چهره اش داغون بود.

دلش سوخت : چهل تومن بده میبرمت .

سری تکان داد : باشه

از ماشین پیاده شد به سوپر مارکت رفت . چند پسر داخل مغازه بودند با تعجب نگاهش کردند . اخم هایش را درهم کشید رو به فروشنده گفت : یه

کارت تلفن بدید

پسر سریع کارت تلفنی روی پیشخوان گذاشت. زیر نگاه های سنگین و آزار دهنده پسر ها مبلغ را پرداخت کرد . از مغازه بیرون رفت . کمی بالاتر از مغازه

ی باجه تلفن بود . به طرفش رفت . کارت را در دستگاه فرستاد . شماره کیان را وارد کرد . چندین بوق خورد جواب نداد .

مردی پشتش ایستاده بود . بار دیگر شماره را گرفت بعد از دو بوق که در سرش پیچید جواب داد . صدایش گرفته بود: بله ؟

صدایش هنوز خش داشت : کیان ؟

صدای کیان کمی بالا رفت . مشخص بود

شوکه شده : پگاه ؟ تویی ؟

گوشی را در دستش فشرد : آره منم . می تونیم همو ببینیم ؟

مرد پشت سر جلو رفت ... حالا مقابلهش بود با تعجب نگاهش کرد .

کیان با همان لحن گفت : آره عزیزم می تونم پگاه جان باید برات توضیح بدم ممنون که زنگ زدی ممنون عزیزم میام دمه...

بین حرفش پرید : خونه نیستم . بیا جاده تلو ...

ولوم صدایش پایین تر رفت : همونجا که ازم خواستگاری کردی .... منتظرتم !

بدون حرف دیگری گوشی را در جایش گذاشت . کارت را بیرون کشید به طرف تاکسی رفت .



سرش به پستی صندلی تکیه داد . چشمانش خیره سقف ماشین بود .  
یاد اولین پیامی که فرستاده بود دایرکت افتاد  
چه حرف چرتی زده بود کیان چه جوابی داده بود .

" دوباره باور دوست داشتنت  
با سادگیم بر خورد "

اولین بار که همدیگر را دیده بودند وقتی دست های سردش را کیان فشرده بود .

" دوباره تیغ عشقت  
رو تن تنهایم سر خورد "

اولین بوسه درون اتاقک ماشین جایی نزدیک لبش نشسته بود . طعم دلبستگی داشت .

" تموم خاطراتمو به دستای تو می دوزم "

اولین بار که وارد خانه اش شد . اولین لمس ممنوعه هایش ...  
اولین اشک هایش در آغوش پسری عریان...  
اولین باختنش ...

" با هر قطره توو این بارون دارم پای تو میسوزم "

قطره اشک از گوشه چشمش سرخورد بین موهایش رفت . خاطرات را در صبح اولین هم آغوشی  
متوقف کرد . جلوتر نرفت .  
همانجا که کیان قول داده بود همیشه میماند...  
همین تصویر را نگه داشت ...

"با اینکه هر دقیقه از تو و عشق تو بیمارم"

اشک های پشت هم پایین میریختند . گوشش هم خیس شده بود . اهمیت نداد . حتی دستمالی  
برنداشت اشک ها را پاک کند.

"برام مثل نفس می مونی و بازم دوست دارم"

صدای راننده را شنید : خانوم اینم جاده ... کجا نگه دارم ؟

سرش را بلند کرد : ساعت چنده ؟

\_ ده

از شیشه ماشین بیرون را

نگاه کرد : شما برید میگم کجا نگه دارید؟

مرد از آینه نگاهی انداخت: خلوته ها خطرناکه کسی منتظرته ؟

سرش را تکان داد . چراغ های روشن ماشینی بیرون جاده توجه اش را جلب کرد .

کمی نزدیک تر شدند . آئودی مشکی رنگ را تشخیص داد : پشت اون ماشین نگه دارید

کمتر از پنج دقیقه ماشین پشت ماشین کیان توقف کرد . کیان با دیدنش درب ماشین را باز کرد  
پیاده شد .

پالتوی سیاهی روی بافت مشکی اش پوشیده بود . نگاهش حریص رویش افتاد

کسی روی سرش کوبید " خاک بر سرت هنوز دوستش داری ؟ "

پگاه بغض کرده جواب داد " آخرین باره "

کیان جلو رفت کرایه ی ماشین را حساب کند اما راننده اطلاع داد زودتر حساب شده .

بعد از رفتن تاکسی هر دو رو به روی هم ایستادند . باد شالش را تکان میداد. موهایش روی صورتش  
میریختند .

کیان دست روی بازویش گذاشت : بیا بریم سوار ماشین بشیم حرف بزنیم

یک قدم عقب رفت . دست کیان روی هوا ماند: همینجا بود !

کیان دست روی صورتش کشید: سرده

پوزخند زد : من از دیشب سرده

"از اون روزی که با سختی دلم این

عشقو پیداش کرد "

کیان یک قدم جلوتر رفت : من برای جفتمون اینکارو کردم .. بابام فقط در این صورت رضایت میداد  
لبخند زد : من که گفتم مامانمو راضی می کنم. دروغ نگو .... بهم دروغ نگو .

" چشات با سادگی هر کاری دوست داشت کرد "

کیان خم شد . دست روی زانوهایش گذاشت. از نگاه پگاه از این حالت صحبت کردنش از جایی که  
ایستاده بودند ترسیده بود . با درماندگی گفت : بابام

گفت نصف سرمایه اش رو میده بهم اگه ...

صاف ایستاد : من فقط خواستم ...

بین حرفش پرید : هم منو داشته باشی و هم پولاتو

\_ بخاطر جفتمون بخاطر تو بخاطر بچمون

خندید . اشک از چشمش

پایین افتاد : نامرد ! بخاطر پول ؟

"دوباره حاله من بد میشه و دلتنگیام بدتر

دوباره قصه رو تکراره و طی میشه تا آخر "

به خودش اشاره کرد : منو ... عشق منو به چقدر پول فروختی کیان ؟ چند میلیارد؟

کیان دستش را گرفت : نفروختم قبل از عقد همه چیزو بهم میزدم

گریه اش گرفت . لعنتی حتی اسم عقد هم جانش را می گرفت .  
دستش را بیرون کشید . صدای ماشین هایی که با سرعت رد میشدند و صدای باد کمی میترساندش  
گریه را قطع کرد : خواستگاری منو تو متفاوت بود یادته ؟ همینجا از شدت خوشحالی گریه کردم  
حالا همینجا دارم از شدت بیچارگی گریه می کنم ...  
سرش را کج کرد : چیکار کردی با من ...  
کیان جلو رفت : جدا میشم هیچی نمیخوام دیگه مامانتو راضی می کنم  
پوزخند روی لب پگاه نشست : دیگه نمیخواه هیچ کاری کنی ... دیگه نه من هستم نه بچه ای ...  
قبل از اینکه کیان حرفی بزند . در یک لحظه همه چیز اتفاق افتاد . در یک لحظه پگاه وسط جاده  
دوید . صدای ترمز شدید و فریاد کیان یکی شد .  
صدای برخورد جسم پگاه و جیغش در هوا پیچید . چند متر جلوتر روی زمین پرت شد  
کیان با چشم های مات مانده بود . ماشین ها پشت هم نگه داشته بودند . همه از ماشین بیرون دویده  
به دختر غرق خون وسط جاده نگاه می کردند .  
کیان خشک بود . حتی پلک هم نمیزد .  
کلمه پگاه در دهانش یخ زد .  
فقط یک صدا در سرش پیچید " خودمو جلوی چشمت می کشم "

از زمانی که پگاه خودش را وسط جاده پرت کرد تا زمانی که او را به اتاق بردند . کلمه ای حرف نزده  
بود . نتوانسته بود حرف بزند .  
مات و مبهوت بود .  
منتظر رسیدن آمبولانس نمانده بود پگاه را روی دست بلند کرده به بیمارستان رسانده بود . برگه  
رضایت نامه را امضا کرده بود . پگاه را اتاق عمل برده  
بودند . با سری بسته شده ...  
یک دست و پای شکسته شده بیرون آماده بود به I.C.U منتقل شده بود .  
جنین سه ماهه سقط شده بود .

آخرین بندی که بهم متصل بودند پاره شده بود. چندین بار رضا تماس گرفته بود  
زیبا تماس گرفته بود  
علیرضا ...  
ماندانا ...

جواب هیچ کدام را نداده بود .  
اجازه ورود به I.C.U را نمی دادند . پشت در مانده بود .  
هر نفسی که می کشید درد داشت . پرستار کنارش ایستاد : انشالله بهوش میاد بهتره به خانواده اش  
هم خبر بدید  
نگاهش نکرد . چشم هایش سرخ بود .  
پرستار دوباره گفت : اینجا بودنتون بهش کمکی نمی کنه  
سر تکان داد . اشک از مژه ها روی لبش افتاد . لب زد : درد داره ؟  
پرستار دست در جیب روپوش سفیدش کرد  
با ناراحتی گفت : فعلا که هوشیاری نداره بیدار بشه درد داره ! شما شوهرشی ؟ آقای که باهش  
تصادف کرده می گه خودشو انداخته جلوی ماشین .  
آرام جواب داد : من انداختمش  
پرستار با تعجب نگاهش کرد. خواست سوال دیگری بپرسد که با آمدن همکارش نپرسید.  
کمی پشت در ماند بعد بیرون رفت .  
وارد حیاط بیمارستان شد . پشت دستش را در فاصله بین بینی و لبش گذاشت خم شد به گریه  
افتاد .  
برای اولین بار با صدای بلند گریه می کرد .  
از بهت درآمده بود .  
صحنه مقابل چشمانش می آمد .  
حرف های پگاه ....  
نگاه غرق اشکش ...  
افتادنش ....  
صورت غرق خورش ...

موبایلش دوباره زنگ خورد . گوشی را بیرون کشید . پشت دستش را روی صورتش کشید اشک هایش را پاک .

شماره زیبا بود . چشمش به ساعت افتاد

3 نیمه شب بود . از چه ساعتی اینجا بود نمی دانست ؟

لب هایش را روی هم فشرد " چی بهشون بگم .... چی بگم خدایا "

دایره سبز را با انگشت شصت به سما راست کشید . موبایل را روی گوشش چسباند .

صدای نگران رضا را شنید : الو کیان برای چی جواب نمیدی؟

آرام جواب داد : ببخشید

\_ پسرم پگاه پیش توئه ؟ از صبح خبری ازش نیست بیدار شدیم نبوده به مادرش آرام بخش زدم

حالش خوب نیست . من هر جا رو گشتم نبود اومده

پیش تو ؟ آره پسرم؟خبر داری؟

خفه جواب داد : آره

صدای نفس عمیق رضا را شنید : خدا رو شکر کجایید ؟ بیاید خونه !

چشمانش را بست . با یک نفس جمله را گفت : بیاید بیمارستان "...."

رضا پشت تلفن وا رفت : چی میگی کیان؟بیمارستان چرا ؟ پگاه حالش خوبه ؟

\_ توو آی سیوئه

صدای زمزمه " یا حسین " رضا آمد و بعد گفتن الان میام تماس را قطع کرد .

به محض قطع کردن تماس رضا ، موبایل بار دیگر زنگ خورد و نام علیرضا رویش افتاد.

جواب داد . صدای شاکی علیرضا در گوشش پیچید : دیوث کدوم گوری هستی؟پگاه از صبح ازش

خبری ندارن باباش به من زنگ زد شماره من توو

گوشیش بوده آدرس خونتو می خواست ندادم تو انقدر ...

بین حرفش رفت : خودش انداخت جلوی ماشین

علیرضا حرفی نزد . تعجبش را حس کرد.

ادامه داد : بچه سقط شد . من چه غلطی کردم علی؟

علیرضا به خود آمد : به خانواده اش گفتی ؟

– آره

– من دارم میام کدوم بیمارستانی؟

بیحال زمزمه کرد: بیمارستان "..."

– تا یه ربع دیگه اونجام کیان الان به خودت بیا یه کاری میگم انجام بده باشه ؟

– باشه

صدای کوبیدن شدن درب آمد : ببین برو پیش دکترش هر طور شده راضیش کن به خانواده اش نگه

بچه سقط کرده فهمیدی؟

– چرا

صدای علیرضا بالا رفت : چون ننش بفهمه دفعه بعد خودشو جلوی ماشین نمیدازه برو بگو یا نه

وایسا خودم الان میام

آنقدر گیج و درمانده بود که نمی دانست چه بگوید باشه ای گفت تماس را قطع کرد . با قدم های

سست دوباره وارد بیمارستان شد .

در حیاط بیمارستان شانه به شانه علیرضا ایستاده بود.علیرضا سیگار را با لب هایش گرفته بود دو

دستش در جیب شلوارش بود.

عادت داشت وقتی می ایستد سیگار را با لب هایش نگه دارد.آخرین پک را به سیگارش زد و روی

زمین پرتش کرد با نوک کفش لهش کرد . سکوت

بینشان را شکست : دکتر راضی شد ؟

علیرضا فیلتر کوچک سیگار را هول داد: آره

دست روی ته ریشش کشید : چیزی نمی گه؟

علیرضا سر بالا انداخت : نه گفتم از ترس اینکه خانواده اش بفهمن بارداره خودکشی کرده الان شما

بگید می کشنش داداشش وحشیه و از اینجور حرفا

مرد خوبی بود فکر نمی کنم حرفی بزنه !

سرش را تکان داد حرفی نزد . قامت رضا را از دور شناخت . آرام گفت : اومدن

علیرضا دستش را گرفت : اگر حرفی زدن بهت جواب نده

با چشم هایی بی حس علیرضا را

نگاه کرد: چه جوابی دارم که بدم ؟

علیرضا شانه اش را فشرد . رضا به طرف اورژانس میرفت صدایش زد . رضا با دیدنش به سمتش پا

تند کرد پشت سر رضا متوجه زیبا و ساناز شد . هر دو

صورتشان خیس اشک بود .

زیبا جلو تر دوید : چی شده پگاه ؟ کجاست ؟ تصادف کردید ؟

ساناز دست زیبا را گرفت : بیاید بریم ببینیمش

رضا از کیان پرسید: می تونیم ببینیمش

دهانش قفل شده بود . سرش را بالا انداخت.

زیبا پرسید : چرا ؟ چرا نمیتونیم مگه نگفتی چیزی نیست رضا ؟ چرا نمی تونیم ببینیمش

علیرضا آرام جواب داد : آی سی یو اجازه ورود نمیدن

شانه های زیبا افتاد. دهانش باز ماند . ساناز با صدای بلند به گریه افتاد. رضا چشم غره ای به علیرضا

رفت . شانه های زیبا را گرفت سعی کرد از بهت

بیرون بکشدش : صحبت می کنم میبینیش انشالله چیزی نیست بهوش میاد

زیبا خودش را بیرون کشید رو به کیان فریاد زد: چه بلایی سر دخترم آوردی ؟

چه بلایی سر دختر من آوردی؟

کیان سرش را پایین انداخت . زیبا یقه های پالتواش را با دو دست گرفت تکانش داد : این بود قول

خوشبختی که دادی؟ گفتم بهت اگر نمیتونی برو

دختر منو بدبخت نکن گفتم من جز این دختر کسیو ندارم بی وجدان چه بلایی سر دختر من

آوردی؟



اندک مردمی که در حیاط بیمارستان بودند دورشان حلقه زدند با تعجب نگاهشان می کردند . رضا سعی کرد زیبا را جدا کند : بیا بریم عزیزم بیا بریم

پگاهو ببین

زیبا با تمام توان مقابل صورت کیان فریاد کشید : یه تار مو از سر دخترم کم بشه با دستای خودم خفت می کنم کیان صدر فهمیدی؟ خفت می کنم !

کیان سرش را بالا نمی گرفت . شرمندگی اش ...

غصه اش آنقدر زیاد بود که نمیتوانست در چشم هایش نگاه کند .

تمام فریاد ها را لایقش می دانست .

زیبا فریادهایش را که زد به طرف اورژانس دوید . بین راه زمین خورد دوباره درخواست اجازه نمیداد نه ساناز و نه رضا دستش را بگیرند .

بعد از رفتنشان علیرضا دست کیان

را گرفت : بیا بریم رو این نیمکت بشینیم

به حرف علیرضا گوش کرد. همراهش قدم برداشت.

علیرضا روی نیمکت نشست . کیان هم کنارش...

علیرضا پاکت سیگارش را به طرفش

گرفت: می کشی ؟

سرش را بالا انداخت . علیرضا پاکت را بینشان گذاشت : منم نمی کشم تازه کشیدم جواب نداد .

\_ مامانشو جدا نکردم چون لازم بود خودشو خالی کنه

.....\_

\_ حالا خدا رو شکر زیاد چیزیش نشده

یه سرشو یه دستشو ...

مکث کرد . آهی کشید: خوب میشه خودتو ناراحت نکن تقصیر خودش بود .

.... \_

— تو که نمی دونستی این بلا رو سر خودش میاره

صدایش خش دار بلند شد : می دونستم

علیرضا به نیم رخش نگاه کرد : که خودکشی می کنه ؟

— بهم گفت اگر بهم خیانت کنی خودمو جلوی چشمت می کشم .

— دخترا توو عصبانیت از این حرفا زیاد میزنن تو که مطمئن نبودی اینکارو می کنه

— جلوی چشمم خودشو انداخت وسط جاده

علیرضا شانه اش را فشرد . حرفی نزد

— صدای برخوردش با ماشین توو سرمه جیغ کشید

حالا نوبت علیرضا بود سکوت کند .

— اولین بار بود بدون هیچ حسی نگام می کرد ...

سرش را بین دستانش گرفت : دیگه منو نمی بخشه

داغی اشک را روی گونه های سردش حس کرد : تموم شدم براش می دونم

شانه هایش لرزید . علیرضا با ناراحتی نگاهش کرد. حرفی نداشت بزند.

سرش را به طرف درب اورژانس چرخاند. ساناز را شناخت . از کنار کیان بلند شد به طرفش رفت .

ساناز با چشمان خیس دنبالش می گشت .

با دیدن علیرضا گفت : اون دوست لاشیت کجاست ها ؟

چشمان علیرضا گرد شد : مودب باش

ساناز با حرص جواب داد : خفه شو

علیرضا نزدیکش شد : حواست باشه با کی حرف میزنی

ساناز با دیدن کیان که روی نیمکت نشسته بود بی خیال جواب به علیرضا شد . به طرف کیان دوید .

علیرضا هم دنبالش به راه افتاد .

سر کیان پایین بود . با دست روی شانه اش کوبید . کیان سرش را بالا گرفت بدون لحظه ای درنگ

کشیده ی محکمی روی گونه کیان نشاند .

علیرضا چند قدم باقی مانده را با یک گام بزرگ طی کرد . با دست روی شانه ساناز کوبید . ضربه اش ساناز را غافلگیر کرد تعادلش را از دست داد با طرف

چپ بدنش روی زمین افتاد . کیان بلند شد رو به علیرضا گفت : ولش کن

علیرضا عصبی داد زد : دریده گوه می خوره میزنه توو گوش تو

کیان خم شد دست به طرف ساناز دراز کرد : بلند شو

ساناز با گریه زیر دستش کوبید خودش بلند شد: برو گمشو عوضی آشغال بی ناموس

علیرضا خواست به طرفش حمله ور شود

کیان اجازه نداد . ساناز با همان

گریه گفت : مامانشو بستری کردن خدا ازت نگذره زندگیشو بهم ریختی تو که از اول دنبال ج...ده بودی گوه خوردی ...

علیرضا داد زد : گوه خوریش به تو نیومده

کیان چشمانش را با حرص بست : چیزی نگو علیرضا

ساناز شالش را روی سرش انداخت: بیخود ادای آدمای مظلوم رو درنیار

کیان آرام جواب داد : نمی خواستم اینطوری بشه

\_ حالا که شده می تونی درستش کنی؟ می تونی از روی تخت بلندش کنی ؟ میتونی دوباره همون پگاه برگردونی؟

لب زد : نه

ساناز جلو رفت مقابلش ایستاد: پس گورتو گم کن از زندگیش برو بیرون

چشمان سرخش را در چشمان عسلی ساناز دوخت : بهوش بیاد میرم

ساناز سرش را تکان داد : همین الان برو

علیرضا کنار کیان ایستاد: هر وقت دلش بخواد میره گوه خوریش به تو نیومد

سر ساناز به طرفش چرخید: تو زر نزن

\_ زر نمیزنم زیرت میزنم

قبل از اینکه ساناز جواب بدهد رضا آمد .با دیدنشان گفت : چه خبرتونه ؟ ساناز دخترم برو توو ماشین بشین برسونمت

ساناز سرش را بالا انداخت: نمیرم همینجا میمونم تا پگاه بهوش بیاد \_ اینجا بدونت کمکی به پگاه نمی کنه دخترم برو خونه استراحت کن از صبح اذیت شدی ساناز روی نیمکت نشست : نمیرم اونی که باید بره یکی دیگه اس علیرضا سریع کنارش نشست رو به رضا گفت : منو کیانم نمیریم به کسی ربطی داره؟ رضا کیان را نگاه کرد با افسوس سر تکان داد: من یه جور دیگه روی تو حساب کرده بودم سر کیان پایین افتاد . رضا گفت : تا هر وقت بخوای میتونی توی این بیمارستان بمونی اما دیگه حق نداری به پگاه نزدیک بشی ! بعد از گفتن این حرف دور شد .

کیان آه کشید . علیرضا صدایش زد: کیان بیا بشین کیان نگاهی به ساناز انداخت آرام گفت : بیرون منتظر می مونم

چند ساعت بود در سکوت به بدنه ماشین تکیه داده بود. نگاهش خیره به زمین بود مقابل چشمانش تنها صحنه برخورد پگاه به ماشین بود ! دلش میخواست کسی به جانش بیوفتد با تمام توان کتکش بزند ... شاید یک سوم دردی که پگاه کشیده بود ، بشود !

هنوز در سرش صدای جیغ پگاه بود ! علیرضا رو به رویش ایستاد : برو توو ماشین یخ کردی بخدا برعکس فکر علیرضا داغ بود . از سر تا نوک پا در حال سوختن بود . سوختن در آتیشی که خودش به پا کرده بود !

پگاه از دیروز چقدر سوخته بود از وقتی که فهمیده بود ... اصلا از کجا فهمیده بود ؟

سوالش را به زبان آورد .

علیرضا شانه بالا انداخت : چه می دونم

کیان خیره نگاهش کرد .

علیرضا اخم کرد : من نگفتم ... هر چی پرسید نگفتم خودش فهمیده !

\_ از کجا فهمیده ؟

علیرضا پوفی کرد : چه فرقی می کنه کیان ؟ بالاخره که میفهمید .

سرش را پایین انداخت زمزمه کرد : نمیفهمید

صدای پوزخند علیرضا را شنید: من خوشحالم فهمید حتی خوش حالم خودکشی کرد

تند سرش را بلند کرد.علیرضا جدی گفت:ته تو عرضه داشتی حقیقتو بگی نه اون عرضه داشت بره

بچه رو سقط کنه حداقل الان دیگه بچه ای هم نیست

\_ پگاهم نیست

علیرضا تکیه اش را به ماشین داد : کاری نداره که دلشو بدست بیار

سکوت کرد ....

\_ یه دسته گل میبری نامزدیو بهم میزنی تموم میشه دیگه

\_ به این احتیاج نیست .

\_ اگر بخوای هست !

سرش را بلند کرد به تابلوی بزرگ بیمارستان زل زد : بخاطر من داشت خودشو می کشت

علیرضا نوچی کرد : بخاطر تو نه اشتباه نکن به خاطر خودش

\_ الان رو تخت آی سی یو خوابیده من بیرونم

علیرضا به بازویش زد : میخوای بندها زمت تخت بغلیش ؟

به شوخی اش نخندید : به هوش که بیاد میرم

\_ آفرین برو نامردی رو در حقش تموم کن

پوزخند زد : اتفاقا می خوام برای یه بارم که شده مردونگی کنم

\_ اون وقتی که بهوش بیاد تو رو می خواد حتی اگه نخواد هم تو باید باشی باید بدونه بودی اینجا

\_ نمیذارن ببینمش

صدای فندک آمد : گوه خوردن بابا میریم بالا میبینیش

— منو ببینه حالش بد میشه

تا زمانی که سیگار علیرضا تمام شود سکوت کردند . نگاهی به ساعتش انداخت 6 صبح بود . پگاه هنوز بهوش نیامده بود .

همراه علیرضا سوار ماشین شدند منتظر ماندند .

سرش را به پشتی صندلی تکیه داد چشمانش را بست بدون اینکه توان مقاومت داشته باشد به خواب رفت .

با صدای علیرضا از خواب پرید . هوا روشن شده بود . دست روی دستگیره در گذاشت تا باز کند زمزمه کرد : پگاه ...

علیرضا بازویش را گرفت : بهوش اومد بردنش بخش

نفسش راحت آزاد شد . بدنش شل شد : خدا رو شکر ... خدا رو شکر

اگر مسخره نبود همانجا به گریه می افتاد اما خودش را کنترل کرد . مچ دستش را بالا برد ساعت را نگاه کرد . 9 صبح بود . چطور 3 ساعت خوابیده بود ؟

رو به علیرضا کرد با تردید پرسید: برم ببینمش

علیرضا خمیازه ای کشید : نه بابا ننش اینا قاطین بذار خلوت بشه دورش بریم

— تو از کجا فهمیدی؟

— دختر غربتیه گفت

— ساناز؟

— آره گفت به رفیق لاشیت بگو بره گمشه پگاه بهوش اومد

کیان آه کشید : راست میگه

علیرضا کلافه گفت : ک... نگو خدایی اول صبح .... بریم یه جا صبحونه بزنیم

کیان درب ماشین را باز کرد : من چیزی از گلوم پایین نمیره خودت برو

علیرضا هم درب ماشین را باز کرد : از همین بوفه یه چیزی می گیرم بخوریم

هر دو پیاده شدند برای صدمین بار وارد بیمارستان شدند.

سرش را روی فرمان گذاشته ، چشمانش را بسته بود . یک شب دیگر گذشته بود و موفق به دیدن پگاه نشده بود .

با رضا درون بیمارستان چند قدم مانده به رسیدن کنار پگاه رو به رو شده بود و رضا خشک و سرد گفته بود " برود "

و تنها واکنشش رفتن بود به تمام مردم شهر حق می داد اگر برای دیدن پگاه منعش کنند . شب را مقابل بیمارستان در ماشین مانده بود علی رغم تمام اصرار های علیرضا و سروش حاضر نشده بود شب به خانه برگردد.

تنها یک بار بیمارستان را ترک کردا بود آن هم برای تعویض لباس هایش بود . درب ماشین باز شد ، بوی عطر علیرضا در اتاقک ماشین پیچید .

سرش را بلند کرد نگاهش را منتظر به علیرضا دوخت .

علیرضا انتظارش را طولانی نکرد : بین ساعت ملاقات نیم ساعت دیگه تموم میشه به احتمال زیاد همشون میرن آپاچی خانومو میذارن پیشش

آه کشید : شایدم مثل دیشب مامانش بمونه

علیرضا نوچی کرد : نه بابا دو شب اون بوده صد در صد رفیقشو میذارن پیشش به هوش من شک نکن .

سرش را به پستی صندلی تکیه داد : مرسی علی \_ چرا ؟

\_ این دو شب خ....

علیرضا بین حرفش پرید : داداشمی وظیفم بوده !

بدون جواب چشمانش را بست نه برای خوابیدن برای فکر کردن ...

فکر کردن به حرف هایی که باید می گفت

به پگاه ...

به ماندانا ...

به کوروش ...

چقدر کار داشت .

چقدر حرف های نزده داشت .

کمتر از یک ساعت رضا و زیبا به همراه یک دختر و پسر کم سن و سال که می دانست فرزندان رضا هستند از بیمارستان خارج شدند .

ماشین رضا که رضا کنارشان رد شد هر دو سرهایشان را دزدیدند.

بعد از رفتن ماشین ؛ علیرضا سرش بالا برد چون کشیده گفت : حال کردی حاجیت چه تیزه !

سرش را تکان داد دست روی دستگیره ماشین گذاشت : بریم پایین

علیرضا بازویش را گرفت : الان اون سگ نگهبان پیششه نمیشه رفت .

کیان کلافه جواب داد : چه گوهی بخورم الان؟

دست علیرضا به طرفش دراز شد: شمارشو داری؟

\_ شماره کی؟

\_ همین دختره دوستش سارا

گیج نگاهش کرد: سارا کیه؟

علیرضا دست را عقب کشید : بابا احمق شماره همون پاچه پاره ای که پیش پگاهه رو داری؟

کیان موبایلش را از بین دوپایش

برداشت : اسمش سانازه !

\_ هر عنی که هست !

وارد لیست مخاطبینش شد . شماره ساناز را ذخیره کرده بود همان زمان که پگاه قرص خورده و با

تماس ساناز اطلاع یافته بود .

با پیدا کردن شماره به علیرضا که در حال دید زدن دختری نزدیک بیمارستان بود

کرد: شمارشو دارم می خوام چیکار؟

علیرضا حواسش نبود جواب نداد .

روی بازویش ضربه زد.

علیرضا تکان خورد نگاهش را از روی دختر برداشت آرام گفت : عجب ک...نی داره !

کیان اخم کرد : شماره سانازو می خوام چیکار؟

موبایل را از دست کیان کشید . وارد پیام ها شد : الان می کشونمش پایین به بهونه حرف و زدن

میگم تو نیستی توام بییچ برو ...



کیان بین حرفش پرید : با موبایل من پیام نده حداقل ک...خل  
 علیرضا نگاهی به گوشی در دستش  
 انداخت. خنده اش گرفت : ناموسا هوش و حواسمو کرد توو ک...نش  
 کیان جواب نداد .روی فرمان ماشین ضرب گرفت . علیرضا موبایلش را بیرون کشید  
 شماره ساناز را وارد کرد و پیام دادن را آغاز کرد .  
 ده دقیقه بعد روی بازوی کیان کوبید : اوکی شد داره میاد بریم پایین  
 در ماشین را باز کردند هر دو پیاده شدند  
 کنار هم قدم برداشتند . قبل از ورود به بیمارستان علیرضا گفت : من میرم تو همینجا وایسا اومد  
 میبرمش اون ور تر باهاش حرف میزنم تو برو فقط  
 حواست باشه پرستار سوال کرد بگو همراهم اوکی؟  
 سرش را به نشانه تکان داد .

ساناز دست به سینه با اخم علیرضا را نگاه می کرد . هر دو در سکوت خیره هم بودند.  
 ساناز کلافه پوفی کشید : منو صدا کردی که نگام کنی؟  
 علیرضا لبخندی زد سر تا پایش را نگاه کرد  
 دوباره نگاهش را به صورتش دوخت: عزیزم تو غیر از اعتماد به نفس بالا هیچی نداری !  
 ساناز خونسرد نگاهش کرد : تو همینم نداری!  
 علیرضا خندید : توام اینو نداری !  
 توقع خجالت کشیدن ساناز را داشت اما ساناز بدون سرخ شدن یا کم آوردن گفت : داری مگه ؟  
 نگاه علیرضا به کیان افتاد که از پشت ساناز در حال عبور بود . خیالش راحت شد  
 سریع نگاهش را به دو چشم گستاخ ساناز انداخت : امتحاناش مجانیه فقط درد داره ها  
 ساناز دندان هایش را روی هم فشار داد  
 دست هایش را کنار تنش انداخت : ببین من فکر کردم حرفی می خوای درباره پگاه بزنی اومدم  
 حوصله شنیدن این حرفا رو ندارم

برگشت تا برود علیرضا جلو دوید دستش را گرفت : اوکی ببخشید شوخی کردم بیا بریم باهم صحبت کنیم این نزدیکی یه کافی....

ساناز دستش را بیرون کشید : من دوستم تنهاست رو تخت بیمارستان بعد پیام با تو کافی شاپ؟! علیرضا پوفی کرد . یک دستش را به کمرش زد: بیا بریم حداقل روی نیمکت بشینیم ساناز پوزخند زد : که کیان حرفاشو بزنه؟ علیرضا یکه خورد .

ساناز ادامه داد : خیلی ضایع بود و بعد به طرف نیمکت راه افتاد . علیرضا هم کنارش قدم برداشت . علیرضا سکوت را برداشت : باید حرفاشو بزنه برای جفتشون خوبه ساناز آه کشید : پگاه از وقتی بهوش اومده حرف نمیزنه روی نیمکت نشستند .

علیرضا گفت : چند ساله دوستید ؟

\_ از راهنمایی

علیرضا پاکت سیگارش را درآورد به طرف ساناز گرفت : می کشی ؟ ساناز چشم غره رفت : نخیر

علیرضا یک نخ بیرون کشید : دودش که اذیت نمی کنه ؟

ساناز کلافه گفت : ادای آدمای باشعور درنیار بهت نمیداد

علیرضا خندید سیگار را گوشه لبش گذاشت

چشم هایش را باریک کرد به نیم رخش نگاه کرد .

لب و دهان متناسب داشت . مژه هایش بلند بود . کمی بیشتر خم شد اندازه ی چشم هایش متوسط بودند نه کوچک و نه بزرگ

نگاهش را به گردنش انداخت رنگ پوستش سفید بود . پوفی کشید صاف نشست . رنگ پوست سفید مورد پسندش نبود .

هر دو کنار هم تا آمدن کیان نشستند . بدون هیچ حرف دیگری ... در سکوت مطلق ...

نگاهش پر بهت روی جسم خوابیده روی تخت بود. به آنی چشم هایش پر اشک شد.  
روی صورتش خراش های جزئی بود .  
بانداز سفیدی جاب سیاهی موهایش را گرفته بود .  
دست راست و پای چپ گچ گرفته شده بودند.  
چشم های مهربانش بسته بودند  
کسی در سرش کوبید " چیکار کردی باهش کیان ؟ ... چیکار کردی ؟ "  
دستش را جلو برد روی دست سالم گذاشت  
با تکان نخوردن پگاه جرات بیشتری یافت  
سرش را خم کرد چشم هایش را بست لب هایش را روی دستش چسباند اشکی بدون اجازه روی  
دست پگاه افتاد .  
چشمانش را باز کرد سرش را به طرف پگاه چرخاند . دو حفره خالی خیره نگاهش می کرد .  
آرام لب زد : ببخش  
دست آرام از زیر دستش کشید . صدایی آرام جوابش را داد : بچه !  
میم مالکیت را نگذاشت ...  
تنها یک کلمه پرسید ...  
بچه !  
یک بچه بدون پدر بدون مادر ....  
یک بچه بی تعلق ...  
آب دهانش را همراه بغض قورت داد : سقط شد  
حفره ها به تاق اتاق خیره شدند . لرزش چانه اش را دید ... مرد !  
برای هزارمین بار در این چند روز ... مرد !  
آرام گفت : همه چی درست ...  
حرفش با صدایی سردتر از سردترین روز زمستان : برو !

لب هایش را روی هم فشار داد : پگاه من اشتباه کردم می دونم دلتو شکستم خودتو شکستم ولی فکر می کنی حال من خوبه ؟ من بدتر از تو نباشم بهتر

نیستم تمام این چند روز که تو اینجا بودی صد بار مردمو زنده شدم تنها تو نبودى که درد کشیدی می دونم بد کردم اما اجازه بده جبران کنم!

صدای پگاه قلبش را از سینه کند : دیگه نمی خوام ببینمت

لب زد : ببخش پگاه

\_ بخشیدمت ! برو ...

بغض بالا آمد : من دوستت دارم ببخش منو! \_ بخشیدمت برو

دستش را گرفت : نگام کن پگاه ... من غلط کردم بزن توو گوشم اما تموم نکن اما اینطوری ...

بغض دار زمزمه کرد : نگاهتو ازم نگیر

\_ برو کیان ... تموم شد ! بودنت عذابم میداد برو بذار زنده بمونم ! من بخشیدمت به همونی که آرزومو گرفت !

چشم هایش را به سقف دوخت : با بودن تو دیگه حال من خوب نمیشه برو بذار توو نبودنت خوب بشم ! آخرین بندی که وصلمون میکرد بهم بریده شد !

بی عذاب وجدان برو ... من تو رو نخواستم !

نفس کشید بازدمشش بوی بغض می داد . حرفی نمانده بود ...

پگاه نقطه پایان را گذاشت ...

خم شد روی صورتش ، پگاه چشمانش را بست . درد در قلبش پیچید " حتی نمی خواد ببینت "

لب هایش را روی پیشانی چسباند آرام بوسید . قطره اشکش را جا گذاشت .

زمزمه کرد : همین جا جلوی بیمارستانم

حالت که خوب شد ... میرم .

چشم های پگاه باز نشد . کمی نگاهش کرد و از اتاق بیرون رفت . اشک از گوشه چشم پگاه جاری شد .

یک هفته دردناک گذشت ...

کیان هر روز مقابل بیمارستان در ماشین مینشست

علیرضا و سروش لحظه ای تنهایش نگذاشتند شاید اگر آنها نبودند حتی برای غذا خوردن برای تعویض لباس هم از آنجا دور نمیشد .

پتو را از روی تنش کنار زد دو دستش در هن قفل کرد زیر سرش برد . زل زد به سقف ...

نگاه سرد پگاه ...

حرف هایی که زده بود ...

فراموش کردنشان آسان نبود !

اصلا فراموش کردنی در کار نبود تنها مرور هزارباره بود !

تنها عذابی بود که خودش به جانش ریخت!

موبایلش زنگ خورد . دست دراز کرد گوشی را برداشت . با دیدن نام کوروش از ذهنش رد شد "

همش تقصیر تو بود "

دایره سبز را به طرف راست کشید گوشی موبایل را به گوشش چسباند . صدای کوروش روی اعصابش دوید : الو کیان کجایی تو ؟

\_ خونه

\_ شرکت نرفتی ؟

\_ نه

\_ چرا ؟

\_ کار داشتم

نفس عمیق کوروش را از پشت گوشی شنید لبخند روی لبش نشست . کوروش ادامه داد : من اونجا رو سپردم دست تو اونوقت کار داشتی و نرفتی زحمت

نکشیدی خبر بدی ؟

نشست : کار داشتم زحمت نکشیدم خبر بدم مگه من باید به تو جواب پس بدم ؟

کوروش سکوت کرد . کیان تاخت : هر وقت دلم بخواد میام دلم نخواست نمیام به هیچ احدی هم جواب پس نمیدن اصلا جوابی بدم ؟ شرکت مال منه دیگه

دلم میخواست درش تخته بشه

\_ مطمئنی شرکت مال توئه ؟

کیان خندید: تو چی ؟ مطمئنی من ماندانا رو عقد می کنم ؟ می دونی سعادتیه همه جا گفته من دامادشم یه لحظه چشمتو ببند فکر کن روز عقد داماد

نباشه !

چند ثانیه مکث کرد بعد تماس را قطع کرد.

وارد تلگرام شد با دیدن آنلاین بود ماندانا پوزخند زد " معلوم نیست با کی میلاسه "

سریع پیام داد " هفته ی دیگه عقد کنیم . مشکلی نداری ؟ "

پیام سریعا دو تیک خورد و کمتر از پنج دقیقه جواب آمد " سلام عزیزم خوبی؟ چرا هر چی زنگ می زنم جوابم رو نمیدی ؟

چند بار هم اومدم دمه خونت درو باز نکردی!"

پیام را خواند با خودش غر زد " حالا میخواست هی ناز کنه "

دو دقیقه بعد جواب بعدی آمد " آقاجون به بابام گفت اونم نظر منو پرسید . من از خدایه هیچ مشکلی ندارم جز بی توجهی تو!"

پوزخندی روی لبش نشست زمزمه کرد " به ک...م "

با ناراحتی تلگرام بست ترجیح میداد این دو کلمه را برایش بفرستاد تا جواب ندهد .

دوباره دست هایش را زیر سرش قلاب کرد به سقف خیره شد .

نصفه راه را رفته بود پا پس کشیدن و نیمه راه برگشتن یعنی یک باخت خفت آمیز !

اگر پگاه می بخشید همه چیز را بهم میزد اما حالا پگاه نبخشیده بود تا زمان بخشش باید سرمایه را می گرفت و بعد از آن همه چیز را بهم میزد .

با خودش زمزمه کرد " الان پگاه داغه يه چند مدت كه بگذره آروم ميشه باهاش حرف ميزنم از دلش درمييارم بعد ازدواج مي كنيم فقط قبلش بايد حقمو

بگيرم "

زيبا خم شد لحاف را تا روي سينه اش بالا كشيد. دست شكسته بيرون لحاف روي يك بالش كوچك بود . بالش ديگري هم زير پايش گذاشته بودند .

پيشاني اش را بوسيد . همانجايي كه كيان بوسيده بود . همانجايي كه اشك داغش ريخته بود . همانجا...

همانجا را بوسيد .

چشم هاش رابست . بغض سنگينش را قورت داد .

زيبا جدا شد لبه تخت نشست . برق اشك در چشمانش بود . چقدر اين يك هفته گريه كرده بود .

بدون هيچ سرزنشي فقط با نگاه كردن به پگاه گريه كرده بود !

دست روي انگشتان بيرون مانده از گچ گذاشت . لبخندي به چهره بي روح و مرده پگاه زد : 6 هفته ديگه از اين گچا هم خلاص ميشي !

بي هيچ واكنشي نگاهش كرد . قلبش در سينه ضجه زد " من كي از اين درد خلاص ميشم ؟ "

در اتاق باز شد ساناز با انرژی قدم درون اتاق گذاشت. باصدای سرحالی گفت : مزاحمتون اومد !

زيبا بلند شد به شوخي اخم كرد : نشنوم ازت ساناز ...

اخمش را باز كرد: اينجا خونه خودته عزيزدلم خيلي لطف كردي چند روزه از زندگيت افتادي شرمنده مهربونيتم كه تنها گم نداشتي

ساناز گونه اش را بوسيد : وظيفمه خاله شما بريدي به كاراتون برسيد مهمونم داريد امروز

زيبا انگار تازه يادش افتاده باشيد " وايي " گفت و رو به پگاه خيره به پنجره كرد : پگاه مي دوني كيا مي خوان بيانديدنت ؟

جواب نداد . نگاهش روی پنجره بود

فکرش روی آخرین حرف ها ...

دلش روی آخرین بوسه ...

زیبا باز صدایش زد : بگم پگاه کی می خواد بیاد ؟

زیبا با غصه به ساناز نگاه کرد. اشک آماده فروریختن بود که اتاق را ترک کرد .

قلبش سنگین بود ... دیدن پگاه در این وضعیت ...

در این سکوت آزار دهنده ...

در این نگاه بی برق ... بی امیدواری ...

خود مرگ بود !

ساناز اما لبخندش را حفظ کرد . در اتاق که پشت زیبا بسته شد جلو رفت لبه تخت نشست . دست

روی پای سالم پگاه گذاشت آرام گفت : حالا چرا با

ماها قهر کردی حرف نمیزنی؟

پگاه واکنش نشان نداد .

ساناز ادامه داد : مامانت بهم گفت مثل اینکه کیان زن گرفته ...

بسته شدن چشم های پگاه را دید .

ادامه داد : نمی گم چرا خودتو می خواستی بکشی چون حتما دلالت انقدر مهم بوده که تونستی

همچین کاری کنی ! فقط بهت میگم پگاه

پایش را فشرد : باید ادامه بدی ... باید زندگی کنی ... باید خوشبخت بشی ... خوشبختی چیزی نیست

که با بودن کیان بدست بیاد خوشبختی دست خود

توئه ! بهترین روزاتو حروم کسی نکن که لیاقتت رو نداشت . به مامانت نگاه کن ! می دونی تو نباشی

چی میشه پگاه ؟

صدایش کمی لرزید : اصلا من چی میشم احمق ؟ مهدیه رو یادت رفته .... اون روزامو یادت رفته ؟

منم امیرو از دست دادم اما زنده ام ... رفتن آدما جون



ما رو نمیگیره ! چرا خودمون اینکارو کنیم ؟ آخرش خودتو بکشی هم فوقش چند سال بعد با زنش  
میاد سرخاکت !! با مردنت نمی تونی کسیو بسوزونی

نمی تونی انتقام بگیری ازش با خوشبخت شدنت بزرگترین انتقامو ازش می گیری !  
ساناز روی ناخن هایش دست کشید : چقدر ناخناات بلند شده ، ناخن گیر کجاست ؟  
جواب نداد. بلند شد روی میز را نگاه کرد همانجا بود . برداشت . یک دستمال از جعبه بیرون کشید  
زیر دست پگاه گذاشت. با آرامش شروع به گرفتن

ناخن هایش  
کرد : ولی پگاه فکر نمی کردم عموتم بیاد بیمارستانا خوب شد توام حرفی نزدی بهش کدورت پیش  
نیاد . بیچاره آقاچونت چقدر گریه کرد دیدت اما می

دونی دلم می خواست بگم اون موقه که پسرت زدش چرا براش گریه نکردی باز گفتم ولش کن  
پیرمرده حالا ولی من....

صدای پگاه حرفش را قطع کرد . بالاخره بعد از یک هفته از بین لبانش یک جمله خارج شده بود .  
بالاخره حرف زده بود ...

هر چند بغض دار گفته بود ...

هر چند صدایش انگار از ته چاه آمده بود...

هر چند بیچارگی داشت جمله اش ...

هر چند گفته بود " کاش مرده بودم "

اما پگاه حرف زده بود !

چشمانش پر آب شد با صدایی که میلرزید گفت : بیشعور یاسین خوندم برات ؟

پگاه لب زد : دلم براش تنگ شده !

ساناز لب هایش را روی هم فشار داد .

(: ZeinaB

درب اتاق بی هوا باز شد . آرمان درون اتاق پرید با صدای بلند سلام کرد.

ساناز دست به پلک هایش کشید نم اشک را گرفت لبخند روی لب کاشت سرش را بالا گرفت :  
سلام عزیزم

آرمان جلو آمد . پایین تخت روی زمین نشست . ساناز بلند شد : بیا اینجا بشین عزیزم رو زمین  
نشین .

آرمان بدون تعارف سر جای ساناز نشست.

ساناز برای کمک به زیبا از اتاق بیرون رفت.

پگاه نگاهی به آرمان انداخت که خیره نگاهش می کرد سعی کرد لبخند بزند روی پسر بچه مهربانی  
که اولین بار در بیمارستان وقتی دیده بودش با صدای

بلند گریه کرده بود؛ سعی کرد و....لبخند زد : خوبی؟

آرمان سرش را تکان داد : چند روزه کلش بازی نمیکنم .

— چرا ؟

— دیگه دوستش ندارم.

حرفی نزد . آرمان ادامه داد : امروز سر

صف برات دعا کردم که زود خوب بشی .

دست سالم را بلند کرد روی گونه اش

کشید : مرسی داداشی

کلمه " داداشی " بدون اراده از دهانش پرید اما ناراحت نشد . مهر و محبت آرمان خیلی زمان بود که  
به دلش نشسته بود .

چشمان آرمان برق زد : پگاه جونی؟

— جان ؟

— اجازه میدی رو گچ دست و پات نقاشی بکشم ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد . آرمان با خوشحالی گونه اش را بوسید و برای آوردن ماژیک هایش  
از اتاق خارج شد.

دو ساعت بعد سکوت اتاقش جایش را به شلوغی داد .

فکرش را هم نمیکرد مهمان هایشان حاج یوسف و همسرش به همراه دلارام و دنیا باشند. یک بار هم ملاقات آمده بودند. اینبار هم برای دیدن پگاه آمده

بودند و قصدشان ماندن نبود اما زیبا مانع رفتنشان شد.

سمیه و حاج یوسف کمی کنارش نشستند و بعد اتاق را برای استراحتش ترک کردند.

اما دلارام و دنیا که حالا با ساناز هم دوست شده بودند از اتاق بیرون رفتند و مشغول صحبت بودند. نگاهش را بی حوصله به پای نقاشی شده اش انداخت

آرمان یک ساعت با حوصله نقاشی کشیده و رنگ کرده بود اگر تکالیف مدرسه اش نمانده بود حتما روی گچ دستش هم نقاشی میکشید .

نگاهش را از پنجره به بیرون دوخت . هوا رو به تاریکی میرفت . غروب دلگیر روی قلبش پنجه می کشید.

جای خالی کیان را روی صورتش می کوبید.

فرقی ندار غروب روز جمعه باشد یا غروب

روز شنبه وقتی آنکه باید کنارت باشد ، نباشد ! تمام غروب ها دلگیرند ...

پگاه عاشق درونش پیچ زد " یعنی الان داره چیکار می کنه ؟ به من فکر می کنه ؟ یاد من می افته ؟ "

پگاه خیانت دیده با صدایی بلند گفت " الان پیش زنشه ... حتما داره موهای طلایشو نوازش می کنه ... زیر گوشش رو میبوسه براش حرفای عاشقانه

زمزمه می کنه "

لبش را گاز گرفت . این درد جدایی کیان یک طرف قلبش را می درید  
طرف دیگر با دیگری بودنش روحش را زخمی می کرد .

در این جنگ نابرابر از پگاه جز یک جسم زنده چه باقی می ماند ...؟!!

با صدای دلارام به خود آمد : موافقی پگاه ؟

سوالی نگاهشان کرد. ساناز لبه تخت نشست: رو گچ دستت هممون یه چیزی برات بنویسیم موافقی؟ قبل از اینکه دفتر نقاشی آرمان بشه!

در حقیقت آنقدر خسته و بی حوصله بود که برایش فرق نمی کرد چه کار می خواهند بکند فقط دلش می خواست تنهایش بگذارند یا سکوت کنند اما چه

چیزی به خواست دلش پیش رفته بود که حالا ....

پلک هایش را به نشانه تایید روی هم گذاشت در دل آرزو کرد کاش بعد از اینکار از اتاق بیرون بروند تا تنها بماند شاید آرزویش کمال بی چشم و رویی

بود اما واقعا نمی توانست کسی را کنارش تحمل کند .

درد دست و پایش هم با وجود خوردن مسکن آرام نشده بود حتی احساس می کرد بدنش داغ است . هر سه با مازیکی در دست به ترتیب برای نوشتن آماده شدند .

دلارام کنارش نشست روی دستش شروع به نوشتن کرد

ساناز به دلارام گفت : بلند بخون !

دلارام سری به نشانه تایید تکان داد. بعد از نوشتن بلند خواند : پگاه عزیزم امیدوارم هر چه زودتر حالت خوب بشود و کنارمان بشینی در چرت و پرت

گویی همراهیمان کنی ، امروز در کنارت بودیم اما جای خالی بود .

لبخند بی رنگی زد و تشکر کرد .

دنیا مازیکی در دست گرفت : منم همینو کپی کنم ؟

دلارام داد زد : بیشعور نش....

با باز شدن درب اتاق ادامه جمله در دهانش ماند . نگاه های هر چهار نفر به طرف چرخید و روی بردیا ثابت ماند

پگاه از دیدن بردیا تعجب کرد . بقیه زودتر به خودآمده سلام کردند . بردیا یک "سلام "آرام نثار هر سه کرد . نگاه بردیا که رویش افتاد حواسش جمع شد

"سلام "آرامی کرد سعی کرد نیم خیز شود بردیا گفت : راحت باش

دوباره به پوزیشن قبل برگشت . ساناز خندید: منتظر تعارف بود .  
دنیا و دلارام خندیدند. بردیا جلو رفت کنار تخت ایستاد نگاهش از روی سر باند پیچی شده تا پای درون گچ رفت و دوباره روی صورت پگاه نشست. با

صدای بم و محکم گفت : بیشتر مراقب خودت باش !

چشمانش را بی حال به نشانه تایید باز و بسته کرد . دنیا گفت : چی بنویسم رو گچ پگاه دایی ؟  
بردیا با دقت پگاه را نگاه کرد به جای دادن جواب به دنیا خم شد . دست روی پیشانی پگاه گذاشت.  
پگاه چشم هایش را بست هیچ حس بدی از تماس

دست بردیا پیدا نکرد انگار روحیه اش بی

(: ZeinaB

ش از اندازه افت کرده بود.

بردیا آرام گفت : تب داری !

صاف ایستاد رو به ساناز کرد : داروهاش کجاست ؟

ساناز بلند شد پلاستیک محتوای داروهای پگاه را بدستش داد. بردیا پلاستیک را گرفت. به پاتختی نگاه کرد با دیدن لیوان آب رو به ساناز و دلارام که

مقابلش ایستاده بودند

کرد . جدی گفت : پگاه الان به استراحت نیاز داره ترجیحا تنه‌اش بذارید یا ساکت کنارش بشینید!  
برای اولین بار در دلش از بردیا ممنون شد حرف دلش را عینا به زبان آورده بود. ساناز با خجالت لب گزید : بله حق با شماست بهتره بریم بیرون

دلارام هم تایید کرد . دنیا اما گفت : من یادگاریمو بنویسم بعد بریم

و شروع به نوشتن کرد . بردیا از درون پلاستیک چند قرص بیرون کشید تک به تک نگاهی پشتشان انداخت .

دنیا بلند خواند : پگاه عزیزم . زود خوب شو و با خوب شدنت مارا خوشحال کن . دوست دارم بوچ

بوچ

دلارام و ساناز باصدای بلند خندید . بدون اینکه کلافگی در لحنش مشخص شود تشکر کرد . انگار هر سه از بردیا حساب می بردند چون بدون حرف

دیگری از اتاق خارج شدند در اتاق که بسته شد نفسش را آزاد کرد.

بردیا به طرفش چرخید پلاستیک را کنار لیوان آب گذاشت به پگاه که منتظر نگاهش می کرد گفت : می تونی بشینی ؟

سریع جواب داد: بله

همیشه به کمک زیبا و ساناز به تاج تخت تکیه می داد حالا کمی باید زحمت می کشید . بردیا دست روی کتفش گذاشت کمک کرد بالا تنه اش بلند

شود و بالش را پشت سرش صاف کرد تا بتواند به آن تکیه بدهد .

با دست سالم دو قرص را درون دهانش گذاشت و لیوان آب را دستش گرفت : مرسی

بردیا سرش را تکان داد . جرعه ای آب نوشید قرص ها پایین رفتند . دست دراز کرد لیوان را سرجایش بگذارد بردیا لیوان را زودتر گرفت سر جایش

گذاشت .

یک تای ابرویش را بالا انداخت این مهربانی ها از بردیا بعید بود .

به کمک بردیا دوباره دراز کشید . بردیا نگاهی دستش انداخت .

پگاه آرام گفت : منشی پیدا کردید ؟

بردیا به جای جواب پرسید : کی گچ رو باز می کنی؟

\_ 6 هفته دیگه

\_ 7 هفته ی دیگه برگرد سرکارت !

\_دیگه نمیام

بردیا چند ثانیه خیره نگاهش کرد : حالت خوب شد حرف میزنیم .

در دل جواب داد " حال من خوب نمیشه !" اما جواب دیگری نداد حوصله بحث نداشت .

— سعی کن بیشتر استراحت کنی وقتی درد داری و یا احساس کردی دمای بدنت بالاست حتما به رضا اطلاع بده .

پلک هایش را به نشانه تایید روی هم انداخت .

بردیا جدی گفت : برای زبونت هم مشکلی پیش اومده؟

جدی جواب داد : نه

بردیا به طرف در رفت :پس برای جواب دادن به جای ابروها از زبونت استفاده کن .

و بعد بدون اینکه صبر کند پگاه جوابی بدهد از اتاق خارج شد .

با صدا زدن های ساناز چشمانش را باز کرد. نمی دانست چه زمانی خوابش برده

آخرین صحنه ای که یادش بود بسته شدن در پشت سر بردیا بود .

ساناز سینی محتوای شام را روی میز گذاشت . به سمت پگاه رفت کمک کرد

بشینند.

تکیه اش را که به بالش داد آرام

پرسید: رفتن ؟

ساناز به سمت سینی رفت : آره بعد از اینکه بردیا از اتاق اومد بیرون یه ربع نشستن بعد رفتن

سینی را روی پاهایش گذاشت : با یه دست سخت میشه ها ...

چانه اش را بالا انداخت . اصلا دوست نداشت کسی غذا در دهانش بگذارد ترجیح می داد به سختی

اما با دست خودش غذا بخورد تا اینکه کسی در

دهانش بگذارد .

با یک دست شروع به خوردن غذا کرد.ساناز سینی را برایش نگه داشت .

مزه غذا را نمیفهمید فقط دلش می خواست سریع غذا را بخورد تا بخوابد .

ساناز سکوت را بهم زد : بردیا پسر خوبیه مگه نه ؟

جواب نداد .

ساناز ادامه داد : خیلی باجذبه اس حرف میزد قلبم می ریخت. قد و هیكلشم خیلی توپه خدایی قبول داری ؟

به جای جواب لیوان آب را براشت چند جرعه نوشید. آرام گفت : مرسی  
ساناز سینی را برداشت : با تو حرف میزنم بی تفاوت نگاهش کرد : آره خوبه  
ساناز سینی را پایین تخت گذاشت خودش کنار پگاه نشست : خوبه چیه ؟ بیشتر توضیح بده .  
بی حوصله ساناز را نگاه کرد می دانست قصدش از پرسیدن این سوال ها بیرون کشیدن پگاه از لاک  
خودش است اما کاش می فهمید بی حوصله تر از آن

است که درباره بردیا حرف بزند .  
با بی حوصلی که در لحنش آشکار بود  
گفت : ازش چیزی نمی دونم  
ساناز " ایش " بلندی نثارش کرد همزمان زیبا وارد اتاق شد . کمی صحبت کرد که جوابش از سمت  
پگاه تنها سکوت بود .  
با ناراحتی سینی را برداشت از اتاق خارج شد .  
ساناز چشم غره ای به پگاه رفت : جواب مامانتو بده بیچاره نصف موهاش سفید شد  
این چند روزه !

حرفی نزد . نمی دانست حالی که داشت را چطور توصیف کند  
یک بی حسی در تمام تنش بود  
نسبت به همه چیز بی حس بود  
حوصله حرف زدن نداشت  
حتی حوصله گوش کردن هم نداشت  
سایه دلتنگی روی قلبش چنبره زده بود . ناراحتی از کیان از بین نرفته بود اما حس دلتنگی هم  
کنارش ایستاده بود .  
لعنت به دل که نمی فهمد !  
لعنت به شب که جای خالی آدم های رفته را خار می کند در چشمش !  
لعنت به خاطره ها که کمرنگ شدن را بلد نیستن !



لعنت به خودش که ....

لعنت به خودش...

لعنت به خودش ...

کلید برق که پایین زده شده اتاق تاریک شد

ساناز رختخوابش را پایین تخت پهن کرد .

کمی سرجایش وول خورد . با یک دست و پای شکسته جز طاق باز خوابیدن راهی نداشت .

چقدر دلش می خواست مثل تمام شب هایی که درد داشت در خودش مچاله شود .

نگاهش را به سقف دوخت فکر اینکه کیان حالا کجاست ؟ چه می کند ؟ در سرش پیچیده بود .

لب هایش را روی هم فشار داد تا از ریزش اشک جلوگیری کند . یک هفته را با قرص های آرامبخش

سر کرده بود درد نبود کیان را نکشیده بود اما حالا

....

آرام صدا زد : ساناز

صدایش آنقدر آرام بود که بعید می دانست ساناز بشنود اما شنید .

سریع روی تشک نشست : جانم پگاه ؟

دهان باز کرد بگوید اما نتوانست : هیچی ببخشید

ساناز نوچی کرد : بگو چیکار داری ؟ چیزی می خوای ؟

لبش را گاز گرفت : میشه ...

بغض اجازه نمی داد یه نفس حرفش

را بزند : میشه گوشیتو بدی !

ساناز متوجه منظورش شد در تاریکی چهره هیچکدامشان معلوم نبود اما یک درد در قلب جفتشان

بود !

ساناز آهی کشید . موبایلش را از کنار بالش برداشت درون دست سالم دراز شده پگاه گذاشت دوباره

سرجایش برگشت دست هایش را زیر سر قلاب کرد

به سقف زل زد.

مدل گوشی هر دویشان یکی بود کار کردن با موبایل ساناز کار راحتی بود .  
نت موبایل روشن بود وارد ایستاگرام شد چشم هایش تار میدیدند . منتظر باز شدن تصاویر ماند .  
پست جدید نگذاشته بود .  
عکسی را که خودش از کیان انداخته بود باز کرد .  
عکس برای شبی بود که همراه علیرضا و فرانک به بام تهران رفته بودند . کیان عمیق خندیده بود .  
هم لب هایش هم  
چشم هایش ...  
آنقدر خندیدنش را پسندیده بود که بی هوا عکس گرفت . شب عکس را برایش فرستاده بود کیان  
قربان صدقه اش رفته بود . دست روی صفحه گوشی  
گذاشت روی گونه اش ... اشک های از گوشه چشم سرازیر شدند . خیس شدن گوشش را احساس  
کرد .  
" در آخرین عکسمان آنقدر مرا دوست داری  
که باورم نمی شود رفته ای ... "  
لبش را گاز گرفت صدای هق هقش بلند نشود اما انگار زیاد موفق نبود . ساناز بلند شد موبایل را از  
دستش گرفت : عادت می کنی پگاه  
لحاف را با دست روی سرش کشید اجازه هیچ حرفی نداد فقط زار زد ....  
رفتن به سادگی حرف های ساناز نبود  
درد رفتن را کسی می فهمد که جز پاهایش همه چیزش را جا گذاشته باشد ....

ماندانا روی کانامه کنارش نشست آرام در گوشش گفت : چرا بلاکم کردی؟  
نگاهش از روی سعادتی و کوروش بلند شد روی ماندانا نشست : چرا کامنت ک...شعر گذاشتی ؟

ماندانا پوزخندی زد : مودب باش من زنتم دلم خواست زیر پستت کامنت بذارم  
کیان ابرو درهم کشید : دلم نمیخواه جار بزنی چه گوهی دارم می خورم  
بدون اینکه اجازه صحبت به ماندانا بدهد بلند شد . کسی در سالن حواسش به کیان نبود  
سعادت و کوروش در حال صحبت بودند

شیرین هم در آشپزخانه خدمتکارها را زیر نظر گرفته بود تا همه چیز با کیفیت بهتر برگزار شود هنوز  
مهمان ها نیامده بودند .

وارد تراس شد دست در جیب شلوارش فرو برد صاف ایستاد به تاریکی شب زل زد.  
از صبح چندین بار با پگاه تماس گرفته بود اما فقط صدای زنی در گوشش پیچیده بود که اطلاع از  
خاموش بودن دستگاه می داد.

قبل از آمدن به خانه نیم ساعت مقابل درب خانه اشان ایستاده بود اما جرات اینکه پیاده شود زنگ را  
بفشارد را نداشت .

پگاه با قاطعیت رانده بودش ...رضا ، زیبا و ساناز هم گفته بودند برو ... نباش !  
آهی کشید . صدای کشیده شدن درب تراس آمد و بوی عطر ماندانا زیر بینی اش زد  
صدای پر نازش گوش هایش را  
آزد : میخوای جلوی همه اینجوری برخورد کنی؟  
جواب نداد .

\_ اگر قصدت ضایع کردن منه بگو من برم نمی خوام جلوی همه با رفتارت زیر سوال برم .  
بی حوصله گفت : دورو ورم نپلک تا ضایع نشی

ماندانا پوزخند زد : من زنتم  
نگاه خالی اش را به چشمانش  
دوخت : هیچ حسی بهت ندارم  
چشمان ماندانا پر شد : پس چرا اومدی خواستگاری؟  
خونسرد جواب داد : دلیل داشتم .  
صدای ماندانا لرزید : دلیلش چی بوده ؟  
جواب نداد .

\_ من دوست دارم از همون بچگی چرا هیچوقت منو ندیدی؟ چرا منو نمیبینی ؟

\_ حتی اگه حسی بهم نداشته باشی من رهات نمی کنم صبر می کنم تا عاشقم بشی صبر می...  
 بین حرفش پرید : هیچوقت ندیدمت چون اون کسی نبودی که من می خواستم نمیبینمت چون  
 اونی نمیشی که من می خوام  
 ماندانا جلو رفت بازویش را گرفت : میشم کیان هر جوری که تو بخوای میشم  
 بازویش را بیرون کشید رو به رویش ایستاد  
 اولین بار بود التماس را در صدا و چشم های ماندانا می دید . یاد خودش افتاد وقتی در بیمارستان به  
 پگاه التماس کرده بود !  
 روزی فکر نمی کرد خودش به یک دختر التماس کند  
 فکر نمی کرد ماندانا به خودش التماس کند  
 انگار تمام آنچه که فکر نمی کرد اتفاق بیوفتد در حال افتادن بود !  
 با نشستن لب های ماندانا روی لب هایش به خود آمد، چشم هایش را بسته بود.  
 شوکه شد. خودش را عقب کشید با غیض روی لب هایش کشید .  
 ماندانا نگاهش می کرد پر از بهت و ناباوری  
 انتظار این عکس العمل تحقیرکننده را نداشت قبل از هر حرفی درب تراس باز شد علیرضا با لبخند  
 وارد شد . ماندانا خودش را جمع کرد لبخند مصنوعی  
 روی لب نشانده با علیرضا احوالپرسی کرد . نگاه علیرضا مشکوک بین هر دو در رفت و آمد بود .  
 ماندانا بعد از احوالپرسی مختصر از تراس بیرون رفت .  
 علیرضا رو به کیان کرد : دعواتون شده بود؟  
 عصبی جواب داد : آویزونه  
 علیرضا خندید کنارش ایستاد : نامزدته خب!  
 با چشم هایی پر حرص نگاهش کرد علیرضا بیشتر خندید .  
 از بین دندان های کلید شده اش  
 گفت : ک..خر  
 \_ اون که نوش جونت !

از جیب پاکت سیگارش را بیرون کشید : با پگاه حرف زدی؟

\_ موبایلش خاموشه

\_ به خونشون زنگ میزدی !

\_ مامانش جواب میده احتمالا

علیرضا سیگار را گوشه لبش

گذاشت : ک..خل بده یه دختر بگه دوستشم گوشیه بدن بهش

\_ اونم بفهمه منم خیلی خوشحال میشه نه ؟

\_ نه اما حداقل میفهمه تو به ت...مت نبوده !

آهی کشید : سعادتی گفت تا دو ماه دیگه عقد نکنیم

علیرضا سیگار را از بین لب هایش

برداشت : چرا ؟

پوزخند زد : کار بابامه میخواد مطمئن بشه پگاه تموم شده

\_ به ماندانا بگو

کلافه گفت : این از اون دیووت تره همشون دستشون توو یه کاسه اس

علیرضا پک محکمی به سیگار زد : چیکار می کنی؟

\_ صبر می کنم دو ماه تموم بشه

علیرضا خیره نگاهش کرد . کلافه از نگاه علیرضا گفت : تا اینجا اومدم نمیتونم بیخیال بشم باز به

گدایی بیوفتم

علیرضا نگاهش را برداشت : این دختر بلونده چند سالشه ؟

با تعجب نگاهش کرد : کدوم ؟

\_ ساناز دوست پگاه

ابرویش را بالا انداخت : چطور ؟

\_ میخوام مخشو بزنم !

کیان لبخند زد : دوست پسر داره !

علیرضا سیگارش را از تراس پایین

انداخت .نه جدا شدن پیچ اینستاش چس ناله بود رلم نداشت

کیان خنده اش گرفت : آمارشو در آوردی ؟

علیرضا لبخند زد : زبونش درازه این مدلی دوست دارم

در تراس باز شد کیانا با لبخند گفت : سلام بچه ها بیاید توو سالن همه اومدن

و درب را بست بیرون رفت . علیرضا رو به کیان کرد : خانوادگی ک...خلیدا نداشت جوابشو بدیم

– تو برو منم میام

علیرضا سرش را به نشانه تایید تکان داد از تراس بیرون رفت .

تنها که شد موبایلش را بیرون آورد بار دیگر شماره پگاه را گرفت اما باز صدای زن در سرش پیچید .

+++++

به پگاه غرق در خواب نگاه کرد . خدا را شکر کرد مسکن ها آنقدر قوی هستند که به خوابش ببرند

تا کمتر در بیداری غصه بخورد .

پایین تخت نشست تکیه اش به تخت بود . موبایلش را برداشت . وارد تلگرام شد نام امیر و دایره سبز

رنگ گوشه پروفایلش خبر از آنلاین بودنش داشت .

پوزخند روی لبش نشست بی تفاوت بقیه ی مخاطبین را نگاه کرد .

جز پگاه تمام مخاطبینش آنلاین بودند هر چه نگاه کرد کسی را نیافت تا با او صحبت کند.

وارد یکی از کانال هایش شد شروع به خواندن پست ها کرد .

سرگرم خواندن یک متن بلند بود که برایش پیام آمد . با کنجکاوی از کانال بیرون آمد وارد صفحه

چت شد.

به جای نام فرستاده شماره اش افتاده بود که برایش آشنا نبود .

سریع پیام را خواند " سلام عزیزم "

قبل از جواب عکس پروفایل را باز کرد با دیدن علیرضا متعجب شد . به صفحه چت برگشت پیام

جدید آمده بود .

" کوشی ؟ از خوشحالی نمیری ! "

به جای عصبانیت لبخند روی لبش نشست . برایش نوشت " ترسیدم جواب بدم تو از خوشحالی بمیری !"

" جوووووون تو بیا با دستات منو بکش "

خندید " چیکار داری ؟ "

" این عکسای سکسی رو از پروفایلت بردار ! دو تا جوش دیگه بیرون انداختن نداره "

به ایموجی های خنده و چشمک نگاه کرد . بلند خندید نوشت : "اونی که باید راضی باشه راضیه تو غصه پنج سانتت رو بخور "

علیرضا پیام را که خواند بلند خندید . کیان و سروش و چند نفر دیگر از دوستانشان با تعجب نگاهش کردند . بی توجه به نگاهشان نوشت " امتحانش

مجانیه اما درد داره ها "

با لذت زبان روی لبش کشید . از این مدل دخترها خوشش می آمد . دختر هایی که ادا نمی آمدند و خودشان را پاک و معصوم نشان نمی دادند .

جواب ساناز آمد : " چه امتحانی ؟ "

\_ " ببینی پنج سانتت یا نه ؟ "

\_ " نمی خواد. هر چند سانت هست مبارک صاحبش !! "

\_ " بی صاحبه فعلا تو صاحبش میشی ؟ اینجوری درد هم نداره ! "

سرش را با لبخند بلند کرد با نگاه سوالی کیان برخورد کرد . چشمکی به کیان زد دوباره چشم به صفحه چت دوخت اما هر چه منتظر ماند جوابی نیامد .

نوشت " مردی ؟ "

قبل از ارسال یکبار دیگر نگاه کرد . امکان داشت ناراحت شود ؟

شانه بالا انداخت . مهم نبود اگر ناراحت میشد نشان میداد جنبه ندارد و در موردش اشتباه فکر کرده !

پیام ساناز لبخند روی لبش نشاند " کار دارم الان بعدا جواب میدم "  
از جا بلند شد راه تراس را در پیش گرفت  
درب کشویی را باز کرد با خلوت بودن تراس نفسش را آزاد کرد . به میله ها تکیه داد . ترجیح داد به  
جای تاپ کردن ویس بفرستد .

لیوان آب را به دست پگاه داد: بیا عشق من  
پگاه لبخند کم رنگی زد چند جرعه آب نوشید لیوان را به دستش داد : مرسی  
ساناز لیوان را گرفت : فدات بشم  
دست ساناز را گرفت : برای همه چی مرسی خیلی زح....  
ساناز بین حرفش پرید : خفه شو چرت و پرت نگو تو خواهر منی هر کاری کنم وظیفمه فهمیدی؟  
چشمانش پر آب شد : مرسی  
ساناز خم شد گونه اش را محکم بوسید : تو زود خوب شو فقط پگاه همیشه بشو  
لبخند نزد . کسی نمی دانست پگاه قبلی مرده بود !  
همان شب که کیان خیره در چشم هایش گفت بخاطر پول قیدش را زده ... مرده بود !  
جسدش را هم در همان جاده جا گذاشته بود !  
در جواب ساناز سکوت کرد !  
ساناز موبایلش را برداشت چیزی نوشت لبه تخت گذاشت رو به پگاه گفت : چه پرونده  
\_ کی؟

\_ علیرضا دوست کیان  
با آمدن نام کیان قلبش لرزید . حتی احساس می کرد صدایش هم می لرزد اگر دهان باز کند .  
ساناز ادامه داد : اینم یه لاشی مثل دوستشه  
پگاه با صدایی که از نظر خودش می لرزید  
گفت : نه پسر خوبیه اول از همه اون به من گفت که حواسمو جمع کنم و بچه رو سقط کنم  
ابروها ی ساناز بالا پرید : جدی ؟ خوبه ؟  
سرش را به نشانه تایید تکان داد : آره  
ساناز لبش را گاز گرفت : می خوام سرگرم بشم نمی تونم تنها بمونم



جوابی نداد .

\_ اینم از این مدلای تعهد و عشق و عاشقی نیست کلا مشخصه دنبال سکس و خوش گذرونیه ادا عاشقا و رفاقت سنگینم نیومد جلو

\_ اگر خوبه اوکی شو باهاش

ساناز مردد نگاهش کرد : تو ناراحت نمیشی ؟!

مصنوعی خندید : نه اصلا می گم که پسر خوبیه

ساناز شانه بالا انداخت : یکم کرم بریزه مزه دهندشو بفه....

با دیدن پیام گفت : اوه ویس فرستاده برام

خاطره ای خیلی دور در سر پگاه زنده شد . اولین بار که کیان ویس برایش فرستاده بود چقدر خوشحال شده بود !

چه حس عجیبی داشت !

ضربان قلبش بالا رفته بود وقتی صدایش دا شنیده بود بیشتر از صد بار ویسش را گوش کرده بود !

چشمانش پر شد " کاش اولین چتامونو پاک نکرده بودم "

" کاش گوشیم بود " قطره اشک سر خورد روی لبش " کاش زنگ بزنه حداقل ... دلم برای صداش تنگ شده "

با صدای ساناز به خود آمد : ارزش یه بار

امتحانو داره

گیج پرسید : کی؟

ساناز چشم هایش را گرد کرد : علیرضا.شنیدی چی گفت؟

سرش را به نشانه نفی بالا انداخت.ساناز ویس را دوباره پلی کرد.

صدای علیرضا در اتاق پیچید : باشه عزیزم کارتو انجام بده در حینش به پیشنهاد منم فکر کن

ساناز گفت : بیرونه انگار

دلش می خواست بگوید " بپرس کیان هم پیششه ؟"

اما نمی توانست !

رویش نمی شد ! سرش را روی بالش گذاشت : برقو خاموش می کنی؟

ساناز بلند شد : آره عزیزم خوب بخوابی !

جواب نداد . سرش را روی بالش گذاشت. اتاق که تاریک شد . اشک از گوش چشم ها بیرون ریخت .  
مثل هر شب راهشان بین موهایش بود . نگاهش

خیره به سقف بود .

دلتنگی شب ها امانش را میبرد !

جای خالی آدم ها شب تحمل نمیشد !

درب ماشین را باز کرد پیاده شد . چند قدم جلو رفت . مقابل خانه پگاه ایستاد . سرش را بالا گرفت  
پنجره ها را نگاه کرد . پشت تمام پنجره ها تاریکی

بود .

موبایلش را بیرون کشید به ساعت نگاه کرد. 2 نصفه شب بود . ساعت 12 مهمانی تمام شده بود .  
مهمانی برگزار شده که اعلام رسمی نامزدی اش با ماندانا بود . در مقابل تمام اصرار های مادرش ،  
کورو ش و ماندانا ایستاده بود شب را آنجا نمانده بود.  
حوصله هیچ کس را نداشت . نه خانواده اش و نه دوستانش ....

دلش بودن پگاه را می خواست !

حرف هایش ....

لبخند هایش ....

عاشقانه هایش ...

دست بین موهایش برد . امشب وقتی در تراس متوجه شد علیرضا با ساناز چت می کند خواهش  
کرده بود بپرسد پگاه چه می کند ، در چه حالی ست !

اما علیرضا گفته بود به او ربطی ندارد و رابطه شروع نشده اش را قاطی رابطه تمام شده اش نکند ...

حرف علیرضا درد داشت !

تمام شب قرارش را گرفت ...

کلمه تمام شده سنگین بود !

موبایلش را بیرون کشید شماره پگاه را وارد کرد ... خاموش بود !  
روی لیست مخاطبینش رفت نام ساناز را یافت بدون لحظه ای درنگ رویش ضربه زد .  
موبایل را به گوشش چسباند نگاهش را به پنجره ای که می دانست متعلق به اتاق پگاه است ، دوخت .

ساناز ریجکت کرد . بار دیگر تماس گرفت !

امشب باید با پگاه صحبت می کرد !

نمیشد .... بدون پگاه ... بدون صدایش ...نمیشد ! نمی توانست ...!

زیاد منتظر نماند . ساناز پیچ زد : چیه ؟

\_ گوشو بده پگاه من دمه درم

ساناز باهمان صدایی که پیچ بود گفت : برو گمشو بابا پرو

صدایش را بالا برد : تو دخالت نکن گوشو بده بهش !

\_ نمی دم زنگ زن برو گمشو

تماس را قطع کرد . با حرص نفس بلندی کشید . دوباره تماس گرفت !

سریع تر از بار قبل ساناز

جواب داد : بیشعور می گم زنگ زن

عصبی جواب داد : حرف دهنتو بفهم گوشو بده بهش

ساناز لجبازانه جواب داد : نمی دم چه غلطی می خوای بکنی؟

عصبی جواب داد : آدرس خونتونو دارم چهار تا دروغ تحویل ننه بابات دادن کاری نداره زود گوشو بده بهش !

\_ آره خب از بی ناموسی مثل تو همه چیز برمیداد

\_ آفرین پس حواستو جمع کن عصبانیم نکنی

ساناز حرصی نفس کشید . صدای نفس هایش را می شنید .

از عصبانیت صدایش کم نکرد : گوشو بده بهش منتظرم

\_ نمی دم خوابه دست از سرش بردار بذار زندگیشو بکنه

پوفی کشید : به تو ربطی نداره

\_ اتفاقا به من ربط داره . دوست منو بدبخت کردی هر شب داره گریه می کنه در طول روز دو کلمه  
 ام حرف نمیزد چی از جانش می خوای؟  
 صدایش را پایین آورد : گوشو بده بهش !  
 صدای ساناز از حالت پچ زدن خارج شد : برو کیان برو هر غلطی دل...  
 صدای پگاه را شنید که ساناز را صدا زد . بین حرف ساناز پرید : گوشو بده بهش خواهش می کنم  
 ساناز گوشو را از خودش دور کرد رو به پگاه که سعی می کرد نیم خیز شود  
 گفت : چیه عزیزم ؟ چیزی می خوای؟  
 پگاه لب زد : کیانه آره ؟  
 ساناز سر تکان داد : آره می خواد باهات حرف بزنه گفتم نه دمه دره  
 قلبش بیتاب شد . دست دراز کرد "فقط صداشو می شنوم نمی بخشم"  
 ساناز با چشم های گرد شده نگاهش  
 کرد . می خوای باهات حرف بزنی ؟  
 سرش را تکان داد : میگم بره !  
 ساناز با افسوس سرش را تکان داد : منم پشت گوشام مخملیه !  
 گوشو را در دستش گذاشت و لبه تخت نشست .  
 با دستی که می لرزید موبایل را به گوشش چسباند . نفس های کیان را از پشت گوشو هم حس می  
 کرد.  
 \_ گوشو بده بهش بذار باهات حرف بزنم و گرنه زنگ خونه رو میزنم  
 لب هایش را روی هم فشار داد . پگاه مهربان و عاشق را پس زد : کم بلا سرم آوردی حالا هم می  
 خوای آبروم رو ببری ؟  
 کیان پر بهت زمزمه کرد : پگاه من.....  
 بین حرفش پرید : پگاه مرد ! نیا اینجا برو پیش همون که بخاطرش قید منو زد  
 کیان آرام و دلتنگ گفت : من قید تو رو برای هیچ خری نزدم ! من بدون تو مگه می تونم زنده بمونم  
 ؟  
 بغض بالا آمد بیخ گلویش را چسبید : آره می تونی همونطور که من می تونم !  
 \_ من نمی تونم !

اشکش ریخت : برو دنبال زندگیت ... زندگی مرفه و راحت همینو می خواستی مگه نه ؟  
منو برای همین کنار زدی !

کیان با بیچارگی گفت : کنارت نزدم به جون خودت کنارت نزدم نمیزنم فقط می خوام راحت زندگی کنیم ... بدون پول نمی تونستیم !  
\_ من یا تو ؟ من که راضی بودم  
هق زد : چرا این بلا رو سر جفتمون آوردی ؟

قبل از اینکه کیان حرفی بزند ساناز گوشی را کشید تماس را قطع و موبایلش را خاموش کرد .  
پگاه را در آغوش کشید : می دونستم اذیت میشی برای همین گفتم حرف نزن  
پگاه زار زد : دلم براش تنگ شده !  
ساناز پشتش را نوازش کرد ، حرفی نزد .

پگاه خودش را جدا کرد . دست روی صورتش کشید : ببین رفت ؟  
ساناز آهی کشید بلند شد پایین تخت ایستاد . پرده را کنار زد . کیان به ماشینش تکیه داده و موبایل در دستش بود .  
به پگاه نگاه کرد . هنوز اشک می ریخت.

پلک هایش را ناراحتی بست و باز کرد " به خاطر خودته پگاه " پرده را انداخت. به طرف پگاه رفت .  
( ZeinaB )

پگاه با چشم های اشکی نگاهش کرد : هنوز هست ؟  
سرش را بالا انداخت : نه رفته !

شکستن را در چشمان پگاه دید . پوزخند روی لبش نشست دوباره روی تخت دراز کشید .  
ناراحت پرسید : آب می خوای ؟  
پگاه خفه جواب داد : نه

\_ پگاه بیخیالش شو ... بخدا عادت می کنی اگر دوباره بیاد توو زندگیت اذیت میشی یه جا خوندم یه پایان تلخ بهتر از یه تلخی بی پایانه ... بگذر !  
جواب نداد . همه ی این حرف ها را می دانست اما دلش نمی پذیرفت !

به گوشی در دستانش نگاه کرد. یک روز همه ی خوشبختی برایش در خانه خوب ، موبایل خوب و لباس های خوب خلاصه بود حالا همه ی آنها را داشت

و خوشبخت نبود

زیبا بعد از ظهر به اتاقش آماده بود گوشی موبایل جدیدش را به دستش داده بود .

گفته بود خط جدید برات گرفتم اما محکم جواب داده بود فقط خط خودم !

حالا خط را درون گوشی انداخته و موبایل در دستش بود .

نیروی عجیب هولش می داد به طرف پیچ کیان .... !

ساناز وارد اتاق شد بینی اش را

چین داد : پگاه مگه زاییدی هر روز ولویی ... دو هفته اس تکون نخوردی از جات بلند شو بیا توو

سالن فیلم ببین حداقل

لحاف را با دست کنار زد : بیا کمکم کن

ابروی ساناز با تعجب بالا رفت : چه حرف گوش کن شدی !

جواب نداد. نمی خواست بگوید حرف گوش کن نشده ام تنها فرار می کنم !

از شکستن مقاومتم ....

از رفتن به پیچ کیان ....

از کیان ...

تنها فرار می کنم !

عصا را زیر بغلش زد به کمک ساناز اتاق بیرون رفت .

پله ها را که دید آه کشید ، پشیمان شد!

ساناز اجازه نداد برگردد با کمک هم پایین رفتند .

زیبا در آشپزخانه بود . رضا به همراه المیرا و آرمان روی کاناپه نشسته بود .

با دیدن پگاه بلند شد : سلام دخترم چرا صدام نکردی کمکت کنم ؟ اذیت نشدی؟

لبخند زد : نه دستتون درد نکنه راحت اومدم

ساناز کنارش نشست . خم شد از روی میز پیشدستی برداشت به ظرف میوه  
اشاره زد : چی میخوری عزیزم ؟

– هیچی

ساناز بینی اش را چین داد . بی حواس به حضور رضا و بچه ها گفت : گوهتو بخور بابا  
پگاه خنده اش گرفت . شلیک خنده آرمان به هوا رفت .  
ساناز لبش را گاز گرفت با خجالت  
گفت : ببخشید شرمنده

رضا مهربان جواب داد : راحت باش دخترم من چیزی نشنیدم  
آرمان بیشتر خندید . ساناز پیشدستی را روی پاهای پگاه گذاشت کمی بعد زیبا به سالن آمد و بحث  
حول و حوش مسائلی چرخید که دوست نداشت و

حوصله اش را

سر می برد اما جمع را ترک نکرد !

ساناز موبایلش را برداشت با دیدن شماره علیرضا عذر خواهی آرامی کرد بلند شد.  
بعد از آنشب که چت کرده بودند هیچ پیامی نداده بود و حالا بعد از یک هفته  
سر و کله اش پیدا شده بود !

همانطور که از پله ها بالا میرفت تماس را برقرار کرد.

صدای علیرضا در گوشش پیچید: سلام عزیزم

لبخند زد : من کی عزیز تو شدم ؟

صدای خنده علیرضا را شنید : جون دوست داری بشی ؟

در اتاق را باز کرد : نگفتم دوست دارم گفتم کی شدم !

– منم می گم دوست داری بشی ؟

روی تخت نشست : نه حوصله عشق و عاشقی پسر بچه ها رو ندارم!

– تو چند سالته مامانبرگ ؟

تکه موی افتاده روی شانه اش را

کنار زد : بیست و یک

علیرضا هومی کشید : 6 سال ازم کوچیکتری ! خوردی دندون زن !  
و خودش بلند خندید .

ساناز بینی اش را چین داد : خیلی بی ادبیا از پشت تلفن می خوای حامله کنی !

\_ خیالت راحت حواسم هست حاملت نکنم ! حالا کی همو ببینیم ؟

ساناز پاهایش را زیر تنش جمع کرد : والا با این چیزی که من از تو میبینم کلا همو نبینیم بهتره !

\_ ادا تنگا نیا نمی خوام جرت بدم که !

ساناز خندید : ادبیات خیلی بده یکم مودب باش

با منظور گفت : همیشه اینجوری حرف بزنی که من ناراحت میشم !

علیرضا خندید : رو تخت ادبیاتم در حد ادبیات مولاناست فقط شعر برات می گم !

هر دو خندیدند .

ساناز پرسید : دوست دختر داری ؟

\_ دو سه تا دارم

\_ دو تا یا سه تا ؟

خندید : سه تا

\_ منو می خوای برای چی میخوای ؟

\_ برای کارای خوب !

\_ با همونا انجام بده

نوچ کشیده ای گفت : یه چیز جدید می خوام، سفید ... موهای بلوند ... چشمای عسلی ... سایز 65

ساناز بین حرفش پرید : 65 نیست و 70!!

\_ نه شصت و پنجه

ساناز معترض گفت : تو می دونی یا من ؟ میگم 70 عه !

\_ عکس بگیر بفرست ببینم چنده !

ساناز با صدای بلند خندید : خدایی تو خیلی پررویی !

\_ پررو دوست نداری ؟

سکوت کرد . صدای امیر در سرش

پیچید " پررویی ساناز ! دختر پررو



دوست ندارم "

لبخند روی لبش ماند .

\_ الو ؟ قطع کردی ؟

به خود آمد .

زبان روی لبش کشید : دوست دارم !

\_ کجایی الان ؟ پیام همو ببینیم ؟

\_ پیش پگاهم تا زمانی که حالش خوب بشه .

\_ اوکی هر وقت تونستی همو ببینیم

\_ من جلسه اول نمی خوام س...

علیرضا بین حرفش پرید : منم انقدر هول نیستم جلسه اول بیوفتم روت ! باهم آشنا میشم یکم بعد میوفتم !

بیحال خندید : کاری نداری ؟

\_ چرا بوسم کن

\_ برو گمشو !

\_ گم نمیشم بوسم کن صداش بیاد

\_ برو بگو اون سه تا فعلا بوست کنن.بای!

بدون اینکه منتظر خداحافظی علیرضا بماند تماس را قطع کرد . موبایل را کنارش گذاشت.بغض تلاش می کرد بالا بیاید اما اجازه نداد . از جا بلند شد از اتاق بیرون رفت. قبل از بستن درب اتاق صدای زنگ موبایل پگاه را شنید .دوباره به اتاق برگشت . گوشی موبایلش را از روی پاتختی برداشت . نام بردیا روی صفحه بود با تعجب ابرویش را بالا انداخت سریع از اتاق بیرون رفت .

قبل از اینکه گوشی را به دست پگاه بدهد تماس قطع شد . وقتی پگاه نام بردیا را دید مانند ساناز تعجب کرد. زیبا و رضا در حال صحبت کردن بودند

ساناز کنارش نشست . آرام در

گوشش گفت : زنگ بزن ببین چی کارت داشته !  
شانه بالا انداخت : کارش واجب باشه زنگ میزنه دوباره !  
ساناز چشم غره رفت : وقتی زنگ زد جواب ندادی فکر می کنی انقدر بی شخصیته که دوباره زنگ بزنه ؟

پوفی کشید . تصمیم گرفت به جای تماس گرفتن برایش پیام بفرستد .  
مودبانه نوشت " سلام . ببخشید متوجه تماستون نشدم کاری داشتید ؟ "  
پیام را یکبار خواند . از نظر خودش بعد از حرف هایی که بینشان رد و بدل شده بود این پیام کمی مسخره بود . بیخیال شانه بالا انداخت " به درک "  
و کلمه ارسال را لمس کرد .  
جواب بردیا برخلاف همیشه  
خیلی زود آمد " حالت خوبه ؟ "  
ابروهایش با تعجب بالا رفتند " بله چطور ؟ "  
\_ " چطور باید داشته باشه پرسیدن حالت ؟! "

زیر لب غر زد " تو بپرسی آره چطور داره "  
همین جمله را تایپ کرد . با دیدن جواب بردیا آب دهانش خشک شد ، چشمانش گرد ...!  
" فکر کن نگرانتم ! "  
انگشتش با فاصله از صفحه کیبورد مانده بود .  
نمی دانست چه چیزی بنویسد . پوست لبش را به دندان گرفت . کمی فکر کرد . اگر جواب میداد باز هم بردیا حرفی میزد . به شدت مقابل بردیا احساس

ضعیف بودن می کرد !  
تجربه دو بار نشان داده بود بردیا  
غیر قابل پیش بینی است . بیخیال جواب شد .  
شاسی بالای گوشی را فشرده صفحه موبایل را قفل کرد !

پوف کلافه ای کشید . نمی دانست چند ساعت گذشته از زمانی که خانه در تاریکی فرو رفته بود تا بخواهد اما خوابش نبرده بود.

حسی در دلش بود نوعی کنجکاوی نوعی خودآزاری ترغیبش می کرد به برداشتن گوشی و رفتن به پیچ ماندانا !

می خواست بداند کیان همه چیز را تمام کرده یا هنوز هم ادامه می دهد !

کسی در سرش فریاد کشید " فرقی هم می کنه "

جوابش مشخص بود . فرق می کرد !

دست سالم را کنار بالش کشید موبایلش را برداشت . دکمه گرد وسط را فشرد صفحه روشن شد . نور به چشمش زد . صدای کشیده شدن بدن ساناز را

شنید شاسی بالای گوشی را فشرد صفحه خاموش شد.چند دقیقه صبر کرد . ساناز کمی وول خورد و دوباره خوابش برد .

گوشه لحاف را با یک دست گرفت روی سرش کشید . گوشی را برداشت. لبش را به دندان گرفت . دکمه را فشرد . وارد منو موبایل شد . به دنبال

اینستاگرام گشت

با دیدنش نفس راحتی کشید.

وارد اینستاگرام شد . یوزر و پسوردش را وارد کرد پیچ بالا آمد . چند کامنت و لایک داشت . اهمیتی نداد . فالوئینگش را باز کرد.ماندانا همان ابتدای

لیست بود.

قلبش محکم می کوبید !

وارد پیچ شد . عکس ها لود شدند .

حس تهوع ... حس بیزاری ... به دیواره های دلش چنگ زد .  
بغض مانند طناب دور گردنش پیچید .  
آخرین پست را باز کرد ...  
کیان و علیرضا با لبخند ماندانا بینشان ...  
کپشن را خواند : حالمون عالیه جای همتون خالیه ...  
اشک و پوزخند قاطی شدند .  
رد کرد ... عکس قبلی ...!  
کیان گیلای در دستش بود روی یک مبل تک نفره نشسته بود . نگاهی به نقطه ای روی زمین  
خیره بود .  
دلتنگی روی صورتش سیلی زد .  
کمشن را خواند " وقتی حواسش نیست و تمام حواسم درگیرشه "  
سمت چپ سینه اش تیر کشید .  
کاش میتوانست دست گچ گرفته را بلند کند محکم بکوبد در سرش !  
رد کرد ... روی عکس قبل ایستاد !  
در یک خانه مجلل همه ایستاده بودند جز خانواده کیان و علیرضا کس دیگری را نمیشناخت ...  
لبخند روی لب همه بود !  
نگاهش را روی نوشته ها انداخت " خوشحالم ، همین ! "  
با ساعتی که عکس هارا گذاشته بود نگاه کرد . 22 ساعت قبل ... پوزخندش غلیظ تر شد . طعم  
دهانش شور ...  
لب زد " منم بدبختم "  
عکس های قبل تنها خود ماندانا بود !  
لباسش ...  
خانه اش ...  
ماشینش ...  
پدرش ...  
تمام چیزهایی که اون نداشت !

بعد از مهمانی کیان آمده بود دمه خانه اشان... این جمله در سرش روی همه ی افکار دیگر خط کشید .

آتش خشم شعله ور شد .

از روی عکس ها اسکرین شات گرفت .

وارد تلگرام شد . کمی تار می دید و صورتش خیس بود اما اهمیتی نداد .

آخرین بازید کیان برای ساعتی قبل بود !

در دلش گفت " بهتر که آنلاین نیست "

عکس ها را پشت هم برایش فرستاد .

با یک دست سخت بود هم موبایل را بگیر و هم تایپ کند . دست گچ گرفته را روی سینه اش گذاشت .

نفس کشیدنش را سخت تر کرد.

موبایل را با انگشتان سالم گرفت و با دست دیگر شروع به تایپ کرد : تو پست ترین ... دروغگو ترین ... نامردترین آدمی هستی که من دیدم چطور می

تونی انقدر کثیف باشی؟ الان میفهمم تو لیاقت همین دوروریاتن ! هم لایق خودتن هم لایق

خانواده ات .... یه مشت هرزه پول پرست مثل خودتون !

متاسفم برای روزایی که حروم تو کردم !

امیدوارم هیچوقت دیگه نبینمت ! خدا رو شکر که زود فهمیدم چه آدم بی عرضه و هرزه ای هستی ! از این به بعد با یک آدمی ادامه میدم که مرد باشه نه

نامرد ! همین الان بهش پیام میدم تا بفهمی منم بلدم !

پیام را ارسال کرد . تند تند نفس می کشید.

لب زد " حالا که من سوختم تو هم باید آتیش بگیری بفهمی حالمو "

هنوز پیام سین نشده بود . وارد لیست مخاطبین شد . نام بردیا را پیدا کرد . صفحه چت را باز کرد .

آنقدر عصبی بود که اصلا نمی خواست فکر کند کاری که انجام میدهد درست است یا اشتباه ... !

برای بردیا نوشت " مرسی عزیزم که نگرانم بودی !"

از صفحه چتشان اسکرین شات گرفت برای کیان فرستاد.  
با دیدن آنلاین شدن کیان و تیک خوردن پیام ها سریع بلاکش کرد دلش نمی خواست حرف ها و  
توجیهاتش را بشوند .

دوباره به صفحه چت بردیا برگشت پیام را ادیت کرد یک ایموجی لبخندزدن  
فرستاد و از تلگرام خارج شد .  
گوشی را کنار بالش هول داد . دست روی دهانش گذاشت آرام گریست ...

عکس ها را دید . پیام را خواند .  
رگ گردنش قطور شد . پیشانی اش  
نبض میزد .

احساس می کرد صورتش در حال سوختن است.  
تمام تنش داغ شده بود .

دندان هایش را روی هم فشار داد .  
یک جمله نوشت " تو چه غلطی کردی ؟ "  
اصلا مهم نبود عکس ها را دیده

مهم نبود عصبانی شده  
تنها چیزی که مهم بود یک عکس و یک پیام بود !  
کلمه بردیا روی مغزش کوبیده میشد .

بردیا...

بردیا...

پیام را که ارسال کرد چشمش به  
نوشته بالای صفحه افتاد

"last seen a longe time ago "

صدای نفس هایش را میشنید " منو بلاک می کنی ؟ منو ؟ منو ؟ "  
موبایل را روی تخت انداخت . در کمد را باز کرد .شلوارش را بیرون کشید .  
موبایل را برداشت از خانه خارج شد .

\*\*\*\*

موبایل را کنار بالش برداشت . با دیدن پیام بردیا که یک علامت سوال بود.  
لبش را گاز گرفت حالا که از شدت عصبانیتش کم شده بود میفهمید کاری که انجام داده به شدت  
بچگانه و احمقانه بوده .

پشیمان نوشت " ببخشید حواسم نبود اشتباهی بهتون پیام دادم "  
بعد از فرستادن متن با خود گفت " دلیل  
مسخره تر از این نبود ؟ "

پیام فوراً دو تیک خورد و جواب آمد " چرا بیداری ؟ درد داری ؟ "  
یک کلمه جواب داد " نه "

" بیدار نمون ! شب خوش "

به پیام بردیا نگاه کرد . ابروهایش بالا  
پرید " دستور میده "

با حرص نوشت " چشم منتظر دستور شما بودم "  
" حالا می تونی بخوابی ! "

قبل از اینکه جوابی بدهد . پیام برایش آمد .با دیدن نام کیان تعجب کرد اما به یاد آورد که از تلگرام  
بلاکش کرده پس می تواند پیام بدهد .

خواست بدون خواندن پیامش را پاک کند اما کنجکاوی اجازه نداد " ببینم باز چه دروغایی  
می گه "

وقتی متن پیام را خواند چشمانش گرد شد . با ترس نیم خیز شد . قلبش محکم به دیواره سینه می کوبید . دستش را به لبه تخت گرفت . بلند شد با

سختی خودش را به پنجره رساند .  
آرزو کرد پیام کیان فقط یک بلوف باشد  
پرده را کنار زد با دیدن کیان مقابل خانه  
حس از پایش رفت  
نگاهش را ترسان به صفحه گوشی انداخت  
یک بار دیگر پیام را خواند " درو باز می کنی یا زنگ خونتونو بزنم ؟ "  
دست هایش میلرزید " برو کیان "  
جواب سریع آمد " باز نمی کنی ؟  
زنگو بزنم ؟ "

چیزی به گریه کردنش نمانده بود.  
به جای پیام فرستادن شماره اش را گرفت .  
کیان سریع پاسخ داد .  
صدایش دو رگه و عصبانی بود : باز نمی کنی نه ؟  
سعی کرد ترسش را مخفی کند : چی می خوای ؟ همه چیز بین منو تو تموم شده برو از اینجا !  
\_ هیچی بین منو تو تموم نشده !

صدایش عصبی شد : خجالت نمی کشی ؟ عکسای نامزدیتو ...  
پرید بین حرفش : تو گوه خوردی به یه پسر دیگه پیام دادی  
صدایش بالا رفت : شماره پسر توو گوشیه تو چه غلطی می کنه ؟ بردیا چه ک...کشیه؟  
دست مشت شده اش را روی

قلبش گذاشت از کوبش وحشتناکش جلوگیری کند : داد زن سر من  
\_ من هر کاری که دلم بخواد می کنم اگه تو بیخیال اون بچه شده بودی من نمیرفتم زیر یوق بابام  
توئه لعنتی راضی نشدی منو فرستادی سراغ بابام



من که بهت گفتم بابای بی شرف من رضایت نمیده تو گفتی برو راضیش کن حالا چه مرگته ؟ من تا خرخره رفتم توو لجن حالا تو ج...ده بازی دربیاری

؟

فریاد های کیان آنقدر بلند بود که حس می کرد شاید تمام کوچه پشت پنجره هایشان جمع شده اند و نگاهش می کنند. میترسید پرده را کنار بزند .

از خشم و عصبانیت کیان می ترسید اما نمی خواست جا بزند . گفت : حرف دهن تو بفهم !  
کیان نفس نفس میزد : بردیا کیه ؟ پگاه امشب جفتمونو می کشم به مرگ تو قسم اگر نگی اگر برای اذیت کردن من نباشه جفتمونو می کشم .

پوزخند زد : بیا بکش من که خودم راضیم اما به خودت رحم کن بالاخره زنت...  
\_ باشه نگو زنگ خونتونو میزنم به مامانت میگم حامله بودی بچه منو زدی کشتی اونوقت بهم می رسیم .

مات ماند . باورش نمیشد کیان همچین حرفی زده باشد : چی...داری می گی ؟  
\_ خوب شنیدی پگاه .... بردیا کیه ؟

اشک از چشم هایش سرازیر شد : عوضی

\_ آره من عوضیم چون مته سگ دوست دارم چون نمی خوام از دستت بدم  
به گریه افتاد : تو اگه منو دوست داشتی نمیرفتی زن بگیری تو یه نامرد ترسویی برو هر غلطی دلت می خواد بکن برو بگو حامله بودم بگو سقط کردم

فقط گورتو از زندگیم گم کن

تماس را قطع کرد . پایین پنجره روی زمین نشست . پای گچ گرفته اش را دراز کرد . زانوی پای سالم را بالا برد پیشانی اش را رویش گذاشت با صدای

بلند گریه کرد.

ساناز با وحشت از خواب پرید

با دیدنش از جا بلند شد : وای پگاه چی شده درد داری ؟

سرش را بلند کرد . دست روی قلبش گذاشت : قلبم درد می کنه ساناز  
ساناز جلوی پایش نشست : چی شده ؟ قرصات کوشن ؟ چرا دردت گرفت ؟  
بین حق هقش گفت : بهم می گه به مامانت میگم میگه ج...ده بازی در آوردی!  
ساناز گیج پرسید : کی می گه ؟  
چی شده ؟

صفحه موبایل پگاه روشن شد . ساناز نگاهی به صفحه انداخت : کیانو میگی؟  
سرش را تکان داد : دمه دره میگه به مامانت میگم حامله بودی !  
ساناز از جا بلند شد : گوه خورده بابا نترس  
بریده بریده گفت : کجا ... کجا...میری؟  
ساناز مانتویی از کمد برداشت روی شلوار خانگی گل دارش پوشید : میرم ببینم چه گوهی می خوره  
دست روی گونه خیسش گذاشت : بگو دروغ گفته ... بگو بردیا تو بودی !  
ساناز گیج ایستاد : چی میگی ؟ حالت خوبه؟ سعی کرد از گریه اش جلوگیری کند تا بتواند حرف بزند  
: به بردیا پیام دادم براش شات فرستادم بهش بگو

اسم تو رو ...  
ساناز دستش را به نشانه خاک بر سرت بلند کرد با گفتن " خودم می دونم چی بگم " از اتاق بیرون  
رفت .

با نوک کفش به دیوار کنار در ضربه  
می زد. انگشتش بالا رفت روی زنگ بشیند  
چند بار تماس گرفته بود که بی پاسخ مانده بود .  
بیشتر نمی توانست صبر کند .  
قبل از اینکه انگشتش زنگ را بفشارد درب خانه باز شد .  
ساناز با چهره ای طلبکار و عصبی مقابلش ایستاد .  
یک دستش را روی چارچوب

در گذاشت :چته ؟

روبه رویش ایستاد : برو کنار

ساناز پوزخند زد : نه بابا امر دیگه ؟ دعوت نانه فرستادیم ؟

دست روی دیوار گذاشت روی صورتش خم شد : من با تو حرفی ندارم برو اونور

ساناز در چشم هایش زل زد : اونی هم که اون بالاست با تو حرفی نداره

صاف ایستاد : به تو ربطی نداره حرفی داره یا نه برو کنار

ساناز نفشش را بیرون فوت کرد : ببین آقای مثلا محترم رفتی هر غلطی دلت خواست کردی حالا

یادت افتاده دوست منم هست ؟

کیان پوزخند زد : دوستتم که ماشالله بیکار ننشسته دو روز نبودم جامو پر کرده

\_ اون شات ساختگیه فقط خواست توام بفهمی چی کشیده !

خندید ... پر حرص : برو خودتو سیاه کن بچه

ساناز کمی خیره نگاهش کرد

بعد پوزخند زد : اوکی هر جور راحتی

باور کن . شبت خوش

قبل از اینکه در را ببند دست کیان روی در نشست مانع شد .

ساناز عصبی گفت : چیکار می....

با هول دادن در توسط کیان جمله در دهانش ماند . جیغ خفه ای کشید . کیان وارد حیاط شد .

بدون اینکه اهمیتی به ساناز بدهد به طرف درب سالن به راه افتاد .

ساناز با وحشت دنبالش دوید . راه رفتن به اتاق پگاه را می دانست . شبی که با مرتضی دعوا کرد و

اینجا ماند فهمیده بود .

وقتی به در اتاق پگاه نگاهش به کفش هایش افتاد . ساناز با نفس نفس کنارش ایستاد

بازویش را گرفت : بیا برو تو رو خدا الان یکی میاد

بازویش را بیرون کشید خم شد روی صورتش ... صدایش پایین بود تقریبا پچ پچ می کرد : فقط

باهاش می خوام حرف بزنم سر و صدا نکن تا کسی نیاد

بعد از گفتن این حرف درب اتاق را باز کرد

وارد شد .

پگاه پیشانی اش روی پای سالمش بود .  
با شنیدن صدای در سرش را بلند کرد  
بهت و تعجب در چهره اش نمایان شد .  
کیان درب اتاق رابست پشت به در تکیه داد.  
نفس عمیق کشید...

دیدن پگاه راه نفشش را باز کرد ...  
دستگیر در تکان خورد دستش روی کلید  
گذاشت چرخاند .

پگاه لب زد : چرا اومدی ؟  
تلخ نگاهش کرد : منم دلم برات تنگ شده  
پگاه پوزخند زد : اومدی با مامانم حرف  
بزنی ؟

جلو آمد : نه اومدم از خودت بپرسم بردیا کیه ؟  
دست روی زمین گذاشت . سعی کرد بلند شود . کیان جلو رفت روی زمین زانو زد کمرش را گرفت  
با دست سالم هولش داد : برو اونور

کیان تکان نخورد تنها کمرش را محکم تر گرفت . سرش را نزدیک موهایش کرد  
پگاه سرش را عقب برد .

کیان لب زد : بردیا کیه ؟  
لحنش دیگر عصبانی نبود !

درمانده بود ... !

سرش را چرخاند تا خیره در چشم هایش بگوید " یه مرد " نگاهش به چشمان درمانده و ملتمسش  
که افتاد .... نتوانست !

اشک در چشم هایش حلقه زد.

چرا عشق اراده و غرور انسان را به بازی می گرفت ؟!

چانه اش لرزید .... لعنت به بوی عطرش ...

لعنت به چهره اش در فاصله نزدیک ...

لعنت به هرم نفس هایش ....  
نفس گرفت . کیان هنوز نگاهش می کرد .  
دو ثانیه بیشتر نگذشته بود که دهان  
باز کرد : ساناز بود  
قلب کیان آرام تپید . لبخند روی لبش نشست . پگاه را از روی زمین سرد  
بلند کرد .  
یک دست کیان دور کمرش بود از روی زمین بلند شده بود ...  
روی تخت که فرود آمد . غرورش  
پوزخند زد . یقه ی پیراهنش را گرفت  
اشک از چشم هایش جاری شد  
ملتمس زمزمه کرد : ولش کن !  
  
کیان دست روی دست سردش  
گذاشت : یکم صبر کن تمومش می کنم  
دست پگاه ول شد .  
آخرین ذره های غرورش را هم له کرده بود  
برای کیان !  
انگار واقعا تموم شده بود !  
کیان تصمیمش را گرفت !  
بین پگاه و ثروت .... ثروت را انتخاب کرده بود .  
این قلب لعنتی الکی بی قراری می کرد !  
لب های کیان نزدیک شد ... سرش را برگرداند .  
کیان نفسش را بیرون فوت کرد . لبه تخت نشست : چرا اذیتم میکنی ؟  
سرش را به طرفش برگرداند : من ؟  
کیان پلک هایش را باز و بسته کرد : بذار من حقمو از بابام بگیرم بعد ...  
بین حرفش پرید : بعدی نیست من آدمی که نتونه پام وایسه نمی خوام

— من لعنتی پات وایسادم فقط زمان بده بهم

صدایش را بالا برد : میفهمی چی میگی؟ من دوست دخترت بمونم توام زن داشته باشی مگه من دستمال دسته توام ؟ تو می تونی با من بشی منم با یکی

د...

کیان وسط حرفش پرید : نرین به اعصاب من این دوتا قابل مقایسه نیستن .

— حتی طاقت نداری بشنوی !

پیشانی اش را فشرد : آره طاقت ندارم توام از این حرفا نزن من تا دوماه دیگه حلش می کنم  
دست روی چشمش کشید : پاشو برو حرف زدن با تو هیچ نتیجه ای نداره تو قبلا تصمیمت رو گرفتی منو بچه اتم فدای زیاده خواهیات کردی ! پاشو برو

نمی خوام ببینمت

کیان بلند شد : من هیچ علاقه ای به ماندانا ندارم به جان خودت قسم فقط توو مهمونی دیدمش  
تاحالا تنها باهاش جایی....

بین حرفش پرید : دیگه برام مهم نیست

ساناز به در کوبید .

دست به کمرش زد : فکر می کردم بیشتر از اینا دوستم داری !

— داشتم حالا ندارم چون تو لیاقتشو نداری !

کیان نفس عمیقی کشید تا به اعصابش مسلط شود .

ساناز دوباره به در کوبید.

نمی دانست شات چندم است که بالا میرود.

فقط می دانست یک ساعت بود کنار

سروش و علیرضا نشسته بود

و برای آرام کردن دلش شات به شات  
بالا می رفت .  
یک ماه و نیم گذشته بود از زمانی که  
پگاه را در اتاقش دیده بود !  
یک ماه و نیم از ماندانا فرار کرده بود !  
تمام راه های ارتباطیشان را بسته بود جز  
شرکت !  
تمام روز ها در شرکت می ماند و کار  
می کرد !  
کوروش با افتخار نگاهش می کرد !  
شیرین با لبخند ... !  
پسر ایده الشان شده بود !  
هیچ کس جز علیرضا و سروش  
نمی دانستند تمام این کارها برای  
فرار از فکر کردن به پگاه است !  
هر شب سری به خانه اشان می زد به  
پنجره اتاقش زل میزد  
چراغ اتاق که خاموش می شد ... میرفت !  
در طول روز صدبار تماس می گرفت اما  
موبایل پگاه خاموش بود !  
دلش تنگ بود ....  
برای صدای پگاه ...  
برای دیدن پگاه ...  
دلش تنگ بود و هیچ کاری از دستش  
برنمی آمد...  
امشب سعادتی واضحاً تهدیدش کرده بود

که حواسش را به زنش بدهد تا او شرمنده نشود .

در مقابل حرف هایش تنها سکوت کرده بود و بعد با بالاترین سرعت خودش را به خانه علیرضا رسانده بود ....

و حالا روی کاناپه احساس می کرد باید راحت تر بنوشد !  
شیشه ویسکی را برداشت دهانه اش را روی لبش گذاشت هر چه مانده بود را سر کشید !

نگاه سروش به کیان افتاد سریع بلند شد صدایش بالا رفت : چیکار می کنی احمق ؟  
شیشه را از دستش بیرون کشید .

علیرضا موبایلش را کنار

گذاشت : یه دقیقه ازت غافل شدیم باید خودتو به فاک بدی ؟

دستش را به طرف سروش دراز کرد

صدایش کشیده بود : بده !

سروش شصتش را بالا برد : بیه

علیرضا رو به سروش کرد : همه رو خورده؟

سروش شیشه را بالا برد نگاهی به درونش انداخت بعد روی میز گذاشتش: دو قطره تهش مونده !

علیرضا عصبی گفت : دهن تو گ... ییدم تا صبح ک... نت پاره اس با این وضع

سروش روی مبل نشست : نه جنبه اش بالاست !

خودش را روی مبل انداخت . حس خوبی داشت . سبک شده بود .

به سقف زل زد . آرام گفت : دیگه منو

نمی خواد

علیرضا جواب داد : تو ماندانا رو ول کن بخدا یه ماه نکشیده آشتی می کنی

کیان انگار حرف های علیرضا را

نمی شنید .

با صدای گرفته گفت : یک ماه و نیمه صداشو نشنیدم



سروش رو به علیرضا گفت : به این دختره دوستش بگو جوابشو بده  
علیرضا ابرو بالا انداخت : اون نمی گه  
نیم خیز شد .

موبایلش را از روی میز برداشت : جواب نده میرم دمه خونشون زنمه می خوام ببینمش  
سروش خندید : علیرضا از کی گرفتی؟عجب ساقی خوبیه شمارشو به منم بده  
علیرضا خنده اش گرفت .  
کیان اهمیتی نداد .

شماره پگاه را گرفت . منتظر بود صدای زن مثل همیشه در سرش پیچید اما صدای  
بوق در گوشش پیچید .

روی مبل نشست آرام لب زد : روشن کرده  
صدای بوق قطع شد صدای نفس های  
آرام پگاه جایش را گرفت .  
آرام گفت : پگاه

جواب سکوت بود .

دست روی صورتش کشید : بعد از یک ماه و نیم حرف نمیزنی؟! التماس کنم؟!  
سروش متعجب به کیان خیره شد .

تا به حال ندیده بود کیان با یک دختر اینطور حرف بزند .

می دانست دوستش دارد اما فکر نمی کرد  
تا این حد خودش را خار کند !

کیان بی توجه به آنها گفت : پگاه غلط کردم حرف بزن بذار صداتو بشنوم !  
پگاه بدون اشک ریختن تنها گوش می کرد

از صدای کشیده اش مشخص بود در حالت عادی نیست ... مستی از صدایش مشخص بود !

کیان ادامه داد : یه حرفی بزن پگاه بهم فحش بده داد بزن فقط حرف بزن

علیرضا رو به سروش که با چشمان گرد کیان را نگاه می کرد اشاره زد به اتاق بروند.

کیان نالید : پگاه من بریدم تو بدترم نکن الان به تو احتیاج ....

بین حرفش خشک و جدی گفت : تو اگر به من احتیاج داشتی پولو به من ترجیح نمیدادی

چشمانش را بست به مبل تکیه داد : حرف بزنی هر چی می خواهی بگو

– من حرفی با تو ندارم اصلاً نمیفهمم چرا به من زنگ می زنی ، برو دنبال زندگیت داری منو اذیت می کنی ! اگه زنگ نزدی منم فراموش می کنم منم آروم میشم مگه نمی گی دوستم داری از پول بگذر !

نمی تونی؟ از من بگذر !

لب زد : انقدر راحت از جدایی حرف میزنی؟

پوزخند زد : حداقل من راحت حرفشو میزنم مثل تو راحت عمل نمی کنم .

– راحت نبودتو هر ثانیه هر دقیقه هر ساعت عذاب کشیدم اما حالا چند وقت بیشتر نمونده اگر تو باشی من این چند وقتم می گذرونم بعد قبل از عقد

میزنم زیر همه چی ، باهم ازدواج می کنیم آرزوها...

– تو حتی راضی نمیشی قید پولو بزنی از چه عشقی حرف میزنی ؟ اگر واقعا عاشق بودی

می گذشتی از پول و هر چیزی که فکر می کنی حقه مثل من که بخاطر تو گذشتم !

– من به آیندمونم فکر می کنم .

– کدوم آینده ؟ بعد از این همه اتفاق من هیچ آینده ای با تو نمیخواهم داشته باشم . تو نشون دادی

اولویت همیشه پول . من نمیتونم یک عمر بترسم

نکنه دفعه بعد معامله سنگین تر بشه منو با یه بچه دیگه ول کنی

– من تو رو ول نکردم من فقط ...

– ول کردی فقط بهم نگفتی که آماده بشم

این چند روز به خودم میگم کاش خودت گفتی کاش قبلش میومدی می گفتی یه همچین

پیشنهادی هست من مرددم من بین تو و ثروتم دو دلم

حداقل الان دلم یکم خوش بودم که تردید داشتی ! می تونی اوج حقارتی که منو انداختی رو بفهمی ؟

– پگاه بد نشو !

— اونی که بین منو تو بد شد ، من نبودم کیان ! تو بد شدی ... چطور اون همه خاطره اون همه درموندگی منو یادت رفت ؟ وقتی قبول کردی قید منو

بزنی یک لحظه یاد اشکام نیوفتادی ؟ من چند شب همش دارم به این فکر می کنم کجا بد بودم ؟ کجا کم گذاشتم ؟ کجا اشتباه کردم ؟ اینا دردناک

نیستا قسمت دردناکش وقتی که میفهمم بزرگترین اشتباهم دوست داشتن تو بود !

— منو دیگه نمی خوای ؟

پگاه نفس عمیقی کشید بغضش را

قورت داد : نه نمی خوام

اشک از چشم کیان جاری شد : ولی تو مال منی ! زن منی حتی اگه نخوای من ولت. نمی کنم !

کاسه چشمانش پر آب بود . صدای کیان

دلش را به درد می آورد حقیقت این بود که فراموش نمی کرد !

— من این خطو دیگه روشن نمی کنم توام ز.....

— میام در خونتون اگر خاموش کنی !

— تهدید نکن !

— باشه التماس می کنم خطو خاموش نکن

جوابمو نده اما خاموش نکن

بدون هیچ حرفی پگاه تماس را قطع کرد .

دست روی چشمش گذاشت

آرام گریه کرد.

سروش و علیرضا با ناراحتی دو طرفش نشستند .

هیچکدامشان روزی فکر نمی کردند قدرت

عشق آنقدر زیاد باشد که رفیقشان ...

کیان را ...

کیان صدر مغرور را ...  
اینطور به گریه بندازد .

کیان روی کاناپه خوابیده بود . سروش و علیرضا رو به روی هم نشسته بودند .  
سروش پچ پچ کرد : ببریمش توو اتاق ؟

علیرضا بلند گفت : درست حرف بزن با اون صدا ت...میت پچ پچم می کنی !  
سروش اخم کرد : دیوث خوابیده گفتم بیدارش نکنم

\_ اون رفته خواب مستی بمبم بترکه بیدار نمیشه

سروش نگاهی به کیان انداخت : فکر نمی کردم انقدر داغون باشه تا حالا گریه اشو ندیده بودم  
\_ بیدار شد چیزی به روش نیار

چشم غره رفت : ک...خل نیستم که

حواسم هست فقط میگم علیرضا یه کاری  
می تونین بکنیما

علیرضا نگاهش کرد : چی ؟

\_ با دختره قرار بذاریم راضیش کنیم حالا با التماس و کتک و تهدد....  
علیرضا کوسن را برداشت به طرفش

انداخت : ناموسا ک...نگو توو این شرایط

کوسن را روی هوا گرفت : ج...کش من جدی دارم میگم

علیرضا خندید : جدی هم نگو اصلا فکر نکن سروش دست روی صورتش کشید گرفته گفت :  
اینطوری دیدمش ریده شد به اعصابم

کاش یه کاری از دستمون بر می اومد

\_ کیان یه گندی زده که جز خودش هیچکس نمی تونه جمعش کنه تا ماندانا رو ول نکنه  
هیچی اوکی نمیشه

سروش پوفی کرد : این دختره دوستش

چی ؟

— نه اونم نمیتونه

از روی مبل بلند شد . در خانه چشم گرداند.

سروش پرسید : دنبال چی می گردی ؟!

— موبایلم

سروش کنارش دست کشید . موبایل را

برداشت به طرفش گرفت : بیا

علیرضا موبایل را از دستش

کشید : توو ک...نت کرده بودیش ؟

سروش خندید : لاشی

علیرضا موبایل به دست روی مبل نشست.

آخرین بار دیشب با ساناز چت کرده بود

ساناز گفته بود به خانه خودشان رفته و

قرار بود فردا همدیگر را ببینند .

وارد تلگرام شد . وارد صفحه چتش

با ساناز شد .

عکس پروفایلش را عوض کرده بود،

عکس را باز کرد .

ساناز موهایش را پریشان دورش ریخته بود . دستش را تکیه گاه سر کرده بود و درحالی که

میخندید زبانش را بیرون آورده بود .

زبان روی لبش کشید .

برایش نوشت " زبونتو در میاری می خوام که ... "

و چند استیکر غمگین هم فرستاد .

چند ثانیه بعد ساناز پیام هایش

را خواند.

جواب سریع آمد " بخواه !"

لبخند زد " می دونی از چیت خوشم میاد؟ "

" نه "

" ادا تنگا نیستی "

ساناز پیام را که خواند خندید با شیطنت نوشت " متواضعم !"

" عه یعنی تنگی ؟ "

بلند تر خندید " یکم عفت کلام بد نیستاا "

سروش صدایش زد : به چی میخندی ؟

سرش را بلند کرد : دوست پگاهه

سروش پوف کشید : توام عاشق نشی صلوات

بلند خندید و جواب ساناز را

نوشت " چشم عزیزم ببخشید مزاح کردم "

" مزاح خوب نیست نکن ! "

لبخند زد در دلش توله سگی نثارش کرد

اما در جواب نوشت " پس تو رو می ک...م "

ساناز پیام را که خواند چشمانش گرد شد .

علیرضا بی ادب تر از آن بود که تصور می کرد .

با صداقت اعتراف کرد خودش هم اینطور پسرها را بیشتر دوست دارد .

جواب به پیامش نداد . منتظر ماند خود علیرضا باز حرفی بزند

انتظارش زیاد طول نکشید .

پیام علیرضا آمد " فردا کجا بریم ؟ خونمون یا خونتون ؟ :smiling\_imp:"

به ایموچی بنفش رنگ نگاه کرد .

متوجه شد قصدش اذیت کردن است

بی تفاوت به دو پیشنهادش در جواب سوالش گفت " سفره خونه "

" اوکی آدرس بده پیام دنبالت باهم بریم ! "

ساناز در جوابش اوکی فرستاد .

پیام دیگری برایش آمد . از صفحه چت ساناز خارج شد فرانک پیام فرستاده بود .

پیام را خواند " خونه تنهام ... میای ؟ "

سرش را بالا گرفت به سروش که در حال فیلم دیدن بود نگاه کرد .

نگاهی به کیان هم انداخت ... خوابیده بود !

رو به سروش گفت : من باید جایی برم

سروش نگاهش کرد : کجا ؟

بلند شد همانطور که برای فرانک مینوشت " اومدم عشقم " جواب سروش را داد : پیش فرانک ! یه

ساعته میام

سروش سرش را تکان داد : اسپری نمی خوای ؟

علیرضا بلند خندید : برای خودت نگه دار من لازم نمیشه

بعد از گفتن این حرف وارد اتاق شد از کمدش

بسته ای برداشت با خداحافظی از سروش

خارج شد .

با صدای چرخیدن کلید در قفل چشمانش را باز کرد .

علیرضا در را بست به سالن آمد با دیدن چشم های باز کیان گفت : به به سلام شوهر نمونه !

کیان گیج روی مبل نشست به اطرافش نگاه کرد : ساعت چنده ؟

علیرضا همانطور که ظرف درون دستش را روی کانتر می گذاشت جواب داد : 10 صبح

از روی کاناپه بلند شد . تمام دیشب را به خاطر داشت .

حرف های سعادتی ...

حرف های پگاه ....

گریه خودش ...

نفسش را آه مانند بیرون فرستاد،

به طرف توالت رفت .

علیرضا فریاد زد : سروش پاشو کلیچ

گرفتم !

درب توالت را بست . دست هایش را

دو طرف روشویی گذاشت. به صورتش در آینه نگاه کرد .

صورتش بهم ریخته بود .

ریش هایش بلند تر از قبل شده

بودند ... مو هایش هم !

اهرم شیر آب را بالا زد . چند مشت روی صورتش پاشید و خارج شد .

علیرضا رو به کیان گفت : بیا داداش ببین چی آوردم برات

دست روی صورتش کشید : تو کجا بودی؟

علیرضا چشمک زد با ریتم خواند : بخدا رفته بودم سقاخونه دعا کنم

سروش از اتاق بیرون آمد صورتش خیس بود نیشخند زد: یکی از فواید سکس همین سرخوشی اول

صبحه !

علیرضا خندید . بی حوصله نگاهشان کرد

به بی خیالشان غبطه خورد . پشت میز

نشست .

علیرضا بشقابی مقابل هر کدام گذاشت

مشغول خوردن شدند .

با صدای زنگ موبایلش از خوردن دست کشید

علیرضا بلند شد : من میارم برات !

تشکر آرامی کرد . وقتی موبایل در دستش

قرار گرفت با دیدن نام تماس گیرنده

نفس سنگینی کشید .

بی میل و رغبت جواب داد .

صدای ظریف ماندانا صبح بدش را

بدتر کرد .

بدون اینکه بتواند بهانه تراشی کند برای شب به خانه اشان دعوت شده بود !



تماس را که قطع کرد اشتهايش را از دست داده بود .  
 به طرف سالن رفت خودش را روی کاناپه پرت کرد .  
 موبایل را از روی شکمش برداشت وارد تلگرام شد .  
 صفحه چتش را پگاه را باز کرد  
 آخرین بازدیدش را نگاه کرد. یک ساعت پیش ... !  
 آه کشید . روزی فکرش را هم نمی کرد تنها دلخوشی اش دیدن بازدیدهای تلگرامی  
 پگاه باشد و دلخوش از اینکه بلاک نشده !  
 صدای سروش که از علیرضا سوال می پرسید از فکر به پگاه بیرون  
 کشیدش : چرا شب نیومدی ؟  
 علیرضا خندید : نداشت پیام  
 \_ خاک توو سرت گردنتم کبود کرده !  
 لقمه در نیمه راه رسیدن به دهان از دستش افتاد . صدایش بلند شد : نه بابا ؟ آره  
 کیان ؟  
 دست روی تکیه گاه مبل گذاشت خودش را بالا کشید : از اینجا معلوم نیست حالا چرا ترسیدی  
 بابات میفهمه ؟  
 سروش خندید : با دوسته پگاه قرار داره امروز !  
 صاف نشست : جدی ؟  
 علیرضا در آینه درحال بررسی  
 گردنش بود . پوفی کشید : یه چیزی می پوشم معلوم نباشه !  
 کیان سوالش را دوباره تکرار کرد : با ساناز قرار داری ؟  
 علیرضا سرش را تکان داد : آره  
 متعجب پرسید : پا داد ؟  
 علیرضا بادی به غبغب انداخت : حاجیتو دست کم گرفتی ؟  
 لبخند بی رنگ و حالی زد : دختر خوبیه  
 علیرضا سر تکان داد : باحاله خوشم میاد ازش  
 سروش از پشت میز بلند شد : فاب میخوای بشی باهاش ؟

علیرضا سیگاری از پاکت بیرون کشید : نه بابا  
کیان اخم کرد : پس برو سراغ یکی دیگه پس فردا پگاه اینم از چشم من نبینه  
علیرضا آتش فندک را زیر سیگارش گرفت  
پک عمیقی زد : خودش راضیه  
کیان دوباره روی مبل افتاد : از اون مدل ک...  
علیرضا بین حرفش پرید : می دونم از چه مدلی هستش قبلا شاید عاشق شده باشه اما الان دنبال  
سرگرم شدن و خوشگذرونیه منم همین قصدو دارم

باکره هم که نیست  
دست روی پیشانی اش گذاشت : از کجا  
می دونی شاید ...

\_ هیکلش مشخصه دیگه بعدم خودش موردی نداره ک...ن تو نمیخوام بذارم که ناراحتی !  
سردش روی مبل نشست : علیرضا با این روندی که تو داری میری آخرش ک...ن ماهم میذاری !  
آرام زمزمه کرد : ازش حال پگاهو بپرس  
لبخند روی لب علیرضا ماند : تو که انقدر دوشش داری خودت برو بپرس حالشو  
پوزخند زد : بپرسم جواب میده !  
\_ یه کاری کن جواب بده !  
به جای جواب سکوت کرد .

روی تخت سفره خانه کنار هم نشسته بودند.  
خودش به پشتی تخت تکیه داده بود اما ساناز کمی فاصله داشت .  
روی تمام تخت ها دختر و پسر نشسته بودند .... چفت هم !  
عادت نداشت با کمی فاصله هم بشیند . دسته شال ساناز را کشید.  
ساناز سرش را چرخاند . به جای خالی کنارش اشاره زد : نزدیک تر بشین  
ساناز لبخند زد : جام خوبه !

— حالا اینجا رو هم امتحان کن !

ساناز ابرو بالا انداخت : نمی خوام

کمی خم شد . دستش را دور کمر ساناز حلقه کرد به سمت خودش کشید....

ساناز درآغوشش فرو رفت !

کمرش را به خود فشرد : حرف منو گوش کن !

ساناز سعی کرد کمی فاصله بگیرد... نتوانست.

علیرضا کنی صورتش را نگاه کرد : خونه قرار میذاشتیم بهتر نبود ؟

ساناز اخم کرد : تو چرا فکرت روی سکس میچرخه فقط ؟

خندید : اولین اولویتم برای دوستی سکسه اما الان دارم تو رو اذیت می کنم !

— مریضی ؟

با آمدن پیشخدمت دستش از دور کمر ساناز شل شد اما اجازه نداد دور شود .

هر دو به سلیقه خودشان سفارش دادند

بعد از رفتن پیشخدمت ساناز گفت : دستت رو برداری فرار نمی کنم !

دستش را برداشت : خوشم نمیاد دور میشینی انگار من از بغلمم د...ل دارم !

ساناز لبش را گاز گرفت تا از قهقهه اش جلوگیری کند .

علیرضا دست دراز کرد لپش را با دو انگشت کشید : موی مشکی فکر کنم بیشتر بهت بیاد

ساناز دست به موهایش که دورش ریخته بود کشید : فکرتو برای خودت نگه دار ... این رنگو بیشتر

دوست دارم !

علیرضا شانه بالا انداخت تا پشت لب هایش آمد دو کلمه جوابش را بدهد اما جلوی خودش را گرفت

.

به جای آن سوالی پرسید که خودش جوابش را می دانست : راستی تو دوست پسر داری؟

سانه لبش را کج کرد : آره دمه در منتظرمه !

— می خوای بگی تک پری ؟

ساناز ابرو بالا انداخت : نه !

— نیستی؟

— هستم اما تک پر تو نمی شم !

لب علیرضا به سمت راست کج شد : چرا اونوقت ؟

– چون تو تک پر نیستی !

با لحن جدی جواب داد : من از اینکه چیزیه شریکی استفاده کنم بدم میاد !

ساناز شانه بالا انداخت : مشکل خودته !

قبل از اینکه جوابی بدهد غذاهایشان آورده شد .

در حین غذا خوردن علیرضا گفت : ترجیح میدی سکوت کنیم بخوریم یا حرف بزنیم ؟

ساناز کمی از دوغش نوشید : نه بابا راحت باش زرتو بزن

بعد از گفتن جمله اش بلند خندید انگار این جمله راه گلویش را بسته بود تا می گفت راحت نمیشد

.

علیرضا کمی به خندیدنش نگاه کرد ... ساده و بی غل و غش می خندید .

لبخند روی لبش نشست : دوست داری بهت بگم ؟

ساناز لبخندش را حفظ کرد : چی ؟

همانطور که قاشق را به سمت دهانش میبرد جواب داد : هیچی عزیزم

ساناز حرف دیگری نزد .

بعد از خوردن غذا هایشان به پیشنهاد ساناز قلیون سفارش دادند .

ساناز شلنگ قلیون را در دست گرفت مشغول کشیدن شد .

علیرضا هم سیگاری گوشه لبش گذاشت .

ساناز تقریبا در آغوشش لم داده بود از اینکه خجالت الکی نمیکشید خوشش می آمد .

دود سیگارش را حلقه حلقه بیرون داد

آرام گفت : زیاد نکش حالت بد نشه !

ساناز جواب داد : عادت دارم ... کمی سرش را به طرفش چرخاند : حرف بزن چرا ساکتی ؟!

علیرضا لبخند زد : زرامو بزنم ؟

بی خجالت خندید : آره همون

علیرضا اصل مطلب را پیش کشید : با سکس مشکلی نداری ؟ البته خودم می دونم اوکی هستی اما

خودتم بگی بهتره دلم نمی خواد فکر کنم من وادارت

کردم یا گولت زدم . من ازت خوشم میاد دختر باحالی هستی دلم میخواد باهم باشیم توو رابطه اولین چیزی که برام مهمه سکسه معتقدم هستم اگر

عشقی یا دوست داشتنی به وجود بیاد بعدش خواهد بود.متوجه منظورم میشی ؟  
ساناز سرش را تکان داد : آره منم دنبال عشق و عاشقی نیستم فقط من نمی تونم نفر سوم یه رابطه باشم .

\_ منظورت اینه با بقیه کات کنم اونوقت تو می تونی منو ساپورت کنی از همه لحاظ ؟

\_ نمی دونم اما دلم نمی خواد بین یه رابطه باشم

یا شروع نکن با من یا با بقیه کات کن !

یه چشم هایش نگاه کرد .

از ساناز خوشش آمده بود دلش نمیخواست دوستی را شروع نکند .

پک محکمی به سیگارش زد : اوکی کات می کنم اما من آدم موندن نیستم یه مدت با همیم فکر ازد...

ساناز بین حرفش پرید : تو ایده آل من برای ازدواج نیستی منم به یه رابطه کوتاه فکر می کنم .

علیرضا لبخند زد . دستش را از پشت رد کرد دور کمرش پیچید .

روپوش سفید رنگش را درآورد .

روی چوپ لباسی که در کنج اتاق بود آویزان کرد .

قدم هایش را به طرف پنجره بلند اتاق برداشت . پشت پنجره ایستاد بارش برف را از پشت پرده کرکره ای اتاق میدید.

یک دستش را در جیب شلوارش کرد نگاهش را به خیابان دوخت .

برف کمی روی ماشین ها و زمین نشسته بود دیدن منظره سفید را دوست داشت

اما بیشتر از آن علاقه شدید به سیگار کشیدن در این هوا داشت

قدم گذاشتن روی برف ها سفید و جا گذاشتن رد پایش ...

شاید برایش تنها دلیل دوست داشتن زمستان همین بود !

تقه ای به در اتاق خورد . تکانی به خود نداد.

صدای آرام ستاره را شنید : من کارم تموم شد تو هنوز...

با صدایی خشک حرفش را قطع کرد : می تونید تشریف ببرید خانوم رحیمی !

صدای ستاره پر بغض و دلخور

بود : حداقل نگاهم کن !

برگشت . با چشمان سرد و نافذش را به چشم هایش دوخت .

چانه ستاره لرزید ... مصنوعی : چرا یه فرشت دوباره بهم نمیدی؟ می دونم من اشتباه کردم ،عاصیت

کردم اما قول میدم جبران کنم من برای تو همه کار

کردم حتی خودمو در حدی پایین آوردم که پیام منشی....

ادامه حرفش را خورد کمی مکث کرد . چند قدم جلو رفت .اینبار لحنش التماس

گرفت : بردیا من بهت قول میدم دیگه مزاحمت نمیشم بخدا نمیام دمه خونت اصلا مطبم نمیام

فقط باز باهم باشیم من تورو دوست دارم همه چیو

خراب نکن اصلا تعهد محضری میدم که مزاحمت ایجاد نکنم ... قبوله؟

بدون اینکه کمی از خط های بین ابروهایش کم کند یا چشمانش مهربان شود خونسرد جواب داد :

خدانگهدار خانوم رحیمی !

اینبار اشک در چشمان ستاره جمع شد بدون هیچ حرف دیگری از اتاق بیرون رفت .

خوب می دانست اصرار ستاره برای داشتنش تنها پز دادن کنار دوستانش است این را اواخر حس

کرده بود جدا از این بودن با دختری مانند ستاره نه برای

خودش بلکه برای او بد بود .

ستاره دختری توجه طلب و حساس بود

مدام احتیاج به ابراز علاقه داشت و تماس های نصفه شبی که برای او بیخوابی بود ، گردش های

هرروزه و قهر های بچگانه که در آخر برای آشتی کردن

خودش با گریه و پشیمانی پیش قدم میشد . از بودن با او لذت برده بود اما نتوانست رابطه را ادامه دهد حالا هم باید این عجز و ناله های گاهی دروغین و

گاهی راست را تحمل می کرد !

پالتو مشکی رنگش را برداشت . موبایلش را از روی میز برداشت از اتاقش بیرون رفت .

بین راه یادش افتاد باید برای خانه خرید کند

به ناچار دور زد تا به فروشگاه همیشگی اش برود .

ماشین را پارک کرد صدای زنگ موبایل پیش بلند شد . نگاهی به شماره انداخت .

با دیدن شماره خانه اخم هایش بیشتر درهم رفت .

بدون برداشتن موبایل از ماشین پیاده شد.

دست دراز کرد سبدي برداشت کمی بعد

با سبد پر شده در بین قفسه ها میچرخید.

به طرف قفسه ای که حاوی تنقلات بود رفت

چند پفک و چیپس برداشت برای فرداشب که دلارام و دنیا می آمدند لحظه آخر نگاهی به پفک با

جلد نارنجی افتاد

دلارام و دنیا این پفک را دوست نداشتند اما

به یاد داشت پگاه آنشب تنها همین را برداشته بود

دست دراز کرد دو عدد برداشت در سبد انداخت

برگشت تا به طرف بالا برود جسمی کوچک با پایش برخورد کرد نگاهی به پایین انداخت با دیدن

پسر بچه کوچکی که روی زمین افتاد ، سریع خم

شد : عمو جون حالت خوبه ؟

پسر بچه بلند شد پشتش را تکان داد ، جواب نداد

بر دیا پرسید : دردت نگرفت ؟

پسر بچه با چانه لرزیده نگاهی به روبه رو انداخت و بعد به سمت همان نقطه دوید .

با کنجکاو نگاهی به همان سمت انداخت یا دو چشم اشکبار مواجه شد .

کمرش صاف شد . نگاهش سخت روی زن بود... نگاهش سرد و خشک بود !

مثل بردیای همیشه ... اما در قلبش طوفان بود !

صدای پسر بچه را میشنید که با گریه شکایت او را می کند با خارج شدن کلمه مادر از دهان پسر بچه تکان خورد.

نگاهش بار دیگر روی زن مات ایستاده و کودک گریان کنار پایش چرخید ، آخرین تصویر را در حافظه اش ذخیره کرد

سرش را چرخاند ، سبد را به جلو حرکت داد

حتی زمزمه آرام زن هم باعث نشد برگردد.

ادامه خرید مهم نبود دیگر ...

هر چه خریده بود حساب کرد از فروشگاه بیرون زد

قبل از سوار شدن پالتو را از تن خارج کرد روی صندلی عقب گذاشت و پشت رل نشست .

درب داشبورد را باز کرد . پاکت سیگارش برداشت ضربه ای به پاکت وارد کرد

یک نخ بیرون کشید کنار لبش گذاشت

کمی سرش را کج کرد فندک زد !

چند پک محکم گرفت . خاطره ها را که با قدرت به مغزش حمله کرده بودند لگد زد . دستی که

سیگار در آن بود لبه پنجره گذاشت با یک دست ماشین

را روشن کرد

از پارکینگ فروشگاه بیرون رفت .

وارد خیابان که شد پخش ماشین را روشن کرد .

آسمان چشم او آینه کیست ؟

آنکه چون آینه با من رو به رو بود؟

پک محکمی به سیگارش زد . پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد . دو چشم خیس و ناباور از مقابل چشمانش کنار نمیرفت .



درد و نفرین ... درد و نفرین  
برسفر باد ....  
سرنوشت این جدایی دست او بود...

سعی کرد چهره پسر بچه را به یاد بیاورد. شبیه مادرش بود یا پدرش ؟!

گریه مکن که سرنوشت  
گر مرا از تو جدا کرد  
عاقبت دل های ما  
با غم هم آشنا کرد

ساناز دست تازه از گچ درآمد را گرفت  
با لبخند گفت : راحت شدیااا  
\_ باید جلسه های فیزیوتراپی هم برم احساس می کنم لنگ میزنم  
ساناز کمی فاصله گفت : راه برو ببینمت  
چند قدم برداشت ساناز خود را کنارش رساند : نه بابا درست راه میری خودت فکر میکنی اما خوب  
دکترم گفت طبیعیه حالا جلسه ها رو بروی اوکی

میشی  
هوم آرامش با صدای زنگ موبایلش یکی شد  
از درب بیمارستان خارج شدند .

دایره سبز را با انگشت شصت به طرف راست کشید موبایل را روی گوشش گذاشت صدای دلخور  
زیبا نزدیکی ابروهایش را بیشتر کرد : سلام . باز کردی ؟

— سلام آره

— مشکلی نداشتی؟

— نه

— چی میشد منم میومدم ؟ اینطوری دلم باید مثل سیر و سرکه بجوشه ؟  
ساناز به طرف تاکسی زرد رنگ رفت .

نفسش را در گوشی فوت کرد : چرا شلوغش میکنی مامان ؟ ساناز باهامه !  
برای یه گچ باز کردن که لازم نیست صدنفری بریم !

صدای آه کشیدن زیبا هم باعث نشد لحنش تغییر کند : کی میای خونه ؟  
— نمی دونم

— جایی میخوای بری؟

ساناز دست تکان داد اشاره کرد کنار

برود \_نمیدونم

— اینطور ساکت و سرد بودن تو دوست ندارم پگاه دلم می خواد مثل قبلا بشی !  
لب هایش را فشرد . مثل قبل میشد ؟

هرگز ... در درونش چیز هایی شکسته بود که هیچوقت ترمیم نمیشدند .

— باشه مامان جان ... مواظب خودت باش از خیابون با احتیاط رد شو من کسیو جز تو ندارم می  
دونی پگاه ؟

روی صندلی هایی که با روکش حصیری سعی در محافظتشان شده بود نشد .

از ذهنش گذشت جمله آخر زیبا معنی دیگری می دهد .

نفس عمیقی کشید : می دونم ؛ مواظبم !

با یک خداحافظی زیر لبی تماس را خاتمه داد. موبایل را که روی پایش گذاشت ساناز  
پرسید : چی میگفت ؟

— مواظب خودم باشم خودکشی نکنم دوباره

— چرت نگو مامانت هیچوقت اینطوری

نمیگه !

سرش را تکان داد : آره اینطوری نگفت اما همین معنی رو میداد حرفاش !

\_ نگرانته !

سری تکان داد.

\_ با سفره خونه موافقی؟

سرش را دوباره تکان داد . ساناز با حرص نیشگونی از بازویش گرفت : میمیری حرف بزنی مثل یابو

سر تکون میدی؟

لبخند بی رنگی زد.

ساناز عصبی گفت : وقتی اینجوری میبینمت دلم میخواد برم سراغ کیان تا جایی که میخوره بزمنش

پسره ی بی ناموس

حرفی نزد

ساناز ادامه داد : باور کن بعضی وقتا دلم میخواد به علیرضا بپریم چون دوستشه!

سرش را چرخاند : دوست شدید باهم ؟

\_ کم و بیش ! دو ، سه بار رفتیم

بیرون فقط

\_ پسر خوبیه !

\_ با بقیه فرق داره !

\_ جالبه این جمله رو اولین بار از زبونت

میشنوم

\_ چون واقعا علیرضا با بقیه فرق داره

\_ عاشقش نشو

ساناز خندید : نه اصلا فقط میخوام باهاش یه رابطه متفاوت تجربه کنم برای سرگرمی پسر خوبیه

می دونه چی میخواد صادقانه دفعه اول گفت اولیتش برای دوستی سکسه برعکس امیر !

\_ امیر نگفت ؟

\_ نه اصلا یادمه اولین بار گفت اصلا سکس براش مطرح نیست اما بعد از دوماه خیلی مستقیم گفت

برم خورش !

نگاهش خیره پستی صندلی راننده شد \_ کیانم اینطوری گفت !  
ساماز دست روی لبش کشید : ببخشید نمی خواستم یادت بندازمش  
پوزخند زد : از یادم نرفته !

\_ یاد خاطره هاش افتادی !

خیره چشم های ساناز شد : من یاد خاطره هاش هستم

\_ چجوری می خوامی فراموشش کنی ؟

\_ مگه فراموش میشه ؟ تو تونستی امیرو فراموش کنی ؟

\_ نه اما دارم سعی می کنم

\_ من حتی نمی خوام سعی کنم چون هر جی بیشتر توو این دوماه سعی کردم کمتر موفق شدم  
فقط دارم سعی می کنم به زندگی کردن با خاطره هاش

عادت کنم .

\_ اگر جدا بشه میبخشیش پگاه ؟

\_ از کی ؟ از خودش ؟ اون کسی که کیان باهاش به من خیانت کرد خودش بود !

ساناز پوف کلافه ای کشید : بهش فکر نکن

خندید : باشه به عمه ی تو فکر می کنم

\_ جدیم پگاه

\_ اگر به کیان فکر نکنم به کی فکر کنم ؟

\_ همون پسر دکتره که اومد خونتون اسمش چی بود بیژن ؟ بابک ؟

\_ بردیا

\_ جون چه اسمی ام داره لامصب همین خوبه بهش فکر کن پیشش که هستی

سرش را به شیشه تکیه داد : چرت نگو ساناز

ساناز ضربه ای به بازویش زد : چرا چرت میگویم ؟ دیوونه خیلی خوبه من اگر نزدیکش بودم بهش

تجاوز می کردم مجبور بشه بگیرتم

نگاه پر از غیظ راننده را از آینه دید . حدس اینکه بخاطر حرف هایشان اینطور نگاهشان می کرد کار

سختی نبود .

اگر قبلا این مدل نگاه کردن را از کسی میدید

سریع سعی می کرد بحث را عوض کند اما

نمی دانست چرا حالا برایش مهم نبود !

حرف های ساناز هم مهم نبود !

بردیا آخرین مردی که بود می توانست فکرش را درگیر کند حداقل بعد از گذراندن

چنین خیانت تلخی .... !

ساناز تکانی به بازویش داد : میری باز سرکار ؟

\_ آره فردا میرم

\_ میخوای منم باهات بیام ؟

زمزمه کرد : لازم نیست همه جا دنبال من باشی مطمئن باش خودمو نمی کشم

قبل از اینکه ساناز جواب بدهد ماشین مقابل سفره خانه مورد نظر ایستاد .

قبل از اینکه در را باز کنند راننده با لحنی خشن گفت : خدا نصیب گرگ بیابون نکنه !

ساناز با صدای بلند گفت : منظور ؟

بازوی ساناز را گرفت : پیاده شو ول کن

ساناز دستش را کشید : نه میخوام بدونم منظورش چیه ؟

راننده جواب داد : برو دختر برو توبه کن خجالت بکش از تمام حرفات فساد و گناه میریزه .

درب ماشین را باز کرد : ساناز پیاده شو

ساناز بی اهمیت گفت : توبه اگر جواب میداد به جای نشون مهر داغ رو پیشونیت فسادو از نگاهت

برمیداشت از وقتی سوار شدیم نگاهتو از روی ما

برداشتی حالا برای ما شده برادر روحانی تو اگر بیل زنی باغچه خودتو بیل بزن مرتیکه بی...

دست ساناز را کشید از ماشین بیرون کشید درب ماشین را با تمام توان کوبید .

ساناز دستش را با عصبانیت بیرون

کشید : چرا نداشتی جوابشو بدم مرتیکه فکر کرده کیه

آرام جواب داد : چیزی نگفت که بیخیال

ساناز ایستاد : چیزی نگفت ؟ قرار بود چی بگه بهمون ؟ هر توهینی که میخواست کرد ! به اون جه ربطی داره ما چه حرفایی میزنم تمام مدت داشته

حرفامونو گوش می کرده

بازم به درک مگه ما آزاری بهش رسوندیم؟

دستش را گرفت : باشه حق با توه !

روی تخت سفره خانه نشستند. زنگ موبایل ساناز

مانع از جواب دادنش شد .

از لحن صدایش فهمید آرام شده در سکوت به حرف هایش گوش داد .

— خوبم مرسی تو چطوری؟

.....

— بیرونم با پگاه !

.....

— همون سفره خونه که دفعه اول اومدیم باهم .

از طرز حرف زدنش فهمید علیرضا تماس گرفته به بهانه شستن دست هایش تنهایش گذاشت .

اولین بار در زندگی اش بود که به ساناز حسادت

می کرد !

چند مشت آب به صورتش زد وقتی دوباره روی

تخت نشست تماس ساناز تمام شده بود .

در بی حوصلگی به حرف های ساناز گوش داد

بعد از خوردن ناهار به عادت همیشه چای و قلیان سفارش دادند .

دومین کام را میگرفت که با صدای پگاه گفتن ساناز نگاهش را به او دوخت .

از دیدن چهره رنگ پریده اش و نگاه خیره اش به نقطه ای متعجب شد . رد نگاهش را دنبال کرد

با دیدن کسی که در فاصله چند متری اش بود دستش از دور شلنگ قلیان شل شد .

هزاران پرنده در سینه اش به پرواز در آمدند .

تمام گفته هایش ... تمام فکر هایش ... تمام  
تصمیم هایش انگار دود شد مخلوط با دود قلیان از دهانش بیرون رفت .  
صدای ساناز از جایی دور می آمد : بخدا من  
نمی دونستم پگاه به جون خودت علیرضا نگفت فکر نمی کردم انقدر آشغال باشه بخدا  
دلش میخواست بگوید " هیس ساناز بگذار کمی دل تنگم را آرام کنم "

گفته بودم " بعد از این باید فراموشش کنم "  
دیدمش وز یاد بردم گفته های خویش را

دیدم و آمد به یادم دردمندی های دل  
گرچه غافل بود آن مه مبتلای خویش را

این چه ذوق و اضطراب ست؟  
این چه مشکل حالتی ست؟  
با زبان شکوه پرسیدم  
خدای خویش را ....

"مهدی اخوان ثالث "

قبل از اینکه قلب اختیارش را از دست دهد عقل افسار دل را محکم کشید .  
کسی خیانت کیان  
عکس های نامزدی اش را  
روی مغزش کوبید !  
لحظه ای از درد چشم بست و باز کرد.  
نگاهش را برداشت ، شلنگ قلیان را روی زمین گذاشت .

عطر کیان نزدیک شد ، دم عمیق گرفت  
 تمام ذرات پراکنده اونتوس را به ریه کشید.  
 صدای کیان آرام بود : سلام  
 ساناز رو به علیرضا غرید : خیلی خوشحالم که زود خودتو نشون دادی !  
 قبل از علیرضا ، کیان جواب داد : من ازش خواهش کردم  
 لحن ساناز تغییر نکرد : تو غلط کردی !  
 علیرضا جواب داد : ساناز دخالت نکن !  
 پاهایش را از تخت آویزان کرد .  
 قبل از اینکه خودش را خم کند کفش هایش را بردارد کیان مقابل پایش زانو زد ، چیزی در قلبش  
 تکان خورد !  
 کفش هایش را مقابل پایش جفت کرد ... !  
 ساناز و علیرضا ساکت بودند .  
 پاهایش را در نیم بوت های مشکی فرو برد،  
 کیان زیپ کنار کفش را بالا کشید !  
 علیرضا روی تخت نشست : شما برید حرفاتون رو بزنید !  
 ساناز اخم آلود نگاهش کرد : شما بشین سرجات حرف نزن خواهشا  
 خودش را به طرف لبه تخت کشید : پگاه معذرت میخوام ازت الان میریم  
 کیان صاف ایستاد رو به پگاه گفت : فقط میخوام حرف بزنم پگاه  
 پگاه بلند شد ، علیرضا بازوی ساناز را گرفت : به منو تو مربوط نمیشه ساناز  
 ساناز دستش را خشونت کشید: چطور وقتی آمار میدی همینو به خودت یادآوری نمیکنی؟  
 علیرضا پوفی کشید : من آمار ندادم سوال پرسید جواب دادم  
 کیان مانند تشنه ای که به آب رسیده باشد به پگاه نگاه می کرد ، یک قدم جلوتر رفت سینه به  
 سینه هم ایستادند ،  
 لب زد: بریم بیرون حرف بزنیم باشه؟  
 صدای ساناز بالا رفت: میگفتی خبر نداری !  
 علیرضا خونسرد جواب داد: اینجوری میشد هم دخالت هم خیانت !



ساناز دستش را تکان داد : برو بابا من

خر رو بگو ...

سر پگاه به طرفشان چرخید ، با آرامش حرف ساناز را قطع کرد : مهم نیست ساناز لازم بود حرف  
بزنیم باهم !

علیرضا رو به ساناز ابرو بالا

انداخت : بشین سرجات دیگه

ساناز اهمیت نداد: منم باهات بیام؟

کیان دست در جیبش کرد : نمی دونم فضولی کردن چه لذتی داره که سعی نمی کنی ترکش نمی  
کنی؟!

جواب ساناز به مذاق پگاه هم خوش آمد : فضولی کردنو نمی دونم اما آدم بودن لذتش خیلی زیاده  
پیشنهاد میکنم امتحانش کنی !

کیان فکش را روی هم فشار داد .

پگاه رو به ساناز گفت : من خودم میرم خونه !

خدا حافظی زیر لبی کرد و به راه افتاد ، کیان هم !

دست هایش را در جیبش کرده بود !

دست های کیان بلا تکلیف کنار تنش بودند !

کنار هم قدم برمیداشتند اما از هم جدا بودند !

هم دست هایشان ....

و ...

هم ...

آینده اشان ....

تنها نقطه اتصالشان دو عضله بود

که نمی تپید ...

زور میزد !

+++++

کیان و پگاه که از دیدش خارج شدند خودش را به طرف لبه تخت کشید .  
 علیرضا نوچ کشیده ای به زبان آورد . عصبی نگاهش کرد انگشت اشاره اش  
 را بالا برد: خفه شو صدانو نشنوم  
 چشمان علیرضا گرد شده بود اولین دختری  
 بود که اینطور با او صحبت می کرد .  
 در چشمانش هم اثری از اشک نبود وقتی  
 به کیان گفته بود پگاه کجا و با چه کسی است پیش خودش اینطور حساب کرده بود  
 که حتی اگر ساناز ناراحت بشود از  
 دلش در می آورد اما حالا میدید ساناز رام نشدنی تر از آن بود که فکر می کرد .  
 ساناز غر زد : آدم انقدر بیشعور انقدر احمق انقدر خودخواه انقدر نامرد انقدر دهن لق ...  
 خنده اش گرفت ساناز در حال بستن زیپ کفشش بود . با صدای خنده ی علیرضا برگشت : زهرمار  
 علیرضا از روی تخت بلند شد: عزیزم چقدر بددهنی من اینجوری دوست ندارم  
 ساناز بینی اش را چین داد : بمیر بابا  
 علیرضا به جای آنکه عصبانی شود بیشتر خنده اش گرفت .  
 ساناز بی اهمیت به علیرضای ایستاده مقابلش بلند شد به طرف صندوق سفره خانه رفت ، علیرضا  
 سریع خودش را کنارش رساند صاحب سفره خانه از  
 دوستانش بود در مقابل اصرار بیش از حدش مبنی بر دریافت نکردن هزینه ، علیرضا تمام مبلغ را  
 پرداخت کرد !  
 ساناز کنارش ایستاده بود در مقابل دوستانش رفتار زشتی از خود نشان نداد علیرضا هم از فرصت  
 استفاده کرد دستش را گرفت .  
 مقابل در که رسیدند ساناز به دنبال ماشین کیان چشم چرخاند .  
 علیرضا فشاری به دستش وارد کرد ، نگاهش کرد .  
 علیرضا با لحنی ملایم گفت : کیان اذیتش نمی کنه ! باور کن جفتشون به این صحبت کردن احتیاج  
 داشتند. کیان باید آخرین حرفاش رو می گفت

پگاهم باید میفهمید ارزش روزایی که داشتن  
بیشتر از اونه که کیان با چهار تا زنگ و پیام بیخیال بشه !  
لب هایش را روی هم فشار داد با حرف علیرضا موافق بود .  
آهی کشید سرش را پایین انداخت  
آرام گفت : ولی تو حق نداشتی بیخبر از من بیاریش  
علیرضا خندید: الان معذرت خواهی کنم توام برای فحشات عذر خواهی میکنی؟  
ساناز آرام جواب داد : نه حقت بود  
\_ خوبه پس توام حقت بود بیخبر بیارمش چون اگر میگفتم نمیداشتی همو ببینن ، بریم کجا ؟  
قدم هایشان را به طرف ماشین برداشتند .  
علیرضا درب ماشین را برای ساناز باز کرد  
از این حرکتش لبخندی کمرنگ روی لبش  
نشست !  
ته دلش هنوز نگران پگاه بود اما به قول علیرضا کیان اذیتش نمی کرد !  
سعی کرد با همین یک جمله دل خود را گرم کند !  
ماشین به حرکت در آمد . علیرضا دست دراز کرد دست ساناز را گرفت روی ران پایش گذاشت .  
آرام پرسید : کجا بریم ؟  
ساناز شانه بالا انداخت : نمی دونم  
دست هایشان درهم قفل شد.  
علیرضا نگاهش کرد : بریم خونه من ؟  
ساناز زبان روی لبش کشید .  
می دانست چه منظوری پشت این جمله  
است !  
خودش هم کمی آرامش میطلبید !  
نفس عمیقی کشید : بریم !

ماشین در خیابان های شهر بی هدف میچرخید . هر دو سکوت کرده بودند.

پگاه منتظر بود کیان شروع به حرف زدن کند و

کیان میترسید حرف بزند !

عشق همین اندازه مسخره تو را از تصمیمات دور میکند ، روز ها و ساعت ها به حرف های نزده ات

فکر می کنی

زمانی که کنارش هستی هیچ حرفی به زبانت نمی آید .

دچار عشق باید بود تا فهمید این لحظه ها را...

پگاه سکوت را شکست : قرار بود حرف بزنیم !

دستش روی پا بی قرار می کرد برای لمس دستان ظریفی که برخلاف همیشه در هم نیپچیده

بودند .

هوای ماشین سنگین بود !

سنگین تر از تمام روز هایی که گذرانده بود !

شیشه ماشین را پایین کشید . کمی باد به صورتش خورد .

صدایش آرام بود : بریم جایی حر...

حرفش را برید : گوش می کنم

\_ بریم جایی بشینیم حرف میزنم

\_ الانم نشستیم

دست روی صورتش کشید جمله اش در نهایت درماندگی بود : چرا داری همه چیو سخت می کنی؟

پوزخند زد : حرفی نداری بزنی نه ؟

ماشین را کنار خیابان نگه داشت . به طرف پگاه برگشت : عزیزم چرا داری جفتمون رو عذاب میدی؟

من لاشی من حرومزاده اما دوست دارم ، نمی خوام

از دست بدم

نمیخوام دور باشیم از هم چرا داری جفتمون رو اذیت میکنی،

سرش را چرخاند نگاهش کرد تک تک اجزای صورتش را ... صورتی که میپرستید

حالا غریبه بود !

کس دیگری لمسش کرده بود !  
 در آغوشش کشیده بود !  
 نفس عمیقی کشید نگاهش را روی دست چپش انداخت بعد بالا آورد روی صورتش نشاند. لب زد :  
 حلقه ات کو ؟  
 کیان مات ماند ...  
 آب دهان نداشته اش را قورت داد نگاهش را پایین انداخت ... شرمنده نگاه پگاه شد !  
 پگاه بغضش را قورت داد سرش  
 را کج کرد : هووووم ؟ حلقه ات کو عاشق ؟ حلقه نامزدیت کو ؟  
 لب زد : پگاه یکم زمان بده بهم قول مید...  
 صدای پگاه بالا رفت : مرد قول مید  
 نه نامرد !  
 سر کیان بالا رفت : باشه نامردم اما دوست دارم !  
 \_ من این دوست داشتنت رو نمیخوام. چجوری بهت بگم که دیگه نمیخوامت ؟  
 چرا بهم زنگ میزنی ؟ چرا مزاحمم میشی ؟  
 \_ چون دوست دارم  
 صدای پگاه بالاتر رفت : نمیخوام ... بفهم نمیخوام دوست داشتنت رو !  
 \_ دوست داشتنت همین قدر بود ؟  
 \_ آره همین قدر بود !  
 \_ قبل از عقد جدا میشم  
 بلند خندید : همین الانم جدا بشی دیگه نمیخوامت  
 \_ باورم نمیشه پگاه اینجوری سنگ شده باشی  
 \_ خوب نگاه کن که باورت بشه  
 دست کیان جلو رفت روی گونه اش  
 نشست : اینجوری نباش همون پگاه قبل شو !  
 سرش را تکان نداد : از اون روزا دور شدیم  
 نه تو دیگه برای من کیان روزای اولی نه من اون پگاه ساده ام

— من مثل روزای اول نیستم حق با توئه روزای اول انقدر عاشقت نبودم الان هستم ! من این نبودم که بیوفتم دنبال کسی التماس کنم برای این که باهام

بمونه ، شبا مثل خر مست کنم عکاشو ببینم آره من مثل روزای اول نیستم

— تو خودت باعث این حال و روزت شدی چرا از من طلبکاری ؟

— من ازت طلبکار نیستم من تا آخر عمرم بدهکارتم بدهکار مهربونیاتم می دونم گوه زدم به زندگی جفتمون اما بفهم نمیخواستم اینجوری بشه !

— چجوری بشه ؟ نمی خواستی بفهمم داری بهم خیانت میکنی ؟ اونوقت خیلی همه چی اوکی بود برات ؟

— من خیانت نکردم به تو ! تمام لحظه های خواستگاری تمام لحظه هایی که دیدمش تو توو سدم بودی !

— وقتی پیشنهاد باباتو قبول میکردی چی ؟بهم فکر کردی؟

—آره به تو فکر کردم به بچمون به آیندمون !

پوزخند زد دست روی دست کیان گذاشت : دروغ نگو تو فقط به خودت فکر کردی !

صدای کیان بالا رفت : بقرآن نه به خدا نه به هرکی و هرچی که بهش اعتقاد داری قسم میخورم من فقط به خودم فکر نکردم

من همه چیو درنظر گرفتم نمیخواستم تو سختی بکشی نمیخواستم بچمون از همون اول توو بدبختی باشه !

دست کیان را پایین برد: مشکل تو اینه خوشبختی رو فقط توی داشتن پول میبینی الان ماشینت خوبه همه چی داری اما من خوشبخت نیستم اما بچه

ای هم نداریم دیگه می ارزید؟

— بازم بچه دار میشیم

پوزخند زد : کیا منو نگاه کن ! من نمیخوامت دیگه هیچ آینده ای نمیخوام باهات داشته باشم

نفس عمیقی کشید : باهات اومدم که بهت بگم تموم شده کیان

توو ذهن من، تو تموم شدی! رابطه ما تموم شده! نه زنگ زدندات و نه دیدنت نمی تونه هیچ کمکی بکنه ، بیشتر از این تلاش نکن .

نگاهش را به روبه رو دوخت: منو میرسونی خونه یا خودم برم ؟  
کیان چند ثانیه به نیم رخش نگاه کرد بعد لب باز کرد: یه فرصت بهم بده قول میدم جبران کنم \_ من چند بار بهت فرصت دادم از زمانی که فهمیدم تا حالا فرصت داشتی جبران کنی اما نکردی ! فقط یه جمله میگی فرصت بده !  
فرصت بدم آرزوهای یه دختری که عاشقته رو له کنی زیر پاهات ، رویاهای پدر و مادرت و خراب کنی بیای با من روی آوارشون خونه بسازی؟! این خونه

هم سقفش متزلزله و هم ستونش سست! من به آخر خط رسیدم !  
آخر خط یعنی اینجا که کنارت نشستم اما بودنت حالمو خوب نمیکنه بدتر می کنه !  
کیان دهان باز کرد حرفی بزند کف دستش را مقابلش گرفت : منو میرسونی خونه یا خودم برم ؟  
کیان نگاهش کرد !

از چشمانش ناامید شدن را خواند !  
قلب خودش را به دیواره سینه میکوبید اما عقل راضی و خرسند بود !  
کیان صاف نشست آرام  
لب زد : میرسونمت!

پخش ماشین که روشن شد بغض بیخ گلویش را چنگ زد .  
سخت بود بی تفاوت بودن کنار کسی که روزی زیباترین احساس را با او تجربه کردی !  
قلبش هنوز کیان را میطلبید اما تمام راه ها به روی هر دویشان بسته بود !  
حالا میفهمید که بعضی آدم ها را تنها می توان در خاطره ها نگه داشت !

+++++

علیرضا درب خانه را باز کرد .  
کنار رفت : خوش اومدی !

ساناز خندید : چقدر مودب  
 علیرضا لبخند زد  
 ساناز همانطور که وارد میشد گفت : مثلاً من نمی‌دونم چرا انقدر مودب شدی!  
 علیرضا سرش را عقب داد بلند خندید پشت ساناز وارد خانه شد .  
 درب خانه را بست رو به ساناز گفت : راحت باش  
 ساناز سری تکان داد : راحت  
 دست در جیبش کرد . ساناز پالتو و شالش را در آورد به طرفش گرفت .  
 علیرضا نوچی کرد به شوخی گفت : حیف کارم گیره  
 ساناز خندید : عجب بیشعوری هستی  
 علیرضا پالتو و شال را آویزان کرد . ساناز به طرف مبلمان رفت .  
 روی کاناپه نشست . علیرضا پلیورش را با تی شرت توسی رنگی عوض کرد . وارد آشپزخانه شد از  
 همان جا فریاد زد: چی برات بیارم ؟  
 ساناز مانند خودش جواب داد : ازمهمون میپرسن چی میخوری آخه ؟  
 علیرضا خندید دستش را به کانتیر  
 تکیه داد : اوکی بیبی عصبی نشو  
 ساناز بلند شد به سمت آشپزخانه  
 رفت : خودت تنهایی اینجا  
 علیرضا درب کابینت را باز کرد : نه با دوست دخترام  
 خندید : جدی می‌گم  
 علیرضا ظرفی بزرگ برداشت : منم جدی گفتم  
 ساناز به کانتیر تکیه داد : دیوثیااا  
 علیرضا خندید : نه بابا بچه خوبیم یکم شیطونی که لازمه هر پسره !  
 \_ تو بیشتر از یکمی !  
 علیرضا به طرف سینک ظرفشویی  
 رفت : بدت میاد ؟  
 \_ نه چرا بدم بیاد اینکه سعی نمی‌کنی انکارش کنی خیلی خوبه



— می دونم . برو بشین خسته میشی انرژی تمام میشه

لبخند زد : بیا منو بذار این بالا

و به کانترا اشاره کرد .

علیرضا به طرفش رفت دو طرف کمرش را گرفت بلندش کرد روی کانترا نشاند .

کمی خیره نگاهش کرد به شدت کشش داشت به طرفش اما نمی خواست هول جلوه کند .

دوباره به طرف سینک رفت . دو عدد شات برداشت درون سینی گذاشت .

ساناز پرسید : میخوای مستم کنی؟

— آره

آب دهانش را قورت داد : حتما باید مست باشیم؟

— نمی خوای؟

شانه بالا انداخت : آخه می خوام برم خونه مشخص نشه

علیرضا ظرف را برداشت به طرف یخچال رفت : شب نمی خواد بری !

ساناز خندید : مرسی از دعوت

یخ درون ظرف ریخت : دعوت نکردم دستور دادم پیشم بمون دوست ندارم بعدش تنها باشم

متعجب گفت : پسرا که دوست دارن بعدش طرف نباشه !

— بستگی به پسرش داره من میخوام بغلم گرم باشه تا چند ساعت بعدش ... با چند نفر بودی؟

— فقط یه نفر

علیرضا بسته چیپس را برداشت : ولت کرد؟

— جفتمون کات کردیم

— چرا؟

— فضولی؟

شانه بالا انداخت : نزن حالا دوست نداری نگو

اخم کرد : دوست ندارم

— باشه از هرچی دوست داری حرف بزن

— تو از خودت بگو

— از من دوست داری بدونی؟

— یکم

— 27 ساله

خندید : مرسی از توضیحت کاملاً شناختمت

علیرضا سینی را بلند کرد : مگه قرار بود با حرفام منو بشناسی ؟

— پس با چی باید بشناسمت ؟

— زمان بگذره میشناسی هیچکس شبیه حرفاش نیست آدمای خودشون بد نمیگن هیچوقت

در آستانه درب آشپزخانه ایستاد : بیا بریم

ساناز ابرو بالا انداخت : همینجا خوبه اونجا بریم چیکار من جامو دوست دارم

علیرضا متعجب نگاهش کرد : جات راحت ؟ بیا بریم رو مبل بشینیم

ابرو بالا انداخت : نه بیا اینجا تو بشین رو صندلی رو به روم من از بالا نگات کنم.

علیرضا بدون اعتراض به طرفش

آمد : ک..خلیا

نگفت چقدر همیشه دوست داشت این حالت نشستن را اما امیر هیچوقت خوشش نمیامد و اجازه نداد .

نه اینکه امیر بد باشد برعکس امیر خیلی خوب بود اما برای هم ساخته نشده بودند

دو نقطه مقابل هم که هر چه تلاش می کردند بهم نمیرسیدند .

علیرضا روی صندلی نشست پاهای ساناز روی ران پایش قرار گرفت .

ساناز خندید : خوبه اینجوری دوست دارم

علیرضا لبخند کجی زد : بیاد رو دوشم منم دوست دارم

ساناز خندید : یکم با ادب باش

— پسرا با ادب نمیشن

— چرا من کلی پسر با ادب دیدم

علیرضا درب ودکا را باز کرد : پسرا کلاً دو دسته اند یا بی ادب یا بی ادب هرجایی نشون نمیدن

دسته اول جذاب ترن!

ساناز با انگشت شصت پایش روی رانش خط فرضی کشید کمی ناز در صدایش ریخت : الان تو

جذابیی ؟

علیرضا شات را به دستش داد : نیستم ؟

شات را گرفت : هستی !

(: ZeinaB

edited

شات هایشان را بهم می زدند و بالا میرفتند.

ساناز خیلی زود بدنش گرم شد !

علیرضا نرمال بود گاهی حرف میزد جوابش را میداد .

اما ساناز نه !

احساس می کرد لحنش هم کشیده شده

است !

آرام خندید: نمیخواسم مست بشم .

علیرضا متعجب سرش را بالا آوردی: مگه شدی ؟

سر تکان داد : آره سرم گیج میره

علیرضا بلند شد : بیا پایین نیوفتی از اونجا

دست دو طرف پهلوهایش گذاشت .

پاهای ظرف و کشیده ساناز دو کمرش حلقه شد . یقه اش را با انگشتانش گرفت آرام خندید : می

خواستی منو مست کنی؟

علیرضا خندید : فقط خواستم یکم گرم بشیم

ساناز سرش را جلو برد : من دارم میسوزم

نگاهشان بهم افتاد .

چشم های ساناز خمار بود . سرش را کج کرد . روی لبانش را آرام و کوتاه بوسید ، جدا شد .

چشم های بسته ساناز باز شد، منتظر نگاهش کرد .

دوباره جلو رفت بوسه کوتاه دیگری روی لبش زد و عقب رفت .

این بازی را دوست داشت !

اینطور دیدن چشمان مست و خمار ساناز وقتی حالت انتظار می گرفت برایش جذاب تر بود .

وقتی برای بار سوم خواست عقب بکشد

دست ساناز مانع شد .  
دست پشت سرش گذاشت اجازه نداد عقب بکشد  
لب هایشان درهم قفل شد  
گاز ریزی به تلافی عقب کشیدن ها از لب هایش گرفت  
چشم های هر دو باز شد نگاهشان بهم افتاد  
دست علیرضا زیر لباسش خزید . همدیگر را پرحرارت بوسیدند .  
توسط دست های علیرضا از روی کانتر بلند شد .  
پاهایش را از دور کمرش باز نکرد  
دست های علیرضا زیر باسنش قفل شد به طرف اتاق خواب به راه افتادند .  
در حین بوسیدن دو طرف تی شرت علیرضا را گرفت لحظه ای از هم جدا شدند تی شرت از بالای  
سر علیرضا رد شد ، یک قدم مانده به اتاق خواب روی  
زمین افتاد .  
لب های علیرضا تا گردنش کشیده شد  
همراه هم روی تخت فرود آمد.  
علیرضا جدا شد بافت سفیدش را در آورد روی زمین کنار تخت انداخت .  
لب هایش روی گودی گردن نشست ...  
پایین تر آمد ...  
شانه اش را عمیق بوسید...  
پایین تر آمد...  
ترقوه اش را بوسید ...  
پایین تر آمد ...  
قفل لباس زیرش باز شد ...  
رو تختی را چنگ زد ...  
بی اراده نام علیرضا را صدا زد ... جان آرامی جوابش شد ....  
علیرضا عرق کرده از رویش بلند شد کنارش افتاد.

هر دو نفس نفس میزدند . علیرضا دست دور کمر ساناز حلقه کرد به خود چسباند .  
رابطه فوق العاده ای تجربه کرده بود !  
فکرش را نمی کرد برایش تا این خاص باشد اما واقعا خاص بود .  
سر ساناز روی شانه اش نشست . دست دراز کرد از روی پاتختی بسته سیگارش را برداشت ساناز آرام  
گفت : به منم بده !  
دو نخ روی لبش گذاشت با آتش فندک هر دو را روشن کرد .  
یک نخ را به طرف ساناز گرفت : بیا  
ساناز سیگار بین لب هایش گذاشت ... سیگاری نبود همیشه تفریحی می کشید اما تا به حال بعد از  
سکس تجربه نکرده بود !  
ریتم قفسه سینه علیرضا کم کم آرام شد .  
علیرضا زیر سیگاری را روی سینه اش گذاشت .  
هر دو در سکوت سیگارشان را کشیدند.  
علیرضا سکوت را شکست : فوق العاده بود ... مرسی!  
ساناز لبش را گاز گرفت : توام  
سرش را به طرفش چرخاند مجبور بود از بالا نگاهش کند : دوست داشتی ؟  
ساناز لبش را گاز گرفت برای اولین بار کنار علیرضا خجالت کشید : اوهوم مرسی  
علیرضا خندید : جون خجالت نکش حالا  
نگاهش را به چشمان علیرضا دوخت با پرویی جواب داد : کی خجالت کشید ؟  
علیرضا به جای جواب خم شد عمیق و طولانی بوسیدش وقتی جدا شدند چند ثانیه نگاهش کرد  
دوباره بوسیدش !  
اولین بار بود بعد از رابطه ساناز بوسیده میشد امیر جزوه دسته ای بود که بعد از سکس دوری  
میگرفت  
این تجربه برایش لذت بخش بود !  
تمام شب را کنار علیرضا ماند .  
صادقانه میتوانست اعتراف کند بهترین رابطه  
زندگی اش بود

البته که این نظر علیرضا هم بود !

+++++

درون ماشینش نشسته بود . انگشتانش روی فرمان ضرب گرفته بود. سرش درد می کرد .

دو ساعت از زمانی که برای دیدن کیان آمده بود می گذشت .  
دوساعت که به جای اینکه داخل خانه روی کاناپه کنار نامزدش باشد ، داخل ماشین روی صندلی راننده سپری شده بود .  
کیان نبود ... !

اولین حدسش این بود که نمی خواد او را ببیند مثل تمام این روز ها اما وقتی با نگهبان ساختمان صحبت کرد متوجه شد کیان از صبح که از خانه خارج

شده هنوز نیامده است !  
کیفش را از روی صندلی شاگرد برداشت دست در کیف کرد پاکت سیگاراش را بیرون کشید به دنبال فندکش گشت با نیافتن  
فندک ، کیف را روی صندلی شاگرد  
خالی کرد.

فندکش را یافت ...  
با دیدن فندک لبخند تلخی زد  
کیان حتی یادش هم نمی آمد روزی لین فندک را با دستان خودش به او داده است .  
فندکی که هرگز عوض نشد... !  
تمام سیگار هایش را با فندک هدیه اش روشن کرد و به یاد خودش تا انتها کشیده بود !  
سیگار باریک را بین لب هایش ، آتش زد .  
پخش ماشین روشن بود خواننده غربی  
می خواند ... همان آهنگی که دوست

داشت !

I hate you I love you  
من از تو متنفرم من عاشق توام

I hate that I want you  
متنفرم از اینکه ، عاشق توام

متنفر بود از اینکه آویزان کیان میشد غرورش را میشکست تا کمی توجه اش را جلب کند اما هر بار  
کیان به بی رحمانه ترین  
شکل دلش را می شکاند . هیچ زمانی کیان به او توجه نشان نداد چه زمانی که دوست معمولی بودند  
چه حالا که نامزد بودند

Don't want to, but I can't put  
نمیخوام اما نمی توانم  
Nobody else above you  
کسی رو جای تو بذارم ...

در تمام سال هایی که کیان غرق دوست . دختر های رنگارنگش بود او هم خودش را از چیزی محروم  
نکرد .

با پسر ها و مردهای زیادی بود کسانی که دوستش داشتند و دوستشان نداشت  
بیشترین زمان دوام رابطه اش دو ماه بود بعد جدا می شد و یکبار دیگر با کس دیگر شروع می کرد  
همه ی کار ها را برای از یاد بردن کیان انجام داد کمی هم موفق بود اما وقتی به ایران رسید  
نتوانست ...  
فهمید هنوز او را می خواهد .

I hate you I love you

من از تو متنفرم من عاشق توام

I hate that I want you

متنفرم از اینکه ، عاشق توام

You want her,you need her

تو اونو میخوای ، تو به اون نیاز داری

کسی در زندگی کیان بود ... می دانست !

آنقدر در این چند ماه حواسش را به او داده بود تا بفهمد کیان عاشق شده ...

کیان همیشه نیست ... از دهان نوشین شنید چطور کیان برایش میمیرد .

And I'll never be her

و من هیچوقت او نمیشم

شیشه ماشین را کمی پایین کشید فیلتر سیگار را بیرون انداخت .

جای آن دختر را میگرفت اگر لازم بود او

می شد ...

مهم نبود اگر کیان در چهره اش او را ببیند فقط مهم چشم های کیان بود که نگاهش کند.

ماندانا سعادتی بود مردهای زیادی آرزویش را داشتند اجازه نمیداد دختر بیست ساله ای آرزویش را

بگیرد .

نگاهی به آینه ماشین انداخت . تکه های

موی مشکی روی پیشانی اش ریخته بود

دستی به موهایش کشید ، هفته قبل وقتی با نوشین صحبت میکرد فهمیده بود دوست دختر کیان

موهای مشکی داشته ، یک ساعت بعد از نوشین جدا

شده به آرایشگاه رفته بود موهایش را مشکی کرده بود .



مهمانی ترتیب داده بود تا کیان بیاید حتی بهانه چیده بود چطور شب نگهش دارد اما کیان نیامده بود . موبایلش را خاموش کرده بود و درب خانه را به

رویش باز نکرده بود!

کسی به شیشه ماشین ضربه زد . سرش را چرخاند با دیدن سروش اخم هایش درهم فرو رفت . بزرگترین اشتباه هفده سالگی اش، سروش بود !

شیشه ماشین را پایین کشید . سروش سرش را خم کرد: سلام دمه دری چرا ؟  
کمی ابرو هایش باز شد : سلام کیان خونه نیست منتظرم تا بیاد  
\_ عه ؟ کجاست؟

\_ نمی دونم

سروش متوجه شد ماندانا نمیخواهد صحبت کند صاف ایستاد : اوکی من میرم یه شب دیگه میام توام  
یه زنگ بزن اگر نمیاد الکی...

بین حرفش پرید : زنگ زدم ، خداحافظ

سروش شانه بالا انداخت خداحافظی آرامی کرد و دور شد .

تا زمانی که ماشینش از مقابل چشمانش محو شود نگاهش کرد .

سروش نسخه بدتری از کیان بود !

این را هفده سالگی فهمید !

از ده سالگی با خانواده صدر آشنا شدند به واسطه آنها با خانواده علیرضا و سروش هم آشنا شدند .

علیرضا ، کیان و سروش همیشه باهم بودند از همان بچگی سه رفیقی بودند که هرگز از

هم جدا نمیشدند اما او هیچ دوستی نداشت

بیشتر از بودن کنار آنها لذت میبرد !

همیشه گوشه ای می ایستاد نگاهشان

میکرد ، شیطنت هایشان برای او که همیشه در خانه بزرگشان تنها بود جالب می آمد .

پانزده سالگی متوجه علاقه اش به کیان

شد همان برهه کیان از او دور شد .

بازی هایشان عوض شده بود و جای او نبود  
کیان هفده ساله بود و درگیر درس خواندن  
به تنها کسی که فکر نمی کرد او بود !  
هفده ساله بود که سروش پیشنهاد دوستی داد.  
دلش نزدیک بودن به کیان را میخواست فرقی نمی کرد چه کسی پیشنهاد می دهد حتی اگر  
علیرضا هم بود قبول می کرد .  
دوستی با سروش اصلا آن چیزی نبود که فکر می کرد .  
همه چیز جدی و تلخ بود !  
سروش نوزده ساله بود برای تجربه همه چیز عجله داشت و او اولین کسی بود که نزدیکش بود .  
اولین رابطه ای که با سروش داشت منجر به از دست دادن بکارتش شد .  
رابطه ای تلخ و دردناک ...  
هیچ لذتی نبرد .... تنها مانند مار در خودش پیچ خورد و زار زد  
وقتی سروش غرق در خواب بود !  
نور چراغ های ماشینی روی صورتش افتاد  
چشمانش را باریک کرد .  
ماشین کیان بود ... درب ماشین را باز کرد  
پیاده شد .  
کیان متوجه اش نشد ماشین را پارک کرد  
پیاده شد .  
با دیدن ماندانا مقابلش تعجب کرد اما خیلی زود نگاهش رنگ بی تفاوتی گرفت .  
ماندانا سلام کرد زیر لب جواب داد به طرف ساختمان به راه افتاد مانداناهم کنارش قدم برداشت .  
وارد آسانسور شدند . ماندانا سکوت را  
شکست : کجا بودی؟  
جواب نداد .  
ماندا ادامه داد : چرا مهمونی نیومدی؟ پیش همه ضایع شدم  
بی تفاوت زمزمه کرد : حوصله نداشتم

آسانسور ایستاد . کیان اول خارج شد پشت سرش ماندانا .  
همان طور که منتظر بود کیان درب خانه را باز کند ، گفت : چرا زنگ میزدی جواب ندادی؟  
\_ حال نداشتم

درب خانه باز شد هر دو وارد شدند  
دست در جیب بارانی اش کرد : فقط حال و حوصله منو نداری؟  
کیان پالتو کوتاهش را درآورد روی مبل پرت کرد .  
ماندانا جلو رفت : چرا از من فرار می کنی؟  
کیان بی اهمیت وارد اتاق خوابش شد . دنبالش رفت .  
به در اتاق تکیه زد نگاهش کرد .  
کیان بی توجه به او شلوارش را با شلوارک عوض کرد . پیراهنش را هم درآورد با بالا تنه برهنه  
خودش را روی تخت پرت کرد .  
صدایش زد : کیان ؟  
کیان " هوم " آرامی گفت .

\_ اگر مشکلی هست به من بگو بذار حلش کنم ! می دونی من چقدر دوست دارم بخاطرت هر کاری  
می کنم به من بگو اگر چیزی ناراحتت میکنه  
کیان آرام جواب داد : نمی خوامت !  
صدای شکستن قلبش را شنید .

دستگیره در را بین مشتش فشرد. تصویر مقابل چشمانش میلرزید .  
بغض دار پرسید : چرا ؟

\_ یکی دیگه رو دوست دارم  
زانوهایش سست شده بود به درب اتاق تکیه داد : موهامو مشکی کردم  
کیان روی تخت نشست : بابات تهدیدم کرده تو ازم جداشو بگو منو نمیخوای !

لب زد : چرا منو نمیخوای؟

صدای کیان بالا رفت : چون یکی دیگه رو دوست دارم یه دختر دیگه که تو با رنگ کردن موهاش مثل اون نمیشی جای اونو نمیگیری ! الان پیشش بودم

بخاطر گوه کاریام نمی خواد منو اگر جدا بشی از من میتونم راضیش کنم .مگه دوستم نداری؟ الان گفتمی هرکاری که بخوام میکنی ؟ برو از زندگیم بذار

راحت بشم

تکیه اش را از در برداشت : فردا شب بابا منتظره بیا برای تاریخ...

کیان عربده زد : احمق میگم نمیخواهم دوست ندارم چرا غرور نداری؟

زمزمه کرد : من دوست دارم درست میشه همه چی من بیشتر از اون دختره دوست دارم از بچگیم دوست داشتم جز تو هیچکسو نمیخواهم

\_ من اشتباه کردم اومدم خواستگاری گوه خوردم نامزد کردم باهات کسی که دوستش دارم داره ولم می کنه ماندانا بخاطر من نامزدیو بهم بزن . من ...

صدایش لرزید : من این دختر و دوست دارم نمیتونم باتو بمونم .

یک قدم عقب رفت : منم نمیتونم از تو بگذرم کیان چشمانش را با درد بست : ولت میکنم \_ نمیذارم

کیان خسته زمزمه کرد: آبروت میره من عقدت نمیکنم من نمیتونم باتو ادامه بدم

نفس عمیقی کشید : بگیر بخواب فردا باهم حرف میزنیم

کیان حرفی نزد. از زمانی که پگاه خودش را کنار کشید تصمیم گرفت رابطه را تمام کند اما سعادتیه تهدید کرد

همان شبی که مست کرد سعادتیه اولتیماتوم آخر را داد .

می دانست در افتادن با سعادتیه یعنی له شدنش .

بین راهی گیر کرده بود که نه نمی توانست برگردد و نه می توانست ادامه بدهد.

روی تخت افتاد به سقف خیره شد صدای بسته شدن درب خانه را شنید .

ماندانا رضایت به جدایی نمیداد خودش باید همه چیز را تمام می کرد حتی اگر زیر پای سعادتیه له میشد .

گندی که زده بود را جمع میکرد نمیتوانست اینطور ادامه بدهد ...  
نمیشد !

تلفن را روی تخت انداخت . نفسش را با حرص فوت کرد . زیبا وارد اتاق شد با دیدن چهره عصبانی اش گفت : برات لازمه مسافرت عزیزم  
عصبی جواب داد : من روم همیشه برم باهاشون انقدر اصرار کرد نتونستم رد کنم چرا تو رد نکردی اه  
واقعا که

زیبا روی تخت کنارش نشست . دستش را  
گرفت : چیزی نمیشه که دو روز خوش  
می گذرونی یکم از اینجا دور میشی بعدم خیلی اصرار کرد  
پایش هنوز روی زمین ضرب گرفته بود .  
دنیا تماس گرفته بود و برای مسافرت دو روزه به شمال دعوتش کرده بود بدون خانواده همراه بردیا و  
دوستانش ...

اصلا نمی دانست چرا او را هم دعوت  
کرده اند. تحمل کردن کسانی که نمیشناختشان حتی به مدت دو روز هم برایش عذاب آور بود.  
بهانه کرده بود که ساناز به خانه اشان  
می آید اما دنیا با گفتن " چه بهتر  
ساناز هم بیاد " آخرین راهی که  
می توانست از رفتن شانه خالی کند را  
گرفته بود .

صدای زیبا فکر هایش را برید: وسایلتو جمع نمی کنی؟  
چشمانش را گرد کرد : خیلی دوست داری منو بفرستی از کی تاحالا ؟  
زیبا خندید : خودتو لوس نکن غریبه که نیستن بردیا هم هست خیالم راحت  
در دلش نیشخندی زد ...

با وجود بردیا خیالش راحت بود ؟  
اگر می دانست بردیا چه رفتاری از خودش

نشان می دهد بازهم همین نظر را داشت ؟

خودش جواب داد " عمرا "

زیبا بلند شد : خودت می دونی مامان جان اصرار نمی کنم بعدا نگی خوش نگذشت تقصیر تو بود اما واقعا به مسافرت احتیاج داری ، دو ماهه توی خونه

ای ! نزدیک امتحانای ترم اوله المیراست وگرنه خودمون می رفتیم .  
سری تکان داد.

زیبا ادامه داد : چیکار میکنی حالا ؟ میری ؟  
" نمی دونم " آرامی گفت .

زیبا بی حوصلگی اش را درک کرد از اتاق خارج شد .

پاهایش را بالا برد روی تخت دراز کشید .  
دست هایش را زیر سرش قفل کرد .

به دنیا گفته بود " باید از ساناز بپرسد راضی به آمدن هست یانه "  
و دنیا با گفتن "خودم میپرسم " تماس را قطع کرده بود  
در دل دعا کرد ساناز قبول نکند . دلش

نمی خواست با جمعی که نمیشناختشان مسافرت برود .  
جز دنیا ، دلارام و بردیا دوستان بردیا هم بودند.

مطمئنا با عده ای دکتر عصا قورت داده و نچسب مانند خود بردیا قرار بود مسافرت برود.  
انگشت پشت لبش کشید با لمس پرزهای مو زیر انگشتش "آه " کشید .  
اگر ساناز قبول می کرد مجبور بود آرایشگاه  
برود .

سه ماه بود دست به صورتش نزده بود.

با صدای پیامش سریع موبایل را بالا برد

پیام از دنیا بود . متن را که خواند لعنتی برای ساناز فرستاد.

دلش می خواست باز بهانه بیاورد اما

نمی توانست چون هم بچگانه و هم بی ادبانه بود .

خودش را روی تخت رها کرد .

تصمیم گرفت تا عصر کمی استراحت کند بعد به آرایشگاه برود قطعا با این وضع شلخته رفتنش درست نبود !

آنقدر از ساناز عصبی بود که اصلا دلش

نمی خواست با او صحبت کند .

دو ساعت بعد تنهایی به آرایشگاه رفت

و با تصمیمی ناگهانی موهای مشکی

را کاراملی طلایی کرد .

به پیشنهاد آرایشگر رنگ ابروهایش را هم روشن کرد

بعد از اتمام کار آرایشگر وقتی در آینه به خودش نگاه کرد مات ماند

بیشتر از آنچه که فکر می کرد تغییر کرده بود .

با اصلاح صورتش ، پوستش روشن تر شده بود .

ابرو هایش اینبار هلالی شده بودند

درشتی و سیاهی چشم ها در صورتش توجه هر بیننده ای را جلب می کرد.

موهای بلندش با سشوار بیش از حد لخت شده دورش ریخته شده بود.

زبان روی لبش کشید

زن آرایشگر با مهربانی گفت : مبارکت باشه عزیزم خیلی بهت میاد

لبخند زد : مرسی

دختری کنارش آمد رو به آرایشگر گفت :مسی جون چه رنگیه ؟

آرایشگر با خوش رویی جواب داد : آمبره کاراملی طلایی خیلی بهش اومد

دختر لبخندی به رویش زد : واقعا منم دلم خواست رنگ کنم مبارکت باشه خوشگل

لبخند زد تشکر کرد .

دختر باخنده ادامه داد : شوهر که نداری فکر کنم دوست پسرت غش کنه ببینت !

لبخندش پررنگ شد از ذهنش گذشت اگر کیان ببیند چه می گوید ؟!

دقیقا همان لحظه لبخند روی لبش ماسید !

برق نگاهش رفت ... !

برای چند ثانیه فراموش کرده بود کیان نیست ...!

کیان قرار نیست موهایش را ببیند ... !

قرار نیست بوسه هایش روی تارموهایش

بشیند ...!

اصلا چرا موهایش را رنگ کرد ... ؟!

چه کسی میخواست ببیند ... ؟!

چه کسی میخواست نوازششان کند ... ؟!

تصویرش در آینه لرزید ... پلک زد ... چشمانش را گشاد کرد اجازه نداد اشک بریزد ...

با دلی سنگین از جا بلند شد ... رو به تمام کسانی که تبریک می گفتند لبخند مرده پاشید ...

پالتو را تنش کرد، شال را روی سرش انداخت .

به طرف صندوق رفت کارت بانکی زیبا را که روی

میز گذاشت حتی متوجه هزینه نشد ...

رسید پرداخت را گرفت از آرایشگاه بیرون رفت .

درب سالن را که بست دستش هنوز از دستگیره در جدا نشده بود اشک ها از پشت

سد تحمل خارج شدند.

قطره های درشت اشک از روی مژه کنار پایش سقوط کردند .

احمقانه بود برای چند ثانیه نبود کیان را

فراموش کرده بود ...

احمقانه بود هنوز با یادآوری رفتنش

اشک می ریخت ...

و بدبختانه هنوز دوستش داشت ... !

دستش را از روی دستگیره برداشت

دستی به پلکش کشید ...

اپله ها را پایین رفت !



قدم در خیابان گذاشت . دختر و پسر جوانی  
دست در دست هم از کنارش رد شدند  
در جهت مخالفشان به راه افتاد .  
پاها بی اختیار به جای مسیر خانه به  
کافی شاپ کشاندش ... !  
همان کافی شاپی که بعد از شب خواستگاری یکدیگر را دیده بودند ... !  
چقدر همه چیز خوب بود ...  
چقدر نسبت به حالا خوشبخت بود ... !  
کیان را دیگر نمی خواست اما دل لعنتی  
خاطره های بی رحم  
رهایش نمی کردند ...  
وارد کافی شاپ شد چشم چرخاند به دنبال  
میزی که باهم پشتش نشسته  
بودند ... پر بود !  
پشت میزی نشست که به آنجا دید داشته باشد .  
دختر و پسری سرجایشان نشسته بودند  
به چهره دختر نگاه کرد ... خوشحال بود  
لبخند های از ته دل میزد !  
بغض گلویش را فشرد ...  
کاش می توانست پسر را هم ببیند ... !  
دست پسر جلو رفت دست های دختر را گرفت ...  
با آمدن پسری جوان برای گرفتن سفارش  
نگاهش را برداشت با صدایی خفه  
گفت : لاته ماکیاتو  
کسی در سرش پوزخند زد " اینجوری می خوای فراموشش کنی؟ مازوخیسم داری؟ "  
دست هایش را روی میز گذاشت به صندلی خالی

مقابلش زل زد ...

امروز جای کیان عجیب خالی بود !

گاهی برای فراموشی از هر چیزی فرار میکنی و بعد خیلی ناگهانی درمیابی که تنها دور میدان فراموشی

چرخیده ای !

نه از یاد برده ای و نه بیخیال شده ای ... !

آن روز سرگیجه امانت را میبرد تلو تلو تا پای

خاطره ها میکشاندت و مقابل نبودنش از

پا می افتی !

اینجا در کافی شاپی که تمام میز هایش دو به دو اشغال شده بود

بعد از سه ماه چرخیدن روبه روی یک صندلی خالی

مقابل نبودن کیان از پا افتاده بود ... !

باور نبود بعضی آدم ها سخت بود مانند

جان کردن ... !

دو دستش را روی میز در هم گره زد سرش را پایین انداخت خاطره ها از چشم روی دستش چکید ... !

دو ساعت شاید کمتر نشست لب به نوشیدنی مورد علاقه کیان نزد .

کمی که آرام شد کافی شاپ را ترک کرد .

حقیقت این بود دردش جز همین خاطره بازی ها ...

همین اشک های بی اراده ...

درمان دیگری نداشت !

کوله اش را از روی شانه برداشت پایین پایش گذاشت با حرص رو به

ساناز گفت : من میگم هنوز نیومدن هی میگی بریم پایین

ساناز همانطور که سرش پایین بود و تند تند چیزی تایپ می کرد گفت : الان میان

دهانش را کج کرد ادایش را درآورد .  
ساناز سرش را بلند کرد با خنده  
نگاهش کرد : موها تو رنگ کردی خوشگل شدی چرا پاچه می گیری؟ میان الان خب میخوای یه...  
با وارد شدن بی ام و مشکی رنگ صاف ایستاد و حرف ساناز را قطع کرد : اومدن  
ماشین در نزدیکی اشان ایستاد . درب سمت شاگرد باز شد دنیا پیاده شد به طرفشان آمد .  
دست دراز شده پگاه را گرفت صورتش را بوسید : وای عزیز دلم چقدر خوشگل  
شدی ... وای موهاشو !  
پگاه خندید : مرسی گلم  
دنیا دست ساناز را گرفت و صورتش را جلو برد یکدیگر را بوسیدند .  
نگاهش را به طرف ماشین انداخت تا  
دلارام را ببیند اما فقط درون ماشین بردیا بود که بدون اینکه حواسش به آنها باشد  
در حال صحبت کردن با تلفن همراهش بود.  
رو به دنیا که هنوز مشغول احوالپرسی با  
ساناز بود گفت : دلارام نیومده ؟!  
دنیا بدون جواب نگاهی به ماشین انداخت دوباره سرچرخاند سمتشان گفت : از داییم خجالت  
میکشه نیومد  
و فوراً خندید.  
پگاه متعجب گفت : چرا ؟ چی شده ؟  
قبل از اینکه دنیا جواب بدهد بردیا از ماشین پیاده شد .  
شلوار مشکی رنگی پوشیده بود که یک لنگه ی شلوار داخل نیم بوت اش رفته بود  
بافت کرم رنگی تنش بود که کلاه داشت  
مدل مویش را عوض کرده بود...  
مردانه و جدید بود !  
صورتش مثل همیشه آنکارد شده و مرتب بود !  
مقابلشان که رسید متوجه شد چند دقیقه است به بردیا خیره مانده !  
با خجالت سرش را پایین انداخت.

بردیا جواب سلام هر دو را داد  
 و گفت : زیاد معطل شدید ؟  
 پگاه جواب داد : نه زود اومدید  
 سرش را تکان داد : بریم ؟  
 ساناز جواب داد : بعله بریم  
 پگاه خم شد کوله اش را بردارد دست بردیا زودتر رویش نشست با صدایی  
 آرام گفت : خودم میارم  
 کوله اش را برداشت و به جای جواب به طرف ماشین رفت .  
 ساناز و دنیا به طرف درب عقب ماشین رفتند  
 بردیا درب شاگرد را باز کرد ، کوله هنوز در دستش بود .  
 دنیا درب عقب ماشین را باز کرد رو به پگاه گفت : تو جلو بشین که راحت باشی  
 متعجب گفت : نه من عقب راحتم اینجا...  
 دنیا بین حرفش آمد : نه توو راهیم شاید بخوای بخوابی برو  
 \_ نه بابا برو جلو بشین من کنار سانازم  
 بردیا سرش را کج کرد : کنار من نشستن انقدر بده ؟  
 لبخند روی لبش نبود اما اخم هم نداشت !  
 خیلی عادی پرسیده بود ...  
 دنیا خندید: دایی اخم داری همش خب  
 می ترسه  
 نفس حبس شده از نگاه خیره بردیا را آزاد کرد قدم به جلو برداشت : نه نمی ترسم  
 فقط تو آخه بشینی عقب من جلو  
 دنیا دست پشت کمرش گذاشت فشاری به سمت جلو وارد کرد : برو بشین انقدر تعارف نکن  
 روی صندلی نشست ...  
 اتاقک ماشین عطر مخصوصی داشت ...  
 بردیا سرش خم کرد به طرفش : کوله اتو میذارم عقب !  
 سرش را تکان داد : مرسی !

بردیا درب ماشین را بست . دلهره و استرس در جانش نشست .  
به طرف عقب چرخید رو به ساناز و دنیا گفت : ببخشید بچه ها پشتم بهتونه  
ساناز بینی اش را چین داد : وای جان من انقدر لوس نباش ... دو ساعت مارو  
کاشتی !

دنیا خندید : عزیزم ... خجالت می کشه !

ساناز لبخند شیطانی زد : والا من از خدومه پیش داییت بشیم خجالت نیست که نازه ... نااااز  
" ناز " دوم را کشید . درب راننده باز شد بردیا نشست .

نگاهی از داخل آینه به دنیا انداخت : یه زنگ بزن ببین نمیاد

\_ زنگ زدم جواب نمیده

بردیا با تاسف سرش را تکان داد زیر لب گفت : احمق

حدس زد دلارام را گفته باشند.. اما نپرسید

بنظرش درست نبود !

بردیا ماشین را روشن کرد از کوچه بیرون رفت .

نفس " آه " مانندش را بیرون فرستاد

دلش راضی به رفتن نبود .

ساناز و دنیا در حال صحبت کردن بودند

اما پگاه ساکت بود .

بردیا هم حرفی نمیزد از زمانی که حرکت کرده بودند فقط یکبار سیگار روشن کرده بود .

حوصله اش سر رفته بود خوابش هم می آمد اگر آنطور با اطمینان نگفته بود نمی خوابم حالا می  
خوابید .

با صدای نسبتا بلند ساناز که رو به بردیا

گفت : آقای دکتر من یه سوالی

داشتم ازتون ؟

چشمانش گرد شد . بردیا خونسرد از آینه نگاهی به ساناز انداخت و گفت : بردیا صدام کن .

ساناز خندید : جدی ؟ دعوام نمی کنید ؟

بردیا لبخند محوی زد : انگار شما و دوستتون منو وحشی تصور کردید .

خنده اش گرفت اما حرفی نزد .  
 ساناز با پرویی گفت : تقصیر خودتونه بس که اخم می کنید پگاهو ببینید بچم از ترس نفسم نمی  
 کشه نگرانشم اصلا  
 سر بردیا به طرف پگاه چرخید .  
 پگاه با لحنی خجالت زده و خندان گفت : عه ساناز به من چیکار داری !  
 بردیا نگاهش را به آینه انداخت : نفس میکشه نگران نباش !  
 دنیا با خنده گفت : اتفاقا داییم مهربونه فقط ظاهرش غلط اندازه یکم ترسناک معلومه  
 (ZeinaB :)  
 \_ آخه خودشونم ترسناکن اصلا من دندوناشون رو تاحالا ندیدم پگاه تو دیدی؟  
 پگاه لبش را گاز گرفت به ساناز اخم کرد .  
 ساناز با بیخیالی گفت : نترس بگو  
 سرش را بین دو صندلی نگه  
 داشت : آقا بردیا قول بدید دوستمو اذیت نکنید  
 پگاه خنده اش گرفت بی اراده  
 گفت : خندشونو دیدم ساناز ول کن  
 ساناز ابرویی بالا انداخت : عه پس فقط برای ما نمیخندن دنیا  
 دنیا خندید . گونه های پگاه سرخ شد .  
 لبخندش را جمع کرد .  
 بردیا خونسرد رانندگی می کرد.  
 دنیا بین خنده اش گفت : حالا سوالتو بپرس  
 ساناز آهانی گفت دوباره سرش را بین دو صندلی گرفت : دوستاتون مثل خودتون دندون پزشکن ؟  
 چشم های پگاه تا آخرین حد گشاد شد  
 ساناز یخش آب شده بود و نمک ریختن را شروع کرده بود .  
 بردیا عادی جواب داد : دوتا پزشکن و یک دندون پزشک !  
 ساناز لبخند گشادی زد : چه خوب  
 بردیا لبخند کجی زد : متاهلن البته هر سه تاشون !

دنیا و پگاه با صدای بلند به خنده افتادند.

درب اتاق را باز کرد وارد شد . ساناز هم به دنبالش آمد .  
با دیدن دست های خالی ساناز نالید: کوله منو نیاوردی!  
ساناز شانه بالا انداخت :تگفتی خب  
لبش را کم کرد ادایش را درآورد .

ساناز با خنده کوله خودش را روی تخت انداخت : میمون  
بدون اینکه جواب بدهد درب اتاق را باز کرد خارج شد . از پله ها پایین رفت .  
درسالن گلشید در حال تکان دادن دختر کوچکش بود صدای جیغ های بچه در خانه پیچیده بود .  
نگاهش به پگاه که افتاد با لحن  
کلافه ای گفت :ازدواج نکن اصلا  
پگاه خندید : چشم

گلشید با همان لحن گفت : آفرین  
مونا از آشپرخانه خارج شد دست های خیسش را با دستمال خشک کرد رو به پگاه گفت : چرا  
لباستو عوض نکردی عزیزم؟ آدرینا ندو خاله از پله ها !  
پگاه نگاهی به آدرینا که درحال بالا رفتن از پله ها بود انداخت : کوله ام توی ماشین مونده میرم  
بیارم

قبل از اینکه دوباره برود درب ویلا باز شد  
بردیا با کوله اش داخل آمد .  
پشت سر بردیا، محمد که همسر گلشید بود  
و امیر همسر، مونا وارد شدند .  
بردیا با دیدن پگاه کوله را به  
سمتش گرفت .

با خجالت دست دراز کرد کوله را گرفت لب زد : مرسی  
بردیا نشنید به جای جواب به

گلشید گفت: چیکار کردی بچه رو  
خودشو کشت !

محمد روی مبل نشست : خوابش میاد ببر بالا بخوابونش  
گلشید سرش را کج کرد : چشم قربان منتظر دستور شما بودم  
محمد پایش را روی میز گذاشت با لحن خنده داری گفت : دستور صادر شد اجرا کن !  
امیر خندید . بردیا وارد آشپزخانه شد .  
بدون اینکه بماند به طرف پله ها رفت با رسیدنش به پله ساناز درحالی که آدرینا را بغل کرده بود  
پایین آمد .

ساناز نگاهی به پگاه انداخت و گفت : عه عوض نکردی لباستو هنوز؟  
پگاه ابرو بالا انداخت پایش را روی پله گذاشت : تازه کولمو آوردم  
ساناز سرش را تکان داد : اوکی برو منم میام الان  
از پله ها بالا رفت . دست روی دستگیره در اتاق گذاشتا درب اتاق کناری باز شد مهربان و دنیا خارج  
شدند .

لبخندی به رویشان پاشید و وارد اتاق شد .  
کوله اش را کناری گذاشت دکمه های  
پالتو اش را باز کرد .

فکرش را نمی کرد دوستان بردیا تا این حد خون گرم و دوست داشتنی باشند اما بودند  
با همه آشنا شده بود و حس خوبی از حضورشان گرفته بود .  
پالتو را روی تخت گذاشت . گلشید دوست دندان پزشک بردیا بود از دوران دانشجویی باهم دوست  
بودند .

برایش این دوستی های معمولی جالب بود همیشه فکر می کرد دختر و پسر حتما باید دوستی  
منظور داری داشته باشند اما حالا میفهمید فارغ از

جنسیت هم میتوان دوستان خوبی داشت .  
مونا هم سن گلشید بود و اینطور که فهمیده بود دوستی عمیقی بینشان بود همسرش امیر دوست  
پزشک بردیا بود .



مهرنوش از بقیه کم سن و سال تر نشان میداد او هم همسرش پزشک و دوست بردیا بود .  
بافت صورتی اش را در آورد آنقدر در لباس پیچیده شده بود که احساس خفگی داشت  
کمرش را صاف گرفت دست به طرف پشتش برد تا قفل سوتینش را باز کرد دستش نمیرسید .  
در اتاق باز شد با فکر اینکه ساناز آمده سرش را بالا برد به جای ساناز نگاهش با بردیا برخورد کرد .  
شاید یک ثانیه هم طول نکشید که بردیا با ببخشید ضعیفی درب اتاق را بست اما  
پگاه مات ماند . آب دهانش خشک شده بود  
احساس میکرد از گوش هایش حرارت میزند  
بدترین اتفاقی که می توانست برایش  
بیوفتد ... افتاده بود !

لباس هایش را پوشید روی تخت نشست پایش را با استرس تکان می داد . اصلا دلش نمیخواست از  
اتاق بیرون برود.

درب اتاق باز شد ساناز بدون اینکه وارد شود گفت : بیا بیرون دیگه چیکار می کنی دوساعته ؟!  
از روی تخت بلند شد با استرش گفت : گند زدم

ساناز با کنجکاوی وارد اتاق شد درب اتاق را بست : چیکار کردی؟

لبش را به دندان گرفت : داشتم لباس عوض می کردم بردیا اومد فقط سوتین داشتم

ساناز خونسرد گفت : خب سوتین داشتی دیگه لخت نبودی که

چشمانش را گرد کرد : روانی فقط سوتین داشتم اونم از این فانتزیااا

ساناز پقی زیر خنده زد . پگاه با حرص نگاهش میکرد .

بین خنده هایش گفت : بیچاره ش... درد گرفته !

پگاه چشم غره ای رفت قبل از اینکه حرفی بزند درب اتاق دوباره باز شد.

آدرینا وارد شد پشت سرش گلشید آمد

به آدرینا تذکر داد : اول در میزنن اجازه میگردن آدرینا !

آدرینا با خجالت نگاهی به پگاه انداخت حرفی نزد.

گلشید با لبخند گفت : سانازو فرستادیم تو رو بیاره خودشم موند !

ساناز خندید : ببخشید

با لبخند بی رنگی زد رو به گلشید

پرسید: دخترتون خوابید

— وای آره خوابید بالاخره ببین دختر منم خوابید تو نیومدی پایین

خندید: ببخشید طول کشید!

دستش را گرفت: حالا بیا بریم الان مونا رو میفرستن دنبالمون

هر سه همراه آدرینا از اتاق بیرون رفتند.

به سالن که برگشت چشم نچرخاند تا کسی را ببیند. روی اولین مبل تک نفره سر راهش نشست.

همه حرف میزدند و صحبت می کردند تنها او ساکت بود

گاهی با لبخندی کوتاه همراهیشان می کرد.

زمانی که برای خوردن ناهار پشت نیز نشستند صندلی مقابلش را

بردیا اشغال کرد. نمی دانست حرکتش از قصد یا از روی ناچاری نشسته اما هر

چه که بود نتوانست غذا بخورد با وجودی که گرسنه بود اما بیشتر از یک تکه از پیتزا را نتوانست

بخورد و با تشکر کوتاهی بلند شد.

بعد از صرف ناهار همه تصمیم گرفتن چرت کوتاهی بزنند و بعد برای خریدو گشت و گذار از خانه

خارج بشوند.

روی تخت دراز کشید. موبایلش را برداشت و با خواندن مطالب کانال ها خودش را سرگرم کرد.

با قطع شدن اینترنت موبایلش بلند شد

آرام بدون اینکه سناناز و مهنوش را بیدار کند از اتاق بیرون رفت.

ویلا بزرگ بود، چهار اتاق داشت و بهترین مزیتش نزدیکی به ساحل بود.

شاید تنها بیست قدم با ساحل فاصله داشتند شبیه ویلایی بود که در یک فیلم دیده بود!

اگر روزی پولدار میشد حتما یک ویلا مانند همین جا برای خودش می گرفت!

وارد سالن که شد هیچ کس نبود نفس راحتی کشید به طرف آشپزخانه رفت

درب یخچال را باز کرد با خالی بودن آن آهی کشید.

— چی میخوری برم بگیرم؟

دست روی قلبش گذاشت.

با ترسی که هنوز درون چشمانش بود برگشت به بردیا که پشت سرش ایستاده بود نگاه کرد.

قلبش هنوز تند تند میزد در آن لحظه ماجرای اتاق را فراموش کرده بود . لب زد : ترسیدم  
بردیا خیره نگاهش کرد : فکر کردم متوجه شدی !

سرش را پایین انداخت : نه نشدم

\_ متوجه سوالم چی؟ شدی؟

با همان نگاه پایین افتاده جواب داد : چیزی نمیخوام ممنون

بردیا یک قدم جلو رفت پگاه سرش را بالا گرفت بردیا لب زد : من نمیدونستم توی اتاقی !

گونه هایش رنگ گرفت بردیا

ادامه داد : دلیلی نمیبینم از من فرار کنی !

\_ فرار نمی کنم

گوشه لب بردیا بالا رفت : رفتارتو با دروغات هماهنگ کن !

و از مقابلش کنار رفت .

بدون اینکه بایستد از آشپزخانه بیرون رفت

انگار امنیت در اتاق ماندن از همه جا بیشتر بود حداقل تا وقتی همه بیدار شوند !

لب ساحل ایستاده بودند . مهرنوش دست در دست آدرینا جلو رفته بودند .

لیانا دختر کوچک گلشید در آغوش مونا بود

گلشید طرف راستش ایستاده بود .

ساناز و دنیا هر کدام سوار یک اسب شده بودند .

با پایش شن ها را جا به جا کرد گلشید دست دور بازویش انداخت با لحن سرخوش همیشگی اش

گفت : دختر تو چرا انقدر ساکتی ؟ یکم از دوستت یاد

بگیر ماشالله سرشار از انرژی

خندید : کلا شیطونه من آرومم

\_ توام یه شیطنتی توی چشمات هست ولی برای ما رو نمی کنی

مونا نزدیکشان شد گلشید اخم کرد رو به مونا گفت : برو خانوم اونجا بشین بچت بیدار نشه !

مونا چشم هایش را گرد : بچه کی ؟  
 گلشید چشم و ابرو آمد : بچه ای که بغلته دیگه یه وقت بیدار میشه  
 پگاه خندید : بچه دوست ندارید ؟  
 مونا لیانا را تکان داد : بدش من ببرمش پیش خودم  
 گلشید شالش را صاف کرد : نفس منن جفتشون اما بعضی وقتا دوست دارم خودم باشمو خودم از من  
 میشنوی هیچوقت ازدواج نکن !  
 مونا رو به پگاه گفت : نه ازدواج بکن اما وقتی احساس کردی از دوران مجردیت به اندازه کافی لذت  
 بردی ! ازدواج مسئولیتش خیلی زیاده !  
 گلشید ادامه داد : من اگر الان از محمد جدا بشم دیگه ازدواج نمی کنم با تو دخترام زندگی می کنم  
 ... ازدواج فقط توی دوران مجردی بنظرت خوبه  
 وقتی ازدواج کنی میفهمی اصلا اون چیزی نبوده که فکر می کردی !  
 مهنوش درحالی که آدرینا را زیر بغل زده بود نزدیک شد . هر دو پاچه های شلوارشان تا روی زانو  
 خیس بود .  
 گلشید با دیدن آدرینا خم شد از آغوش مهنوش جدایش کرد : نگفتم نرو توی آب؟ مریض میشی  
 آخه دخترم چرا حرف گوش نمیدی !  
 آدرینا دست مهنوش را گرفت : با مهنوس رفتیم !  
 مهنوش خم شد لپش را محکم  
 بوسید : الهی قربون مهنوس  
 گفتنت بشم فرشته ی من ! گلی تقصیر من شد دعوا نکن عشقمو الان میریم لباسمونو عوض می  
 کنیم  
 مونا گفت : هممون بریم ویلا یه لباس گرم بپوشیم آخر شب بیایم بچه ها خواب باشن  
 آدرینا پایش را زیر شن ها زد : نه نه منم میخوام باسم  
 مونا مهربان رو به آدرینا گفت : چشم خاله تو رو میبریم منظورم مهنوش و دنیا بودند  
 پگاه خندید : خدا رو شکر من نبودم .  
 گلشید محمد را صدا زد .

محمد در حال صحبت با امیر و سپهر بود با صدای گلشید به طرفشان آمد : چی شد ؟

گلشید گفت : بچه ها میگویند بریم ویلا آخر شب بیایم

محمد با تعجب گفت : شب که همیشه لب ساحل اومد ترسناکه

مونا جواب داد : کجا ترسناکه خیلی قشنگ تره الان شلوغه

محمد سری تکان داد : نمی دونم والا اگر میخواید بریم

گلشید سرچرخاند : آره بردیا کو ؟

امیر و سپهر نزدیک شدند .

محمد جواب داد: برگشت ویلا

سپهر نزدیک مهرنوش شد دستش را گرفت سر خم کرد زیر گوشش حرفی زد لبخند روی لب

مهرنوش نشست .

دستش را در جیب پالتویش برد .

چه خانواده های خوشبختی بودند !

چه قدر خوشبختی از او دور بود ...

آه عمیقی از ته دل کشید .

ساناز و دنیا درحالی که دست یکدیگر را گرفته بودند نزدیک شدند .

با آمدن دنیا و ساناز جمع بار دیگر نظر خواهی کرد در آخر رای بر این شد به ویلا برگردند و آخرشب

بعد از خوابیدن بچه ها لب ساحل بیایند.

قبل از رفتن ساناز دوباره اصرار کرد او نیز اسب سواری بکند اما رد کرد .

همگی به طرف ویلا راه افتادند

گلشید ، مونا و دنیا جلوتر از بقیه بودند .

پشتشان امیر و محمد .

و با چند قدم فاصله از آنها مهرنوش دست در دست سپهر راه میرفتند .

ساناز دست دور بازوی پگاه حلقه کرده بود قدم هایشان آرام بود.

زمزمه وار گفت : چقدر خوشبختن

— اینام مشکلات خودشون رو دارن !

— حداقل کسی که عاشقشون رو کنارشون دارن

— از کجا می دونی عاشقن؟! شاید همدیگر رو دوست دارن و کنار همدیگن

— همونم خیلیه

— خیلی نیست اتفاقا کمه اندازه از دست دادن منو و تو

— به علیرضا گفתי شمالی؟

ساناز هومی کرد .

دوباره پرسید : گفתי با منی ؟

— نه گفتم با یکی از دوستانمگ به اسم دنیا

ایستاد : چرا نگفתי؟

باد تکه موی ساناز را از زیر شال روی صورتش ریخت . با آرامش مویش را داخل شال برد : چون

دهنش چفت و بست نداره یه وقت به کیان می گفت !

سری تکان داد : خبر نداره از کیان ؟

— نمی دونم نپرسیدم اونم نگفت .

آهی کشید دوباره به راه افتاد . ساناز با لحن ملایمی گفت : می دونم ناراحتی هنوز عادت نکردی به

نبودن کیان اما این دو روز رو حداقل خوش باش حتی

اگر دلت راضی نیست !

جواب نداد.

از بقیه دیر تر به ویلا رسیدند .

وقتی وارد شدند همه خسته گوشه ای نشسته بودند .

پالتواش را درآورد آویزان کرد .

شومیز سفید ساده ای پوشیده بود و رویش بافت توسی رنگ !

شلوار جین آبی تنگی هم پوشیده بود !

شالش را هم در آورد . موهایش را دم اسبی

بسته بود .

کشیدگی گردنش مشخص بود !

روی کاناپه نشست غیر از بردیا همه در سالن بودند .

سپهر رو به جمع گفت : شامو بیرون میخوردیم بهتر بودا الان کی حوصله داره شام درست کنه  
امیر با بخشیدی پاهایش را روی میز گذاشت و در جواب سپهر گفت : جوجه گرفتیم دیگه کباب  
( ZeinaB )

می کنیم

محمد تلویزیون را روشن کرد : من که نیستم دست خودتون دوتا رو میبوسه  
گلشید روی زمین نشست : آقا محمد جر زنی نکن پیشنهاد خودت بود !  
محمد به جای جواب رو به آدرینا گفت : دختر گل بابا برو به عمو بردیا بگو کی قرار شام درست کنی  
گشمنونه .

مونا خندید : بیچاره بردیا  
دنیا با لیوان آبی در دست به  
سالن اومد : چرا بیچاره داییم ؟!  
ساناز با خنده گفت : قرار شام درست کنه البته من فکر نمی کنم نیاد پایین کتکمون بزنه شانس  
آوردیم  
پگاه خندید .

گلشید با خنده گفت : مگه بردیا دست بزن داره ؟  
ساناز کنار پگاه نشست : دستشونو که  
نمی دونم ولی نگاهشون بدجور بزنه  
گلشید خندید : اتفاقا دل مهربونی داره فقط کافیه باهاش اوکی بشی !  
و چشمکی به ساناز زد .

+++

پنجره را باز کرد چند نفس عمیق کشید هوای سرد را به ریه اش فرستاد  
قفسه سینه اش سوخت ... !

سرماخوردگی اش هنوز خوب نشده بود  
می دانست تب دارد حتی دکتر هم نرفته بود  
پنجره را باز کرده بود و بیشتر خودش را عذاب میداد .  
دو روز از مریضی اش میگذشت هیچکس

خبر دار نشده بود

امروز بیخیال غرور نمانده اش شد دوباره با پگاه تماس گرفت اما جوابش را نداد .  
روی تخت دراز کشید احساس می کرد استخوان هایش درد می کند  
حرارت بدنش را حس می کرد .

کاش پگاه بود ...

الان تماس می گرفت می گفت میبخشمت

برمی گردم ... مثل همان اوایل !

همه چیز درست میشد ...

دست روی سینه برهنه اش گذاشت احساس می کرد میسوزد .

نگاهش خیره سقف شد ...

چه کسی گفته بود مردها گریه نمی کنند ؟

حتما عاشق نبوده ... !

دست روی پلکش کشید نم نداشت .

چرا احساس می کرد گریه کرده ؟!

کسی زنگ خانه را فشرد ...

صدای زنگ در سرش منعکس شد .

از جا بلند شد قدم هایش محکم نبود

مقابل چشمانش سیاهی میرفت .

دستش را به چارچوب در گرفت صدای زنگ بیشتر شد .

آب دهان نداشته اش را قورت داد

ته گلویش سوخت .

گلویش خشک بود !

چند دقیقه همانجا کنار درب اتاق ماند تا سیاهی از مقابل چشمانش کنار برود .

زنگ آپارتمان که به صدا درآمد به خود حرکتی داد جلو رفت .

هر لحظه احساس می کرد فرو میپاشد.

بدون اینکه از چشمی نگاه کند چه کسی پشت در خانه است درب را گشود



با دیدن ماندانا آهی کشید .

چرا دقیقا همان اتفاقی می افتاد که نمی خواستی ؟!

بدون جواب به سلامش در خانه را نیمه باز گذاشت به جای رفتن به اتاق خواب و خوابیدن روی تخت ، خودش را روی کاناپه انداخت .

صدای برخورد کفش های ماندانا به پارکت را میشنید اما چشمانش را بسته بود  
صدای ماندانا آمد : چرا موبایلتو جواب نمیدی صدفار بهت زنگ زدم مردم از نگرانی  
جواب نداد .

ماندانا خم شد : مگه قرار نبود

بیای خونمون ؟

جواب نداد .

دست ماندانا روی بازویش نشست : باتو...

حرفش را نصفه رها کرد

با نگرانی گفت : چرا انقدر داغی ؟ مریض شدی؟

چشمانش را باز کرد احساس می کرد پلکش نصفه باز می شود . آرام گفت : خوبم برو  
ماندانا کیفش را روی زمین گذاشت با حرص گفت : معلومه چقدر خوبی داری میسوزی  
دکتر رفتی ؟

سرفه ای کرد از صدای سینه اش خودش هم تعجب کرد .

ماندانا دوباره گفت : پاشو بریم دکتر عزیزم حالت خوب نیست

بی حال زمزمه کرد : بخوابم خوبم !

پلک هایش روی هم افتادند .

ماندانا پالتو را از تنش خارج کرد .

روی صورتش خم شد دست روی پیشانی اش گذاشت .

پیشانی اش درحال سوختن بود.

موبایل را برداشت . چند بار کیان را صدا زد جواب نداد تنها ناله آرامی کرد ..

شماره دوست پزشکش را گرفت مختصر توضیحی داد، نام چند قرص را برایش پیام کرد .

پالتو به تن کرد با برداشتن کلید خانه با عجله بیرون رفت

یک ربع بعد با در داشتن یک پلاستیک دارو برگشت .  
کیان هنوز خواب بود . لباس هایش را درآورد به آشپزخانه رفت .  
دستور پخت سوپ جو را سرچ کرد ،  
مشغول درست کردن سوپ شد .  
یک ساعت بعد کیان هم سوپ و  
هم دارو هایش را خورد .  
قبل از خوابیدن دوباره چشم های تبارش را به چشم ماندانا دوخت و تشکر زیرلبی کرد.  
تمام خستگی از تن ماندانا رفت برق شوق در نگاهش نشست .

+++++

سر و صدای ویلا زیاد بود . آدرینا با جیغ در حال تعریف کردن ماجرای از کلاس موسیقی اش به  
مهرنوش و سپهر بود .  
ساناز در آشپزخانه در حال کمک به مونا بود . دنیا با موبایلش کار می کرد .  
امیر و محمد در حال تماشای فوتبال بودند  
گلشید هم برای دادن سینی جوجه های سیخ شده به بردیا رفته بود .  
دنیا نفسش را با حرص فوت کرد سرش را که بالا گرفت نگاهش با پگاه برخورد .  
پگاه لب زد : چیزی شده ؟  
دنیا از مبل رو به رویش بلند شد کنارش نشست : از دست دلارام !  
کنجکاو پرسید : چرا نیومد راستی ؟  
\_ دیشب خونه ی داییم بودیم چون قرار بود صبح راه بیوفتیم  
\_ خب  
دنیا گوشی موبایلش را کنار  
گذاشت : دایی من بعضی وقتا شبا میره توو تراس سیگار میکشه بعد دلارام اوسکل نصفه شب رفته با  
دوست پسرش حرف زده داییم پشتش بوده !  
چشمانش گرد شد دست روی لبش گذاشت

ناخودگاه صحنه ای که مرتضی متوجه حرف هایش شده بود مقابل چشمانش آمد ترسان زمزمه کرد : کتکش زد ؟

دنیا متعجب گفت : نه اصلا به روشم نیاورد حتی ... چی شد ؟ تو چرا ترسیدی؟

لبخند زورکی روی لبش نشاند : آخه امروزم نیومد ترسیدم

دنیا آهانی گفت و ادامه داد : نه داییم اصلا اینطوری نیست حتی دادم نمیزنه اما خب ارزش می ترسیم هم ترس و هم احترام

دلارامم فقط اسم محمدرضا رو آورده بود که دیگه داییمو میبینم ادامه نمی ده \_ چرا نیومد ؟

دنیا با خنده گفت : خجالت می کشه صبح پاشدیم دیدم رفته

پگاه نمی دانست بخندد یا ناراحت باشد

دنیا ادامه داد : الانم داره گریه می کنه میگه دیگه روم نمیشه ببینمش دیوونه اس بخدا

با بلند شدن صدای موبایلش ببخشیدی رو به پگاه گفت و موبایلش را جواب داد .

از صحبت کردنش فهمید دلارام پشت خط است .

از جا بلند شد به طرف آشپزخانه رفت .

ساناز در حال چیدن وسایل بود مونا با دیدن پگاه گفت : عزیزم پگاه این سینی رو میبری بالا گلی مرد انگار

چشمی گفت سینی را برداشت چند سیخ جوجه بود و چند سیخ گوجه .

از کناربقیه عبور کرد از پله ها بالا رفت صدای خنده سپهر و مهرنوش بلند شد .

از پله که بالا میرفت وارد راهرویی میشد که اتاق ها آنجا بود .

انتهای راهرو یک اتاق دیگر بود که درونش تراس وجود داشت .

به نزدیکی اتاق که رسید صدای گلشید به گوشش رسید . صدایش بلند و لحنش عصبی بود بدون اراده ایستاد .

نمیدانست وارد شود یا صبر کند .

صدای گلشید بالا تر رفت : من مطمئنم

می دونسته تو اونجایی و اومده این زن ول نمی کنه لعنت به من که آوردمش توی زندگی تو !

صدای بردیا ضعیف بود . ناخواسته کنجکاوی اش تحریک شده بود . کمی این پا و آن پا کرد . به طرف پله ها نگاه کرد کسی نبود .

صدای گلشید دوباره آمد : می دونسته تو اونجا میری و خرید می کنی باور کن

می دونسته بردیا ما هیچوقت جنس واقعیشو نشناختیم

با قطع شدن صدای گلشید درب اتاق را باز کرد وارد شد .

بردیا صاف ایستاده بود در حال باد زدن بود گلشید رو کنار ایستاده بود . هیچکدام متوجه آمدنش نشدند

گلشید نفس عمیقی گرفت و گفت : صبا به همه ی ما خیانت کرد هیچوقت نمیبخشم شاید تو ببخشیش !

بردیا جواب نداد .

گلشید با حرص گفت : می خوای

ببخشیش ؟

بردیا آرام جواب داد : نه

لبش را به دندان گرفت پشت درب بالکن ایستاده بود کنجکاوی اجازه نمی داد وارد شود نیروی ناخواسته ای تحریکش

می کرد بایستد حرف هایشان

را گوش کند.

گلشید دوباره گفت : هنوز باورم نمیشه زن تو بود و ...

ناگهان برگشت با دیدن پگاه حرفش را قطع کرد .

شوکه شد آب دهانش را قورت داد . خیلی زود لبخند روی لب گلشید نشست به روی خودش نیاورد فال گوش ایستاده

درب بالکن را برایش باز کرد . پگاه خجالت زده گفت : ببخشید می خوا...

گلشید اجازه نداد حرفش را تمام کند : بیاتو عزیزم آدرینا منو صدا کرد ؟

معذب جواب داد : نمی دونم

گلشید از کنارش گذشت : سینی رو بده به بردیا من برم پایین

وارد تراس شد . بردیا سیگاری گوشه لبش بود بادبزنی هم دستش گرفته بود . تی شرت مشکی رنگی پوشیده بود که بازوهای بزرگ و عضلانی اش را

نمایان ساخته بود .

سینی را به سمتش گرفت : اینا رو

هم بکنید لطفا

بردیا نگاهش کرد رد لبخند محو را روی صورتش دید .

سیگار را با دو انگشت برداشت روی زمین انداخت .

سینی را از دستش گرفت : همین مونده بود؟

شانه بالا انداخت : نمی دونم !

کنار بردیا ایستاده بود هوایی خنکی که در بالکن در جریان بود را دوست داشت

حوصله پایین رفتن نداشت .

اینجا صدای دریا هم می آمد دلش میخواست ساعت ها آنجا بشیند اما با وجود بردیا

نمی توانست .

نگاهی دیگر به تراس انداخت بردیا بی توجه به او کارش را می کرد

آهی کشید از تراس بیرون رفت !

شالش را روی سرش انداخت بیرون رفت

گلشید رو به محمد گفت : بیدار شدن بیا دنبالم

محمد سرتکان داد : باشه

و صدایش را بالا برد به امیر گفت: تخمه رو هم بیار

گلشید پایش را روی زمین کوبید : صداتو بیار پایین بیدار میشن .

محمد با خنده سرتکان داد. دو پله باقی مانده را پایین رفت وارد حیاط شد .

ساناز درحال صحبت با تلفن بود .

مونا و دنیا همراه سپهر و مهرنوش دایره تشکیل داد حرف میزدند.

مونا با دیدن پگاه گفت : پگاه با بطری بازی موافقی ؟  
 قبل از اینکه پگاه جواب بدهد . ساناز که موبایلش را تازه قطع کرده بود بلند  
 و باهیجان گفت : آره آره موافقیم  
 گلشید همراه بردیا آمد همگی به راه افتادند دست بردیا ماگ بزرگی بود که سپهر با دیدنش خندید  
 و گفت : برای منم بذار  
 بردیا سری تکان داد حرفی نزد .  
 شخصیت بردیا برایش جالب بود  
 ساکت و خشک بود اما بین دوستانش محبوب بود .  
 زیاد حرف نمیزد ... قهقهه نمیزد ... شوخی نمی کرد ...  
 فهمیده بود با بچه هاهم میانه خوبی دارد  
 چند بار دیده بود لیانا را در آغوش گرفته زیر گردنش را بوییده و دستش را چندین بار بوسیده بود .  
 امشب چیز بیشتری هم فهمیده بود  
 اینکه بردیا زن داشته ... !  
 دستش را در جیبش انداخت به بردیا که آرام قدم برمیداشت نگاه کرد .  
 یعنی شکست عشقی خورده بود ؟!  
 با ضربه ساناز به بازویش نگاهش را از روی بردیا برداشت  
 ساناز با صدایی آرام گفت : خیلی جذابه  
 سری به نشانه تایید تکان داد .  
 ساناز ادامه داد : فکر می کنم از تو خوشش میاد . نگاهش به تو متفاوته !  
 خونسرد گفت : یه بارم فکر میکنم میخواست ببوستم .  
 ساناز ناگهان ایستاد با صدای  
 بلندی گفت : تو رو قرآن ؟  
 همه ایستادند . بردیا با تعجب نگاهشان کرد.  
 ساناز با دیدن نگاه متعجب بردیا با صدای بلند خندید .  
 گلشید با لبخند گفت : به ما هم بگید خب  
 ساناز با شیطننت گفت : پگاه باید بگه

مونا با لبخند گفت : بگو خب پگاه  
 پگاه لب گزید : هیچی بخدا الکی میخنده  
 دست ساناز را گرفت شتابزده به  
 راه افتاد : بریم دیگه !  
 ساناز دوباره خندید .  
 به راه افتادند نیشگونی از بازویش گرفت با صدایی خفه گفت : بیشعور  
 ساناز بازویش را بیرون کشید دست دور گردنش حلقه کرد : جون ساناز لبم بهش دادی؟  
 با خنده سعی کرد دست ساناز را از دور گردنش باز کند : برو گمشو هیچی  
 نمی گم بهت بی جنبه  
 ساناز گونه اش را محکم بوسید : فدات بشم بگو دیگه ملایم بود یا خشن ؟  
 لب ساحل رسیدند ،  
 آرام جواب داد : صورتشو آورد جلو نبوسید چرت نگو  
 سپهر زیرانداز حصیری که در دستش بود  
 را باز کرد رو به بردیا گفت : بشینیم ؟  
 بردیا با دست اشاره ای به جمع کرد : از خانوم ها پیرس !  
 یک تای ابرویش بالا رفت . اصلا توقع نداشت بردیا شعور به خرج بدهد .  
 بین شوخی های جمع زیرانداز را انداختند  
 دایره بزرگ تشکیل داده و نشسته بودند  
 بطری وسطشان بود ساناز دست برد بچرخاند .  
 گلشید دستش را گرفت : صبر کن  
 و صدایش را بالا برد : هر چی گفتن انجام میدید و هر سوالی هم که پرسیدند صادقانه جواب میدید !  
 همه سرشان را به نشانه تایید تکان دادند.  
 بطری چرخید انتهایش به طرف ساناز افتاد و دهانه اش به سمت سپهر .  
 ساناز خب کشیده ای گفت و ادامه داد : جرات یا حقیقت ؟  
 سپهر با لحن خنده داری گفت : بسم الله الرحمن الرحيم جرات  
 مهرنوش خندید با مشت روی بازویش ضربه زد .

ساناز لبخند زد : آخی دلم سوخت یه لب از مهرنوش بگیرید ما ببینیم !  
 گلشید و مونا دست زدند . پگاه با آرنج به پهلویش کوبید . ساناز گفت : محرم خب .  
 سپهر با پرویی جواب داد : حالا من روزی صدتا لب دارم میگیرم یکی هم جلوی شما  
 دست دو طرف صورت مهرنوش گذاشت بوسه عمیقی روی لبش نشاند .  
 دنیا سرش را به طرف ساحل گرفت .  
 پگاه نگاهش را به دستانش دوخت .  
 بقیه با لبخند نگاهشان کردند .  
 سپهر بطری را چرخاند .  
 انتهای بطری سمت پگاه بود دهانه بطری  
 سمت گلشید .  
 پگاه پرسید : جرات یا حقیقت ؟  
 \_ حقیقت ؟  
 سوالی که در ذهنش بود را پرسید : عاشق شوهرت هستی ؟  
 گلشید با لبخند جواب داد : نه  
 پگاه سری تکان داد، بطری بار دیگر چرخید  
 دنیا رو به بردیا پرسید : جرات یا حقیقت ؟  
 \_ جرات ؟  
 دنیا لبش را گاز گرفت : یه زنگ به دلارام بزنید  
 بردیا اخم داشت اما لحنش ملایم بود : الان دیروقته  
 دنیا سریع جواب داد : نه بیداره قبل از اینکه بیایم باهاش حرف زدم  
 بردیا بدون حرف دیگری موبایلش را بیرون کشید خواست بلند شود که  
 مونا گفت : اول بزن رو اسپیکر ماهم صداشو بشنویم  
 بردیا دوباره نشست . بعد دو بوق صدای بغض دار دلارام پخش شد تنها یک کلمه  
 گفت : دایی  
 و به گریه افتاد .



بردیا موبایل را از حالت اسپیکر برداشت روی گوشش چسباند "جانم دایی" پر مهری گفت و بلند شد با قدم های بلند از آنها فاصله گرفت .  
گلشید با تعجب گفت : چرا گریه کرد ؟  
مونا جواب داد: حتما دلش تنگ شده  
دنیا گفت : یکم داییم از دستش ناراحت بود!  
مونا و گلشید آهانی گفتند .  
کمتر از پنج دقیقه بردیا به جمع آمد  
و بازی از سر گرفته شد .  
مهرنوش از پگاه پرسید: جرات یا ...  
پگاه سریع جواب داد : حقیقت !  
مهرنوش کمی فکر کرد و پرسید: دوست پسر داری؟  
سنگینی نگاه ها را رویش احساس می کرد با صدایی محکم جواب داد : ندارم  
صدایی که ته دلش نام کیان را فریاد میزد خفه شد !  
بطری چرخید .  
ساناز با لبخند شیطان بردیا  
را نگاه کرد : جرات دیگه !  
بردیا سر تکان داد  
ساناز گفت : لباستون رو دربیارید .  
شلیک خنده گلشید به هوا خواست .  
بردیا بلند شد کت چرمش را درآورد  
وسط انداخت . همه دست زدند جز پگاه !  
پلیورش را درآورد روی کتش انداخت .  
به خاطر هیجان و شور و شوق جمع میخندید و بردیا را نگاه می کرد .  
با دیدن تتو روی قفسه سینه اش تعجب کرد دفعه قبل که بردیا را دیده بود متوجه نشده بود.  
کمی بالاتر از قلبش نیم رخ یک گرگ تتو شده بود ...  
دست بردیا روی کمر بندش نشست سرش را پایین انداخت.

بردیا کمر بند را باز کرد قبل از اینکه دکمه شلوارش را باز کند ساناز گفت : حله آقا بپوشید  
بردیا خونسرد گفت: درنیارم ببینی؟

گونه هایش سرخ شد لبش را زیر دندان گرفت . جمله بردیا انحراف زیادی داشت .

ساناز بدون خجالت گفت: ندیده قبولت داریم

خنده اش گرفت . بقیه هم خندید

بار دیگر بطری را چرخید

بردیا از پگاه پرسید : جرات یا حقیقت ؟

آب دهانش را قورت داد . از سوال های احتمالی بردیا میترسید. آرام جواب داد : جرات؟

بردیا ماگش را به لب نزدیک کرد : موهاتو مشکی

کن .... فردا !

پگاه مات شد .

صدای خنده هیچکس نمی آمد . بردیا اما بیخیال و خونسرد کمی نوشید ماگ را روی زمین گذاشت  
گلشید سرفه ی مصنوعی کرد و گفت: آخه رنگ گذاشتن کلی کار داره توام برای خنده چه چیزا که  
نمیگی

بردیا بی توجه به گلشید با چشم های خیره به پگاه گفت : قبول نمی کنی؟

ساناز جواب داد : معلومه که نه خیلی نامردیه آخه تازه رنگ کرده موهاشو

زیر نگاه خیره بردیا در حال آب شدن بود لب باز کرد حرفی بزند که با صدای جیغ زنی که کمک می  
طلبید همه بلند شد .

\*\*\*\*\*

لحاف را از رویش کنار زد بلند شد.

موبایلش را در دستش فشرد با قدم های

آرام از اتاق بیرون رفت.

به طرف اتاقی که تراس در آن قرار داشت به راه افتاد . می دانست کسی آنجا نخواهیده

اما با این حال درب اتاق را آرام باز کرد

با احتیاط وارد شد .

با دیدن اتاق خالی نفس راحتی کشید وارد تراس شد .  
موبایل را بالا آورد شماره کیان را گرفت .  
خواب بد دیده بود ...

دست خودش نبود می خواست صدایش را بشنود..  
موبایل را به گوشش چسباند یک دستش را به میله بالکن گرفت .  
با استرس پایش را تکان می داد .

بعد از فریاد های کمک طلبیدن زنی که فکر می کرد همسرش غرق شده بازی تمام شده بود و به  
ویلا آمده بود .

به محض گذاشتن سر روی بالش خوابیده بود و کمتر از یک ساعت با کابوسی که دید از خواب پرید .  
کیان جواب نداد بار دیگر شماره را گرفت  
دست روی قلبش که تند می کوبید گذاشت  
زمزمه کرد : تو رو خدا جواب بده تو رو خدا  
صدای ظریف و نازک زنی پتک شد روی سرش کوبیده شد.  
پایی که ضرب گرفته بود از حرکت ایستاد.  
قلبی که تند می کوبید از تپیدن ایستاد.  
لال شد ...

صدای ظریف چند بار گفت "بله ... الو"  
با نیامدن جواب قطع کرد اما گوشی همانطور روی گوشش مانده بود .  
خواب بد دیده بود زنگ زده بود صدایش را بشنود دختری موبایلش را جواب داده بود !  
با صدایی خواب آلود ...

قطره اشک پایین چکید ...  
از حس گرمای اشک به خود آمد.  
نم اشک را از گونه اش گرفت .

بغض سنگینش را  
قورت داد " حالش خوبه "  
پوزخند روی لبش نشست " بهتر از منه "

کسی در سرش ادامه داد " خیلی بهتر از تو "  
پلک هایش را با فشار بست .  
سمت چپ سینه اش تیر می کشید  
اهمیت نداد .

با لجاجت از شکستن بغضش جلو گیری کرد

" بغض را چگونه میخورند ؟

من

دارم آن را

بالا می آورم ...! "

به طرف درب بالکن قدم برداشت . سرش سنگین بود  
ضربه آخر بدجور گیجش کرده بود !  
دستش را روی دستگیره گذاشت اما در را باز نکرد  
پیشانی اش را روی درب گذاشت  
بی صدا گریه کرد.

تنها شانه های می لرزید .

دلش میخواست نفرینش کند

لعنت بفرست

نمی توانست ... !

کیان در حال عشق و حال بود و او اینجا

حتی از تلاقی نگاهش با غریبه ها هم حس

خیانت داشت ... !

پیشانی اش را برداشت .

نفس عمیق کشید ....

حالا که کیان می توانست با کس دیگری باشد او هم می توانست !

از همین امروز پگاه خر و احمق را جا  
می گذاشت با عقلش پیش میرفت ... !  
عقل بردیا را انتخاب کرد ... !

\*\*\*\*\*

صبح با صدای گریه ای آرام که از بیرون اتاق صدایش می آمد بیدار شد .  
نمی دانست چه ساعتی از صبح است  
روی تخت نشست .  
ساناز و مهرنوش هنوز خواب بودند .  
یک دست را روی دهانش گذاشت خمیازه کشید با دست دیگر موبایلش را از کنار بالش برداشت .  
با چشمانی که از شدت خمیازه اشک برداشته بود نگاهی به صفحه گوشی کرد  
ساعت 7:30 دقیقه صبح بود .  
لحاف را کنار زد بلند شد . لباسش پوشیده بود .  
از اتاق که خارج شد گلشید را دید که در حال پایین رفتن از پله ها بود  
با صدای قدم هایش گلشید برگشت  
با دیدن پگاه شرمنده گفت : ای وای بیدارت کردم ؟!  
نخواست معذبش کند با لبخند گفت : نه دیگه باید بیدار میشدم .. چرا گریه می کنه ؟  
گلشید از پله ها پایین رفت : گرسنه  
دست روی نرده گذاشت همانطور که پشت سر گلشید پله ها را پایین رفت  
پرسید : خب چرا شیر ندادید بهش ؟  
گلشید روی پله آخر ایستاد : شیر خشک میخوره .  
با رفتن گلشید به آشپزخانه مسیرش را به طرف دستشویی رفت  
نگاهش به صورتش در آینه که افتاد خوشحال شد  
برای اولین بار چشمانش بعد از گریه قرمز نشده بود .

چند مشت آب سرد روی صورتش زد با یادآوری اینکه مسواکش را نیاورده خارج شد بار دیگر به اتاق برگشت

مسواک و خمیردنداناش را برداشت دو باره به دستشویی رفت

وقتی خارج شد خبری از گلشید نبود

چند دستمال کاغذی برداشت خیزی صورتش را گرفت به آشپزخانه که رسید با دیدن بردیا در حالی که پشتش به او بود تعجب کرد .

لباس ورزشی و سیوشرت به تن داشت

مشخص بود از بیرون آمده .

اول تصمیم گرفت بدون اینکه دیده شود بالا برود اما یاد قراری که با خودش گذاشت بود افتاد.

آرام سلام و صبح بخیر گفت . بردیا با شنیدن صدایش برگشت لیوان بزرگی حاوی آب پرتقال دستش بود جوابش را با صدای محکم و رسا داد و صبح

بخیر را هم در ادامه سلامش آورد .

درب یخچال را باز کرد برخلاف دیروز یخچال شلوغ بود .

دست دراز کرد پاکت شیر را برداشت .

بردیا به کانتر تکیه داده و درحال نوشیدن آبمیوه اش بود سنگینی نگاهش را احساس می کرد .

پاکت شیر را روی میز گذاشت . بسته کره و پنیر را هم برداشت کنارش قرار داد .

به دنبال نون چشم چرخاند که صدای بردیا آمد : اینجاست !

نگاهی به صورتش انداخت و با اشاره سر بردیا ، به کنار دستش که روی کانتر تکیه داده بود ، نگاه کرد !

با دیدن نان بربری تازه درب یخچال را بست به طرف بردیا رفت .

بردیا کنی خودش را کنار کشید نان را برداشت روی میز گذاشت .

درب کابینت را باز کرد دو پیش دستی به همراه کارد برداشت .

بدون اینکه بخواهد هول شده بود از سنگینی نگاه بردیا .

لیوان خالی را درون سینک گذاشت اما از آشپزخانه بیرون نرفت .

پشت میز نشست بسته کره را باز کرد

بردیا گفت : مر با هم هست !  
 خنده اش گرفت . دستش را مقابل دهانش گذاشت آرام خندید .  
 بردیا در سکوت نگاهش می کرد . حالت نگاهش متعجب بود !  
 خنده اش را جمع کرد اما طرح لبخند هنوز روی لب هایش بود رو به  
 پگاه گفت : ببخشید یاد یه جوک افتادم  
 یک تای ابروی بردیا بالا رفت : جوک ؟!  
 پگاه سرش را تکان داد و با لبخند گفت : یه آقایی که خیلی گرسنه بوده میره پشت شیشه های  
 کبابی و کباب خوردن مردمو نگاه می کرده یه بار میزنه  
 رو شیشه ها مردی که داشته غذا میخورده با عصبانیت میاد بیرون میگه چه خبرته بعد آقاهاعه با  
 لحن مظلوم میگه پیازم بخور !  
 لبخند روی لب بردیا نشست سرش را کمی کج کرد و گفت : بامزه بود اما ربطی  
 نداشت !  
 :  
 پگاه با همان لبخند گفت : چرا اتفاقا خیلی ربط داشت شما مثل اون آقاهه وایستادی هی به من  
 میگی چی بخورم انگار خودتون  
 خیلی دوست دارید بخورید !  
 بردیا تکیه اش را از کانتربرداشت : من اصلا میونه خوبی با صبحانه ندارم !  
 ابروهایش را بالا انداخت : عه خیلی بده که !  
 بردیا کنار میز ایستاد : عادت بد بودن یا نبودن رفتارت رو از یادت میبره !  
 لبخند زد : خب عادتون رو ترک کنید  
 همیشه ؟  
 بردیا دست پشت صندلی اش گذاشت کمی خم شد لبخند پگاه رفت با صدای بردیا آرام بود : چطور  
 میشه بعضی وقت ها تو خطاب میشم و بعضی وقت ها  
 شما ؟!

آب دهانش را قورت داد : من همیشه شما رو اینجوری صدا کردم  
بردیا هوم کشیده ای گفت صورتش را نزدیک تر برد. دست در جیبش کرد چیزی بیرون کشید مقابل  
چشمان پگاه تکان داد .  
با دیرن دستبندی که دیشب از بالکن پایین پرت کرده بود چشمانش حالت  
تعجب گرفت : دست شما چی کار  
می کنه ؟!  
بردیا خیره چشمانش شد : دفعه قبل چی بهت گفتم ؟!  
دست دراز کرد دستبند را بگیرد دست بردیا عقب رفت . گیج گفت : چی گفتید ؟  
بردیا کمی نزدیک تر شد: گفتم دفعه بعد همینطوری بهت پس نمیدم !  
پگاه سرش را عقب کشید : میشه بری اونور  
بردیا نوچ آرام گفت به جای عقب کشیدن موی پریشان روی شانه پگاه را عقب زد .  
پگاه با صدایی که کمی  
می لرزید گفت : من دلیل رفتارتونو  
نمی دونم !  
چشم های بردیا ریز شد.  
پگاه از حالت چشمانش ترسید بی هوا  
پراند : من می دونم شما زن دارید !  
تغییری در چهره بردیا ایجاد  
نشد . دستش را بالا برد روی سینه بردیا گذاشت فشار کمی وارد کرد .  
بردیا عقب کشید راه  
نفسش باز شد . بردیا دو دستش را در جیب شلوارش فرو برد قبل از هر عکس العملی از جانب بردیا  
بلند شد با قدم هایی که فرقی با دویدن نداشت از  
آشپزخانه بیرون رفت .



وقتی همگی پشت میز نشستند برای صرف صبحانه خبری از بردیا نبود وقتی هم که رسید موهای  
 خیسش نشان می داد دوش گرفته .  
 خجالت می کشید نباید می گفت می داند که زن دارد اما حرف مسخره ای بود که تنها برای فرار  
 کردن به زبانش آمده بود .  
 یاد گفتگوی صبحشان با ساناز افتاد  
 وقتی جریان را برایش گفته ساناز احمقی نثارش کرده بود و گفته بود فرارش  
 مسخره ترین کار بوده .  
 نفشش را بیرون فوت کرد !  
 همه سرخوشانه حرف میزدند تنها کسانی که ساکت بودند خودش بود و بردیا !  
 ساناز گفته بود باید معذرت خواهی کند  
 خودش هم همین تصمیم را داشت .  
 وقتی بردیا برای خروج از خانه بلند شد با اشاره ساناز او هم برخاست و خرید از داروخانه را بهانه کرد  
 همراه بردیا از خانه خارج شد .  
 درون اتاق ماشین فضا سنگین بود  
 بردیا هیچ حرفی نمیزد حتی پخش ماشین هم روشن نبود.  
 سرفه مصلحتی کرد تا بتواند شجاعت بگیرد حرف بزند .  
 ابروهای گره خورده بردیا اجازه صحبت نمیداد . سرفه دیگری کرد .  
 بردیا بی تفاوت از پاکت سیگارش یک نخ بیرون کشید گوشه لبش گذاشت شیشه ماشین را کمی  
 پایین کشید .  
 آب دهان نداشته اش را قورت داد دستش را مشت کرد یکهو گفت : ببخشید  
 بردیا بدون اینکه نگاهی به سمتش بندازد خونسرد گفت : بابتی ؟  
 \_ صبح ، من یعنی واقعا راستش نمی خواستم حرفاتون رو با گلشید جون گوش بودم خیلی اتفاقی  
 شنیدم  
 بردیا سرد جواب داد : مسئله مهمی نیست!  
 کمی من من کرد و گفت : من دلیل رفتارتون رو نمی دونم !  
 نگاه سریعی رویش انداخت : چه رفتاری؟

مشتش را روی پایش فشرد : همین نزدیک شدناتون راستش برای همین می خواستم دیگه مطب هم نیام !

بردیا سری تکان داد و با همان لحن سرد گفت : مشکلی نیست می تونی دیگه نیای !

خشک شد فکر نمی کرد همچین جوابی بگیرد با ایستادن ماشین ادامه حرف هایی که میخواست بگوید در دهانش ماند

بردیا مقابل داروخانه پارک کرد خودش پیاده نشد .

خریدش را در یک لوسیون بدن ، سه رنگ موی مشکی همراه اکسیدان خلاصه کرد  
سوار ماشین که شد بردیا در حال صحبت کردن با موبایلش بود کمی بعد از نشستن پگاه تماس را قطع کرد

هنیشه از بودن کنار بردیا معذب بود اینبار بیشتر از بار قبل

احساس می کرد نباید به حرف ساناز گوش می کرد و دنبال بردیا راه می افتاد  
حسابی ضایع شده بود

مقابل ویلا بردیا پیاده اش کرد و خودش رفت .

در اتاق خرید ها را به ساناز نشان داد

ساناز با دیدن رنگ های مو ابرویش

بالا رفت : می خوای رنگ کنی؟

پالتو را تنش بیرون کشید: نمی دونم

ساناز جعبه های رنگ مو را به داخل پلاستیک برگرداند .

روی تخت نشست : اگر همه ی اینکارا از لج کیانه که نکن .

جواب نداد.

ساناز ادامه داد : ولی اگر واقعا ازش خوشت اومده کیسه خوبیه سرتم گرم میشه کیانو فراموش می کنی تو که قرار نیست بخاطر نامردی کس دیگه تارکه

دنیا بشی مگه چند بار دیگه به این روزا برمیگردی ؟ موقعیتات رو نپرون ... این پسر فامیله مدل  
کیان نیست، تکیه گاهه برات مرد وایستادن می دونه با

خودش چند چنده

دستش را گرفت : میشه روش حساب کرد!

اگر برای لجبازی داری نزدیکش میکشی همینجا بیخیال شو !

ساناز که از اتاق بیرون رفت در همان حال ماند .

خودش هم نمیدانست چه می خواهد .

+++++

زنگ آیفون را فشرد درب با صدای تیک ضعیفی باز شد . چهار انگشت دست راستش را جیبش فرو  
برو برده بود با دست آزادش درب را هل داد وارد شد .

دیشب با کیان تماس گرفته بود اما به جای کیان ماندانا جواب داده بود گفته بود کیان بیمار است  
شب تصمیم داشت به دیدنش بیاید اما خواب بود .

سوار آسانسور شد قبل از بستن درب آسانسور دختری درب را نگه داشت همراه مادرش سوار شدند .  
دکمه ای که عدد پنج رویش نوشته

شده بود را فشرد همزمان دست دختر جلو آمد روی دکمه پایین نشست .

تماس سریعی بین دستانشان ایجاد شد.

مادر دختر با اخم هایی درهم و بین چین داده نگاهش می کرد . سرفه ای کرد گوشه بینی اش را  
خاراند . زیر چشمی نگاهی به دختر انداخت . چاق و قد

کوتاه بود !

عطری که زده بود را هم دوست نداشت طرز نگاه زن مسن هم به شدت اذیتش می کرد . با ایستادن  
آسانسور و خارج شدنشان نفس راحتی کشید .

وقتی به طبقه مورد نظر رسید درب خانه لاز بود با کفش وارد شد .

درب خانه را که بست ماندانا از آشپزخانه بیرون آمد.

دست یکدیگر را فشردند احوالپرسی مختصری کردند  
 به طرف اتاق کیان که میرفت تازه متوجه شد کمپوت و تكدانه ها را در ماشین جا گذاشته !  
 کیان خواب بود .  
 وقتی می خوابید مانند بچه ها مظلوم بود خم شد دست روی پیشانی اش گذاشت . تب نداشت .  
 کمی داخل اتاق نشست تا کیان بیدار شد  
 با دیدن علیرضا متعجب گفت : تو از کجا فهمیدی؟  
 علیرضا روی تخت کنارش نشست : زنت گفت ؟  
 کیان اخم کرد : نرفته مگه ؟  
 ابروی علیرضا بالا پرید : گفתי بره ؟ یه تشکرم می کردی حداقل  
 کیان صدایش را بالا برد : کردم بابا  
 علیرضا خندید : مگه مریض نبودی؟ چطوری کردی؟  
 لبخند بیحالی زد : تو آدم نمیشی  
 علیرضا خم شد لپش را کشید : نبینم نفسم مریض بشه ها  
 دستش را پس زد خندید  
 علیرضا با دیدن خنده اش گفت : جون همینجوری بخند  
 با صدای ماندانا سر علیرضا به سمتش چرخید .  
 لباس های بیرونش را پوشیده بود  
 رو به علیرضا گفت : نمی خواد من اینجا باشم تو هستی پیشش؟  
 علیرضا سرتکان داد .  
 ماندانا ادامه داد : روی قرص هاش ساعت هست بده بخوره سوپم درست کردم بده بخوره  
 علیرضا چشمکی به کیان داد : تو خیالت راحت میدم بخوره !  
 کیان بی توجه به علیرضا با نگاهی که نه مهربان بود و نه عصبی گفت : دستت دردکنه بابت .  
 ماندانا لبخند زد : وظیفم بود ! مراقب خودت باش !  
 و رو به هر دو ادامه داد : خدافظ  
 با رفتن ماندانا ، علیرضا گفت : بدجور دوست داره ها  
 کیان از جا بلند شد : من دوستش ندارم

و پوزخندی زد ادامه داد : دیشب به پگاه زنگ زدم جوابمو نداد اونوقت یک ساعت بعدش ماندانا اومد  
 شانس تخمی من !  
 علیرضا پوفی کشید : حالا چرا  
 بلند شدی؟  
 به طرف حمام رفت :دوش می گیرم  
 به نشانه تایید سری تکان داد .کیان وارد حمام شد.  
 دیشب وقتی با ساناز صحبت می کرد صدای زنی را شنیده بود که پگاه را صدا زد !  
 ساناز فوراً پیچاند تماس را قطع کرد  
 مطمئن بود پگاه همراه ساناز شمال رفته اما  
 با چه کسی ؟..  
 و چرا ساناز مخفی کرد ؟!  
 سوال هایی که دیشب به ذهنش آمده بود و حالا بهتر بود جواب می گرفت .  
 بلند شد از اتاق بیرون رفت تا کیان صدایش را نشنود  
 شماره ساناز را گرفت و منتظر پاسخ دادنش شد  
 طولی نکشید که صدای ساناز در گوشش پیچید .  
 به پنجره تکیه زد جواب سلامش  
 را داد : سلام عزیزم خوبی؟  
 \_ خوبم تو چطوری ؟  
 \_ منم خوبم.خوش میگذره ؟  
 احساس کرد ساناز در حال  
 راه رفتن است : آره خیلی جات خالی  
 \_ پگاه به جای ما !  
 ساناز بیخیال خندید: پگاهم نیومده  
 یک دستی زد : امروز عکسشو توی اینستا لایک کردم .  
 ساناز زود وا داد : حتما رفتی به  
 کیان گفتی؟

بیخیال جواب داد : نه الان داره دوش میگیره اومد بهش می گم  
ساناز جیغ کشید : علیرضا خودت گفתי دخالت نکنیم .  
تک خنده ای کرد : حالا نظرم عوض شد  
\_ می خواهی دعوا درست کنی ؟ کم پگاه اذیت شد ؟می خوا...  
بین حرفش آمد : با کی رفتید ساناز که نمی خواهی کیان بفهمه ؟  
ساناز سریع جواب داد : به جون مامانم با فامیلای پگاه  
زبان روی لبش کشید : چرا به من دروغ گفتی؟  
\_ چون نمی خواستم به کیان بگی اونم پاشه بیاد اینجا  
با غیض جواب داد : خیلی بدم از دروغ  
گفتن میاد دفعه آخرت باشه منو خر فرض می کنی  
ساناز بی اهمیت گفت : به کیان نگو لطفا اون که داره عشق و حالشم می کنه الکی اعصاب پگاه...  
حرفش را قطع کرد : چه عشق و حالی  
ساناز ؟ مگه می دونی کیان چه حالی داره ؟  
ساناز با حرص جواب داد : خواهشا انکار نکن علیرضا دیشب پگاه نگرانش شد زنگ زد بهش یه دختر  
جواب داد اونم ساعت  
سه نصفه شب  
تکیه اش را برداشت : پگاه به کیان زنگ  
زده ؟

(: ZeinaB

\_ آره دیشب ببین حالا بیخیال اینا ولی تو رو خدا نگو باشه علی؟  
قدم هایش را به طرف مبل برداشت : باید فکر کنم  
ساناز خودش را لوس کرد : علی جوووووونم نگووو دیگه  
اصلا قصد گفتن به کیان را نداشت چون میدانست با گفتنش تنها اعصابش را بهم میزد از طرفی پگاه  
هم حق داشت کمی خوس بگذراند رفیقش را دوست

داشت اما در این حد نامرد نبود که دختر دیگر را عذاب بدهد به خصوص اینکه می دانست مقصر از هم پاشیدن رابطه کیان است.

نفس عمیقی کشید : او کی

ساناز با خوشحالی گفت :مرسی باور کن درست ترین کار رو می کنی !

\_ کی برمی کردی؟

\_ فردا

با چند جمله دیگر تماس را پایان داد

موبایل را به لبش چسباند. ماندانا دیشب هم کیان را کمک کرده بود هم نابود !

+++++

کیسه ی رها شده روی تخت را درون کوله اش گذاشت .

ذهنش درگیر بود

درگیر حرف های ساناز و تصمیمی که خودش گرفته بود !

دستی به موهایش کشید از اتاق خارج شد

ساناز در سالن نبود دنیا گفت برای حرف زدن با موبایلش به تراس رفته !

امیر و محمد تخته نرد بازی می کردند

خبری از سپهر و مهرنوش نبود !

مونا و گلشید باهم صحبت می کردند ...

روی کاناپه نشست ...

حال و هوای شمال عجیب غمگین بود

یا شاید چون خودش غمگین بود این احساس را داشت !

نیم ساعت بعد بردیا برگشت .

ناهار گرفته بود . محمد و سپهر شکایت کردند چرا بی خبر ناهار گرفته بردیا تنها با گفتن " غریبه

ایم مگه "

بحث را تمام کرد .

نمی دانست به دلیل حرف های ساناز است یا تصمیم خودش که روی بردیا دقیق شده بود !  
حرف هایش ...

نگاه هایش ...

دوبار بردیا مچش را وقتی نگاهش  
می کرد ، گرفت !

بعد از ناهار وقتی با ساناز در اتاق تنها شدند با صدایی آرام و نگاهی مردد گفت موهایم را رنگ کن !  
ساناز ابروهایش بالا رفت .

منتظر به ساناز نگاه کرد حرفی بزند تا همین یک قدمی که میخواست برای فراموشی بردارد را عقب  
برگردد اما ساناز تنها یک کلمه  
گفت "باشه"

\*\*\*\*\*

موهای دوباره مشکی شده اش را ساناز سشوار کشید. هنوز از اتاق خارج نشده بودند.  
در آینه به صورتش نگاه کرد "چی کار کردم؟"

سوالش را به زبان آورد.

ساناز کش سرش را به دستش

داد : دیشب توی بازی یه چیزی ازت خواست توام انجام دادی !

\_ آخه الان فکر می کنه ...

ساناز حرفش راقطع کرد : فکر اون به تو ربطی نداره ... تو برای چی موهاتو رنگ کردی؟  
خنده اش گرفت : نمی دونم !

ساناز هم خندید : پاشو بریم یه بار ندونسته برو جلو حالش بیشتره !

همانقدر که برای ساناز عوض کردن رنگ موهایش عادی بود بقیه از رنگ مویش متعجب شدند  
متوجه تغییر نگاه هایشان شد

تنها کسی که رنگ نگاهش تغییر نکرد بردیا بود !

گلشید لبخند زد و تنها تبریک گفت !

اما دنیا کلی سرزنشش کرد که چرا موهایش را دوباره مشکی کرده !  
جوابی نداد و تنها لبخند دکوری زد .



آنقدر هم فکر می کرد سخت نبود تا نصفه های شب که دوباره و برای آخرین بار به ساحل رفتند ،  
بحث حول بحث های معمولی چرخید و کسی به رنگ

عوطص شده موهایش اشاره نکرد .

روی حصیر که نشستند اینبار همه بودند

بردیا سیگاری آتش زد ، به دست گلشید داد

با تعجب نگاه کرد منتظر عکس العمل محمد ماند اما واکنشی نشان نداد انگار مسئله عادی بود

ساناز رو به بردیا گفت : به ماهم میدید بکشیم آقای دکتر ؟

امیر خندید : بردیا همه رو معتاد می کنی آخرش

سپهر با لحن حسرت باری گفت: من که آقامون نمیداره بکشم

و به مهربانوش اشاره کرد. مهربانوش با لبخند مهربانی نگاهش کرد : فدات بشم برای سلامتیت ضرر  
داره !

مونا به شوخی عوق زد رو به بردیا گفت : منم بده حالم بهم خورد

بردیا لبخندی به روی مونا زد و ازز پاکت سیگار دونخ بیرون کشید. یکی را دست مونا و دیگری را

ساناز داد

سمت امیر و محمد و گرفت رد کردند

قبل از اینکه پاکت را به جیب کتش برگرداند

پگاه لبش را گاز گرفت آرام گفت : به منم بدید

نگاه بردیا به چشمانش افتاد خیره نگاهش کرد با اینکه معذب شد اما چشمانش را ندزدید !

بردیا نخ سیگاری بیرون کشید بدون اینکه نگاهش را بردارد گفت : برات روشن کنم ؟

سرش را به نشانه تایید تکان داد .

بردیا سیگار را بین لب هایش گذاشت

روشن کرد کام

عمیقی گرفت سیگار را برداشت به طرفش گرفت پگاه خم شد سیگار را بگیرد ، دود سیگار را روی

صورتش خالی کرد.

اولین کام گرفت برخلاف تصویری که داشت سرفه نکرد دو کام گرفت دیگر اشتیاق کشیدن سیگار نداشت . انگار آتش هیجانش خوابید . خیلی خاص نبود

!

سیگار را در زیر سیگاری خاموش کرد .  
بی حوصله به خاطره هایی که تعریف می کردند ، گوش داد .  
دلش می خواست دراز بکشد بقیه ساکت شوند همانطور که به صدای موج های دریا گوش میکند  
چشمانش را ببندد !

وقتی بعد از کمی نشستن همه برای رفتن بلند شد  
بردیا در حضور همه صدایش زد و گفت : " بمون "  
نگاه های کنجکاو و متعجب دنیا و ساناز بیشتر ترسانندش .  
غیر از دنیا و ساناز که به چشم های گرد شده نگاهشان می کردند بقیه واکنشی نشان ندادند .  
بیشتر از قبل سردش شد . همیشه وقتی استرس  
میگرفت در اوج گرما هم یخ میبست  
حالا در این هوای سرد کنار بردیا تمام تنش در حال  
انجماد بود !

دست هایش را زیر سینه زد . رو به روی بردیا ایستاد. حدس میزد درباره ی بحثی که صبح بینشان  
شده بود حدسش را به زبان آورد  
صدایش برخلاف درونش محکم بود : اگر بابت صبح می خواهید توضیح بدید بخدا اصلا لازم نیست  
من بازم عذر میخوام  
بردیا کمی خیره نگاهش کرد . سرش را پایین انداخت .  
صدای بردیا سرد بود : حقوق این ماهت رو امروز صبح به حسابت واریز کردم . کلید های مطب رو  
میفرستم ازت تحویل بگیرن.  
سرش را بالا آورد نگاهش کرد .  
بردیا ادامه داد : به مادرت حتما اطلاع بده که قرار نیست بیای مطب .

سرش را تکان داد .

بردیا دست در جیبش کرد دستبند را بیرون کشید . کف دستش را جلو برد .

سردی دستبند را که حس کرد دستش را مشت کرد .

" ممنون " آرامی گفت قدم برداشت برود بردیا بازویش را گرفت .

صدایش همانطور سرد و جدی بود : و اما در مورد دلیل رفتارم ...

مکث کرد . نگاهش را بالا کشید به سیاهی نگاهش دوخت .

هیچ حسی در نمیتوانست از نگاهش بخواند

سیاهی مطلق ...!

بازویش را نرم گرفته بود هیچ دردی احساس نمی کرد

آب دهانش را قورت داد لب زد : مهم نیست

لب بردیا کج شد : موهاتو مشکی کردی !

سوالی نگفت ...

خبری بود پر از تمسخر ...

زبان روی لبش کشید : بازی بود !

لبخند روی لب بردیا " هوم " کشیده ای گفت و ادامه داد : برای همین امروز چشمت روی من بود

... اینم بازیه ؟!

حرفی نزد . صورت بردیا جلو تر آمد : من هم بازی خوبی نیستم با من بازی نکن !

خشک شد . مات مات ....

بردیا بازویش را رها کرد صاف

ایستاد : برگرد ویلا

چند تار مویی که مقابل چشمانش بود را پشت گوش زد : دلیل رفتارتون رو نگفتید !

بردیا دست در جیب شلوارش برد : هر وقت مهم بود می گم !

زبان روی لب های خشکش کشید . قدم برداشت برود صدای بردیا متوقفش کرد .

برگشت .

بردیا خیره در چشمان گفت : من متاهل و متعهد به هیچکس نیستم !

چند ثانیه بهم خیره ماندند . هیچ حرفی به زبانش نمی آمد بگوید. گیج سرش را تکان داد قدم هایش را در شن های ساحل فرو برد .

به ویلا که رسید برای آخرین بار برگشت به ساحل نگاه کرد بردیا همانجا با همان ژست دست های در جیب فرو رفته ایستاده بود .

تمام گفته های بردیا را مو به مو برای ساناز تعریف کرد . هر دو مات شده بودند .

بردیا گفته بود بازی نکن !

و بعد گفته بود متاهل و متعهد به هیچکس نیست !  
منظورش را نمیفهمید .

از مطب بیرونش کرد و حرف هایش ... !

شب با سردرد خوابید . صبح همه در تکاپو بودند

بعد از خوردن صبحانه حرکت کردند .

اینبار عقب کنار ساناز نشست و جز پوزخند بردیا هیچ کس حرفی نزد .

مسافرتشان تمام شد اما

بردیا تازه برایش شروع شد ....

+++++

نگاهی به صورتش در آینه آسانسور انداخت

گوشه لبش ترکیده بود و اطرافش کمی رنگ بنفش گرفته بود .

انگشت روی زخمش کشید هنوز تازه بود

یکساعت از زمانی که سیلی خورده بود میگذشت تازه بودنش عجیب نبود !

نفس عمیقی کشید ... بغض نداشت

عادت کرده بود به برخورد صورتش با دست پدرش ... !

عادت کرده بود فقط نمی دانست بیشتر از قبل دلش به درد آمده بود !

آسانسور ایستاد ... باید پیاده میشد اما مردد بود ... اصلا چرا اینجا آمده بود ؟

میله آسانسور را گرفت .

شاید اگر پیش پگاه میرفت بهتر بود

میرفت و برای یکبار هم که شده از مشکلاتش می گفت ...

از سیلی هایی که گاهی از پدرش

می خورد .

از دعوای هر روزه ای که در خانه اش بود ... اگر میرفت !

به دیوار فلزی اتاقک تکیه زد . روشنایی آسانسور رفت .

هیچگاه از مشکلاتش حرف نمیزد برای

هیچ کس حتی پگاه که صمیمی ترین دوستش بود .

ظاهر شادش را حفظ می کرد اجازه میداد مردم فکر کنند نه دردی هست و

نه غصه ای !

درب آسانسور را باز کرد بیرون رفت

مقابل آپارتمان علیرضا ایستاد .

انگشتش بالا رفت روی زخم لبش نشست

اگر میپرسید لب چیه شده ؟ چه جوابی باید میداد ؟

انگشتش را پایین آورد . شاید اشتباه کرده بود نباید اینجا می آمد

به طرف آسانسور رفت قبل از نشستن دستش روی درب آسانسور علیرضا در حالی که با موبایلش

حرف میزد از خانه خارج شد .

با دیدن ساناز مقابلش ابروهایش به نشانه تعجب بالا رفت به کسی که پشت خط بود گفت : نمیام

سروش کاری برام پیش اومد

ساناز دستش را بالا برد : نه نمی خوا...

دست ساناز را گرفت به سمت خانه کشید و تماسش را با جمله " گوه نخور دیگه " تمام کرد .

موبایلش را در جیبش برگرداند کلید خانه را بیرون کشید .

ساناز معذب گفت : ببین جایی میخواستی بری برو هااا من نمیخوام مزاحمت بشم

کلید را در قفل چرخاند سرش را به طرف ساناز کج کرد : چه مزاحمتی خلیا میخواستیم بریم دور

دور جای خاصی نبود

در خانه را باز کرد کنار رفت : بفرمایید توو خیلی خوش اومدید خانوم بی معرفت !  
 لبخند بی رنگی زد وارد خانه شد علیرضا پشتش در خانه را بست .  
 پالتو را از دستش گرفت : خیلی خوش اومدی !  
 ساناز نگاهش کرد : با ادب شدی  
 علیرضا خندید : دو هفته اس دختر خونم نیومده هیجان زده ام .  
 خندید اما حرفی نزد.  
 با هم وارد خانه شدند . نگاه علیرضا یکبار روی لبش نشست اما سوالی نپرسید .  
 باهم مشغول صحبت شدند . علیرضا میز را از انواع و اقسام تنقلات پر کرد  
 فوتبال روی اکس باکس گذاشت هر دو مشغول بازی شدند.  
 حواسش کاملا پرت شده بود از اتفاقی که افتاده بود. برخلاف ظاهرش که نشان میداد دختری سرد و  
 بی عاطفه اس به شدت احساساتی بود.  
 با رسیدن زمان شام علیرضا برخاست از بیرون غذا سفارش بدهد که پیشنهاد کرد هر دو باهم پیتزا  
 درست کنند علیرضا بدون مخالفت قبول کرد.  
 هر دو باهم به فروشگاه‌ای که نزدیک خانه بود رفتند هر چه نیاز بود خریدند.  
 کیسه های خرید را روی میز گذاشته بودند علیرضا کنار میز ایستاده بود وسایل را به دستش میداد  
 او در یخچال میگذاشت.  
 همان طور که تکدانه هارا میچید گفت: تاحالا با دوست دخترات خرید رفته بودی؟  
 علیرضا آخرین پاکت آبمیوه را  
 به دستش داد : خرید خونه نرفته بودم  
 پاکت را درون یخچال گذاشت : چه جالب منم تاحالا نرفته بودم... تموم شد ؟  
 علیرضا سرتکان داد : آره دیگه بقیش برای کابینته ... تو که فاب داشتی چرا نرفتی؟  
 درب یخچال را بست : خونه مجردی  
 نداشت .  
 علیرضا همانطور که کیسه بعدی را باز  
 می کرد پرسید : یه سوالی هست که میخوام بپرسم اما نمیخوام با پرسیدنش ناراحت کنم  
 ساناز لبخند زد : بپرس من ناراحت نمیشم

علیرضا خیره نگاهش کرد انگشتش را بالا برد روی زخم لبش کشید : اتفاقی افتاده ؟

نگاهش کرد : نه یه مسئله خانوادگی بود

دست علیرضا پایین رفت : کمکی می تونم بکنم ؟

لبخند زد ... عمیق : نه مرسی

علیرضا اخم کرد : تعارف نکردم جدی دارم میگم کمکی کاری هست که من بتونم انجام بدم ؟

لبخندش از بین نرفت : می دونم منم جدی گفتم مرسی که همچین حرفی زدی یه دنیا ارزش داشت

علیرضا بینی اش را با دو

انگشت کشید : مودب نشو بهت نمیاد

بلند خندید : من همیشه مودبم راستی علیرضا ؟

علیرضا چند فلفل دلمه ای برداشت به دستش داد : جانم... بیا اینارو بشور!

با پایش لگدی به زانوی علیرضا زد : دارم زر میزنما

علیرضا خندید : عزیزم همونطور که اونا رو می شوری بزن

اهرم آب را بالا زد : میگم تو تا حالا عاشق شدی؟

علیرضا بقیه ی فلفل ها را درون یخچال گذاشت : آره 4 سال پیش شدم

همانطور که فلفل ها را با دست میشست

تنه اش را به سمت علیرضا

چرخاند : جدی ؟ بهت نمیاد

علیرضا خیاری درون سینک پرت کرد : اینم بشور... آری جدی !

چشم هایش را گرد کرد : خودت چلاقی ؟

علیرضا چشمک زد : دوست دارم دستای تو بشوره

دهانش را کج کرد : هار هار خر شدم

علیرضا بلند خندید .

ساناز ادامه داد : طرف کی بود ؟ چرا جدا شدید؟

علیرضا پشت میز نشست : ازم بیست سال بزرگتر بود.

چشمانش گرد شد : چطوری عاشقش شدی؟

خندید : نمی دونم دیگه شدم

ساناز با هیجان گفت : خب بیشتر توضیح بده همش من نپرسم

علیرضا بلند شد : سیگارم کوش ؟

با سر به کانتر اشاره کرد : اونجا گذاشتی بگو دیگه چیشد ؟

علیرضا به طرف کانتر رفت پاکت سیگارش را برداشت : چی چیشد ؟

ساناز صدایش را بالا برد : چطور آشنا شدید ؟ چرا جدا شدید ؟

نخ سیگار بیرون کشید دوباره پشت میز برگشت : استادم بود. با دخترای دور و ورم فرق داشت .

جافتاده و با جذبه بود همه مته سگ ازش حساب

میبردن خیلی خوشم میومد ازش هر ترم درسشو می افتادم

انقدر کرم ریختم تا پا داد . چند ماه باهم بودیم . مطلقه بود پسرش و شوهرش لندن بودن ... بسه

دیگه رنگشون رفت خیارو

بده

اهرم آب را پایین زد .خیار را برداشت به طرفش گرفت : خب بگو

علیرضا خیار را گرفت : هیچی دیگه بعد از 8 ماه منو صدا کرد کافی شاپ گفت میخواد برگرده به

شوهرش و من جای پسرشم نمیتونه دیگه ادامه بده از

هم خداحافظی کردیم تموم شد

ساناز کارد برداشت : به همین راحتی بیخیالش شدی ؟

علیرضا به مسخره گفت : نه چند بار رگ زدم دوسالم تیمارستان بستری بودم

ساناز بینی اش را چین داد بی مزه !

گازی به خیار زد :چرت پرسیدی آخه دلاییش قانع کننده بود بعدم وقتی کسی نمیخواد باهات باشه

چیکار می تونی بکنی ؟ دو ماه سمت کسی نرفتم اما

وقتی از ایران رفت منم به زندگی سابقم برگشتم ...

پشت میز روبه روی علیرضا نشست مشغول خرد کردن فلفل ها شد .



علیرضا پرسید : تو چرا کات کردی ؟ البته اگر نمیزنیاااا

لبخند زد : نه تو گفתי منم میگم

علیرضا " آفرین " بلندی گفت .

ساناز ادامه داد : نقطه مقابل هم بودیم . دنبال دختری بود که اصلا من نبودم میخواست از من چیزی بسازه که خودش میخواست دید نمیتونه سعی کرد

کنار بیاد ، نشد این پروسه هم دوسال طول کشید.

علیرضا دست دراز کرد لپش را کشید : بهتر که نشد وگرنه منو از کجا میخواستی پیدا کنی!

سرش را عقب گرفت بلند خندید : از خود راضی!

شام را همراه با شیطنت های علیرضا درست کردند.

علیرضا بیشتر از آنچه که فکر می کرد خوب بود !

از آن خوب هایی که همیشه دوست داشت امیر باشد

هر چه بیشتر می شناختش ... هر چه بیشتر باهم صحبت می کردند بیشتر متوجه انتخاب درستش می شد .

بعد از خوردن شام موبایلش را برداشت شاسی کنارش را فشرد تا روشن شود .

با دیدن صفحه خالی از هر پیام و تماس پوزخند زد اصلا برایشان مهم نبود کجا رفته !

علیرضا صدایش زد . برگشت در دستش دو فیلم بود : کدومو ببینیم !

شانه بالا انداخت : نمی دونم من که دارم میرم

علیرضا بی توجه به حرفش یکی از فیلم ها را بالا برد : ترسناک ببینیم ؟

مویش را پشت گوش زد : به اندازه کافی مزاحمت شدم

علیرضا اخم کرد : ک...شعر نگو خواهشا

جلوی میز خم شد . دیسک را درون دستگاه گذاشت.

روی کاناپه سرش را روی پای علیرضا گذاشته بود هر دو محو فیلم بودند .

دست های علیرضا برعکس تمام صحنه های عاشقانه درون موهایش نبود و فقط درون ظرف میرفت پاپ کورن برمیداشت .

خمیازه ای کشید . علیرضا پایش را تکان داد: نخوابی!

" نه " آرامی زمزمه کرد .

با نزدیک شدن مرد آدم خوار به دختر بی حواس گوشه لبش را گزید. طعم خون در دهانش پیچید . " آخ " بلندی گفت سرش را از روی پای علیرضا برداشت دستش را روی لبش گذاشت خیس شدن دستش را احساس کرد . علیرضا سریع خم شدن چند دستمال از روی میز داشت . دستش را از روی لبش پایین آورد روی زخم گذاشت از شدت سوزش اشک در چشمانش جمع

شده بود .

علیرضا آرام گفت : بند میاد الان گاز گرفتی؟

سرش را با غصه تکان داد .

علیرضا آرام و با احتیاط پرسید : ربطی به دوست پسر سابقته نداره ؟

سرش را بالا انداخت آرام جواب داد : بابام.

علیرضا سوال دیگری نپرسید .

کمی دستمال را نگه داشت وقتی دستمال را جدا کرد خون بند آمده بود

صورتش را جلو برد لب هایش را آرام روی زخم گذاشت . بوسه کوتاه و پر احساسی زد. چشم های ساناز بسته شد.

لب هایش روی چانه اش نشست.

نفس های پراالتهاب ساناز روی صورتش

می خورد. بناگوشش را بوسید عقب کشید.

چشم های ساناز باز شد.

آرام زمزمه کرد : فیلمو ببینیم ؟

ساناز سرش را تکان داد .

ادامه فیلم را درحالی که سر ساناز روی شانه اش بود تماشا کردند .

ساعت 3 صبح خوابیدند . در آغوش هم بدون اینکه اتفاق خاصی بینشان بیوفتد.

دومین شبی که با علیرضا ماند هم جزو بهترین شب هایش شد ...

+++++

حوله سفید را دور کمرش پیچید. بالا تنه اش برهنه بود . دست دراز کرد حوله کوچکی برداشت  
مشغول خشک کردن

موهایش شد . همانطور که با یک دست حوله را روی سرش تکان میداد به طرف کمد لباسش هایش  
رفت لباس زیرش را از کشو کوچک برداشت . گرمکن

مشکی رنگ و تی شرت سفید ، مشکی را بیرون کشید .

صدای زنگ موبایلش آمد اما اهمیت نداد

حوله را باز کرد روی زمین انداخت لباسش را پوشید

آخرین باری که به خانه آمده بود شب یلدا بود .

آرامش و سکوتی که در خانه اش بود جدیداً

اذیتش می کرد

دلش وجود کسی را می خواست در خلوتی خانه ...

دلش زندگی مشترک می خواست !

لباس که پوشید پشت میز کارش نشست

لپ تاب قدیمی اش روی میز بود !

بی اراده لپ تاب را روشن کرد وارد فولدر

آهنگ های مورد علاقه اش شد

اولین آهنگ همان اول لیست را پلی کرد.

موسیقی در اتاق پخش شد . روی میز چشم چرخاند به دنبال پاکت سیگارش نبود

بلند شد به طرف تخت خوابش رفت

پاکت سیگار و فندک را برداشت !

آهنگ گوش کردن بدون سیگار معنایی نداشت ...

نوشتم که از بغض خالی بشم  
که خون دلم توی خودکار بود

خاطره بازی را هیچوقت دوست نداشت  
هیچوقت بعد از ترک کردن صبا به خاطراتش فکر نکرد. همه ی خاطره ها را ، خاطره هایی که بوی  
تعفن میداد ، را در صندوق چوبی گذاشت قفلی محکم

زد و حالا روزها بود که خاک میخوردند .... در همان گوشه دلش ...  
همان جایی که روزی خانه ی صبا بود !

درو باز کردم به تنهاییام  
که پشت در خونه دیوار بود

نخ سیگار را گوشه لبش گذاشت فندک زیرش گرفت . روی تخت دراز کشید  
دست هایش را زیر سر قلاب کرد.

سر کوه رفتم که خورشید رو  
بیارم به رویای شهر سیاه

هر برگ از خاطرات عذاب وجدانی به همراه داشت که تمام این سالها لحظه ای رهایش نکرده بود .

جنازش توی خواب یخ بسته بود  
نشستم به گریه پس از چند ماه

هنوز فراموش نکرده بود روزی را که روی برف های سفید به زانو افتاده و دوست  
داشتنش را عق زده بود .

کشیدم توو هر کوچه عکس تو رو  
که این شهر غمگین عاشق کنم

هنوز صحنه ای که دیده بود گاهی کابوس شب هایش می شد .  
هنوز گاهی شب ها دستی دور گلویش حلقه میشد ، فشار میداد آنقدر که نفسش را ببرد.

دویدم به سمت زنی که نبود  
که رو شونه باد حق حق کنم

نگاهش خیره به نقطه ای از سقف بود . خاکستر سیگار روی دستش ریخت  
به خود آمد... زیر سیگاری را برداشت روی قفسه سینه اش گذاشت .  
هر سال بهمن ماه که میشد همین حال را داشت .  
همین سرگستگی ...

همین وجدان درد لعنتی ...  
هر سال خودش را در مشروب خفه می کرد  
صدای شیون را در وجودش خفه می کرد  
حتی دوسال پیش به یاد داشت که پشت ماشین نشسته بود  
مست و گیج خیابان رفته بود اولین زنی را که دیده بود سوار ماشین کرده و به خانه اش آورده بود .  
فراموشی گاهی شکل مردی بود که مست در خیابان ها میچرخید و به اولین آغوشی که به رویش باز  
میشد پناه میبرد

به سمت جهان باز شد پنجره  
بیپچه توی خونه کابوس و دود

سیگار را در زیرسیگاری خاموش کرد  
نخ دیگری برداشت ...  
امشب آخرین شب بهمن ماه بود ...

بوی تن سوخته... از هیبت تب ... می آمد !

به در زل زدم مثل دیوونه ها  
به جز گریه هیچکس به یادم نبود

روی برف ها زانو زده بود، عق میزد .  
صبا ترسیده نگاهش می کرد جرات نزدیک شدن نداشت  
زانوهایش صاف نمیشد ... تمام غرور و غیرتش به آتش کشیده شده بود

کدوم دیو دزدید خواب منو  
کدوم کوه یخ دستمو سرد کرد

با زنی همخواب شده بود که شوهر داشت  
صیغه برای زنی خوانده بود که پنج سال قبل با مردی دیگر عهد بسته بود !  
آنقدر عق زد تا خالی شد ...  
تمام وجودش از خالی ، پر شد !  
آنقدر پر که به گریه افتاد !  
در آخرین شب بهمن ماه یکبار در تمام زندگی اش  
گریه کرد !

کدوم زن به من جرات عشق داد  
کدوم گریه آخر منو مرد کرد

ضربه ای به در اتاق خورد. از حالت دراز کشیده بلند شد سیگار را درون زیر سیگاری خاموش کرد .  
به طرف درب رفت آن را گشود.

با دیدن سمیه از مقابل در کنار رفت .

سمیه با لبخند وارد شد نگاهی به موهای نمدارش انداخت : عافیت باشه  
لبش را کمی حالت داد شکل لبخند  
شود.

سمیه روی تخت نشست .نگاهی به سیگار و زیر سیگاری اش انداخت غم در نگاهش نشست .  
همیشه از سیگار کشیدنش ناراحت میشد اما هیچوقت هیچ حرفی نزد.

دست بردیا زیر سیگاری را برداشت : دنیا رفت ؟

سمیه نگاهش کرد : آره اومد خداحافظی کنه حموم بودی !

سر تکان داد . حرفی نزد . درواقع میدانست

دنیا رفته فقط برای تغییر مسیر نگاه سمیه

اولین حرفی که به ذهنش رسیده بود را گفته بود .

کنارش نشست .

سمیه دست روی دستش گذاشت : اومدم مادر و پسر باهم حرف بزنینم .

گوشه لبش بالا رفت : یه شب اومدم خونه

زن برام پیدا کردید ؟

سمیه وا رفت . دستش شل شد .

بردیا تک خنده ای کرد . سمیه با حرص روی پایش کوبید : نمیشه یه بار نفهمی چی میخوام بهت  
بگم ؟

بردیا دستش را گرفت : چشم نمیفهمم شما بفرمایید

سمیه با ذوق خودش را کمی نزدیک

کشید : بردیا خودت دلت زن نمیخواه ؟ بخدا من آرزوم شده عروسیت رو ببینم ... تا کی پیام خونه  
مجردی ؟ دوست دارم پیام خونه ات نوه هام از سر و

کولم بالا برن ... ماشالله همه چیزت تمومه... شغل خوب داری ماشین و خونه هم که داری... چرا دل  
منو شاد نمیکنی؟

لبخندش رفت . منتظر به سمیه نگاه کرد.

میدانست دختر پیشنهادی کیست تنها منتظر بود سمیه بگوید .  
انتظارش به درازا نکشید سمیه با همان لبخند گفت : پگاه رو دیدی چه خانومیه ؟ پیش خودت هم  
کار می کنه ... خانواده اش رو هم میشناسیم نظرت

چیه ؟

جدی جواب داد : بچه اس مامان جان  
سمیه اعتراض کرد : بیست و یک سالشه  
لبخند محو زد : بیست و یک سال برای شروع زندگی مشترک و  
مسئولیتاش کمه ....خیلی کم !  
\_ اول نامزد می کنید حالا بعد از یک سال عقد  
ابروهایش را بالا انداخت .  
سمیه ناامید گفت : خودت کسی زیر سر داری؟  
سر تکان داد : آره

سمیه خوشحال پرسید : کیه ؟ من میشناسم؟خب چرا نریم خواستگاری؟  
خیره در چشمان سمیه گفت :سنش کمه ...خیلی کم!  
قبل از اینکه سمیه حرف دیگری بزند موبایلش زنگ خورد . با ببخشید آرامی بلند شد موبایلش را  
برداشت .

شماره را که دید متعجب ماند .  
هنوز تک تک رقم شماره را به خاطر داشت !  
تماس قطع شد و پیام آمد .  
نوشته ها مقابل چشمانش رژه رفت : باید باهم حرف بزنیم بردیا !  
با به صدا آمدن زنگ آیفون سمیه از اتاق خارج شد.  
هنوز نگاهش روی پیام صبا بود که پیام دیگری برایش آمد .  
متن را خواند " سلام ... کی کلیدا رو براتون  
بیارم ؟"



نوک زبانش را روی دندان کشید . با انگشت شصت تایپ کرد " فردا خونه ام ... آدرس میدم بیار برام "

پیام را که ارسال کرد بی توجه به پیام صبا موبایل را روی کتابخانه گذاشت و از اتاق خارج شد .

+++++

با خواندن پیام چشمانش گرد شد.

دوباره خواند به امید اینکه اشتباه کرده باشد اما پیام همان بود

چه دلیلی داشت بگوید بیا خونه ؟!

پوست لبش را به دندان گرفت روی تخت

نشست پای چپ را با استرس تکان داد ، روی زمین ضرب گرفت .

چند لحظه به پیام خیره ماند شاید بهتر بود جواب ندهد اما حسی که نمیدانست چه نامی رویش بگذارد ترغیبش میکرد جواب بدهد.

وارد صفحه پیام ها شد . یک دستش را روی پایش گذاشت با انگشت شصت دست دیگر تایپ کرد :  
یه جا قرار بذاریم براتون بیارم !

پیام را که فرستاد . نفس پر استرسش رها شد . روی تخت دراز کشید. به عادت این

چند روز سری به پروفایل تلگرام کیان زد

بعد به اینستا رفت با نبودن پست جدید

شاسی بالای گوشی را فشرده صفحه قفل شد.

به پهلوی چرخید . نگاهش را به سفیدی دیوار روبه رویش دوخت

دیشب برای اولین بار به کسی جز کیان فکر کرده بود .

دیشب برای اولین بار به رفتار بردیا

به نگاه هایش

اخم هایش

حرف هایش

فکر کرده بود .

خمیازه ای کشید . دیروز باشگاه ثبت نام کرده بود .

دفترچه کنکور گرفته بود . چند کتاب تست خریده بود .

کتاب های درسی اش را بیرون کشیده بود

تصمیم گرفته بود زندگی کند ... بدون کیان

... بدون پدر ... بدون مهدیه !

به اندازه کافی روزهای خوب زندگی اش را از دست داده بود حالا وقتش بود دست روی زانوهایش بگذارد و بلند شود

زیبا گفته بود کسانی در زندگی می آیند که یا مرد زندگی ات میشوند یا درس زندگی ...

کیان درس زندگی شد اما مرد زندگی نه ... !

از جا بلند شد . کتاب زیست را برداشت روی تخت دراز کشید مشغول درس خواندن شد .

با احساس گرسنگی کتاب را بست . نگاهی به ساعت انداخت . با دیدن ساعت دو ابرویش بالا رفت .

بیشتر از سه ساعت درس خوانده بود

قبل از اینکه صفحه را قفل کند پیام آمد.

پیام از طرف بردیا بود .

متن را خواند : خونه قرار به حساب

نمیاد؟!!

سریع نوشت : نه

انگار بردیا هم موبایل در دستش بود چون جواب او هم سریع آمد .

\_ کجا راحتی ؟

دست روی لبش کشید . انگار روی به رویش ایستاده بود .

جواب داد : قرار کلیدو بهتون بدم دیگه ! بیاید دمه خونمون

با استرس به صفحه نگاه کرد . کمتر از یک دقیقه جواب آمد

\_ نه قرار من باهات حرف بزنم . میام دنبالت!

آب دهانش را قورت داد .

یک بار...

دوبار ...

سه بار...

چهار بار...

پیام را خواند .

بعد از نیم ساعت تنها یک کلمه

فرستاد " باشه "

کمی در اتاق ماند .

بردیا را نمی شناخت تنها می دانست غیرقابل پیش بینی ست !

کمی در اتاق ماند ، گرسنگی از یادش رفته بود حالا تنها احساسی که داشت استرس بود .

با آمدن آرمان به اتاق بلند شد . با لبخندی همراه هم بیرون رفتند در حالی که تمام سرش درگیر ملاقات فردا با بردیا بود.

\*\*\*\*\*

قبل از رسیدن به خانه از ماشین بردیا پیاده شد . تنها یک جمله گفت " میخوام قدم بزنم "

بردیا اصراری نکرد ماشین را نگه داشت و پیاده شد .

دست هایش را در جیب پالتو فرو کرد. بغض بالا آمده بود چسبیده بود بیخ گلایش

نه پایین میرفت نه بالاتر می آمد .

حسی تلخ تمام وجودش را گرفته بود .

از خودش متعجب بود . رفته بود کافی شاپ رو به روی مرد دیگری که کیان نبود نشسته

بود . مرد نگاهش کرده بود ...

خونسرد گفته بود می خواهد رابطه ای را شروع کند ... رابطه دو طرفه ای که یک سرش او باشد .

روی صندلی کافی شاپ دنج و گرم یخ بسته بود .

دست بردیا جلو رفته فنجان سفید قهوه را برداشته بود به لبش چسبانده بود . خیره و منتظر نگاهش کرده بود .

دسته کیفش را در مشت گرفته

لب زده بود : توقع نداشتم همچین حرفی رو ازتون بشنوم .

بردیا فنجان را روی میز گذاشته بود.

محکم گفته بود : فکر می کردم متوجه شده باشی !

بی ربط گفته بود : شما زن دارید !  
 بردیا زوم چشمانش شده بود : زن ندارم !  
 نگاه سیاهش را به چشمانش  
 انداخته بود : پس داشتید !  
 انکار نکرده بود ، سرش را خفیف تکان داده بود به نشانه تایید و لب زده بود : داشتم !  
 زبان روی لبش کشیده بود : کسی  
 می دونه ؟  
 ابروها در هم گره خورد : می دونه !  
 نگاهش سرگردان شده بود : نمی فهممتون چرا من ؟  
 بردیا جمله را بدون احساس ادا  
 کرده بود : ازت خوشم میاد !  
 لبش کج شده بود به شکل پوزخند : شما منو نمیشناسید چطور خوشتون میاد ازم  
 بردیا کمی جلو خم شده بود : به اندازه ای که بخوام یک رابطه رو باهات شروع کنم میشناسم و ازت  
 خوشم میاد .  
 دست هایش را در هم پیچیده بود : من ذهنم قفله اصلا انتظار نداشتم .  
 \_ من الان تقاضای هیچ جوابی ندارم تا هر زمان که خواستی به پیشنهادم فکر کن !  
 شانه اش به شانه دختری با روپوش مدرسه  
 برخورد کرد . از فکر بیرون کشیده شد . ایستاد .  
 به قطرات سفیدی که از آسمان می آمد نگاه کرد . اشک چشمانش را پر کرد سرش را پایین گرفت .  
 قرارمون نبود تنها بری تو  
 قرارمون نبود بی تو بمونم  
 قدم برداشت . دهانش باز نشده بود به بردیا بگوید نمی تواند .

تحت تاثیر جو کافی شاپ ... حرف های بردیا...حرف های ساناز قرار گرفته بود ... دلش نخواست به شانس بودن با مردی دیگر را از خودش بگیرد .

درون اتاق ماشین که نشستند ، بوی عطر بردیا که زیر بینی اش زد ، تازه متوجه شد در مقابل درخواستش سکوت کرده !  
همان لحظه یاد کیان به قلبش بیشتر زده بود !

درست بود که چند ماه گذشته بود بدون اینکه کیان نامزدی را بهم بزند .  
درست بود که دوهفته پیش صدای دختری به جای کیان جوابش را داده بود  
درست بود اما....  
لعنت به همه ی اماها ...

قرارمون نبود فاصله باشه  
قرارمون نبود بی تو بخونم

فضای ماشین آنقدر سنگین شده بود که درحال خفه شدن بود !  
خنده دار بود شاید هم احمقانه اما احساس  
خیانت داشت !

بردیا هیچ حرف خاصی نزده بود !  
نه وعده ازدواج ... نه ابراز علاقه ...

تنها گفته بود با هم یک رابطه را شروع کنند  
و عجیب بود برای اولین بار خستگی را در نگاهش دیده بود..  
درون ماشین هر دو ساکت بودند او یاد کیان افتاده بود ... بردیا یاد چه کسی؟!  
او یاد کسی افتاده بود که در تنهاترین تنهایی اش  
تنهایش گذاشته بود . بردیا یاد چه کسی افتاده بود ؟

او برای فرار از یاد کیان  
برای فرار از برگشتن کیان

رو به رویش در کافی شاپ نشسته بود  
بردیا از چه کسی فرار می کرد؟!  
یک قطره اشک روی گونه اش سر خورد. فکر نمی کرد اولین قرار بعد از کیان  
با شخص دیگری به همین زودی اتفاق بیوفتد .  
غم انگیزتر از آن فکر نمی کرد بعد از شنیدن حرف هایی که شاید برای هر دختر هیجان انگیز و  
شیرین باشد او را تا این حد بیچاره و مفلوک کند .  
کیان چطور طاقت آورده بود؟!  
حالا میفهمید عشق تنها در کتاب ها خواندنی و جذاب بود .  
عشق یک بیماری بدخیم روحی بود که دچارش باید بود تا دردش را فهمید .  
کتاب ها ... فیلم ها... همه دروغ می گویند!  
اشک دیگری سر خورد روی لب هایش که رسید  
شوری اش را به دهان کشید .  
طعم دهانش حالا به جای گس بودن شور بود .

خداحافظ تو با اینکه هنوزم میمیرم برات  
خداحافظ تو میسوزونتم آتیش خاطرات

حس و حال همان روزی را داشت که پدرش را مقابل چشمانش درون قبر تنگ و تاریک گذاشتند .  
آن روز هم جیغ زده بود اما بعد آرام شده بود بی صدا گریه کرده بود  
به طرز تلخی رفتن پدرش را قبول کرده بود  
امروز هم پس از گذشتن چند ماه  
نخواستن کیان را  
قبول کرده بود!

خداحافظ تو

تا قلبم به تنهایی عادت کنه  
تا اشکم به چشمام خیانت کنه  
خدا حافظ تو ...

+++++

دست روی بینی گذاشت قطرات خون از بین انگشتانش روی زمین چکید. درد به عمق سرش میرفت . گوشه ابرویش میسوخت.  
سوز سرد هوا به ریه اش میرفت با هر نفس درد در قفسه سینه منتشر میشد .  
دست روی جدول کنار جوب گذاشت بلند شود کمی نیم خیز شد کمرش تیر کشید دوباره افتاد.  
بار دیگر تلاش کرد . دندان روی سابید تا از شدت درد کمر فریاد نزد . از درون جوب بیرون آمد  
روی همان جدول نشست . ماشین ها از کنارش با

سرعت رد می شدند.  
سرش را پایین انداخت . خون از بینی می چکید روی زمین . دستش را کنار پایش روی جدول گذاشته بود سرش را خم کرده بود . گرمی خون را از

کنار ابرو تا روی چانه حس می کرد .  
سعادت تهیدیش را عملی کرده بود . امروز جواب ماندانا را نداده بود . برای تعیین تاریخ عقد نرفته بود . تا آخر وقت شرکت مانده بود زمان برگشت به

خانه ماشین روشن نشده بود . پیاده راه افتاده بود که کمی  
قدم بزند . انگار سعادت زودتر برنامه ریزی کرده بود .  
از محل شرکت که دور شد سه نفر جلویش را گرفتند .  
پس از آن تنها ضربات مشت و لگد را حس کرد.  
ترمز شدیدی مقابلهش گرفته شد . سرش را بلند نکرد . علیرضا بود . خودش تماس گرفته بود بیاید  
تنها کاری که در آن حال توانسته بود انجام دهد

علیرضا مقابل پایش زانو زد دست روی شانه اش گذاشت .  
صدایش نگران بود : کیان ؟ خوبی ؟ ببینمت!! سرتو بگیر بالا  
سرش را بلند کرد . علیرضا مات مگاهش کرد : بی ناموسا پاشو بریم بیمارستان پاشو  
دست علیرضا زیر بغلش را گرفت . روی پا که ایستاد " آخ " بلندی از دهانش بیرون زد.  
تمام سنگینی تنش روی علیرضا بود .  
با کمک علیرضا روی صندلی نشست علیرضا درب را بست خودش سریع پشت فرمان نشست .  
چند دستمال از جیبش بیرون کشید روی بینی اش گذاشت تا از خونریزی جلوگیری کند. سرش را  
به پشتی صندلی تکیه داد . چشمانش باز بود . ته

گلویش خشک ...

آرام گفت : دمه یه مارکت وایسا

علیرضا سرش را به سمتش چرخاند : الان میریم بیمارستان اونجا....

بین حرفش پرید: بیمارستان نمیام برو یه مارکت برام آب بگیر.... تشنه !

\_ اول آب میگرم بعد میریم بیمار....

دوباره حرفش را قطع کرد با صدای بیحال و ناتوان گفت : بیمارستان نمیام علی برو خونه خودم  
علیرضا صدایش را بالا برد : تو گوه خوردی مته بچه آدم میای میریم بیمارستان بعدشم میریم خونه  
ی من دهنتمو ببند

می خواست باز هم اعتراض کند اما آنقدر

بی حال بود که نتوانست . بی هیچ حرف دیگر چشمانش را روی هم گذاشت .

روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود. بینی اش پانسمان شده بود. پیشانی اش هم ...

چند ساعت معطل عکس برداری شده بود

شکستی دنده را از سر گذرانده بود اما دکتر مو برداشته شدن دنده را تشخیص داده بود.

سرم به دستش وصل کرده بود و امشب را مهمان بیمارستان شده بود.

درب اتاق باز شد علیرضا آمد . کنار تخت ایستاد.نگرانی و ناراحتی در چشمانش موج میزد .

آنقدر ناراحت و عصبی بود که حتی مثل همیشه مسخره بازی هم در نمی آورد .

زیر نگاه علیرضا بیشتر خجالت می کشید به روزی افتاده بود که هرگز فکرش را نمی کرد.



آرام گفت : دستت درد نکنه علیرضا مزاحمت شدم  
 علیرضا با حرص نگاهش کرد : خفه شو اون روی سگمو بالا نیار ... کار سعادت ک...کشه ؟  
 پلک زد .  
 علیرضا نفسش را از بینی بیرون فرستاد دست درون موهایش برد : چند تا بودن ؟  
 لب زد : سه تا  
 علیرضا با عصبانیت لگد به دیوار پشت تخت کوبید .  
 سرش را بلند کرد : بیخیال علی چیزی نشده که  
 علیرضا با دست به طرفش اشاره کرد: ترکوندنت ! میفهمی؟ !سه نفر ریختن سرت ! فکر کرده چه  
 گوهیه؟ آدم اجیر کردن که سخت نیست میدم ببرن  
 کو..ش بذارن اونوقت میفهمه اندازه دهنش گوه بخوره !  
 سرش را روی بالش گذاشت  
 بی ربط گفت : چرا اتاق خصوصی گرفتی ؟  
 علیرضا دستش را به معنای برو بابا  
 تکان داد. خودش را روی صندلی راحتی اتاق انداخت .  
 دیت روی بینی اش کشید . پانسمان زیر انگشتانش را دوست نداشت.  
 تا به حال در دعوا کتک نخورده بود همیشه زده بود یا حداقل اگر خورده بود زده بود !  
 اما اینبار فقط خورده بود !  
 و درون جوب پرت شده بود !  
 به دوستش زنگ زده بود کمک خواسته بود!  
 و حالا حتی نمی خواست تلافی یا شکایت بکند !  
 علیرضا صدایش زد : کیان ؟  
 دستش را برداشت . منتظر نگاهش کرد .  
 علیرضا انگشت به طرفش گرفت : تا کی میخوای اینجوری ادامه بدی ؟ الان باید باهم نقشه  
 میریختیم چطور دهنشو سرویس کنیم اما عین خیالت نیست

. چته ؟ چه گوهی میخوای بخوری ؟

نفس عمیقی کشیده درد در سینه اش پیچید. دست رویش گذاشت آرام گفت : عقد میکنم .

علیرضا پوزخند زد : سعادتی هم خوش حال بشه که ریدی به خودت ؟

\_ کلا قرار بود عقد کنم بعد جدا بشم حالا هم همینکارو میکنم .

علیرضا بلند شد : اونوقت فکر کردی بعدش ولت می کنه ؟ همین اتفاق الان اون موقع هم بیوفته

تحت تاثیر مسکن ها قرار گرفته بود چشم هایش خمار شده بود . با صدای بی حال گفت : اون موقع

مقصر دخترشه نه من !

علیرضا اخم کرد : می خوای چیکار کنی؟

چشمانش را بست : فعلا می خوام بخوابم

علیرضا سوال دیگری نپرسید. نگاهش کرد آنقدر که ریتم نفس هایش آرام شد و به خواب رفت .

کیان را دوست داشت . جز بحث رفاقت کیان برایش حکم یکی از اعضای خانواده اش را داشت .

از بچگی تنها بود . هیچ خواهر و برادری نداشت حتی مادر و پدر مسئولیت پذیری هم

نداشت همیشه تنها بود ، در خانه

در مدرسه تنها بود تا زمانی که با کیان دوست شد ..

کیان شد برادر... شد رفیق... کیان که آمد دیگر تنها نبود !

موبایلش در جیب لرزید . چشم هایش را از روی کیان برداشت . ساناز بود !

حوصله حرف زدن نداشت ... اعصابش بهم ریخته بود ... تماس را ریجکت کرد !

+++++

روی تخت دراز کشیده بود در حال حل کردن مسائل استوکیومتری بود .

شیمی درسی بود که همیشه بدش می آمد اما حالا مجبور بود بخواند . درس که میخواند کمتر به

بقیه مسائل فکر می کرد

دو روز از زمانی که بردیا پیشنهاد رابطه را داده می گذشت در این دو روز از صبح که بیدار میشد تا

شب درس می خواند .

تنها زمانی که از اتاق خارج میشد برای شام و ناهار بود .

دلش می خواست هر چه زودتر خردادماه بیاید کنکور شرکت کند نتیجه ای خوبی بدست بیاورد  
روزی برایش مسخره بود

درس خواندن ... رتبه خوب کسب کردند اما حالا می فهمید به جایی از زندگی که بررسی تنها باید به  
خودت تکیه کنی برای آن زمان از خودت دیوار

محکم بساز تا فرو نریزی !

چرخید به پشت روی تخت افتاد . کتاب بغلش باز بود . خمیازه ای کشید . نگاهش روی پیراهن بالا  
رفته اش افتاد دست روی شکم تختش گذاشت .

یاد روز هایی افتاد که برآمدگی کمی پیدا کرده بود . همان روز ها که می دانست نگه داشتنش  
اشتباه محض است اما دل از بودنش نمی کند .

سر انگشتان را نوازش گونه روی پوست شکم کشید .

بردیا اگر میفهمید روزی حامله بوده باز هم خواستار شروع رابطه بود ؟ اگر میفهمید بکارتی در کار  
نیست باز هم میگفت " ازت خوشم میاد " ؟

کدام پسر بود که بماند ؟ بفهمد و بماند ... ؟!

ساناز میگفتند هستند کسانی که با عقاید عهد بوقشان زندگی نمی کنند .

هستند کسانی که بکارت را هویت یک دختر نمی دانند

هستند کسانی که دلشان تورو می خواهد

به لبخندت دل میسپارند

جذب افکارت می شوند

ارزش تو را می فهمند

هستند کسانی که بدانند جنس مونث هم حق زندگی دارد !

حق چشیدن لذت هایی که یک عمر در گوشمان خواندن حرام است ! گناه است و خودشان آزادانه  
تجربه کردند و به قدرتشان بالیدن !

به مذكر بودنشان افتخار کردند !

ساناز می گفت اما زیبا هم می گفت !

زیبا نگاهش می کرد گاهی زیر لب زمزمه می کرد " آیندت تباه شد !"

دلش می خواست داد بزند چرا تباه شد؟

من عاشق شدم

با عشق بوسیده شدم

با عشق در آغوش کشیده شدم

با عشق با دخترانگی ام خداحافظی کردم

من حتی با عشق ترک کردم! ترک شدم!

اما دهان میبست از نگاهش فرار می کرد .

حقیقت این بود که پشیمان نبود از تجربه هیچ احساسی با کیان پشیمان نبود اما میترسید به کسی بگوید حرفی نامربوط بشنود شاید به همین دلیل

بود که به بردیا نگفت .

شاید به همین دلیل بود از فکر کردن به بردیا فرار میکرد

می دانست اینبار دروغ نمی گوید !

اگر رابطه ای را شروع کند همه چیز را

می گوید تنها از عکس العمل طرف مقابلش می ترسید !

موبایلش زنگ خورد . دست دراز کرد موبایل را از زیر کتاب برداشت

با دیدن شماره دلارام برای جواب دادن

مکث کرد .

چند ثانیه نگاه به صفحه موبایل کرد و بعد جواب داد.

صدای دلارام پر نشاط بود . مثل همیشه صحبت کرد و برای آخر هفته ، تولد

دنیا دعوتش کرد !

ابتدا من من کرد اما نهایتا پذیرفت.

دلارام با گفتن به ساناز هم خبر می دهم تماس را قطع کرد .

ساناز با فرستادن پیامی اطلاع داد نمیتواند بیاید . کمی دلخور شد . نمیخواست تنها برود مخصوصا

بعد از پیشنهاد بردیا اما انگار راه دیگری نداشت .

بدون اینکه جواب ساناز را بدهد روی شکم دراز کشید مشغول حل کردن مسائل سخت شیمی شد .

+++++

یقه پالتو سیاهش را با دست صاف کرد . دست دراز کرد قلاب در را برداشت و رها کرد. آوای جذابی ایجاد کرد . آوایی که زنگ خانه یا بهتر بگویند قصر

سعادت‌ی بود.

یک روز بیشتر از مرخص شدنش

نمی گذشت اما آمده بود تا زمان دقیق عقد را مشخص کند .

به کوروش گفته بود آنها زودتر بروند و خودش آخرین نفر آمده بود.

درب خانه توسط خدمتکار جوانی باز شد .

محترمانه به کیان سلام کرد نگاه پر تعجبی

روی صورت داغونش انداخت و مقابلش کنار رفت .

وارد خانه شد . پالتو را تحویل داد و به طرف پله ها رفت.

آنقدر اینجا آمده بود تا نیاز به راهنمایی نداشته باشد .

وارد سالن که شد ماندانا کنار شیرین در حال صحبت بود

چشمش که به کیان افتاد بلند و ترسیده گفت : وای صورتت چی شده ؟!

جمله ماندانا کافی بود تا همه به طرفش برگردند.

کوروش ، سعادت‌ی و شیرین !

آریا و کیانا نیامده بودند .

ماندانا همراه شیرین به طرفش آمد .

کوروش نگران بلند شد جلو آمد : چی

شده ؟! کی این بلا رو سرت آورده ؟!

سعادت‌ی چهره نگران به خودش گرفت اما شادی نهفته در عمق نگاهش را خیلی خوب فهمید !

سیل تمام نگرانی ها و سوالاتشان را با جمله "دعوا شده " جواب داد .

نگاه مشکوک کوروش از رویش برداشته نشد اما بقیه باور کردند .

لبخند رضایت بخش سعادت‌ی هم از چشمش دور نماند.  
روی مبل نشست . ماندانا هم کنارش جا گیر شد .  
دست راستش را بین دستان ظریفش گرفت. سرش را چرخاند. نگاهش کرد  
نگرانی در چشمان آسمانی اش بیداد  
می کرد . با دیدن نگاه کیان رویش لبخند زد.  
کیان به موهای مشکی و تضادش با چشمان آبی رنگش نگاه کرد .  
لب های خوش حالت و بینی عمل شده !  
به اندازه کافی زیبا بود نمی دانست چرا دست از سر او برنمیدارد .  
ماندانا فشار خفیفی به دستش وارد کرد. به خود آمد. متوجه شد برای اولین بار بیشتر از چند ثانیه  
خیره نگاهش کرده !  
بدون هیچ احساسی دستش را بین دستان ماندانا کشید تا بیشتر از این در توهمش فرو نرود .  
پای راست را روی پای چپ انداخت . همان دست را دراز کرد قهوه را برداشت .  
لبخند زوری به نگاه نگران شیرین زد . خودش را سرگرم شنیدن بحث کسل کننده کوروش و  
سعادت‌ی نشان داد .  
ماندانا تا زمانی که برای شام بلند شدند از کنارش تکان نخورد و بیشتر اعصابش را بهم ریخت .  
از دختر های آویزون متنفر بود. بارها با حرف ها و رفتارش به ماندانا نشان داده بود که علاقه ای به او  
ندارد نمی فهمید چرا تا این حد خودش را سبک  
می کند !  
عشقی که انسان را به حقارت بی اندازد لذت بودنش را به زجر نبودنش می بخشید !  
سر میز شام ماندانا تمام حواسش به او بود  
شیرین با لبخند نگاه می کرد اما سعادت‌ی کمی حرص داشت !  
چند بار هم تیکه انداخت اما جواب نداد !  
از کارهای ماندانا بدش می آمد اما برای حرص دادن سعادت‌ی سکوت کرد !  
بعد از صرف شام به نشیمن رفتند .  
کم کم بحث از موضوعات حاشیه به موضوع اصلی رسید !

برای پرسیدن تاریخ عقد سعادتی رو به ماندانا سوال کرد چه تاریخی مد نظرش است !

ماندانا با لبخند گفت : من 4 فروردین دوست دارم باشه ! چون هم روز تولدمه و هم توی ماه مورد علاقم !

سعادتی با خنده گفت : آفرین عالی شد کادوی عروسی و تولدت رو یکی میدم . یک هیچ به نفع من !

ماندانا لوس گفت : عه بابایی شما....

با اخم های درهم رفته بین شوخی

بی مزه اشان پرید رو به ماندانا گفت : فکر نمی کنی دیر باشه ؟ بنظرم ماه دیگه زمانش اوکی برای عقد !

ماندانا با ناراحتی گفت : آخه تولد...

حرفش را قطع کرد : این لوس بازیا از سنت گذشته عزیزم

و خودش خندید تا حرفش شوخی جلوه کند

اما هیچ کس لبخند نزد .

سعادتی متوجه ناراحتی ماندانا شد رو به کیان گفت : کیان شما اجازه بده پدرت نظرشو بده چون تا اینجا ما ندیدم تو نظری بدی و حرفی بگی انگار به

زور نشوندنت اینجا

کیان پوزخند زد : از اینجا به بعد ببینید آقای سعادتی!

سعادتی نگاهش را برنداشت همان طور خیره گفت : اگر یک بار دمه این خونه اومده بودی برای دیدن زنت ، اگر یکبار تشریف آورده بودی اینجا، اگر یکبار

جواب تلفن منو داده بودی الان معنای عجله ات رو درک می کردم!

(: ZeinaB

دهان باز کرد حرفی بزند کوروش زودتر جواب داد: کارای شرکت زیاد بود این چند وقت همشم  
گردن کیان بود! حالا هم وقت این حرف ها نیست این

قضیه ای که مربوط میشه به جفتشون اگر ماندانا شکایتی کر ... ماندانا بین حرف کوروش پرید: نه  
من کیان و درک میکنم همدیگر رو هم زیادمیبینم  
بابا شما چرا الان الکی بحث درست می کنید!

سعادت نفس عمیقی کشید: من نمی خوام تو رو ناراحت ببینم!  
ماندانا از کنار کیان بلند شد به طرف سعادت رفت . دست دور گردنش حلقه کرد گونه اش را بوسید  
: قربونتون برم من خوشحالم بخدا

با غیظ رو برگرداند . پایش روی زمین ضرب گرفت .  
کوروش لبخندی به ماندانا زد و گفت: همون تاریخی باشه که می خوای باباجان  
و رو به کیان کرد : کیان جان الان اوایل بهمن ماهیم چیزی تا فروردین نمونده کمتر از دو ماه  
تحمل کن بعد دست زنتو بگیر ببر توی خونه ات ... خوبه

؟

نفسی از حرص کشید بیشتر از این اصرار جایز نبود . سرش را به معنای تایید تکان داد .  
در دل خودش و ماندانا را لعنت کرد !

+++++

موهایش را روی شانه حلقه حلقه ریخته بود  
برای اولین بار موها فرش را به زور اتو صاف نکرده بود !  
آرایشش ساده بود !

ریمل تنها به نوک مژه هایش زده بود !  
رژ گونه آجری کمرنگ روی گونه زده بود  
رژلب کالباسی رنگی به لب هایش کشیده  
بود !



پالتو کمرنگش را به تن کرد شال را باز روی سرش انداخت .  
کیف کوچک مشکی را به دستش گرفت و از اتاق خارج شد .  
زیبا و رضا همراه المیرا و آرمان به شهربازی رفته بودند  
دیروز بهار، مادر دنیا تماس گرفته و یکبار دیگر دعوتش کرده بود !  
با به صدا در آمدن زنگ آیفون قدم های را سریع تر برداشت .  
درب خانه را قفل کرد و بیرون رفت .  
دویست و شش سفید رنگی پارک بود و پسر جوانی به ماشین تکیه زده بود  
کاغذی در دستش بود. به سمتش رفت آرام  
پرسید : آژانس؟  
پسر سر بلند کرد نگاهی به صورتش انداخت و پایینتر آمد .  
آب دهانش را قورت داد : بله  
دسته شالش را برداشت روی شانه انداخت  
و به سمت ماشین رفت .  
زیر لب غر زد : هیز عوضی  
سوار ماشین شد . موبایلش را بیرون کشید روی پیامی که دلارام فرستاده بود رفت  
همان طور که سرش پایین بود به راننده گفت : برید الهیه  
دلارام گفته بود چون فقط جوان ها هستند خانه بردیا تولد می گیرند.  
گوشی را در دستش فشرد . انگشت روی ناخن های لاک زده کشیده اش کشید .  
کیان همیشه موقع رانندگی دستش را می گرفت  
نوک انگشتانش را به لب می چسباند ،  
می بوسید !  
آهی کشید . نگاهش را بیرون شیشه پرت کرد . روی آدم ها با ظاهری اغلب شاد و درونی نامعلوم !  
ماشین مقابل برج توقف کرد . دست در کیفش کرد کرایه را بیرون کشید پسرک گستاخ هنگام  
گرفتن پول به عمد انگشتانش را لمس کرد .  
اخم هایش را بیشتر درهم کرد بدون هیچ حرفی از ماشین پیاده شد . درب ماشین را کوبید .

درون آسانسور آخرین نگاه را روی خودش انداخت و با ایستادن آسانسور در طبقه مورد نظر بیرون رفت .

درب واحد باز بود و دلارام منتظرش بود .

با دیدنش لبخند زد. جلو رفت یکدیگر را بوسیدند .

دلارام درب خانه را بست : خیلی دیر اومدیا دقیقا آخ...

قبل از اینکه حرفش تمام شود دنیا جلو آمد

دست دور گردنش انداخت . گونه اش را با فاصله بوسید .

تولدش را تبریک گفت . پالتو را درآورد آویزان کرد . دستی به پیراهنش کشید

پیراهن بالا تنه ای حلقه ای و مشکی داشت

که بافت مانند بود از کمر حالت دامن میگرفت با چهارخانه های مشکی،سورمه ای و سبز

از روی کمر لباس تا بین سینه های زیپ نقره ای رنگی بالا رفته بود .

زیپ را پایین می کشید سینه هایش بیرون می افتادند.

با حلقه شدن دست دنیا دور بازویش از آینه دل کند و به طرف سالن رفت .

موسیقی با صدای بلند پخش میشد . برای اینکه صدایشان بهم برسد مجبور بودند تقریبا فریاد بزنند .

سالن پر از دختر و پسر های جوان بود.

ابروهایش بالا پرید . فکر نمی کرد بردیا تا این حد روشن فکر باشد.

با تک تک دوستانشان سلام و احوالپرسی کرد.

اکثرا با دوست پسرهایشان آمده بودند

کمی احساس غریبگی می کرد که با آمدن مهنوش و گل شید از بین رفت .

با خوشحالی سمتشان رفت . گرم احوالپرسی کردند .

بعد از آمدن آنها تارگزه متوجه نبود بردیا شد . وقتی دلارام برای صدا کردنش به ترس رفت بی

اختیار قلبش از رو به رویی با بردیا لرزید .

گل شید سرش را نزدیک

گوشش کرد : خیلی هیكلت قشنگه حسودیم شد

با خنده و خجالت نگاهش کرد : مرسی اما هیكل تو خیلی قشنگ تره با وجود دو تا بچه مته

دخترایی

گل شید لب هایش را آویزان کرد : نه سینه های تو خیلی خوبه !  
لبش را گاز گرفت آرام خندید .

نگاهش را به جمعیت رقصنده وسط سالن انداخت .

با سلام گفتن نسبتا بلنده گل شید سرش را چرخاند و بردیا دید که کنار گل شید به فاصله چند  
قدمی اش ایستاده !

دستش در دست گل شید بود .

پیراهن سفید پوشیده بود و شلوار مشکی

تیپ ساده زده بود اما به شدت به اندام مردانه و درشتش می آمد.

بردیا یک لحظه سرش را چرخاند نگاهش را شکار کرد. حرصش گرفت این مرد تیز تر از آن بود که  
بشود حتی دیدش زد.

از جا بلند شد به طرفش رفت . لبخند ظریفی زد سلام کرد .

بردیا دستش را به طرفش دراز کرد " خوش اومدی " بردیا را از بین صدای های زیاد اطرافش شنید

دست درون دستش گذاشت ممنون آرامی گفت و دستشان از هم جدا شد .

برای اولین بار مقابل بردیا با لباسی اینچنین ایستاده بود برخلاف انتظارش هیچ توجه

خاصی از بردیا ندید

مثل همیشه بود !

+++++

دست به نرده تراس گرفت . سرش را خم کرد . عصبی بود . سر و کله صبا باز پیدا شده بود نمی  
دانست چه نقشه ای در سر دارد . مدام زنگ می زد و

پیام میفرستاد.

نمی خواست ببینتش اما حس کنجکاوی شنیدن حرف هایش رهایش نمی کرد.

صاف ایستاد . دست در جیب شلوار کشید با خالی بودن جای پاکت سیگارش آهش را خورد . دو

دست را در جیب شلوارش کرد

به سیاهی آسمان زل زد. از سرو صدا متنفر بود اما نمی خواست تولد دنیا را خراب کند .

هر چند دقیقه به تراس پناه می برد تجدید قوا می کرد و دوباره سالن برمی گشت.  
صدای باز شدن درب تراس را شنید، برگشت .

پگاه در حالی که رویی سفید رنگی روی لباسش پوشیده بود وارد شد .  
با دیدن سر چرخیده بردیا لبخند بی ربطی زد و گفت : سرم درد گرفت !  
بردیا حرفی نزد . سرش را تکان داد دوباره سرش را صاف گرفت .  
پگاه نزدیک رفت. کنارش ایستاد .

سرش را چرخاند نگاهش کرد . نیم رخش اخم داشت . بی دلیل دلش می خواست صحبت کند  
حدسی که در سرش را بود را به زبان آورد : فکر کنم شما

از تولد خوشتم نمیداد

بردیا نگاهش کرد : از سر و صدای زیاد خوشم نمیداد.

نرده را گرفت : کلا ساکتی

خندید : فقط سیگار می کشی !

بردیا لبخند محوی زد : کارای دیگه هم می کنم !

لبخندش پرید .

بردیا ادامه داد : دندونای خرابو درست می کنم مثلاً

خیالش راحت شد. نفس راحتی کشید.

لبخند بردیا از نفسی که کشید عمیق شد.

این پا و آن پا شد. نمی دانست چرا بردیا راجب پیشنهادش حرفی نمیزد .

اینهمه سکوت اذیتش می کرد. رویی را بیشتر دور خود پیچید.

بردیا آرام گفت : سرده ؟

— نه . اینجا تنها زندگی می کنی؟

بردیا سر تکان داد .

کلافه نفسش را بیرون فرستاد و با صدایی که کلافگی در آن مشخص بود گفت : آدم کنارت معذب

میشه

بردیا چرخید . رو به روی هم ایستادند.

چشمانش را زیر کرد نگاهش را درون چشم پگاه انداخت .  
 پگاه ادامه داد : اصلا حرف نمیزنی ! نه از خودت میگی نه میخوای از من بدونی ! نمی دونم چرا  
 پیشنهاد شروع یک رابطه رو دادی البته می دونما مطمئن  
 نیستم که دارم کم کم مطمئن میشم .  
 سکوت کرد. برای اولین بار اینهمه طولانی برای بردیا نطق کرده بود . نمی دانست چرا امروز توجه  
 بردیا را می خواست !  
 دلتنگ کسی بود که نباید و بی دلیل داشت با بردیا دعوا می کرد !  
 بردیا یک تای ابرویش را بالا انداخت : چرا ؟  
 مویی که باد زده بود روی صورتش چسبیده بود را پشت گوشش زد . با همان لحن پر حرص جواب  
 داد : چی چرا ؟  
 \_ چرا بهت پیشنهاد دادم بنظرت ؟  
 آب دهانش را قورت داد جمله را یکدفعه بیرون فرستاد : چون سرکارم بذاری بهم بخندی!  
 بردیا سرش را تکان داد . آرام خندید .  
 صدایی خنده هایش مردانه بود !  
 خنده اش جذاب بود !  
 برای اولین بار مات صورتش شد ...  
 مات خندیدنش !  
 آب دهانی نبود که قورت بدهد ... ته گلوی خشک شد .  
 سرش را پایین انداخت آرام زمزمه  
 کرد : ببخشید اصلا نباید ...  
 با جلو آمدن بردیا ادامه حرفش را خورد.  
 بردیا روبه رویش با یک قدم فاصله ایستاده بود .  
 یک دساش در جیب شلوار تنگش بود دست دیگر روی نرده تراس با لبخند محوی که اثر به جا مانده  
 از خنده اش بود گفت : من 31 سالمه لازم نیست

برای خندیدن به تو شخصیت خودمو زیر سوال ببرم . اگر بهت پیشنهاد دادم چون ازت خوشم میاد  
اگر ازت چیزی نمی پرسم چون ترجیح میدم خودم

بشناسمت لازمه این شناختن قرار گرفتن در رابطه اس ! اگر از خودم حرفی نمی زنم چون تو نمی  
پرسی ... بپرس هر سوالی که ذهنت رو مشغول کرده

من جواب میدم !

لب زد : چرا از من خوشت میاد ؟!

\_ جدا از چهره و اندامت که می پسندم خانواده ات رو میشناسم !

وا رفت : همین ؟

\_ برای خوش اومدن دلایل بیشتری لازمه ؟

خندید : نه آخه ...

خنده اش بیشتر شد : نمی دونم توقع داشتم جمله بهتری بشنوم

بردیا نگاهش کرد . چند ثانیه خیره یک دیگر را نگاه کردند .

از طرز نگاه بردیا معذب شد.

بردیا آرام گفت : بازم می خوای فکر کنی؟

سرش را بالا گرفت : به چی؟

\_ به شروع رابطه

دستش را مشت کرد : من تازه از یک رابطه بیرون اومدم نمی تونم رابطه عاشقانه ای رو شروع کنم

\_ رابطه عاقلانه چی؟

نگاهش را به نگاه بردیا سپرد، با صدایی محکم گفت : رابطه عاقلانه رابطه ایه که هیچ دروغ و پنهان

کاری وسط نباشه !

\_ بین ما وسطه؟

\_ من نمی دونم هدف رابطه ما چیه ؟

بردیا خونسرد جواب داد: هدف هیچ رابطه ای رو نمی تونی قبل از شروعش مشخص کنی کسایی هم که هدفشون معلوم بوده آخرش به هدفش نرسیدن

منو تو شروع می کنیم باهم جلو میریم اگر باهم بودنمون ادامه پیدا کنه هدفمون پیدا میشه !  
زبان روی لبش کشید : من باید بهت بگم توی گذشته من یه اتفاقی یعنی من یه تصمیمی گرفتم که حالا آیندم رو هم شاید تحت تاثیر قرار بده !  
\_ من نمی خوام چیزی از گذشته ای که حضور نداشتم بدونم دوشیزه نبودنتم تغییری توی پیشنهادم ایجاد نمی کنه . تا هر زمان که لازم بود فکر کن و

بعد تصمیمت رو بگیر !  
به معنای واقعی کلمه " مات "؛ مات شد!

درب تراس که باز شد بدون حرف دیگری به طرف درب رفت . لبخند دستپاچه ای به روی گلشید زد و تراس بیرون رفت .  
گلشید با تعجب بردیا را نگاه کرد : چیزی بهش گفتی ؟  
و درب را کشید .

بردیا شانه بالا انداخت : نه  
گلشید کنارش به نرده تکیه زد . پاکت سیگار را به سمتش گرفت : ترسیده بود انگار  
بردیا نخعی بیرون کشید : بیشتر خجالت بود.  
گلشید فندک زیر سیگارش گرفت . بردیا کام عمیقی گرفت دودش را بینی بیرون فرستاد.  
گلشید سیگار خودش را هم روشن کرد بعد از گرفتن اولین کام به بردیا گفت : دختر خوشگل و ساده ایه ! به تو خیلی میاد !

بردیا سر تکان داد: بهش پیشنهاد دادم

گلشید با تعجب نگاهش کرد: چه پیشنهادی؟ بردیا کام دیگری گرفت : ازدواج  
گلشید لبخند زد . خوشحال شد . بردیا را دوست داشت دوست نزدیکش بود دلش می خواست رابطه ای با دوام را شروع کند حس خوبی هم به پگاه داشت .

با لبخند گفت : باورم نمیشه  
 بردیا نگاهش کرد : به خودش هنوز نگفتم  
 گلشید با حرص گفت : پس چرا میگی پیشنهاد دادم  
 \_ پیشنهاد ازدواج ندادم گفتم باهم یه رابطه ای رو شروع کنیم وقت دادم فکر کنه !  
 \_ چرا نگفتی ازدواج ؟  
 \_ شاید نشد الکی قول نخواستم بدم  
 گلشید سرش را تکان داد : فکر نمی کردم یک روز بخوای ازدواج کنی !  
 پوزخند زد : خودمم  
 گلشید لبخند پر بغضی زد اشک در چشمانش  
 جمع شد : همش عذاب وجدان دارم  
 بردیا نگاهش کرد با دیدن چشم های اشک آلودش نچ کشید گفت : گریه نکن  
 صدای گلشید لرزید : تقصیر من بود صبا رو آوردم توی جمعمون هی بهم نزدیکتون کردم هی ازش  
 تعریف کردم هی بزرگش کردم  
 \_ من خودم خواستم برم سمت صبا ! منو نمیشناسی مگه گلی؟ حرف هیچکس جز خودم برای  
 تصمیم گیری هام مهم نیست اگر صبا اومد توی زندگی  
  
 من به خواست خودم بود نه هیچ کس دیگه اینو همون موقع هم بهت گفتم !  
 اشک گلشید روی گونه اش سر خورد : ولی بعد سه سال نخواستی منو ببینی  
 بازدممش را بیرون فرستاد : بحث نخواستن نبود نتونستن بود ! ندیدمت چون نمی تونستم با کسی  
 رو به رو بشم من اون موقع حتی از دیدن خودمم  
  
 فراری بودم. هنوز فکر کردن بهش حالمو بد می کنه .  
 دو سال با زنه یکی دیگه ....  
 حرفش را قطع کرد پوفی کشید سیگار خاموش شده اش را پایین پرت کرد.



نخ دیگری از پاکت بیرون کشید گوشه لبش گذاشت به آتش کشید . چند کام عمیق گرفت رو به گلشید گفت : شوهرش دوستش داشت یه مرد زحمت

کش ، راننده کامیون

بود. اگر تعقیبش نکرده بود اگر به هزار فیلم بازی کردن که حالش بد شده و وسط جاده ام نمیرفتم خورش اگر نمیدیدمش اگر

نفس عمیقی گرفت ... دره‌های آزاد هم گاهی نفس می گرفت... اولین دکه پیراهنش را باز کرد. گلشید درسکوت ایستاده بود. اولین بار بود بردیا حرف

میزد . چیزی نمیگفت تا خرابش نکند.

بردیا نفس عمیقی کشید : اگر نمیدیدمشون معلوم نبود تا کی می خواست دروغ بگه !  
بخاطرش خانواده رو ول کردم اونور اومدم اینجا که فقط نزدیکش باشم داشتم کاراشو می کردم  
ببرمش

سرش را به طرف گلشید کج کرد: باورت میشه من انقدر خر باشم ؟ یه بار نگم چرا شناسنامه ات  
المناسه !! کاش خریتم همین یکی بود

بینی اش را چین داد : وقتی یاد کارام می افتم می خوام عق بزمن !

گلشید اشکش را پاک کرد . قدمی

جلو رفت : همین که می خوام با پگاه شروع کنی خیلی خوبه ! من مطمئنم این دختر زندگیتو تغییر  
می ده !

خاکستر سیگارش را تکاند : امیدوارم . از این مدل زندگی خسته شدم !

گلشید اخم کرد: بخدا مجردی زندگی می کنی عشق میکنی خسته شدن نداره !

بردیا خیره به ماه لب زد : بعضی وقتا میام خونه دلم میخواد یکی درو برام باز کنه بدون اینکه کلید  
بندازم. شبا که بی خواب میشم کسی باشه که باهاش

بشینم فیلم ببینم. شب که میخوابم سر کسی رو سینم باشه

مکت کرد نگاهش را به چشمان گلشید انداخت : مسخره اس اما جدیداً دلم چیزایی رو می خواد که قبلاً نمی خواستم . با صبا بیشتر دنبال هیجان بودم

الان دلم آرامش

می خواد .

گلشید خندید: بچه چی ؟ دلت میخواد؟

بینی اش را چین داد : اصلاً

گلشید بلند خندید : بچه خیلی خوبه بردیا

شانه بالا انداخت : با یه نفر دیگه باید در مورد بچه مشورت کنم

گلشید با شیطننت نگاهش کرد : مثلاً با

پگاه ؟

بردیا سیگارش را پایین پرت کرد همانطور که دودش را بیرون میفرستاد گفت : شاید!

با رسیدن زمان شام از تراس بیرون رفتند .

در تمام مهمانی پگاه چشمانش را دزدید و خیلی ضایع از هر جا که او حضور داشت فرار کرد .

سعی کرد زیاد مقابلش نباشد تا معذبش کند تمام مدت یا در تراس بود یا کنار سپهر و محمد !

پیشنهادش را داده بود. حرف هایی که لازم میدانست گفته بود از این لحظه به بعد این پگاه بود که

باید تصمیم می گرفت .

+++++

گوشی موبایل را با کج کردن سر و بالا بردن شانه اش نگه داشت .

ریمل را پیچاند . صدای پگاه در گوشش پخش شد : شبم خودش منو رسوند اما هیچی دیگه حرف

نزد .

همانطور که برس روی مژه هایش می کشید

جواب داد : حرفی مگه مونده ؟ خودت باید تصمیم بگیری دیگه !

پگاه آه عمیقی کشید : نمی دونم ساناز گیجم هنوز کیان رو دوست دارم اونوقت پیام یه رابطه دیگه

رو شروع کنم به این زودی !

درب ریمل را بست . گوشی را با دستش گرفت کلافه گفت : عزیز من ... دوست من ... میبخشی کیانو ؟

زمزمه ضعیف پگاه به گوشش رسید:مگه خواست؟

نگاهی به صورتش انداخت همانطور که با انگشت نقطه سیاه زیر چشمش را پاک می کرد گفت : شاید بهم بزنه حالا اگر انقدر می خواهی که داری یه

کیسو میپرونی بهش بگو یه تکونی بخوره !

\_ مشکل اینه نه کیان و میخوام نه کسی غیر کیان ... کاری نداری؟

آهی کشید . نمی دانست چه حرفی بزند احساس می کرد این پروسه را پگاه خودش باید پشت سر بگذرد نه اینکه تنها باشد اما پافشاری زیاد هم در آخر

شاید او را مقصر جلوه می داد . تماس را خاتمه داد گوشی موبایل را روی میز گذاشت .

شوت رژ گونه را برداشت گونه هایش را رنگ زد !

کشو مویش را برداشت . سرش را به عقب برد تمام موها را در دست گرفت بالا سرش را دم اسبی بست .

از جابلند شد به طرف کمد سفید رنگش رفت.درب کمد را باز کرد شلوار جین آبی رنگش را بیرون کشید .

پالتو طوسی کوتاهش را برداشت درب کمد را بست . کمتر از بیست دقیقه تمام لباس هایش را پوشیده جلوی آینه قدی اتاق ایستاد .

قد پالتو کمی پایینتر از باسنش بود . ران های کشید و پرش در معرض دید بود .

پالتو را پارسال گرفته بود اما امیر اجازه نداده بود بپوشد از همان روز تا به حال در کمدش مانده بود .

عطرش را از روی میز برداشت روی شال و گردن پاشید.

با لرزیدن موبایل عطر را روی میز گذاشت گوشی موبایل را برداشت .

علیرضا پیام داده بود " دمه درم "

جواب نداد. خم شد کیفش را از روی تخت برداشت از اتاق بیرون رفت.  
مادرش جلوی تلویزیون روی کاناپه نشسته بود و در حال دیدن یکی از سریال های تکراری ماهواره بود. با صدای بستا شدن در اتاق متوجه ساناز شد. به

بیرون رفتن های هر روزه اش عادت داشتند. کسی هم چیزی نمی گفت مگر وقتی سینا گیر بدهد و اعصاب پدرش را خرد کند که در آن صورت کتک

مفصلی می خورد و بیرون رفتنش کنسل می شد البته گاهی هم وقتی نظری میداد که برخلاف میل پدرش بود به باد کتک گرفته میشد. عادت کرده بود

!

هم خودش و هم مادرش حتی سیناهم درامان نبود!  
کاش آزمایشی بود که در آن میشد فهمید کدام مرد دست بزن دارد آنوقت روی مقوای بزرگ مینوشت نزدیکش نشوید یا اگر نزدیک شدید بچه دار نشوید

!

مادرش تمام سالها سعی کرده بود با ماندن پدرش را درست کند و چه بهای سنگینی همگی به پای انتخاب اشتباه مادرش داده بودند!

با صدای مادرش به خود آمد. می پرسید کجا میری؟!  
دستش را از روی دستگیره در برداشت به جای جواب به سوالش پرسید: سینا کجاست؟  
مادرش کنترل را برداشت صدای بلند تلویزیون را کم کرد: بابات می خواد توی شمال زمین بخره با سینا رفتن

اصلا کارهای پدرش برایش مهم نبود فقط می خواست نباشد که خوشبختانه فعلا نبود.  
از در فاصله گرفت رو به مادرش

پرسید: کی میان؟

\_ فردا شب

سرش را تکان داد. خوب بود. امشب پیش علیرضا می ماند فردا برمی گشت.

همانطور که به طرف درب خانه میرفت در جواب سوال تکراری مادرش گفت : خونه ی پگاهم !  
نیم بوت های مشکی اش را پوشید از خانه بیرون رفت . علیرضا درون ماشین نشسته بود . پلیور یقه  
اسکی طوسی رنگی تنش بود . آستین هایش را تا

آرنج بالا کشیده بود . ساعت رولکس روی دست راستش بسته بود سیگاری هم بین انگشتان کشیده  
اش بود .

درب ماشین را باز کرد سوار شد .

"سلام" پر انرژی و نسبتا بلندی کرد.

علیرضا سیگارش را بیرون انداخت . لبخندی زد جواب سلامش را داد .

سرش را جلو برد گونه اش را بوسید. نگاهی عمیق و خیره رویش انداخت و ماشین را روشن کرد.

با خارج شدن از کوچه ساناز گفت : چرا زحمت کشیدی تا اینجا اومدی خودم میومدم

علیرضا اخم کرد : وظیفمه

خندید.علیرضا نگاهش کرد : جدی میگم وظیفمه !

ساناز زبان روی لبش کشید با همان خنده گفت : بهت نمیاد انقدر باشعور باشی

علیرضا خندید : لطف داری عزیزم ... کجا بریم حالا ؟

\_ نمی دونم به سلیقه تو بریم

علیرضا سری "چشمی" گفت .

دست دراز کرد دستش را گرفت روی ران پای خودش گذاشت . از این حرکت خوشش آمد لبخندی

زد . علیرضا پخش ماشین را روشن کرد. موسیقی

غربی بینشان در اتاقک ماشین پیچید .

وارد خیابان شدند . علیرضا صدایش زد

سرس را به سمتش چرخاند : جان؟

علیرضا دست روی انگشتانش کشید : یه خواهش بکنم رد می کنی؟

سریع جواب داد : تا چه خواهشی باشه !

ماشین پشت چراغ قرمز متوقف شد .

علیرضا سرش را چرخاند حالا هر دو خیره هم بودند . صدای علیرضام آرام بود صورتش هم اما احساس می کرد حرفی که میخواهد بزند  
( ZeinaB ):

کمی معذبش کرده !

با کنجکاوی گفت : بگو دیگه چه خواهشی

\_ به پگاه بگو با کیان حرف بزنه ! حالش خوب نیست !

اخم کرد : چشمه ؟

علیرضا دست به پیشانی کشید: افسرده شده ساناز من رفیقمو میشناسم باور کن پگاهو دوست داره خیلی هم دوستش داره !

ساناز دستش را از زیر دستانش بیرون کشید : اگر دوستش داشت خیانت نمی کرد !

\_ اگر کیان مقصره پگاهم اندازه اون

مقصره خواهشا کیانو هیولا نکن

\_ هیولا نمیکنم اما علی کیان تصمیمشو گرفت همونطور که الانم پگاه تصمیمش رو گرفته \_ که چی؟

چراغ سبز شد . ماشین پشت سر بوق زد علیرضا به راه افتاد .

ساناز نفس عمیقی کشید: کیانو نمیخواه دیگه

علیرضا نگاهش کرد : تو نمی تونی حر...

حرفش را قطع کرد : نمی تونم واقعا

علیرضا حرفی نزد نگاهش کرد . اخم کردنش را دوست نداشت دست جلو برد روی دستی که روی

دنده بود گذاشت با لحن ناز داری گفت : قهر نکن

علیرضا لبخندی زد : نه قهر نیستم !

\*\*\*\*\*

جایی که علیرضا بردش یک رستوران ایتالیایی شیک بود . فضای دنجی هم داشت . ساناز پیتزا سفارش داد و علیرضا پاستا.

غذایشان را بین شوخی ها و شیطنت هایشان خوردند . آنقدر خندیده بود که عضلات صورتش درد می کردند .

مقابل رستوران ایستاد تا علیرضا ماشین را از پارکینگ بیاورد.  
گوشی موبایلش را بیرون کشید نگاهی به ساعت انداخت . سرش پایین بود که صدای آشنایی شنید .  
سرش را بلند کرد به سمتی که صدای امیر را شنیده  
بود نگاه کرد.

حواسش به او نبود مشغول صحبت با دختری بود که دستش را گرفته بود !  
موبایل را در دستش فشرد . نگاهی روی قد بلند و هیکل لاغرش رفت کاش صورتش را هم میدید  
.امیر دست پشت کمرش گذاشت وارد رستوران شدند .

بینی اش سوخت .  
ماشین علیرضا مقابل پایش ایستاد . قدم هایش را به طرف ماشین برداشت لحظه آخر درب بسته  
شده رستوران را نگاه کرد آهش را خورد. درون ماشین  
نشست .

علیرضا پاکت سیگارش را برداشت  
گفت : نگهبانشون معلوم نیست کدوم  
گوریه سردت که نشد ؟  
آب دهانش را قورت داد.سرش را بالا انداخت.علیرضا سیگارش را روشن کرد خم شد صورتش را نگاه  
کرد : چت شد؟

نگاهش خیره مقابلش بود . صدایش خش داشت : اکسم و دوست دخترشو دیدم !  
علیرضا " آهانی " گفت ماشین را به راه انداخت.کمی که دور شدن گفت : حالا می خوام گریه کنی  
راحت باش  
لبخند محوی روی لبش نشست نگاهش  
کرد : مرسی از دلداریت

علیرضا کم محکمی از سیگارش

گرفت : جدی بودم !

نمی خواست جلوی علیرضا گریه کند . اول شوکه شده بود اما حالا بهتر بود اصلا دلیلی برای گریه نداشت اوهم با پسر دیگری آمده بود .

سعی کرد با شوخی بحث را تمام کند :عجب دوست پسر بی غیرتی گیرم اومده !

علیرضا خندید : الان بزمنت دختره ی بی حیا ؟

لبخندش خشک شد . شادی صدایش پر کشید . آرام گفت : نه زن

علیرضا متوجه ناراحتی اش شد . دستش را از روی پایش برداشت کف دستش را روی لبش چسباند :  
آخه کی جرات داره توله سگ منو بزنه ؟

کف دستش را روی گونه اش

کشید اولین کلمه ای که از دلش برآمد را به زبان آورد : مهربون !

علیرضا با دیدن خنده اش . لحنش

شیطنت بار شد : امشب خشن بشم ؟

ساناز دستش را برداشت :اصلا نمیشه بهت رو داد به خدا

علیرضا پرصدا خندید . دستش را روی ران پای ساناز گذاشت . پخش ماشین را روشن کرد.

آهنگ محبوبش را که شنید با هیجان

گفت : وای زیادش کن من عاشق این آهنگم

علیرضا اطاعت کرد .

" هی میشی دور از من

خودت ببین چجوری عشقت گولم زد

میگن می خواوی بری

بری میگیری زندگیمو تو از من "

با آهنگ زمزمه می کرد.شیشه ماشین را پایین کشیده بود باد به صورتش



می خورد.شالش را تکان می داد .

" بری این دلمو تو بگو پس بگیرم از کی  
اون همه خاطره

اون همه حسی که بینمونه پس چی "

خواننده فریاد زد . ساناز رو به علیرضا با صدای بلند خواند .

" دیوونه باز یامون پس چی

چی میشه دوباره عاشق شیم

کی میگه که نمیشه ما باهم باشیم "

انگشتش را به طرف علیرضا گرفت  
سرش را کج کرد

" تو یه بی عقلی که نمیخواهی آدم شی

بری بدون، بدون تو من میبازم

کنارت دارم زندگیمو میسازم

بری همه ازم می پرسن کی جا زد "

نگاهش روی صورتش ... روی چشمانش

لب زدن هایش می گشت دلش میخواست ماشین را گوشه ای نگه دارد ببوسدش !

دستش را با شیطنت بالا تر برد . ساناز دستش را گرفت اجازه نداد . آهنگ تمام شد

ساناز با خنده گفت : راست میگن پسری که پیاده است بهتر از سواره اس !

علیرضا دستش هنوز بین دستان ساناز

بود پرسید : چرا عزیزم؟

ساناز نیشگون ریزی از دستش

گرفت : چون دستش توی دستات میره نه لای پات  
علیرضا با صدای بلند خندید : خب توی خیابون ضایعس پسر پیاده صبر میکنه بری خونشون  
درضمن دسته منم الان توی دستاته  
ساناز با خنده گفت : عزیزم دستتو ول کنم که ...  
حرفش را قطع کرد .  
علیرضا با پرویی گفت : حالا نه که ندیدمش  
ساناز از رو نرفت : هر چی رو خونتون میخوری توی ماشینتم می خوای؟  
علیرضا دستش را برداشت : خیلی روت زیاده ساناز  
ساناز به جای جواب بلند قهقهه زد.  
\*\*\*\*\*:

درب خانه را باز کرد . ساناز وارد شد  
پریز برق را فشرد خانه از تاریکی در آمد .  
پالتو و شال ساناز را از دستش گرفت آویزان کرد .  
نگاهش روی سینه هایش ثابت ماند. لباس زیر آلبالویی رنگش از زیر تاپ توجه جلب می کرد  
ساناز حواسش به نگاه تشنه علیرضا نبود به طرف مبل رفت روی کاناپه نشست .  
به سمت آشپز خانه رفت در جواب چیکار  
می کنی ساناز گفت : قهوه میارم  
ساناز صدا زد : پیام کمک ؟  
از روی کانتر خم شد : تو لباستو دربیار تا من پیام ... کمک بزرگیه  
ساناز کوسن روی مبل را برداشت به سمتش انداخت : هدفت از دوستی فقط سکسه تو  
علیرضا کوسن را گرفت با خنده گفت : هدفم از ازدواجم سکسه !  
ساناز بلند خندید : عوضی  
با انگشت یقه پلیورش را از گردن فاصله  
داد با کلافگی گفت : چقدر گرمه خونه  
ساناز با شیطنت جواب داد : زده بالا؟!!

علیرضا از آشپزخانه بیرون آمد همان طور که به طرف ساناز می رفت . پلیورش را از سر بیرون کشید روی زمین پرت کرد .

ساناز از روی مبل بلند شد قبل از اینکه فرار کند علیرضا روی مبل هولش داد خودش هم روی تنش خیمه زد

ساناز بلند خندید : قهوه می خوام پاشو .

علیرضا لاله گوشش را بوسید کنار گوشش

لب زد : هر لحظه که باهامی بیشتر می خوامت

نفس های گرمش به گوشش برخورد می کرد . چشمانش خمار شد . دست روی سینه علیرضا گذاشت . صورتشان مقابل هم بود

به فاصله یک بند انگشت از هم دور بودند

بازدم گرم و عطراآگین علیرضا پشت لبش میخورد.

آرام لب زد : منم ... این رابطه رو دوست دارم

لب های علیرضا نزدیک شد : منو چی ؟

دستش از روی سینه نوازش گونه بالا رفت روی گردنش نشست : ازت خوشم میاد

لب های علیرضا روی لبش نشست

اول لب بالا را بین لب هایش گرفت بعد لب پایین ...

همراهی کرد . چشمانش را بسته بود اما می دانست چشمان علیرضا باز است.

زبانش را از بین دندان هایش رد کرد به درون دهانش فرستاد به زبان خیس علیرضا کشید .

پنجه علیرضا روی برجستگی بالا تنه اش نشست فشار خفیفی وارد کرد. خودش را بیشتر به علیرضا چسباند .

بوسه ها تا زیر گوش و گردنش کشیده شد.

به فاصله یک نفس جدا شدند تاپ را بیرون کشید . علیرضا قفل سوتینش را باز کرد

اینبار بوسه ها پایین کشیده شدند .

با صدای آرامی آه می کشید . علیرضا انگشت شصت دستش را داخل

دهانش برد . با دست دیگر دکمه شلوارش را

باز کرد

بوسه ها از روی ناف پایینتر کشیده شدند . صدای بلند نفس هایش را می شنید . علیرضا دستش را بیرون کشید . سرش را بالا برد لب هایش را با شدت

بیشتری بوسید دست هایش بین موهایش چنگ میزد .  
روی کاناپه بهم میپیچیدند و بوسه هایشان روی تن هم مینشست  
تنها لحظه ای که علیرضا برای آوردن کاندوم به اتاق رفت از هم جدا شدند .  
بار دیگر تن هایشان بهم کوبیده شد. دسته مبل را چنگ میزد بلند و کشیده آه می کشید . علیرضا موهایش را از پشت جمع کرد . در بین نفس نفس

زدن هایش " جووونم " " عزیزم " نثارش  
می کرد ...

علیرضا بی حال با تنی عرق کرده روی مبل افتاد ساناز را روی تنش خواباند. سر ساناز روی سینه اش بود . مثل دفعه پیش تشکر کرد . ساناز سینه اش را

بوسید .

نمیدانست تحت تاثیر رابطه خوبی که داشت یا مهربانی علیرضا قرار گرفته بود اما احساس میکرد  
علیرضا دردش جایی دست و پا کرده!

سرش را بالا برد . لب هایش را به گردنش چسباند . نبوسید . نگه داشت . چند ثانیه بعد برداشت و  
دوباره به پوزیشن قبل برگشت

علیرضا متوجه احساسات به غلیان افتاده دخترک نبود. چشمانش روی هم افتاده بود تنها بوسه اش  
را حس کرد .

با صدایی دو رگه از بین نفس های آرام شده اش گفت : سیگارمو میدی عزیزم . روی میز گذاشتم  
بدنش را بلند کرد . میز نزدیکش بود بدون اینکه کامل جدا شود خم شد

سیگار و فندک را به همراه زیر سیگاری برداشت به دست علیرضا داد.

کامل نشست . از زیر پایش شلوارش را برداشت . علیرضا از دستش کشید : نپوش  
با تعجب گفت : چرا

علیرضا بدون جواب شلوار را روی زمین انداخت دستش گرفت به سمت خود کشید روی سینه اش پرت شد : همینجوری بمون

بدون حرف اطاعت کرد . علیرضا سیگارس را روشن کرد. خیره به دود سیگار ماند .  
نه خودش نه علیرضا متوجه دلبستگی که بینشان در حال به وجود آمدن بود ، نبودند !  
سومین شب باهم بودنشان هم در لیست روز های خوب رفت !

+++++

به میز تکیه زد و رو به زیبا که در حال آویزان کردن لباس ها بود گفت : تو چی گفتی؟  
زیبا کت رضا را برداشت : گفتم میایم  
دست هایش را زیر سینه  
حلقه کرد : مرتضی هم هست؟  
زیبا سر تکان داد.

نفسش را با حرص بیرون فرستاد : واقعا دلم نمیخواه بریم اونجا این همه زمان گذشت یادشون نبود  
پگاه مرده اس یا زنده حالا زنگ زدن دعوتمون میکنن

بریم اونجا معلوم نیست چه خوابی برام دیدن !  
زیبا دستش را روی درب کمد گذاشت سرش را چرخاند تا بتواند ببینتش : چند بار به من زنگ زدن  
خواستن بری اونجا تو حالت خوب نبود  
نگاهش را به چشمان زیبا دوخت : من حالم  
خوب نبود اونا هم حالشون خوب نبود پاشن بیان بهم سر بزنین ؟  
زیبا آهی کشید : حتما نخواستن بیان خونه رضا  
با لحنی که حرصش مشخص بود گفت :نه مامان الکی توجیه نکن نیومدن چون دلشون نخواست  
چون حال و روز من براشون مهم نبود  
زیبا دلخور گفت : بی انصافی نکن وقتی بیمارستان بودی یک لحظه تنهات نداشتن  
تک خنده ای از روی حرص کرد : اون موقع که کتکم زدن نگرانم نبودن ؟  
زیبا سعی کرد آرامش کند : اون قضیه اش فرق می کرد

— چه فرقی؟ در هر دو مورد سلامتی و جون من در خطر بود!

— ولی اون موقع از دستت عصبانی بودن من کار مرتضی رو تایید نمی کنم خودت

می دونی چقدر من اذیت شدم اما توام بی گناه نبودی!

تکیه اش را از میز برداشت: گناهم چی بود که دوست پسر داشتم؟ ببخشید مامان جان که دل دارم ... که احساس دارم ... که آدمم.. که از یکی خوشم

اومد یکیو دوست داشتم

زیبا نگاهش را برداشت. خم شد از روی تخت مانتوی خودش را برداشت بدون اینکه نگاهش کند گفت: همه ی دخترا عاشق میشن فقط مثل تو

خودشون رو راحت تسلیم نمیکنن به جای عذر خواهی از من از خودت عذر خواهی کن دست های بهم قلاب شده را از زیر سینه باز کرد یک قدم جلو رفت: نیازی به عذر خواهی از خودم ندارم جوری زندگی کردم که نه به خودم نه به قلبم

بدهکار نیستم

زیبا با افسوس نگاهش کرد: یکم عاقلانه فکر کن احساساتو بذار کنار ببین به عنوان یک دختر درست زندگی کردی؟ توو سن بیست سالگی با شناسنامه

سفید یک زن بیوه ای! اگر هر کسی قرار بود مثل تو عاشق بشه که کار این همه مردم دختر دار زار بود!

چشمانش سوخت. حرف های زیبا تلمبار شده بود میدانست یک روز میشنود اما امروز روزش نبود. امروز که خواب کیان را دیده بود روز سرزنش نبود.

با صدایی ناراحت گفت: اگر من جوری زندگی کردم که از نظر تو و خلیا اشتباه بوده باید اینجوری دلمو بشکنی؟

زیبا سرش را چرخاند: تا وقتی آدما اشتباهشونو قبول نکنن مدام تکرارش می کنن.

لب زد: من اشتباه نکردم.

زیبا لباس درون دستش را روی تخت پرت کرد : با قبول نکردن تو حقیقت هیچ تغییری نمیکنه ! به  
یه پسر اعتماد کردی نه به آینده خودت فکر کردی

نه به من ! حالا هم نمیخواهی فکر کنی ! پگاه من مادرتم دشمن نیستم کی با تو دیگه ازدواج می  
کنه؟ کدوم پسر خانواده دار و خوبی با تو ازدواج می

کنه ؟!

اشک از روز گونه اش چکید : چرا فقط به فکر ازدواج کردن منی ؟  
زیبا صدایش را بالا برد : چون می خوام خوشبخت بشی  
نیش زد : اگر خوشبختی فقط توی ازدواج بود تو با بابا خوشبخت می شدی !  
زیبا پوزخند زد : همیشه وقتی کم میاری این قضیه رو میکشی وسط ! تو هیچ وقت بزرگ نمیشی  
صدبار بهت گفتم برای صد و یکمین بار میگم من

خوشبخت بودم با بابات، بفهم !

صدایش را کمی بالا برد : میفهمم انقدر میفهمم که فرق خوشبختی واقعی و از تظاهر به خوشبختی  
تشخیص بدم . تو هیچوقت اینجوری که به رضا نگاه

می کنی به بابا نگاه نکردی هیچوقت اینجوری باهاش حرف نزدی ، نخندیدی ، بغلش نکردی

زیبا صدایش را بالا تر برد هر دو داد میکشیدند: الان بحث منو تو این نیست بحث...

حرفش را قطع کرد : بحث مگه قبول اشتباه نیست ؟ توام قبول کن اشتباه کردی !

— من آبرو خوانوادمو نبردم من هیچکدمم کارایی که تو کردی رو نکردم

صدایش را بالا تر برد : اما بیست سال کنار بابای من تصورش کردی !

زیبا مات ایستاد . دهانش باز مانده بود . چشمانش ناباور بود .

ادامه داد : من به خودم بدهکار نیستم چون قرار نیست همه سال هایی که ازش دورم چه وقتی که  
تنهام چه وقتی با کس دیگم با حسرت کارایی که

انجام ندادم و لحظه هایی که دیگه هیچوقت تکرار نمیشن بگذرونم . تو از خودت معذرت خواهی

کن هم از خودت هم از من !  
میتونستی مادر بهتری باشی اما نبودی منم ازت معذرت خواهی می کنم می تونستم دختر بهتری  
باشم برات اما نبودم !  
زیبا با چشمانی پر آب زمزمه کرد : هیچوقت فکر نمی کردم وایسی جلوم اینطور دلمو بشکنی من  
جوونیم رو دادم برای قد کشیدنت حقم این نیست

هر بار...

با شکستن بغضش ادامه نداد .  
دست جلو برد روی بازویش بگذارد . از حرف هایی که گفته بود ناراحت نبود اما از گریه کردن زیبا  
ناراحت شده بود .

زیبا خودش را عقب کشید: برو بیرون  
چشمانش پر شد : نمی خواستم ناراحت کنم  
زیبا جوابش را نداد . بغض بالا آمد  
بدون هیچ حرف دیگری بیرون رفت.  
درب اتاقش را که باز کرد اشک هایش  
با شدت بیرون ریختند .  
پشت در اتاق نشست زخم زده بود می دانست  
اما اگر نمیگفت خفه میشد !

دست روی صورتش گذاشت هق زد .  
همش تقصیر کیان بود . به خوابش آمد  
روز های رفته را برایش تکرار کرد  
درآغوشش گرفت خوابش را رنگی کرد  
روزش را سیاه !

اصلا همه ی غم هایش همه ی طعنه هایی که میشنید تقصیر او بود .  
کیان که حالا دست در دست دیگری بود و او اینجا یک نفره بازخواست میشد واز تمام خاطره ها  
دفاع می کرد



دست روی دهانش گذاشت هق هقش

بیشتر شد .

هیچ کس نمیفهمید حالش را ... نه زیبا که از تمام مادری سرزنش کردن را خوب بلد بود  
و نه سناز که تنها توصیه اش دوست شدن با کسی دیگر بود !  
زیر سنگینی این روزها در حال خرد شدن بود و کسی نمی فهمید !

\*\*\*\*\*

روی مبل سالن نشسته بود منتظر حاضر شدن بقیه بود . زیبا از صبح سرسنگین شده بود حرف زیاد  
نمیزد . انگار رضا هم متوجه ناراحتی زیبا و بحث به

وجود آمده شده بود چون احساس می کرد اوهم سرسنگین رفتار می کند. خبری از لبخند های گاه  
و بی گاه نبود حتی در جواب سلامش برخلاف

همیشه سلام کوتاهی کرده بود . پاهایش را روی هم انداخت . با انگشت روی قسمت روشن شلوارش  
کشید.

قبلا با زیبا دعوا می کرد اما هیچ وقت پدرش طرف زیبا را نمی گرفت همیشه او بود که خودش را  
لوس می کرد همین حمایت های ایرج بود که شجاعت

حرف زدن میداد

اما امروز نبود ایرج و تنها بودنش را حس کرد

مانند مهمان ها با لباس های پوشیده روی مبل نشسته بود و سرش پایین بود .

کاش دانشگاه شهری دیگر قبول میشد، میرفت . از این شهر ... از این خانه ... از کیان ...

دست های کوچکی دور گردنش حلقه شد.لبخند روی لبش نشست دست روی دست های کوچکش  
گذاشت . سر خم کرد بوسه از ته دلی روی دست

های سفیدش زد. عضو مهربان خانه آرمان بود اصلا هر جا که بچه ای بود مهربانی هم بود . هر چند کوچک هر چند ضعیف اما بود .

آرمان خودش را جلو کشید روی پاهایش نشست . دست هایشان درهم حلقه بود .

آرمان با صدایی آرام گفت : چرا ناراحتی ؟

لبخند زد : ناراحت نیستم داشتم فکر می کردم

\_ به چی ؟

\_ به بابام

آرمان ناراحت نگاهش کرد : می خوامی بری پیشش؟

حدس زد نمی داند پدرش فوت شده . ابرو بالا انداخت : نمی تونم برم

آرمان خندید : بهتر اینجا باشی همش باهم بازی می کنیم بری من تنها نمیشم .

دست روی سرش کشید : تنها نیستی المیرا هست بابات هست

مکث کرد . نمی دانست به چه اسمی زیبا را معرفی کند . مادرت ؟ مادرم ؟

جمله را ادامه نداد به جایش گفت : همه هستن پشت

آرمان نچ کرد : المیرا همش درس می خونه بابام که نیست زیبا جونم باهام بازی نمی کنه

موهایش را نوازش کرد : دوستات هستن

آرمان با تخیسی گفت : اونا که خونمون نیستن

پیشانی کوتاهش را بوسید : باشه قانع شدم

آرمان خندید . با گفتن "من داخل ماشینم بیاید " رضا ، آرمان از روی پایش پایین رفت دستش را

گرفت : بریم

بلند شد . کیفش را از کنار مبل برداشت روی شانه انداخت . باهم از خانه خارج شدند.

حس آدم اضافی را بین جمعشان داشت انگار آرمان متوجه شده بود که دستش را رها نمی کرد .

با تمام وجود ناراحت بود که دیگر جایی در خانه آقا جان ندارد شاید اگر موضوع کیان را نفهمیده

بودند حالا می توانست آنجا برود اما آنجا را هم نداشت

بین بد و بدتر مجبور به تحمل بد شده بود !

نفس پر دردی کشید . سرش را به شیشه ماشین تکیه داد تا رسیدن به خانه آقا جان

سرش را از شیشه برنداشت . دست انداز ها اذیتش می کرد اما خنکای شیشه روی پوست داغ صورتش دلچسب تر از آن بود که سرش را جدا کند .

ماشین که ایستاد با دیدن درب خانه چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد. دستگیره را کشید پیاده شد

عقب تر از بقیه قدم برمیداشت. رد زخم های بدنش رفته بود اما روحش هنوز زخم داشت.

هنوز حرف هایشان در گوشش بود حالا باید روبه رو میشد. لبخند رویشان میزد

کنارشان مینشست و طوری رفتار میکرد انگار چیزی نشده

سخت بود ... !

درب خانه باز شد همه وارد شدند .

وقتی درآغوش آقا جان جای گرفت دیگر بوی ایرج نبود. دیگر امنیت نبود .

مرتضی دستش را دراز کرد بدون اینکه دست بدهد سلام کرد . زنعمو را بوسید.

تنها کسی که هنوز آغوشش همان حس خواهرانه را داشت ترانه بود.

بغلش که کرد هر دو به گریه افتادند.

به اتاق رفت تا لباسش را عوض کند ترانه دنبالش رفت .

پالتواش را درآورد . ترانه با صدایی آهسته گفت : کیان خوبه ؟

و ریز خندید .

شاید بدترین قسمت جدایی همین بود که مدتها بعد اطرافیان میپرسیدند کجاست و تو بغض

درگلویت مینشست مجبور بودی

سرتکان بدهی بغضت را بخوری

بگویی : نمی دونم

ترانه چشمانش گرد شد : قهرید؟

نفس عمیقی کشید، شالش را روی چوب لباسی

آویزان کرد : تموم شد

\_\_وا ؟ مگه میشه ؟

به سمت درب اتاق رفت ترانه دستش

را گرفت : وایسا بگو چی شده ؟

برگشت . لبخند مسخره ای زد : نامزد کرد راهمون جدا شد

ترانه وا رفت : پس... پس تو چی؟ می خواهی چیکار کنی؟ مگه میشه بره ؟

دستش را روی کمر زد . ناراضی از سوال هایی که ترانه میپرسید گفت : من هیچی ! زندگی میکنم.

— یعنی ترمیم میکنی؟

پوفی کشید : نه ترانه این چه سوالای چرت و پرتیه که میپرسی

— آخه چی میشه بعدش؟

لبخند زد : نمی دونم. راستی نمی دونی چی شد که اینا دلشون هوای منو کرد

ترانه ناراحت و گرفته گفت:دارم نامزد میکنم

چشمانش گرد شد : با کی؟ تو؟

ترانه روی تخت نشست بی توجه به سوال پگاه گفت : چقدر نامرده چطور تونست ازدواج کنه

پگاه جلو رفت مقابل پایش

زانو زد : ول کن اونو میگم چطوری قراره ازدواج کنی؟ با کی؟

ترانه نگاهش کرد یک قطره اشک چکید :من خیلی نامردم فقط به خودم فکر کردم نیومدم پی....

با صدا زدن زن عمو حرفش را قطع کرد

پگاه صدایش را بالا برد : میایم الان زنعمو

دست ترانه را گرفت : من ازت ناراحت نیستم هیچ توقعی هم نداشتم توی اون زمان تو باشی عمو

مرتضی رو مگه خودم نمیشناسم حالا بگو این طرف کیه

؟خودت راضی هستی یا عمو مجبورت کرده؟

ترانه ابرو بالا انداخت : نه خودم راضیم خیلی پسر خوبیه اومدن خ...

بین حرفش پرید : از کجا میشناستت ؟

— داداش دوستمه دمه در مدرسه دیده بعد خنشونم رفتم دو سه بار کلاس داشتیم بعد از مدرسه

بعضی وقتا یه پیامایی میومد شعر بود منم جواب

نمیدادم

خنده هیجان زده ای کرد روی بازویش کوبید: عوضی چرا به من نگفتی؟

ترانه لبخند زورکی زد معلوم بود ناراحت شده : آخه اصلا مهم نبود جدی نمیگرفتم ماه پیش مادرش زنگ زد او مدن من گفتم فکر میکنم بعد شب پیام

داد تازه فهمیدم اونه

چشمانش پر از اشک شد با خوشحالی ترانه را بغل کرد به خود فشرد : وای وای تو زودتر داری شوهر می کنی نامرد

ترانه خندید . گونه اش را بوسید جدا شد کنجکاو پرسید : اسمش چیه ؟ پسر خوبیه ؟  
ترانه با لبخند گفت : هادی ، آره گفت برای کنکور ثبت نام کن تمام تمرکزتم بذار رو درست بعد کنکور ازدواج میکنیم خیلی مهربونه حالا هم قراره بیان

نامزد بشیم صیغه محرمیت خونده بشه آقاجون گفت قبل از نامزدی باید شما بدونید عمه لیلا ایناهم الان میان

با آمدن المیرا به اتاق بلند شدند بحثشان نصفه ماند و باهم بیرون رفتند .  
فرصت برای صحبت دوباره با ترانه پیش نیامد . غیر از آقاجان و مرتضی باهمه خوب بود . کنار عمه اش نشسته بود

ترانه هم سمت دیگرش بود از هر دری صحبت می کردند .  
وقتی خبر نامزدی ترانه اعلام شد حسرت را در چشمان زیبا دید .  
حسرتی که در دل خودش هم احساس کرده بود .  
دلش گرفته بود نه به خاطر ازدواج ترانه برای اینکه امشب تازه متوجه صحبت زیبا شده بود گفته بود چه کسی با تو ازدواج میکند؟

حالا که این هیجان را در ترانه دیده بود کسی ته دلش نیش زده بود .  
ناخودگاه یاد بردیا افتاد . گفته بود دوشیزه نبودنت مهم نیست . منظورش را نفهمیده بود . برای ازدواج مهم نیست یا رفاقت ؟

بردیا پیشنهاد ازدواج نداده بود تنها گفته بود یک رابطه را شروع کنیم حتما اوهم با دانستن اینکه باکره نیست قصد سواستفاده داشت . نفسش را فوت کرد

سعی کرد به چیزی فکر نکند حالا فقط کنکور و درس  
مهم بود .

در راه خانه برایش پیام آمد. نگاه به صفحه موبایل انداخت .

یک جمله بود !

چهار کلمه !

" دلم برات تنگ شده "

دیشب خواب بودنش را دیده بود ....

تعبیر شد !

\*\*\*\*\*

شاتش را روی میز گذاشت . یک ساعت از زمانی که پیام داده بود میگذشت و پگاه هیچ جوابی نداده  
بود . عصبی شده بود. از بی توجهی متنفر بود. هیچ

کس تا به حال این رفتار را با او نکرده بود . همیشه خودش پیام های یک جمله ای دریافت می کرد  
بدون احساس پاک می کرد و برایش مهم نبود  
حالا جای ایستادنش عوض شده بود.  
گوشی را برداشت

دوباره نوشت: برگرد پگاه ... دیوونم نکن !

هر چه منتظر ماند جوابی نیامد. سرش داغ شده بود می دانست کم کم تحت تاثیر الکل قرار میگیرد .  
دوباره نوشت : دلت تنگ نمیشه لعنتی؟

اینبار جواب آمد : نه تنگ نمیشه پیام نده !

قلبش ثانیه ای از زدن ایستاد. خواست جواب بنویسد اما ننوشت . گوشی را پرت کرد روی میز . به  
درک که دلش تنگ نمی شد

اصلا اشتباه کرده بود پیام داده بود خودش را خرد کرده بود .

شاتش را پر کرد با یک نفس بالا رفت. چند ماه خودش را از همه چیز محروم کرده بود برای پگاه آنوقت میگفت دلم تنگ نشده !

انگشت شصتش را روی لبش کشید خیسی لبش را پاک کرد. صدای زنگ آپارتمان در سکوت خانه پیچید. بلند شد سرش گیج رفت . دستش را به دسته

مبل گرفت. زیاده روی کرده بود.

قدم هایش را با احتیاط برداشت به طرف ود خانه رفت . از چشمی نگاه کرد با دیدن ماندانا پلک هایش را با حرص بست و باز کرد .

درب خانه را باز کرد کنار رفت ماندانا وارد شد سلام بلندی کرد . سرش را به نشانه سلام کردن تکان داد خودش را روی مبل تک نفره پرت کرد. ماندانا

جلو رفت نگاهی به بساط روی میز انداخت.

لبخند زد : تنها تنها ؟!

جواب نداد. با چشمانی قرمز گفت : چرا وقت و بی وقت میای اینجا ؟

ماندانا کیفش را روی میز گذاشت پالتو را درآورد روی دسته مبل انداخت.

تاپ بازی پوشیده بود . موهایش مشکلی روی شانه سفیدش افتاده بود .

نگاهش روی تضاد سفیدی پوست و رنگ مشکلی موها ماند.

همیشه موهای پگاه را باز می کرد روی شانه اش میریخت برای دیدن همین تضاد

با نشستن ماندانا به خود آمد . سرش داغ بود، درونش هم...

ماندانا با ناراحتی گفت : میام اینجا که یادت نره زن داری ! دیگه شورشو درآوردی یکسره دارم

بخاطرت از بابا طعنه میشنوم وقتی هم میام پیشت

اینجوری میکنی. من که زورت نکردم بیای خواستگاری خودت اومدی حالا هم باید پای خواسته ات وایسی

جوابش را نداد سرش را به مبل تکیه داد. نکند تقاص بی محلی هایی که به ماندانا میکرد را پس میداد ؟

ماندانا نفس عمیقی کشید ادامه داد : کی بریم برای لباس ؟تالارم هست البته من میگم باغ باشه اما  
میتروسم سرد باشه تو نظرت چیه؟

لب زد : نمی دونم یه روزو اوکی کن خودت بریم

اخم های ماندانا باز شد لبخند روی لبش نشست : باغ دوست داری یا تالار؟

جواب داد : تالار بهتره

ماندانا خوشحال از جواب دادن کیان

گفت : پس دنبال تالار میگردیم

سرش را تکان داد.

ماندانا از جا بلند شد روی مبل کناری نشست دستش را گرفت روی پایش گذاشت اعتراضی نکرد .

ماندانا با صدایی خوشحال گفت : من همیشه تو رویاهام به ازدواج که فکر میکردم تو جای داماد

بودی اصلا نمیتونستم کسیو جز تو بذارم نمی دونی الان

که انقدر نزدیک شدیم بهم چقدر خوشحالم

صدایش لرزید : آدمی که به بزرگترین آرزوش رسیده فقط حال منو میفهمه !

آهی کشید . میخواست بگوید کسی هم که آرزویش را از دست داده حال من را میفهمد اما سکوت  
کرد .

دستش را آرام بیرون کشید بلند شد ماندانا نگاهش کرد : کجا میری؟

دستی روی صورتش کشید : خوابم میاد

ماندانا ناراحت شد اما حرفی نزد از جا بلند شد رو به روی کیان ایستاد : باشه منم میرم خوب بخوابی

شاید لجبازی باپگاه بود شاید هم دلش سوخت برای نگاه غمگین ماندانا اما

گفت : بمون فردا باهم ...

دستش را بین موهایش برد.بریم تالار و لباس ببینیم اما اگر میخوای....

ماندانا با هیجان بین حرفش پرید :مرسی با بابا هم دعوا شده بود نمیخواستم برم خونا

ممنون که...

حرفش را قطع کرد: چرا ؟

\_ از رفتار تو ناراحته



اخم کرد: رفتار من به اون چه ربطی  
داره ؟

ماندانا لبش را بهم فشرد : نگرانمه

محکم گفت: بگو نباشه ، خوشم نمیاد هی بابات بهم زنگ میزنه، دستور میده ، تهدید میکنه !  
\_ باشه باهات صحبت میکنم اونم نگرانمه نمیخواد ضربه بخورم.

نفس عمیقی کشید : میرم بخوابم

ماندانا با لبخند گفت : منم اینارو جمع میکنم

\_لازم نیست فردا میگم یکی بیاد خونه رو مرتب کنه  
ماندانا تایید کرد.

وقتی دندان هایش را مسواک کرد به اتاق رفت ماندانا روی تخت خوابیده بود  
همان قسمتی که همیشه پگاه میخوابید .

عذاب وجدان روی قلبش سایه زد .

دست روی چارچوب درب گذاشت با ناراحتی به صحنه مقابلش نگاه کرد.

جلو رفت بالش را برداشت از اتاق بیرون رفت .

روی کاناپه بالش را گذاشت . نگاهی به موبایلش انداخت شاید پیامی آمده باشد اما هیچ پیغامی نبود  
دراز کشید .ساعدهش را روی پیشانی گذاشت

خیلی زود خوابش برد .

با احساس شدید تشنگی از خواب پرید .

دست دراز کرد موبایلش را برداشت نگاهی به ساعت انداخت 1 نصفه شب بود . فقط یک ساعت  
خوابیده بود . بعد از پیامی که به کیان داده بود

چشمانش را بسته بود و در پشیمانی دست و پا زده بود .

جمله ای که گفته بود از ته دل نبود فقط خواسته بود وخامت اوضاع را نشان کیان بدهد .

اصلا نمیفهمید اگر کیان واقعا پشیمان بود چرا نامزدی را بهم نمیزد؟ گیرم که گفته بود با بهم زدن نامزدی هم برنمیگردد اما وسط ناراحتی که حلوا

خیرات نمی کردند.

کیان چرا کاری نکرد؟ چرا تلاش نکرد؟ تنها عکس العملی که نشان داده بود فرستادن پیام بود و زنگ زدند.

پایش را روی پارکت سرد اتاق گذاشت برای رفتن به آشپزخانه بلند شد. برعکس خانه قبلیشان که آشپزخانه تنها چند قدم با اتاقش فاصله داشت اینجا باید یک طبقه پایین میرفت.

با پا دمپایی های روفرشی عروسی اش را به طرف خود کشید بلند شد به سمت در اتاق رفت قبل رفتن برگشت یکبار دیگر موبایلش را نگاه کرد. پیامی

نبود.

چرا فکر میکرد باز پیام میدهد؟

موبایل را از حالت سایلنت خارج کرد از اتاق بیرون رفت.

لیوان بزرگش را از آب پر کرد یک نفس بالا رفت. باردیگر لیوان را مملو از آب کرد تا همراه خود به اتاق برود.

خانه با نور ضعیف آباژور روشن بود.

اتاق چهار اتاق بالا بود و یک اتاق پایین.

اتاق پایین از بقیه اتاق ها بزرگتر بود و متعلق رضا و زیبا بود.

از کنار اتاقشان رد شد نور زرد رنگی از باریکه بین در اتاق و سنگ خانه بیرون میزد که خبر از بیدار بودنشان داشت از کنار در یک قدم جلو رفت با

شنیدن نامش قدم جلو رفته را عقب برگشت.

صدای زیبا واضح بود و کمی

میلرزید : تو نمی دونی من چقدر پگاهو دوست دارم چطور توقع داری وقتی باهام اینجوری حرف میزنه برام مهم نباشه ؟

موهای پریشانش را پشت گوش زد سرش را نزدیک در برد.  
صدای رضا واضح بود: نمیگم برات مهم نباشه میگم کمتر غصه بخور کمتر خودتو عذاب بده به فکر منو زندگیمونم باش  
دستش دور لیوان محکم شد .

زیبا صدایش نمی لرزید : هستم تو برام مهمی زندگیمون مهمه اما نمی....  
رضا بین حرفش پرید:همین کافیه برای من انشالله پگاه هم کنکور بده استرسش کمتر میشه شاید کمی فاصله هم براش خوب باشه !

خشک شد . احساس می کرد قلبش نمیزند  
دستش را روی چارچوب در گذاشت  
صدای زیبا ضعیف بود،نمیشنید.  
گوشش کاملاً به درب اتاق چسبیده بود.

جواب زیبا را نشنید اما هرچه بود نظرشان موافق هم بود.این را از خنده پر ناز زیبا فهمید  
چراغ اتاق خاموش شد باریکه نور از بین رفت.با قدم هایی سنگین به طرف راه پله ها رفت.  
بغض سنگینی در گلویش بود.احساس میکرد قفسه سینه اش خالی ست قلبی آنجا وجود ندارد. نمی  
تپد...

رضا گفته بود کمی فاصله ؟ می خواستند دورش کنند؟ اوکه خودش تصمیم داشت برود. تصمیم  
داشت شهرستان درس بخواند مزاحمشان نباشد.  
پله ها را آرام بالا میرفت . از درونش تهی اما تنش سنگین بود.  
روی آخرین پله نشست. لیوان را کنارش گذاشت. چرا زیبا نگفت او مهمتر از زندگی اش است ؟ اصلاً  
مگر چند سال بود که این زندگی را ساخته بود که

حالا به او ترجیحش میداد؟

لیوان را برداشت یک جرعه آب نوشید تا بغض پایین برود اما قطره های درشت اشک از چشم هایش بیرون ریخت.

زیبا اورا نمی خواست. زندگی جدیدش را همراه عشقش بدون او می خواست.

رضا نگران زندگی اش بود. نگران آرامش همسر و خانه اش ..

کیان به فکر ثروت پدرش بود او را نمی خواست.

چه باید می کرد با این حجم از تنهایی؟ از بی پناهی؟ کاش کیان اینطور بد نکرده بود. همه چیز را زیر پا گذاشته بود .

لیوان را از کنارش برداشت. خیسی صورتش مهم نبود.

به اتاقش برگشت. لیوان را روی پاتختی گذاشت.

پتو را تا روی صورتش بالا کشید. دکمه وسط موبایل را فشرد صفحه روشن شد. هیچ پیامی نیامده بود. اشک از روی تیغه ی

بینی اش سر خورد .

منتظر چه پیامی بود؟

دو پیام دادو بیخیال شد. حتما زنش آمده

بود نبودش را از یادش برده بود و حالا ...

حالا در این ساعت در آغوشش گرفته بود

حتما موهایش را نوازش میکرد با صدای آرامی از حس خوب دیدنش ، بودنش میگفت ...

گوشی را کنار گذاشت. دو دستش را روی صورتش گرفت هق زد.

امشب بار دیگر برای خودش

برای این عشق

برای زندگی اش

گریه میکرد فردا احساساتش را کنار میگذاشت به بردیا فکر می کرد.

کیان فراموش نمیشد اما حداقل این جای خالی پر میشد.

باید پر میشد ... باید زندگی می ساخت..

سرش را عقب داد با صدای بلند به شوخی سارا خندید.

سمیه با خنده از زیر میز روی پایش کوبید گفت : الان میاد میندازتمون بیرون

سارا چشمانش را گرد کرد : دو ساعته داره میخورتمون

پگاه دست روی چشمش کشید نم اشک را پاک کرد : وای انقدر خندیدم اشکم دراومد

سارا به صندلی تکیه داد : اوایل تو کلاس انقدر عنق بودی میخواستم بهت بگم به جا کلاس زبان

انگلیسی برو زبان فارسی بیاموز

تکه ای از استیکش را برید : افسرده بود خو الان خوب شده خدا رو شکر

سارا هم سرش را به نشانه تایید تکان داد.

با لبخند نگاهشان کرد . دو خواهری که در بدترین شرایط زندگی اش آمده بودند و دوستش شده بودند.

روزهایی که ناراحت بود حتی به اجبار با خود بیرون میبردنش و آنقدر شوخی های بامزه می کردند تا همه چیز فراموشش میشد.

هیچکدام از راز های دلش را به آنها نگفته

بود نه که غریبه باشند، نگفته بود چون بعضی زخم ها را باید میبستی و هیچوقت سراغشان نمیرفتی

از همان شب که نخواستہ شدنش را فهمید این زخم رابست و سراغش نرفت.

با صدای سارا به خود آمد : ولی پگاه ما رفتیم توام بیا بخدا اینجا آدم خفه میشه پا گذاشتن رو گلومون

دو خواهر که قرار بود بعد از گرفتن مدرکشان برای همیشه از ایران بروند.

برشی از پیتزا را به چنگال زد : مامانمو بابام اینجا جز اونا دوستم اینجا نیست نمی تونم اصلا به رفتن از اینجا فکر کنم

سمیه لیوان نوشابه اش را برداشت : خدا بیامرزه پدرتو

تشکر کرد و بحث حول محور رفتن از ایران گشت .

با روشن شدن صفحه موبایلش نگاهش را به گوشی دوخت .

پیامی روی صفحه بود با نامی از فرستنده که این روزها نامش روی صفحه گوشی عادت شده بود.  
پیامش را خواند " پیام دنبالت؟ "  
نوشت " نه مرسی هنوز هستیم "  
جواب بردیا سریع آمد " مواظب خودت  
باش "

گوشه لبش را به دندان گرفت. هر چه کرد نتوانست " توام " برایش بنویسد.  
شاسی بالای گوشی را فشرد و صفحه سیاه شد. به ادامه بحث بینشان گوش داد با حواسی که درگیر  
بردیا و پیام آخرش شده بود .

هنوز باورش نمیشد پیشنهاد بردیا را قبول کرده باشد اما قبول کرده بود .  
یک ماه بعد از آن شب که اشک ریخته بود  
قبول کرده بود.

حالا یک ماه از باهم بودنشان میگذشت. رفتار بردیا محترمانه بود چیزی که اصلا فکرش را نمی کرد .  
در جملاتش از عزیزم استفاده نمی کرد و تنها با نام خودش خطابش می کرد .  
درون ماشین دستش را نمی گرفت اما حواسش بود آهنگ هایی بگذارد که او دوست دارد .  
کم حرف بود اما ولیعصر تا تجریش را پیاده گز کرده بودند و به خاطرات بچگی پگاه گوش داده بود.  
کافی شاپ نمی رفتند اما تمام جگرکی های تهران را باهم رفته بودند.  
30 روز با بردیا گذشته بود .

حسی که در این رابطه به دست آمده بود برایش عاشقانه نبود ، دوستانه بود .  
هنوز یاد کیان می افتاد ...

هنوز گاهی خاطراتشان را مرور می کرد...

هنوز پیچ ماندانا میرفت تا عکس های جدید را ببیند ...

هنوز کیان پیام میداد ...

هنوز جواب کیان را نمی داد !

با بردیا خبری از عشق و هیجان نبود تنها آرامش بود .

وقتی کنار هم قدم میزدند ... وقتی روبه روی هم مینشستند

خبری از جمله های عاشقانه نبود از عقایدشان، از تصمیماتشان برای آینده ، از روزی که داشتند ، می گفتند.

مباحثی از شیمی و زیست را که مشکل داشت به بردیا می گفت و او با حوصله برایش توضیح میداد ... بدون خسته شدن!

گاهی موقع درس حواسش پرت صدایش میشد آنوقت اخم های بردیا درهم میرفت و چند دقیقه بدون حرف نگاهش می کرد

آنوقت سرش را به زیر می انداخت آرام عذرخواهی می کرد .

یک ماه از شروعشان گذشته بود اما به اندازه چندین سال با بردیا خو گرفته بود.

با تکان دست سارا جلوی چشمانش به خود آمد

سارا با خنده گفت : کجایی تو ؟

سمیه مسخره کرد : در فکر یار

لبخند زد : چقدرم من یار دارم

سارا چشم غره رفت : اون پسر اخموعه که بعضی وقتا میاد دنبالت یار منه ؟ اسمش چی بود ؟ باربد؟

سمیه جواب داد : بردیا

رو به پگاه کرد: من دوست پسر تو رو داشتم غم نداشتم بخدا

\_ دوست پسر من نیست دوست معمولی هستیم

و واقعا هم از نظرش بردیا دوست پسر نبود.هیچ کدام از کارهای یک دوست پسر را نمیکرد نه ابراز

علاقه ای و توجه ویژه ای .ساناز میگفت یک ماه گذشته

زود است برای اینکه بگوید عاشق تو شده

اما نمی دانست چرا احساس می کرد هیچوقت بردیا همچین جمله ای نمی گوید.

با جوابی که داد سیمیه و سارا حرف دیگری زدند .

بزرگترین صفت خوبشان همین بود که اگر متوجه علاقه نداشتنت به بحث میشدند اصراری نمی

کردند و بحث را تمام می کردند.

مقابل خانه از ماشین سارا پیاده شد.

کلید را در قفل وارد کرد قبل از چرخاندن بیرون کشید زنگ را فشرد

درب خانه باز شد. زیبا به استقبالش آمد با لبخند سلام کرد. لبخندی که از ته دلش نبود.  
رفتار زیبا از وقتی پیشنهاد بردیا را قبول کرده بود تغییر کرده بود  
چشمانش برق زده بود  
همه چیز را درباره بردیا گفته بود  
دیگر دلش پنهان کاری نمیخواست  
دروغ نمی خواست  
زیبا هم گفته بود کار درستی کرده فقط  
حواسش به حد و حدود این رابطه باشد  
و با گفتن این حرف باز زخم زده بود !  
لباس هایش را در آورد . کتاب هایش را برداشت روی زمین گذاشت از درس خواندن پشت میز بدش  
می آمد .  
کتاب زیست را باز کرد . برگه ای از بینش افتاد . نام چند کتاب کمک آموزشی و تست رویش نوشته  
شده بود.  
دست خط بردیا بود !  
برگه را کنارش گذاشت. بردیا گفته بود نباید با آمدن عید بیخیال درس شود .  
آخرین روزهای اسفند ماه را هم با درس خواندن میگذراند .  
یک هفته تا فروردین مانده بود. قرار بود فردا همراه ساناز برای خرید بروند.  
نگاهی به نوشته های کتاب انداخت . خمیازه ای کشید دلش میخواست بخوابد. نگاهی به ساعت  
انداخت ده شب بود . سرش را روی کتاب گذاشت چرت  
کوتاهی بزند .  
چرت کوتاهش تا صبح طول کشید

\*\*\*\*\*



قاشق کوچکش را در لیوان فرو کرد. چند دانه ذرت درون قاشق رفت ، بالا برد . کش آمدن پنیر دهانش را آب انداخت . قاشق را درون دهانش گذاشت با

دیدن دختر بچه کوچکی که در آغوش مادرش با چشمانی گرد به لیوان در دستش زل زده بود ، خنده اش گرفت .

کوچکتر از آن بود که بتواند چیزی بخورد اما نگاهی و لپ های آویزانش نشان از اشتهای بالایش داشت .

ساناز با لیوانی در دستش کنارش نشست همانطور که شروع به خوردن ذرت مکزیکی اش می کرد گفت : به چی میخندی؟

با چانه به دختر بچه اشاره کرد . ساناز با دیدنش لبخند زد : آخی عزیزم چه نازه دختر بچه با نگاهی که روی لیوان مانده بود دور شد .

ساناز نگاهی به کیسه های خرید

انداخت : دیگه چی مونده ؟

\_ شلوار و کفش نگرفتیم

کمی فکر کرد : کرم پودرو رژ لبم میخوام راستی

سرش را تکان داد : باشه طبقه بالا هم بریم فک..

با صدای زنگ موبایل صحبتش را قطع کرد با یک دست موبایل را از جیب مانتویش بیرون کشید. با دیدن شماره ابرو درهم کشید تماس را رجکت کرد .

کنجکاو پرسید : کی بود ؟ چرا جواب ندادی؟

ساناز گوشی موبایل را کنارش

گذاشت : علیرضا

ابروهایش بالا رفت : قهرید مگه ؟

ساناز نوچی کرد : دیشب رفت مهمونی بهش گفتم نرو حرف منو به پشمش گرفت

خندید : عاشقش شدی؟

ساناز قاشق را در لیوان رها کرد : عاشقش نیستم اما دوستش دارم

چشمان پگاه گرد شد : جدی؟ به همین زودی؟

\_ به همین زودی نبود خیلی وقته با همیم بعدم دوست داشتن که زمان مشخص نداره  
 یه وقت به خودت میای میبینی دوستش داری برات مهم شده ! من دیشب فهمیدم وقتی گفت  
 میخوام برم مهمونی قلبم ریخت  
 خندید : بهش گفتم نرو خندید گفت صدا نمیداد عزیزم مواظب خودت باش بعدم گوشیشو خاموش  
 کرد  
 پگاه اخم کرد : بیشعور  
 ساناز سری به نشانه تایید تکان داد : تا صبح نخوابیدم ، ساعت 5 صبح پیام داد بیداری؟ پیامو که  
 دیدم خوابیدم. حالا هی داره زنگ میزنه  
 با غیظ گفت : جوابشو نده بیشعورو  
 \_ نمی دم اما می دونم جواب ندادن من اصلا براش مهم نیست !  
 پگاه قاشقی در دهانش برد گفت : چرا مهم نباشه ؟  
 ساناز شانه بالا انداخت : چون فکر نمی کنم منو دوست داشته باشه من بیشتر براش یه آدمم که  
 برای ارضای نیازش لازم داره  
 \_ پس باید جور دیگه نزدیکش می شدی !  
 ساناز خنده آرامی کرد نگاه بی میلی درون لیوان انداخت همانطور که سرش پایین بود گفت : نه  
 اتفاقا اینطور که بهم نزدیک شدیم خیلی بهتره حداقل  
 من الان منتظر دوست داشته شدنم نیستم .بعد اولین باهم بودنمون به خودم قول دادم که دیگه  
 سمتش نرم اما یه کششی بهش داشتم کنارش یه  
 آرامشی بود که پیش کسی نداشتم برای همین باز رفتم خودم می دونستم دارم وابستش میشم اما  
 بیخیال نشدم  
 \_ حالا می خوای چیکار کنی؟  
 بلند شد : کات میکنم ... پاشو بریم بقیه خریدمون !  
 خواست حرفی بزند اما ساناز به راه افتاد و اجازه حرف زدن نداد . از جا بلند شد کنارش به راه افتاد.

شلوار و کفش هایشان را خریدند. مقابل مغازه ای ایستاد و به مانتویی که در ویتترین بود نگاه کرد آرام گفت : قشنگه بنظرت ؟

با نیامدن جوابی کنارش را نگاه کرد. ساناز نبود اطرافش را نگاه کرد با دیدنش چند قدم پایین تر در حال نگاه به ویتترین یک مغازه به طرفش رفت .

کنارش ایستاد و به ویتترین نگاه کرد : چیه نگاه می کنی؟

ساناز با انگشت فندکی را نشان داد .

یک تای ابرویش بالا رفت : برای کی ؟

ساناز به طرف درب مغازه رفت : علیرضا

با لبخندی روی لب وارد مغازه شدند.فروشنده شروع به تعریف از فندک و مارک معروفش کرد .

کنجکاو نگاهش را درون مغازه چرخاند . ساناز کنارش ایستاد : برای بردیا میخوای؟

با تعجب نگاهش کرد : چیه ؟

ساناز با سر اشاره کرد . زیر سیگار بزرگی بود و کنارش یک فندک .

ابرو بالا انداخت : نه بابا

\_ مگه دوست نیستید عیدی بگیر براش خب

چشم غره ای به نگاه خیره فروشنده رفت و رو به ساناز گفت : لازم نیست

ساناز زیر لب غر زد : خاک بر سرت واقعا

فندک را در جعبه ای زیبا تحویل گرفتند و از مغازه بیرون رفتند .

ساناز گفت : بالاخره که باید بهش عیدی بدی!

نفس کلافه ای کشید : بایدی در کار نیست

ساناز ایستاد : ازش خوشتم نمیداد خب کات کن

لب زد : خوشم میاد اما

ساناز منتظرنگاهش کرد : اما چی؟

\_ نمیخوام هر چی که با کیان تجربه کردم باهاش تجربه کنم.. همین دوسته معمولی بودنش خوبه

بیشتر نمیخوام نزدیکم بشه !

\_ وقتی قبول کردی باهاتش وارد یک رابطه بشی پس یعنی خواستی بیشتر باهات باشه بنظرم  
 تو تکلیفت با خودت با معلوم نیست  
 محکم جواب داد: معلوم هست!  
 ساناز لبش را کج کرد: مشخصه واقعا  
 خواست جوابش را بدهد موبایلش زنگ خورد. نگاهی به نام تماس گیرنده انداخت و با چشمانی گرد  
 به ساناز گفت: علیرضاست  
 چشم های ساناز برق زد: جدی؟  
 سرش را تکان داد: آره جوابشو ندادی تو؟  
 ساناز با خنده گفت: گوشیمو خاموش کردم روش .. جواب بده نگو باتواما  
 سرش را تکان داد. دایره سبز را به سمت راست کشید موبایل را روی گوشش چسباند.  
 علیرضا مودبانه سلام کرد حالش را پرسید.  
 دوستانه جواب داد: مرسی خوبم تو خوبی؟  
 \_ قربونت منم خوبم. راستش هر چی سعی میکنم سانازو بگیرم نمیشه گوشیمو میدی بهش یه کار  
 واجب باهاتش دارم  
 لبش را گاز گرفت: ساناز پیش من نیست  
 علیرضا کمی مکث کرد: دیروز گفت قرار با تو بره بیرون  
 ساناز مقابلش دست هایش را بالا برد که بگو نه!  
 سری به نشانه تاسف برایش تکان داد و گفت: نه همچین قراری نداشتیم  
 صدای علیرضا نمی آمد. چند ثانیه سکوت کرد.  
 آرام گفت: حالا می خوام من بهش ...  
 علیرضا بین حرفش پرید صدایش ملایمت اول را نداشت: لازم نیست. ببخشید مزاحمت شدم  
 قبل از اینکه خداحافظی کند تماس را قطع کرد.  
 ساناز با هیجان گفت: چی شد؟ چی گفت؟  
 نگاهی به اطرافشان انداخت. پاساژ شلوغ بود دستش را گرفت: هیچی نگفت. حالا چرا اینجوری  
 بچه بازی درآوردی؟  
 ساناز با لبخند گفت: میخوام ببینم مهمم برایش یانه

پگاه خندید : خب اگر حساس ن...

حرفش را قطع کرد : نه خیلی حساسه رو پیچوندن و دروغ گفتن اگر براش مهم باشم قاطی میکنه  
میخوام ببینم قاطی میکنه یا نه اگر کرد که کات

نمیکنم اگر نکرد که میذارمش کنار

پگاه با صدای بلند خندید : تو خلی بخدا

ساناز دستش را گرفت : بیا بریم شام بخوریم عجیب گشتم شد

پگاه لبخند کجی زد : آره ؟

ساناز با خنده و کشیده گفت : آرره

هر دو با صدای بلند خندید

سر کوچه از هم جدا شدند . کیسه های خریدش را بین دو دست تقسیم کرد و وارد کوچه شد .  
خانه همیشه مکانی ست که آرامش در آن وجود دارد که بعد از هر خرید و هر بیرون رفتنی  
خوشحال میشوی که حالا به محیط گرم خانه برمیگردی  
اما برای او اینطور نبود . هنوز حس اضافی و سربار بودن را داشت. بین جمعشان احساس غریبی می  
کرد. زیبا و رضا که کنار هم می نشستند، زیبا هم

برایش غریبه میشد .

همیشه خودش را در اتاق حبس می کرد. هنگام خوردن غذا معذب بود . هر قاشقی که پر میکرد  
احساس می کرد چشم های همه رویش است و حتما با

خود می گویند چقدر غذا می خورد. بعضی زمان ها بدون سیر شدن کنار میکشید.

حس مزخرفی بود که شاید هر کسی درکش نمی کرد . یک روز اوهم این حس را درک نمی کرد  
حتی به یاد داشت به دوستش میگفت تو لوسی !

اما حالا دقیقا جای او بود و کسی را نداشت که درکش کند.

همزمان به رسیدنش مقابل خانه ماشینی کنارش متوقف شد. با دیدن راننده ماشین تعجب کرد .  
درب ماشین باز شد بردیا پیاده شد . جلو رفت . سلام

کرد .

بردیا جوابش را داد.

با همان تعجب گفت : اتفاقی افتاده ؟

بردیا نگاهش کرد : نه در دسترس نبودى برات چیزی آوردم

موبایل را از جیبش بیرون کشید . با دیدن دایره های خالی از آنتن گفت : عه اصلا حواسم نبوده  
ببخشید

بردیا نگاهی به کیسه های خریدش

انداخت : اشکال نداره . تنها بودی؟

\_ نه سانازم باهم بود از هم جدا شدیم

بردیا سری تکان داد . دستش را بالا برد نگاهی به ساعت روی مچش انداخت و

گفت : برای شام خوردن دیره ؟

لبخند زد : شام نخوردی ؟

بردیا دستش را داخل جیب شلوارش

برد : نه ، تو ؟

لبش را گاز گرفت : خوردم

نگاه بردیا از چشمانش پایین آمد روی لبی که دندان گرفته بود ، نشست . دوباره بالا رفت روی  
چشمانش

لبش را از زیر دندان آزاد کرد . آب دهانش را قورت داد. حالت نگاه بردیا معذبش کرد .

سرفه کوتاهی کرد : ببخشید اگر قبلش بهم میگفتی نمی خوردم

بردیا لبخند محوی زد : فردا شب میریم

سری تکان داد : باشه چی برام آوردی؟

بردیا درب عقب را باز کرد : کتاب تست و کمک آموزشی

هیجان زده گفت : نوای مرسی خیلی ممنونم چرا زحمت کشیدی

بردیا خم شد چند کیسه که روی صندلی عقب ماشین بود برداشت . درب ماشین را بست دست دراز کرد به سمت پگاه به منظور گرفتن کیسه های

خریدش .

پگاه با خجالت گفت : نه مرسی خودم می تونم خیلی مرسی همینا رو بیاری کافیه بردیا آرام خندید : می دونم می تونی بده به من بتونی درو باز کنی " آهانی " گفت کیسه های خریدش را به دست بردیا داد.

لحظه ای دستشان باهم تماس پیدا کرد.برقی از تنش رد شد.به روی خودش نیاورد . کلید را در قفل وارد کرد .بردیا پشت سرش ایستاد.بوی عطرش در مشامش پیچید. کلید را چرخاند قفل باز شد، بی حواس بدون تعارف زدن به بردیا وارد شد .

بردیا پشت سرش آمد. شرمنده لب

گزید : وای ببخشید تو اول باید میومدی

بردیا نگاهش کرد : با من راحت باش لازم نیست انقدر معذب باشی !

سرش را تکان داد : آخه ...

بردیا سرش را کج کرد : آخه نداره !

لبخند زد. به طرف درب ورودی رفتند با خاموش بودن چراغ های خانه متوجه نبود بقیه شد . دست روی پرز خانه گذاشت . پایین زد .

بردیا آرام کنار گوشش پرسید : خونه نیستن ؟

سرش را چرخاند.صورتشان مقابل هم بود فاصله بین صورتشان چند میلی متر بود لب زد : نه سرش را عقب کشید . احساس می کرد صورتش داغ شده . وارد خانه شدند

بردیا پرسید : اتاقت کجاست ؟

با دست پله ها رانشان داد : اولین اتاق سمت راست

بردیا که از پله ها بالا رفت . سریع به آشپزخانه دوید . نت روی یخچال را

خواند " ما رفتیم پارک "

برگه را برداشت مچاله کرد در سینک انداخت.درب یخچال را باز کرد . بطری شربت را برداشت . به طرف کابینت رفت لیوان بزرگ را برداشت. شربت سریعی درست کرد .

پیس دستی برداشت .  
صدای بردیا آمد : پگاه ؟  
لیوان را روی پیش دستی گذاشت از آشپزخانه بیرون رفت .  
بردیا کنار پله ها بود : اینجام مرسی دستت دردکنه  
بردیا جلو رفت لیوان را برداشت : چه خانومی !  
لبخندی به لحن مهربان بردیا زد : برو بشین ببخشید اذیت شدی !  
بردیا اخم کرد : الان گفتم باهام راحت باش  
لبش را گاز گرفت : نمیشه آخه هنوز... .  
جمله را ناتمام رها کرد به آشپزخانه رفت پیش دستی را درون سینک گذاشت . صدای قدن های  
بردیا را آمد.  
برگشت . بردیا لیوان را روی کانتر  
گذاشت : آخه هنوز چی؟  
نگاهی به شربت لب نخورده  
انداخت : نخوردی چرا؟!  
بردیا هر دو دستش را جیب شلوارش برد منتظر نگاهش کرد.  
نفس عمیقی کشید : آخه هنوز زوده  
بردیا سرش را تکان داد : کاری نداری ؟  
وا رفت : میخوای بری ؟  
بردیا " اوهومی " گفت و به طرف در رفت .  
خشک سر جایش ماند . دلش میخواست بماند یا حداقل در جواب حرفش چیزی بگوید قانعش کند .  
توضیح بدهد اصلا هر عکس العملی جز رفتن .  
کجا بود سناناز تا ببیند این بردیاست که دیوار می چیند . این بردیاست که همچون کوه یخ است .  
از آشپزخانه بیرون رفت .  
دست بردیا روی درب خانه بود .  
با صدایی که بغض داشت گفت : نمی دونم چرا وقتی منو نمی خوای بهم پیشنهاد شروع یه رابطه  
دادی؟



جلو رفت : همش فکر می کنم از رفتارت یه توجه یه مهربونی دربیارم که این رابطه از معمولی بودن  
برام خارج بشه اما نیست

بردیا نگاهش کرد . خیره ... بی اخم ...

نفس عمیقی کشید بغضش را فرو

خورد : تو این رابطه رو نمی خوای فقط خواستی سرگرم بشی منم که .... می تونی بری ! دیگه  
مزاحمت نمیشم

خواست از کنارش عبور کند به طرف پله ها برود بازویش اسیر دست بردیا شد به سمت خود کشید .  
پشتش درب خانه را لمس کرد .رو به روی هم

ایستادند. نفسش حبس شد. بردیا اخم نداشت خیره به چشمان پگاه لب زد : من تو رو میخوام . این  
رابطه رو می خوام .

دستش را بالا برد شال را از روی سرش آرام کشید : تو برای من سرگرمی نیستی.

بازدمش را روی صورتش رها کرد. نفس گرفت از داغی نفسش .

بردیا نزدیک تر شد بین درب خانه و تن بردیا بود . نگاه بردیا روی چشم ها و لب هایش می گشت .  
دهانش خشک بود. سر بردیا کمی کج شد . بینی

اشان آرام بهم کشیده شد. دستش کنار بدنش مشت شد. طاقت نگاه نافذ بردیا را نداشت چشم بست  
قبل از حس لب های بردیا صدای زنگ آیفون پیچید

چشمانش را باز کرد . از هم فاصله گرفتند . زبان روی لب های خشکش کشید به طرف آیفون رفت .  
سعی میکرد به بردیا نگاه نکند . با دیدن رضا و

آرمان درآغوشش دکمه را فشرد .

رضا با بردیا دست داد و گرم احوالپرسی کرد .

زیبا اما نگاهش مشکوک بینشان گشت . بردیا هم متوجه شد .

هر چه رضا برای ماندن اصرار کرد، نماند.

با گفتن " جایی باید برم " تعارفشان را رد کرد. وقتی بردیا برای خداحافظی دستش را دراز کرد خجالت کشید نگاهش کند با سری پایین دست داد  
بردیا فشار آرامی به دستش وارد کرد و رها کرد .  
با زیبا حرف نزد و با گفتن " میخوام بخوابم " به اتاقش رفت . از برخورد زیبا دلگیر بود .  
کیسه های خریدش را باز کرد و لباس هایش را بیرون کشید .  
چشمش که به کیسه های کتاب ها خورد ای کاشی از ذهنش عبور کرد .  
" ای کاش برای بردیا چیزی خریده بود "

+++++

کنار خیابان ایستاد . ماشین ها از کنارش عبور می کردند اکثرا ماشین شخصی بودند و هیچ تاکسی پیدا نمیشد .

کیسه های خریدش را در دستش جا به جا کرد. دویست و شش سفیدی مقابلش ایستاد سر بلند کرد نگاهی به راننده انداخت با دیدن ایلیا برادر یکی از

دوستانش لبخند زد. ایلیا خم شد درب را باز کرد خوشحال و راضی سوار شد.  
در طول راه فقط به جوک های بی ادبانه ایلیا خندید . فاصله سنی اش کم بود گاهی یادش میرفت حتی پسر است برایش با دوستان دخترش تفاوتی  
نداشت .

وقتی ماشین وارد کوچه شد . با دیدن علیرضا در حالی که به ماشین تکیه زده بود و یک دست موبایل بود و سیگاری بین لب هایش ، لبخند روی لبش جمع شد .  
رو به ایلیا گفت : جلو تر نرو دوست پسر من اونجاست .  
انگشتان دستش یخ کرده بود . نمی ترسید  
هیجان داشت . اولین بار از دیدن قد و بالای علیرضا ضعف کرده بود .  
ایلیا ماشین را نگه داشت . کیسه های خریدش را برداشت از ایلیا تشکر کرد و پیاده شد.  
به طرف علیرضا رفت چند قدم مانده

نزدیکش برسد با تعجب صدایش زد .  
 علیرضا سر بلند کرد سیگارش را  
 برداشت . جلو رفت . اخم هایش درهم بود  
 مقابلش ایستاد : گوشیت چرا خاموشه؟ از صبح چرا جواب نمی دی؟  
 بیخیال جواب داد : حوصله نداشتم  
 یک تای ابروی علیرضا بالا رفت : حوصله چیه نداشتی؟  
 \_ با آدمای بیشعور حرف بزنم  
 علیرضا سرش را حرصی تکان داد. کام محکمی از سیگارش گرفت روی زمین انداخت دست دراز کرد  
 کیسه های خرید را از دستش کشید .  
 ساناز با چشمان گرد شده گفت :چیکار میکنی؟  
 علیرضا درب ماشین را باز کرد کیسه های خرید را در صندلی عقب گذاشت .  
 رو به ساناز گفت : بشین بریم حرف بزنیم اینجا همیشه  
 قیافه ناراضی به خود گرفت به طرف ماشین رفت .  
 علیرضا ماشین را روشن کرد به راه افتاد  
 از خانه دور شدند.  
 علیرضا سکوت را شکست : این مسخره بازیا چیه ؟  
 سرش را چرخاند نگاهش کرد : مسخره بازی نیست  
 علیرضا پوزخند زد : پس چیه ؟ از صبح جواب نمیدی گوشی خاموش میکنی  
 نگاهش کرد : دروغ میگی  
 ساناز مویش را پشت گوش زد : لایقشی حتما  
 خندید : ک...شعر نگو چته ؟ این اداها چیه ؟  
 نفس گرفت : نمیخوام ادامه بدم  
 علیرضا نگه داشت : چرا ؟ چی شده ؟  
 به سمتش چرخید : منو دوست داری؟  
 علیرضا خندید : عاشقم شدی ؟  
 نخندید : عاشقت نه اما دوست دارم

خنده علیرضا محو شد .

ادامه داد: نمی دونم چطور و از کی اما دیشب فهمیدم دوست دارم انقدر که نمی خوام از دستت بدم ولی خب راهمون از هم جداست .

نمیخوام بیشتر از این وابست بشم چون نمی دونم بعد از تو می تونم تحمل کنم یا نه .

علیرضا ناباور نگاهش می کرد. فکر نمیکرد یک روز ساناز مقابلش بشیند این حرف ها را بزند اصلا رابطه تا این حد برایش جدی نبود.

ساناز ادامه داد : از نظر تو و خیلیای دیگه شاید هرزه باشم اما نیستم . اولین رابطم با امیر بود بعد از اون تنها تو بودی . امروز دروغ نگفتم خواستم اذیت

کنم پیش پگاه بودم وقتی زنگ زدی میخواستم ببینم مهمم برات یا نه .

من از تو توقع عشق و عاشقی ندارم فقط

یه سوال این رابطه برات جدیه ؟

علیرضا نگاهش کرد دست جلو برد دست ظریفش را گرفت : من روز اول بهت...

بین حرفش پرید : می دونم گفתי دوست داشتن نه منم فکر میکردم این اتفاق نمی افته اما حالا افتاد دیگه ! ولی جلوشو میتونم بگیرم ، نگران نباش

دستش را بیرون کشید خم شد از بین دو صندلی کیسه های خریدش را برداشت

علیرضا خش دار گفت : خودم می رسونمت

لبخند زد : مرسی می خوام قدم بزنم

کیسه ها روی پایش گذاشت . کیفش را از شانه برداشت . زیپش را باز کرد . جعبه ی کادو را بیرون کشید . به طرفش گرفت

علیرضا سوالی نگاهش کرد

با لبخندی که روی بغضش خط

می کشید گفت : عیدت پیشا پیش مبارک

دست علیرضا جلو رفت . جعبه را گرفت . مات بود . نمی دانست چه بگوید.

کیفش را روی شانه انداخت . کیسه ها در دست دیگرش گرفت . درب ماشین را باز

کرد. یک پایش را بیرون برد. علیرضا دستش را گرفت . نگاهش کرد علیرضا لب زد : اینجوری نرو  
لبخند را نگه داشت : من بالاخره یه روز باید برم اینجوری خیلی بهتر از وقتی که منو نخوای !  
علیرضا نفس عمیقی کشید . دستش شل شد .  
نگاهش کرد. میدانست کمی اشک در چشمانش می درخشد.  
با صدای محکمی گفت : اگر احساس کردی رابطه منو برات جدیه یا منو دوست داری برگرد ... من  
منتظرت می مونم .  
از ماشین پیاده شد. یک قطره اشک بیرون چکید . چرا وقتی امیر را رها کرد گریه  
نکرد ؟  
نمی دانست ... فقط می دانست در تمام لحظاتی که حرف میزد دلش میخواست علیرضا بگوید نرو ..  
اما گفت اینجوری نرو ... از ماشین فاصله گرفت .. وقتی قرار به رفتن باشد طرز رفتنت فرقی  
ندارد...هنوز دوستش داشته باشی ... متنفر باشی ... در هر

صورت باخته ای

!

\*\*\*\*\*

" همیشه روزهای بهتر در راه نیستند گاهی روزهایی که منتظر آمدنشان هستیم بدتر از روزهای بد  
حالات. تنها چند دقیقه به پایان سال مانده و دلم

عجیب تنگ است. فکرش را هم نمیکردم یک روز حسرت دیروزهایم را بخورم اما چندیست امروزها  
را با حسرت دیروزهایم به پایان می رسانم. خنده دار

است اما من هر سال به نداشته هایم اضافه میشود فکر میکنم خدا لیستی تهیه کرده از کسانی که  
دوستشان دارم هر سال یکی را خط میزند. اول پدرم

بعد مهدیه و امسال تو." نقطه را گذاشت به نوشته اش خیره ماند . خودکار را در دستش چرخاند. آه عمیقی کشید نوک خودکار را روی نقطه گذاشت و تا

ابتدای نوشته را خط کشید. خودکار را بین دفتر رها کرد زانوهایش را بالا برد دست دورشان حلقه کرد . نگاهی را از پنجره باز بیرون فرستاد به سیاهی

شب دوخت.

صدای صحبت های بقیه را میشنید همه بیدار بودند . ساعت 2 نصفه شب بود و تا 30 دقیقه به پایان سال مانده بود.

زیبا به اتاق آمده بود تا بیدارش کند اما خودش را به خواب زده بود دلش نمی خواست در جمعشان باشد.

تنهایی را به تحمل حس اضافه بودن

ترجیح می داد.

از بعد از آن شب که بردیا آمد با زیبا جز چند کلمه حرف نزده بود آن هم از روی اجبار.

فردای همان شب با بردیا به رستوران رفتند

اتفاق خاصی نیوفتاد.

جز همان حرف های تکراری و

کلیشه ای ...

فکر می کرد بعد از آنشب تغییری در رفتار بردیا ایجاد شود اما نشد.

حتی اشاره ای هم به آن شب نکرد و نمیدانست باید خوشحال باشد یا غمگین !

با روشن شدن صفحه موبایل از روی صندلی بلند شد به طرف تخت پرید .

نگاهش که به صفحه موبایل و نام بردیا افتاد کوبش تند قلب آرام شد .

آرزو کرده بود کیان باشد ، صدایش را بشنود اما حالا به جای نام کیان نام بردیا افتاده بود

روی تخت نشست. تماس را برقرار کرد . صدای بردیا در گوشش پیچید : خواب که نبودی؟

خودش را به طرف پنجره کشید . سرش را به میله تکیه داد : سلام . نه بیدار بودم. خوبی؟

نفس عمیقش را شنید : ای ... چرا دورت ساکته ؟

باد موهایش را پریشان کرد اما پنجره را نبست : تو اتاقم  
با سکوت بردیا ادامه داد : وقتی پیششونم معذبم  
\_ رضا حرفی ...

بین حرفش پرید : نه اصلا خیلی خوبن همه این حسو نمی دونم چرا دارم .  
صدای فندک آمد .

کمی مکث کرد و ادامه داد : اینجا رو خونم نمیبینم نه اینجا نه خونه آقاجون رو . همش احساس  
سربار بودن دارم میترسم زیاد باشم خسته بشن ازم .

نخوان که باشم .

نفس آه ماندی کشید : دوست داشتم اینجا نباشم دوست داشتم هیچ جا ن...  
بردیا حرفش را قطع کرد : من دوست داشتم الان پیش من باشی !  
سکوت کرد. گوشی موبایل را در دستش فشرد.

ناشیانه پرسید : دلارام پشت نیست ؟

بردیا تک خنده آهسته ای کرد : نه تنهام

آب دهانش را قورت داد : صدای باد میاد

\_ تو تراسم ... از سمت توام میاد

خندید : دمه پنجرم . چرا نرفتی خونتون ؟

\_ حوصله شلوغی ندارم . ترجیح دادم به جای تکرار یه مراسم تکراری بخوابم که خب نشد

\_ چه جالب

بردیا هومی کشید و دوباره صدای

فندک آمد

آرام گفت : چقدر سیگار می کشی !

\_ بدت میاد ؟

انگشت روی شیشه کشید : بدم بیاد ترک میکنی؟

\_ نه

بیخیال جواب داد: بدم نمیاد

بردیا آرام زمزمه کرد : خوبه

نفس عمیقی کشید سرش را از پنجره جدا کرد : یه سوال بپرسم ازت ؟

— بپرس

— واقعا گذشته من برات مهم نیست ؟ هیچوقت نپرسیدی ازم ...

— آره

گیج پرسید : آره چی؟

بردیا تکرار کرد : واقعا برام گذشته ات مهم نیست اما مهمه که وقتی با منی گذشته برات تموم شده باشه !

سکوت کرد .

بردیا ادامه داد : گذشته هر آدمی متعلق به خود خودشه اگر ازت سوالی نمیپرسم یا کنجکاوی نمیکنم دلیل بر مهم نبودن تو و رابطمون نیست دلیلش

احترامیه که من برای تو قائلم . تو حق داشتی قبل از من هر طور که میخواستی زندگی کنی همونطور که من این حقو داشتم مهم از حالا به بعد منو توئه !

زمزمه کرد : بعدمون کجاست؟!

(: ZeinaB

—جایی که تو این موقع شب به جای گفتن این حرفا از پشت گوشی کارای بهتری کنار هم بکنیم ...  
بردیا مکث کرد . صورتش داغ شده بود. لبش را به دندان گرفت .

بردیا ادامه داد : مثلاً فیلم ببینم !

خنده اش گرفت لحن مرموزش نشان میداد منظورش چیز دیگری بود .

با خنده گفت : اوهوم خوبه اتفاقاً من ...

قبل از اتمام جمله اش صدای خوشحال المیرا و آرمان بلند شد که میگفتند " سال نو مبارک "  
سکوت کرد.

بردیا صدایش زد : پگاه؟

آرام گفت : سال نو مبارک !



بردیا نفس عمیقی گرفت : سالِ توام

— امیدوارم سال خوبی باشه برات

— برای توام

خندید : تقلید نکن یه چیز جدید بگو

— به ذهنم نمیاد

ضربه ای به درب اتاق خورد. برق اتاق را روشن کرده بود . میدانست فهمیده اند بیدار بوده و نیامده !

رو به بردیا گفت : من برم دیگه

درب اتاق باز شد زیبا وارد شد .

از روی تخت بلند شد : کاری نداری؟

— مواظب خودت باش

زیبا اشاره کرد " کیه ؟"

اخم کرد : توام بخواب . خدافظ

بعد از شنیدن " خدافظ " بردیا تماس را قطع کرد و در آغوش باز شده زیبا فرو رفت .

وقتی با محبت بوسیدش و در آغوشش فشرده شد دلخوری ها را کنار گذاشت.

+++++

موهای مرتب شده مشکی رنگش را به زیباترین شکل آراسته بودن .

ریش هایش آنکارده شده و مرتب بود.

پیراهن سیاه پوشیده بود با کت و شلوار سفید رنگ !

کراواتش را محکم کرد . باید دنبال عروس میرفت .

علیرضا به شانه اش کوبید با خنده

گفت : شومبول طلای کی بودی تو ؟

لبخند هم نزد .

سروش کنارش ایستاد : داداش دو تا دافم امشب برای ما پیدا کن شب زفافمون یکی بشه

با مشت به بازویش کوبید : ک..نگو

علیرضا جلو رفت با صدای آرام گفت : همه فهمیدن یه مرگیت هست الکی بخند طبیعیش کن به گا

نری

نفس آه ماندنی کشید جواب نداد .  
 فیلم برداری شروع شد در نقشش فرو رفت .  
 لبخند زد به طرف ماشین رفت تا برای برداشتن عرووش به آرایشگاه برود .  
 علیرضا لبخند مصنوعی اش را دید تنها با ناراحتی نگاهش کرد  
 از دیشب همراه سروش سرش آوار شده بودند تا لحظه ای تنهایش نگذارند اما رد غم پاک نشده بود .  
 رو به سروش گفت : با من میای؟  
 سروش ابرو بالا انداخت : نه دمت گرم تو برو من خودم میام .  
 سرش را تکان داد به طرف ماشین رفت  
 کیان باید عرووش را برمیداشت به آتلیه میرفتند عکس می انداختند و بعد به تالار میرفتند . زمان  
 زیادی می برد .  
 نگاهی به صفحه موبایلش انداخت . چند روز بود احساس کسی را داشت که چیزی گم کرده می  
 دانست برای نبود ساناز است  
 نفسش را فوت کرد.  
 چند بار خواسته بود تماس بگیرد اما جلوی  
 خودش را گرفته بود  
 چند شب قبل سراغ فرانک رفته بود اما در اوج رابطه نام ساناز را زمزمه کرده بود  
 هنوز فریاد های فرانک در گوشش  
 مانده بود ، نتوانسته بود ادامه بدهد !  
 چند بار در خیابان با دیدن دختری شبیه ساناز ایستاده بود !  
 ساناز رفته بود اما حواسش را هم برده بود .  
 پاکت سیگارش را برداشت نخی بیرون کشید بین لب هایش گذاشت . دست در جیبش کرد فندک را  
 بیرون کشید  
 نگاهش کرد .  
 در دستش فندک نبود چشم های ساناز بود با حلقه ای از اشک !  
 صدایش در گوشش پیچید " عاشقت نه اما دوست دارم "

لبخند محو روی لبش نشست . سرش را کمی خم کرد . آتش فندک را زیر سیگار گرفت کام عمیقی به ریه کشید

موبایلش را بیرون کشید نگاهی به ساعت انداخت حداقل دو ساعت یا بیشتر وقت داشت ! ماشین را روشن کرد . یک دستش را روی فرمان گذاشت با دست دیگر وارد صفحه ی پیام ها شد برای ساناز نوشت " تا بیست مین دیگه بیا پایین دمه خونتونم " بعد از ارسال موبایل را روی صندلی شاگرد رها کرد پایش را بیشتر روی پدال گاز فشرد :: مقابل خانه که رسید ساناز دمه در نبود.

موبایل را برداشت تماس گرفت . صدایش کمی گرفته بود وقتی " بله " گفت .  
ملایم گفت : چرا نیومدی؟

ساناز سرفه کرد : سرما خوردم خودم تنهام خونه اگر ...  
سوئیچ را چرخاند ماشین را خاموش کرد حرفش را قطع کرد : طبقه چند ؟  
ساناز بی حال خندید : سوم  
درب ماشین را باز کرد. این دختر با همه متفاوت بود حتی ناز هم نکرد.  
پله ها را بالا رفت .

ساناز مقابل درب خانه ایستاده بود.  
شلوارک کوتاهی پوشیده بود و تاپ شلی هم تنش بود.  
موهایش را روی شانه ریخته بود.  
آرایش نداشت و صورتش بی رنگ بود .  
سلام کرد. جوابش را با تکان سر داد.  
ساناز از مقابلش کنار رفت . کفش هایش را درآورد وارد شد .  
ساناز بینی اش را بالا کشید : جایی میخوای بری؟  
نگاهش کرد : عروسی دعوتم

ساناز سرش را تکان داد : آها . بشین برات یه چیزی بیارم  
قبل از اینکه ساناز دور شود دستش را گرفت به سمت خود کشید . مقابل صورتش لب زد : توله سگ ... همین؟؟

ساناز دست روی دستش گذاشت : بعد از یک هفته اومدی !

دستش را ول کرد دو طرف پهلویش گذاشت به خود چسباند : فندکتو دوست دارم

ساناز اخم کرد خودش را جدا کرد : نیچی

و به طرف آشپزخانه رفت . علیرضا لبخند زد . به طرف مبلمان رفت . روی مبل تک نفره نشست .

نگاهی به اطرافش انداخت

به اندازه خانه خودشان مجلل نبود اما خانه زیبایی بود .

بلند شد کتش را در آورد صدایش را

بالا برد : عزیزم من اومدم خودتو ببینم

زحمت نکش

ساناز جواب داد : خیلی خب بشین دارم میام

خنده اش گرفت . روی مبل نشست .

ساناز با سینی در دست بیرون آمد .

چایی و شکلات و آجیل روی میز چید .

وقتی خواست روی مبل کناری بشیند اجازه نداد دستش را گرفت روی پایش نشاند

ساناز با نارضایتی گفت : مریضم

علیرضا خندید موهایش را کنار زد : منم مریضتم

ساناز لب هایش را کج کرد : مشخصه

و خم شد از روی میز کاکائو محبوبش را برداشت رو به علیرضا گفت : تعارف نکن بخور

علیرضا سرتکان داد : مامانت اینا کجان ؟

پلاستیک دور کاکائو را باز کرد : خونه مامانبزرگم من مریض بودم نرفتم

علیرضا دست روی ران پایش گذاشت : لاغر شدی ... دوریم سخت بود ؟

ساناز بینی اش را چین داد : میگم مریض بودم بابا

علیرضا سرش را جلو برد : عه پس دلت تنگ نشده بود ؟

ساناز گازی به کاکائو زد : چرا یکم تنگ شد

بینی اش را گردنش مالید : اون شب چی گفتی ؟ بگو باز

ساناز خودش را عقب کشید : حرف زیاد زدم

علیرضا نگاهش کرد . دست روی صورتش گذاشت : گفتی عاشقت نه اما دوست دارم.

لبخند زد : عاشقت نه اما دوست دارم  
لبخند روی لب علیرضا نشست : منم عاشقت نیستم اما دوست دارم این چند روز که نبودی یه  
چیزی کم بود  
ساناز دست دور گردنش انداخت .  
پیشانی اشان بهم چسبید : هر شب منتظر بودم پیام بدی  
علیرضا زمزمه کرد : هر شب میخواستم پیام بدم  
پس گردنش را نوازش کرد : خیلی دیو و بی شعوری نمی دونم چرا دوست دارم  
دست علیرضا روی کمرش نشست : انقدر عاشقانه نگو برنمیتابم  
سرش را عقب برد بلند قهقهه زد .  
لب های علیرضا زیر چانه اش  
نشست : جون  
ساناز زمزمه کرد : علیرضا  
سرش بالا برد خیره در چشمانش گفت :ها ؟  
ساناز با مشت روی بازویش  
کوبید : عوضی بگو جانم  
علیرضا کشیده گفت : جالانم  
انگشتانش را بین موهایش سراند : دوست دارم  
به جای جواب نرمی و رطوبت لبش را حس کرد . این بوسه با تمام دفعه های قبل متفاوت بود .  
چشم های علیرضا بسته بود .  
آرام میبوسید . دست هایش کمرش را نگه  
داشته بودند .  
وقتی جدا شدند علیرضا نزدیک گوشش  
زمزمه کرد : منم دوست دارم

+++++

روی تخت دراز کشیده به سقف زل زده بود. قلب خالی از هر حس خودش را به دیوار می کوبید. عکس هایی که دلش نیامده بود پاک کند را یکبار دیده

بود . از دیشب چشم روی هم نگذاشته بود. از دیشب که پست اینستاگرام ماندانا را دیده بود از دیشب که فهمیده بود امشب کیان داماد غریبه ها میشود.

اشک بیرون نریخته بود اما درونش خیس از اشک بود. حالی عجیب داشت نمی دانست گریه باید بکند یا بی تفاوت باشد تنها می دانست دیشب یکبار دیگر مرده بود.

آخرین شمع که روشن کرده بود برای برگشتنش دیشب خاموش شده بود . نفس کشید قفسه سینه اش درد گرفت . روی تخت نشست . به انگشتان لاک خورده اش نگاه کرد. کیان در کت و شلوار دامادی زیبا بود ؟ ماندانا چگونه نگاهش می کرد؟

کیان لبخند میزد ؟

یاد آرزوهایشان برای این شب نمی افتاد؟

نگاهش را برداشت دور اتاق چرخاند توهم بود یا این اتاق واقعا کوچک شده بود؟

توهم بود یا کسی پا روی گلویش گذاشته بود می فشرد ؟

به ساعت گرد روی دیوار نگاه کرد . یک ساعت دیگر دست در دست هم به تالار میرفتند.

بلند شد. دیدن کیان در کت دامادی را به دلش بدهکار بود به خودش هم ...

مانتو بلند مشکی و به همراه شال و شلوار همرنگش برداشت .

صورتش بی رنگ بود. اهمیتی نداد.

گوشی موبایل را چنگ زد، کیف دستی اش را برداشت از اتاق بیرون رفت.

در جواب " کجا " ی زیبا تنها گفت کار دارم و بدون توجه به اعتراضش از خانه بیرون رفت .

مقابل درب ایستاد. نمیدانست تالار کجاست با تاکسی تلفنی تماس گرفت تا آمدن ماشین به درب خانه تکیه داد.

روی صندلی های چرم ماشین نشست . اتاقک ماشین بوی گل یاس می داد. زن راننده از آینه نگاهش کرد :کجا بریم عزیزم؟

موبایلش را بالا برد .عکسی که از پست ماندانا گرفته بود را نشان داد : اینجا نمی دونم کجاست البته شما بلدید؟

زن موبایل را گرفت . نگاهی به صفحه انداخت : آره میشناسم چند بار رفتم و موبایل را برگرداند. صفحه را قفل کرد سرش را به شیشه ماشین تکیه داد .  
زن گفت : آهنگ بذارم اذیت میشی؟  
\_ نه راحت باشید .

خیابان ها خلوت بود . عید بود و اغلب مردم در سفر بودند . تهرانِ شلوغ شبیه یک شهر ماتم زده بود.

" زخم تازه می زنی اما دم نمی زنم  
شهر و بی شونه تو دیگه قدم نمی زنم  
بغض تلخ رفتن تو تا ابد و ا نمی شه  
مته تو یه زخم دلخواه دیگه پیدا نمی شه "

گاهی اوقات بغض هایت منتظر صدایی هستن تا بشکنند.  
صدای روزبه نعمت الهی با آن سوز و درد که پخش شد بغض گلویش شکست .  
اشک هایش آرام پایین آمدند .  
نوازش ها ... بوسه ها ... حرف های عاشقانه ... کم نبود برای به گریه انداختنش.  
خواننده فریاد زد دستش روی سینه مشت شد .

" از سرم خیال تو چرا بیرون نمیاد  
یخ زده اشک تو چشمام آخ چرا بارون نمیاد

بغض تلخ رفتن تو تا ابد وا نمیشه  
مته تو یه زخم دلخواه دیگه پیدا نمیشه "

زن نگاهی به دخترک مچاله شده انداخت.  
جعبه کوچک دستمال را از روی داشبورد برداشت به طرفش گرفت .  
دست پگاه بالا رفت یک دستمال بیرون کشید با صدای گرفته اش تشر کرد.  
زن آرام گفت : انقدر تحمل داری کنار یکی دیگه ببینیش؟  
هق زد : میخوام باورم بشه که دیگه مال من نیست. میخوام ببینم تو لباس دامادی به اندازه رویاهای  
من خوشگل شده یا نه.

" نمیاد نه نمیاد دیگه بارون نمیاد  
دیگه عطر نفسات از این خیابون نمیاد  
زخم رفتنت مته گلوله ای تو سینمه  
جز خیال تو فقط مرگ که تو کمینمه "

ماشین روبه روی تالار توقف کرد .  
دست روی دستگیره گذاشت، زن گفت: اگر نمی خوای متوجه بشه پیاده نشو  
دستش شل شد . زن ادامه داد : شیشه رو بکش پایین فاصله کمه میتونی ببینی ماشین اینجا نگه  
میداره  
اطاعت کرد . زمزمه وار ساعت را پرسید قبل از جواب زن ماشین کیان مقابل تالار متوقف شد . کمتر  
از چند دقیقه مقابل تالار غلغله شد . نگاهش خشک

شده روی ماشین بود  
کاش همه میرفتند کنار تا بهتر می دیدش.  
درب ماشین باز شد لبش را زیر دندان  
گرفت " کیان نباشه خدایا کیان نباشه تو رو خدا "



اشک روی گونه اش سر خورد. کیان را در کت و شلوار سفیدش دید. قلب با تمام حجمش فرو ریخت.  
نگاهش روی لبخندش ماند.

کیان لبخند داشت. ماشین را دور زد. تصویر مقابلش تار و لرزان شد. چیزی در هوا ریختند صدای  
جیغ چند دختر و پسر بلند شد  
صدای دست و سوت بالا رفت  
کسی حواسش به آن طرف خیابان نبود  
"از تو خاطراتمون خنده اتو بردار و برو  
بیا جای مشتمو ببین رو دیوار و برو"

درب سمت دیگر را باز کرد. ماندانا با لباس سفیدش پیاده شد. دستش در بازوی کیان حلقه شد.  
آرام لب زد: بریم  
ماشین به راه افتاد. برنگشت بار دیگر نگاه کند تصویر کیان را با همان لبخند ثبت کرد.

"ته این ترانه ها میخوام صدامو گم کنم  
عطرت از سرم بره خاطره هامو گم کنم"

درب ماشین را باز کرد. تمام مسیر برگشت بدون اشک ریختن گذشته بود.  
زن آرام گفت: بعضی وقتا نرسیدن یه پایان خوب برای رابطه ی عاشقانه اس  
لب زد: حسرت نرسیدن آدمو نابود می کنه  
زن لبخند زد: همین که باهاش بودنو تجربه کردی یعنی بهش رسیدی  
سرش را تکان داد: مرسی  
زن لبخند دیگری زد. پیاده شد. گوشی را در دستش فشرد به طرف خانه رفت.  
کلید را در قفل وارد کرد قبل از چرخاندن درب خانه باز شد. آرمان به همراه پسر بچه ای مقابلش  
ظاهر شد جواب سلامشان را داد  
روبه آرمان پرسید: مهمون اومده؟

آرمان سر تکان داد: مامانیم با عمه ام اومدن  
 کلید در دستش ماند . نفسش را فوت کرد.  
 در شرایطی نبود که بتواند نقاب بزند و بین جمعشان بشیند.  
 قدمی عقب رفت رو به آرمان گفت : من میرم نگو اومدم باشه؟  
 آرمان سرش را تکان داد: کجا میخوای بری؟ هوا تاریک شده !  
 \_ خونه دوستم نگو به مامانم اومدم به دوستتم بگو .  
 آرمان چشمی گفت و درب خانه را بست  
 کلید را در کیفش گذاشت و قدم زنان از کوچه بیرون رفت .  
 دست های کنار بدنش بود بی هدف روی سنگفرش خیابان قدم می گذاشت  
 مقصدی نداشت تنها می خواست نباشد جایی که غریبه است .  
 موبایلش در دستش لرزید . گوشی را بالا برد نام بردیا رویش افتاده بود. بدون مکث جواب داد : سلام  
 صدای بردیا خش دار بود : سلام . خوبی؟  
 کنار رفت تا عابری عبور کند :خوبم . تو بهتر شدی؟  
 بردیا سرفه کرد : نه بیرونی؟  
 \_ آره دکتر رفتی؟  
 بردیا سرفه دیگری کرد : خیابونا خلوته کسی باهاته؟  
 نفس عمیقی گرفت : نه تنهام مهمون اومد خونه منم زدم بیرون  
 \_ کجایی ؟  
 اطرافش را نگاه کرد : ولیعصر  
 \_ همونجا بمون میام دنبالت  
 هول گفت : نه نمیخواد مزاحمت نمیشم  
 \_ از کی تا حالا دوست دخترم مزاحمه ؟  
 آب دهانش را قورت داد : آخه مریضی الان من خودم میام خونت !  
 جمله بی اراده خارج شده بود. سعی کرد جمعش کند : البته مزاحم ن..  
 بردیا بین حرفش آمد : یه تاکسی بگیر حتما  
 آرام گفت : باش

بردیا تاکید کرد : سوار ماشین شخصی نشیا پگاه فقط تاکسی !  
" باشه " آرامی گفت .

بردیا ادامه داد : منتظرتم

بعد از قطع تماس سرجایش ماند. چه حرف احمقانه ای زده بود . چطور میرفت خانه اش آنهم وقتی  
اثر گریه روی صورتش آشکار بود . لعنتی به خودش

فرستاد.

به سمت خیابان رفت برای اولین تاکسی دست تکان داد .

وقتی روی صندلی نشست فکر کرد که

کنار بردیا بودن هم بد نبود

حداقل در شبی که کیان متعهد به دیگری میشد او هم کسی را کنارش داشت .

\*\*\*

با مانتو و شال روی مبل نشسته بود و به بخار برخاسته از فنجاناش نگاه می کرد

قهوه دوست نداشت اما وقتی بردیا قهوه برایش آورد نتوانست رد کند.

سرش را بالا برد . نگاهش با نگاه خیره بردیا برخورد کرد .

لبخند بی ربطی زد : خونه خوشگلی داری

بردیا نگاهش را برنداشت : مرسی

دوباره گفت : خیلی وقته تنها زندگی می کنی؟

بردیا سر تکان داد : از بعد بیست سالگی تنها زندگی کردم

ابرو بالا انداخت : چقدر زیاد مادر و پدرت حرفی نزدن ؟

بردیا سرفه ای کرد : اوایل سمیه بی قراری میکرد بعد عادت کرد

اشاره ای به فنجاناش کرد: نمی دونستم قهوه دوست نداری

دست دور فنجاناش حلقه کرد : نه نه دوست دارم

بردیا بلند شد دست در جیب شلوارش کرد از بالا نگاهش کرد : امشب اتفاقی نیوفتاده ؟

مات لب زد : چه اتفاقی؟

— چشمات قرمز

سرش را پایین انداخت : یکم گریه کردم

— می دونی که هر چی بشه من پشتتم ؟

سرش را بالا برد . نگاهش کرد .

بردیا ادامه داد: وارد رابطه شدن تنها معنیش حرف زدن اجباری و نگاه دزدیدن نیست

من خواستم بهت نزدیک بشم که موقع اشک ریختنت من پیشت باشم نه که تو تنها تو خیابونا ...

حرفش را قطع کرد ، خیره نگاهش کرد.

سنگینی نگاهش را تحمل نکرد. سرش را پایین گرفت نگاهش را به فنجانش دوخت که حالا بخاری از

رویش بلند نمیشد

بردیا آرام گفت : میرم اتاق ... راحت باش

حرفی نزد . صدای بردیا سخت و سرد شده بود . نتوانست حرفی بزند .

روی مبل نشست

یک ساعت بدون اینکه تکان بخورد با همان نگاه خیره به فنجان روی مبل نشست .

امشب عروسی کیان بود و او را برای همیشه از دست داده بود

بردیا را نمیخواست از دست بدهد .

از جا بلند شد دکمه های مانتو اش را باز کرد شال را از سرش کشید روی مبل گذاشت .

فنجان قهوه اش را برداشت به طرف آشپزخانه رفت .

بردیا برعکس کیان مرتب بود . خانه اش تمیز و بدون بهم ریختگی بود

فنجان را در سینک گذاشت به طرف یخچال رفت . دربش را گشود نگاهی به درونش انداخت . طرز

تهیه ی سوپ را بلد بود موادش هم در یخچال موجود

بود.

پیاز کوچکی برداشت همراه دو عدد هویج درون سینک گذاشت .

تخته چوبی را برداشت روی کانتر قرار داد

هویج و پیاز پوست کنده شده را شست و روی تخته چوبی گذاشت.

چاقو سائز متوسط را برداشت پیاز از وسط نصف کرد . با چاقو آرام و باحوصله مشغول خرد کردن پیاز شد . آنقدر در فکر بود که متوجه وارد شدن بردیا

نشد فقط وقتی به خود آمد که دست هایی روی شکمش قفل شد .  
تن بردیا از پشت به تنش چسبید . نفس هایش کنار گوشش را نوازش داد. دستش دور چاقو شل شد .

آرام گفت : خوب خوابیدی؟

نفس بردیا گردنش را قلقلک داد : بیدار بودم

نفس گرفت . عطر تلخ و بوی سیگار را به ریه کشید : پس چرا بیرون نیومدی؟

زیر گوشش سوخت . چشم هایش را بی اختیار بست.

بردیا گفت : چی میخوای درست کنی؟

احساس می کرد صدایش می لرزد :سوپ برات بهتره

بردیا فاصله را کمتر کرد : الان تو برای من بهتری .

به شوخی خندید و گفت : منو که نمی تونی بخوری !

بردیا تک خنده ای کرد . نفسش در گوشش پیچید . مورموش شد. قفل دست های بردیا باز شد : تو

رو بهتر از سوپ می تونم بخورم

حرارت در صورتش احساس کرد اما حرفی نزد، بردیا هم .

بردیا کمکی نکرد و بعد از تشکر بابت زحمتی که می کشد به سالن رفت .

از آشپزخانه می توانست ببیند که چطور روی کاناپه لم داد و چشمانش را بسته .

انگار واقعا حالش بد بود .

هر چه زودتر سوپ را آماده کرد و امیدوار بود خوشمزه باشد تا ضایع نشود .

کنار بردیا نشست سینی را روی میز گذاشت . آرام صدایش زد اما چشمانش باز نشد

کمی جلو رفت به صورتش در خواب نگاه کرد اخم نداشت . در خواب صورتش مهربان بود .

لبخند زد . خواست عقب بکشد که نگاهی در دو چشم سیاه قفل شد. چند ثانیه بدون هیچ حرفی

بههم خیره شدند اما زودتر به خودش آمد عقب کشید

دستپاچه گفت: چند بار صدات کردم بیدار نشدی

بردیا سرفه ای کرد : نفهمیدم چطور خوابم برد

سرش را چرخاند نگاهش کرد چشمانش سرخ بود نگران گفت : حالت بده ؟  
\_ نه

دستش را دراز کرد روی پیشانی اش گذاشت . داغ بود . نگران گفت : خیلی تب داری می خوای بریم  
دکتر یه سرمی بهت بزنه

بردیا خیره نگاهش کرد خواست دستش را بردارد بردیا مچش را چسبید

با صدای دورگه گفت : تبم بخاطر چیز دیگه اس.

متوجه منظورش شد . حرفی نداشت بزند

از روی خجالت و استرس گوشه لبش را به دندان گرفت .

بردیا نوچی کرد خودش را جلو کشید ، دست دیگرش را جلو برد . با انگشت شصت و اشاره چانه اش را  
گرفت .

با انگشت شصت لب درگیرش را از زیر دندان بیرون کشید.

لبش تر شده بود . مچ دستش هنوز در دست بردیا بود . نفسش حبس شده بود از نزدیکی اش اما  
توان عقب کشیدن نداشت نه می خواست و نه می

توانست .

نگاه بردیا از چشم بالا میرفت روی لبش

می نشست

اما چشمان پگاه فقط روی چشم هایش بود

بردیا سرش را کمی کج کرد جلو رفت

آب دهان نداشته اش را قورت داد .

لب های بردیا روی لبش نشست .

لب پایین را بین لب هایش گرفت .

چشمانش سوخت . بردیا گرم و پر حرارت بوسید.

مچ دستش را بالا برد روی گردنش

گذاشت .

دست آزاد شده را روی گونه اش گذاشت.

با فشار کم دست بردیا روی کاناپه دراز کشید بردیا روی تنش خیمه زد .  
اشک از گوشه چشم بیرون ریخت .

بردیا گردنش را بوسید . دست هایش روی پوست تنش بالا و پایین میرفتند .  
انگشتانش از زیر سوتین بالا رفتند. دستش کنار تن ممت شد . دست دیگر بی حرکت روی گردنش بود.

دست بردیا که روی دکمه شومیزش نشست دست روی دستش گذاشت .  
بین نفس هایش لب زد : نمی تونم بردیا  
زبان بردیا روی لاله گوشش کشیده شد  
بیحال گفت : بردیا لطفا  
پیشانی اش بوسیده شد و سنگینی تن بردیا برداشته شد .

+++++

کراواتش را درآورده بود. دو دکمه بالای پیراهن باز بود. کتش را روی صندلی عقب انداخته بود. شبیه  
یک مست لایعقل بود تا پسری که امشب شب

عروسی اش باشد.

آنقدر مشروب خورده بود که کوروش دست به دامن علیرضا شده بود تا کنترلش کند.  
هشدار داده بود کسی دنبالشان نیاید و کارناوال به راه نیدازند آنقدر جدی گفته بود که علیرضا همه  
را منصرف کرده بود .

چشم هایش کمی دو دو میزد. به طرف خانه جدیدشان راند.

ماندانا اصرار کرده بود در همان خانه خودش بمانند اما رضایت نداده بود  
آنجا پر از خاطرات ریز و درشتش با پگاه بود نمی خواست خرابش کند .  
ماندانا دست روی دستش گذاشت . دستش را بدون ملایمت کشید.

ماشین وارد پارکینگ شد . درب ماشین را باز کرد کتش را برداشت . صدای ماندانا به گوشش

رسید : همیشه کمک کنی؟  
نارضایتی اش را با کشیدن پوفی از ته دل نشان داد.  
به سمتش رفت . درب ماشین را باز کرد  
دامن لباسش را گرفت .  
با حرص گفت : یه چیز جمع و جور تر میگرفتی می مردی؟!  
ماندانا لباس را از دستش کشید با بغض گفت : برو اونور نمی خوام کمک کنی  
بی اهمیت به بغض صدایش به طرف آسانسور رفت با همان لحن بدش  
گفت : به تخمم که نمی خوامی !  
درب آسانسور را باز کرد وارد شد. طبقه 13 را فشرد .  
تمام خانه پر از شمع بود. گلبگ های قرمز روی زمین ریخته شده بود. پا رویشان گذاشت دست دراز  
کرد کلید برق را  
فشرد . زیر لب غر زد : ک...خلا ریدن تو خونه  
خانه روشن شد . با دیدن شمع ها بینی اش را چین داد .  
کتش را روی کاناپه پرت کرد. به طرف اتاق خواب رفت . با دیدن اتاق که دست کمی از سالن نداشت  
پیشانی اش را فشرد.  
دوباره به سالن برگشت. روی کاناپه نشست . نگاهش را به در و روی انداخت. چرا نیامده بود؟  
سرش را تکان داد. بلند شد از خانه بیرون رفت . درون آسانسور با نوک کفش به دیواره فلزی ضربه  
زد. الان دلش فقط خواب  
می خواست اما باید لوس بازی های ماندانا  
را تحمل میکرد. اگر وجدان نداشت می گذاشت تا صبح همانجا بماند اما حیف که هنوز وجدان داشت  
.  
وارد پارکینگ شد. درب ماشین باز بود.  
ماندانا سرش را روی داشبورد گذاشته بود  
جلو رفت . لحنش هنوز تند بود : پیاده شو اگر منتظر کسی نیستی !  
ماندانا با شنیدن صدایش سرش را بلند



کرد. رد سیاه اشک روی صورتش را دید اما به روی خود نیاورد . ماندانا با کمکش پیاده شد .دامن بلند لباس را از پشت گرفته بود وارد آسانسور شدند .

هیچ کدام حرفی

نمی زدند. ماندانا با دیدن خانه لب هایش را روی هم فشرد چانه اش لرزید . به طرف اتاق خواب رفت کیان دنباله لباس را رها کرد .

در اتاق که بسته شد صدای شکستن بغضش را شنید. انگار تحمل برای ماندانا سخت شده بود که با صدای بلند گریه می کرد تا به حال گریه اش را ندیده

بود .

خودش را روی کاناپه پرت کرد. صدای حق حق ماندانا می آمد. چشمانش را روی هم فشرد. سعی کرد اهمیت ندهد اما صدایش قطع نمیشد. روی وجدانش

می دوید.

گفته شیرین را دمه تالار به یاد آورد " این دختر مادر نداره کاری نکنی شرمنده بشیم " نفسش را فوت کرد. روی مبل نشست .

با پا روی زمین ضرب گرفت. هر چه می گذشت حق هقش بلند تر میشد.

بلند شد به سمت اتاق رفت . پشت در ایستاد

نفس عمیقی کشید.درب را باز کرد

ماندانا روی زمین نشسته بود . دامن لباس دورش بود . دو دستش را روی صورتش گرفته بود . با وروش حق حق را قطع کرد.جلو رفت مقابلش زانو زد.

دستش را جلو برد مچ هر دو دستش را گرفت پایین آورد. نگاهش چشمان خون افتاده اش را که دید سایه عذاب وجدان سنگین تر شد .

با لحن ملایمی گفت : نمی خوام دوش بگیری؟

ماندانا با بغض سرش را تکان داد. دستش را گرفت کمک کرد بلند شود .

خواست از اتاق بیرون برود ماندانا دستش را گرفت. نگاهش کرد اشک هایش تند تند روی صورتش می ریختند .

قبل از اینکه دهان باز کند بگوید " معذرت " ماندانا گفت : من ده سال با رویای امشب زندگی کردم می دونم منو نمی خوای اما یه امشبو از من نگیر !

چشم روی هم فشرد : " نمی تونم ماندانا "

ماندانا جلو رفت دست روی گونه اش

گذاشت نالید : بیشتر از این خردم نکن

صبر نکرد کیان تصمیم بگیرد جلو رفت

لب روی لبش گذاشت . چند ثانیه مکث کرد بعد آرام شروع به بوسیدن لب هایش کرد .

کیان همکاری نمی کرد صاف ایستاده بود

بوسه هایش را بیشتر کرد. یک دستش را پایین برد نقطه حساس بدنش را لمس کرد

کیان مچ دستش را چسبید . ترسید کنارش بزند. لب هایش بی حرکت ماند .

کیان دستش را رها کرد کمرش را چنگ زد. لب هایش را با خشونت بوسید .

قلبش لرزید. بارها بوسیدنشان را تصور کرده بود ملایم و عاشقانه این بوسه شبیه تصوراتش نبود اما دوستش داشت .

زیپ لباسش باز شد. لباس پایین پایش افتاد کیان روی تخت هولش داد روی تنش افتاد.

لب هایش روی گردن نشست .

پوست گردنش از شدت مکش درد گرفت اما ناله نمی کرد .

حتی اگر تمامش خشونت بود باز هم

می خواست !

سینه اش را در مشت گرفت محکم فشرد !

نمی توانست همراهی کند .

نمی توانست پشش بزند .

تنها لب هایش را روی هم می فشرد که ناله های از سر دردش بلند نشود مبادا عقب بکشد.

درد که به پایین تنه اش رسید نتوانست لب هایش را بسته نگه دارد .

نامش را فریاد زد . زیر هجوم درد در حال له شدن بود. کیان متوجه نبود. ضربه هایش تند و دردناک بود.

با هر ضربه سوزشو درد را تجربه می کرد.

رابطه ای فکر می کرد تمامش آرامش و ملایمت است دردناک ترین رابطه بود .

کیان که از روی تنش کنار رفت خودش را جمع کرد . صدای نفس نفس هایش را میشنید حتی نمی خواست نزدیکش بشود .

به سقف خیره بود . حرفی نبود ... اعتراضی نداشت.

مگر خودش نخواسته بود ؟ چه باید

می گفت ؟

نگاهش کرد . چشم هایش را بسته بود قفسه سینه اش بالا و پایین میشد

رویا داشت روزی سرش را روی سینه اش بگذارد اما حالا ...

سرش را برگرداند. خواست تکان بخورد درد در تنش پیچید . " آخ " بلندی گفت .

کیان آرام زمزمه کرد : من هنوزم نمی خوامت !

دستش را روی دلش فشرد .

کیان ادامه داد : من یکی دیگه رو دوست دارم

زانوهایش را در شکم جمع کرد .

آخرین ضربه را کوبید : حالم داره بهم میخوره از خودم

آبازور روی پاتختی با صدای بلند شکست .

چشم هایش را بست.

صدای کوبش درب حمام آمد . چشمانش را باز کرد به درب شیشه ای حمام زل زد .

سرش را روی درب شیشه ای گذاشته بود، شانه هایش می لرزید.

\*\*\*\*\*

نگاه به صورت آرامش کرد. انگار نه انگار نیم ساعت پیش پشش زده بود.

بعد از آب زدن صورتش برگشته بود زنگ زده بود برایش غذا سفارش داده بود

و تا آوردن غذای او لب به سوپ نزده بود.  
بعد از اینکه غذایش را آوردند هر دو باهم  
پشت میز نشستند.

قاشق را در دستش چرخاند. بغض سنگینی داشت. احساس می کرد با هر حرفی  
می شکند. بردیا آرام بود حرفی نزده بود حتی اخم هم نکرده بود اما نمی دانست چرا تمام وجودش  
در تشویش و اضطراب است.  
دست دراز کرد لیوانش را برداشت به لب چسباند یک جرعه نوشید بغض پایین برود اما اشک هایش  
ریختند.

لیوان را با دست لرزان روی میز گذاشت  
صدای بردیا را شنید: پگاه؟

گریه اش شدیدتر شد. صدای عقب کشیده شدن صندلی آمد.  
یک دست روی دستش نشست و دستی دیگر زیر چانه اش.  
سرش چرخید. صورتشان مقابل هم قرار گرفت. صورت بردیا جدی و بدون لبخند بود.  
دست سردش را بالا برد روی میچ بزرگ و گرم بردیا گذاشت.  
بردیا گفت: از خودم متنفر می شم اگر دلیل گریه کردنت رفتار من باشه!  
لب زد: نه نمی خواستم خراب کنم

— مگه چیزی خراب شد؟ منو تو امشب فقط در حال ساختن بودیم  
لبش را زیر دندان گرفت: من حالم خوب نیست

دست از زیر چانه برداشته شد صورتش را قاب گرفت: من صبرم زیاده.  
صورت بردیا تار بود: نمی خوام اذیت کنم

— تو منو اذیت نکردی فقط آمادگی رابطه رو نداشتی منم وظیفم بود درکت کنم چرا بزرگش می  
کنی؟!

— برات مهم بود!

انگشت شصت اشک روی گونه اش کشیده شد: خوب بودن حال تو برای من مهمه!

نگاهش را درون چشمان سیاه بردیا انداخت  
یکهویی گفته بود... توقع نداشت!

انگار بردیا هم ناباوری را از صورتش خواند

که لبخند زد و گفت : باور کن !

با چشم های خیس لبخند زد.

بردیا دستش را فشرد : موافقی بریم قدم بزنیم ؟

سرش را تکان داد. دور شدن از فضای خانه را می خواست و چه خوب که بردیا حرف نگفته اش را فهمیده بود .

دقایقی بعد با دستانی در هم قفل شده ، شانه های بهم چسبیده روی سنگفرش خیابان قدم می زدند.

دست های بردیا بزرگ و محکم بود. دستش را گرفته بود حس خوب بودنش را متنقل می کرد نوعی اطمینان و امنیت داشت .

نمی ترسید اگر مرتضی ببینتش یا حتی آقا جان ...

قدم هایش را بدون ترس برمی داشت !

نگاه شیفته دختران را روی صورت بردیا میدید حسادت نمی کرد ، این نگاه ها را قبلا هم تجربه کرده بود !

بردیا ایستاد ، پگاه هم..

دست در جیبش کرد پاکت سیگارش را بیرون کشید . خواست دستش را بیرون بکشد اما نگذاشت .

پاکت را با یک دست باز کرد مقابل پگاه گرفت: یه نخ دربیار

خندید ، نخ بیرون کشید . بردیا پاکت را به جیبش برگرداند فندک بیرون کشید .

صورتش را جلو برد . پگاه با لبخند نخ سیگار را بین لب هایش گذاشت .

بردیا فندک را به دستش سپرد . گوشه

پیاده رو ایستاده بودند

خیابان خلوت بود کسی حواسش به آنها نبود

آتش فندک را زیر سیگار بین لب هایش گرفت. تماس چشمی را قطع نکردند

کام عمیق گرفت و عقب رفت .

فندک را در دستش فشرد .

دوباره به راهشان ادامه دادند .

می دانست بردیا سکوت را نمی شکند

لب باز کرد : فکر نمی کردم یه روزی منو تو باهم قدم بزنیم

\_ افتادن اتفاقی که بهشون فکر نمی کنی قشنگ تره تا وقتی که بارها تصورش کنی ! رویای آدما همیشه کیفیت بهتری داره وقتی هم که تو واقعیت به

اون خوبی نیست اذیت میشی !

فکر کرد دقیقا مانند اولین باهم بودنشان با کیان اصلا به آن خوبی که فکر می کرد نبود !

جواب داد : توام فکر نکردی ؟

\_ من به تو فکر کردم اما به قدم زدن با تو نه !

\_ بعضی وقتا احساس می کنم هیچی ازت نمی دونم!

\_ اگر چیزی هست که بخوای بدونی باید بپرسی من اصلا آدم پیچیده ای نیستم

(: ZeinaB

دست دیگرش را در جیب مانتو فرو برد.سوالی که در ذهنش بود را

پرسید : چرا جدا شدی ؟

بردیا سیگارش را درون جوب پرت کرد

دود مانده را با جمله اش بیرون

فرستاد : متاهل بود

چشمانش گرد شد : مگه زنت نبود ؟

ابروهای بردیا درهم فرو رفته بود : متاهل بود به من گفت مجرده شوهرش دیر به دیر میومد تهران

راننده کامیون بود بعد از چند وقت فهمیدم

\_ شناسنامه اش چی؟

پوزخند زد.با پارتی بازی گرفتنش کاری نداره !

لبش را گاز گرفت : ببخشید نباید می پرسیدم

\_ من باید زودتر بهت می گفتم !

\_ هنوز دوستش داری؟

\_ نه

نفس عمیقی کشید . " نه " مطمئنی که گفته بود را دوست داشت .  
صدای زنگ موبایلش آمد. ایستادند دستش را از دست بردیا بیرون کشید . کیف را از شانه اش  
برداشت دست درونش برد موبایل را بیرون کشید. نام زیبا

روی صفحه بود !

پوفی کرد رو به بردیا که نگاهش روی زمین بود گفت : مامانمه  
و گوشی را در کیف انداخت .

بردیا مچ دستش را بالا برد نگاهی به ساعتش انداخت : دیر شده تاکسی می گیرم بریم  
سرش را تکان داد : آره وگرنه الان شروع می کنه به زنگ زدن  
بردیا دستش را گرفت : جوابشون رو میدادی بهتر بود

\_ اصلا دلم نمیخواد خونه برم

\_ می خوامی بری خونه آقا جوننت ؟

پوزخند زد : اونجا بدتره .

تاکسی زرد رنگی ایستاد هر دو سوار شدن

بردیا مقصد را گفت . دست پگاه را روی پایش گذاشت : اگر جو خونه اذیتت می کنه خودتو مشغول  
درس خوندن کن الان بیشتر باید درس بخونی چند

ماه بیشتر نمونده، به رفتار بقیه و حرفاشون فکر نکن هیچکس مهم تر از خودت و آینده ات نیست.

اگر اینجا کسی حرفی بهت میزنه که به طور جدی عمل کن .

دستش را فشرد : هر کاری بخوای بکنی و هر تصمیمی بگیری من پشتتم و نمیذارم کسی اذیتت  
کنه !

حسی گرم به قلبش ریخته شد. لبخند لرزانی زد سرش را به شانه بردیا تکیه داد .

باید در خیابان های این شهر

می نوشتند " دخترها به دنبال آغوشی هستند که بوی امنیت بدهد "

\*\*\*

روی صندلی های چوبی کافه نشست . کیفش را روی صندلی کنارش گذاشت.دستی به شالش کشید  
دسته ای از موها را که روی شانه انداخته بود عقب

فرستاد.

نگاهش را دور کافه چرخاند.اکثرا اکیپ بودند و کمتر جفت بینشان دیده می شد .  
نگاهش روی میز رو به روی ماند چند دختر با لباس های رنگارنگ پشت میز نشسته بودند و با  
هیجان صحبت می کردند.سر و صدایشان بالا بود اما انگار

مشتري هميشگي بودند و اين سر و صدایی که می کردند برای بقیه عادی بود .  
با صدای زنگ کوتاه موبایل بردیا که روی میز مقابلش بود نگاهش را برداشت روی گوشی انداخت  
دست دراز کرد بردارد اما میان راه متوقف شد ، حرکت

درستی نبود موبایلش را بردارد شاید ناراحتش می کرد هنوز اخلاش را نمی شناخت . کیان خودش  
اجازه می داد موبایلش را نگاه کند اما بردیا تا به حال

اشاره ای نکرده بود !

نگاه به راهرویی که بردیا برای رفتن به سرویس بهداشتی و شستن دست هایش گذشته بود ، انداخت  
.

چند ثانیه بیشتر طول نکشید که بردیا برگشت . نگاهش از بالا به پایین آمد  
از تی شرت خاکی رنگ و شلوار جینش گذشت روی کتونی هایش ماند... !  
بدترین اتفاق بعد از اتمام رابطه دیدن چیزهایی بود که تو را یاد غریبه ی رفته ات می انداخت ...  
گاهی حتی یک کفش که روزی در پای او دیده ای دلت

را به درد میآورد و چشمانت را پر از اشک می کند !  
ای کاش در سرزمین من هیچ زنی عاشق نشود حلاوت عشق بر زن هیچ با توانش برابری نمی کند !  
هیچ ... !



با صدای عقب کشیدن صندلی به خود آمد لبخند زد سرش را صاف گرفت انگشتش را به طرف چشمش برد زیر نگاه تیز بردیا بب زد : مژه رفت تو چشمم  
چشمانش را روی هم فشرد و باز کرد . نگاه تیز بردیا از رویش برداشته نشد .  
دستش را دراز کرد از جعبه روی میز، دستمال بیرون کشید .  
دستمال را زیر پلکش کشید ، با صدایی که اثری از گریه نداشت گفت : چقدر جای قشنگیه  
بردیا سرتکان داد : من کافه زیاد نمیرم اما محیط اینجا رو دوست دارم صاحب کافه هم یکی از  
همکلاسی هام بود زمان دانشگاه  
دستمال را پایین آورد روی میز گذاشت با کنجکاوی گفت : مگه تو دندونپزشکی نخوندی چطور  
همکلاسیت کافه داره ؟  
\_ علاقه به رشته ای که میخوند نداشت یه جورایی به اصرار خانواده اش خوند مدرکشو که گرفت داد  
دست پدرش گفت من دندون پزشک شدم اما علاقه  
ای نداشتم و ندارم به آرزوتون احترام گذاشتم به آرزوم احترام بذارید ... همین !  
تک خنده ای کرد : چه باحال ... تو چی ؟ به خاطر خانواده ات خوندی؟  
\_ خودم علاقه داشتم ... من از اون بچه هایی نبودم که بهم بگن چی کار کن همیشه خودم برای  
زندگیم تصمیم گرفتم !  
با آمدن سفارشاتشان سکوت کردند .  
کمی از کارامل ماکیاتو نوشید . مزه ی فوق العاده ای داشت .  
بردیا سکوت را برداشت : تو به چی علاقه داری؟  
شانه هایش را بالا انداخت. فکری نکرده بود  
فقط درس خوانده بود که یک رشته خوب قبول شود و اصلا به این رشته فکر نکرده بود.  
بردیا اخم کرد جدی نگاهش کرد از حالت بی قیدی بیرون آمد .  
آرام گفت : بهش فکر نکردم آخه یه رشته خوب قبول بشم  
بردیا کمی از اخمش باز کرد گفت : رشته ی خوب رشته ای هستش که تو بهش علاقه داری ! کنکور  
تجربی میخوای بدی یا چی؟  
به جمله ی آخرش لبخند زد : یا هیچی ، کنکور تجربی میدم !

بردیا سرش را تکان داد : خوبه ... سرچ میکنم تمام زیر گروه هاشو برات میفرستم ببین به کدوم علاقه داری !

" باشه " آرامی گفت با بخاطر آوردن پیامی که برایش آمده بود سریع گفت : راستی برات پیام اومد وقتی رفتی دستاتو بشوری !

بردیا موبایلش را برداشت نمی دانست متن پیام چه بود اما اخم های بردیا را درهم فرو برد و سخت شدن فکش را دید.

آرام و با احتیاط پرسید : اتفاقی افتاد ؟

بردیا موبایل را روی میز گذاشت : نه !

" نه " محکمی گفته بود انقدر محکم که اجازه نمیداد کنجکاوی دیگری بکند .

با بلند شدن صدای خنده ی دختر ها نگاهش را دوباره رویشان انداخت . دختر مانتو سبز گوشی موبایلی دستش بود و سعی می کرد حرفی بزند. دختر

دیگری در تلاش بود موبایلش را بگیرد.لبخندی به هیاهویشان زد.

رو به بردیا گفت : چقدر خوبه که بهشون چیزی نمی گن !

بردیا نگاهش کرد : از شنیدن صدای خنده هاشون لذت میبرم . بی غل و غش و بدون ترس از قضاوت شدن میخندن . آزادی کوچیکشونو دوست دارم .

ابرو بالا انداخت : فکر می کردم بدت میاد از این کارا... کلا یکم تو رو با عقاید بسته خیلی سخت گیر و البته نه که کلا بگم بد باشیا نه ...

بردیا لبخند زد بین حرفش آمد : یکی مته مرتضی خان تصور می کردی؟

با خجالت سرش را تکان داد و

افزود : اما الان متوجه شدم که اشتباه می کردم.

\_ هر کسی عقاید خودش رو داره و ما به عنوان یک انسان وظیفمونه که به عقاید و طرز فکر هم احترام بذاریم . یه دختری دوست داره با صدای بلند

بخنده و اینطور خوشحاله بنظرم خیلی بی انصافیه که من ساکت بخوام به اون تذکر بدم یا سعی کنم با توهین و دعوا و یا حتی نگاه حقشو ازش بگیرم .

دستش دور لیوان محکم شد حرفی که  
در سرش می گشت را به زبان آورد : راجب به  
اون قضیه من .... یعنی .... چطور بگم... امکانش هست تو نظرت تغییر کنه ؟  
بردیا لیوان را از بین دستانش آرام  
کشید: پگاه بدن تو متعلق به توئه ! تو به عنوان یک آدم قبل از من حق زندگی داشتی قرار نبود تو  
یخچال باشی تا من پیام باهات ازدواج کنم ، قبل از  
اینکه تو به زندگی من بیای من با صدها دختر بودم . ببین جدی میگم صد ها ! تعدادشونو ندارم با  
خیلیا بودم پس اگر کسی قراره شرمنده باشه منم !  
دستش بین دستان بزرگ بردیا جای  
گرفت : من نه بی غیرتم و نه بی تفاوت ! باکره نبودنت منو آزار نمیده اما وقتی کنار من برای کس  
دیگه ای اشک تو چشمت جمع میشه اذیت میشم !  
دستپاچه گفت : نه مژه تو چشمم پرید.  
بردیا پوزخندی زد : از کفش من بود حتما !!  
لبش را گزید : ببخشید !  
بردیا دستش را عقب کشید : کتابتو دربیار اون مبحثی که اشکال داشتی رو برات توضیح بدم .  
با این حرف بحث را خاتمه اعلام کرد اما اخم های درهم نشان دهنده ادامه بحث درسش بود .  
عجیب بود اما حس می کرد دلش نمیخواهد بردیا ناراحت باشد.  
در طول درس مدام حواسش پرت میشد و تذکر  
می گرفت . دو سال خاطره کم نبود که حالا فراموششان کند می دانست بردیا هم این موضوع را می  
داند اما سرسنگینی بینشان را دوست نداشت با  
اینکه حق میداد بردیا دلخور شود .  
وقتی ماشین مقابل درب خانه توقف کرد دلش  
نمی خواست پیاده شود.  
بودن کنار بردیا حتی وقتی بینشان سکوت محض بود را هم دوست داشت .

دستش روی دستگیره نشست منتظر بود جز  
 " مواظب خودت باش " حرف دیگری بشنود اما بردیا جز همان سه کلمه همیشگی چیزی نگفت .  
 پیاده شد و درب ماشین را بست تا زمانی که  
 وارد خانه شود ماشین بردیا همانجا ماند .  
 آخرین نگاه را سویش انداخت و درب خانه را بست  
 پشت درب تکیه داد . صدای حرکت ماشین نیامده بود .  
 موبایلش را از جیبش بیرون کشید وارد صفحه پیامش با بردیا شد با انگشت های مطمئن  
 تایپ کرد " خسته ام از شب نفرین شده در بی رحمی  
 خسته ام...میتراسم... و تو فقط می فهمی !..."  
 پیام را ارسال کرد .  
 پا روی اولین پله گذاشت گوشی در دستش لرزید  
 پیام را خواند لبخند ناباوری روی لبش نشست .  
 انگار کلمه ها اشتباه می کردند و از جانب بردیا نیامده بودند یکبار دیگر زیر لب خواند " می  
 خواهمت بدجور... و تو بدجور می دانی "  
 لبخندش گشاد شد و پله ها را بالا رفت .  
 زیبا در سالن نشسته بود در حال تماشای تلویزیون بود با ورودش بلند شد .  
 نفسی گرفت. می دانست وقتی اینطور بلند میشود ، صدای تلویزیون را کم می کند ،  
 ابرو در هم می کشد حتما قرار است برای رفتاری که نمیداند ، توبیخ شود .  
 زیبا رو به رویش ایستاد . لبخند مصنوعی و زورکی زد : خوبی؟  
 زیبا بی توجه به سوالش پرسید : کجا بودی؟  
 سعی کرد عصبی نشود : بیرون بودم بهت گفتم که  
 زیبا دستش را مقابل صورتش تکان  
 داد:رژت چرا پاک شده ؟  
 سقوط، کلمه مناسبی بود برای توصیف حالی که پیدا کرد .  
 زیبا تاخت : واقعا درس نگرفتی از رابطه قبلیت؟ همش باید اشتباه کنی منو شرمنده کنی؟ همش  
 باید نگران باشم یه وقت گندی...

حرفش را قطع کرد. نفس عمیقی کشید.

انگشتش را مقابل پگاه تکان داد : بفهم که آدم یه بار اشتباه می کنه قرار نیست هر غلطی با اون کردی با بردیا هم بکنی! بردیا فقط یک شانسه برات

آخرین شانستو از دست نده !

مات لب زد :آخرین؟

زیبا صدایش را بالا برد : آره آخرین

شانسته آخرین کسیه که حاضر میشه با تو ازدواج کنه . خونه اش نرو ،نذار بهت دست بزنه از دستش نده ... من خسته شدم انقدر حرص تو رو خوردم !

خسته شدم یکم بزرگ شو، یکم فکر کن! بخدا همه مثل تو فکر نمی کنن الان بدترین پسرا هم دنبال دختر آفتاب مهتاب ندیده ان حاضر نمیشن با دست

خورده یکی دیگه ازدواج کنن .

لب زد : دست خورده؟

زیبا بی توجه ادامه داد : امروز مامان بزرگت زنگ زده می دونی چی میگه؟ میگه یه مردی هست زنش مرده دو تا بچه داره ...

بغض زیبا شکست . اشک هایش روی صورتش روان شدند. بازوی پگاه را چنگ زد: میگه اگر موافق باشی بیاد خواستگاری پگاه ...

تکانش داد : میگه پگاه با زن مطلقه فرقی نداره ! میفهمی احمق چیکار کردی با آینده خودت ؟ محکم تر تکان داد : من مادرتم دارم سخته می کنم میدونی چقدر باید از این حرفا بشنوی؟ فکر کردی چند نفر مثل بردیا فکر می کنن در موردت ؟ میگم

خونه اش نرو . نذار بهت دست بزنه .نذار فکر کنه برات عادی اینکارا ... نذار من بیشتر بشکنم نذار ..

" نذار " آخر جیغ بود . بغضش را فرو خورد. دستش را بیرون کشید

آرام گفت : کیک خوردم رژم پاک شد رفتیم

کافه ... خونه اش نرفتم.

مهم نبود زیبا گریه می کرد . مهم نبود مادر بزرگش چه پیشنهادی داده بود . فقط یک کلمه در سرش میچرخید " دست خورده "

دست روی دستگیره در اتاق گذاشت . دست خورده بود ؟ دست خورده کیان ؟  
لبخند محوی روی لبش نشست. گرمی اشک از روی گونه تا چانه امتداد پیدا کرد .  
رو به روی آینه ایستاد. رژ لبش پاک شده بود و رد کمرنگی به جا گذاشته بود .  
دست روی لبش کشید. در آینه دختری که رو به روی بردیا نشسته بود وجود نداشت  
دختر دست خورده ای میدید با رد اشک های روی صورت ، که باخته بود .  
اعتماد مادرش را .... آینده ای که شاید جور دیگری می بود ... امنیت خانواده اش را ...  
عشقش را ...

شالش را از سر کشید .کیان هم این حرف ها می شنید؟

کیان هم برای رابطه با او محکوم می شد ؟

زیر دوش ایستاد. قطرات گرم آب روی بدنش ضربه میزد. پشیمان نبود .  
از هیچ خاطره ای پشیمان نبود . کیان مال او نشد اما خاطره ها مال او بودند .  
دست روی قلبش گذاشت . بارها بوسه های کیان روی سینه اش نشسته بود . قلبش را  
بوسیده بود زیر گوشش زمزمه کرده بود "می مانم " ، " دوستت دارم "  
باور کرده بود و اشتباه نکرده بود.

در لحظه هایش عاشقی کرده بود ...

در لحظه هایش زندگی کرده بود ...

فقط زیر هجوم عقاید خانواده اش در حال سنگسار شدن بود.

از حمام بیرون آمد . قطره های آب روی بدنش می چکید . هنوز بغض داشت .

حوله را دور تنش پیچید روی تخت نشست

یک ساعت ...

دو ساعت ..

سه ساعت...

تنها صدای تیک تاک ساعت بود که در اتاق

می پیچید ...  
بردیا گفته بود " می خواهمت بدجور "  
بردیا می خواستش ... دست خورده اش را  
می خواست...  
این خانه را دیگر نمی خواست...  
زندگی را در این خانه نمی خواست ...  
کنار بردیا اعتماد به نفس داشت ...  
امنیت داشت...  
حمایت داشت ...  
اصلا کنار بردیا ، دست خورده نبود ....  
خود پگاه بود ...  
موبایلش را برداشت ...  
وارد صفحه پیام هایش با بردیا شد ...  
از آخرین پیام سه ساعت گذشته بود...  
سه ساعت که با نگاه به نقطه ای گذشت بود .  
انگشت شصت را روی دکمه های کیبرد فشرد ...  
جمله ای نوشت ...  
یکبار خواند "... من نمی تونم دیگه اینجا بمونم .... کمکم کن بردیا "  
پیام را ارسال کرد ... از جا بلند شد ...  
در تار و پودش صدای ضجه پیچید...  
همچون صدای فاحشه ای در حال زان که نمی داند  
کدامیک از مشتری هایش پدر شده ....

+++++

کمرش را به پشت میز تکیه داده بود. یکی از پاهایش را روی دیوار گذاشته بود . پرده را کنار زده بود از پنجره بزرگ اتاقش بیرون را تماشا می کرد. قطرات

باران روی شیشه میخوردند . سیزدهمین روز از سال جدید بود. باران تمام برنامه های مردم را خراب کرده بود .

صدای علیرضا که در گوشش پیچید پایش را پایین آورد : سلام

صدای علیرضا خواب آلود بود : ساعت چنده ساناز؟

نفسش را فوت کرد : 3 بعدازظهره چقدر میخوابی تو اه

علیرضا سرفه ای کرد : دیشب تا صبح بیدار بودم . سانی ؟

با انگشت روی شیشه کشید : هوم

علیرضا گفت : امشب مهمونی دعوتم میام دنبالت باهم بریم

بدون برداشتن انگشتش از روی شیشه

گفت : من نمیام خودت برو !

صدای علیرضا از خواب

آلودگی درآمد: بیخود ! میای باهم میریم

روی شیشه نام علیرضا را نوشت : حوصله ندارم

\_ یه ساعت دیگه میام دنبالت یکم میچرخیم بعد میایم خونه آماده میشی برای شب ، حوصله اتم سر جاش اومده

انگشت نم گرفته اش را برداشت : قفل کردیا خب خودت برو

علیرضا با لحن مهربانی گفت : بدون تو نمی تونم برم

لبخند زد : چرا

علیرضا با همان لحن ادامه داد : چون تو نباشی کی من بخندونه آخه

با حرص گفت : دلچک خودتی

علیرضا خندید : جووون تو هر چی بگی من هستم . یه ساعت دیگه اوکی هستی؟

تکیه اش را برداشت . چرخید : یه ساعت دیگه که کمه حداقل...

با صدای فریاد مادرش جمله اش را قطع کرد.



با گوشی روی دست به طرف درب اتاق دوید. صدای فریاد مادرش و عربده های پدرش درهم آمیخت. صدای نگران علیرضا را که شنید متوجه شد هنوز پشت خط است با صدای لرزان گفت : من بعدا بهت زنگ میزنم  
به "قطع نکن" هایش توجه نکرد گوشی را روی تخت انداخت و بیرون رفت  
صدای فریاد از اتاق خوابشان می آمد . در را باز کرد خودش را به درون اتاق انداخت.  
مادرش گوشه ای از چهارچوب اتاق افتاده بود دست روی سرش گذاشته بود و مشت و لگد های پدرش روی سر و بدنش مینشست. این صحنه را بارها

دیده بود . از زمانی که 8 سال داشت تا همین حالا ... تکراری ترین صحنه دردناک زندگی اش بود  
از پشت پدرش را کشید جیغ زد : ولش کن کشتی مامانمو ... ولش کن عوضی  
صدایش حتی از ناله های مادرش هم بیشتر بود. پشت دست محکمی روی دهانش نشست عقب پرت  
شد. کمرش محکم به لبه تخت برخورد. نفسش از درد  
رفت .

صدای مادرش را میشنید که فریاد میزد و می گفت : طلاق میخوام خسته شدم خسته ام کردی بچه  
ام از خونه فراری شده ... طلاق می خوام ...  
با درد با بغض فریاد میزد " طلاق میخوام "  
پدرش فحش میداد . کمر بند را که در دست پدرش دید بلند شد خودش را بینشان انداخت  
دست روی سینه پدرش گذاشت سعی کرد عقب هولش بدهد . نتوانست !  
کلمات همراه با آب دهان پدرش بیرون میریخت .  
کمر بند که بالا رفت خودش را سپر مادرش کرد. ضربه های کمر بند روی تنش مینشستند.  
مادرش سعی می کرد جدایش کند خودش ضربه ها را به تن بخرد اما نمی گذاشت .  
مادر تحمل کتک خوردن نداشت... به اندازه کافی کتک خورده بود !  
تمام زندگیشان با خاطره کتک خوردن مادرش گذشته بود .  
کمر بند که روی تن مینشست ، می سوزاند  
مادرش به اندازه کافی در این زندگی سوخته بود.

ضربه های کمر بند با آمدن سینا متوقف شد.

سینا که دست پدرش را گرفت، با همان حال بد دست مادرش را گرفت از اتاق بیرون برد.

تمام تنش می سوخت اما اشک نمی ریخت.

به نگرانی های مادرش نگاه کرد. صورتش را میبوسید عذرخواهی می کرد، میگفت شرمنده ام که این زندگی را برایتان ساختم. حق میزد که "ساناز

شرمنده اتم"

نگاهش روی صورتش که جای انگشت داشت میرفت و می آمد. در این سن مادرش کتک خورده بود! با آمدن سینا به اتاقش رفت. سینا بهتر از او ناز مادرش را می کشید. صدای حق مادرش و دلداری سینا را که شنید درب اتاق را بست.

روی تخت نشست. صفحه موبایل خاموش و روشن می شد. نام علیرضا رویش می افتاد. اهمیتی نداد. روی تخت دراز کشید.

سرشانه و کمرش میسوخت.

دستش را جلو برد موبایل را خاموش کند. با دیدن ناخن های شکسته اش و خون بیرون زده بغض و نفرت گلویش را فشرد.

از پدرش با تمام وجود متنفر بود. از ته دل آرزوی مرگش را داشت.

از مادرش عصبانی بود اما دلش برای او هم می سوخت. بعد از چندین سال حالا به یادش افتاده بود طلاق بگیرد.

حالا فهمیده بود بچه اش از خانه فراری ست.

حالا فهمیده بود شوهرش مرد زندگی نیست.

گوشی موبایل را برداشت. تماس علیرضا را رجکت کرد.

برایش نوشت "من نمیتونم پیام، خودت برو خوش بگذره"

پیام را فرستاد از جا بلند شد. مقابل آینه رفت. تی شرتش را درآورد سرشانه اش خونی بود.

آهی کشید. دستمالی برداشت روی زخم گذاشت . در اتاق باز شد مادرش درون اتاق آمد .  
حرفی نزد... سرزنش نکرد ...

اجازه داد موهایش را نوازش کند ... روی تخت یک نفره اتاقش هر دو دراز کشیدند  
سرش را گذاشت روی قلب مادرش ....

می تپید ... همین تپش تمام زندگی اش بود!

هر دو بی پناه بودند... هر دو خسته بودند... مادرش اشک میریخت و او به صدای تپش قلبش گوش  
می داد

\*\*\*\*\*

با صدای آرامی که نامش را صدا میزد چشمانش را باز کرد . نمی دانست چه زمانی خوابش برده  
روی تخت نشست به مادرش نگاه کرد.تلفن خانه در دستش بود . اخم کرد : چی شده ؟  
مادرش خم شد . دست روی دهانه گوشی گذاشت : یه پسره اس میگه گوشی رو بدم به تو  
از جا پرید : بده گوشیه مرسی

مادرش سری تکان داد از اتاق بیرون رفت.

گوشی را روی گوشش چسباند : بله

علیرضا صدایش را بالا برد : بله زهرمار احمق صدمار زنگ زدم به اون گوشی لامصبت برای چی  
جوابمو نمیدادی ؟ من به پشتم آره ؟

علیرضا فریاد میزد به صدای آرامی

گفت: من پشم ندارم

صدای علیرضا بالا تر رفت : نمک نریز بدجور ریدی تو اعصابمااا فکر نمی کردم انقدر بیشعور و احمق  
باشی

با همان صدای آرام گفت : من که گفتم خودت برو مهمونی چرا ...

علیرضا بین حرفش پرید:ک...ر تو مهمونی کی از مهمونی حرف زد؟؟ چرا خونتون داد و بیداد شد؟؟  
چه بلایی سرت اومد؟؟کتکت زد؟؟ من نگران توعه

قلبش لرزید . اشک در چشمانش حلقه زد  
جز مادرش چه کسی گفته ؟ یادش نمی آمد.

با صدای گرفته گفت : خوبم

نفس حرصی و عمیقش را شنید: بیا پایین من دمه درم

به طرف پنجره رفت : دمه در کجایی؟

\_ دمه در خونتون بیا پایین بینمت

پنجره را باز کرد . علیرضا دمه در خانه ایستاده بود . موبایل روی گوشش بود

همزمان با باز شدن در سرش را بالا گرفت .

قطره ی اشکی از چشمانش پایین چکید .

اشک خوشحالی بود.

لب زد " الان میام "

کمتر از پنج دقیقه آماده شد . کیفش را برداشت از اتاق بیرون رفت.

مادرش با دیدنش جلو آمد: کجا میری؟

لبش را گاز گرفت : میرم پیش دوستم

مادرش لب باز کرد حرفی نزن . اجازه نداد دستش را گرفت : بخدا خیلی پسر خوبیه من دوستش

دارم بین الان نگرانم شده اومده دمه در ... پیشش حالم

خوبه پس نگران نباش باشه؟

دستش فشرده شد: مراقب خودت باش .

گونه اش را بوسید از خانه بیرون رفت .

علیرضا درون ماشین نشسته بود. سوار شد آرام گفت : سلام

علیرضا با اخم به طرفش چرخید با دیدن صورتش مات ماند .

از دفعه پیش که دیده بود بدتر کتک خورده بود . روی صورتش رد یک خط بود . دستش را جلو برد

شالش را باز کند. ساناز دستش را گرفت . صدایش

میلرزید : بریم از اینجا داداشم بیرونه یه وقت میاد.

علیرضا گیج سرش را تکان داد. ماشین به حرکت درآمد . هیچ حرفی نمیزدند هر دو ساکت بودند  
ساناز سرش را به شیشه ماشین تکیه داده بود بی حرف نگاهش را به خیابان های خیس و خلوت  
دوخته بود

علیرضا هم سیگار پشت سیگار روشن می کرد.

گاهی سنگینی نگاهش را هم احساس می کرد.

نفهمید چطور به خانه رسیدند.

سکوت بینشان نشکست حتی وقتی قدم به خانه گذاشتند

قدم برداشت روی مبل بشیند علیرضا دستش را گرفت .

بی حرف دست دیگرش را جلو برد شالش را از روی سرش کشید .

آرام زمزمه کرد : با من دعوا نکرد .

علیرضا جواب نداد . دستش روی دکمه مانتو نشست. دست روی دستش گذاشت . نمی خواست

کبودی ها و جای کمر بند را ببیند. نمیخواست غرورش

خرد شود .

علیرضا اهمیتی به دستش نداد . دکمه ها را باز کرد.

مانتو که از تنش بیرون آمد . اشکش ریخت .

نمیخواست گریه کند

نمیخواست ضعیف جلوه کند اما نتوانست .

نگاه علیرضا مات روی بدنش بود .

بدنی سفید که رد های کمر بند رویش آشکار بود.

آرام گفت : مامانم میخواست بزنه من خودم رفتم جلو و گرنه منو زیاد نمیزنه

نگاه علیرضا از روی تنش بالا آمد روی چشمانش نشست . حلقه اشک در چشمان علیرضا می لرزید.

جلو رفت . دستش را آرام روی سرشانه زخمش کشید. خم شد لب هایش را روی زخم چسباندد

قطره اشکی گرم از روی شانه اش به پایین سر خورد.

هر دو دستش را دور گردنش حلقه کرد . خودش را درآغوشش انداخت . گونه اش را چسباند به گردن علیرضا و اشک ریخت .  
دست های علیرضا کمرش را گرفتند  
دست هایی که میترسیدند تکان بخوردند مبادا به زخمی بخورد  
مبادا روی پوستی بشیند که چند ساعت قبل کمر بند رویشان نشسته بود .  
صدای حق حق ساناز تلخ ترین صدایی بود که در گوشش پیچید .  
تمام شب با یک دست کمر ساناز را گرفت و با دست دیگر سیگار روشن کرد.ساناز کنار گوشش از تمام درد هایش گفت . از تمام کتک هایی که خودش

میخورد

کتک هایی که مادرش می خورد  
علیرضا گوش کرد و درد هایش را درد کشید  
وقتی مقابل خانه ساناز از ماشین پیاده شد  
احساس کرد همراه ساناز تکه ای از قلبش هم از تنش بیرون رفت .

+++++

پایش را روی پدال گازبیشتر فشرد . شیشه ماشین پایین بود باد به صورتش سیلی میزد.دو ساعت بود بدون لحظه استراحت تا شمال راننده بود.اولین

جایی که بعد از بیرون آمدن از کافه لعنتی به سرش زده  
بود. صدا آهنگ در بالا ترین حد ممکن بود  
میخواست صدای های درون سرش را خفه کند.  
صدای گریه های صبا ...  
حرف های صبا ....  
خواننده پر درد میخواند

" اگر مانده بودی تو را تا به عرش خدا

می رساندم

اگر مانده بودی تو را تا دل قصه ها می کشاندم

اگر با تو بودم به شب های غربت

که تنها نبودم

اگر مانده بودی ز تو می نوشتم تو را

می سرودم "

صدای خواننده قطع شد... صدای بغض داری درون سرش کوبیده شد

این صدایی زنی بود که روزی عاشقانه

می پرستیدش ...

صدای صبا بود " اگر هنوز منو بخوای جدا میشم بخدا بردیا جدا میشم "

نگاهش مات روی پسر بچه که مشغول خوردن بستنی بود مانده بود .

بی توجه به خزعبلات صبا آرام

لب زد : باباش کیه؟

صبا نگاهش کرد . قطره های اشکش درشت پایین می آمدند ، روزی برای ریخته نشدن اشک هایش

جان میداد

امروز

از آن روز

خیلی دور بود... خیلی ...

صبا لب زد : شوهرم

نفس حبس شده اش را بیرون داده بود .

خواسته بود برخیزد . کارش تمام شده بود

چند شب استرس و فکر و خیال را به جان خرید بود برای جواب همین سوال ...

حالا جوابش را گرفته بود !

دست صبا روی مچ دستش نهشته بود

التماس گونه گفته بود : بشین تو رو خدا آخرین باره  
 نگاهی مردد به پسر بچه که با چشم های درشت عسلی رنگش خیره اش بود انداخته بود،لبخند  
 زوری برایش زده روی صندلی نشسته بود .  
 صبا پسرک را صدا زده بود : بردیا مامان برو شما اونجا بشین من با عمو حرف بزنم...  
 پسر بچه بلند شده بود ...  
 بردیا مات بود ...  
 وا رفته بود ...  
 فرو ریخته بود ...  
 نام پسرش را " بردیا " گذاشته بود؟  
 نام او گذاشته بود که هر بار صدایش کند خیانتش را  
 بی وفایی اش را  
 به یاد بیاورد ؟  
 خش دار گفته بود : چرا اسمشو ...  
 صبا بین حرفش آمده بود : گذاشتم که یادم نره چیکار کردم  
 که هر بار صداش کردم... بمیرم !  
 " مانده بودی اگر نازنینم زندگی رنگ و بوی دگر داشت  
 این شب سرد و غمگین غربت با وجود تو رنگ دگر داشت "

رنگ آبی دریا را دید . موج هایی که روی هم می آمدند.  
 هوا تاریک بود اما می دید ...  
 آرامشش را  
 سکوتش را  
 ساعت 11 شب را نشان می داد.وارد ساحل شد . نزدیک ساحل ایستاد .  
 ماشین را خاموش کرد اما پخش روشن بود.  
 شاید بیشتر از صدفبار به این ساحل آمده بودند .



دست هم را گرفته بودند ، قدم زده بودند.

گاهی در برابر وسوسه بوسیدنش تسلیم شده سر خم کرده بود لب هایش را بوسیده بود .  
لب های زنی که مال او نبود ...

لب های زنی که در تمام مدت باهم بودنشان جز جملات دروغ چیزی نگفته بود .

" با تو این مرغک پر شکسته مانده بودی اگر بال و پر داشت

با تو بیمی نبودش از طوفان مانده بودی اگر

همسفر داشت "

دوباره پرت شد به همان کافه ....

روی همان صندلی ...

دست هایش لاک نداشتند ... هیچوقت دست هایش را بدون لاک ندیده بود ... دستمال را برداشته  
بود اما اشکی پاک نمی کرد

صبا با همان بغض صدا با همان اشک های روی صورت گفت : من هیچوقت بانقشه قبلی به تو  
نزدیک نشدم. من فقط تنها بودم با گلشید دوست شدم

اومدم تو جمتون... تو رو دیدم .

سرش را کج کرده بود : تقصیر من نبود که بردیا یه دفعه دلم سر خورد...بخدا سعی کردم بخدا زدم  
تو سر دلم اما نشد ... نتونستم ... اصلا نفهمیدم چی

شد عاشقت شدم...هربار خواستم راستشو بگم بهت ترسیدم ...

جدی و بدون ملایمت گفته بود " خیانت توجیه نداره ... نکن ... بدترش نکن "

صبا با چشمای اشکی گفته بود : میخوام بدونی من دوستت داشتم من برای اومدن تو زندگی تو  
نقشه نکشیدم

پوزخند تلخ زده بود : هیچ کدوم از این حرفا تو اصل موضوع تغییری ایجاد نمی کنه.

صبا نالیده بود : چرا نمی بخشی؟

تک خنده زده بود : من همون موقع بخشیدمت که الان داری راحت زندگی می کنی

صبا پوزخند زده بود : فکر کردی راحتم؟  
 بردیا همانطور که از پاکت سیگار، نخ بیرون میکشید گفته بود : فکر کردی برام مهمه؟  
 سیگار را روشن کرده بود .  
 صبا ساکت نگاهش می کرد ...  
 به سر کمی کج شده برای فندک زدن ....  
 به انگشتان کشیده ...  
 به اخم جا خوش کرده روی چهره جذابش ...  
 چه کسی درک می کرد برای این حالت صورتش .... برای اخم هایش ...  
 برای انگشتانش ...  
 می مرد .... می مرد ... !  
 زمزمه کرده بود : یه بار ببخش  
 بردیا بی توجه دوباره گفته بود : بچه مال  
 منه ؟  
 زمزمه وار جواب داده بود : میبخشی؟  
 بردیا تشر زده بود : بلند حرف بزن ... بلدی که !  
 به چشم هایش نگاه کرده بود ... از بی حسی چشمانش لرزیده بود ...  
 این مرد هیچوقت نمی بخشید ...  
 از هیچ خطایی نمی گذشت ...  
 بلند و رسا جواب داده بود : بچه شوهرمه !  
 بردیا سرش را تکان داده بود : حرفات تموم شد؟  
 حرف های باقی مانده اش ...  
 التماس های بخشش ...  
 اشک شده پایین ریخته بود : تموم شد !  
 بردیا بلند شده بود، سیگارش را در سیگاری خاموش کرده بود .  
 کتش را از روی صندلی کناری

برداشته بود . صاف ایستاده بود : دارم ازدواج می کنم . منو هر چیزی که مربوط به من تو زندگیت هست رو فراموش کن ... مثل کاری که من می کنم ...

برعکس تو من خائن نیستم .

کسی چه میفهمید برای این مردی که رو به رویش ایستاده بود، با یک دست کتش را گرفته و دست دیگرش را در جیب کرده ،  
از فراموشی می گفت .... می مرد...می مرد!

" هستی ام را به آتش کشیدی  
سوختم من! ندیدی ... ندیدی  
مرگ دل آرزویت اگر بود  
مانده بودی اگر می شنیدی "

تنها سر تکان داده بود. بردیا با قدم های بلند و محکم به سمت صندوق رفته بود ... لبخند و اشکش قاطی شده بود ... بردیا که از در کافی شاپ بیرون

رفته بود پسرش سمتش دویده بود ... خودش را درآغوشش انداخته بود ... بوییده بود اش ... تنها یادگاری که هرگز فراموش نمی کرد را بوییده بود ...  
بردیا آخرین نگاه را از پشت شیشه به زنی شکسته که پسرش را در آغوش گرفته انداخته و سوار ماشین شده تا رامسر رانده بود .

" با تو دریا پر از دیدنی بود  
شب ستاره گلی چیدنی بود  
خاک تن شسته در موج باران  
در کنار تو بوسیدنی بود "

با صدای "ببخشید" گفتن پسری به خود آمد . نگاهش را از روی دریا و موج هایش را برداشت به پسر داد .

پسر تقاضای فندک کرده بود برای روشن کردن سیگارش دست در جیبش کرد فندکش را بیرون بکشد پشیمان شد .  
خم شد درب داشبورد را باز کرد ... فندک یادگاری صبا ... تنها یادگاری باقی مانده اش را برداشت به طرف پسر گرفت .

پسر سیگارش را روشن کرد وقتی خواست فندک را برگرداند گفت " پیش خودت باشه "  
پسر خندید تشکر کرد و دور شد .  
نگاهش را دوباره به دریا دوخت .  
صدای زنگ پیامش آمد .گوشی را از روی صندلی شاگرد برداشت . پیام از طرف دنیا بود متنش را خواند " دایی عاشقتم ... مامان بزرگ زنگ زد قرار

خواستگاری برای پگاه گذاشت ... پگاه خیلی خوبه "  
گوشی را روی صندلی انداخت .  
شاید تصمیم عجولانه ای بود اما احساس می کرد برای جفتشان بهتر است ...!

" بعد تو خشم دریا و ساحل  
بعد تو پای من مانده در گل  
مانده بودی اگر موج دریا  
تا ابد هم پر از دیدنی بود  
با تو و عشق تو زنده بودم  
بعد تو من خودم هم نبودم "

\*\*\*\*\*

باران می بارید ...  
صدای برخورد قطره های باران با شیشه پنجره را بلند تر از صدای رضا و حاج یوسف بود .

کسی در دلش خاطره می تکاند.  
گردوی بزرگی در گلویش جا خوش کرده بود نه پایین می رفت نه بالا می آمد  
نفس می کشید اما سخت ...  
خودش از بردیا خواسته بود بیاید از این خانه  
از این طعنه ها  
بیرون ببردش ...  
اما حالا ...  
حالا که شب خواستگاری اش با مرد دیگری جز کیان بود ، تهی شده بود ...  
قرار بود رابطه اشان رسمی شود ...  
فکر کیان قدغن شود ...  
می توانست...؟ نمی دانست !  
نگاهش غریبانه از روی لبخند زیبا ...  
لبخند سمیه ...  
لبخند دلارام ، دنیا،بیتا...  
می گذشت و دلش غریب تر می شد!  
کسی را نداشت تا بگوید پشیمان شده  
یا نه  
بگوید ترسیده ...!  
دست هایش درهم می پیچیدند ... گوش هایش جز صدای قطرات باران چیزی  
نمی شنید...  
نگاهش را روی دیوار انداخت... چرا عکس پدرش نبود تا کمی حداقل کمی آرام شود؟  
قلبش مچاله شد...کیان چطور توانست؟  
دوست داشت دستش را جلوی صورتش بگیرد با صدای بلند گریه کند...  
چه می کرد با زندگی اش؟ کجا نشسته بود؟  
دست زیبا روی دست سردش نشست.فشار کوچکی وارد کرد.نگاهش روی زیبا نشست  
زیبا با لبخند و نگاه هشدار دهنده گفت:بردیاجان رو راهنمایی کن اتاقت !

آه از دلش کشید. چه زود حرف هایشان تمام شده بود؟  
 بدون دعوا؟ بدون طعنه؟ چرا خواستگاری قبلی اش تا این حد خوش شانس نبود؟  
 با فشار دوباره دست زیبا لب هایش را زاویه داد، لبخند بسازد.  
 از جا بلند شد. نگاهش را از بردیا دزدید.  
 با ببخشید آرامی جلو تر حرکت کرد، بردیا پشت سر به راه افتاد.  
 درب اتاق را باز کرد. آنقدر حالش گرفته بود که حواسش نبود اول باید به بردیا تعارف کند.  
 بعد از بسته شدن درب اتاق به دست بردیا  
 به خود آمد با شرمندگی گفت: ببخشید حواسم نبود  
 بردیا کتش را عقب داد. هر دو را دست در جیب شلوار کرد. صاف ایستاد. بدون لبخند و بدون اخم  
 گفت: فکر می کنم من عجله کردم باید بیشتر بهت  
 زمان میدادم انگار اصلا از دلیل حضور من اینجا راضی نیستی!  
 و رفت ...  
 حرف های زیبا و سناناز در سرش پیچید...  
 آخرین شانس ...  
 آخرین مرد...  
 آخرین راه نجات ...  
 هول زده گفت: نه فقط چون بابام نیست ناراحتم.  
 بردیا چشمانش را ریز کرد: مطمئنی دلیل پر شدن چشمتا ... نگاه نکردن به من نبود پدرته؟  
 چشمانش را روی هم فشرد با درد گفت: از شب خواستگاری یه خاطره بد دارم اونم برام یادآوری  
 شد!  
 بردیا قدمی جلو رفت: قرار همه ی موقعیتای باهم بودنمون تو رو یاد کسی بندازه؟  
 لبش را گاز گرفت... در چشمان سردش نگاه کرد... لرزید: نه نمی دونم چی شد  
 اشکش چکید: معذرت میخوام  
 بردیا بی توجه به قطره اشک، گفت: سردت نمیشه بریم تراس؟  
 دست روی گونه اش کشید: آره بریم هوا سرد نیست

بردیا از کنارش گذشت به طرف درب تراس رفت .

پگاه نفس عمیقی کشید اشک هایش را پشت پلک هایش زندانی کرد به دنبال بردیا وارد تراس شد.

بردیا پشتش به او و رویش به خیابان بود .

کنارش ایستاد.

هر دو ساکت بودند.

پگاه سکوت را شکست : تو راضی هستی؟

بردیا اخم کرد:راضی هستم که اینجام

از لحنش بغض کرد:مهربون تر هم می تونی بگی.

لبخند محو روی لب بردیا نشست.

پگاه با بغض ادامه داد : منم راضی ام.از اینکه تواینجایی راضیم . مهم نیست دلم چی میگه اما عqlم

راضیه.تو گفتی رابطمون عاقلانه باشه حالا عqlم تایید

می کنه فقط می ترسم

از اینکه نتونم خوب از پیشش بریام.همین !

دستش را گرفت پگاه را رو به رویش

کشید.

کمر پگاه چسبیده به دیوار کوتاه تراس بود.

بردیا با همان لبخند محو گفت :حالا چرا بغض کردی؟

پگاه با چشمان پر آب نگاهش کرد: چون همش اخم می کنی می تونی جواب بهتری به سوالم بدی

اما به جاش یه حرف دیگه میزنی

بردیا لبخندش پر رنگ شد.کمی جلو رفت.

سینه به سینه اش ایستاد. دست هایش را دو طرف بدن پگاه ، لبه دیوار گذاشت آرام

گفت :جواب بهتر میخوای؟

پگاه آب دهانش را با صدا قورت داد. بردیا با تعجب نگاهش کرد بعد سرش را عقب برد مردانه

خندید.

پگاه با خجالت دست روی دهانش گذاشت.

خواست کنارش بزند، رد شود، بردیا  
نگذاشت.

پگاه با حرص گفت: تخذ دست خودم نبود  
بردیا سرش را جلو برد: من انقدر ترسناکم؟

پگاه نگاهش کرد: نه بخدا من عادتمه هیجان زده میشم آب دهنمو قورت میدم الان محکم قورت  
دادم بعدم آخه من چرا از تو ...

بقیه ی جمله در دهانش ماند. دست هایی که کنار تنش نشسته بودند یکی روی پهلوی و دیگری پشت  
کردن جای گرفتند.

لب هایش قفل لب های بردیا شد.

پهلویش را به سمت خود می کشید تنشان بهم چسبیده بود.

جز صدای قطرات باران که شدید تر روی زمین می نشستند صدایی بینشان نبود

چند دقیقه بدون همراهی ایستاد اما با ادامه یافتن بوسه نتوانست مقاومت کند، لب هایش را تکان داد  
. به محض شروع همراهی اش، بردیا جدا شد.

مات نگاهش کرد بردیا پرسید: به دستور عقلت بوسیدی یا دلت ؟

خیره در سیاهی چشمانش لب زد: دلم !

بردیا لبخند زد . بوسه کوتاهی روی لبش نشاند . دستانش را از دور تنش

باز کرد، عقب رفت : فکر کنم حرفامون رو زدیم بریم ؟

زبان روی لبش کشید. حس می کرد ناراحت شده اما نمی دانست چطور از دلش در

بیاورد، آرام گفت : بریم

+++++

سروش فیلتر سیگار را برداشت از شیشه

نیمه باز ماشین بیرون انداخت. دودش را همراه با کلمات بیرون فرستاد: پانمیده !

کیان خونسرد جواب داد : میده، برو تو نخش ... زنگ بزن ... پیام بده ... ببینش ... سایه اش شو!

برف پاک کن حرکت می کرد و صدایش موزیک حرف هایشان بود .



سروش سنگین و سرد گفت : زنته !  
 کیان صدایش را بالا برد: نیست ... زن من نیست !  
 سروش پیشانی اش را فشرد: همینجوری طلاقش بده  
 \_ باید دهنشو ببندم و گرنه جدا نمیشه باید اونم راضی باشه ! یه بار گفتی رفیقم نیستی داداشم  
 هستی حالا برادریتو ثابت کن.  
 سروش سرش به سمش چرخاند: هستم !  
 لبخند کمرنگی روی لب کیان نشست: علیرضا نفهمه .  
 سروش سرش را تکان داد : حله فقط تا کجا جلو برم ؟  
 کیان نگاهش کرد: تا اتاق خواب خونه من!  
 رعد و برق بزرگی زده شد. وجدانش لرزید اما بیدار نشد.  
 سروش سرش را بار دیگر تکان داد: کوروش زد به نامت ؟  
 پوزخند زد: امروز صبح هر چی که داشت نصفشو به نامم زد.  
 سروش موبایلش را بیرون کشید: خطشو عوض کرده خط جدیدشو بده  
 گوشی موبایلش را برداشت . لیست مخاطبین را باز کرد شماره ماندانا را بلند خواند و ادامه داد: هر جا  
 بخواد بره زودتر بهت خبر میدم  
 سروش " اوکی " آرامی گفت.  
 کیان دست برد به سمت پخش ماشین آرام گفت : امشب دعوا میکنم باهاش تو پیام بده  
 \_ خیلی خوب فقط کیان دستم باز بشه ؟  
 کیان بلند خندید: زیپتم باز باشه !  
 سروش هم خندید.  
 کمی در خیابان چرخیدند باهم حرف زدند. نقشه ریختند .  
 راه های پیشنهادی را حدس زدند و به زبان آوردند.  
 بعد از چند ساعت چرخیدن در خیابان های خیس سروش را مقابل خانه اش پیاده کرد و به طرف  
 خانه پگاه راند .  
 کاری که هر شب انجام میداد.  
 نگاه کردن به پنجره اتاقش ...!

امروز صبح کوروش به قولش وفا کرده بود .تمام سرمایه ای که قول داده بود را به نامش زده بود  
بعد از خروج از محضر تا چند ساعت در خیابان زیر باران قدم زده بود.  
ارزشش را داشت ؟

این ثروت ارزش شکستن دل پگاه را داشت ؟

ارزش کشته شدن بچه اش را داشت ؟

ارزش بهم ریختن و بی قراری هایش را داشت ؟

جوابی برای هیچ کدام نداشت.

خیس از باران سوار ماشین شده بود دنبال سروش رفته بود .

از رابطه سروش و ماندانا خبر داشت، هیچوقت به روی خودش نیاورده بود اما حالا برای عملی کردن  
نقشه اش مجبور بود.

با نقشه ای که کشیده بود دهان ماندانا را می بست و مجبور به طلاقش می کرد.

فرمان را پیچاند وارد کوچه شود ماشینی از کوچه بیرون آمد. نگاهشان با راننده لحظه ای تلاقی کرد  
اما هر دو بی توجه به راهشان ادامه دادند.

ماشین را مقابل خانه نگه داشت.روشنایی پشت پنجره اتاقش نشان میداد که بیدار است.

موبایلش را برداشت برای پگاه پیام

فرستاد " بیا دمه پنجره "

دستش را به طرف دستگیره ماشین برد

پیاده شد.

باران روی تنش شلاق میزد. جلو رفت به کاپوت ماشین تکیه داد سرش را بالا گرفت به پنجره زل زد  
.

++++++

دستش را دو طرف سینک گذاشت . حلقه در دست چپش برق میزد . وقتی سمیه حلقه در دستش  
انداخته بود بردیا زیر گوشش

گفته بود حلقه را باید باهم بخرند و این را به عنوان هدیه قبول کند .  
شاید لحظاتی که تجربه کرده بود آرزوی هر دختری باشد اما آرزوی او نبود .  
لبخندش مصنوعی بود.

هیجانی نداشت...

عشقی نداشت...

دلش نمی لرزید...

خیانت بود که مدام به جای بردیا ، تصویر کیان را می دید ؟  
دستش را زیر آب گرفت . مشتی آب به صورتش پاشید. دلش درد و دل کردن میخواست اما کسی  
نبود .... کسی را نداشت...

درد بزرگی در قلبش بود که حتی اگر برای ساناز هم می گفت، نمی فهمید.  
بردیا خوب بود... مرد بود... تکیه گاه بود... اما...

اما کیان نبود!

دستش را روی صورت خیشش کشید.

عقلش هشدار می داد " کیان را

فراموش کن " اما نمی شد ....

نمی توانست ...

گیج و معلق بود ... دست و پا میزد به جای نجات، غرق می شد...

درب را باز کرد بیرون رفت . زیبا با لبخند مقابلش ایستاد با هیجان گفت : باورم نمیشه پگاه انقدر  
همه چیز خوب تموم شد .

با بغض لب زد : منم باورم نمیشه همه چیز تموم شد.

زیبا بدون اینکه متوجه بغضش بشود با خوشحالی در آغوشش گرفت. زیر گوشش زمزمه کرد : باورت  
بشه همه چی به خوبی تموم شد. بهترین تصمیمو

گرفتی برای زندگیت امشب بعد از ماه ها می تونم راحت بخوابم.

دست را پشت زیبا نگذاشت. در دل با بغض زمزمه کرد " اما امشبم مثل ماه های دیگه نمی تونم  
بخوابم "

زیبا جدا شد به طرف اتاقش به راه افتاد.

درب اتاقش را که بست دیوار ها هجوم آوردند و در آغوشش کشیدند.

حالا باورش شده بود که امشب محرم مرد دیگری شده .... مردی که کیان نبود.

این محرمیت چقدر درد داشت.

چقدر کلمات عربی با دردش غریبه بودند...

چقدر آرامش نداشت.... چقدر دلش را آرام نکرده بود

ساناز راست می گفت محرمیت به دل ها بود...

خجالت زده به خودش اعتراف کرد که هنوز کیان محرمش بود.

صدای زنگ پیامش بلند شد . به طرف میز رفت گوشی را برداشت.پیام را خواند.

حسی از قلبش هُری پایین ریخت. دستش را روی قلبش گذاشت. تند و محکم می کوبید.

نمی توانست جلو برود پشت پنجره بایستد نگاهش کند.

جان از پاهایش بیرون رفته بود.پیام دیگری آمد.نگاهش را به صفحه گوشی دوخت "تا نیای پشت پنجره ، نمیرم "

دستش را به لبه میز گرفت چرا حالا آمده بود؟

چرا امشب؟

چرا نمیرفت ؟ چرا تمامش نمی کرد ؟!

انگشتانش از فشاری که به میز می آورد

سفید شده بودند.

پیام بعدی آمد اراده اش را از بین برد.

نوشته بود " صدای بارونو میشنوی؟

من زیر بارون وایسادم...فقط ببینمت...حتی از دور."

باید می نوشت "برو سراغ زنت" باید می گفت "نمیام" . باید " نمی رفت پشت پنجره "

اما رفت.

با دست چپ پرده را کنار زد.

کیان تکیه اش را از کاپوت برداشت. سرش را بالا گرفت.باران روی صورتش سیلی می زد.

پگاه سرش را پایین گرفته بود. خیره در چشمانش نگاه می کرد.  
ارتفاعی نبود...فاصله ای نبود...

باران روی صورت کیان می خورد و قلب پگاه خیس می شد.  
گوشی را در دستش می فشرد.

جان می داد که نگوید " برو... مریض می شی "

کیان بی حرف فقط نگاهش می کرد. صورتش واضح نبود اما موهایش پریشان دورش بودند...  
اما پگاه دمه پنجره آمده بود...

مهم نبود حرف نمی زد ... پیام نمی داد...

پگاه هنوز دوشش داشت ...

شماره اش را گرفت گوشی را روی گوشش چسباند.

سرش را بالا گرفت . پگاه بعد از چند بوق تماس را برقرار کرد.

حرف نزد . کیان آرام گفت :من صدای نفساتم دوست دارم.

اشکش آرام ریخت.

کیان ادامه داد: اگر جواب ندی اگر حرف نزنی من بیخیال نمی شم ... من فراموش نمی کنم ... من  
باز میام اینجا ... من بازم تو رو می خوام ...جز تو

هیچکسو ندارم .

با همه غریبه ام... هیچکس جز تو برام مهم نیست.

هق زد : مهم بودم که زن گرفتی؟مهم بودم که ولم کردی؟

کیان درمانده گفت : غلط کردم درست می کنم همه چیو

\_ چی مونده که درست کنی؟ از منو تو چی مونده کیان؟تو مال یکی دیگه ای و من ...

کیان حرفش را قطع کرد: اما تو هنوز مال منی ! درست می کنم پگاه بخدا آخراشه .

\_ تو آدم خراب کردنی کیان ... هیچ وقت نمی تونی چیزی بسازی ...

کیان خواست حرفی بزند اما با باز شدن درب اتاق مجبور شد تماس را قطع کند .

به عقب چرخید با دیدن زیبا سعی کرد حالت عادی بگیرد: چی شده؟

زیبا جلو آمد با تعجب به صورت خیسش نگاه کرد:چرا گریه می کنی؟

دست روی صورتش کشید: دلم گرفته بود

نگاه زیبا روی گوشی در دستش

نشست: با کی حرف میزدی؟

حرفی جواب داد: با هیچکس اومدی بازجویی؟

زیبا بدون جواب به پگاه جلو رفت پرده را کشید. از پشت پنجره بیرون را نگاه کرد

با دیدن ماشینی که جلوی درب پارک بود

چشمانش را ریز کرد.

ماشین کیان را می شناخت اما این ماشین برایش نا آشنا بود.

پگاه با عصبانیت گفت: کجا رو نگاه می کنی؟ کسی نیست با بردیا حرف میزدم!

زیبا برگشت: چرا گفتم با کی حرف می زنی گفتمی هیچکس؟

نفسش را فوت کرد بدون جواب به طرف تخت رفت.

زیبا دست به کمرش گرفت: با تو دارم حرف می زنم

پتو را کنار زد: حرف زدی منم جواب دادم با بردیا حرف میزدم ببخشید اون جوابی که دلت می

خواست نبود.

زیبا عصبی گفت: این چه طرز حرف زدنه؟

روی تخت دراز کشید پتو را تا شانه بالا آورد: می خوام بخوابم. شب بخیر

زیبا سرش را با افسوس تکان داد: اومده بودم با هم حرف بزنیم اما تو ....

بین حرفش پرید: موقعی که لازم داشتم باهات حرف بزنم نبودى حالا هم نباش اعصابمو بهم نریز ...

برو با خیال راحت بخواب!

زیبا چند دقیقه ایستاد با حرص نگاهش کرد اما با عکس العمل نشان ندادن پگاه از اتاق بیرون رفت و

درب را محکم کوبید.

به محض بسته شدن در از جابلند شد به سمت پنجره دوید. نگاهی به کوچه انداخت

با نبودن ماشین کیان نفس راحتی کشید دوباره سر جایش برگشت.

قبل از خوابیدن دعا کرد "کیان سرما نخورد"

\*\*\*\*\*

" کاش دیشب را از روزهای زندگی اش

پاک می کرد "

این اولین جمله ای بود که صبح بعد از بیدار شدنش و یادآوری دیشب به ذهنش آمده بود. پشیمان بود ، نه از خواستگاری بردیا چرا که عقل با تمام توان تلاش می کرد درست بودن تصمیمش را ثابت کند پشیمان بود از خیانتی که در ذهنش

کرده بود .

خیانتی که در اولین شب محرمیتش با مرد دیگری ، کرده بود .

اصلا نامش خیانت بود؟

نامش هرزگی بود ؟

نمی دانست ... دلش می خواست با کسی صحبت کند اما کسی را نمیافت که بتواند درکش کند .

هر چه کانتکت های موبایل را نگاه می کرد کسی نبود که بتواند بگوید .

بگوید " بردیا را می خواهم اما کیان را هم فراموش نمی کنم "

چه کسی گفته بود خواستن ، توانستن است؟

بخدا که با خواستن هم نمیتوانست فراموشش کند !

نمی توانست از یاد ببرد .

خسته بود . از خودش از خود بی اراده اش بیزار بود.

هر چه این عشق را ... این فراموشی را ... هم میزد...کیان بیشتر در وجودش حل میشد !

پیام بردیا داغ شد روی دلش نشست.

این مرد لایق خیانت نبود... لایق خاطره بازی هایش نبود...

این مرد به اصرار خود او پا پیش گذاشته بود...

بغض گلایش را چنگ زد. بدون جواب به پیامش بلند شد مقابل آینه رفت .

چهره اش بی رنگ و حال بود . دست به طرف کرم پودر برد.

رژ گونه را برداشت... گونه هایش رنگ گرفتند...

نوبت به چشم هایش رسید.همیشه ساده پیش بردیا رفته بود . حالا می خواست به خودش برسد.

خط چشم پهن و کوتاهی پشت پلکش کشید

با دقت مژه هایش را ریمل زد.

رژ قرمز رنگش را برداشت روی لب هایش کشید . با عطر محبوبش دوش گرفت .  
نگاهی راضی به خودش انداخت. بعد از ماه ها به خودش رسیده بود !  
پالتو کوتاه قرمزش را تن کرد.  
کیف کوچکش را برداشت از خانه  
بیرون زد.

وقتی وارد مطب شد جز منشی جدید بر دیا کسی نبود .

با لبخند به طرف میز رفت . دختر سرش پایین بود و در حال کار با گوشی لبخند هم روی لبش بود  
یاد خودش افتاد. روزهایی که روی این صندلی می نشست و با لبخند مشغول چت با کیان می شد .  
سرش را به چپ و راست تکان داد.

قرار نبود یاد کیان بیوفتد.

کیان و خاطراتش را باید رها می کرد ...

با نزدیک شدن به میز دختر سر بلند کرد.

با همان لبخند گفت : سلام عزیزم

لبخند زد : سلام آقای دکتر هستن؟

\_ هستن اما امروز دیگه وقت ندارن من براتون یه وقت دیگه ....

بین حرفش آمد : نه من با خودشون کار خصوصی دارم

دختر تکیه اش را به صندلی داد : باید صبر کنید کارشون تموم بشه

نوک کفش را روی زمین فشار داد: بهشون بگید من اومدم شاید...

دختر خندید: عزیزم بعدا من تویبخ میشم بارها گفتن کسیو بدون وقت نفرستم .

نفس کلافه ای کشید : حداقل اطلاع بدید بهشون که منتظرشونم

دختر ابرویی بالا انداخت با دست به سمت مبل ها اشاره کرد : شما تشریف داشته باشید تا کارشون

تموم بشه من اجازه ندارم وقتی بیمار داخله

مزاحمشون بشم.

نگاهی چپ چپ به دختر انداخت و روی مبل نشست .

خودش را با دیدن پیام هایی که در کانال ها آمده بود سرگرم کرد.



یک ساعت گذشت. حوصله اش سر رفته بود.

نگاهش مدام روی درب اتاق میرفت و برمی گشت .

با بیرون آمدن زنی از درون اتاق سریع بلند شد.

به طرف اتاق رفت . زن بی توجه به پگاه به سمت منشی رفت.

پگاه رو به منشی گفت : می تونم برم دیگه؟

منشی با لبخند سر تکان داد

درب که باز کرد بردیا سرش پایین بود و در حال نوشتن چیزی بود .

روپوش سفید تنش بود . عینک مستطیلی فریم مشکی رو چشمانش بود. منشی حق داشت بترسد.

حتی او هم گاهی می ترسید از اخمش از جدیتش !

قدمی به جلو برداشت.

بردیا سرش را بالا برد. با دیدن پگاه متعجب شد . عینک را برداشت.

پگاه سریع سلام کرد.

بردیا به جای جواب دادن به سلامش

گفت : کی اومدی؟

مچ دستش را بالا برد به ساعت نگاهی انداخت: یک ساعت پیش مریض داشتی منشی نداشت .

بردیا اخم کرد . بلند شد از کنارش عبور کرد درب اتاق را باز کرد. دختر سرش را بلند کرد از جا

بلند شد.

بردیا محکم و رسا گفت : خانوم جعفری خانوم من هر زمانی که اومد بدون اطلاع و معطلی وارد اتاق

میشه !

دختر چشمانش گرد شد : ببخشید نمی دونستم خانومتون هستن . چشم حتما

بردیا بی حرف درب اتاق را بست.

پگاه ذوق زده خندید: چه جذبه ای !

بردیا روپوشش را از تن خارج کرد : چرا نگفتی میای ؟

دستش را لبه میز گذاشت : خواستم سوپرایزت کنم . ناراحت شدی؟

بردیا سرش را بالا انداخت : ناراحت شدم چون معطل شدی !

خندید: نه بابا اشکالی نداره .

بردیا لبخندی زد : بریم ؟  
 کیفش را که روی میز گذاشته بود  
 برداشت : کارت تموم شد؟  
 بردیا موبایلش را از روی میز  
 برداشت : آره تموم شد  
 سرخورده از توجه نکردن بردیا به ظاهرش از اتاق بیرون رفتند.  
 درون آسانسور بردیا نگاهش روی صورت و اندامش چرخید. بدون هیچ توجه خاصی  
 بدون حیرت بدون تحسین !  
 میله آسانسور را سفت گرفته بود . حرصش را سر میله خالی می کرد.  
 حرصی که از بی توجهی بردیا داشت .  
 سعی می کرد صدایی که می گفت اگر کیان بود را خفه  
 کند. وقتی درون ماشین نشستند و بردیا بی توجه سیگارش را روشن کرد. درد در دلش نشست.  
 چرا توجه نکرد ؟  
 چرا هیچ حرف مهربانی نزد ؟  
 ماشین به راه افتاد بردیا شیشه را پایین کشید.  
 به پگاه نگاه کرد : بریم خونه لباسمو عوض کنم بعد بریم رستوران . خوبه ؟ اذیت نمیشی که ؟  
 پگاه سرش را تکان داد.  
 بردیا جدی و بدون ملایمت گفت : وقتی باهات صحبت می کنم با سر جواب نده !  
 دستش را روی پایش فشار داد. از بین بغض سنگینش کلمات را بیرون فرستاد : اذیت نمیشم .  
 بردیا بدون حرف دیگری به طرف خانه راند.  
 دست چپ روی پایش بود. با حلقه درون انگشتش بازی می کرد. دست بردیا روی دستش نشست .  
 سرش را بلند نکرد.  
 بردیا گفت : اول میریم برای خرید حلقه .  
 با سر پایین جواب داد : همینو دوست دارم.  
 بردیا با انگشت شصت پشت دستش را نوازش کرد.  
 ملایم گفت : دوست داشتم ظریف و ساده باشه به انگشتت بیاد اما اگر همینو دوست داری ...

از شدت ناراحتی گفت : برام فرقی نداره .

انگشت بردیا از نوازش ایستاد. سریع و هوا زده گفت : یعنی برام مهم خود حلقه اس بعدم مادرت یه وقت ناراحت میشه

بردیا بدون هیچ حرفی دستش را کشید.

لبش را گاز گرفت ادامه داد : منظوری نداشتم گفتم برام فرقی نداره .

بردیا حتی نگاهش هم نکرد .اشک در چشمانش حلقه زده بود.پشیمان بود از حرفی که ناخواسته زده بود.

امروز آمده بود بسازد، خراب کرده بود.

تا رسیدن به خانه حرفی نزد.بردیا ماشین را مقابل خانه پارک کرد.

در حالی که کمربندش را باز می کرد

گفت : بریم بالا چند دقیقه بیشتر طول

نمی کشه !

درب ماشین را باز کرد ، پیاده شد.

تا زمانی که به خانه برسند هیچکدام حرفی نزدند.

سنگینی نگاه بردیا را در آسانسور حس می کرد اما سرش را بالا نبرد .

تمام شور و شوقش را از دست داده بود.دیگر دلش نمیخواست بماند.در یک لحظه تصمیمش را گرفت.

وارد خانه که شدند رو به بردیا گفت : بیرون نریم

بردیا برگشت : چرا ؟

سعی کرد صدایش نلرزد : من میرم خونه یه شب دیگه قرار می داریم .

بردیا اخم کرد : امشب مگه چه مشکلی هست؟

هر چه گره ابروهای بردیا عمیق تر میشد بغضش سنگین تر می شد.

لرزان گفت : اعصابت خرد شد بعدا میریم

بردیا با دیدن صدای لرزانش متوجه ترسیدن و غصه اش شد. سعی کرد اخمش را باز کند. اخمی که از روی عصبانیت نبود .

ملایم گفت : عصبانی نیستم شما بشین من لباسمو عوض کنم بریم بیرون .

قطره اشکی از چشم پگاه پایین چکید با صدای گرفته گفت : نه یه شب دیگه میریم اصلا واجب نیست .

بردیا یک قدم جلو رفت. می دانست پگاه حساس است اما فکر نمی کرد برای یک سکوتش اینطور بهم بریزد. دستش

گرفت : کاری کردم که ناراحت بشی یا فکر کنی با تو بودن برای من واجب نیست؟  
پگاه با دیدن ملایمت بردیا خودش را لوس کرد: اصلا متوجه من نشدی همش اخم کردی تو ماشینم حواسم نبود یه جمله گفتم باهام قهر کردی!  
لبخندی از کلمه " قهر " روی لبش نشست  
دستش را بالا برد روی گونه اش

گذاشت : چون حرفی نزد من یعنی متوجه آرایش متفاوتت که از همیشه خوشگلترت کرده ، نشدم ؟  
سرش را به نشانه تایید تکان داد.

بردیا لبش را کشید : من متوجه همه تغییرات هستم و خوشحالم که داری سعی می کنی فاصله بینمون رو برداری اما دلم نمیخواه این نزدیک شدن

بخاطر حلقه ای باشه که تو دستته

دستش را پایین برد. روی قلب پگاه

گذاشت : امیدوار باشم تغییرات از اینجا شروع بشه ؟  
بغض کرده لب زد: زمان می خوام فقط.

بردیا نفس عمیقی کشید دستش را

برداشت : تا من لباسمو عوض میکنم از خودت پذیرایی کن اینجا خونه خودته !  
بردیا که به اتاق رفت مردد وسط سالن ایستاد.

از خودش متنفر بود. بردیا را عذاب می داد . در سرش خیانت می کرد  
بخاطر چه کسی؟

کسی که در نیمه راه بهم رسیدنشان جا زده بود؟

جلو رفت کیفش را روی مبل گذاشت. به طرف اتاق قدم برداشت.

کیان رفته بود ... کیان انتخابش را کرده

بود ... او هم انتخابش را کرده بود ...

بردیا حالا همسرش بود ... شرعا

همسرش بود...

اینبار تمام پل های پشت سرش را

خراب می کرد... به عمد...

راه اشتباه را نباید برگشت .

درب اتاق را باز کرد. بردیا پشتش به او بود

با صدای باز شدن در اتاق برگشت .

دکمه های پیراهن سیاهش باز بود .

یک قدم جلو رفت . تریم بیرون ... امشب

خونه بمونیم.

بردیا در سکوت نگاهش می کرد . همین جو را سنگین می کرد و راه صحبت کردنش را می بست اما

تصمیمش را گرفته بود: منم دلم می خواد تو برای

برداشتن این فاصله کاری کنی من تنهایی نمی تونم گفتم همیشه هر تصمیمی بگیرم پشتم هستی

حالا من می خوام ...

بردیا بین حرفش پرید : منو تو فعلا زمان داریم خودتو اذیت نکن .

وا رفت. بردیا خیلی خونسرد گفته بود .

اصلا بردیا دلش او را می خواست؟

چرا از نزدیکی می گفت وقتی خودش هیچ تلاشی نمیکرد ؟

عصبی گفت :اوکی بگو منو نمیخواهی !

بردیا مشغول بستن دکمه های پیراهنش را شد : اگر نمی خواستم تو اینجا نبودی

الان !

کمی مکث کرد : رابطه ای که فقط رفع تکلیف و فرار از خودت باشه هیچ لذتی برای من نداره !

با بستن دکمه های پیراهنش به طرف میز رفت . ساعتش را برداشت روی دست راست بست . عطر

به گردنش پاچید.

بی توجه به پگاه که ایستاده بود و تماشایش می کرد.

عطر را روی میز گذاشت به طرف پگاه برگشت : اگر تو کاری برای انجام نداری بریم؟  
زمزمه کرد : رفع تکلیف نیست من فقط می خوام فاصله بینمون رو بردارم همون جور که خودت  
گفتی !

بردیا دستش را به کمرش زد : فاصله بین قلبمون یا جسممون ؟!  
چشم هایش پر از اشک شد:

جفتش

\_هر وقت حس کردی خودت منو می خوای بعد به برداشتن فاصله ی جسمامون فکر کن درمورد  
اولی می تونی از مرور نکردن خاطرات شروع کنی !  
دهان باز کرد حرفی بزند بردیا دستش را بالا برد : وقتی باهم صحبت می کنیم مدام گریه ات می  
گیره و من حس خوبی از اشک ریختنت نمی گیرم !

بذاریم یه زمان دیگه صحبت کنیم .

چنان جدی و محکم گفت که توان هر حرف و اعتراضی را گرفت . بردیا همان قدر که مهربان بود  
گاهی به شدت تلخ و ترسناک میشد مانند همین حالا

که رو به رویش ایستاده بود .

بدون هیچ حرف دیگری باهم از خانه خارج شدند. به یک رستوران شیک رفتند .  
بردیا سعی می کرد حرف بزند تا بحثشان را از یادش ببرد پگاه هم همراهی می کرد  
حرف های بردیا هر چند تلخ اما حقیقت داشتند  
حق ناراحت شدن نداشت

وقتی بعد از رستوران بردیا پیشنهاد داد شب کنارش بماند بدون ثانیه ای فکر قبول کرد .  
بردیا با زیبا تماس گرفت و مودبانه اطلاع داد پگاه شب پیشش خواهد ماند.  
برای اولین بار با رضایت و اطلاع خانواده اش کنار یک پسر می ماند ،  
حس خوبی بود

از توی کیف رژش را درآورد روی لب هایش کشید. موهایش را باز کرد روی شانه ریخت . شومیز سفید رنگی پوشیده بود..

نفس عمیقی کشید و از اتاق بیرون رفت .

بردیا روی کاناپه نشسته بود . لباس اسپرت راحتی پوشیده بود . با لپ تابش مشغول کار بود .

پوفی در دلش کشید و کنارش نشست.

کمی صبر کرد بردیا متوجه اش شود وقتی توجهی ندید با حرص نفس کشید خواست بلند شود دست بردیا دور کمرش حلقه شد و کنار گوشش گفت :

دنبال عکسات بودم !

متعجب نگاهش کرد بردیا به لپ تاب اشاره زد.

چشم به صفحه انداخت. با دیدن خودش مات ماند .

عکس ها پشت هم رد می شدند. عکس هایی که در شمال لب ساحل گرفته شده بود وقتی خیره دریاست .

عکس هایی که در تولد دنیا گرفته شده بود. عکس هایی که در هیچ کدام حواسش نبود.

مات نگاه می کرد.

وقتی بردیا فولدر عکس ها را بست.با دیدن تصویر بک گراند لپ تاب ناباوار نگاهش را به بردیا انداخت .

تصویری بود از خودش که خیره به دریا بود و بردیا که چند قدم بالا تر از او ایستاده و نگاه او هم خیره دریا بود .

بغض کرد . بدون هیچ حرفی دستانش را دور گردن بردیا حلقه کرد.

گونه اش را به گردنش چسباند.چشمانش را بست . عطرش را عمیق به ریه کشید.

دست های بردیا روی کمرش نشستند

لب هایش را روی گردنش گذاشت چند بار پی در پی بوسید .

بردیا بیشتر فشردهش ...

دو دستش را دو طرف صورت بردیا  
گذاشت؛ اشکش چکید : چرا انقدر خوبی ؟

چرا من نمی تونم ازت بگذرم ؟

بردیا اخم کرد : مگه قرار بگذاری؟

جواب بردیا را با بوسه داد. بوسه ای کوتاه که روی لبش نشانده.

جدا شد .مقابل صورتش لب زد : منو

ببخش ! بابت دیشب ببخش !

\_ چرا ؟

بغض کرد : فقط ببخش یه بار بدون دلیل پرسیدن ببخش من یک عمر هر اشتباهی کنی می بخشم  
!

بردیا خیره نگاهش کرد . از این چشم به آن چشم... چند ثانیه گذشت ... لب

زد : بخشیدم

دست های پگاه دوباره دور گردنش حلقه شد و گونه به گردنش چسباند ...

اشک هایش آرام آرام پایین می آمدند.بردیا بدون حرف کمرش را نوازش می کرد.

چقدر محتاج آغوشی بود تا اشک بریزد

حالا این آغوش را داشت .

آغوشی که محکم بود ... که امنیت داشت...سوال نمی پرسید... به تخت خواب نمی بردش ... فقط

تنگ دربرش می گرفت !

خوشبختی همین بود ؟!

حق زد ... همیشه برای خوشبخت بودن چیزی کم بود .

با کیان امنیت کم بود ... !

و با بردیا عشق ... !

یک ساعت فقط حق زد و بردیا هیچ حرفی نزد.

بردیایی که دردش را می دانست و صبور بود.

به چشم هایش که نگاه می کرد رد عشق دیگری را میدید ، لب میبست و تنها محبت می کرد.

بردیا نه برای یک ساعت که یک برای یک عمر صبور بود .



وقتی جدا شد گردن بردیا خیس بود .  
هر دو باهم نشستند فیلم " کفش هایم کو " را دیدند .  
تمام مدت فیلم در آغوش بردیا اشک ریخت .  
با درد لب زد " کاش بابام بود حتی اگر آلازایمر داشت و منو یادش نبود... کاش بود " بردیا در سکوت  
گوش کرد و موهایش را بوسید .  
برای نزدیک شدنشان تلاش می کرد و موفق نمیشد اما امشب در همان دقایقی که در آغوشش بی  
مهلبا گریست نزدیک شده بودند !  
شب وقتی روی تخت کنار هم خوابیدند  
دست بردیا زیر سینه اش چفت شد و نفسش روی لاله گوشش نشست ،جسم هایشان هم نزدیک شد  
.  
نزدیک شدن تنها هماغوشی نبود تعریف دیگری هم داشت که حالا با بردیا  
می فهمید

\*\*\*\*\*

لب هایش سفید بود . دور چشمانش هاله زرد رنگ افتاده بود . چشمانش باز بود خیره به سقف...  
دستش را جلو برد ... می لرزید ... تکانش داد . بدنش شل بود با تکان دستش تمام بدن تکان می  
خورد. نفسش مقطع بیرون می آمد. اطرافش را با  
درماندگی نگاه کرد. نمی دانست کجاست . دستش را جلو برد شانه اش را تکان داد . با صدای لرزان  
گفت:بردیا  
جوابی نیامد...  
بار دیگر تکانش داد.صدایش بالا تر رفت:بردیا بیدار شو ...  
از پشت سر صدای ضجه آمد ... برگشت ... پشتش کسی نبود اما صدا می آمد... بلند و دردناک ...  
کسی ضجه می زد ...  
بغضش شکست . بردیا را محکم تر تکان

داد . گریان فریاد زد: بردیا پاشو می ترسم  
کسی بازویش را گرفت . با وحشت حیغ کشید. کیان کنارش ایستاده بود. مثل همیشه بود . شیک و مرتب ... !

نفس نفس زنان گفت : ک...ی...ا...ن  
کیان دستش را گرفت : پاشو بریم پاشو این دیگه مرده !  
نگاهش با وحشت از روی کیان به بردیا برگشت . صدای ضجه قطع نمیشد.  
دستش را بیرون کشید : نمرده برو اونور ...نمرده  
بردیا را تکان داد . فریاد زد: بردیا بیدار شو ...بردیا  
کیان دستش را گرفت . محکم روی زمین کشیده شد . با یک دست بردیا را گرفته بود دست دیگر که در چنگ کیان بود کشیده میشد ... دستش از دور

دست بردیا باز شد  
به دنبال کیان کشیده میشد. با تمام قوا  
جیغ زد : نمیام ولم کن ... بردیا .... بردیا  
با دست روی زمین چنگ میزد تا چیزی پیدا کند مانع رفتنش با کیان شود .  
صدای ضجه های زن حالا به حق حق تبدیل شده بود.  
پای کیان را گرفت . خواست التماس کند اما نفسش بالا نمی آمد. دهن باز می کرد اما نفسی نبود.  
احساس می کرد چشمانش گشاد شده ...بی توجه روی زمین کشیده میشد.  
در لحظه ای که فکر می کرد تا مردنش چیزی نمانده با یک هین بلند از خواب پرید .  
گردنش خیس از عرق سرد بود. روی تخت نشست . به اتاق نگاه کرد . اتاق بردیا بود !  
یاد دیشب افتاد... بردیا !

نگاهی به آن سمت تخت انداخت ، خالی بود!

با وحشت بلند شد . لب زد : بردیا  
کسی در اتاق نبود .

به طرف درب اتاق قدم برداشت . انگشت کوچک پایش به پایه تخت خورد.  
آخ بلندی گفت روی زمین نشست . پایش را در دستش گرفت . به گریه افتاد .

با صدای بلند گفت : بردیا  
 جوابی نیامد . دستش را لبه تخت گرفت بلند شد.  
 درد پایش مهم نبود. وارد سالن شد... کسی نبود.  
 با گریه و ترس زمزمه کرد : بردیا  
 دستش را روی دیوار گذاشت.نگاهش را دور تا دور خانه چرخاند . با دیدن تراس به سمتش دوید.  
 درب کشویی را باز کرد.  
 بردیا درحالی که یک دستش سیگار بود و دکمه های پیراهنش باز بود به سمتش برگشت . با دیدن  
 اشک های پگاه سیگارش را در زیرسیگاری که روی  
 دیواره کوتاه گذاشته بود انداخت. به سمتش رفت : چی شده پگاه؟  
 نگاه پگاه حریص روی صورتش می چرخید...  
 ببیند زنده اس... چیزی که دیده خواب بوده!  
 بردیا حدس زد خواب دیده و به زبان  
 آورد: کابوس دیدی؟  
 زمزمه کرد: مرده بودی ... صورتت یخ بود...دستات... صدات می کردم جوابمو نمیدادی !  
 بردیا لبخند زد:چون مرده بودم  
 گیج گفت : چی ؟  
 بردیا جلو رفت . دست روی گونه اش گذاشت : حالا چرا انقدر گریه کردی؟من بمیرم ناراحت  
 میشی؟  
 خجالت و ترس را کنار گذاشت . مشتش را بالا برد روی سینه اش کوبید:چرت نگو  
 بردیا خندید.دست دیگرش را روی صورتش گذاشت . سرش را جلو برد پیشانی اش را بوسید.  
 پگاه چشم هایش را بست.قلبش با یک بوسه هری پایین ریخت .  
 بردیا جدا شد . دستش را گرفت از تراس بیرون رفتند.  
 وقتی دوباره به اتاق برگشتند هر دو خوابشان پریده بود.  
 حسی در نگاه بردیا بود که قلبش را به تپش می انداخت .  
 روی تخت نشست . بردیا پیراهنش را درآورد.آرام گفت : میدی من بیوشم با جین سخته !

بردیا به طرف کمد رفت . پیراهنی بیرون کشید دستش دراز کرد پیراهن را بگیرد بردیا نگه داشت .  
خیره نگاهش کرد . از نگاهش حرف نگفته را خواند.  
دست به طرف دکمه های شومیزش برد .  
بی توجه به کوبش وحشتناک قلبش دکمه هایش را آرام باز کرد. وقتی از باز کردن دکمه ها فارغ  
شد چشمانش را بست . نفس حبس کرد . زیر نگاه

سنگین بردیا شومیزش را روی تخت انداخت.  
چشمانش را باز کرد نگاه بردیا تنها روی صورتش بود.  
بدنش را نگاه نمی کرد تنها چشمانش را نگاه می کرد.  
دست دراز کرد پیراهن را بگیرد .  
بردیا گفت : با جین اذیت میشی !  
آب دهانش را به سختی قورت داد  
لب زد: نمی تونم  
بردیا یک قدم نزدیک شد : من کمکت کنم ؟  
نگاهش کرد...بی حرف ... چند ثانیه ...  
همسرش بود .

خواستن را در چشمانش می دید...  
خودش هم ... می خواست !  
بردیا را ... می خواست !  
در پس ذهنش کیانی نبود ... !  
سرش را به نشانه تایید تکان داد.نوعی اجازه بود که صادر کرد.  
بردیا نزدیک شد . پیراهن را روی تخت گذاشت .  
مقابلش ایستاد. موهایی که روی شانه بود را کنار زد. سرش را در گودی گردن فرو کرد. عمیق بویید.  
دست پگاه بی اراده بالا رفت روی پهلوی برهنه اش  
نشست .

پوست گردنش بین لب های بردیا کشیده شد. پهلویش را از این مکش فشرد و چشم بست.  
بند های سوتین از روی شانه اش پایین افتادند.  
بوسه ها پایین تر آمدند.

بردیا حتی در بوسیدن هم صبور بود.  
آرام می بوسید... می بویید ...  
سرانگشتانش تن را نوازش می کردند...  
روی نبض گردنش را بوسه می زد...  
روی قلبش را ...  
روی ...  
بوسه آخر پایینتر از نافش نشست ...  
دستش حالا روی سر بردیا بود ... بین موهایش را چنگ میزد...  
دکمه شلوارش باز شد ...  
شلوار پایین پایش افتاد !

\*\*\*\*\*

سرش روی سینه بردیا بود و هق میزد ...  
نتوانسته بود... !  
کنار کشیده بود... !  
بردیا هیچ حرفی نزده بود !  
خجالت می کشید بگوید " کیان در پس سرم یکدفعه ظاهر شده بود "  
الکی گفته بود " می ترسم ... نمی تونم "  
بردیا بی حرف ... بی اصرار عقب کشیده بود ...  
وقتی تنها در آغوشش کشیده بود... گریه اش گرفته بود  
نمی خواست به بردیا خیانت کند تقصر خودش نبود که کیان دست از سر ذهن و قلبش برنمی  
داشت ...  
بردیا سعی می کرد آرامش کند مدام

می گفت "عیبی نداره عزیزم"

اولین بار گفته بود عزیزم ...

اولین بار بود حس می کرد

عیب ندارد هایش ساختگی ست !

کاش می شد بگوید "نخواستم حتی تو سرم خیانت کنم"

اما نمیشد...

بعضی حرف ها

بعضی درد ها

گفتنی نبودند...

ترجیح میداد پیش چشم بردیا زنی ضعیف و زر زرو نشان بدهد تا زنی خائن ...!

چند ساعت گذشت ؟ نمیدانست....

فقط می دانست هر دو بیدارند...

سکوت کرده اند

حرفی ندارند ...

نکند بردیا فکر کند اشتباه کرده و رهایش کند؟

آرام گفت : خسته شدی از من ؟

بردیا مانند خودش آهسته جواب داد : نه

دست روی سینه اش کشید : دست خودم نبود

بردیا موهایش را نوازش کرد : می دونم باید زمان بدیم من عجله کردم تو مقصر نیستی!

\_ اینجوری نگو از خودم بدم میاد آرامشتو گرفتم

\_ آرامش من الان تو بغلمه !

سینه اش را بوسید .

خیالس راحت شد حالا احساس می کرد چقدر خوابش می آید . انگار همین جمله آرامش کرده بود

.

مست خواب لب زد : خیلی خوبی بردیا

و چشم هایش را بست

+++++

خاکستر سیگارش را در زیر سیگاری تکاند. بی توجه به حرفای سروش موبایلش را برداشت برای ساناز نوشت "خوبی عزیزم؟"

در طول روز بارها این پیام را برایش

می فرستاد و تا زمانی که ساناز جواب نمیداد چشم از روی گوشی برنمی داشت.

دفعه قبل فقط نیم ساعت معطل شده بود چنان استرسی به جاناش افتاده بود که زنگ زده بود خانه اشان ...

نمی دانست چه بیماری به جاناش افتاده اما نگران بود .

دو روز بود که همدیگر را ندیده بودند و این نگرانی شدت بیشتری پیدا کرده بود.

نگران بود پدرش دست رویش بلند کند و باز رد کمر بند را روی تنش ببیند.

نگران بود نباشد و ساناز زیر مشتش و لگدهای پدرش بماند .

مدام پیام میداد "در اتاق بمان"

یا "با کسی جر و بحث نکن"

انگار ساناز هم عمق این نگرانی را درک کرده بود که لجبازی نمی کرد و تنها با "چشم" جوابش را می داد .

صفحه گوشی روشن شد. پیام ساناز را خواند "خوبم عزیزم تو اتاقم، بابام خونه نیست"

سریع تایپ کرد "میام دنبالت"

به جای جواب به پیامش موبایل زنگ خورد . گوشی موبایل را برداشت روی گوشش چسباند "سلام عزیزم"

از جا بلند شد . سروش با عصبانیت

گفت : داشتیم گوه می خوردما

تک خنده ای کرد : مزاحمت نمیشم .

ساناز گیج گفت : بامنی ؟

\_ نه عزیزم یه مین وایسا .

وارد اتاق خواب شد. درب را بست صدایش بیرون نرود .  
 به سروش اعتماد داشت اما نمی خواست از مشکلات ساناز با خبر شود  
 مشکلات ساناز فقط مربوط به خودش بود !  
 ساناز پشت خط با کلافگی گفت :علی کار داری قطع کنم  
 \_ نه کاری ندارم سروش پیشمه اومدم تو اتاق  
 ساناز "اوهوم "آرامی گفت .  
 به طرف پنجره رفت : چند ساعت دیگه اوکی میشی پیام دنبالت ؟  
 \_ زنگ زدم بگم نیا . سینا خونه اس  
 پوفی کرد : گیر میده مگه بهت ؟  
 ساناز آهی کشید : میخواد بپرسه کجا میری و کی میای اعصابشو ندارم  
 \_ این سوال و جوابا که طبیعیه بگو نمی خوام ببینمت  
 از جمله ای که گفته بود خودش تعجب کرد.مانند پسر بچه ای لجباز که وقتی به خواسته اش  
 نمیرسد آخرین تلاشش را با تحریک احساسات مادرش می  
 کند.  
 ساناز جواب داد : چرا بخدا اما حالم خوب نیست.  
 نگرانی در صدایش ریخته شد : چرا ؟ دعوات شده؟  
 \_ نه بابا پریوادم .  
 چند ثانیه سکوت کرد.جمله ای که گفته بود را هضم کرد و بعد خندید .  
 ساناز پرروترین دختری بود که دیده .  
 دخترهای دیگر هزار جور ادا می آمدند اما اسم مریضی که دست خودشان هم نبود و مسئله کاملا  
 طبیعی بود را نمی گفتند  
 اما ساناز خیلی بیخیال و خونسرد گفته بود.  
 با "علیرضا " گفتن پر حرص ساناز خنده اش را تمام کرد و با لحن کشیده  
 "جان" غلیظی گفت و ادامه داد :درد داری الان؟



ساناز کلافه گفت : درد که دارم اما بدی این چند روز برای من گریه های بی دلیل... همش اشکم درمیاد...

روی تخت نشست : اشک خوبه ساناز اصلا دختر باید همش گریه کنه

ساماز با حرص گفت : برو بابا چرت و پرت نگو

خندید: خاک تو سرت من خواستم دلداریت بدم لیاقت نداری تو

ساناز خندید: دلداري هم بلد نیستی آخه

علیرضا صدایش را پایین آورد: الان پیشم بودی دلداریت می دادم

\_ اون دلداري به درد عمت می خوره !

بلند خندید : جون به شوهر عمه ام پس

ساناز هم خنده اش گرفت .

با شنیدن صدای خنده ی ساناز قلبش تکان خورد.

حس آرامشی به رگ و پی اش تزریق

شد.

با صدای سروش که نامش را می خواند تماس را خاتمه داد و به سالن رفت.

با شیشه ویسکی در دستش ابرو بالا انداخت: از کجا آوردی؟

\_ زنگ زدم رفیقم آورد کیانم داره میاد

سر تکان داد: اوکی . ببین همه چی هست؟

سروش شیشه را روی کانتر گذاشت : آره شامو کیان میاره

روی مبل نشست : چیزی خواستی بگو شماره بدم زنگ بزنی بیارن

\_ یه داف بیاری برام حله ؛ جایی میشناسی؟

با سر بین دو پایش اشاره زد : نمی دونم بیا بشین روش کل تهرانو ببین شاید پیدا کردی!

سروش بلند خندید : دهنتو

موبایلش را برداشت وارد صفحه چتتش با ساناز شد برایش نوشت : مسکن بخور

ساناز سریع جواب داد : خوردم خوب نشدم

با شیطننت نوشت : مسکن اصلی پیش منه بخوری خوب میشی

جواب ساناز تنها چند اموجی خنده بود که اشک از چشمشان میامد.

پیام علیرضا را با خنده جواب داد در حالی که لب هایش خط صاف بود و هیچ لبخندی روی صورتش نبود .

علیرضا دوباره پیام داد : دلم تنگته خون آشام  
با خواندن کلمه آخر تمام مقاومتش برای نخندیدن از بین رفت .  
بعد از دو روز گریه با صدای بلند خندید  
قبل از اینکه جواب علیرضا را بدهد. درب اتاق محکم باز شد و به دیوار کوبیده شد.  
صدای سینا با عصبانیت آمد : مامان داره گریه می کنه اونوقت تو هر و کر راه  
انداختی !

از روی تخت بلند شد سینه به سینه اش ایستاد: اینجا طویله نیست سرتو میندازی میای تو در داره !  
سینا انگشت اشاره اش را بالا برد: بفهم با کی حرف میزنی؟  
دستش را به کمرش زد : چه خری هستی مثلاً؟  
سینا روی شانه اش زد : بیا بیرون با مامان حرف بزن بگو طلاق نگیره این بند و بساط و جمع کنه به  
حرف تو گوش میده  
یک تای ابرویش را بالا فرستاد: چرا طلاق نگیره؟  
سینا نگاهی بیرون اتاق انداخت صدایش را پایین آورد : تو این سن آخه ؟ تو عقل نداری؟ ما آبرو  
نداریم ؟  
صدایش را بالا برد: عقل تو نداری و بابای احمقت ! مامان چند سال دیگه تحمل کنه بخاطر آبرو ؟؟  
مگه چند سالشه؟؟ از روز اول دهن باز کرد گفت طلاق

گفتید آبرو، بچه هات  
برید گمشید همتون کدوم آبرو وقتی امنیت نداره؟  
سینا هیس می کشید تا ساناز سکوت کند صدایش بیرون نرود.  
اما ساناز منفجر شده بود . غده چرکین سر باز کرده بود . فریاد زد : آقای آبرو دار  
روزایی که تو با دوست دخترت بیرونی مامان من زیر مشت و لگده  
سینا صدایش را بالا برد روی دیوار

کوبید : احمق مادر منم هست

جیغ زد : اگر مادرت یه بار به آبروت فکر نکن یه بار به حالی که داره فکر کن  
به اشکاش فکر کن

اگر مادرت توام پسرش باش

چرا نمی داری راحت بشه ؟

از انتها ترین قسمت حنجره فریاد

کشید:چی می خواید از جونش؟

سینا بازویش را با ملایمت گرفت

صدایش هم آرام بود :ساناز

به بابا هم فکر...

بغضش میان خشم شکست : مگه بابا به من فکر کرد؟ مگه وقتی کتکم میزد فکر کرد چه بلایی داره  
سر روحم میاره ؟

تو نمیفهمی شب تا صبح از ترس نخوابیدن ینی چی

تو وحشت از هر دست بلند شده رو نمیفهمی من تمام عمرم با ترس بزرگ شدم تو نمیفهمی

دستش را روی صورتش گرفت :بذار جدا بشه حالا که رفته دادخواست داده حالا که دیشب تا مرز  
مردن رفت بذار جدا بشه

روی تخت نشست . به حق حق افتاد.

سینا با لحن آرام و ملایم تری گفت : فکر کردی اگر جدابشن همه چیز درست میشه؟ باور کن نه  
تازه بدبختی هامون بیشتر میشه مامان نمی تونه جلوی

حرف مردم طاقت بیاره

دستش را برداشت،نگاهش کرد با گریه لب باز

کرد: همین الان حرف نمیزن سینا؟نمی گن باباتون مشکل داره ،؟دیوونه اس؟کبودی صورتمون رو  
میبینن پشت سرمون پچ پچ نمیکنن؟مردم همیشه

دنبال یه سوژه می گردن حرف بزنی مگه فرقی داره براشون از چی و از کی باشه فقط می خوان یه موضوعی باشه در موردش حرف بزنی!

سینا دستی به پیشانی اش کشید . کلافه بود .

بین مادر و پدرش گیر کرده بود .

مادرش گریه می کرد طلاق میخواست و طاقتش طاق شده بود.

پدرش گریه می کرد قول می داد دیگر دست رویشان بلند نکند و گذشته را جبران کند.

این وسط بیشتر از آنها ساناز اذیت می شد و خودش !

به سمت درب اتاق رفت و آن را بست .

پیش ساناز بازگشت مقابل پایش روی زمین

زانو زد : ساناز من میفهمم تو اذیت شدی این همه سال الان از بابا متنفری اما قضیه منو تو نیستیم فقط . تو ازدواج می کنی ، من ازدواج می کنم!مامان

تنها می مونه ! بابا تنها می مونه !بابا گفته قول می...

حرص زده جواب داد : توبه گرگ مرگه اون دست از کتک زدن ما برنمیداره. تو از تنهایی مامان می ترسی یا چی؟ مامان تنها باشه خیلی بهتره هر روز زیر

مشت لگد باشه تا...

— بی انصافی نکن بابا هر روز که کتکش نزده؟ ماهی یه بار دعوا شده ....

صدایش را دوباره بالا برد : ماهی یه بار؟؟ تو خری واقعا یا خودتو زدی به خرییت؟هر هفته اینا دعوا دارن اون ماهی یه بار که تو میگی کتک خوردن در حد مرگه مامانه !

سینا سعی کرد از در دیگری وارد شود: اصلا تو بخوای ازدواج کنی روت میشه بگی مامان بابام تو این سن از هم جدا شدن؟

ساناز چشم هایش را گرد کرد: معلومه روم میشه این چه حرفیه تو میزنی؟ به کسی چه مربوط زندگی من چه خبر بوده؟ تو دردت منم؟ من مشکلی ندارم

اتفاقا با افتخارم میگم چون مامانم یکبار هم که شده شجاعت به خرج داده خودشو نجات داده. مشکلست مامانه؟ خودش راضیه می خواد راحت بشه! تو

سنگ کیو به سینه میزنی؟

نفسش را رها کرد : هر چقدر بد اما بابامونه ساناز من نمی تونم وقتی گریه می کنه بی توجه باشم \_ اون به اندازه کافی به گریه های ما بی توجه بود حالا وقتشه تاوانشو پس بده . البته تنهایی کمترین تاوانی که پس بده .

سینا درمانده نگاهش کرد. خشم و نفرت ساناز آنقدر عمیق بود که می دانست حتی اگر تا صبح هم از پدرشان دفاع کند ساناز آرام نمیشود . بلند شد.

نگاهی به چشمان خیسش کرد . دهان باز کرد حرفی بزند اما نگفته بست. باید فکر می کرد.

قدم میزد. سیگار می کشید.

مادر و پدرش را در دو کفه ترازو می گذاشت تا ببیند کدام یک سنگین تر است بعد برای دفاع خودش را آماده کند .

رو به ساناز گفت : بابا فعلا نمیداد اما تو پیش مامان باش یه وقت نیاد دعوایی چیزی بشه . ساناز سرش را تکان داد خواست بگوید "توهم به قول بابا اعتماد نداری" اما نگفت. سینا هم مانند او بدبخت بود حالا کمی کمتر!

سینا که از اتاق رفت دستمالی برداشت اشک هایش را پاک کرد.

موبایلش را برداشت با دیدن پیام های علیرضا آهی کشید

نگرانی اش را درک می کرد اما حس می کرد از روی دوست داشتن نیست تنها دلسوزی ست.

در جواب چندین پیامش تنها

نوشت " حالم خوبه ...دارم

می خوابم. فعلا "

منتظر جواب نماند . از تلگرام بیرون رفت .

گوشی را پایین تخت گذاشت و  
واقعا خوابید.

+++++

بعد از هر خنده ای گریه بود اما امروز فهمید بعد از هر گریه ای هم خنده بود .  
امروز که با نوازش دست روی موهایش بیدار شده بود و با دیدن چشمان مهربان  
بردیا لبخند زده بود.

8 صبح بیدار شده بود و این برای او  
یعنی معجزه !

اغلب روزها تا بعد از ظهر

می خوابید

حتی کیان هم مانند او بود .

اما بردیا مرد متفاوتش صبح ها زود بیدار می شد و حتی روز تعطیل هم برایش فرقی با روز کاری  
نداشت.

نان تازه روی میز بیشتر

شگفت زده اش کرد .

به بردیا نمی آمد مردی باشد که صبح به صبح برای دویدن از خانه بیرون بزند و با نان تازه برگردد  
اما برگشته بود

به کیان هم نمی آمد بعد از پشت سرگذشتن آن همه خاطره بی خبر برود  
اما رفته بود .

انگار مشکل از دید او بود که همه را آنچه نبودند می دید ...

صبحانه پشت یک میز روبه روی هم صرف شده بود .

بعد از صرف صبحانه بردیا به اتاق رفته بود و چند کتاب تست و کمک درسی برگشته بود.

چند روز قبل گفته بود چند فصل از زیست را نمیفهد فکرش را نمی کرد برای بردیا مهم بوده باشد  
وقتی این جمله را به زبان آورد

بردیا خیلی خونسرد جواب داد " هر چیز مربوط به تو برای من مهمه "

جمله ی ساده ای بود

حتی شد دخترانی بودند که روزی هزاربار می شنیدند

اما شنیدن از دهان بردیا فرق می کرد

بردیا اول با عمل نشان می داد و بعد اگر متوجه نمیشدی به زبان می آورد .

بیشتر از یک ساعت نتوانستند درس کار کنند بردیا گفت باید برای خرید حلقه بروند.

جواهرفروشی بزرگی بود که صاحبش با بردیا دوست بود این را از حرف های بینشان فهمید وقتی به با لفظ "خانومم" معرفی شد چیزی در دلش تکان خورد.

باهم به طبقه بالا رفتند روی مبل نشستند و میز مقابلشان از سرویس های ظریف و حلقه های ظریف پر شد .

بردیا انتخاب حلقه برای خودش را هم به او سپرد .

یک حلقه ظریف و ساده برای خودش انتخاب کرد .رینگ ساده ای هم برای بردیا برداشت .

بردیا به سرویس ها اشاره زد گفت " انتخاب کن "

دوست داشت عزیزم هم به ادامه جمله اش بچسباند مثل دیشب که عزیزمش عجیب چسبیده بود

اما اوقات تلخی نکرد .

دو سرویس پسندید از بردیا نظر خواست که کدام یکی را از بینشان انتخاب کند بردیا گفت " هر دو "

و " هر دو " را هم خریدند .

حلقه هایشان را همانجا به انگشت انداختند و بیرون رفتند .

مغازه بعدی ساعت فروشی بود ...

اینبار بردیا انتخاب کرد ...

دو ساعت ست رولکس گران قیمت، خرید.

ذوقی در دلش نشسته بود .

از رفتار و توجه بردیا ... لبخند میزد.

از نگاه دختران رویش...لبخند می زند.

به اخم های عمیقش که حالا می دانست از صورتش جدا نشدنی ست ... لبخند میزد.  
 پشت ویتترین هر مغازه ای که می ایستادند حتما داخل می شدند و چیزی می خریدند.  
 حتی بردیا از کنار مغازه لوازم تحریر هم بدون خرید رد نشد، داخل رفتند و چند دفتر و انواع و اقسام  
 خودکار های رنگی را خریدند.  
 صندلی عقب ماشین از کیسه های خرید پر شده بود  
 بردیا از خریدن هیچ چیز دریغ نکرده بود  
 به اندازه چند ماه خرید کرده بود .  
 مقصد بعدی دربند بود ...  
 ناهارشان را در یک رستوران  
 سنتی خوردند  
 با هم از علایقشان حرف زدند.  
 بردیا گفت حتما باید بعد کنکور برای گرفتن گواهی نامه رانندگی اقدام کند .  
 باید روزهایی خالی بگذارد تا برای منزلشان خرید کنند.  
 وقتی گفت " با مامانم میریم "  
 بردیا جواب داد " جهیزیه داشتن دختر رسم مسخره ایه که من قبولش ندارم هر مبلغی که مامانت  
 برای جهیزیه کنار گذاشته بذار تو حسابت باشه "  
 حق انتخاب بعدی که داشت در مورد خانه بود بردیا گفت می توانند در این خانه باشند اما اگر  
 دوستش ندارد باهم دنبال یک خانه می گردند.  
 بردیا می گفت و می گفت پگاه بیشتر  
 شیفته اش می شد .  
 بردیا تمام آنچه که یک زن می خواست را داشت.  
 لعنت به دل زبان نفهم که عاشقش نبود !  
 که هنوز گاهی هوای کیان به سرش  
 می زد !  
 وقتی ماشین مقابل خانه ایستاد دلش نمی خواست پیاده شود و این حسی بود که هربار داشت .  
 بردیا خرید هایش را تا خانه برد در مقابل تعارف زیبا مودبانه تشکر کرد و گفت باید به مطب برود .



بعد از رفتن بردیا یکهو خالی شد

انگار بردیا تنها نرفت حس امنیت و آرامش را هم همراهش برد  
می دانست حسی که بردیا دارد عشق نیست اما همین حس جدید را دوست داشت.  
موبایلش را برداشت برایش نوشت " دلم تنگ شد "

جواب بردیا یک اموجی قلب قرمز بود.

با دیدن جوابش لبخند روی لبش نشست

باید عادت می کرد که بردیا همین است

++++++

پایش را روی میز گذاشت سرش را عقب

برد به مبل تکیه داد.

علیرضا با خنده گفت : زن داشتن چه حسی داره ؟

نگاهش کرد : بیا بریم تو اتاق بهت نشون بدم گفتنی نیست

سروش دست دراز کرد لیوان آبمیوه را برداشت : اتاق چرا ؟ همینجا بهش نشون بده !

علیرضا با خنده گفت : خیلی دوست دارید بخورید؟

کیان لبخند زد : خیلی دوست داریم بدیم بخوری!

سروش قهقهه زد : عاغا با یه دختر رفیق شدم دیوژ جمله هاش مفعول نداشتن

میگفت دوست داری بخوری؟ منم با ذوق می گفتم خیلی بعد میگفت ماکارانی منظورمه یا چه می

دونم گلابی منظورمه ینی ناموسا دهنمو سرویس کرد !

علیرضا با خنده گفت : ک...خل فیلمت کرده کلا منظورش همون بوده

کیان هم به نشانه تایید سر تکان داد.ااا

تنگا رو مخن

سروش سر تکان داد : کات کردم باهاش مخم نمیکشه خدایی اینجور دخترا دهن

میگ...ن، هر یک ساعت پیام میداد

سروش دوستم داری؟ میگفتم آره خیلی میگفت چرا با این که بهم دست نزدی

دوستم داری؟ خو ک...خل الان دست نزدم بعدا قرار به 57 روش سامورایی ب...نمت!

علیرضا با افسوس سر تکان داد.متاسفانه دخترا آینده نگر نیستن اصلا لیاقت پسراییی مثل ما رو ندارن

کیان نگاهش کرد : با ساناز خوبی؟  
 سرش را به نشانه تایید تکان داد: آره اوکیم  
 کمی مکث کرد . می خواست از پگاه بپرسد اما از طرفی روی پرسیدن نداشت .  
 نفشش را کلافه بیرون فرستاد. سکوت کرد.  
 علیرضا پرسید: با ماندانا خوبید؟  
 پوزخند زد: آره خیلی هر روز رو همیم  
 علیرضا اخم کرد: رو هم بودنمون که خوب بودن نمیشه ؛ جدی میپرسم دعوا ندارید باهم که؟  
 چند ثانیه خیره نگاهش کرد. می خواست بفهمد چیزی می داند از نقشه ای که کشیده یا نه ... نمی دانست !  
 زمزمه کرد : خوبیم، کاری ندارم باهاش !  
 علیرضا یک پایش را جلو برد آرنجش را به زانو تکیه داد کمی خودش را خم کرد  
 جدی و به دور از شوخی گفت : کیان بنظرم از این به بعد باهاش کار داشته باش... اینطوری بی توجهی می کنی عذابش می دی باور کن مردونگی نیست  
 حتی وفاداری به پگاهم نیست ! خودت رفتی خواستگاری ماندانا همون موقع من بهت گفتم نکن اینکارو اما فقط گفتم پول و رفتی جلو حالا پولو داری  
 میگی پگاه ! داداش من قبول کن آدم یه بار انتخاب می کنه و بعد از اون مسئول پای انتخابش بایسته !  
 پایش را از روی میز برداشت به طرف علیرضا خم شد: بیرون گود نشستی علیرضا خبر از من نداری !  
 اینجوری حرف زدن از جایی که تو هستی راحت  
 \_ جز خودت کی مقصر شرایط الانته؟ خودت مگه نخواستی کسی مجبورت که نکرد؟ مگه به این در و اون در نزد من گفتم ول کن بگذر از پول الانم میگم  
 بگذر از پگاه  
 یکيو نابود کردی اینو نکن

کیان صدایش را بالا برد : من کمتر از پگاه اذیت شدم؟ چند بار رفتم گفتم ببخش تا....

علیرضا بین حرفش پرید: ببخش تا زن بگیرم و بابامو بیچونم و زمو طلاق بدم پیام تو رو بگیرم البته اگر تو صدبار تا حالا خودتو نکشتی !

با افسوس سر تکان داد : تو رفیق نیستی

از جا بلند شد . سروش هم ایستاد

بلند گفت: بیخیال علی تمومش کنید دیگه تو چیکار داری علیرضا؟

کیان خم شد سوئیچ ماشینش را

برداشت : راست میگه من بی شرف و بی ناموسم نباشم تو جمعوتون بهتره

علیرضا عصبی گفت : ک...شعر نگو الاغ داریم حرف میزنیم میگم پگاه تموم شد و رفت بخاطر اون

زندگی الانتو خراب نکن

داد کشید: کدوم زندگی؟ مگه من زندگی دارم؟ یه بار یکسو خواستم یه بار گفتم گور بابای گذشته ی

لجنم یکی پیدا شده دوستم داره منو می خواد یکی

که نفسم بندشه ولش نکنم باهاش باشم مگه گذاشتن ؟ مگه کو....

علیرضا حرفش را برید: تو مشکلک اینه نمی تونی به خودت سختی بدی همه چیو آماده می خوای !

پگاهو میخواستی واقعا ولش نمی کردی

صدایش را بالا برد : بابا لامصب خودت دختره رو ول کردی رفتی نامزد کردی کی مجبورت کرد جز

طمعت برای پول؟

درمانده گفت : آره رفتم حالا پشیمونم میفهمی پشیمونم؟؟؟

علیرضا پوزخند زد : من تو رو می شناسمت کیان، تو پشیمون نیستی سر شرفم شرط می بندم که

باز برگردی عقب همین کارو می کنی الان پشیمونی

چون پولو داری پگاهو نداری !

خم شد موبایلش را برداشت : تو راست میگی من بی شرف !

سروش رو به علیرضا گفت : دهنتو ببند دیگه

و رو به کیان ادامه داد : بچه بازی در نیار کیان یه شب دور هم جمع شدیم ریدید توش

کیان به طرف در رفت . علیرضا دنبالش  
رفت بازویش را گرفت : من رفیقم بد که نمی گم  
دستش را بیرون کشید : خوب میگی من میرم تو جمعتون نباشم بهتره  
سروش عصبی گفت : خفه شو کیان بیا بتمبرگ بابا  
کیان درب را باز کرد علیرضا بست و با لحن آرامی گفت : پاتو بذاری بیرون اسمتو نمیارم خیره در  
چشمانش گفت : تمام این حرفای تو رو روزی صدبار

دارم به خودم می گم اما  
با انگشت به قلبش اشاره زد : آروم نمیشه  
علیرضا سرش را تکان داد : باشه بریم من اشتباه کردم بحث کردم اعصابم گوهیه الان  
دست روی صورتش کشید : برم خونه بهتره سروش پشتش ایستاد : زر نزن دیگه آقا علیرضا گوه  
خورد

پوفی کشید . واقعا نمی خواست بماند  
اعصابش بهم ریخته بود احتیاج به تنهایی داشت.

به سکوت ...

به موزیک ...

اما نرفت . علیرضا و سروش اجازه ندادند.

تمام شب کنارشان ماند

هر چه تلاش کردن حالش خوب شود

سرحال شود

نشد !

شب که به خانه برگشت سکوت و تاریکی خانه ناراحتش نکرد.

روزهایی بود از سکوت و تاریکی در خانه را دوست نداشت...

امروز از آن روزها دور بود.

خودش را روی کاناپه انداخت.نگاهش را به سقف دوخت.

3 صبح بود و خوابش نمی آمد.

علیرضا گفته بود اگر برگردد دوباره همین انتخاب را می کند.  
حالا از خودش می پرسید واقعا اگر  
برمی گشت به همانجا که بودند  
برمی گشت به همان روز که با اشک هم آغوش شده بودند...  
برمی گشت به آخرین باهم بودنشان...  
برمی گشت به آخرین بوسه ....  
و همانجا پگاه را انتخاب می کرد.  
اگر برمیگشت....  
کاش برمی گشت !!!

" فصل سوم "

محبوبه روزهای گذشته ام...  
قرار بود خنده راتاهمیشه  
مهمان لبانم کنی  
حالا اشک تاهمیشه  
مهمان چشمانم شده  
من اما این حق حق شبانه  
سرما و تپش های سنگین قلبم  
این لرزش دستانم را  
حتی برای دشمنت هم آرزو نخواهم کرد

---

گلدان شکسته روی میز ...  
کوسن های پرت شده مبل ...

آینده ترک خورده تزیین شده با خون ...  
قطره های چکیده خون روی زمین تا کنار مبل ....  
تا رسیدن به مردی با دست خونی و درمانده...  
با حق حق های مردانه اش ...  
دختری تکیه داده به دیوار ...  
زانو گرفته در دست ... اشک های روان روی صورت ...  
این سکانس یک جدایی عاشقانه و غمگین از یک فیلم نبود ...  
این صحنه خود درد بود ...  
خود واقعیت بود ...  
آرامش روزهایش آستن همین طوفان بود...  
حق حق کیان خط می کشید روی دلش ...  
پشت هم ... عمیق ... درد میریخت در چشم... اشک پایین می چکید .  
سرش را به دیوار تکیه داده بود ... با بهت... با اشک... با درد نگاه می کرد.  
به کیان شکسته ...  
به خانه از هم پاشیده شده ...  
آجر به آجر خانه می چرخیدند...  
آجر به آجر خانه به حالشان می خندیدند...  
یکی رفته بود تا آینده بسازد  
یکی مانده بود تا ببازد ... !  
آجر به آجر خانه،  
خاطره هایشان را ...  
خنده هایشان را ...  
عاشقانه هایشان را ...  
ردیف کرده بود مقابل چشمانش ... !  
کیان برخاست ...  
تکان خورد ... دستش از روی زانو پایین آمد.

کیان به طرف تراس رفت . دستش کنار تن آویزان بود ... با هر قدم خون می چکید...  
دستش را به گوشه دیوار گرفت خودش را بالا کشید  
آرام صدایش زد ، جواب نداد.  
درب کشویی تراس باز شد . لرزید !  
از فکری که در سرش آمد ، لرزید!  
باقی مانده جانش رادر پایش ریخت .  
قدم برداشت . سوزشی از کف پا در کل تنش پخش شد .  
" آیی کیان " بلندی گفت روی زمین نشست  
با هر دو دست پایش را گرفت  
صدای قدم های تند کیان در خانه پیچید  
مقابل پایش زانو زد .  
نگاهش وحشت زده و گریان روی  
صورتش بود .  
وحشت از درد پایش نبود از نگاه بی روح  
کیان بود .  
امروز به اصرار کیان آمده بود همه چیز را تمام کند اما تنها زخم کرده بود  
خون ریخته بود  
خون دل خورده بود  
حلقه اش را درآورده بود اما با صدای لرزان گفته بود نامزد کردم  
گفته بود و بعد فقط صدای عربده بود ...  
صدای شکستن کیان ...  
شکستن هر چه در خانه بود ...  
هق هق درمانده ی کیان ...  
دست های بزرگ و سردی روی دست هایش نشست .  
صدای آرام کیان سوهان شد روی  
قلبش : پاشو بریم درمونگاه ... پاشو

این نگاه را نمی خواست.

این صدای بی جان را نمیخواست.

دستش را بالا برد . یقه پیراهن کرمی اش را در مشت گرفت ، هق زد: تو اول رفتی همش تقصیر تو بود !

تو منو وقتی حامله بودم به پول فروختی !

کیان ساکت بود .

نگاهش اما .....

لغت به درد نگاهش !

بلند داد کشید : من اومدم عروسی تو دیدم تو صدبار منو کشتی !

کیان لب زد : تلافی کردی؟ مال یکی دیگه شدی که روزی صدبار بمیرم ؟

یقه را محکم کشید... تکانش داد : تلافی نکردم فقط خواستم از یادم بری !

محکم تر کشید .

ضجه زد : چرا از یادم نمیری ؟ چرا هنوز دوستت دارم ؟

کیان بازویش را گرفت . بدون فشردن ... تنها بین دستش گرفت !

اشک از چشمان میشی اش پایین سر خورد.فکش سخت روی هم فشرده بود .

چشمانش خون افتاده بود ... سرخ بود !

با صدای خش دار گفت : من یه بار ازت گذشتم توام یه بار گذشتی حالا بی حساب شدیم...من دارم تو هر دقیقه صدبار میمیرم !

لب زد : کیان ...

پیشانی کیان به پیشانی اش چسبید.

برخلاف دستان یخ زده اش صورتش

داغ بود ...میسوزاند !

پوستشان که بهم چسبید ... خالی شد !

پایش هنوز می سوخت ... خیزی خون را حس می کرد !

اما تنش ... اما دلش آرام شده بود !

نفس هایی که این چنین داغ به صورتش



می خوردند ؛ نفس کیان بود !

نفس می گرفت از نفسش !

چطور می توانست رهایش کند ...؟

چطور این چند ماه تحمل کرده بود ... ؟

کیان لب زد : اندازه من دوستت داره ؟

چشمانش را بست ... جواب نداد.

کیان باز پرسید : دوستش داری ؟

اشک هایش ریخت .

ادامه داد : بگو آره ... میرم پگاه ! یه جوری میرم همه یادشون بره من یه روزی بودم !

چشم هایش باز شد . ترس در دلش نشست .

کیان نباشد...؟

نمی شد ... !

لب هایش به اراده احساسش باز شدند.

زمزمه کرد ، حرفی که در ته دل قبولش نداشت

اما زمزمه کرد : ندارم ... !

جمله کامل " دارم اما اندازه تو دوستش ندارم " بود !

کیان دستش را بالا برد... روی گونه اش گذاشت...

سمت راست صورتش نم برداشت از خون ...

نالید : خون داره میاد از دستت !

کیان بی توجه به حرفش گفت : جدا شو

قلبش تکان خفیفی خورد.

کیان ادامه داد : جدا شو ازش ... قبل از جدایت منم جدا میشم . یه بار دیگه شروع می کنیم باهم...

از اول ...

هیچی نبوده جز منو تو ... هیچ کس نیومده !

تو ب هیچکس جز من بله نگفتی !

من هیچ انتخابی نکردم !

یه بار دیگه پگاه ... !  
تمام ماه ها تلاشش دود شده بود ...  
نمی توانست بگذرد از این عشق ...  
بگذرد از کیان ...  
کیان عشق بود ... بدی هایش را هم دوست داشت ...  
اشتباهاتش را هم میبخشید...  
بی اراده بود ...  
اراده اش زمانی که کیان مشتش به آئینه  
کوبید به یغما رفت ...!  
کسی چه می فهمید از حالش ... ؟  
کسی چه می فهمید  
کیان برایش معنای عشق بود ؟  
کسی چه می فهمید  
برای اشک چشم هایش ...  
برای خش صدایش ...  
برای بغض حرف هایش ... می مرد  
... می مرد!  
انتخابی لازم نبود...  
همان لحظه که پشیمانی در چشمانش  
دید...  
همان لحظه که کیان روی زمین نشست  
به حق حق افتاد ، تصمیمش را گرفت !  
امنیت کنار بردیا را  
به نفس کشیدن در هوای کیان فروخت ... !  
شالش مشتش شد ... پیشانی اش بیشتر فشرده شد ...  
کیان درد می کشید ...

و ...

درد می کشید از دردش!

نفس گرفت از نفس کیان ...

دو کلمه گفت ..

دو کلمه که قلبش را سبک و و جدانش را

سنگین کرد : جدا می شم !

تنها فشرده شدن در آغوشش را حس کرد .....

طعم خیانت نبود...

بوی بردیا نبود...

تنها کیان بود و عشق ... !

کیان بود و حماقت ... !

فکر نبود ... تصمیم عاقلانه نبود ... !

گونه اش بوسیده شد ...

کیان مهلت اعتراض نداد ...

کیان مهلت فکر کردن نداد ...

آمادگی اش را داشت ...

آمادگی یکی شدن با کیان را داشت ...

روی پارکت سرد خانه دراز کشید

کیان روی تنش خیمه زد ...

نگاهشان در هم قفل شد...

چشم هر دو خیس بود

پر بغض و درمانده لب زد : چرا ازت نمی گذرم ؟ وقتی میدونم منو نیمه راه ول کردی وقتی میدونم

زن داری وقتی میدونی شوه...

لب روی لبش نشست ...

خاموش شد !

بوسید و بوسیده شد .. !

عمیق ... گرم ...  
پر حرارت ... بی مکث !  
دست دور گردنش حلقه کرد ... دست های کیان بی پروا روی تنش میگشت ...  
از حجم لباس هایش کم می شد و مهم نبود !  
با کیان هیچ چیز مهم نبود... هیچ چیز حس نمیکرد !  
راه های رفتنش بسته بود  
و پل های پشت سرش را نمیدید!  
در پس ذهنش خیانت نبود ...  
بردیا نبود ...  
داغ بود ...  
تمام تنش ...  
تمام وجودش داغ بود ...  
داغ بود از عشق ...  
داغ بود از حماقت ... !  
گردنش نم گرفت از جای لب های کیان ...  
لب های کیان پایین تر میرفت و  
بیشتر غرق لذت میشد ....  
نفسش را حبس کرده بود ...  
خودش را پیچ و تاب میداد از لذت ...  
دلتنگ بود!  
دلتنگ این لمس ها ...  
این بوسه ها ...  
دست هایش روی دکمه های کیان نشست ...  
دست ها نمی لرزید ...  
تردید نداشت...  
حتی درد پایش را هم حس نمیکرد ...

تمام تنش بوسیده می شد ...  
نم برمیداشت از رطوبت لب های کیان ...  
عطر کیان در مشامش پیچیده بود !  
عطر کیان روی تنش نشست ...!  
از اوج لذت به قعر سیاهی افتاد ...  
از عرش به قعر افتادن را کسی میفهمید؟  
درک می کرد ؟  
از تمام حس خواستن خالی شده بود !  
تمام وجودش حس گناه و عذاب وجدان بود...!  
حس خیانت ... !  
حس های لعنتی نابود کننده ... !  
بغضی میان سینه اش نشسته بود  
با هر دم و بازدم درد میکشید...!  
با هر دم و بازدم عطر بردیا می پیچید ...!  
بردیا نه در پس ذهنش بلکه حالا  
جلوی چشمانش تمام قد ایستاده بود ... !  
چه کرده بود ؟  
خیانت کرده بود ...  
زن شوهر داری بود با که با مردی خوابیده بود...  
با معشوقه سابقش خوابیده بود...  
چند شب پیش در آغوش همسرش بود و حالا در آغوش معشوقه اش ...!  
لب باز کرد ... صدایش لرزید : من چیکار کردم ؟ من شوهر دارم من هرزه شوه...  
ترکید ...  
با صدای بلند به گریه افتاد ...  
بی مکث ...  
بی نفس گرفتن ... کیان صدایش زد

جواب نداد. دست هایش را روی صورتش گذاشت ... نمی خواست ببینتش...!  
صدایش می زد " پگاه "  
صدای بردیا در گوشش می پیچید "عیبی  
نداره عزیزم "  
" وای " از لبانش خارج شد ... چه کرده بود؟  
پشت سر هم میگفت " وای "  
و ضجه میزد...!  
کیان سعی میکرد آرامش کند  
اما صدای او نبود  
صدای بردیا بود ...  
حرف های او بود ...  
موهایش را از دو طرف گرفت کشید  
جیغ زد " وای چیکار کردم ... وای "  
کیان وحشت زده و برهنه کنارش بود سعی میکرد آرامش کند ...  
پگاه نمیشنید...خودش را تاب می داد ...  
موهایش را با دست گرفته بود.. با بدنی برهنه ضجه می زد

\*\*\*\*\*

درب ماشین باز شد کیان روی صندلی نشست.  
سرش را از شیشه جدا کرد نگاهی به دست پانسمان شده اش انداخت .  
کیان دستش را روی فرمان گذاشت آرام  
گفت :2 تا بخیه خورد !  
بدون جواب سرش را به شیشه تکیه داد .  
ماشین آرام به راه افتاد .  
حنجره اش از شدت فریاد هایی که کشیده بود میسوخت .  
چشمانش خیس و قرمز بود ... !  
نمی دانست چه زمانی دست از گریه و خودزنی برداشته بود ... !

نمی دانست چه زمانی به خود آمده بود و توانسته بود لباس هایش را بپوشد ...  
از خانه بیرون بیاید ...  
اما می دانست درونش هنوز طوفان است !  
حس وحشتناکی تجربه می کرد  
که شبیه هیچ کدام از حس هایی که تا به حال تجربه کرده بود نبود...  
نوعی عذاب وجدان...بیزاری از خود ... گناه!  
شاید اگر زودتر کنار می کشید  
اگر اجازه نمی داد نزدیکی صورت بگیرد  
اگر نمی آمد  
چشمانش را با درد بست ...  
اگر هایش فایده ای نداشتند!  
اتفاق افتاده بود و نتوانسته بود مانع شود  
نتوانسته بود به کسی جز خودشان فکر کند تا انتهای گناه رفته بود...  
تا انتهای تباهی...  
تماس های بی پاسخ بردیا روی صفحه گوشی را دیده بود  
پیام هایی یک کلمه بود و اما یک دنیا درد به دلش ریخته بود ...  
درد آنجا بود که اینجا کنار کیان بود و بردبا تماس می گرفت و نگران بود ...!  
شقیقه اش را بیشتر به شیشه فشرد  
کاش کسی دقیقا از همین جا شلیک می کرد  
به سرش ...  
مغزش می پاشید بیرون !  
یا نه  
کاش مقابلشان یک دره عمیق بود با صخره های تیز  
هر دو تا آغوشش سر می خوردند!  
دست کیان روی دستش نشست.  
نگاهش را به بانداژ سفید دوخت .

به تضاد بین پوست دستش و بانداژ سفید رنگ ...

انگشت شصت روی پوست دستش نوازش گونه کشیده میشد.

امروز سیلی هایش او هم بی امان نمانده

بود اما سکوت کرده بود

اجازه داده پگاه خودش را خالی کند

نزدبک خیابان منتهی به خانه لب باز کرد:همینجا نگه دار پیاده میشم

\_ می رسونمت دمه خونه با این حالت...

کلافه حرفش را قطع کرد:یکی میبنتت همینجا نگه دار، راهی نیست .

کیان ناچار کنار خیابان نگه داشت.

دست روی دستگیره در گذاشت. دستش از بین پنجه های کیان رها نشد.

\_ فردا صبح دادخواست طلاق میدم.

صدای کیان هم زخم داشت یا او اینطور حس می کرد؟!

ادامه داد : امروزو فراموش کن

نگاهش کرد : پس تو رو هم باید فراموش کنم

کیان نفس عمیقی کشید:بهش کمتر فکر کن

مکت کرد : چیزی که بین منو توعه عشقه نه هوس ... من و تو اشتباه نکردیم!

پوزخند روی لبش نشست: اشتباه از نظر تو چیه ؟من شوهر داشتم و اومدم خونه ی تو ،شوهر داشتم

و ...

حرفش را ادامه نداد . نصفه رهایش کرد

کاش امروز هم تا همین جا ادامه داده بودند.

کاش نصفه رها کرده بودند.

چقدر به زبان آوردنش سخت بود .

\_ من قبل از نامزدی تو زندگیت بودم ما همدیگه رو دوست داریم . به اینا فکر کن

با حلقه اشکی که درون چشمش می لرزید

نگاهش کرد:خودخواهی

\_آدم عاشق خودخواهه!



حلقه اشک آزاد شد : آدم عاشق شجاعه ... من و تو دوتا بزدل ترسوئیم !

\_ همین که با همه ی این اتفاقا هنوز کنار همیم یعنی شجاعت !

\_ کنار هم بودنمون از شجاعت نیست... حماقتمونه!

\_ با حماقت کنار اومدنم شجاعت می خواد.

سرش را چرخاند . نگاهش از شیشه ماشین بیرون رفت .

درخت های کاج که ابتدای کوچه ی مقابلشان بود . چشمانش را پر کرد

لب زد: به اندازه این درختا احساس پیری

می کنم.

\_ وقتی انقدر داغونی از خودم بدم میاد اما تنفرم تا حدی زیاد نیست که ازت بگذرم !

می دونم من دردم اما بذار درمونت باشم!

بی توجه به حرف کیان زمزمه کرد:یه جا خوندم عشق غرق شده اما اشتباه کیان!

عشق سوخته ... ! آدمو میسوزونه ...!وقتی میفهمی آتیش گرفتی که تمام تنت گر بگیره ...!مثل الان

من ! تمام تنم آتیش گرفته...

وایسم میسوزوم ... بدوئم بیشتر می سوزم!

منتظر جواب نماند.دستگیره را کشید.در ماشین باز شد.

\_ مواظب خودت باش .

قلبش لرزید.بغض بیخ گلویش چسبید.

یاد بردیا رهایش نمی کرد...!

عذاب وجدان دست از سرش

برنمی داشت ...!

آتش وجودش را شعله ور تر می کرد!

در ماشین را بست. دستش را دور بند کیف حلقه کرد .

قدم برداشت.ماشین هنوز همانجا ایستاده بود!

سنگینی نگاه کیان تا زمانی که وارد کوچه شد ،روی شانه هایش بود.

با دیدن ماشینی که نزدیک خانه پارک شده بود پاهایش سست شد !

نفسش حبس شد !

وسط کوچه ایستاد ...  
نه پای جلو رفتن داشت و نه نای برگشتن...  
کاش امروز نیامده بود ....  
کاش محبور نبود به دیدنش ...  
ناچار به رفتن بود.  
ساعت از ده شب گذشته بود.  
تماس های زیبا و بردیا را بی جواب گذاشته بود  
باید میرفت غیبتش را در این ساعت توضیح می داد  
باید دروغی تحویلشان می داد .  
آب از سرش گذشته بود  
یک وجب... دو وجب... فرقی نداشت !  
جلو رفت.کلید را در قفل چرخاند "خدایا کمکم کن ... همین یه بار"  
وارد حیاط شد.خانه آرام بود .  
دستش کمی می لرزید.  
در سالن را باز کرد .به سمت نشیمن رفت.  
آب دهانش را قورت داد .تپش قلبش کر کننده بود...  
کسی متوجه حضورش نشد.  
رضا در حال صحبت با او بود .  
زیبا پشت به او روی مبل نشسته بود  
بردیا رو به روی رضا بود  
پا رو پا انداخته بود .نگاهش روی صورت رضا بود.  
اخم داشت .  
زانو هایش لرزید... از ترس...از خجالت !.  
نگاهش روی بردیا ماند.چه کرده بود امروز؟! چطور توانسته بود خیانت کند به این مرد؟!  
دست چپش روی دسته مبل بود .  
رینگ سفید در دستش قلبش را فشرد

بردیا از سنگینی نگاهش سر چرخاند  
 دهان خشک شده اش را باز کرد : سلام  
 رضا و زیبا متوجه اش شدند،  
 هر سه ایستادند!  
 بردیا جواب سلامش را داد و پرسید " خوبی " پرسید کجایی ،  
 عصبانی نشد چرا جواب ندادی  
 فقط پرسید خوبی؟  
 کاش انقدر خوب نبود ... کاش بد بود  
 کاش کاری می کرد پشیمانی و  
 عذاب وجدان رهایش می کرد.  
 سیل سوالات زیبا آغاز شد  
 دستش را مشت کرد " ببخشید مهدیه...مجبورم "  
 آرام گفت : بهشت زهرا بودم سرخاک مهدیه نفهمیدم چطور ساعت ده شد.  
 بردیا یک دستش را در جیبش کرده بود و بی حرف و ساکت نگاهش می کرد.  
 نگاهش را نمی خواند.  
 نمیدانست از روی شک است یا اعتماد ...  
 زیبا چشم غره رفت :ساعت ده و نیمه !بهشت زهرا بعداز اذان مغرب  
 کسی رو نگه نمی داره که ...  
 آب دهان نداشته اش را قورت داد.قبل از اینکه دروغ دیگری بگوید  
 بردیا گفت : فکر میکنم حال پگاه چندان مناسب این پرسش و پاسخ ها نباشه ! در هر صورت مهم به  
 سلامت اومدنش بود!  
 زیبا دهان بست.  
 با لحن آرامی ادامه داد:سرپا نایست ....  
 و رو به زیبا ادامه داد : رنگش پریده اگر لطف کنید ....  
 زیبا با " ای وای حواسم نبود " بین حرفش پرید و به طرف پگاه رفت .  
 نگرانی زیبا به حال بدش دامن می زد.

اگر بردیا نگفته بود کسی متوجه نمی شد...

کاش انقدر حواسش نبود ...

کاش ...

عذرخواهی کوتاهی کرد بدون نگاه به بردیا برای تعویض لباس هایش به اتاق رفت .

نقش جدیدش را چطور باید بازی می کرد؟

نمی دانست...

مانتو را روی تخت انداخت.دستش روی دکمه شلوار نشست.ضربه آرامی به در خورد.دستش را از

روی دکمه باز نشده برداشت.

آرام با صدایی که لرزش نداشت گفت:بیا

بردیا وارد شد.

در را پشت سرش بست . دست هایش را بهم پیچاند.

الان می پرسید کجا بودی و باید چه می گفت؟

نمی دانست ... ذهنش خالی بود .

بردیا رو به رویش ایستاد.با همان ژست که وقتی جدی بود به خود می گرفت.

دو دستش در جیب شلوار بود و نگاهش ...

چقدر با همه نگاه ها فرق می کرد !

ناخوانا ترین نگاه را داشت.

احساس می کرد تمام تنش بوی کیان را

می دهد.

احساس می کرد بردیا نزدیک بشود بوی این عطر مردانه را میفهمد .

یک قدم عقب رفت .سعی کرد لبخند بزند...نتوانست : ببخشید منتظر موندی حواسم به ساعت نبود

بعد دیدم تماس از دست رفته دارم

بردیا سرش را تکان داد:اشکالی نداره پیش میاد

چشمش سوخت : هستی تا من برم دوش بگیرم؟

\_ لباس مورد نیازتو بردار میرم خونه خودمون !

تعجب کرد: چرا؟

— دایی رضا حالش بده قراره برن شیراز

خونه آقاجونت که راحت نیستی با من باشی خیالم راحت تره !

زبان روی لبش کشید . بدتر از بد هم وجود داشت .

بردیا که از اتاق رفت با همان حال وسط اتاق ایستاد

کاش جرات داشت به بردیا میگفت امروز چه کرده ... اما نداشت .

نه الان و نه هیچوقت دیگه نمی توانست بگوید...

به هیچ کس...!

صفحه موبایلش روشن شد .

کیان پیام داده بود " خوبی "

سریع جوابش را داد " خوبم بردیا پیشمه خودم بهت زنگ می زنم "

جواب کیان تنها یک کلمه بود " اوکی "

شماره و پیام کیان را پاک کرد .

به طرف کمد رفت . نمی دانست چند روز قرار است کنار بردیا باشد

دو دست لباس برداشت .

مانتو مشکی رنگی هم بیرون کشید .

خیلی زود آماده شد از اتاق بیرون رفت .

زیبا اصرار برای ماندنش نکرد .

خداحافظی سردی کردند و همراه بردیا از خانه خارج شدند .

کوله اش را بردیا به دست گرفت .

از نگاه کردن به صورتش خجالت

می کشید .

از محبت هایش ...

از نگاه هایش ...

حال بدی داشت . دلش آشوب بود .

حس تهوع داشت اما بالا نمی آمد .

روی صندلی نشست .  
اتاقک ماشین بوی عطر بردیا را می داد  
شیشه را پایین کشید .  
احساس می کرد عطر کیان و بردیا باهم قاطی شده ...  
پخش ماشین روشن شد .  
بردیا سکوت کرده بود  
برای اولین بار از سکوتش راضی بود  
نمیخواست بشکند.  
خانه تاریک بود بردیا کلید را فشرد.  
نور سفید رنگ پخش شد.  
بردیا سوئیچ و موبایل را روی کانتر گذاشت.  
نفس عمیقی گرفت : من میرم دوش بگیرم  
بردیا با تعجب برگشت : چه عجله ایه؟  
بغضش را بلعید : از صبح بهشت زهرا بودم بدم میاد  
بردیا سر تکان داد : برو عزیزم راحت باش  
لبش را گزید.  
هر چه بردیا می گفت اشک میشد،  
درد میشد...به جانش میریخت.  
لباس هایش را روی تخت گذاشت، وارد حمام شد.  
درب را پشت سرش قفل کرد .  
به سمت وان رفت . شیرآب سرد را باز کرد  
لبه وان نشست .  
اشک هایش بیرون ریختند .  
ضربه آرامی به در خورد. دست روی لبش گذاشت .  
صدای بردیا آمد : پگاه اگر چیزی  
می خوای بگیرم!

دستش را محکم فشار داد صدای هق هقش بیرون نرود . مرگ می خواست .  
بردیا برایش می گرفت ؟

نفس گرفت آرام جواب داد :چیزی  
نمی خوام مرسی !

شامپو بدن را برداشت . فشاری به تیوپ وارد کرد، درون وان خالی شد .  
درون وان دراز کشید . اشک هایش حالا بی مهلبا پایین می آمدند .  
حالا که بردیا مقابلش نبود ... کیان کنارش نبود می توانست راحت گریه کند .  
با بغض روی بدنش دست می کشید تا رد بوسه ها پاک شود ...  
هیچوقت خودخواهی نکرده بود اما این بار خودخواهی کرده بود ..  
بی وجدان شده بود ...

همه را از یاد برده بود و غرق شده بود...

حوله ای که همراه خودش آورده بود

برداشت دور تنش پیچید .

از حمام بیرون رفت . اتاق تاریک بود و تنها نوری که روشنایی میبخشید نور ضعیف آباژور بود .

بردیا روی تخت دراز کشیده بود .

با قدم های آرام به سمت لباس هایش رفت

دستش روی زیپ کیفش نشست.

اتاق روشن شد .

برگشت، بردیا روی تخت نشسته بود .

استرس به دلش چنگ زد.

سعی کرد بی توجه باشد . لباس هایش را برداشت . نمی دانست کجا باید عوض کند .

اینجا یا از اتاق بیرون برود !؟

صدای بردیا از پشت سرش آمد : میرم سیگار بکشم .

و از اتاق بیرون رفت .

نفسش آزاد شد . دست روی پیشانی اش گذاشت " خدایا با این درد چیکار کنم "

با قلبی سنگین لباس هایش را پوشید.

از اتاق بیرون رفت. کلید برق را پایین زد اتاق در تاریکی فرو رفت. روی تخت دراز کشید. جنین وار در خودش مچاله شد. حالت تهوعش از بین نرفته بود شدیدتر شده بود می دانست از شدت ناراحتی و استرس تهوع گرفته .

با صدای بسته شدن در اتاق چشم هایش را محکم روی هم فشرد تا متوجه بیدار بودنش نشود حالت تهوع وحشتناک امانش را بریده بود به سختی خودش را کنترل میکرد تا عق نزند اتاق خواب بوی تعفن میداد...

تخت پایین رفت نامحسوس خودش را جلو کشید در دل التماس کرد " تو رو خدا بغلم نکن " بغض بیخ گلویش را گرفت چشمانش را بیشتر فشرد

تا از جاری شدن اشک جلو گیری کند اما اشک آرام از تیغه ی بینی سر خورد . صدای خالی کردن آب در لیوان را شنید دست روی دهانش گذاشت محکم فشار داد " گریه نکن احمق بیداره ....هنوز بیداره "

تخت بار دیگر تکان خورد نفس درون سینه اش حبس شد . چند ثانیه بعد دستی دور کمرش حلقه شد و به سمت خود کشیدش فشار دست را روی صورتش بیشتر کرد اشک ها از چشم هایش بیرون میروند .... دلش هق هق کردن میخواست...دلش هوار کشیدن میخواست...این

گناه را باید هوار میکشید ....

دستی که دور کمر بود زیر لباس خزید .

دستی که جلوی دهانش گرفته بود را بیشتر فشار داد فرو رفتن ناخن در گوشت صورتش را احساس میکرد .

پشت گردنش داغ شد . امروز هم همینجا بوسیده شده بود ...

چشم هایش را بیشتر فشرد "خدایا یه امشب فقط صدامو بشنو یه امشب فقط"

موهایش از روی گردن کنار زده شد لب های داغ پوست گردنش را به آتش کشید ...امروز او هم گردنش را بوسیده بود ...

دست بالاتر رفت تمام عضلات تنش را منقبض کرد...

چند ثانیه بعد هوای سرد به گردنش خورد ...دست پایین آمد سر جای اولش برگشت ...



کاش دست برداشته میشد تا نفس حبس شده آزاد بشود کاش امشب در این خانه در تخت نبود کاش این تهوع وحشتناک نبود ...

صدای نفس های آرام بردیا را که شنید از جا برخاست با قدم های آهسته روی انگشتان پا از اتاق خارج شد ... پشت اتاق ایستاد دست روی دهان گذاشت

تا از تهوع وحشتناکش جلوگیری کند اما هجوم محتویات معده اش را احساس کرد به قدم هایش سرعت بیشتری داد در توالت را باز کرد باقی مانده توان

را در دست جمع کرد برای بستن درب ... عق زد ....

تمام امروز نحس را عق زد .... بوسه هایی که روی تنش خورده بود... که روی تن او زده بود... را عق زد ...

انقدر عق زد تا بیحال شد...

شیر آب را باز کرد مشتش را پر از آب کرد روی صورتش کوبید ... به آینه نگاه کرد... به زن شکست خورده خائن نگاه کرد آرام لب زد " خیانت کردم " اشک روی گونه سر خورد " امروز خیانت کردم "

سرش را پایین انداخت شیر آب هنوز باز بود مشتش را پر از آب کرد با خود فکر کرد " مجازات زن شوهر دار که خیانت میکنه چیه ؟ "

مشت آب را روی صورتش پاشید .. کلمه سنگسار پشت لب های بسته اش ماند...

چند ضربه به در خورد صدای بردیا نگران بود : پگاه ؟ حالت خوبه ؟

پشت در روی زمین نشست . با صدای بلند به گریه افتاد.

بردیا محکم تر به درب ضربه زد : پگاه جان درو باز کن ... چرا گریه می کنی آخه ؟

دستش را روی سنگ سفید گذاشت " چون خیانت کردم بهت "

دستگیره چند بار بالا و پایین رفت .

سرش را به در تکیه داد زانو هایش را جمع کرد.

بلند گفت: امروز روز بدی بود، حالم خوب نیست.

— بیا بیرون باهم حرف بزنیم .

— حرفی ندارم بزنم

— باشه حرف نمیزنیم بیا بیرون

دستش را به دستگیره در گرفت بلند شد .

بیرون که آمد بردیا رو به رویش بود

حرفی نزد...

سوالی نپرسید ...

در آغوشش نگرفت ...

تنها نگاهش کرد. تا وقتی که برای عوض کردن لباس هایش که خیس شده بود به اتاق میرفت نگاه

بردیا لحظه ای جدا نشد .

وقتی برای بار دوم روی تخت دراز کشید تنها بود .

هر چه صبر کرد بردیا بیاید ... نیامد !

آنقدر نیامد

تا خوابش برد...!

+++++

درب خانه را پشت سرش بست . نگاهی به خانه انداخت . تلویزیون روشن بود

یک آهنگ مزخرف از شبکه Pmc در حال پخش بود .

تمام خانه با نورهای سفید و زرد روشن بود .

کلید خانه را در جیبش انداخت.

نفسش را کلافه فوت کرد.

به طرف آشپزخانه رفت .

ماندانا متوجه آمدنش نشده بود .

شلوارک کوتاهی پوشیده بود با نیم تنه در حال آشپزی بود .

موهایش را دوباره روشن کرده بود مثلاً فکر می کرد می تواند توجه اش را جلب کند

نمی دانست که بی اهمیت ترین موجود برایش مانداناست.

ماندانا برگشت با دیدن کیان " هین " بلندی کشید .

دست روی قلبش گذاشت با چشمان گرد شده گفت : نمی تونی ندا بدی اومدی؟

اگر سر حال بود میگفت " من ندا نمیدم ندا به من میده " و میخندید به ندا که یکی از دوست دختر های آویزانش بود و همه میشناختنش

اما نه سر حال بود و نه ماندانا آدم مناسبی برای شوخی هایش بود .

اخم کرد : صدای آهنگو کم می کردی میشنیدی!

ماندانا که حالا کمی آرام تر شده بود به طرف سینک رفت در همان حال گفت : فکر کردم امشبم نمیای

\_ اومدم حرف بزنینم

ماندانا مکث کرد . انگار انتظارش را می کشید .

قاشق چوبی را درون سینک انداخت . به طرفش برگشت : چه حرفی؟

دستش را تکان داد : راجب این زندگی !

ماندانا پوزخند زد : زندگیمون !

کیان خیره چشمان گفت : من با تو زندگی مشترکی نداشتم و ندارم.

شکست برای هزارمین بار به

دست کیان شکست .

کیان به طرف سالن رفت : بیا بشین حرف بزنینم می خوام برم

کیان که رفت به سمت سینک برگشت

دو دستش را دو طرفش گرفت .

چند نفس عمیق پشت هم کشید . اهرم آب را بالا زد . مشتش را زیر آب سرد گرفت آب از مشت

بیرون میزد و نگاهش خیره مانده بود.

بدون پاشیدن آب به صورت اهرم را پایین زد. دستمالی بیرون کشید دستش را خشک کرد دستمال

خیس شده را درون سینک پرت کرد کاری که روزی

از انجامش متنفر بود .

به طرف سالن رفت . تلویزیون خاموش بود کیان روی کاناپه نشسته بود .

جلو رفت مقابلش نشست .

کیان شروع به صحبت کرد : همون شب که اومدم خواستگاریت متوجه شدم هیچ میلی بهت ندارم و به اجبار بودم بارها هم به زبون آوردم که بدونی که

خودت بگذری اما تموم نکردی الان من....

بین حرفش آمد : الان تو سرمایه ی کوروشو گرفتی حالا می خوای تموم کنی منم فقط یه وسیله برای رسیدن به هدفتم بودم این حرفا رو هم میزنی که

بگی خودت مقصری درسته؟

کیان بدون انکار سر تکان داد : درسته...ببین اینجوری بیشتر اذیت میشی من هیچوقت هیچ علاقه ای به تو پیدا نمیکنم

ادامه این زندگی به ضرر جفتمونه ! من اونی نمیشم که تو می خوای !

لبخند زد: تو اونی که خودتم می خوای نشدی من توقعی ندارم ازت

\_ من فردا دادخواست طلاق میدم امیدوارم مثل الان منطقی برخورد کنی بلند شد.

ماندانا آرام گفت : من جدا نمیشم ازت کیان

خندید : حق طلاق با تو نیست که تصمیم بگیری جدا بشی یا نشی ! من می خوام بی دردسر جدا بشیم فکراتو بکن یا خودت راضی شو یا من کاری می

کنم راضی

بشی !

بلند شد روبه رویش ایستاد : از بلایی که شب عروسی سرم آوردی بیشتر چی هست؟

گوشه لب کیان به طرف بالا رفت طرح پوزخند روی صورتش نشست : نه که خیلی بدت اومد !! یادت رفته التماس می کردی ؟

چنان حس حقارت به وجودش ریخت که دستش بالا رفت روی صورتش نشست .

محکم ... در یک لحظه حقارتی که دچارش شده بود را روی صورت کیان کوبید .

دستش که پایین آمد اینبار سیلی کیان روی صورتش نشست .  
چند قدم به عقب رفت .  
با بغض نگاهش کرد . لب زد : حیوون  
پشت دست کیان روی لبش کوبیده شد .  
قبل از اینکه بتواند عکس العملی نشان دهد موهایش در چنگ کیان اسیر شد.  
سرش را با تمام قدرت عقب برد  
کشیده شدن موهایش پوست سرش را به سوزش انداخت.  
کیان صورتش را جلو برد چندانگشت باهم فاصلا داشتند.  
از بین دندان های کلید شده اش غرید : دفعه آخرت باشه همچین گوهی می خوری  
و پرتش کرد .  
و کرش به میز کوبیده شد . درد در تنش پیچید. کیان به طرف در خانه رفت .  
جیغ کشید : ازت متنفرم عوضی  
کیان خندید. دستش را دراز کرد ظرف روی میز را برداشت به سمتش پرت کرد  
ظرف از کنار گوش کیان رد شد .  
دوباره فریاد زد : ازت جدا نمیشم تا آخر عمر مجبوری پای من بمونی  
کیان برگشت : خیلی خب .... میبینیم همو  
بدون جواب دست پشت لبش گذاشت . خیسی خون را پاک کرد.  
درب خانه را بست پشت در ایستاد.  
موبایلش را بیرون کشید برای سروش نوشت " من دارم میرم بیا خونمون "  
سر کوچه ماشین را نگه داشت . با انگشتان روی فرمان ماشین ضرب گرفت .  
نمی شد... !  
حس بد و لعنتی داشت ... !  
موبایلش را از روی صندلی شاگرد برداشت  
صفحه چت با سروش را باز کرد  
آخرین پیامش " باشه " بود  
انگشتش روی کلمات ضربه زد .

جمله را نوشت . بعد از ارسال یکبار  
خواند " نیا ... منصورف شدم "  
گوشی را روی صندلی پرت کرد و به راه افتاد.  
به سمت خانه خودش راند .  
وارد پارکینگ شد سروش تماس گرفت .  
بی حوصله جواب داد.  
صدای سروش سرحال بود : چی شد پس کیان؟ الان منصورف شدی یا کلا ؟  
درب ماشین را بست : هیچی پشیمون شدم زمان میبره ماندانا هم پا نمیده  
\_ ای بابا ... چی کار می کنی ؟  
به سمت آسانسور رفت : فردا دادخواست طلاق می دم فکر می کنم راضی بشه به اندازه کافی اذیت  
شده !  
\_ اینجوری برای جفتتون بهتره سعی کن با زبون خوش خرس کنی سگ نشو بهش نپر مطمئنم  
قبول می کنه  
نفسش را پرصدا بیرون فرستاد : امشب که کتکش زدم  
سروش خندید : حقش بود دمت گرم خیلی پرروئه  
لبخند زد : کاری نداری؟  
\_ نه کار خاصی نیست اگر بیکاری  
پاشو بیا اینجا باهم بریم مهمونی امیر رضا تنهایی حال ندارم برم  
دکمه گرد را فشرد : حسشو ندارم با علیرضا برو  
سروش با حرص گفت : اسم اون عنو نیار یک ساعت رفتم پیشش ده بار رفت تو اتاق تلفنی حرف  
زد... گ...بیده خودشو با این دختره !  
درب آسانسور را باز کرد : با سانازه هنوز؟  
\_ آره بد اسیر این دختره شده حالم بهم زنی شده لنگه خودت  
خندید : ک...نگو کاری نداری؟  
\_ ک...گویی کار توئه من الان دارم میرم بکنمش ! شبت به فاک ... خدافظ  
" دیوٹی " گفت و تماس را قطع کرد .

وارد آسانسور شد . نگاه به صورتش در آینه انداخت.  
روی گردنش چنگ های امروز پگاه  
مانده بود .  
آرام دست کشید رویشان ...!  
الان در چه حالی بود ؟ چه می کرد ؟  
پیشانی اش را فشرد .  
کاش می توانست تماس بگیرد صدایش را بشنود ...  
آسانسور ایستاد . درب را هول داد بیرون رفت .  
خون قرمز روی پارکت خشک شده بود .  
خون خودش بود و پگاه ... !  
نگاهش به جایی که باهم یکی شده بودند افتاد... !  
اگر گریه های پگاه بعد از رابطه نبود می توانست بگوید یکی لذت بخش ترین  
رابطه هایشان بود ...  
بعد از ماه ها بهم رسیده بودند  
دلش تنگ بود ...  
برای عطر تنش ...  
دستانش ...  
برای حس نرمی تنش ...  
دکمه های پیراهنش را باز کرد .  
امروز تک تک دکمه ها با دستان پگاه باز شده بود .  
حسی گرم در رگ هایش ریخته شد .  
ته دلش احساس اشتباه بودن نمی کرد  
فقط برای حال بد پگاه ناراحت بود .  
از نظرش پگاه از اول هم مال او بود  
این کس دیگری بود که چنگش ربوده بود  
گریه پگاه را نمی فهمید

محرمیت و تعهد به چهار جمله عربی نبود مهم دل هایشان بود که محرم هم بود و نامحرم به هر کس دیگر ...

پیراهن را روی مبل انداخت به طرف اتاق خواب رفت .

فردا باید دادخواست طلاق می داد

بعد شروع به راضی کردن ماندانا می کرد

پروسه طلاق نباید زیاد طول می کشید

نمی خواست پگاه منصرف شود ...

شلوارش را از پا بیرون کشید

خودش را روی تخت انداخت .

شیشه ماشین را پایین کشید باد ملایمی به صورتش خورد. علیرضا دستش را فشرد .

نفس عمیقی کشید تا جلوی شکستن بغضش را بگیرد .

دستش بالا رفت . کف دستش به لب های علیرضا چسبید . چند بوسه آرام و پی در پی کف دستش نشست .

سرش را چرخاند . نگاهش کرد . نیم رخ مردانه اش را ...

نیم رخی که حالا می دانست اگر نباشد

نفس کشیدنش به این راحتی نخواهد بود .

آرام زمزمه کرد : حالا چرا شمال ؟ خونه می موندیم دیگه

\_ دو روز دور باشیم بهتره می خوام بریم کیش یا اصلا بریم استانبول یا بر...

لبخند زد بین حرفش آمد . ته که شمال دوست نداشته باشم کلا میگم اذیت میشی آخه این چند روزم همش پیگیر بودی !

علیرضا اخم کرد : چرت نگو ساناز، مامانت بهتر بود ؟

سرش را تکان داد : آره خالم پیشش اومده

\_ بابات ؟

آه کشید . نمی دونم بعد از محضر

ندیدیمش

دستش را نوازش کرد : همه چی درست میشه اینجوری آه نکش



لبخند زد :باشه !

به پشتی صندلی تکیه داد.

نگاهش را به جاده دوخت.خستگی چندین روز در تنش ماند. نمی دانست اگر علیرضا را نداشتهم باز قوی بود . باز این روزهای سخت را تاب می آورد؟

روزهایی که با گریه های مادرش

با التماس های پدرش می گذشت .

ضربه هایی که به روح و روانش خورده ، انقدر سنگین بود که از ساناز پر شور و سرحال دختری افسرده و غمگین ساخته است.

جواب تماس های علیرضا را نداده بود، از حال پگاه خبری نداشت .... تنها خودش بود و اشک هایش ...

خودش بود و غصه هایش ...

به اندازه تمام روزهایی که قوی بود ،گریه می کرد.

علیرضا اما آمده ،تنهایش نگذاشته بود

شاید بهترین اتفاق روزهایش بیدار شدنش در تخت خواب خودش با نوازش دست علیرضا بود .

زنگ زده با مادرش صحبت کرده و به دیدنش آمده بود.

لبخندی از خوشحالی مادرش بعد از دیدن علیرضا روی لبش نشست .

گل های علیرضا را روی میز چیده بود حرفی نمیزد اما خوشحالی را از نگاهش میخواند.

نگاهی به علیرضا کرد : من بخوابم تا وقتی میرسیم؟

علیرضا دست دراز کرد پاکت سیگارش را

برداشت : بخواب عزیزم

دستش را بیرون نکشید . نوازش آرام روی دستش لذت بخش بود .

چشمانش را بست ، خوابید !

بعد از بسته شدن چشم هایش بار دیگر دستش را بالا برد ، بوسید !

در این چند روز مانند مرغ سرکنده بود

بی خبری از حال ساناز تمام روانش را بهم ریخته بود

می دانست شاید درست نباشد به خانه اشان تلفن کند و برای ساناز بد بشود اما نتوانسته بود تحمل کند

دقیقا لحظه ای که بالای سرش رفت، روی تخت با چشمان بسته دیدش  
آب روی آتیش دلش ریخته شده بود !

مامان ساناز زن مهربان و زیبایی با چروک هایی زیر چشم بود وقتی لبخند میزد شباهت چهره اش با  
ساناز بیشتر میشد تنها تفاوتشان رنگ چشمانشان و

اما جنس نگاهشان یکی بود

پر از حرف ...

پر از درد ... !

این چند روز شب هایی که بالاسر ساناز در اتاق نشسته بود

روزهایی که آغوش برای گریه هایش شده بود

فکر کرده بود

به خودش

به ساناز

به رابطه ای که حالا برایش از هر چیزی جدی تر بود

آنقدر فکر کرده بود که به نتیجه رسیده بود!

نتیجه ای برای اعلامش ساناز را از تهران بیرون آورده بود .:

رو به روی ویلا ایستاد. تک بوقی زد، نگاهی به ساناز انداخت هنوز خواب بود .

سرایدار درب ویلا را باز کرد. انگار چشمان پیرمرد ضعیف بود، نشناختش !

بوق دیگری زد پیرمرد جلو آمد . شیشه ماشین را پایین کشید . پیرمرد با دیدنش گل از چهره اش

شکفت : سلام آقا شرمنده نشناختمتون ، حالتون

خوبه ؟ خانواده تشریف نیاوردن ؟

لبخند زد و دستش را جلو برد دست پیرمرد را فشرد: چاکرتم آقا حبیب ... نه مامان و بابا نیستن خودمم و ...

نمی دانست با چه کلمه ای تمام کند. خانومم؟ نامزدم؟ دوست دخترم؟  
بار ها با دوست دخترانش اینجا آمده بود و خیلی راحت گفته بود " خودمو دوستم "  
اما درمورد ساناز زبونش نچرخید .

احساس می کرد باید نسبت سنگین تری بگوید تا سریدار هم تفاوت ساناز با بقیه را بفهمد.  
با صدای حبیب از فکر بیرون آمد: الان درو باز میکنم آقا شرمنده معطلتون کردم  
سرش را تکان داد . حبیب به سمت درب رفت . نگاه دیگری به ساناز انداخت و وارد حیاط شد .  
ماشین را پارک کرد . ساناز را صدا زد و خودش از ماشین پیاده شد .  
شال افتاده دور گردنش را برداشت روی موهای پریشانش انداخت و پیاده شد .  
علیرضا صندوق عقب را بالا زده بود و حبیب کنارش ایستاده بود کیسه های خرید را بیرون می کشید.

کنارشان رفت . رو به حبیب سلام کرد .  
پیردمرد سرسنگین و بدون نگاه به صورتش جواب داد .  
رو به علیرضا گفت: من برم تو علی ؟

علیرضا نگاه به صورتش کرد چشمانش پف داشتند و غم چشم هایش حال بدش را نشان میداد.  
لبخند زد : برو عزیزم منم الان میام  
ساناز که رفت از پشت سر خیره اش ماند.

باورش برای خودش هم سخت بود اما واقعا این دختر را دوست داشت .  
حس مالکیت و حس مسئولیت ، دو حسی بودند که ازشان فرار می کرد اما حالا کنار ساناز هردو را  
داشت و نه تنها اذیت نمیشد بلکه متوجه لذت بی

نهایتشان شده بود .

کیفش را روی میز بزرگ سالن گذاشت و نگاهش را در خانه گرداند.  
از ویلایی که همراه پگاه رفته بودند و متعلق به بردیا بود بزرگتر و شیک تر بود .

با آمدن صدای درب برگشت سرایدار با چند کیسه در دست وارد شد پشت سرش علیرضا در حالی که کوله اش را روی دوش انداخته بود آمد و درب را

لنگه پا بست .

جلو رفت کوله اش را گرفت : کجا عوض

کنم ؟

علیرضا با دست طبقه بالا را نشان داد : اتاق دومی سمت چپ اگر تختش یک نفره بود اتاق دومی سمت راستو ببین

چپ چپ نگاهش کرد : چه فرقی داره حالا تخت تک نفره یا دو نفره؟

علیرضا سرش را پایین آورد و آرام

گفت : شب فرقشو بهت میگم

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و به طرف بالا رفت .

عادت به فضولی کردن نداشت و گرنه تک تک اتاق ها را باز می کرد نگاه می کرد.

اتاقی که آدرس داده بود تخت دو نفره داشت

وارد شد لباسش را در آورد.

با حس خیسی زیربغلش تصمیم گرفت به حمام برود .

خوشبختانه حمام در همان اتاق بود و لازم نبود پایین برود از علیرضا پیرسد .

شلوار سفید رنگ زاپ دارش را به همراه تاپ گلبهی رنگ را روی تخت گذاشت ،لباس زیر مشکی را

زیر لباس ها گذاشت و بعد از برداشتن حوله به حمام

رفت .

کمتر از نیم ساعت بیرون آمد .

حوله سفید را دور تنش پیچاند روی تخت نشست .

دست در کوله کرد . لوسیون بدنش را بیرون کشید .

در اتاق باز شد . دستش را روی حوله گذاشت صاف نشست با دیدن علیرضا با حرص گفت : در بزن

علیرضا لبخند زد : دوساعته اینجایی نگران شدم

پایش را روی تخت گذاشت . درب لوسین را برداشت کف دستش را باز کرد تیوپ را فشرد . ماده سفید رنگ روی دستش ریخت

علیرضا پشت سرش نشست. دست دود شکمش حلقه کرد. سرش را به موهایش چسباند نفس کشید :

بوی لیمو میده !

پایش را جابه جا کرد : اوهوم شامپومو عوض کردم این خوبه یا قبلی ؟

لب ها پشت گردنش نشستند . دستش لحظه ای از حرکت ایستاد.

\_ جفتشم خوبه اما اینو بیشتر دوست دارم

دست دراز کرد لباس زیرش را برداشت : برو بیرون لباسمو بپوشم

\_ بپوش من کاری ندارم

خودش را جلو کشید . قفل دست علیرضا باز شد . سوتین مشکی را برداشت دستش را از بین بند ها رد کرد .

دو طرفش را علیرضا از پشت سر گرفت سگک را بست .

موبایل علیرضا زنگ خورد دستی که برای برداشتن تکه ای دیگر رفته بود همانجا ماند سرش را چرخاند به علیرضا نگاه کرد : کیه ؟

علیرضا موبایل را بدون پاسخ روی تخت انداخت : نمی دونم

یک تای ابرویش بالا رفت : چرا جواب ندادی؟

\_ چون نمیشناختم

پوزخند زد : نمیشناختی یا چون پیش من بودی جواب ندادی؟

\_ چون نمیشناختم جواب ندادم چرت و پرت نگو

دهانش را کج کرد: خودت چرت و پرت میگی علیرضا خندید دستش را گرفت به سمت خود کشید توی بغلش ولو شد.

حوله را با دست نگه داشت پایین نرفت .

علیرضا سرش را جلو برد : تو غیرتی شدی الان؟

بیخیال خندید : برو بابا خواب دیدی خیر باشه دلم فقط برای اون بیچاره که زنگ میزنه سوخت تو که دوستش نداری الکی اذیت میشه

علیرضا چشمایش را ریز کرد: از کجا می دونی دوستش ندارم .

نگاهش رنگ باخت : داری؟ اصلا مگه میشناسیش ؟

لبخند زد : نمی دونم شاید

مشتش را بالا برد روی سینه اش گذاشت فشار داد : برو اونور پاهام آویزون مونده درد گرفت

علیرضا جابه جایش کرد.حالا پاهایش روی پای علیرضا بود .

با حرص گفت: برو بهش زنگ بزن تا من لباس بپوشم .

دست علیرضا روی حوله نشست : مگه قراررلباس بپوشی؟

دستش را هول داد: برو گمشو واقعا علی

علیرضا سرش را عقب برد خندید: احمق

خودش را تکان داد : خودتی

دست زیر رانش گذاشت پایش را بالا برد. ساناز دو پایش را باز کرد علیرضا روی تنش خم شد

دو ران خوش فرم دور کمرش پیچیدند،

حوله باز شد .

دست دو طرف سرش روی تخت گذاشت

دست های ساناز دور گردنش پیچیده شد .

سرش را جلو برد نزدیک لب هایش ،

لب زد : هیچکس جز تو توی زندگیم

توی فکرم، توی قلبم نیست. نمی دونم چجوری شد که به این حس رسیدم اما

می دونم که حاضر نیستم با هیچی عوضش کنم

با انگشت موی افتاده روی پیشانی اش را کنار زد : وقتی تو کنارمی حالم خوبه وقتی نیستی حتی

خودمم باهام نیست .

چشم های ساناز پر آب شد، ادامه داد : من هیچوقت به تعهد فکر نکردم تا اسم تعهد اومد تو رفاقت کشیدم کنار اما بین منو اسمی از تعهد نبود نمی دونم

چجوری شد که بدون اینکه بفهمیم جفتمون به احساسمون تعهد پیدا کردیم  
حالا این واژه برام ترسناک و سنگین نیست خیلی لذت بخشه ... متعهد بودن به تو برای من لذت بخشه ساناز

اشک ساناز چکید : الان بمیرم راضیم  
لبخند زد : ک...شعر نگو عزیزم تازه میخوایم عروسی بگیریم ، ماه عسل بریم بعد دوتا ساناز و علیرضا دیگه بسازیم

دهانش نیمه باز ماند.چشم هایش مات بود. علیرضا از حالت صورتش خندید : مقدمه چینی کردم اینجوری نشی بدتر شد

دهانش را بست . سعی کرد خودش را تکان بدهد از زیر تنش بیرون برود علیرضا نداشت : بهمش نزن اینجوری که هستیم خوبه

زمزمه کرد: الان تو ازم خواستگاری کردی؟

\_ آره

\_ جدی؟

\_ جدی !

\_ مسخره نکردی؟

قهقهه زد : نه به جون خودت ...!

دست روی صورتش گذاشت .زیر گریه زد : وای

علیرضا گونه اش را چندین بار بوسید : جون... گریه نکن دیگه شوهر داره گیرت میاد.

ساناز دستش را برداشت با همان گریه گفت: برای همین دارم گریه می کنم دیگه

علیرضا اخم کرد : تو از اولم لیاقت نداشتی ساناز

خواست بلند شود ساناز اجازه نداد. دست هایش را دور گردنش انداخت.سرش را پایین آورد.لب هایش را روی لبش چسباند و بی مکث بوسید .

علیرضا لب هایش را تا روی سینه کشید . تمام تنش را بوسید. سوتینی را که خودش بسته بود باز کرد و گوشه ای پرتش کرد.  
دست هایش روی موهای علیرضا بود .  
این آخر خوشی بود ...  
آخر لذت بود ...  
قلبش با هیجان می کوبید مثل اولین یکی شدنشان  
دست میان پاهایش سرید بدنش را تاب داد  
موی علیرضا را چنگ زد  
داغ بود اتاق .... داغ بود نفس هایشان  
عشق بی خبر .... بی در زدن وارد دل هایشان شده بود.  
لباس های علیرضا را از تنش بیرون کشید .  
دیشب فکر کرده بود به رفتنش و حالا امروز یکی شده بودند  
علیرضا پیشنهاد ازدواج داده بود  
آرزویش برآورده شده بود  
آرزویی که هر شب با نگاه خیره به سقف برای خودش می چید.  
لذت در تنش پیچید .  
نفس هایش تندتر شدند .  
مادر و پدرش جدا شده بودند  
قرار بود با علیرضا ازدواج کند  
باز شده بود در  
صبح شده بود شب  
پاداش صبرش را گرفته بود !  
++++++



پاهایش را جفت کرده بود کنار هم، با انگشت شصت به پارکت قهوه ای فشار وارد می کرد .انگار که میخواست فشار روی جسمش ،روی روحش را تخلیه کند.

فکر نمی کرد به این زودی در این شرایط قرار بگیرد.

فکر نمی کرد این لحظه تا این حد سخت باشد .

فکر نمی کرد هیچکدام از فکرهایش درست از آب درنیایند.

فکر نمی کرد اتفاق های فکر نکرده اش بیوفتند .

در حالت خنثی بود .

نه خوشحال و نه ناراحت

فقط اگر عذاب وجدان را فاکتور می گرفت !

مرد رد به رویش اما مثل همیشه بود

شیک پوشیده بود

بوی عطرش در تمام خانه پیچیده بود .

مرتب و جدی بدون هیچ ناراحتی رو به رویش نشسته بود

و از تمام کردن رابطه گفته بود

از اشتباه شروع شدن رابطه

از اشتباه کردنش ...

از همه حرف هایی که او شجاعت به زبان آوردنش را نداشت گفته بود !

در تمام مدتی که حرف میزد نفس نکشیده بود تنها با دقت گوش داده بود و از حجم قلبش کم شده بود

با دقت گوش کرده بود تا مبدا در حرف هایش اشاره ای به خیانت شود

مبدا فهمیده باشد

و اما خدا چقدر با او یار بود که بردیا هیچ بویی از کثافتی که به رابطه ریخته بود،

نبرد!

ناراحت نبود ، خوشحال نبود اما دلش هوای گریه داشت

همان گریه های بی دلیلی که یکه در یک غروب جمعه به دلت هجوم می آورد و تو دقیقا چند دقیقه قبل از قهقهه هایت با صدای بلند به گریه می افتی  
نه دلیلت را میدانی  
نه می توانی کنترلش کنی  
فقط دلت می خواهد با صدای بلند گریه کنی!  
موقع جدایی کسی که بیشتر حرف می زد کمتر عاشق نبود ، کسی که بیشتر حرف میزد قوی تر بود  
... خوددار تر بود مثل بردیا ... !  
قوی بود که نشسته بود مقابلش میگفت  
برو ... به هیچ کس و هیچ چیز فکر نکن برو خودت را پیدا کن !  
صدای فندک آمد . سرش را بالا گرفت  
بردیا سیگارش را روشن کرد. کام عمیقی گرفت دودش را همراه به کلمات بیرون فرستاد: من به هر  
دومون فکر کردم و این تصمیم رو گرفتم ... تو توی  
شرایط بدی بود وقتی من بهت پیشنهاد دادم ، جفتمون میخواستیم بسازیم غافل از اینکه چیزی برای  
ساختن نبود تمام مدت من الکی تلاش کردم و تو  
تظاهر کردی که خوشحالی منم  
احمقانه چشمام رو بستم رو نخواستنت  
یه استادی داشتم همیشه میگفت آدم از پس تنها کسی که برنمیاد خودشه  
تو نمیتونی از پس خودت بریای پگاه جان  
خودت منو نمی خواد ! من هیچ زمانی با اجبار کسیو نخواستم !  
این چند روز که حالت بد بود و تو خودت بودی صبر کردم تا تو این حرفا رو به زبون بیاری تا تو  
تموم کنی اما ترس و تردیدت انقدر زیاده که خودتم  
راحتو گم کردی  
من برات یک راه باز میکنم از این راه که بری یا خودت می مونی یا .... !

حرفش را قطع کرد . یا بعدی حتما کیان بود

یا خودش تنها می ماند یا با کیان بود !

لب زد : نمی دونم چی باید بگم

\_ لازم نیست چیزی بگی ! بنظرم زیباترین خداحافظی تو سکوته ! هر دو ساکتن و آخر یکی پامیشه

میره ما با حرف زدن

سخت ترش می کنیم !

\_ نمی خواستم اینجوری تموم بشه !

تک خنده ای کرد : مهم اینه تو سرت فکر تموم شدن این رابطه بوده حالا مدلت زیاد فرق نمی کنه

لبش را گاز گرفت : من واقعا می خواستم با تو یه زندگی جدید شروع کنم نمی دونم چرا نشد

\_ من می دونم ! توام از قلبت بپرس جوابتو میده !

اشکش ریخت : ازم متنفر شدی !

خندید... آرام ، مردانه : دلیلی برای تنفر نیست ، تو نه به من خیانتی کردی و نه آسیبی رسوندی منو

تو باهم وارد یک کوچه شدیم که انتهایش بن بست

بود تو دوست داشتی بریم تا ته کوچه و بعد برگردیم

اما من زودتر دیدم و ترجیح دادم همون اوایل کوچه برگردیم هر کدوم از یه سمت دیگه بریم

تعبیرش زیاد سخت نیست پگاه

\_ من مقصرم من ازت خواستم زودتر بیای جلو همش تقصیره منه

بردیا نوچی کرد و ادامه داد : اینجوری به شعور من توهین می کنی پگاه ! من یه مرد 31 ساله ام ،

من خودم خواستم پیام خواستگاریت و رابطمون علنی

و در اطلاع خانواده باشه و این به تو هیچ ربطی نداره ! اشتباه تو این بود که برای فراموش کردن

کسی که نمیخواستی فراموشش کنی به من نزدیک

شدی

اشتباه منم این بود که با دیدن نخواستنت پا پس نکشیدم .

بلند شد : میرم وسایلمو بردارم مامانم زنگ زد اومدن خونه  
بردیا سری تکان داد .

یک قدم برداشت بردیا صدایش زد، برگشت. بردیا برخاست جلو رفت . دستش را گرفت : من دوست  
داشتم بمونم و با بودنم بهت کمک کنم اما دیدم بودنم

هیچ کمکی بهت نمی کنه  
دستش را باز کرد. حلقه ای که نمی دانست از چه زمانی در مشتش است را کف دست گذاشت و  
انگشتانش را بست . مشتش را در دست گرفت : من به

عنوان یک دوست ، یک همراه همیشه هستم و هر کمکی از دستم بر بیاد برات انجام میدم  
هر جا که بودی رو من حساب کن !

با بغض سرش را تکان داد. دست مشت شده اش را محکم فشرد . حلقه کف دستش را آزد.  
وارد اتاق شد اشک هایش روان شدند . برای از دست دادن چه کسی گریه می کرد؟

کسی که خودش بودنش را نخواست بود...

لباس هایش را تا کرد درون کوله گذاشت.

مانتو کرمی اش را پوشید. شال سیاهش را روی سر انداخت. دسته مویی را که بردیا دیشب بافته بود  
روی شانه انداخت.

کیف را برداشت روی شانه اش انداخت.

به سمت پاتختی رفت. حلقه بردیا را رویش گذاشت . دست به حلقه خودش کشیده خاطره روزی که  
باهم برای خریدش رفته بودند مقابل چشمانس زنده

شد. پلک زد. اشکش روی حلقه چکید. از انگشت بیرون کشید روی پاتختی کنار حلقه بردیا گذاشت.  
بدون نگاه دیگری از اتاق بیرون رفت .

بردیا پشت به او، رو به پنجره قدی بزرگ سالن ایستاده بود و سیگار در دستش بود و دست دیگر در  
جیب شلوارش !

ژست همیشگی اش ...!

آرام گفت : کارم تموم شد

بردیا برگشت به طرف میز رفت : الان میریم

دستش را بالا برد : نه لازم نیست خودم میخوام برم

بردیا خم شد سیگارش را در زیرسیگاری خاموش کرد : تا نزدیک خونه میرسونمت

\_ نه واقعا احتیاج به تنهایی دارم

بردیا صاف ایستاد.نگاهش کرد.بینی اش سوخت.با قدم های محکم جلو رفت روبه رویش ایستاد : فکر

نمی کردم یه روزی قرار باشه ازت خداحافظی کنم

وقتی اومدی خواستگاریم فکر می کردم هر چقدر سخت باشه اما تا همیشه باهم می مونیم ...انقدر

ای کاش ها هستن تو دلم که از الان تا چندین روز

دیگه می تونم برات بشمرم اما بزرگترین ای کاش من تویی بردیا... ای کاش هیچوقت وارد زندگیت

نمی شدم

همیشه فکر می کردم خودم مظلومم و همه در حقم ظلم می کنن اما جایی رسیدم که خودم

بزرگترین ظلم رو در حق بی گناه ترین آدم زندگیم کردم .

بردیا گفت : جفتمون مقصر...

بین حرفش آمد : تو مقصر هیچی نیستی

من مقصر و شرمنده ام ! تا آخرین روزی که نفس می کشم شرمندتم تا آخرین روزی که زنده ام

درد بزرگ رو قلبمه دردی که خودم باعثش شدم

دستش را گرفت . صدایش

می لرزید : میخوام باور کنی من واقعا دوست داشتم میخواستم باهم خوشبخت بشیم اما...

دو قطره اشک از دو چشمش همزمان فروریخت: اما حریف دلم نشدم. تو راست گفتی الان و اینجا

تموم شدنش بهتره

از من همیشه یه دختره بی لیاقت تو ذهنت بمونه بهتره تا....

ادامه اش را در دلش داد " یه زن خائن "

دلش میخواست برای آخرین بار گونه اش را ببوسد ... اما این کار را نکرد.

خداحافظ آرامی به زبان آورد و جوابش " مواظب خودت باش " بود!

از در خانه بیرون رفت . از آسانسور استفاده نکرد پله ها را یکی یکی پایین رفت .

با قدم گذاشتن روی هر پله یک بار خودش را کشت .

قدم روی سنگفرش خیابان گذاشت. فکر کرد چرا در صحنه های دردناک زندگی آهنگ پخش نمی شود

اینطور بهتر نبود ؟

دستش را بند ، بند کیفش کرد.

مثل زمانی که از مدرسه تعطیل میشد با همین ژست مسیر مدرسه تا خانه را می آمد.

گاهی در در پارک نزدیک خانه اشان تاب بازی می کرد اما دست های از بند کیف جدا نمی شدند.

دخترهای جوان همسن حالایش از کنارش می گذشتند و آرزو می کرد جای آنها باشد

چه می دانست تاوان بزرگ شدن انقدر سنگین است .

تاکسی زرد رنگی ایستاده بود و پیرمردی با پارچه قرمز و مشکی رنگی در حال تمیز کردن شیشه ماشین بود جلو رفت صدایش زد : آقا

از پاک کردن شیشه دست کشید : بله دخترم بندش کیفش را فشرده : شما تا ترمینال میرید

پیرمرد نگاهی به سرتاپیش انداخت .

سریع گفت : دانشجوام دربست میخوام برم

دستی به صورتش کشید و مبلغی گفت با اینکه می دانست زیاد است اما قبول کرد .

روی صندلی ماشین نشست. بویی شبیه به بوی کارتن های خیس خورده در ماشین بود

شیشه را پایین کشید.

موبایلش را از درون زیپ کوچک کوله بیرون آورد، دو تماس از دست رفته داشت یکی از کیان و دیگری از زیبا

برای زیبا نوشت " فعلا نمیام خونه "

جواب کیان را نداد

شاسی بالای گوشی را نگه داشت .

موبایل خاموش شد . گوشی را سرجایش برگرداند و سرش را به شیشه ماشین تکیه داد تا رسیدن به ترمینال چشم بست.

صدای غریبه ای در گوشش پیچید: عزیزم! خانوم خوشگل! بیدارشو!

چشمانش را آرام از هم باز کرد. اولین صحنه مقابل چشمانش روکش سفید و آبی صندلی رو به رویی اش بود.

چند ثانیه طول کشید تا جایی که بود را به خاطر بیاورد. دست روی دهانش گذاشت خمیازه ای کوتاه و بی اراده ای کشید.

صدای زن غریبه دوباره آمد: اتوبوس خیلی وقته وایستاده چند بار صدات کردم ماشالا خوابت سنگینه ها

سرش را چرخاند، نگاهش کرد زن در حال درست کردن چادرش بود، آرام گفت: شرمنده معطل شدید.

زن لبخند مهربانی زد. کیفش را از روی صندلی برداشت: دشمنت شرمنده باشه خانوم کسی اومده دنبالت؟ دیر وقته ها!

لبخند بی جانی زد: میان!

از جا بلند شد. کوله اش را که زیر پایش گذاشته بود برداشت پشت سر زن به راه افتاد. هوا تاریک بود و باد خنکی می وزید.

دو پله کوچک اتوبوس را پایین رفت. همه راننده ها و مسافرهایی که با ساکشان ایستاد بودند بالا بود.

ترمینال شلوغ بود. تا به حال سوار اتوبوس نشده بود اصلا تا به حال تنهایی از تهران دور نشده بود.

از هر طرف صدای فریاد می آمد راننده ها بلند نام شهری را به زبان می آوردند.

غریبانه به اطرافش نگاه می کرد.

با ببخشید گفتن مردی از مقابل درب اتوبوس کنار رفت و به سمت راه خروجی از ترمینال به راه افتاد.

بین راه دست در جیبش کرد گوشی موبایلش را بیرون کشید. سه ساعت پیش قبل از خوابیدن روشنش کرده بود.

با نگین تماس گرفته بود. فکرش را نمی کرد روزی با مادر مهدیه تماس بگیرد و خانه ی او پناهش شود.

زندگی اش پر از اتفاق هایی شده بود که روزی فکرش را هم نمی کرد چه ساده سرنوشت بازی به راه می انداخت و همبازی های ضعیفش را می آزد .

امروز در اوج ناراحتی و دلگیری از خدا شکرش کرده بود بابت عوض نشدن خط نگین بابت از دست ندادن آخرین راهی که به ذهنش رسیده بود.

وقتی به نگین گفته بود تنها آمده و می خواهد چند روز تبریز دور از تهران باشد بدون پرسیدن چرا و برای چه فقط گفته بود "خوش اومدی نزدیک

رسیدنت شد پیام بده با محمد میایم دنبالت "

چقدر در آن لحظه تن صدا و لحن مهدیه را گرفته بود فقط خودش می دانست خدایی که نظاره اش بود.

نگاهی به ساعت انداخت دو و بیست دقیقه صبح بود از پنج بعد از ظهر در راه بود.

سیل پیام ها و تماس هارا نادیده گرفت تنها برای نگین نوشت " سلام خاله ، من الان رسیدم کجا باید پیام ؟" قبل از ارسال اضافه کرد " توی تاکسی ام

"

نمی خواست به زحمت بی اندازتشان همین که بی اطلاع مزاحمشان شده بود به اندازه کافی شرمنده اش می کرد.

گوشی در دستش لرزید پیام نگین آمد.بعد از خواندن پیام به طرف تاکسی های زرد رنگ رفت پیام را نشان داد.

با گفتن " بldم، بشین آبجی " مرد سوار تاکسی شد .

وقتی ماشین به راه افتاد موبایش را در دست گرفت و نگاهی به پیام های نخوانده اش انداخت.

از بین پیام های زیبا و کیان چشمش به نام بردیا افتاد.

سریع پیام را باز کرد " مادرت نگران بود به دروغ گفتم که با منی...یه خبری از خودت بده...حتما!"

پیام را بدون جواب بست اما خیلی زود پشیمان شد، دوباره صفحه را باز کرد برایش نوشت " اومدم خونه دوستم...میخوام تنها باشم اگر میشه نگو پیش



نیستم "

پیام را ارسال کرد اما چشمانش را از روی صفحه برنداشت . اگر در خواستش را رد می کرد ناراحت نمی شد بلکه حق هم می داد  
دلیلی نداشت بردیا بخاطر او دروغ بگوید .  
جواب سریع آمد . انگار که منتظر بوده  
باشد .

با چشمانی که به اشک نشستنشان حتمی بود پیام را خواند " اوکی...مواظب خودت باش "  
آهی کشید.چشمش را گشاد کرد و دور اتاقک تاکسی چرخاند تا از ریزش اشک هایش جلوگیری کند.

شاسی بالای گوشی را فشرده صفحه موبایل قفل شد.  
سرش را به عادت همیشگی اش به شیشه ماشین تکیه داد .  
راننده پنجره سمت خودش را پایین کشیده بود و باد خنکی از بیرون به صورتش می خورد.  
قبل از حرف زدن امروزش با بردیا تصمیمش را گرفته بود .  
حرف های بردیا تنها یک هُل کوچک بود برلی راسخ شدن در تصمیمی که از چند شب قبل گرفته بود

فقط نمی دانست چطور بردیا می تواند حرف های نگفته اش را بفهمد  
امروز گفته بود " خودت را پیدا کن قبل از پیدا کردن هر کسی "  
حالا راهی راهی شده بود که خودش را پیدا کند ... خودش را بدون کیان...  
بدون بردیا...  
بدون زیبا...!

برای آنکه بعد از باختنت بسازی فرصت زیادی نیست  
بعد از هر باخت می شود ساخت اما فرصتی که وجود دارد و کوتاه است  
روزها فکر می کرد دیگر فرصتی ندارد  
فرصتی نمانده برای ساختن اما حالا یک فرصت پیدا کرده بود ...  
هر چند کوتاه و دیر بود ...  
اما هنوز فرصتی باقی مانده بود برایش...

به اندازه کافی برای رسیدن به آرامش و عشق پارو زده بود ....  
بدون فکر و بدون انتخاب ....بی وقفه پارو زده بود.  
حالا در این فرصت کوتاه می خواست به دست هایش استراحت بدهد  
می خواست اگر قرار بود دستش را بار دیگر به پارو بگیرد  
انتخابش را کرده باشد  
!...

+++++

تمام روشنایی خانه محدود به نور قرمز رنگ آباژوری بود که از داخل اتاق به راهروی بین اتاق ها پرتو  
کمرنگی بخشیده بود.  
زیر سیگاری کوچکش از فیلتر های رژلب خورده پر بود  
و سیگاری در دستش در حال سوختن بود  
درست عین خودش !...  
پرچم کمک داور سرنوشت به علامت در آفساید ماندن شادی هایش بالا رفته بود !  
و دفاع آخرش به دست کیان به شدت مصدوم شده بود.  
در تمام این چند ماه با ضربه های آزاد درست کنار دروازه های قلبش آتش به جانش زده بود و امروز  
دروازه ها را بسته بود  
از هر طرف از کیان گل خورده بود  
آخرین گل اما از پا انداخته بودش !  
آخرین گل به صورتش خورده بود خون از لب و بینی اش سرازیر کرده بود  
داور کارت قرمز داده و از زمین اخراجش کرده بود.  
چند شب است با کارت قرمزی در دست؛ اخراج شده از بازی نشسته بود و برای غرورش...  
برای قلبش ...  
برای تمام از دست داده هایش که  
کوچک ترینشان کیان بود اشک ریخته بود!  
پوزخند تلخی روی لبش نشست .

از دست دادن کیان؟!  
مگر به دستش آورده بود؟!  
برگه سفید روی میز حتی در تاریکی سالن هم برایش خوانا بود!  
برگه ای که درخواست طلاق از سوی کیان بود!  
برای اولین بار شاید کیان روی حرفی که زده بود، ایستاده بود!  
بازی به نفع کیان تمام شد!  
دستش را روی مبل کشید موبایلش زیر دستش آمد، برداشت.  
دکمه گرد وسط موبایل را فشرد نور سفید به چشمش زد.  
پلک های دردناکش را لحظه ای روی هم فشرد و بعد باز کرد.  
هیچ تماس و پیام از هیچ کس نداشت!  
چه تلخ بود که کسی نگران نمی شد شاید حالش بد باشد  
راست گفته اند همیشه همه چیز اولش  
خوبست ، عشق اولش خوبست ، گرما اولش خوبست ، تعطیلات اولش خوبست ، گیلان اولش خوبست  
و حالا باید اضافه می کرد قوی بودن هم اولش

خوبست!

همان اول که همه از تو به عنوان یک آدم قوی یاد می کنند، برای یکدیگر مثال  
می زنند و تو خوشحال و مغرور می شوی به خودت که قوی هستی اما نمی دانی روزی می آید که  
دلت می خواهد آگهی کمک یک همراه را در روزنامه

منتشر کنی و زیرش

با خط قرمز هشدار دهی " کی به دادم

می رسید ؟ به خدا تمام شدم "

حرف های زیادی برای گفتن داشت اما بیان احساسات برای کسی که معنای دردهایت را نمی فهمد  
کسالت آور است ، تکه های ریز غرورش را برداشت

جمله کوتاهی

نوشت "توافقی جدا می شم"

و پیام را به نام کیان ارسال کرد.

انگشت دستش سوخت تازه متوجه سیگار بین انگشتانش شد .

فیلتر کوچک شده را در زیرسیگاری انداخت

زانوهایش را بالا برد دست هایش را دورشان حلقه کرد

خودش را در آغوش کشید

با محبت ..

دلسوزانه ...

چانه روی زانو گذاشت

اجازه داد چشم هایش ببارند

به خدا عشق معامله بدیست در آن چیزهایی میبازی که کوچکترینشان

قلب است .

\*\*\*

یک هفته از آمدنش می گذشت.

آمدنش به شهری که شهر خودش نبود و خانه ای که خانه خودش نبود اما آرامش گمشده اش را اینجا یافته بود.

خانه ای بزرگ با ساخت قدیمی دارای سه اتاق که در این دور یکی متعلق به خودش بود

حیاط با صفا با یک حوض کوچک که خالی بود اما دیروز همراه نگین رفته بود و برای حوض ماهی های قرمز ریز با دم های بلند خریده بودند .

و اما عکس های مهدیه که به دیوارهای این خانه آویزان بود و حس بودنش را در رگ و پی اش جاری کرده بود.

شبی که رسید بدون هیچ توضیحی در آغوش نگین رفت .

عجیب بود اما دلش آرام گرفت

احساس کرد کسی را دارد

عمیق نفس کشیده بود عطر مهدیه را از تنش استشمام کند و نگین هم همین کار را کرده بود

انگار هر دو در وجود هم به دنبال عزیز

رفته اشان می گشتند.

کنار گوشش لب زده بود " اومدم اینجا خودمو پیدا کنم "

و جواب نگین لبخندی بود که رویش پاشیده شده بود.

چین و چروک های روی صورتش نشان از سنگین بودن دردی بود که بعد از مهدیه تحمل کرده بود

چشم های همیشه بی تفاوتش حالا رنگ غم گرفته بود و نگاهش بدون هر حسی جز غم بود.

محمد ساکت بود از شیطنت و شر و شوری افتاده بود

از مدرسه می آمد سلام آرامی می کرد و به اتاقش پناه می برد و تا زمان ناهار و شام بیرون نمی آمد.

چند بار متوجه خیره شدن محمد به صورتش شده بود و وقتی سرش را برگردانده بود با چشمان

خیسش مواجه شده بود

انگار او هم دنبال مهدیه می گشت !

آدم هایی که در این خانه بودند بدون روح زندگی می کردند مهدیه روحشان را با خود برده بود و

تنها جسم هایی بودند مجبور

به زندگی ... !

نگین می گفت با آمدنش هم حال خودش و هم حال محمد بهتر شده

با غصه و بغض نگاهشان می کرد " الان بهتر از قبل بودند ؟ "

بعد از ظهر وقتی هم می خوابیدند به اتاق میرفت روی سکوی کنار پنجره می نشست

زانوهایش را بالا می برد در دست های می گرفت و خیره حیاط می شد .

فکر می کرد به راه های آمده اش

به اشتباهاتش فکر می کرد که هر روز یکی اضافه اشان شده بود .

به کیانی فکر می کرد که هر روز تماس می گرفت و

پیام می داد اما جوابش را نمی داد

از ناراحتی یا دلخوری نبود از ترس بود  
کیان اجازه نمی داد خودش را پیدا کند  
کیان که می آمد گم می شد .

به زیبا فکر می کرد که حالا آنقدر سرگرم زندگی جدید و شوهرش شده بود که تنها یکبار تماس  
گرفته بود و بدون فهمیدن غم صدایش با لحن شاد گفته

بود خوش بگذره بهت ،مراقب رفتارت با بردیا باش و تماس را قطع کرده بود.

به بردیا فکر کرده بود کسی که با

مردانگی تنهایش گذاشته بود

فکر هایش به بردیا که ختم میشد لبخند تلخی روی لبش می نشست و بغض بیشتر میزد به گلویش  
!

در این یک هفته هر روز پیام داده بود

یک کلمه نوشته بود " خوبی ؟ "

و او تنها کسی بود که تنها خوب بودنش را می خواست بدون اینکه دنبال خوب بودن خودش باشد .

برایش می نوشت " خوبم " و پرسیدن حالش مهم نبود از آن مهم نبود هایی که خیلی مهم است اما  
مجبوری برای آرام کردن خودت بگویی مهم نیست .

نگاهی به ساعت دیواری گرد و سفید انداخت عقربه ها روی یک ایستاده بودند .

از جا بلند شد.شالش را از چوب رختی گوشه اتاق برداشت روی سر انداخت . موبایلش را از روی  
پاتختی برداشت در اتاق را باز کرد بیرون رفت .

سالن تاریک بود . صفحه موبایلش را روشن کرد نور ضعیفی روی زمین انداخت تا راه را تا خروج از  
خانه پیدا کند.

به درب رسید، آرام بازش کرد تا صدای قیژ قیژش پخش نشود.

بعد از باز شدن درب از خانه بیرون رفت

هوای خنک و ملایمی به صورتش خورد.

به سمت حوض رفت لبه اش نشست و با چشم حرکات ماهی های کوچک قرمز را دنبال کرد .

آدم همیشه جایی که خودش در آن نیست را قضاوت می کند زیرا همه امان برای دیگران می توانیم  
بی رحم شویم اما نوبت خودمان که می شود با هزار

توجیه و دلیل خودمان را تبرئه می کنیم  
روزی کسانی که تسلیم غریزه اشان می شدند را قضاوت می کرد و بدون هیچ احساسی ابراز تنفر می  
کرد به آنهایی که جایشان نبود و حالا دست تقدیر او

را  
در جایگاهشان گذاشته بود و اگر الان می پرسیدی چه نظری راجبشان دارد می گفت آنها هم  
دچارند.

دچار دردی که هر کسی نامی برایش  
می گذارد عشق... هوس ... حماقت !  
کسی کنارش نشست . تعجب نکرد  
می دانست همیشه در این ساعت بیرون  
می آید لبه حوض می نشیند بی حرف به آسمان نگاه می کند و بعد داخل می رود .  
امشب شب آخرش در اینجا بود . دلش تنگ می شد .  
آرام جمله را به زبان آورد: از اینجا که برم دلم براتون تنگ میشه  
نگین گرفته جواب داد : دوست داشتم تا همیشه اینجا بمونی .  
\_ این چند روز خیلی خوب بود هیچوقت فراموش نمی کنم .  
دست گرمی روی دستش نشست : بازم بیا اینجا جوری حرف نزن که انگار آخرین باره  
لبخند زد : میام

نگین نگاه در چشمانش دواند : این چند روز نخواستم مزاحمت بشم که بتونی خودت رو پیدا کنی اما  
اگر دلت خواست من دوتا گوش شنوا دارم برای

شنیدن حرف هات

بخاطر فضولی کردن نمی گم فقط احساس میکنم توام مثل مهدیه اگر حرفاتو به کسی بزنی آروم می شی !

لحن مهربان و صداقت گفته هایش آنقدر بالا بود که لب گشود و همه ی آنچه که در دلش بود گفت .

از اولین روز آشنایی با کیان گفت تا لحظه ای که از خانه بردیا بیرون رفت . قسمت مربوط به خیانت را حذف کرد چون هر اندازه که مطمئن باشی کسی که میشنود قضاوتت نمی کند باز راز هایی هستند که حتی از خودت هم

دوست داری پنهانشان کنی چه رسد به بقیه !

نگین در سکوت و بی حرف گوش داد.

حتی چشم هایش هم ساکت بود و همین راحت اجازه گفتن می داد.

بعد از پایان حرف هایش نگین دستش را فشرد و گفت :

توی فیلم " short term 12 " قسمتی از فیلم، داستانی تعریف میشه که

این داستان اینه : اختاپوس تنهایی در اقیانوس زندگی میکرد .روزی کوسه ای به او نزدیک میشه و میگه : دوست داری با هم دوست شیم؟اختاپوس

خوشحال میشه که قراره دوستی داشته باشه و میگه باشه .کوسه میگه اما یه شرط دارم .

اختاپوس میگه: چی؟ کوسه میگه: که یکی از بازوهاتو بدی بخورم .

اختاپوس به بازوهاش نگاه میکنه و میگه من که بازو زیاد دارم خب ایرادی نداره، یکیش مال تو .کوسه بازوی اختاپوس رو خورد و دوستی اونها شروع میشه

. اونها خیلی با هم شاد بودن .با سرعت شنا میکردن و خاطره میساختن باهم .به هر دوشون خیلی خوش میگذشت و اختاپوس خیلی خوشحال بود . اما هر



وقت که کوسه گرسنه میشد، از اختاپوس میخواست یک بازوی دیگه بهش بده و اختاپوس برای دوستیشون این کار رو میکرد. تا اینکه یک شب، دیگه

بازویی برای اختاپوس باقی نمونده بود و کوسه بهش گفت من گرسنه ام. اختاپوس گفت اما بازویی نیست. کوسه گفت حالا همه ی خودتو میخوام. و

اختاپوس خورده شد!! بعد از اینکه کوسه گرسنگیش رفع شد، یاد خاطراتش با اختاپوس افتاد و دلش تنگ شد. خیلی خیلی دلش تنگ شد، اون یه

دوست واقعی بود. کوسه غمگین شد و رفت تا یک دوست دیگه پیدا کنه. ما هم بعضی وقتا تو رابطه هامون همین کارو میکنیم. فقط برای اینکه احساس

کنیم کسی دوسمون داره. فقط برای اینکه دوست داشتنی دیده شیم. کوسه هایی وارد میشن و اروم اروم قسمت هایی از ادم دوست داشتنی درونمون رو

سرکوب میکنیم، قطع میکنیم و نمیبینیمش که چه دردی میکشه، فقط برای اینکه همون تصویری بشیم که طرف تو رابطه از ما میخواد و این درد داره

دردناکه. اما باز هم ادامه میدیم تا جایی که دیگه هیچ احساس خوب و دوست داشتنی نسبت به درونمون نداریم.

اینجاست که خسته میشیم و احتمالا کوسه میره سراغ طعمه جدیدش و ما میمونیم و این تفکر که دیگه قرار نیست رابطه ی صمیمی و درستی با دیگری

داشته باشیم.

این داستان پایان تلخ تر دیگه ای هم میتونه داشته باشه، اینکه طرفی که سالها آزار داده، برمیگرده و میگه: دلم برات تنگ شده!! برگردم؟

آزار دادن انواع مختلفی داره همیشه آزار بی توجهی و یا ستم کردن نیست، آزار می تونه دچار کردن تو به حالتی باشه که هیچ راهی جز فرار برات باقی

نذاره !

من هیچوقت کسیو نصیحت نکردم حرفم رو روی حساب نصیحت نذار اگر جای تو و الان مهدیه نشسته بود من همین حرفو بهش می زدم که به تو گفتم

.

از کوسه زندگیت جدا شو پگاه !

آهی کشید : تا قبل از اینکه بردیا همه چیزو تموم کنه فکر می کردم کیان رو می خوام اما این چند روز هر چی فکر کردم دیدم

نمی خوامش انگار فقط دوست داشتم ته این راهو برم و بعد قبول کنم که تموم شده !

نگین نفس عمیقی کشید : خوبه ... از اینجا که بری چی کار می کنی؟

شالش را روی شانه انداخت : با کیان به طور کامل تموم می کنم . برای کنکور

می خونم .

نگین غم دار لب زد : مهدیه آرزوش بود کنکور بده و پزشکی قبول بشه اما عمر باهاش یار نبود به

خاطر کسی خودتو حروم نکن سرنوشت بی رحمه !

سرش را تکان داد و حرفی نزد .

نگین چند دقیقه کنارش نشست بعد بلند شد پگاه هم برخاست و وارد خانه شدند.

شب راحت خوابید بدون هیچ فکری !

فکر هایش را کرده و تصمیمش را گرفته بود.

ساعت 4 بعد از ظهر سوار اتوبوس شد و راهی تهران شد .

وقتی از پشت پنجره اتوبوس دست بلند کرد با نگین و محمد خداحافظی کرد می دانست هرگز

فراموششان نمی کند و این آخرین دیدارشان نخواهد بود.

تا کسی نزدیک خانه نگه داشت.کیف پولش را بیرون کشید کرایه را حساب کرد و پیاده شد.

جلو رفت و رو به روی درب قهوه ای خانه ایستاد.

سرش را بالا برد نگاهی به پنجره ها انداخت  
چراغ ها خاموش بود.

دلش را تی به خانه رفتن نبود  
انگار در این خانه قلبش سنگین می شد .  
حتی دیوار های خانه هم آزارش می دادند  
حتی همین درب قهوه ای رنگ هم  
ناراحتش می کرد

احساس غریبی بود که آدم در خانه خودش بی کس باشد !  
کلید خانه و موبایل را از جیب بزرگ مانتو  
بیرون کشید

صفحه موبایل را روشن کرد با دیدن ساعت پوفی کشید دوازده و سی دقیقه بود  
حتما همه خواب بودند.

نگاهی به سیل پیام ها و تماس های کیان انداخت  
بدون جواب به هیچکدامشان صفحه موبایل را قفل کرد و گوشی را در دستش گرفت.  
با دو انگشت اشاره و شصت دست دیگرش کلید را گرفت .  
قبل از اینکه کلید را در قفل فرو ببرد  
دستی بازویش را چسبید .

" هی " بلندی کشید . گوشی موبایل و کلید از دستش افتادند.  
با ترس برگشت و با صورت اخم آلود کیان مواجهه شد.

نفسش کمی آرام شد دست روی قلبش که در حال سوراخ کردن سینه بود گذاشت  
زمزمه کرد : دیوونه ترسیدم

کیان از بین دندان های بهم کلید شده اش غرید : کجا بودی؟  
سعی کرد دستش را بیرون بکشد اما نتوانست، نگاهی را از چشمان به خون افتاده کیان برنداشت :  
خونه دوستم بودم

کیان بیشتر دستش را فشرد و به سمت خود کشید : چرا جواب منو ندادی؟  
بوی غلیظ الکل به صورتش خورد.بینی اش را چین داد : مستی؟

کیان اهمیتی به سوالش نداد با همان لحن عصبی گفت : هزار بار بهت زنگ زدم پیام دادم چه مرگته تو؟ میگی هستم فرداش مسخره بازیات شروع

میشه !

آرام گفت : بعدا حرف می زنیم اینجا

جای این حرفا نیست

بازویش بیشتر فشرده شد : اوکی میریم یه جا که جاش باشه

و همراه خود کشیدش . پاهایش را محکم روی زمین فشار داد تا از جلو رفتنش جلوگیری کند اما

زور کیان چربید و به دنبالش روی زمین کشیده شد .

با صدایی که سعی می کرد پایین باشد

گفت : موبایلم و کلید جا مونده

کیان ایستاد. نفسش را با صدای بلند

بیرون فرستاد.

از حالت صورتش ترسید اگر حرف هایش را میشنید واکنشش بدتر بود قطعا

کیان بدون اینکه بازویش را رها کند نزدیک خانه رفت . خم شد موبایل و کلیدش را برداشت به

سمت ماشین رفت

روی صندلی راحت ماشین که نشست به سرش زد درب را باز کند بیرون بدود اما همان لحظه

پشیمان شد

این مرد کیان بود ! هر چقدر عصبانی آزاری به او نمی رساند

حرف هایش را می خواست فردا بگوید

حالا امشب می گفت .

ماشین به راه افتاد . چند دقیقه اول به سکوت گذشت .

صدای نفس هایش را می شنید

می ترسید سکوت را بشکند کیان این کار را انجام داد : برای چی جواب منو ندادی؟

آرام جواب داد : می خواستم فکر کنم

پوزخند صدا دار کیان گوشش را آزد: فکر کنی؟ حالا؟

آب دهانش را قورت داد : هر جایی که آدم باشه میتونه فکر کنه

\_ آها ... اونوقت به چه حقی جواب منو ندادی مزاحم فکرات می شدم ؟ یا نه اصلا مطمئنی فکر می کردی کار دیگه ای نمی کردی ؟

به سمتش چرخید صدایش آرام بود: مزخرف نگو کیان من رفتم خونه دوستم تو شهرستان که فکر کنم حالا هم فکرامو کردم و برگشتم

نگاهش کرد : پس فردا جدا میشم رسمی بعد از ظهرم میام خواستگاریت

دستش را در هم پیچاند : من خیلی فکر کردم کیان بودن منو تو دیگه فایده ای نداره اصلا از اولشم... صدای قهقهه بلند کیان بین حرف هایش آمد.

ساکت شد.

به خنده بلند و هیستریک کیان نگاه کرد .

نفس عمیقی کشید آرام ادامه داد : کیان منو تو روزای خوبی باهم داشتیم یه تجربه فوق العاده بود برامون اما قبول کن ما برای هم نیستیم وقتی این امه

تلاش کردیم و نشد یعنی نیستیم !

کیان صدایش را بالا برد : ک...شعر نگو پگاه حالا که همه چیز درست شده بازی درنیار ... نکنه طرف دلتو برده داری این فیلما رو بازی می کنی؟

پوزخند تلخی زد . دست چپش را بالا برد :طرفی نیست دیگه...تموم شد !

کیان سرش را تکان داد : خوبه خوبه پس فردا پرونده ماندانا بسته میشه ازدواج می کنیم طبق قراری که باهم گذاشتیم

\_ منو تو خیلی قرار باهم داشتیم که به هیچکدوم عمل نکردیم اینم مثل بقیه قرارمون ماشین سرعت گرفت . کیان صدایش را بار دیگر بالا برد : من

بخاطر تو هر گوهی نخوردم که الان بگی به درد هم نمی خوریم

منو تو بدون هم نمی تونیم تموم ...

بین حرفش پرید صدایش را بالا برد : انقدر تلقین نکن ... می تونیم بخدا بدون هم خوشبخت تریم ... چرا داریم خودمونو گول میزنیم !؟

— چه گول زدنی احمق؟ مگه تو تونستی بدون من ؟

جیغ زد : نتونستم چون تو نذاشتی همش اومدی جلو همش یادآوری کردی نذاشتی زندگی کنم رابطه ای که یه بار تموم شده شروع کردن دوباره اش حماقته ماشین به سمت راست کشیده شد تنش به سمت کیان افتاد دست روی داشبورد گذاشت خودش را نگه داشت .

کیان ادامه داد : روز اولم اومدی تو زندگیم می گفتی حماقته اما باهم بودیم حالا از حماقت کردن فرار می کنی ؟ حالا ؟

— آره چون الان دلم دیگه حماقت و هیجان نمی خواد دلم آرامش می خواد چرا نمی فهمی ؟ نمیخوامت دیگه ...

جیغ زد : نمی خوامت کیان نمی خوام

سرعت ماشین بالا رفت انگار در حال پرواز بودند .

صدای کیان بغض داشت : باشه منو نخواه اما منم نمی ذارم جلو چشم من مال یکی دیگه بشی .

با وحشت نگاهش کرد . سرعت ماشین بالا بود . وارد جاده شده بودند . با صدای لرزان گفت : کیان آروم برو کیان پوزخند زد.

دستش را روی داشبورد آنقدر فشار داده بود که انگشتانش بی رنگ شده بود .

صدای زنگ موبایلش پیچید.گوشی را کیان زودتر برداشت با دیدن شماره فکش سخت شد. موبایل را به طرفش گرفت:جدیده پس؟

نان محمد روی صفحه بود. گفته بود تماس می گرد تا از رسیدنش مطمئن شود وقت برگشت شماره اش را داده بود .

زمزمه کرد : نه بخدا

کیان گوشی را تکان داد : برای این منو گفتی منو نمی خوای آره؟

به گریه افتاد : نه بخدا

سرش را صاف کرد .نوری دقیقا در فاصله یک متری از ماشین به چشمش زد .

دست روی چشمش گذاشت. فریاد زد: کیان ماشین...

قبل از اینکه کیان کاری کند صدای خرد شدن شیشه ماشین با جیغش در هم آمیخت  
ماشین در طول جاده جلو رفت .  
بدنش به اتاقک ماشین کوبیده می شد.  
بلند شدن ماشین را احساس کرد. فریاد از ته حنجره کشید .  
ماشین برعکس شده بود . سرش به سقف چسبیده بود . گرمی خون را از کنار سرش احساس کرد .  
نگاهش کیان را پیدا نمی کرد. ماشین در زول جاده پیش میرفت ، نمی ایستاد !  
نمی توانست جیغ بکشد . پلک هایش روی هم افتادند.  
" به نام آنکه زندگی می بخشد تا روزی خود آن را باز پس گیرد .  
حالم شبیه آنانی است که فقط خودشان تولدشان را می دانند و از امسال تصمیم دارند خودشان هم  
از قصد فراموش کنند  
4 ماه و 10 روز از اینجا آمدم می گذرد. اینجا منظورم همان خانه ای است که روزی برای پیدا  
کردن خودم واردش  
شدم و حالا برای زنده شدنم...  
هر جور نگاه کنی این خانه به من جان بخشیده  
بعضی از خانه ها جان می گیرند و بعضی جان میدهند  
احساس می کنم مهدیه جانم را در این خانه گذاشته تا جان بدهد به من !  
5 ماه و 10 روز از رفتنت می گذرد .  
رفتنی که جان مرا هم با خود برد .  
ساعت مدت هاست از نیمه شب زندگی گذشته و من امشب هم مانند هر شب برایم می نویسم.  
اما اینبار مزاحم شده ام برای خداحافظی...!  
آنقدر حرف هایم زیاد شد که یادم رفت حالت را بپرسم ، رسم بزرگ نامه نویسی را فراموش کردم  
حالت خوب است کیان؟  
بدون من و بدون هر کسی چه می کنی؟  
آنجایی که هستی خوش می گذرد؟

دیشب به خوابم آمدی با پیراهن سفید و اتو کشیده ای که روزی تنت بود، نگاهم کردی پیشانی ام را بوسیدی و به سمت در رفتی من دنبالت دویدم گفتم

خوبی ؟

دستم را گرفتی سرت را کج کردی لبخند زدی گفתי خیلی خوبم  
تمام امروز روزگرم سیاه شده نکند راست بگوید خواب زن چپ باشد؟ نکند تعبیرش خوب نبودن  
حالت باشد ؟

اصلا تعبیر بوسه روی پیشانی چیست

آمدن یا رفتن ؟

میشود از آن دنیا هم برگشت...؟

چه سوال ابلهانه ای ... !

دیشب برای آرامش روح قرآن خواندم .

به آرامش رسیدی عزیز سفر کرده ام ؟

من 10 روز است آرامش را پیدا کرده ام .

لا به لای قرص های صورتی رنگی دکتر گفته کمترشان می کند

لا به لای رز های سرخ بردیا که هر پنج شنبه در گلدان برایم می چیند

در صحبت هایم با روانپزشک حاذقی که گوش شنوایم شده و بی سرزش تنها سر تکان می دهد و

کاغذ سفیدش را با خزعبلات من سیاه می کند !

میدانی من 10 روز است که می توانم حرف بزنم ؟

بعد از رفتن تو تنها نگاهم بود که حرف میزند دیگران هم حرفش را نمی خواندند.

بردیا هم هر هفته می آید به من سر میزند

در سکوت کنارم می نشیند.

گل هایش را در گلدان می گذارد و نگاهم

می کند .

ته نگاهش دلسوزی می بینم اما نگین می گوید دوست داشتن است.

وگرنه بودن در کنار سکوت هیچکس لذتی برای آدم ندارد.



نگین و محمد هم به حضور هر هفته اش عادت کرده اند.  
هفته پیش بی خبر به تهران آمدم بگذریم چقدر همه را ناراحت و نگران کردم اما گل های سرخ را  
برایت روی سنگ سیاهت گذاشتم .  
گمان می کنم باد گل ها را برده و سنگ سیاهت خالی ست اما مهم نیست دوباره  
می آیم برایت گل می آورم  
این بار می خواهم رز های سیاه بیاورم  
همرنگ سنگی که زیرش آرمیده ای  
شاید هم هم رنگ سرنوشتت . "  
سرش را بالا گرفت . به آسمان نگاه کرد. سیاه بود. هم رنگ سنگ قبر کیان  
یا سرنوشتش یا شبیه رز های نخریده ای  
که قولش را می داد  
اشک از بلندای مژه اش پایین سقوط کرد . خودکار را بین انگشتانش چرخاند . نگاه دیگری به حوض  
و ماهی هایش کرد .  
ماهی هایی که بار قبل خریده بود همان شب بعد از رفتنش مرده بودند  
ماهی های جدید را نگین بعد از آمدنش خریده بود.  
البته که وفای آن ها را نداشتند .  
برگه ها را زیر دستش صاف کرد . دوباره شروع به نوشتن کرد  
" آنقدر انتظار را دوست نداشتم که نگذاشتی  
من بهوش بیایم بعد بروی  
حتی نگذاشتی به بیمارستان برسی  
داخل ماشین رخت سفر بستی و رفتی .  
بدون من ، بی خبر ، تنها ، بی خداحافظی  
بدون ریختن اشکی پشت سرت  
بدون بودنم کنارت  
بدون خیلی چیز ها رفتی !  
اصلا نگفتی ممکن است کسی ، کسی که نه ، یعنی من ، ته ته قلبش کمی برای تو تنگ شود

هوس کند صدای تو را بشنود  
نیمه شب بی خبر از خودت عکس هایت را ببیند  
اصلا عزیزم اینطور رفتنت آخر نامردی بود!  
من نگفتم خداحافظ که تو بروی که بروی که بروی ... "  
اشک دیگری روی برگه چکید. جوهر سیاه را پخش کرد . نوشته هایش خراب شد .  
بدون اهمیت ادامه داد  
" اما بدان من هیچ کس را بیشتر از دوست ندارم  
یعنی بیشتر از تو صفحه قلب من برفک است  
کسی را نشان نمی دهد.  
تو یک جور عجیب و غمگین لابه لای  
صفحه های دل من موج میزنی  
لابه لای خاطراتم ... لابه لای جوانی ام  
برق رفتنت هستی را از من گرفته است اما به قول دکترم این رفتن ها هستن که گاهی منجر به  
آمدن میشود... آمدن به خودمان  
به زندگی رها کرده امان ...  
دکترم می گوید حالم خوب است و کم کم کنار می آیم حتی برایم بردیا را هم تجویز کرده است .  
دیشب برایت نامه نوشتم اجازه کسب کنم  
نگین می گوید اجازه دادی  
می گوید همین که دیشب به خوابت آمده، لباس سفید پوشیده ،پیشانی ات را بوسیده و خندیده و  
گفته حال من خیلی خوب است یعنی اجازه داده !  
راست می گوید کیان ؟!  
تعبیرش همین است که نگین گفته ؟  
کاش نامه هایم را جواب می دادی  
نامه هایی که شمارشان از دستم خارج شده  
کاش می شد به کسانی که آن دنیا هستند نامه داد و جواب را خدا برایمان بفرستد  
یا خودت بیایی

سر کج کنی ، لبخند بزنی یکی از حرف های آنچنانی ات را بگویی گونه های من سرخ شود و تو غش غش بخندی ...

دلم برای صدای خنده هایت تنگ شده !

گفتم صدای خنده یاد علیرضا افتادم

امروز ساناز تماس گرفت گفت علیرضا بعد از 5 ماه و 10 روز توانسته بالای سنگ سیاهت با صدای بلند گریه کند آنقدر گریه کند که برای بردنش دست

به دامن سروش شود

ساناز می گوید روز خاکسپردی ات خودش را جای تو در قبر انداخته و اجازه نمی داده تو را در قبر بگذارند

میگفت سروش یکی از سربازانی که مقابل درب بهشت زهرا می ایستند را کتک زده گفته رفیقمان تنهاست باید شب کنارش باشیم اما اجازه نداده اند

می گوید علیرضا موهایش سفید شده می گوید علیرضا دیگر علیرضا نمی شود...

مثل من که بعد از رفتن تو دیگر آن پگاه نمی شوم

این چجور رفتنی بود ؟ "

نفس عمیقی کشید بغضش را بخورد . نتوانست به گریه افتاد. دست روی دهانش گذاشت. محکم فشرد تا صدایش بالا نرود . چند قطره باران روی پیشانی

اش ریخت. با دست دیگر خودکار روی کاغذ کشید

" فردا همراه بردیا به تهران برمی گردم . راستش را بخواهی در این چند وقت احساس کردم دوستش دارم

نه مثل مجنون نه مثل لیلی نه مثل هیچکدام از اسطوره هایی که نامشان در تاریخ ثبت شد تنها مثل خودم مثل پگاه دوستش دارم اما تو یقین کن که

هیچ وقت اندازه تو دوستش نخواهم داشت

قسم به جان نداشته ات قسم به سنگ قبر سیاهت که من هیچکس را اندازه تو دوست نخواهم داشت همان شب آخر

خداحافظی امان هم می دانستم که هیچ کس را هیچ وقت اندازه تو دوست نخواهم داشت کاش به جای فریاد نخواستنت فریاد می زدم همین را به تو می گفتم " با صدای پگاه گفتن نگین دستش را از روی دهان برداشت به سمت چرخید . فاصله بینشان زیاد بود نمی توانست اشک هایش را ببیند .

نگین با لبخندی که این 10 روز مهمان لب هایش شده بود گفت : بیا تو عزیزم بارون الان تند میشه .

سرش را تکان داد : میام الان خاله نگین ادامه داد: زیبا هم زنگ زد امروز صدمین باره که زنگ میزنه بیا بهش زنگ بزن سرش را بار دیگر تکان داد : چشم بعد از داخل رفتن نگین آخرین حرف هایش را اضافه کرد " امشب چمدانم را می بندم تا صبح با بردیا برگردم . فردا بعد از 5 ماه و 10 روز با بردیا صحبت می کنم .

بین خودمان بماند از رازمان به نگین گفتم . گفت می توانم در زندگی برایش جبران کنم این آخرین نامه ام به توست اما هر خیالت راحت هر پنجشنبه به خانه ات می آیم . حرف هایم را برایت می آورم .

قرار منو تو اما باشد جایی که باران شدیدتر بود ، نزدیک خدا، آسمان هفتم در همسایگی ملکوت ، اوج الهام و فراموشی حس و رسیدن به آنچه مولانا می

جست !"

خودکار را به دست گرفت، برگه هایش برداشت و بلند شد . سرش را به سمت آسمان گرفت . قطرات باران روی صورتش ضربه می زد اشک هایش را از سد چشمانش آزاد کرد. حس می کرد کیان از آن بالا جایی که مهدیه هم هست نگاهش می کند .

برگه هایش خیس شدند . مهم نبود  
می نوشت که خالی شود وگرنه کسی نبود برایش پست کند  
کسی نبود نامه هایش را بخواند  
کسی نبود جواب بدهد  
نامه های بی جوابی بودند که یا پاره می شدند یا خیس  
از اشک یا باران فرقی نداشت  
مهم خیس شدن بود ...  
به سمت خانه رفت . سالن خالی بود.  
خدا رو شکر کرد از زیر بار صحبت با زیبا در رفته بود .  
زیبا حرفی نمی زد تنها گریه می کرد  
می گفت برگرد میگفت ما هستیم  
و نمی دانست این ما چه کسانی هستند ؟ خودش که هیچوقت مادرانه خالصی خرجش نکرد  
یا رضا که روزهای اول بودنش خوب بود و بعد حس یک زالو که زندگیشان را می مکد به تمام  
وجودش منتقل کرد  
اما فردا برمی گشت و به دیدنش می رفت  
زیبا مادر بود حتی اگر در ذهنش هیچوقت وظیفه مادر بودن را درست انجام نداده بود  
وارد اتاقش شد . برگه های خیس را روی پاتختی گذاشت.  
ساناز دیشب گفته بود هر زمان که قصد برگشتن کند همراه علیرضا به دنبالش می آیند اما حرفی از  
فردا برگشتنش نزده بود  
می خواست همراه بردیا برگردد .  
نگاهش به گلدانی که گل های سرخ خشک شده داخلش بود ماند .  
نفس عمیقی کشید . اینجا زنی بود که برایش قرآن باز کرده بود همان روز های اول و گفته بود مرد  
قد بلندی در قسمت است.  
مردی که با او خوشبخت می شوی و همه ی روزهای غصه ات را فراموش می کنی .  
حالا می دانست قسمت از آنچه در بچگی فکر می کرد متفاوت بود .

قسمت شاید تا دیروز در ذهنش را تصمیم های خودش بود برای زندگی و عواقبشان اما حالا لمس می کرد قسمت شاید معنی اش یک جور عوض شدن

تقدیر و حادثه در سرنوشت و کشیده شدن انسان به مقصدی بی آنکه خودش بخواهد و تصورش را بکند باشد مثل بی وقت دریا رفتن، بدون اجازه کاری

را کردن و حسی که تو را درون دریا می کشد

دعوت شفاهی به مرگ و خالی شدم زیر پایت

بدون آنکه تصمیم مردن داشته باش و برعکس شاید یعنی وقتی به قصد مرگ به دریای طوفانی میزنند هیچ ماسه ای از زیر پای کسی تکان نخورد و کلی

قایق رد شود و همه ماهیگیر ها آن شب به دریا زده باشند برای نجات و کسی که اصلا تصمیم به زندگی نداشته باشد زنده بماند .

لمس می کرد قسمت زندگی اش را

آنچه از سر گذرانده بود از این به بعد قوی ترش می کرد .

به سمت کمد رفت . چمدان مشکی اش را برداشت .

ساعت از نیمه شب گذشته بود چیزی تا صبح نمانده بود

باید وسایلش را جمع می کرد تا وقتی

بردیا برسد آماده باشد....

پایان

6/بهمن/1395